



جای خالی ناکھانی

نویسنده: ج.ک. رولینگ

مترجم: مرصی مدنی تراو



سخنی در باره ی نویسنده

جوان .ک. رولینگ نویسنده ی کتابِ پرفروش " هاری پاتر"، در هفت جلد است که بین سالهای 1997-2007 در انگلستان بچاپ رسیده وافزون بر 450 میلیون نسخه از آن کتاب در سراسر جهان به فروش رسیده است. این کتاب به 73 زبان مختلف ترجمه شده وخمیر مایه ی هشت فیلم پرجاذبه وبسیار موفق نیز بوده است.

علاوه بردریافت "نشان لیاقت امپراطوری انگلستان" به سبب خدماتی که به ادبیات کودکان نموده است، ج.ک.رولینگ جوائربیشمار، ودرجات علمی افتخاری دیگری ازقبیل "جایزه ی شاهزاده اطروش" و"لژیون دونور" فرانسه و" هانس کریستین اندرسون" را ازآن خود کرده است. رولینگ، آغازکننده ی سخن در دانشگاه هاروارد نیز بوده است.

رولینگ، پشتیبان بسیاری از انجمن های خیریه درانگلستان، وبنیانگزارموسسه ی "Lumos" است که اهم وظایف آن دگرسان کردن کودکان نابرت، وکمداشت است.

داستانی بزرگ برای شهری کوچک

هنگامی که "باری فر برادر" در دهه ی چهل سالگی خودش چشم از جهان فرو می بندد، شهر "پاگفورد"، تکان میخورد. شوکه میشود. قیافه ی ظاهری شهر،مانند دیگرروستاهای انگلیس است. یک میدان وبازار سنگفروش دارد، ویک کلیسای باستانی. ولی چیزی که درپشت این قیافه ی ظاهری شهر پنهان است، شهری در حال جنگ است.

غنی، با فقیر، پسران جوان با والدین خود، معلمین با شاگردان خود.....پاگفورد، دیگه اون نیست که در اول بود وبنظر میرسید.

وصندلی خالی انجمن شهر، که "باری فربرادر" با رفتنش آنرا برجای گذاشته است، کار گشای بزرگترین جنگ وجدالی میشود که آن شهرتا کنون به خود دیده بود. چه کسی در این جنگ پیروز میشود؟ به داستان مراجعه کنید.

برای ترجمه ی این آلب از نویسنده اجازه گرفته ام

J.K. ROWLING



*The
Casual
Vacancy*

صل اول

در صورتی جای خالی ممکن است پیدا شود که:
الف- یکی از اعضای انجمن محلی پذیرش خود را برای سمتی که برای وی در نظر گرفته شده است
طرف مدت معینی اعلام نکند. و یا
ب- استعفا ی کتبی وی واصل شود. و یا
ج- مرگ وی اعلام گردد.

چارلز آرنولد بیکر
امور اداری انجمن محلی
چپ هفتم

روز یکشنبه

"باری فریاد" اصلاً مایل نبود برای خوردن شام از خانه بیرون بره. تمام ساعات آخر هفته سرش به شدت درد میکرد و داشت دست و پا میکرد تا ضرب الاجلی برای روزنامه ی محلی معلوم کنه.

در هر حال، زنش هنگام ناهار، کمی سر سنگین، وساکت در جای خودش نشسته بود. باری، پیش خودش اینجوری استنتاج کرد که کارتی را که برای سالگرد ازدواجشان برای همسرش فرستاده بود ظاهراً نتوانسته است تا آنرا حتی های او را از اینکه او تمام ساعات صبح را در اطاق کارش بسر برده و در را بروی خود بسته بوده است، تسکین دهد. همسرش میدانست که باری، مشغول نگارش مقاله ئی در باره ی " کریستال" است که او از آن زن بدش می آمد. گو اینکه هیچگاه آنرا بروز نمیداد.

یکدفعه باری رویش را بطرف ماری کرد وگفت: ماری! من میخوام امشب تو را برای شام بیرون ببرم. البته دروغ میگفت. این جمله را گفت برای آنکه میخواست یخ سردی را که بینشان بوجود آمده بود بشکند. خطاب به بچه ها گفت: نوزده سال! بچه ها گوش میدید چی میگم. نوزده سال. و هیچگاه مادر تو طرف این نوزده سال قشنگتر از امروز نبوده است.

با شنیدن این جملات ماری، کمی نرم شد و لبخندی بر لبانش جاری شده بود. باری، بلافاصله به باشگاه گلف که چندان از آنها دور نبود تلفن زد تا یک میز دست و پا کنه. داشت تلاش میکرد که از راههای ساده، دل خانمش را بدست بیاورد. به این نتیجه رسیده بود که پس از دو دهه زندگی کردن با همسرش تا چه حد برای مسائل مختلف او را نا راحت و دلسرد کرده است. البته هیچوقت این کار وی عمدی نبوده است. آنها مثل سایر زن و شوهر ها این اختلاف نظر ها را کم و بیش داشته اند.

باری، و چهار فرزند ماری، از سنی که لازم بود دایه، یا پرستار داشته باشند دیگه گذشته بودند. و قتیکه برای آخرین بار، باری با آنها خداحافظی کرد همه داشتند تلویزیون تماشا میکردند. فقط اون کوچولو که اسمش " دکلان" بود بر گشت ؛ نگاهی به او کرد و دستش را برایش تکان داد.

سر درد باری ادامه داشت و در حالیکه مشغول رانندگی بود، همینطور به پشت گوشش مثل پتک ضربه میزد. به شهر کوچک " پاکفورد" رسیدند که از زمانی که ازدواج کرده بودند در آن مقیم بودند.

کم کم به کلیسای شهر، و سر بالائی رسیدند که در حول وحوش کلیسای گات ها (اقوام آلمانی نژاد) بود و در این قسمت از شهر، گرانترین و شیک ترین خانه های ویکتوریائی شهر بنا شده بود. در همین کلیسا بود که یکبار، باری، شاهد بازی دختران دوقلویش در نمایش " یوسف و کت رویائی و شگفت انگیز او" شده بود. از میدان که گذشتند نمائی از اسکلت تیره رنگ کلیسارا دیدند که سر بفلک کشیده و آسمان آن قسمت از شهر را پر کرده و با رنگ فیروزه ئی آسمان در هم آمیخته بود.

همینطور که باری داشت با فرمان اتوموبیل بازی میکرد و از پیچ و خم های آشنای جاده میگذشت، به تنها چیزی که میتونست فکر کنه، به اشتباهی بود که در باره ی فرستادن مقاله ئی عجولانه از طریق ایمیل به " روزنامه رسمی و محلی یارویل" بود. با داشتن ویژگی های شخصی جذاب و حراف، برای باری، بسیار مشکل بود تا بتواند شخصیتش را بر روز نامه تحمیل کند.

باشگاه گلف تنها چهار دقیقه با میدان فاصله داشت. کمی بالا تر از نقطه ئی که کم کم سروصدای شهر فرو می نشست. از کلبه های قدیمی که مردم میگذشتند، دیگه سرو صدائی نبود. باری، اتوموبیل را خارج از رستوران باشگاه پارک کرد و برای یک لحظه در کنار اتوموبیل ایستاد. ماری روژ لب خودش را بیرون آورد و مشغول اصلاح روژ لب خودش شد. نسیم خنک شبانگاهی که صورت باری را نوازش میداد بسیار مطبوع بود. همینطور که داشت به نمای میدان گلف که کم کم از نظرش محو میشد از دور نگاه میکرد پیش خودش فکر میکرد برای چه او هنوز عضویت خودش در آن باشگاه را ادامه میدهد. او یک بازی کن حسابی نبود. توپ زدنش سرسری، والله بختی بود. آوانس های ارفاقی که میگرفت بسیار بالا بود. وقتی که بازی را شروع میکرد باید به تلفن هائی که به او میشد وحد و حصر نداشت پاسخ میداد. مغزش تیر میکشید سر دردش بیش از پیش میشد.

ماری سوپ چراغ آئینه ئی که دستش بود خاموش کرد و در اتوموبیل را بست. باری، دکمه قفل در اتوموبیل را که در دسته کلیدش بود فشار داد تا در اتوموبیل قفل شود. صدای تلق تلق کفش پاشنه بلند ماری، روی اسفالت خیابان بگوش

میخورد. صدای بیب قفل در بگوش رسید و یکدفعه باری به این فکر افتاد که نکنه موقع غذا خوردن حالش دوباره بهم بخوره و حالت استفراغ به او دست دهد.

در این اثنا دردی که هیچگاه آنرا تجربه نکرده بود مثل گلوله های سنگینی که برای منهدم کردن ساختمان ها بکار میبرند، توی مغزش شروع به گردش کرد. آشکارا متوجه تیر کشیدن زانو های خودش وقتی که پای خودش را روی آسفالت سرد خیابان گذاشت شد. احساس میکرد که مجسمه اش پراز آتش و خون شده است. شدت درد، دیگه طاقت فرسا و خارج از تحملش شده بود. میدانست که باید آنرا تحمل کند برای آنکه نسیان نیز دلالت کم کم از راه میرسید.

یک دفعه ماری با دیدن این صحنه شروع به فریاد کشیدن کرد و همینطور داشت آنرا ادامه میداد. با شنیدن فریاد های ماری، چهار پنج نفر مرد از توی بار بیرون اومدند ببینند چه خبره! بادیدن این صحنه یکی از آنها دوباره به ساختمان برگشت تا ببینه دکتري در بین افرادی که توی میخانه اجتماع کرده بودند پیدا میشه یا نه! زوجی که با ماری و باری آشنائی داشتند و داخل رستوران مشغول خوردن پیش غذای خوشمزه بودند، بمحض شنیدن این سرو صدا ها، میز خودشون را ترک کردند و به بیرون دویدند تا ببینند چکار میتونند بکنند. شوهر بلا فاصله موبایل خودش را از جیبش در آورد و به 999 جريان را اطلاع داد و کمک خواست.

آمبولانس باید از شهر " یار ویل" که چندان با آن محل فاصله نداشت اعزام میشد. بیست و پنج دقیقه طول میکشید تا آمبولانس به محل برسه. زمانیکه چراغهای آبی رنگ و گردان آمبولانس به صحنه نزدیک میشد، باری، بدون آنکه حرکتی داشته باشه، یا اینکه بتونه از خود عکس العملی نشان بده، بر روی دریائی از استفراغ خودش، روی زمین افتاده بود. ماری نیز در حالیکه قوز کرده و سر زانوهای شلوارش پاره شده بود، دستهای باری را در دست گرفته و ضمن اینکه داشت اشک میریخت، در کنارش چمباتمه زده بود و دائما نام او را زمزمه میکرد.

روز و شب

لی

"مایلز مولیسون" که در آشپز خانه ی یکی از خانه های بزرگ ناحیه ی کلیسا ایستاده بود در لبش گفت: "خب! خودت را آماده کن!"

او، تا ساعت شش و نیم صبح صبر کرده بود تا بتونه خبر خودش را اعلام کند. شب بدی را گذرانده بود. دائما از خواب می پرید. خوابهای وحشتناک میدید. بیشتر بیدار بود تا خواب. ساعت چهار صبح متوجه شد که همسرش هم بیدار است و بناچار مدتی در تاریکی شب باهم صحبت کرده بودند. صحبتشون بیشتر در باره ی حادثه ئی بود که شاهد آن بوده اند. هر دو کوشش میکردند بطریقی از احساسات گنگی از ترس و وحشت که بر آنان غلبه کرده بود بیرون شوند. رگه های کوچکی از هیجان

در درون مایلز موج میزد که چگونه باید فردا صبح این خبر را به پدرش اطلاع دهد. تصمیم داشت تا ساعت هفت صبح صبر کند ولی از آن میترسید که فرد دیگری پیشدستی کند و زود تر از او خبر را پخش کند. بنا براین با اینکه ساعت خوبی برای تلفن کردن نبود بسراغ تلفن رفت.

صدای هوارد که مانند این بود که از زیر آوار دارد بگوش میرسد بلند شد که گفت " چی شده؟"

مایلز، برای آنکه "سامانتا" هم بتونه صحبت ها را بشنوه دکمه ی تلفن چند نفره را فشار داده بود.

سامانتا صبح زود از رختخواب بیرون آمده بود، روب دوشامبر ارغوانی کم رنگ خودش را پوشیده بود و هدفش این بود که بتونه امروز کمی آفتاب بگیره تا بدنش را برنزه کند. بوی قهوه ی مطبوعی در فضای آشپزخانه پیچیده بود.

خوابم بهتون خبر بدم که "باری فر برادر" مرد. دیشب توی باشگاه گلف نقش بر زمین شد و دیگه بلند نشد. من و سام، خلاصه ی نام زنش سامانتا) آنجا توی رستوران شام میخوردیم که این اتفاق افتاد.

هوارد فریاد زد " فر برادر" مرده است؟

شواهد نشان میده که تغییرات شگرفی این اواخر در وضعیت جسمی باری مشاهده شده بوده است ولی هیچگاه انتظار مردن را نداشته اند.

هوارد دوباره تکرار کرد که گفتی توی پارکینگ باشگاه از پا در آمده است.

هوارد با خوش گفت: خدای من. اون نباید بیش از چهل سال داشته باشه. درسته! اوه خدای من.

مایلز، وسامانتا، دو نفری داشتند به صدای نفس کشیدن هوارد که مثل یک اسبی که زیاد دویده باشه، توی تلفون گوش میکردند. هوارد همیشه صبح که میشد تنگی نفس داشت.

علتش چی بود؟ قلب؟

اونها فکر میکنند مربوط به مغزش بوده. ما، با ماری به بیمارستان هم رفتیم و...

ولی مثل این بود که دیگه هوارد به صحبت ها گوش نمیکرد. مایلز، وسامانتا متوجه شده بودند که صحبت های هوارد دور تر از گوشی تلفنه.

پس "باری فر برادر" هم مرد! این مایلز است!

مایلز وسامانتا جرعه ی دیگری از قهوه خودشون را سر کشیدند و صبر کردند تا هوارد دوباره به سخن بیاد. وقتی که **سامانتا در کنار میز آشپزخانه نشست لبه های روب دوشامبرش کنار رفت و شمائی از پستان های گنده اش که از لای روب دوشامبر روی ساعدش افتاده بود**، نمایان شد. فشاری که از بالا به آنها وارد میشد آنها را **پر تر و صافتر نشان** میداد تا اینکه یکدفعه شل و ول، و آویزان شوند. پوست سفت و چقرم درز بالائی آنها در اثر نور شدید آفتاب مثل آن بود که کمی ترک خورده باشه و اگر فشار هم روی آنها وارد نمیشد دیگه تاثیری نداشت. زمانی که جوان بود زیاده از حد **حلم آفتاب** گرفته و به ان عادت کرده بود.

دوباره صدای هوارد بگوش رسید که پرسید **تو** راجع به بیمارستان چی گفتی؟

مایلز دوباره شروع به توضیح دادن کرد **وگفت : من و سلم**، دونفری توی همان آمبولانس سوار شدیم و به اتفاق ماری و پیکر باری، به بیمارستان رفتیم.

سامانتا، این بار متوجه شد که گفته های مایلز تا چه حد **دارد** متوجه جنبه ی تجارتی داستان میشه. نمیتوانست اورا سرزنش کند. پاداش آنان برای پایدار ماندن تجارب تلخی که داشتند این بود که حقایق را به مردم بگویند. فکر نمیکرد که بتونه هیچوقت آنرا فراموش کنه : ماری، گریه وزاری میکرد، چشمهای باری در بالای ماسکی که مثل پوزبند روی صورتش گذاشته بودند، هنوز نیمه باز بود. ماری و مایلز دونفری کوشش داشتند بازتابهای گروه پارامدیک از موضوع را توی صورت آنها بخوانند.

هوارد، بدون آنکه به پرسش های شرلی (**زنش**) که در پس زمینه، شنیده میشد توجهی داشته باشد برای سومین **بارگفت** خدای من! تمام توجهش متوجه مایلز بود و دست آخر پرسید: گفتی افتاد روی زمین پارکینگ **ومرد؟**

درسته! لحظه ئی که من اورا دیدم کاملاً مشهود بود که هیچ کاری برای او نمیشد کرد. این اولین دروغ او بود. و وقتی که آنرا گفت چشمهای خودش را از صورت همسرش به سمت دیگری گرداند تا در صورت او نگاه نکرده باشد. یادش اومد که در آن لحظه دستهایش را بدور شانه های ماری که به شدت میلرزید حلقه کرده بود و میگفت چیزی نیست.... خوب میشه... حتماً خوب میشه....

سامانتا فکری کرده گفت: ببینم موقعی که اون پارامدیک ها داشتند ماسک بصورت باری می گذاشتند و سوزن هارا توی بدنش فرو میکردند تو چی فکر میکردی؟ یاچی میدونستی؟

چی بگم! بنظر میرسید که آنها میخواستند باری را نجات بدهند و هیچ کنومشون هم نمیدونستند کار هائی که دارند میکنند بیفایده است تا آنکه اون دکتر جوانی که توی بیمارستان بود به طرف ماری رفت.

سامانتا، میتونست در کمال وضوح این صحنه ها را در جلوی چشمهای خودش مجسم کنه. بدن عریان ماری، چهره ی بهت زده اش، حالت چهره و عینکی که به چشم زده است، موهای براق زن جوان در مانتوی سفیدی که پوشیده است، متین و آرام، ولی کمی محتاط.... اینها همه چیزهائی بود که همواره در فیلمهای کوتاه تلویزیون نمایش داده میشد. ولی چی شد این ها که گفتی اتفاق افتاد؟ داستان چیه؟

مایلز گفت هیچی! روز پنجشنبه " گاوین" با باری اسکواش بازی کرده بود.

واو حالش خوب بود؟

بله! هیچ اشکالی نداشته و گاوین را هم شکست داده بود.

خدای من! این کاملاً نشان میده که... اینطور نیست...

صبر کن ببینم! مثل اینکه مامان میخواد چیزی بگه...

صدای تق و توقی بگوش رسید و بدنبال ان صدای آرام شرلی روی خط بگوش رسید که گفت : مایلز! عجب شوک وحشتناکی بوده است! ببینم تو حالت خوبه؟

سامانتا یک قلب گنده قهوه بالا کشید که نصفی از آن از گوشه های دهنش بیرون ریخت و صورتش را پر از قهوه کرد. بلافاصله با آستین لباسش قهوه ها را از صورتش پاک کرد و آنرا خشکاند. مایلز، همان صدائی را از خودش در آورد که معمولاً وقتی با مادرش صحبت میکرد از آن استفاده مینمود. این صدا کمی عمیق تر از حد معمول بود. صدائی که **منتظر گرفتن دستور بود. موثر، بدون چرند پرند.** بعضی اوقات بویژه هنگامی که مشروب خورده بود، سامانتا تقلید صدای مایلز و صحبتش با شرلی را در می آورد. ماما! تو نمیخواه نگران باشی. مایلز اینجا است! سرباز کوچولوی تو! عزیزم باید بگم که تو محشری. بزرگ، شجاع، و باهوش. یکی دوبار این اواخر، سامانتا این تقلید ها را جلوی سایرین انجام داده بود که سبب شده بود مایلز جنبه ی دفاعی به خودش بگیرد، گو اینکه بظاهر داشت لبخند میزد. آخرین باری که سامانتا این خوشمزگی را کرد وقتی بود که همه توی اتوموبیل نشسته و به خونه میرفتند.

شرلی از توی میکروفون پرسید: گفتی که تو هم به اتفاق آنها به بیمارستان رفتی؟
سامانتا پیش خودش فکر میکرد که نه! اما نیمه راه دیگه خسته شده بودیم و دلمون میخواست از ادامه ی کار معاف باشیم. **مامان** این، حد اقل کاری بود که ما میتونستیم بکنیم. دلم میخواست بیشتر از اون میتونستیم انجام بدهیم. سامانتا از جای خودش بلند شد و بطرف "توستر" رفت.

شرلی گفت من اطمینان دارم که ماری از این کار سپاسگزار خواهد بود. در این لحظه سامانتا درب ظرف نان را بالا زد و چهار برش نان را در محفظه گذاشت. صدای مایلز کم کم بصورت عادی در اومده بود. بله! درسته. هنگامیکه پزشک آمده بود و تائید کرده بود که او مرده است، ماری درخواست کرد که "کولین" و "تسا، وال" را خبر کنیم. سام به آنها تلفن زد و جریان را اطلاع داد. ما در بیمارستان منتظر ماندیم تا آنها آمدند و بعد با آنها خداحافظی کردیم.

شرلی گفت: فکر کنم ماری شانس آورده بود که شما ها آنجا بودید.
مایلز، مثل اینکه پدر میخواست چند کلمه ی دیگه صحبت کنه. گوشی را نگهدار. بعداً ما با هم صحبت میکنیم.
سامانتا گفت آره بعد صحبت کنیز و در حالیکه سر خودش را تکان میداد، کتری را از روی چراغ گاز بلند کرد. بعد از بیخوابی هائی که شب قبل کشیده بود چندان خلق و خوی مناسبی نداشت. چشمهایش به رنگ شاه بلوط، قهوه ئی رنگ در آمده و خون توش جمع شده بود. با عجله ئی که در شنیدن داستان داشت و علاقمند بود با هوارد در شنیدن آن شریک بشه، بدون ملاحظه، لوسیون ساختگی پوست را که در دست داشت اشتباهی در اطراف چشمش مالید.
این بار هوارد کمی صدای پر طنین خودش را بلند تر کرد و گفت: چرا پا نمیشی باتفاق سام امروز عصر اینجا پیش ما بیایند؟ بلافاصله جواب نه داده شد- ماما بمن یاد آوری کرد که امروز با "بوگلن" ها قرار است بریج بازی کنند. خیلی خب! فردا برای شام بیایند. سر ساعت هفت.

مایلز گفت ممکنه بیام. بعد نگاهی به سامانتا انداخت و گفت باید ببینم برنامه ی سام چیه.
سامانتا، پس از اینکه این جمله را شنید هیچ اشاره ئی به اینکه اونهم علاقمند به رفتن نکرد. پس از آنکه مایلز گوشی **تلفن را سر جاش گذاشت، درل خوش گفت** مثل آنکه اینها نمیخواهند داستان را باور کنند. احساس عجیبی از مخالفت با اوج گرفتن موضوع، برای همه بوجود آمده بود.

لحظه ئی بعد همه در سکوت مشغول خوردن نان برشته و نوشیدن قهوه توی فنجان های مخصوص قهوه شدند. پس از نوشیدن یکی دو قلب قهوه و جویدن نان تست، بنظر میرسید که تند خویی سامانتا کمی فروکش کرده است. بخاطرش اومد که چطوری امروز صبح با یک حرکت ناگهانی در اتاق خواب تاریک خونه، کله ی سحر، از خواب بیدار شده بود و احمقانه موقعیکه مایلز را در کنار خوش ایستاده دیده بود احساس راحتی و سپاس کرده بود. گنده و شکمو، که بوی علف "وتی ور" را میداد. بعد، توی عالم خودش داشت فکر میکرد که چطوری امروز داستان مردی را که یهو روی زمین افتاده و مرده بود و آنها او را به بیمارستان برده بودند، برای مشتریان خودش تعریف کنه. داشت به راه و روشهایی که باید بکار میگرفت و داستان خودش را برای مردم تعریف میکرد فکر میکرد. دلش میخواست تمام جزئیات حرکت بطرف بیمارستان، ترافیک جاده، و نقطه های عطفی را که در مذاکرات با پزشک داشتند، در گفته هایش داخل کند. جوانی و نا پختگی این زن که بیشتر بخودش فکر میکرد تا به موضوع، چندان مطلوب نبود. باید وظیفه این خبر رسانی را بعهد ی فردی مسن تر و کارگشته تر از او قرار میدادند. در این ضمن، برای تقویت روحیه ی خویش و برخ کشاندن آن دیگران **گفت: اوا** یادم رفته بود که فردا من با نماینده فروش کالا های روستا ئی که توی تلفن بسیار عشوهر گرم بظار میرسید وعده ی ملاقات دارم.

مایلز گفت بهتره که من آماده ی رفتن شوم و در حالیکه از پنجره به هوای بیرون و آسمان که داشت کم کم روشن میشد نگاه میکرد، قهوه ی خودش را یکدفعه هورت زد. نفس عمیقی کشید، دستی به پشت همسرش زد و به طرف ماشین ظرف

شوئی حرکت کرد تا سینی و فنجان قهوه ی خودش را روی آن بگذارد. نگاهی به ماشین انداخت و گفت یا عیسی مسیح! مثل اینکه این ماشین دورنمای اشیاء را هم نشان میدهد! اینطور نیست؟ در حالیکه سر خودش را که موهای آنرا از ته زده بود تکان میداد آشپز خانه را ترک کرد.

بعضی اوقات سامانتا، مایلز را نا معقول یافته و استنباطش این بود که بشدت داره کودن و خرفت میشه. هر از گاهی، از خود نمائی ها و فخر فروشی هایش با همان روحیه ئی که خاص خودش بود، لذت میبرد. مثلاً هر موقع با تبختر تمام تصمیم می گرفت برای شرکت در یک جلسه ی رسمی کلاه بر سر داشته باشد. در هر حال لازم بود که امروز صبح کمی صادقانه رفتار میکرد و خودش را ارزشمند نشان میداد، که داد. از سر جای خودش بلند شد، ظرف و ظروف ناشتائی خودش را جمع و جور کرد، و در ذهن خودش داستانی را که در نظر داشت برای دستیارش توضیح دهد، پالایش داد.

نوم

" روت پرایس" در حالیکه نفس نفس میزد گفت: " باری فر برادر" هم مرد.

جاه ی سرد باغ را دویده بود تا این خبر را قبل از آنکه شوهرش عازم کار شود به او اطلاع دهد. اصلاً تو سرسرای خانه نایستاد که حتی مانتوی خودش را در بیاره و در حالیکه هنوز دستکش های خودش را در دست داشت وارد آشپز خانه شد و شوهرش سیمون، وپسر هایشان را که داشتند با هم ناشتائی میخوردند مشغول دید.

شوهرش یکدفعه خشکش زد. لقمه نانی را که تا نیمه راه تا نزدیک لبش برده بود متظاهرانه و ساختگی پائین آورد. دو پسر بچه ها که فورم مدرسه پوشیده بودند در حالیکه به موضوع علاقمند شده بودند دائماً نگه خودشان را از یکی از والدین، به دیگری معطوف می کردند.

در حالیکه هنوز نفسش سر جاش نیامده بود و داشت دستکشهایش را انگشت به انگشت از دستش در می آورد گفت: میگویند علت مرگ آنوربسم (رگ آماسه) بوده است. البته هنوز روسری اش را بر نداشته و دکمه های مانتو اش را نیز باز نکرده بود. روت، زن سیاه چرده ئی بود با چشمانی درشت و مانتوی آبی رنگی که به تن داشت منسوب با اندامش بود. میگویند توی باشگاه گلف نقش بر زمین شده بوده است- سام و مایلز مولیسون او را به بیمارستان برده بودند- و بعد، کولین و تسال وال، به سراغش رفته بودند.

بعد از گفتن این جملات طرف سرسرا رفت تا لباسهای خودش را آویزان کنه و زود برگرده به پرسش های سیمون که داشت داد میزد و آنها را می پرسید پاسخ دهد.

آنوربسم یعنی چی؟

آنوربسم یعنی اینکه یکی از رگهائی که توی مغز آدمه یکدفعه بترکه.

بعد طرف کتری برقی رفت، سویچ آنرا زد و شروع به جمع آوری خرده نان ها ئی کرد که در اطراف توستر روی میز ریخته بود. مدام حرف میزد.

خون ریزی شدید مغزی داشته. بیچاره همسرش.... حتما باید داغون شده باشه....

یکدفعه روت برای یک لحظه از پنجره ی آشپز خانه نگاهی به چمن باغ انداخت که در اثر شبنم صبحگاهی سفید رنگ شده بود و در برابر آسمان خاکستری و ارغوانی کمرنگ، جلوه ئی خاص پیدا کرده بود. منظره ی پانورامیکی که باغچه پیدا کرده بود یکی از مزایای زیستن در خانه های این محله بود. شبها نیز در آسمان سیاه رنگ آن، خوشه های نورانی ستاره ها در آن دور دست ها سوسو میزدند، تا آنکه سر انجام جذب اشعه های بامدادی خورشید میشوند. روت، هیچیک از اینها را نمیتوانست ببیند. فکر و ذکرش هنوز در بیمارستان بود. ماری را میدید در اطاقی که باری در آن بستری بود ایستاده و بتمام کوشش های بی حاصلی که برای باز گرداندن باری به این جهان صورت گرفته بود می اندیشد. روت پرایس، قلب رئوفی داشت. دلسوزی خود جوش و صمیمانه ئی نسبت به این واقعه از خود نشان میداد. میدانست در دل ماری، چه میگذرد. شیون وزاری های ماری را دیده بود و بازتاب همین شیون ها بود که توفانی در درون وی ایجاد کرده بود. علت این بود که خود نیز از لحظاتی این چنین در موردی مشابه رنج برده بود....

چون یارای فکر کردن به موضوع را نداشت نظرش را متوجه سیمون کرد. موهای قهوه ئی کمرنگ سرش هنوز پر پشت بود. دستخوار بندی صورتش لاغر و عضلانی همانطور که در جوانی هاش بود. هیچ تغییری نکرده بود. چین و چروک گوشه ی چشمهایش هنوز جذاب بود، ولی روت، پس از یک غیبت طولانی دوباره به رشته ی پرستاری باز گشته بود تا مواجه با میلیون ها نمونه از کژ گنشی بدن انسان ها گردد. زمانیکه جوان بود بی گرایشی کمتری نسبت به این موضوع داشت. حالا، تشخیص داده بود تا چه حد خوش شانس بوده اند که همه شون زنده اند. سیمون پرسید ببینم هیچ کاری نمیتوانستند برای اون بکنند؟ مثلاً خونس را بند بیارند!

بنظر میرسید که باری دیگه درمانده شده است. همانطور که تیم پزشکی شده بود. با ناشیگری هائی که بخرج داده بودند، حتی کارهای ساده وپیش پا افتاده ئی را که باید میکردند نکرده بودند.

آندرو، با یک شوروشوق دمنشانه از این بگو مگو هاخوشش آمده بود. پدرش کم کم عادت کرده بود با استفاده ی مادرش از اصطلاحات پزشکی بزجو بی ادبانه ئی مخالفت کند و به پیشنهادات هم بی توجه بماند. خون ریزی مغزی- کاری کنید خون بند بیاید. مادرش نمیتوانست تشخیص دهد پدرش دنبال چه چیزی است. هیچوقت هم نتوانست بفهمد. آندرو، مشغول خوردن ناشتائی خودش بود و از خشم داشت میسوخت.

روت گفت وقتی که او را از ما تحویل گرفتند دیگه خیلی دیر بود که بشه کاری کرد. او، همانجا توی امبولانس پیش از آنکه آنها وارد شوند مرده بود.

سیمون گفت: نمیدونم چی بگم! چند سالش بود؟ چهل؟

ولی روت حواسش جای دیگری بود.

ببینم پال، چرا همه ی موهاش پشت سرت جمع شده است. هیچ آنها را شانه زده ئی؟

بعد یک برس مو از توی کیف خودش در آورد و آنرا در ست پسر جوانترش گذاشت.

همانطور که پال شروع به بروس زدن به موهای سر خودش شد، سیمون دوباره پرسید: هیچ اختطاری بعمل نیومده بود؟ ظاهرا ظرف چند روز گذشته سردرد های بسیار بدی داشته است!

سیمون که مشغول جویدن نان تست خودش بود گفت: وظاهرا به این سردرد ها هیچ اهمیتی نداده بوده است! چرا . ولی خب! فکر نمیکرده که این طوری بشه.

سیمون لقمه اش را فرو داد. بعد با یک لحن تفرعن باری گفت: خب دیگه! تقصیر خودش بوده.

آندرو، در حالیکه خودش خودش را میخورد توی دل ، خطاب به پدرش گفت : این گفته دیگه خیلی پر محتواست. پس تقصیر خود باری بوده که مغزش ترکیده است! عجب آدم از خود راضی مزخرفیه.

یکدفعه سیمون در حالیکه کاردی که دستش بود متوجه پسر بزرگترش آندرو کرد و گفت : اوه راستی! او داره میره که یک کار گیرش بیاد. تو همین پیترزا فروشی قدیمی بغلی.

روت که یکدفعه یکه خورده بود روی خودش را از شوهرش به طرف پسرش کرد. در این لحظه، آندرو که داشت توی کاسه ی حریره ئی که جلوش بود نگاه میکرد جوشهای آبی رنگ صورتش بر روی گونه های ارغوانی رنگش برق میزد.

سیمون گفت آره! این تنبل بی ارزش داره میره پول در بیاره. بعد از این اگه هوس سیگار کرد باید از جیب خودش پول خرج کنه. دیگه پول تو جیبی خلاص. ممه را لولو برد.

روت با صدای غم انگیزی گفت آندرو ! تو که

سیمون گفت : اوه بله ! خیالت جمع باشه. من خودم توی هیمه دان مچش را گرفتم.

آندرو!

سیمون گفت دیگه ما پولی برای اینکار پرداخت نمیکنیم. سیگار دلت میخواد؟ برو بخرجونی!

روت ، بحالتی که شباهت به ناله کردن داشت گفت: ولی ما قرار گذاشتیم حالا که امتحانات در پیش است....

سیمون در حالیکه ایستاده بود و به صندلی خودش تکیه داده بود گفت: با عطف توجه به کارهائی که قبلا کرده و کار های خوش را خراب کرده، اگه این بار بتونه از خودش شایستگی نشان بده بسیار خوبه. بلافاصله میتونه خودش را زود تر از ماک دونالد بیرون بکشه. آقا پسر! ما دیگه نمیتونیم جنابعالی را حمایت کنیم.

روت با حالتی نکوهش آمیز گفت: اوه سیمون!

چی؟ چی میخوای بگی؟ یکی دو قدم بطرف روت پیش رفت. روت هم مجبور شد چند قدم بطرف ظرفشویی به عقب بره. در این لحظه، برس موی سر ارغوانی رنگی که در دست پال بود از دستش رها شد و بزمین افتاد. سیمون گفت: من دیگه آمادگی ندارم که هزینه ی این عادت مزخرف آقا را بدهم. سیگار بکشه و دودش را توی این آلونک من پف کنه.

وقتی که سیمون داشت این جمله را میگفت به کلمه ی " من " که رسید دستش را محکم بر روی سینه ی خودش کوبید. روت، از صدای تپ تپی که از این حرکت بگوشش رسید یکدفعه جا خورد.

من وقتی که به سن این کثافت بودم حقوق به خونه می آوردم. مزد می گرفتم. میخواد سیگار بکشه! دنده اش نرم بشه خودش پول بده بخره. خیلی خب؟ تمام شد؟

در این هنگام صورتش در حدود 15 سانتیمتر با صورت روت فاصله داشت.

روت ، با صدای آرامی گفت: بله سیمون. شما درست میگرد.

بنظر میرسید که احساسات آندرو به اوج رقت بار خودش رسیده است. ده روز پیش بود که با خودش عهد بسته بود. آیا وقت عمل کردن به تعهد باین زودی فرا رسیده است؟ ولی پدرش پس از گفتن آخرین جمله اش از کنار مادرش دور شد و از آشپز خانه به طرف سرسرا رفت. روت، آندرو، و پال سر جای خودشون بی حرکت وساکت باقی ماندند. شاید هم تعهد کرده بودند در غیابش حرکتی از خودشون نشون ندهند.

یک دفعه سیمون از آن دور داد زد ببینم! بنزین زدی؟

روت از جایی که نشسته بود در حالیکه کوشش میکرد گفته اش عادی و آرام باشه جواب داد بله!

درب منزل باز شد و دوباره محکم بهم خورد.

روت خودش را با قوری و فنجان ها مشغول نشان میداد و کوشش داشت کاری کند که اتمسفر خانه دوباره به حالت اول باز گردد. فقط وقتی شروع به صحبت کرد که آندرو از سر جای خودش بلند شد که برود دندانهای خودش را شستشو دهد.

آندرو! اون فقط نگران سلامت توست.

آندرو تودلش گفت غلط کرده.

آندرو، توی مغز خودش، سیمون را موجود پلیدی میدانست که باید با او بهمان طریق رفتار کرد. در افکارش مایل بود با سیمون جنگی منصفانه داشته باشد.

در جواب نظریه ی مادرش گفت: بله درست است.

سوم

حالت خانه های هلالی " اور تری " که در سال 1930 آنها را ساخته بودند، مثل یک ماه، با داس و چکش بود. دودقیقه با میدان اصلی پاگفورد فاصله داشت. در خانه ی شماره 36 که مدت اجاره ی آن بیش از سایر خانه های آن خیابان بود، شرلی مولیسون نشسته بود، به بالشی که پشت سرش بود تکیه داده بود و **دلش لیوان چای را که شوهرش برایش آورده بود هورت میکشید. انعکاس تصویرش توی آئینه ی کمده ی که رو بروش بود مه آلود بنظر میرسید. شاید هم به اون علت بود که او عینک خودش را بچشمش نگذاشته بود و شاید به آن سبب بود که پرده ی گلی **رنگ لپاق**، زیاد باز شده بود و انعکاس نور، این حالت را بوجود آورده بود. در این نور مجازی و مه گرفته ی اطاق، چاله چوله های سفید و ارغوانی **صورتش**، در زیر آن موهای سفید نقره ئی رنگ، معصوم و زیبا جلوه میکرد.**

اطاق خواب آنقدر بزرگ بود که بتونه تختخواب یکنفره ی شرلی و دونفره ی هوارد را که پهلوی هم چپانده بودند و اصلا باهم هیچ شباهتی نداشتند جا بدهد. دوشک هوارد که جای تعجب بود هنوز نقش و نگار اولیه و مهر سازنده ی خودش را **دلش** خالی بود. صدای شر شر دوش حمام از همان نقطه ئی که انعکاس تصویر شرلی در آئینه پیدا بود بگوش میرسید. بنظر میرسید همه چیز عادی است و خبر از **شاد بودن و سر حال بودن** این دو نفر دارد. **اتمسفر موجود**، حالت حباب هائی را داشت که از یک بطری شامپانی خارج میشود.

"باری فربرادر"، مرده بود. شمع وجودش خاموش شده بود. رفته بود. هیچ واقعه پر اهمیت ملی، هیچ جنگ و ستیز، هیچ سقوط بازار سهام، هیچ حمله ی تروریستی، نمیتونست جرقه ی حیرت و هیبت را در وجود شرلی روشن کند و حریصانه، علاقه و گمانه زنی های تب داری را دنبال کند.

او از " باری فربرادر " متنفر بود. شرلی و شوهرش، معمولاً بعنوان یک فرد واحد در تمام دوستی ها و دشمنی هاشون با سایرین، در این مورد بخصوص، کمی نا هماهنگ و نا متجانس بودند. بعضی وقتها

هوارد خودش اعتراف کرده بود که از اون مرد ریشوی کوچولو که بعضاً بی رحمانه در سالن کلیسای پاگفورد با او مخالفت کرده، پذیرائی هم نموده است. ولی شرلی هیچگاه بین مسائل سیاسی و شخصی تفاوتی قائل نشده بود. باری، درست در وسط ماجرا ها و تلاشهای زندگی هوارد با او مخالفت کرده بود و همین امر سبب شده بود که باری را دشمن **سرسخت خود بداند.**

وفاداری به شوهر برای شرلی در درجه ی اول اهمیت بود ولی این تنها دلیل عمده ی ناخوشایندی او از باری نبود. غریزه ی وی نسبت به افراد بنحو مساعدی در یک سو حرکت میکرد. درست مثل سگی که تعلیم یافته است مواد مخدر را بو بکشد. سالهای سال بود که شرلی بدنبال کشف معنای رفتار خود پسندانه بود. و مدتها بود که متوجه شده بود که بوی بد تفرعن در وجود باری و دوستان جون جونیش، و رفتار و کردار شون در شهرداری **محل**، کاملاً محسوس است. **تلم** افراد خانواده ی "فر برادر" ها فکر میکردند تحصیلات دانشگاهی که دارند از آنها انسان ها ئی غیر از او و هوارد ساخته است و نظریه هائی که آنها ارائه میکنند بهتر از دیگران است. ولی امروز، دیگه آن خود بینی و تکبر آنها کمی

فرو کش کرده بود. مرگ ناگهانی فر برادر، روحیه ی شرلی را در باوری طولانی که داشت تقویت کرده بود که بیانیشد هر چه فر برادر و دنباله رو هایش ممکن است در باره ی آنها فکر کرده باشند بکنند ولی آن مرحوم، در رده ی پائین تری از تفکر، در مقام مقایسه با شوهرش قرار داشت که علاوه بر سایر فضائلی که داشت، توانسته بود از یک سکنه ی ناگهانی، هفت سال پیش جان سالم بدر برد. هیچوقت بفکر شرلی خطور نکرده بود که هوارد او بمیره، حتی هنگامی که بر روی تخت بیمارستان برای جراحی عمل قلب دراز کشیده بود. وجود هوارد بر روی کره ی زمین برای شرلی مثل نور آفتاب واکسیژن بود. بعد ها که دوستان و اعضای فامیل دور هم جمع شده بودند و در باره نجات معجزه آسای هوارد از مرگ صحبت کرده بودند، شرلی به این نیاز خودش به هوارد اعتراف کرده و گفته بود که تا چه حد برای سلامت وی نگران بوده است.

من میدونستم که او جان سالم بدر میبرد. بدون ذره ئی نا راحتی و آرامش. هیچوقت شک نکردم. حالا هم سالم و سر پا است و فر برادر در سرد خانه است. شاید هم این خواست خدا بوده!

در شور و شغف بامدادی، شرلی بیاد زمانی افتاد که روز قبل، پدرش مایلز را زائیده بود. مثل تمام سالهای پیش روی تختخواب خودش نشسته بود. درست مثل همین حالا. نور خورشید از پنجره به درون اطاق میتابید، یک فنجان چای که فرد دیگری آنرا دم کرده بود در دستهایش بود، و در انتظار، که نوزادش را برای شیر دادن به اطاقش بیاورند. ولادت، مرگ: به این میگویند خود آگاهی از هستی، یا بودن، که به اوج رسیده است. تعالی اهمیت دادن به خود. خبر های مربوط به درگذشت ناگهانی باری فر برادر، روی زانوش بود. درست مثل یک نوزاد چاق و چله ئی که شرلی از همه چیز اون خبر داره و او سرچشمه و منبعی است برای او. چون اولین فردی بوده است که از وجودش باخبر شده است. یکی از شادمانی های که شرلی را مثل یک نوشابه ی گاز دار به جوش میآورد این بود که هوارد توی اطاق، پهلوش باشه. قبل از آنکه برای دوش گرفتن به حمام بره، آنها در باره ی مرگ

ناگهانی باری کمی صحبت کرده بودند. طبیعتا شرلی وقتی که کلمات و جملات، بین خودشون مثل مهره های چرتکه یا تخته نرد رد و بدل میشد میدانست که هوارد، لبریز از شوریدگی است. همانگونه که خودش بود. ولی برای آنکه این شوریدگی و بیخبری را ظاهر کند، زمانیکه خبر مرگ فر برادر هنوز در هوا تر و تازه بود، باید عریان می رقصید، و بگونه ئی نا پسند، فریاد میکشید. ولی این کار را نکرد. علت آن بود که شرلی و هوارد همواره دارای پوششی از قشری نا مرئی از نزاکت و ادب و ادب بودند که نمیتوانستند هیچگاه آنرا کنار بگذارند.

خبر خوشحال کننده ی دیگری نیز شرلی را به وجد آورده بود. فنجان و نعلبکی چایش را روی میز بغل دستی گذاشت، از تختخواب بیرون آمد، و روبوشامبرنخی و گلدوزی شده ی خودش را پوشید، عینکش را به چشمش گذاشت و بطرف حمل رفت و با انگشت بدر زد.

هوارد؟

از لابلای صدای شرشر آب دوش، صدای استفهام آمیزی پرسید چیه؟ چه خبره؟ فکر میکنی من بایدچیزی توی وب سایت خودمون در باره ی فر برادر بنویسم؟ از پشت در گفت بد فکری نیست! چند لحظه بعد گفت بسیار عالی!

شرلی راه اطاق مطالعه را در پیش گرفت. این اطاق قبلا یک اطاق خواب کوچک بود که مدتها بعد از آنکه دخترشون آنرا خالی کرده بود متروکه بر جای مانده بود. پاتریشیا، دخترشون مدتها بود که به لندن رفته بود.

شرلی به اطلاعات اینترنتی خوش مغرور بود. از ده سل قبل در کلاسهای شبانه ی شهر یارویل این رشته را دنبال کرده بود. هم پیر ترین، و هم کند ترین در این رشته بود. بهر حال، بعنوان سر پرست قسمت اینترنتی شهرداری محل شناخته شده بود. درباره راه اندازی این قسمت در شهرداری زحمت کشیده بود. برای نوشتن و تنظیم اظهاراتی در باره ی فوت فر برادر با هیچ اشکالی مواجه نشد. کلمات بگونه ئی خود جوش، درست مثل آنکه انگشتاش بصورت خود کار دارند حروف چینی میکنند، بر روی مانیتور نقش می بست.

"عضو انجمن شهر، باری فر برادر

بدینوسیله، با کمال تأسف در گذشت باری فر برادر را به اطلاع میرسند. در این لحظات مشکل و دردناک، در کنار خانواده فر برادر قرار داشته و خود را شریک غم آنان میدانیم."

یکبار نوشته را بدقت خواند سپس دکمه را فشار داد تا متن نوشته شده بر روی مانیتور ظاهر گردد. هنگامی که پرنس دیانا مرده بود ملکه دستور داده بود تا پرچمی که بالای کاخ بوکینگهام است نیمه افراشته شود. ملکه، در زمره افرادی بود که حالات و حرکاتش تأثیری بسیار در افکار و زندگی داخلی شرلی داشت و به او تاسی میکرد. و قتیکه به عبارات

پیام بر روی وب سایت خوب تعمق کرد قانع شد، و خوشحال از اینکه کاری صحیح و شایسته انجام داده است. لحظه‌ئی بعد از سایت شهرداری بیرون آمد و وارد در سایت وابسته به دانش پزشکی که مورد علاقه اش بود شد. به قسمت جستجو رفت و با جد و جهد بسیار به دنبال کلمات "مغز" و "مرگ" بود.

معانی که برای این کلمه ذکر شده بود بی انتها بود. شرلی طومار نمائی کرد و بدنبال امکانات می گشت. چشمان نا رام و جستجوگر وی همین طور بالا و پائین میرفت و در شگفت بود که به کدام یک از این حالات مرگبار، که بعضی از آنها غیر قابل تلفظ بودند، او خوشحالی خود را مدیون است. شرلی، ضمناً یکی از داوخواهان بیمارستان نیز بود و از هنگامی که کار خودش را در بیمارستان جنوب غربی شروع کرده بود، هر از گاهی برای دوستان خودش نسخه هم مینوشت.

ولی امروز صبح هیچ نوع تمرکز بر روی کلمات طولانی و نشانه های بیماری نداشت. فکرش کاملاً منحرف شده بود و بدنبال اشاعه دادن خبر بود برای آنکه قبلاً یک لیست کامل تلفن برای اینکار تهیه کرده بود. نمیدانست که آیا اوبری و جولیا از موضوع اطلاع داشتند. و اگر داشتند در این باره چی میگفتند؟ آیا هوارد به او این اجازه را میداد که این خبر را بگوش مورین برسونه یا اینکه میخواست این افتخار نصیب خودش بشه؟ همه چیز بغایت شگفت انگیز بود.

چهارم

آندرو پرایس، درب جلویی خانه ی سفید رنگ را بست و بدنبال برادر کوچکترش توی جاده ی باغچه که با پوشش شدریم بر روی آن وقتی که راه میرفتند خش خش میکرد، بطرف دروازه ی اصلی و فلزی روان شد. هیچکدام از آنها توجهی به منظره ی آشنای اطراف خومشون نداشتند: شهر کوچک پاکفورد، از دور مثل کاسه یی بود که آنرا بین سه تا تپه، که یکی از آنها مثل کاکلی بود که آنرا بر فرق بقایای کلیسایی که از قرن دوازدهم برجای مانده بود، قرار داده باشند. نهر باریکی بگونه یی مار پیچ در اطراف تپه و شهر جریان داشت که از قدیم ها پلی سنگی نیز بر روی آن احداث شده بود. از نقطه نظر این دو برادر منظره یی را که میدیدند مثل نقاشی معمولی بود. آندرو، بویژه از این بدش میآمد و منتظر بود که هر وقت بطور اتفاقی یکی دوتا میهمان برای آنها از راه میرسید پدرش شروع به رجز خوانی میکرد و بهانه یی پیدا میکرد تا در باره شهر و محیط اطراف آن داد سخن دهد، تو گوئی که خودش طرح و نقشه یی آنرا داده است. این اواخر آندرو ترجیح میداد که جاده ها آسفالت شوند، در و پنجره ها تغییر کنند، و بطور کلی خواب لندن ونحوه ی زندگی در آنرا میدید.

هر دو برادر به ته خط یعنی محلی که خیابان، عریض تر میشد رسیدند و همانجا توقف کردند. آندرو بطرف پرچین گیاهی رفت، کمی این پا و آن پا کرد و بدنبال آن یک پاکت سیگار و یک قوطی کبریت که کمی نم کشیده بود از توی جیب خودش بیرون آورد. بعد از دو سه باری که کبریت را به نقطه یی که باید جرقه زند کشید و نتیجه یی نداشت، بالاخره کبریت آتش گرفت و او موفق شد سیگار خود را روشن کند. دو سه پک عمیق به سیگار زد و بدنبال آن صدای موتور اتوبوس مدرسه سکوت اطراف را شکست. آندرو با کمال احتیاط آتش نوک سیگار خودش را خاموش کرد و باقیمانده ی سیگار را دوباره در پاکت سیگار قرارداد و در جیبش گذاشت.

اتوبوس وقتی که به آن نقطه میرسید، معمولاً دوسومش پر از مسافر بود زیرا مزرعه ها و خانه را دور زده بود و مسافران را جمع کرده بود. طبق معمول خودشون، دو برادر، دو صندلی مجزا از سایرین انتخاب کرده و بر روی آن نشستند. هر کدام از آنها بر روی صندلی های دو نفره، عادت آنها این بود که از پنجره به بیرون نگاه کنند و از مناظر موجود بهره گیرند تا اینکه به شهر پاکفورد برسند.

در پائین تپه یک خانه بود که به شکل یک قاچ هندوانه بود. چهار بچه یی فر برادر، معمولاً در بیرون از دروازه ی خانه می ایستادند و صبر میکردند تا اتوبوس از راه برسد. ولی امروز هیچکس آنجا نبود. پرده های پنجره ها نیز همه پائین کشیده بود. آندرو داشت فکر میکرد مگه یک نفر که میمیره باید توی تاریکی نشست؟

یکی دو هفته قبل آندرو با یکی از دختران دوقلوی باری به سالن دیسکوی مدرسه رفته بود. در پایان این دیدار آن دختر ظاهراً زیاد از این دیدار چندان راضی بنظر نمیرسید. پدر و مادر آندرو چندان با فر برادر ها آشنا نبودند. سیمون و روت، زیاد دوست و آشنا نداشتند ولی بنظر میرسید که چندان بی اشتیاق نبودند با باری، که مدیر شعبه یی کوچک از بانک

موجود در پاگورد بود روابطی دوستانه داشته باشند. **نم فر برادر**، معمولاً در مواردی که با شهرداری محل، سالن تاتر شهر، یا کلیسای محلی، ارتباط پیدا میکرد به مغز انسان خطور میکرد. این ها چیز هائی بود که آندرو، به آنها بی علاقه بود و پدر و مادرش نیز خودشان را از اینگونه مسائل کنار کشیده بودند. مگر آنکه بطور استثنائی از طریق لاتاری یا قرعه کشی موردی یافت شود که آنها در آن شرکت میکردند.

بمحض آنکه اتوبوس به سمت چپ پیچید و چرخ کوچکی زد تا وارد در جاده ی کلیسا بشه، از خانه های بزرگ و ویکتوریائی که در آن محل صف کشیده بودند گذشت، یکدفعه آندرو خیالاتی شد و بفکرش رسید که یک تیر انداز ماهر ی که نا مرئی هم بود از کمینگاه خود بیرون آمد و تیری بسوی پدرش شلیک کرد که در دم افتاد و جان داد. مادرش که در عقب نشسته بود شیون وزاری سر داد و با تلفنی که در دستش بود شروع به گرفتن شماره ماموران کفن و دفن کرد. آندرو هم همانطور که سر گرم دستور دادن برای خرید یک تابوت ارزان قیمت بود، داشت سیگار میکشید.

سه نفر بچه ها ئی که منتسب بخانواده ی " جاوانداس " ، بنام های جاوانت، سوخویندر و، **راجیل بودند** در انتهای خانه های ردیف کلیسا سوار اتوبوس شدند. آندرو، با احتیاط یک صندلی انتخاب کرده بود که صندلی مقابلش خالی باشه. از **سوخویندر**، که دختر بود، خواهش کرد روی آن صندلی خالی جلوی او بنشیند. نه به **خطر خود دختر** (یکی از دوستهای آندرو به آن دختر تی. ان. تی **لقب داده بود**) بلکه **بفعلت**، خود او دلش خواسته بود پهلوی **سوخویندر** بنشیند. **حل**، اجابت درخواست او که بی درنگ و فوری انجام شده بود شاید به علت یک ارتباط ذهنی نیرومندی **بوده** است که امروز داشته یا غیر آن! **درست معلوم نبود**. **سوخویندر** همان صندلی را که در جلوی آندرو قرار داشت بر گزید و بر روی آن نشست. مست از باده ی پیروزی، آندرو به شبی که بر روی شیشه ی چرک و کثیف پنجره ی اتوبوس نقش بسته بود خیره شد ه بود در حالیکه کیف مدرسه اش را سخت قاپیده و بخودش فشار میداد، در صدد بود نعوظی را که با لرزش شدید اتوبوس به او دست داده بود مخفی نگاه دارد. انتظار، با هر سرازیری و سر بالائی که آن اتوبوس لندهور در خیابانهای باریک دهکده طی میکرد تا به مقصد **خوش** برسه اوج میگرفت.

آندرو تا بحال در چنین سوراخی از شور مندی و علاقه که امروز به یک **دختر تازه وارد** نشان میداد، گیر نکرده بود. بسیار غیر عادی بود که در این موقع از سال تحصیلی، یعنی در ترم بهاره، کسی مدرسه ی خودش را تغییر دهد. اسم این **دختر** گایا بود. (شاید نام مجازی اش بود. گایا الهه ئی در یونان قدیم بوده است که سمبل کره زمین و مادر نسل غولان بوده است). آندرو تا بحال اسم او را نشنیده بود. یک چیزی تازه و استثنائی بود. یک روز صبح او را دیده بود که **مل** یک **خانم** متشخص و تحسین بر انگیز وارد اتوبوس شده بود و یکی دو صندلی جلو تر از او نشسته بود. آندرو از پشت **سر** روی صندلی خودش میخکوب، و محو تماشای شانه های پهن و پشت سر او شده بود.

موهای سرش قهوه ئی مسی رنگ و بلند، بقسمی که شانه هایش را پوشانده بود. بینی اش قلمی، راست، و **کوتله شان داده** میشد و بر روی دهان رنگ پریده و آکنده از شہوتش تاکید میگذاشت. چشمهایش پر پهناء، و در فاصله ی کمی از یکدیگر قرار گرفته بودند، مژه هایش کلفت و برای آرایش آنها از سایه سبز و فندقی رنگ، شاید هم خرمائی، استفاده کرده بود. تا **بحال** آندرو ندیده بود که او توالت کرده باشد و پوست بدنش نیز هیچ عیب و علتی نداشت که بخواد آنرا بزک کند. **صورتش**، ترکیبی از تقارن و قرینگی و بگونه ئی نادر و غیر عادی تناسب داشت. آندرو میتوانست ساعتها محو زیبایی های آن دختر شود و او را تماشا کند و منبع آنهمه کمال و زیبایی را کشف نماید. تنها هفته ی قبل بود که پس از یکی دو ساعت جلسه درس زیست شناسی که طی آن عکسهای **مخلوقات خداوند** را نشان میدادند بخانه برگشته بود و به این فکر میکرد که در سر کلاس، تنها به او چشم دوخته بود. هنگامی که در اطاق خواب خودش جای گرفت (بعد از نیم ساعتی که به در و دیوار خیره شده و یکبار هم جلق زده بود)، در گوشه ئی نوشته بود "زیبائی، هندسه است". بلافاصله آن نوشته را مچاله و معدوم کرد و هر دفعه که آنرا بیاد میآورد احساس حماقت میکرد. ولی هنوز یک چیزی در آن نوشته بود. زیبا و دلپسند **بودن آن دختر** موضوعی مربوط به میزان کردن، یا رگلاژ کردن آن دختر داشت تا نتیجه ئی مهیج و خیره کننده در برداشته باشد.

اون دختر میتونست هر لحظه اینجا باشه و اگر او در کنار سوخویندر کت و کلفت و اخمومی نشست، که البته بعضی اوقات این کار را میکرد، باندازه کافی به او نزدیک بود تا بتواند بوی بدنیکوتین او را استنشاق کند. آرزو داشت که اشیاء بیجان نسبت به بدن آن دختر واکنش نشان دهند. دلش میخواست که صندلی های اتوبوس هنگامی که او هیکل سنگین خودش را روی آنها میگذارد همان کار را بکنند.

راننده ی اتوبوس پایش را روی ترمز گذاشت و آندرو صورت خودش را از در اتوبوس بطرف دیگر گرداند. و **انمود** میکرد که غرق در درون نگری یا مکاشفه است. تنها هنگامی نگاهش را به انها معطوف میکرد که سوار اتوبوس شوند.

همانگونه که تشخیص داده بود حالا آنها ایستاده اند. آنوقت است که او یک تماس چشمی خواهد گرفت و شاید سری هم تکان دهد. صبر کرد تا صدای باز شدن درب اتوبوس را بشنود ولی صدای موتور اتوبوس این کار را مشکل میکرد. آندرو نگاهی به اطراف انداخت و چیزی جز خانه های کوچک و رنگ و رو رفته ی خیابان امید ندید. دوردیف از خانه های کوچکی که ایوان داشتند در این قسمت از شهر بود. راننده ی اتوبوس کمی بجلو خم شده بود تا ببیند او قصد پیاده شدن نداشته باشد. آندرو دردل فکر میکرد به اوبگوید صبر کند زیرا در هفته ی گذشته آن دختر از داخل یکی از آن خانه ها بیرون زده بود، پیاده رو را دویده بود (بسیار تماشائی است که انسان این صحنه ها را تماشا کند برای آنکه همه دارند آنرا تماشا میکنند) و همان منظره ی دویدنش کافی بود که ساعتها ذهن او را مشغول کند. ولی راننده مانع از اینکار شده و ترمز زده بود تا دختر سوار شود. آندرو دوباره نگاهش را متوجه آن شیشه پنجره ی کثیف کرد و در حالیکه دردی در گوشه ی قلب خودش احساس میکرد، درمکاشفه ی خود فرو رفت.

پنجم

تراس های کوچک و اصلی که در خیابان امید بود، زمانی خانه های کارگری بود. در خانه ی شماره 10، گاوین هوگس، آهسته و آرام ، با دقتی غیر ضروری، مشغول تراشیدن ریش خودش بود. آنقدر ریش نرم و کم پشت بود که اینکار باید هر دو هفته یکبار انجام میشد. از طرفی حمام خانه، کمی سرد و حشره خیز نیز بود. علاوه بر این مزایا، محل تحصن گاوین نیز بود. اگر میتوانست تا ساعت هشت در آنجا فس فس و وقت کشی کند ، میتوانست بطور موجه بگوید که باید هر چه زود تر خانه را بمقصد کار فوراً ترک کند. از اینکه با "کی" صحبت کند هراس و دلهره داشت. ترتیب کار ها را اینطوری داده بود که مذاکرات را همیشه شبی قبل با پیش کشیدن بحث های کشدار از طریق همبندی های ابتکاری انجام دهد. هر دو از اینکار لذت میبردند و از همان روز اول آشنائی با هم این رویه را بر گزیده بودند. کی، همواره بدون جنگ اعصاب ، بلکه با اشتیاق، به این روش پاسخ داده بود . شگردش این بود که همواره خودش را از حالتی بحالت دیگر در

میآورد. مثلاً ران هایش را برای گاوین از روی این پا، به روی آن پا می انداخت. درست حالت آکروبیات باز ها ی اسلاویک را داشت که مدام دست و پای خودشان را کج و معوج میکنند. عجب آنکه تمام کار هائی را که میکرد با پوست زیتونی بدن و موهای سیاه رنگش ملازمه یی نزدیک داشت و باصطلاح، به او می آمد. اینجا بود که گاوین بصدا در می آمد و میگفت دیگه برای اینکارها دیر است. تشخیص داده بود که این خانم، کارهای غیر لازمی را که اصلاً با خصوصیات او سازگار نیست دارد انجام میدهد تا از نقطه نظر تاکتیکی مانع از آن شود که او مطالبی را که میخواهد عنوان کند مطرح نماید. مثلاً ، حریصانه جلو می آمد و او را میبوسید و او هم از این بوسه های آبیکی و نا خوانده و شهوت انگیز او درحال حاضر چندان خوشش نمی آمد. گو اینکه در گذشته هنگامی که تازه با هم ارتباط پیدا کرده بودند نظری خلاف آنرا داشته بود. ولی اینروز ها بنظرش نا خوشایند و مشمئز کننده بود. حمام کی بوی کپک و اسفنج مرطوب را میداد. همیشه تعدادی مو به در و دیوار و بدنه ی وان چسبیده بود. رنگهای دیوار کم کم داشت ورقه ورقه از دیوار جدا میشد.

یک روز وقتیکه گاوین داشت به آنها نگاه میکرد کی گفته بود: احتیاج به تعمیر دارند. گاوین همواره مواظب بود که داوطلب برای کمک نباشد. چیز هائی را که تا بحال به کی نگفته بود طلسم و حفاظ خودش بود . او اون دوتا را بهم گره زده و تو مغز خودش جا داده بود و مثل دانه های تسبیح ، مدام آنها را واری می کرد. هیچوقت کلمه ی عشق را بکار نبرده بود. هیچگاه راجع به ازدواج صحبت نکرده بود. هیچوقت از او نخواست به پاگفورد نقل مکان کند. و باز هم او آنجا بود. و کی، او را مسئول میدونست.

توی آئینه یی که از جلا افتاده بود بصورت خودش نگاه کرد. سایه های بنفش رنگی در زیر چشمهایش پیدا شده بود و موهای بلوند و نازکش خشک و بیحالت شده بود. نور لامپ لختی که بالای سرش بود ضعیف بود و چهره ی گاوین را بصورت مردی سفاک و بی رحم نشان میداد.

توی دیش گهت سی و چار ، ولی من دست کم چهل ساله بنظر میرسم. تیغ صورت تراشی را بر داشت و در نظر داشت دوتا موی بلند و کلفت را که در دو طرف سیب آدمش بود با کمال احتیاط بتراند. در این لحظه مشت محکمی به در حمام خورد و گاوین کنترل خودش را از دست داد، دستش لغزید، گلویش زخمی شد و خونی که از گردنش بیرون زد پیراهن سفید رنگی را که تازه بتن کرده بود خون آلود کرد. صدای خشنناک زنانه یی بگوش رسید که میگفت: دوست پسرت هنوز در حمام است و من دیگه داره دیرم میشه. گاوین داد زد: تمام شد. دارم میام.

زخم، عمیق بود و داشت اذیت میکرد. چه اهمیت داشت! در مغزش، بهانه‌ئی که داشت این بود: محال بود دسرت مرا وادار لروچی

بم. حالاییه بر لروم حمزه بل از آنکه سرکارم پیراهم را عوض نم. با قلبی شکسته و نازک نارنجی، کت و کراوات خوش را که به قلاب

پسب درب حمام اویران خزانده بود، فین ار، سینه قفل در حمام را باز کند، چنگ زد و از حمام بیرون اومد. گایا، از برابرش عقب رفت، داخل حمام شد و آنرا قفل کرد. گاوین روی پادری ضخیمی که روی زمین افتاده بود کمی این پا و آن پا شد. بوی نا مطبوع لاستیک سوخته بمشام میرسید. گاوین یادش اومد که تخته‌ی بالائی تختخواب دیشب به دیوار خورده بود و غر و غر کی بلند شده بود. بعضی وقت ها که دخترش توی خونه بود بسیار ساده بود که این چیز های کوچک را فراموش کنه.

بطرف پلکان بدون فرش حرکت کرد. کی به او گفته بود که در نظر داره پله ها را با شن و ماسه، بسابه و آنها را جلا بده. ولی گاوین شک داشت. آپارتمانی که توی لندن داشت درب و داغون بود و به تعمیر کلی نیاز داشت. گاوین قانع شده بود که کی منتظر آنست که او از ش دعوت کنه تا بزودی به او ملحق بشه. ولی البته او هیچوقت چنین اجازه‌ئی را صادر نمی‌کرد. این آخرین تکیه گاه گاوین بود. و اگر زور پشت آن می‌گذاشت، آنوقت بود که او مقاومت میکرد. کی، وقتی رگه های خون را روی پیراهن گاوین دید با صدای گوشخراشی از او پرسید تو با خودت چی کرده‌ئی؟ خودش یک کیمونوی ارزان قیمت ارغوانی رنگ به تن داشت که گاوین آنرا دوست نداشت. ولی خب! قالب اندام او بود و بهش می‌آمد.

گایا محکم روی در کوبید و این سبب شد که من از سر جام بپریم. دارم میرم خونه اونو عوض کنم. کی گفت: ولی من ناشتائی برات آماده کرده ام. اینجا بود که گاوین متوجه شد بوی لاستیک سوخته‌ئی که بمشام میرسید بوی خاگینه‌ی خانم بوده است. نه کی! من نمیتونم بمونم. باید برم. باید پیراهنم را عوض کنم. باید... ولی اون داشت تند و تند باقاشقی که در دستش بود تخم مرغ ها را توی یک بشقاب میریخت. پنج دقیقه... فقط پنج دقیقه بمون و ناشتائی ات را بخور. حتما میتونی پنج دقیقه بمونی... تلفن موبایل گاوین توی جیبش بصدا در آمد. آنرا از جیبش بیرون کشید و نمیدونست که آیا میتونه نقش بازی کنه و کاری ضروری و فوری را بهانه قرار دهد! خدای من! با وحشت عجیبی این کلمات را بر زبان راند. چی شده گاوین؟

باری، باری فر برادر! او.... لعنت.... وای... او مرد!... وای... وای... از مایلز شنیدی؟... یا عیسی مسیح! لعنت بر مسیح... وای... وای... وای...

کی، قاشق چوبی که دستش بود پائین گذاشت و پرسید: این باری فر برادر، کیه؟ من با او اسکواش بازی میکردم. فقط چهل و چهار سالش بود. یا عیسی مسیح! دوباره به خواندن پیامی که برایش فرستاده شده بود مشغول شد. کی همانطور که او را می‌پائید سر در گم شده بود. او فقط میدونست که شریک کاری گاوین در دفتر حقوقی، مایلز است و هیچگاه نیز به او معرفی نشده بود. باری فر برادر، جز یک اسم خشک و خالی برایش مفهوم دیگری نداشت.

سروصدای بسیاری از پله ها بگوش رسید. همه زیر سر گایا بود که داشت میدوید زود تر خارج شود. کی که دم در آشپزخانه ایستاده بود داد زد تخم مرغ! مثل همانها ست که تو صبح ها برای من درست میکردی. نه نه! باید برم. با نگاهی زهر دار به پشت سر گاوین گفت: احتمالا اتوبوس را از دست داده ام. کی، در حالیکه سر دخترش داد میزد گفت: خب! اگه آنقدر وقت صرف موهای سرت نمی‌کردی حالا مجبور نبودی هول هولکی کار ها ییت را انجام بدهی.

دخترش بدون آنکه به حرفهای او توجه داشته باشه، در حالیکه کیف دستی اش به درودیوار میخورد، توی پله ها می‌دوید تا زودتر خارج بشه. صدای بهم خوردن در خانه شنیده شد. گاوین گفت: من هم باید برم. نگاه کن! من همه چیز را آماده کرده ام. میتونی قبل از آنکه بری....

باید برم این پیراهن زهر ماری را زود تر عوض کنم. عجب غلطی کردم! خودم وصیت نامه باری را برایش نوشتم. باید برم دوباره نگاهی به اون بیندازم. نه! متاسفم. باید برم. نمیتونم اونو باور کنم! دوباره شروع به خواندن پیام تلفنی مایلز کرد. نمیتونم باور کنم. همین پنجشنبه گذشته بود داشتیم با هم اسکواش بازی میکردیم. نمیتونم.... یا عیسی مسیح! مردی مرده بود وکی، چیزی نمیتونست بگه. مگر آنکه بدون دلیل یک گافی بکنه! گاوین، بر لبان سرد و غیر مشتاق کی بوسه ئی زدوراه خودش را در آن سرسرای تاریک در پیش گرفت.

من تورا باز میبینم---؟

بهت تلفن میکنم.

گاوین با عجله بطرف ماشینش که در کنا رخیابان پارک شده بود رفت. و در حین رفتن سه چهار قلب هوای سرد به داخل ریه اش فرستاد. گاوین حقیقت مرگ باری را در ذهن خودش مثل یک شیشه، یا بطری کوچکی میدانست که مایعی فرار توی آن ریخته باشند که او نمیتوانست آنرا تکان دهد. همینطور که کلید احتراق اتوموبیل را داخل محفظه ی خودش میکرد، بیاد دختران دوقلوی باری افتاد که توی تختخوابهای خودشون دارند شویون میزنند. گاوین، آخرین باری که برای شام خوردن به خانه ی باری رفته بود از مقابل اطاق خواب آنها گذشته و دیده بود که یکی از اونها روی تخت بالائی واون یکی دیگه، روی تخت زیری خوابیده ه وداشتند باهم بازی میکردند. تا آنجا که او اطلاع داشت، فر برادر ها، فداکار ترین وپاکباز ترین زن وشوهری بودند که او میشناخت. همیشه به باری میگفت چقدر خوشبخت است. ولی آخر کار، معلوم شد آنقدر ها هم خوشبخت نبود.

متوجه شد که یکنفر با عجله داره با وحشت تمام توی پیاده رو بطرف او میدوه ووقتیکه خوب دقت کرد. دید "گایا" است که ظاهرا میخواد سوار ماشینش بشه. با عجله عقب زد ودر همان لحظه محکم به ماشین عقبی خورد. ماشین واکسهال کهنه وقدمی کی بود. عابر پیاده ئی که از پهلوی ماشین میگذشت نگاهی از شیشه ی پنجره، به درون اتوموبیل انداخت. معلوم شد که زن لنگ ونزاری است که یک جفت دم پائی وصله پینه دار به پای خودش داره و التماس دعا داره. گاوین بدون آنکه اهمیت دهد فرمان اتوموبیل راسختر گرداند وبا یکی دو حرکت خودش را از لای اتوموبیل ها بیرون کشاند. وقتیکه شروع به گاز دادن کرد، در آئینه ی بالا سری، گایا را دید که داره به خانه بر میگردد.

نفس کشیدن برایش مشکل شده بود. انگار هوای کافی به ریه اش نمیرسید یا این که توی سینه اش چیزی گره خورده باشه. همین لحظه بود که تشخیص داد باری فر برادر، بهترین دوستش بوده است.

ششم

اتوبوس مدرسه به محله ی فیلدز رسیده بود. محله ی گل وگشادی که در برونگاه شهر یارویل بود. خانه هایش کثیف و خاکستری رنگ، و بعضی از آنها را در نهایت زشتی وبی سلیقگی با اسپری رنگ زده بودند. تک وتوکی از آنها پنجره ی چوبی داشتند. آنتن های ماهواره ئی و علفهای بلندی که به در و دیوار آویزان بود بر این زشتی می افزود. هیچیک از اینها از نظر تیزبین آندرو پنهان نبود وعقیده داشت که همه شون بی ارزشند. همانگونه که کلیسای زوار دررفته ی پاگهورد بود. فقط هنگامی که شبنم وبرفک روی آنرا می پوشاند براق میشد. یک بار آندرو مجذوب فیلدز شه بود ولی بعد ها فکرش عوض شد واز نظرش افتاده بود.

پیاده رو ها پر از شاگرد های مدرسه ونوجوان ها بود که به طرف مدرسه میرفتند. بیشترشان با آنکه هوا سرد بود، تی شرت بر تن داشتند. آندرو، کریستال ویدون را از حرف زدن وشوخی های زننده ئی که میکرد شناخت. داشت ورجه ورجه میکرد و در وسط مخلوطی از نوجوانان قهقهه میزد. از هر یک از گوشه هاش سه چهار تا گوشواره ی رنگ ووارنگ آویزان بود و بند لباس زیرش در ناحیه ی کمر کاملاً پیدا بود. آندرو، این دختر را از مدرسه ی ابتدائی میشناخت وشکل وشمایلیش در بیشتر خاطرات شیرین دوره ی جوانیش نقش می بست. نام کریستال که شنیده میشد بجای اینکه فریاد شادی سر دهند، آنها هو میکردند، سروصدا در می آوردند. همانطور که بیشتر دخترها میکردند. وقتی که پنج سالش بود بچه ها توی کلاس از او میخواستند قهقهه بکنه. جیغ بکشنه بالا تر از همه، وقتی اشاره ی مخصوص میکردند کریستال وسط کلاس شورت خودش راپائین میکشید. آندرو، حافظه ی پر شور ونشاطی از زهار لخت، وصورتی رنگ آن دختر داشت. درست مثل آن بود که بابا نوئل، غفلتا وسط بزنگاه پیداش شده و او بیادش آمد که دوشیزه اووت، که صورت سرخ روشنی داشت بداخل اومده بود وکریستال را از اطاق بیرون برده بود.

در سن دوازده سالگی که کریستال از دوره ی ابتدائی به دوره ی جامع منتقل شده بود، کاملاً بصورت دختری بالغ و رشید در مقام مقایسه با همسالان خودش در آمده بود و برای خودش جایی در ته کلاس پیدا کرده بود. جائیکه فرض بر آن بود **شاگردان**، ورقه های مربوط به تمرین های ریاضی خودشان را هنگامی که تمام می کردند برای ملاحظه ی دیگران با هم معاوضه کنند. آندرو، جزو گروه شاگردانی بود که همیشه در دادن ورقه آخرین نفر بودند. همیشه به این فکر میکرد که چگونه این برنامه را طرح ریزی کرده اند. ولی چیزی بفکرش نمیرسید. دست آخر، به صندوق های پلاستیکی که ورقه ها را در آن مرتب و منظم روی هم گذاشته بودند و در بالای دولاپی که در ته کلاس آنرا جای داده بودند، رسید. اینجا بود که یکدفعه متوجه شد که راب کا لدر، ومارک ریچاردز، هر کدام، بنوبت مشغول بازی با پستان های کریستال اند. بیشتر پسر بچه های دیگر نیز در حالیکه مثل برق گرفته ها داشتند به آن صحنه نگاه میکردند، برای آنکه معلم صورت آنها را نبیند، چهره های خودشان را با قرار دادن کتاب درسی در بالای پیشانی **پوشانه بودند**. دختر ها در حالیکه صورتشان از خجالت گل انداخته بود، وانمود میکردند که هیچ ندیده اند. آندرو، فهمیده بود که نصف بچه ها قبل از نوبت بوده و کار خودشان را انجام داده بودند و حالا **دیگه نوبت اوشه لبست**. هم دلش میخواست و هم نمیخواست. این پستان های آن دختر نبود که او از آن هراس داشت. **آندرو**، از نگاه بی باک و ستیزه جوی او میترسید. میترسید که کاری به اشتباه صورت دهد. هنگامی که معلم بی توجه و ناکار آمد، آقای سیموند، آخر کار نگاهی به ته کلاس انداخت، گفت کریستال! تو میخواهی برای همیشه اونجا بمونی؟ زود باش یک ورقه بر دار و برو سر جات بشین. اینوقت بود که آندرو نفسی به راحت کشید.

گو اینکه مدتها بود که آنها به دسته های مجزائی تقسیم شده بودند، ولی هنوز در همان کلاس بودند. بنابر این آندرو میدانست که کریستال بعضی اوقات حاضر بود ولی غالباً نه. و بیشتر مواجه با مشکلاتی دائم و همیشگی بود. کریستال، ترس نمی شناخت، و مانند پسر بچه هایی که به مدرسه اومده بودند و روی بدنشون را خالکوبی کرده بودند، آنها نیز با مرکب نقش و نگار هایی بر دستهای خودشان ترسیم نموده بودند. با **لبان** ترک خورده و سیگاری که بر گوشه ی لب داشتند. داستان هایی در باره ی بر خورد هایی که با پلیس داشتند، و یا استفاده از مواد مخدر و سکس، بر سر زبانها بود. اثرات زمستان بگونه ئی فرا گیر در یاروبل بچشم میخورد. یک ساختمان سه طبقه ی بسیار زشتی که نمای بیرونی اش پر از پنجره هایی بود که به آنها رنگ فیروزه ئی زده بودند از دور بچشم میخورد. و قتیکه **درب اتوبوس باز شد، آندرو** به جمع بچه هایی که کت سیاه رنگ مخصوص مدرسه را پوشیده بودند و در جلوی پارکینگ اتوموبیلها اجتماع کرده و مدام به تعداد آنها افزوده میشد، پیوست. هنگامی که میخواست دم در مدرسه **خوش را بزور** داخل بچه های دیگر بچپونه و وارد مدرسه بشه، متوجه شد که یک اتوموبیل نیسان کنار جاده ایستاد. آنوقت بود که از داخل جمعیت بیرون اومد و منتظر ماند تا بهترین دوستش به او ملحق شود.

"فاتز لتوارت ول"، تنها پسری در مدرسه بود که انواع و اقسام نامهای دوستانه و خودمانی را مثل استوارت خیکی، احمد کچل، منوچ، مملی، یا امثال آنها داشت. راه رفتن **شل وولش**، پوست نازک بدنش، چهره ی زرد چرده اش، گوشهای زیاده از حد فراخش، و حالت درد ناکی که همواره بخود میگرفت از مشخصات ممتاز این فرد بود. خلق و خوی تند و تیز، بیطرفی، و وقار و متانت او بود که او را از سایرین متمایز میساخت. همواره بنوعی کوشش داشت تا خود را از هر چیزی که وی را کمتر انعطاف پذیر جلوه دهد کنار کشد و از آن ها دوری جوید. کاری کند از اینکه پدرش معاون نا مردمی یک مدرسه، و **مادریش** معلمی شلخته و چاق و چله، و هردوی آنها مورد استهزا و خنده ی مردم بودند، شرمسار نباشد. او بنحو شایسته، و منحصر بفردی، خودش بود، چهره ی سرشناس مدرسه و یک سبیل.

خودداری و متانت فاتز، امروز صبح در حد کمال بود. باید تقلا میکرد و خودش را از لابلائی آن نیسان کوچولو که پدر و مادرش نیز سوار آن شده بودند بیرون میکشید. عجب این بود که آنها امروز هوس کرده بودند سوار اتوموبیل فاتز شوند. همیشه خودشان جدا میرفتند. در این لحظه فاتز بطرف آندرو حرکت کرد و بدون هیچ دلیلی آندرو ناگهان پیاد کریستال ویدون، و نوار باریکی که در بالای تنه اش پیدا بود افتاد.

فاتز گفت: همه چی روبراهه؟

او آره، فاتز!

باتفاق هم و در حالیکه کیف های مدرسه روی شانه هاشون بود وارد جمعیت شدند و با دست به صورت بچه های کوچولو میزدند تا از سر راهشون دور شوند و برای آنها راه باز کنند.

همانطور که از پلکان شلوغ داشتند بالا میرفتند فاتز گفت: "کابی" را دیدم داشت گریه میکرد!

واسه چی؟

باری فربرادر دیشب مرده.

آندرو گفت آره من هم این خیر را شنیدم.

فاتر نگاهی حيله گرانه و مزاح آمیز به آندرو انداخت. معمولاً هر وقت یک کسی پا از گلیم خودش فرا تر میگذاشت یا باصطلاح گنده گوزی میکرد عکس العمل فاتر همین جوری بود. از انسان هائی که وانمود میکردند زیاد میدوند خوش نمی اومد.

آندرو گفت: موقعیکه اورا به بیمارستان برده بودند **مادرم آنجا بود.** آخه اونجا کار میکنه. یادت میاد؟
اوه آره! واون حيله گر قبلاً رفته بود! تو میدونی که او و "کابی" دوستان صمیمی و بیعار را تشکیل میدادند. و عجب آنکه کابی، داره میره این را اعلام کنه. کار خوبی نیست آندرو.

ببالای پله ها که رسیدند از هم جدا شدند و هر کدام بطرف اطاقهای ثبت نلم خودشون رفتند. بیشتر بچه های کلاس آندرو، قبلاً توی کلاس اومده بودند و پشت نیمکتهای خودشون نشسته و پاهاشون را از زیر آن دراز کرده و بدولاب بغل دستی تکیه داده بودند. کیف هاشون را زیر صندلی ها گذاشته بود. معمولاً صبح های دوشنبه صحبت ها بلند تر و آزادانه تر بود. **خام معلم** در پشت میز خودش نشسته بود و نام بچه هائی را که وارد کلاس میشدند یادداشت میکرد. قرار بود بعداً به سالن اجتماعات روند. از اینکه ثبت نام را بطور رسمی و جدی انجام دهد هیچ ابائی نداشت. این کار او یکی از شگرد های کوچکی بود که بکار میگرفت و کوشش داشت خودش را پیش شاگردان عزیز کند. کلاس نیز، از این کار وی **روگردن بود.**

هنگامی که زنگ زده شد کریستال وارد کلاس شد. از همان **یم در داد زد خانم!** من اینجا هستم و دوباره چرخ زده واز کلاس بیرون شد. بچه ها که هنوز داشتند با هم صحبت میکردند اورا دنبال کردند. **آندرو و فاتر، دوباره در بالای پله ها** یکدیگر را پیدا کردند. کم کم، با جریان حرکت بچه ها، به طرف در عقبی و سالن ورزش کشانده شدند.

سالن ورزش بوی عرق بدن میداد و مربیان همه در آن **جمع شده بودند.** همه و سر و صدای هزار و دویست نفر دانش آموزان جوان که بگونه ئی سیر نشدنی مشغول گفتگو بودند گوش فلک را داشت کر میکرد. فرشی خاکستری رنگ که پر از لکه بود کف زمین را پوشانده بود. این رنگ، با رنگ زمین بدمینتون، تنیس، هاکی و فوتبال همخوانی نداشت. **آندرو و فاتر،** از اون صندلی های فلزی لوله ئی که پشت آنها پلاستیکی بود گیرشان آمده بود که در ردیف آخر سالن قرار داشتند و **مخصوص شاگردان سل پنجم و هشتم بود.**

میز خطابه ئی چوبی و کهنه که جهتش بطرف شاگرد ها بود در آن جلو گذاشته شده بود. در کنار میز خانم "شاکروس" مدیره ی مدرسه نشسته بود. پدر فاتر که نامش "کولین کوبی وال" بود قدم زنان بطرف خانم مدیر رفت و در کنار وی بر روی صندلی که برای او ذخیره شده بود نشست. خیلی بلند قد بود. بالای پیشانی اش مو نداشت. راه رفتنش قابل تقلید بود. **بازو** هایش **شق ورق** به بدنش چسبیده بود و در حرکت کردن به طرف جلو، زیادتر از آنچه لازم بود بالا و پائین میرفت. همه به او کابی میگفتند. علت آن بود که وسواس داشت در دیوار دفترش که در خارج از مدرسه بود سوراخهائی حفره مانند که زیاد بی ریخت هم نبود، ایجاد کند. ثبت نام هنوز ادامه داشت ولی آنهائی که ثبت نام کرده بودند به قسمت های مربوطه معرفی شده بودند. نام نویسی ها پس از آنکه علامت زده میشد در همین حفره ها جای داده میشد. "الیسا"، مطمئن باش که آنها را در محفظه ی مخصوص خودش قرار میدهی. "کوپن"، سران را اینطوری آویزان نگذار! می افته بیرون. دختر جون روی آنها راه نرو! بلندش کن و بیارش اینجا. قراره همه ی اینها توی حفره های خودشون باشند.

بقیه ی معلم ها به آنها خونه گفتار میگفتند. آقای میچر، که آموزگار کار های چوبی، و عبارت دیگر مربوط به نجاری مدرسه بود با دست، به آندرو و فاتر که صندلی خالی بین خود و "کوپن کوپر" را ترک کرده بودند، اشاره میکرد و میگفت حرکت کنید! حرکت کنید! پیش برید.

کوبی، پدر فاتر در پشت میز خطابه قرار گرفت. شاگرد ها با اینکه حرکت اورا دیده بودند، ولی سکوت و نظم را آنگونه که برای مدیر مدرسه رعایت میکردند برای او نکردند. در آن لحظه ئی که آخرین صدا خاموش شد و سکوت برقرار شد، ناگهان دولنگه در بزرگ سالون باز شد و "گایا" وارد شد.

نگاهی به اطراف سالون انداخت (آندرو، بخودش اجازه داد که این منظره را تماشا کنه، برای آنکه نصف سالون داشت همان کار را میکرد)، و به سرعت، نه بطور نا منقلب، پشت سر شاگردان براه افتاد (برای آنکه خیالش راحت بود) آندرو، دیگه قادر نبود گردن خود را بگردونه و آن دختر را تماشا کنه، ولی یک زنگ در گوشش به صدا در اومد که داره بطرف فاتر میره که بدون شک یکی صندلی خالی برای آن دختر پهلوی خودش دست و پا کرده است.

صدای پای تند و تیزی را شنید که داره به او نزدیک میشه و بالاخره پیداش شد. خودش بود. صاف در کنار او نشست. سقلمه ئی به صندلی او زد و بدنش کمی اورا جابجا کرد. بوی عطر دلنوازی به مشامش رسید. تمام سمت چپ بدنش با آگاهی از اینکه او پهلویش نشسته بود داشت آتش میگرفت. خوشحال از این بود که آن گونه اش که به آن دختر نزدیکتر است، کمتر

جوش و غرور صورت داره تا طرف دیگر صورتش. هیچوقت اینقدر نزدیک به آن دختر نبود. داشت فکر میکرد که اگر برگردد و بطرف آن دختر نگاه کنه آیا این کار بنوعی باز شناسی، یا بجا آوردن نیست؟ ولی بلافاصله پیش **خوش گشت** که چون در گذشته زیاده از حد **خوش** را مفلوک نشان داده است، دیگه بطور طبیعی نمیتونه جبران مافات کند. همینطور که شقیقه ی طرف چپ خودش را میخاراند تا صورت خودش را بگرداند، حدقه ی چشمهای خودش را بطرف پائین گرداند و بدست های اون دختر که روی زانوش قرار داشت نظر افکند. ناخن ها کوتاه، تمیز و بدون زرق و برق بود. یک انگشتی ساده ی نقره در انگشت کوچکش بود.

فاتر، آهسته و بی سرو صدا با آرنج دستش به پهلوی آندرو فشار داد. در این لحظه بود که کوبی (سخنران) گفت سرانجام... و آندرو متوجه شد که مثل اینکه کوبی این کلمه را دوبار تکرار کرده بود و آرامش سالون نیز یکباره تبدیل به سکوت محض شده بود. همه ی وول خوردن ها متوقف شده بود و هوای سالون مخلوطی از کنجکاو، شادمانی و ناراحتی شده بود.

کوبی گفت سرانجام... من باید خبر ناگواری به اطلاع شماها برسانم. آقای فر برادر، که ظرف دو سال گذشته تعلیم دختران موفق.... تیم قایق رانی را بر عهده داشت، متأسفانه... پس از گفتن این جملات یکدفعه تیق زد و دست خودش را بالا برد و جلوی چشمانش قرار داد...

....مرد....

کوبی وال، جلوی چشم همه شروع به اشک ریختن کرد و کله ی بی موی او که پر از برجستگی بود مقابل سینه اش خم شد. یک نفس نفس یکنواخت و هر هر خنده تماشاچیان را فرا گرفت و بیشتر آنها صورت خودشان را بطرف فاتر که با فرازندگی بسیار، بی تفاوت و کمی شگفت زده ساکت نشسته بود، گردانند.

...مرد... و این بار دیگه حق هفتش بلند شد. خانم مدیر دیگه صبرش تموم شد و از سر جای خودش بلند شد و نگاهی به کوبی انداخت.

....دیشب مُرد....

یکدفعه از ردیف وسط سالون صدای بسیار بلندی شبیه به صدای قد قد کردن، از اون عقب شنیده شد. کوبی یکدفعه غضب آلود داد زد کی بود خندید؟ و هوای سالون اصلاً با یک تنش مطبوعی عوض شد. چطور می شد جرات میکنید! کدومیک از دختر ها بود که خندید؟ کی بود؟

آقای میچر از سر جای خودش بلند شده بود و خشمگینانه داشت به طرف یک نفر که در ردیف **وسط پشت سر آندرو** و فاتر نشسته بود اشاره میکرد. آندرو درست نمیتونست به منظره نگاه کنه برای اینکه گایا خودش را تابانده بود تا مثل بقیه ی شاگرد ها به آقای میچر نگاه کنه و ببینه چی میگذره. مثل این بود که بدن آندرو پر از احساس شده است. میتونست احساس کنه که چطور بدن آن دختر بطرف او کمانه کرده است. اگر او در جهت مخالف گایا می چرخید، آنوقت بود که سینه اش درست در برابر سینه های گایا قرار میگرفت.

کوبی دوباره تکرار کرد کی بود خندید؟ و بطور نا معقولی یکی دو بار روی پنجه پاهای خود بلند شد. مثل این بود که با اینحرکت میتونست ردپائی از موضوع بدست بیاره و آن فرد را شناسائی کنه. از طرفی میچر، با انگشت دست خودش داشت به فردی که بزعم خودش او را شناسائی کرده بود اشاره میکرد ..

کوبی از پشت میز خطابه پرسید اون کیه آقای میچر؟

بنظر میرسید که میچر علاقه مند بجواب دادن نیست و مثل این بود که مشکل داره از اینکه دنبال موضوع را بگیره و از اون فرد خاطی بخواد صندلی خودش را ترک کنه. ولی بمحض اینکه کوبی علامت های مخصوص برای ترک میز خطابه و حرکت بطرف محل برای تحقیقات بیشتر را از خودش نشان داد، کریستال وودن، از سر جای خودش بلند شد، با چهره ئی بر افروخته و ا رغوانی رنگ، راه خودش را جستجو میکرد تا از آن ردیف خارج شود.

کوبی از همانجائی که ایستاده بود داد زد پس از آنکه جلسه تمام شد **شما** به دفتر من میآئید. ننگ آورده! بی احترامی صرف و کامل.... از جلوی چشمهای من دیگه دور شو....

ولی کریستال سر جای خودش ایستاد و در حالیکه با انگشت وسطی خودش به کوبی اشاره میکرد داد زد! من که کاری نکرده ام مردکه!

آتشفشانی از سروصدا های مهیج و خنده در گرفت. معلم ها کوششهای بی ثمری برای ساکت کردن بچه ها بخرج میدادند و یکی دو نفر از آنان صندلی های خودشان را ترک کردند تا سراغ بچه های کلاس خودشان بروند و آنها را ساکت کنند.

درب دولنگه ئی سالون پس از خروج کریستال بوسیله ی میچر بسته شد. خانم مدیر فریاد زد همه سرجای خودشون بشینند. سکوت بی ثباتی **فرا گستر**، همراه با وول خوردن و پچ پچ، بر سالن حکمفرما شد. فاتر داشت مستقیماً به جلوی خودش نگاه میکرد و برای یکبار هم که شده باشد با حالتی از بی تفاوتی به موضوع نگاه میکرد. آندرو احساس کرد که گایا دوباره روی صندلی خودش راست نشسته است. کمی شهامت خودش را سبک و سنگین کرد و سپس نگاهی بطرف چپ خودش انداخت و لبخندی زد. گایا هم به لبخند او پاسخ داد.

هفتم

گو اینکه اغذیه فروشی پاکفورد هیچگاه زود تر از ساعت نه ونیم صبح درش باز نمیشد، با اینوصف هوارد ویلسون، همواره زود تر از این ساعت **پشت در مغازه حاضر بود**. در سن شصت وچهار سالگی، **هوارد فردی چاق** و بسیار **گوشتالو بود**. بیشتر افراد، هنگامیکه به شکم چاق او که از زور چاقی، زیاده از حد به پائین افتاده بودند نگاه میکردند، بفکر چیز های دیگه می افتادند که وی چگونه از آن استفاده میکند. و در شگفت، که دفعه ی آخری که آنرا دیده، چه زمانی بوده است، چگونه آنرا شستشو میدهد، ووظائفی را که برای آن عضو تعیین شده است چگونه انجام میدهد؟ قسمتی از آن بیشتر به آن سبب بود که ساختمان فیزیکی بدنش اینگونه اقتضا میکرد، و قسمتی دیگر، به آن سبب بود که مردم او را دست میانداختند واذیتش میکردند. در هر حال، هوارد همواره از این امر ناراحت بود ودر بیشتر موارد، خلع سلاح میشد و چیزی برای گفتن نداشت. در این حیص و بیص بود که، مشتری ها، بیش از آنچه قصد خرید آنرا داشتند، در اولین مراجعه به فروشگاه خریداری میکردند. او هم چندان مشکلی نداشت. درخواستهای آنان را اجابت مینمود. با ماشین **مخصوص**، گوشت را برای آنان قاچ قاچ میکرد، گوشت خوک را باریک باریک میکرد، و آن را در پاکت های پلاستیکی نازک میگذاشت، و همواره بر روی لبهایش که بر روی چانه ی چاقش قرار داشت، **لبخند دلشت**.

هوارد برای **خونش** لباسی اختراع کرده بود تا آنرا در سر کار بپوشد. پیراهن سفید آستین بلند، یک پیش بند کلفت خاکستری تیره رنگ، شلوار ی از مخمل کبریتی، وکلاهی از پوست آهوک درون آن را همواره از حشرات، برای شکار ماهی پنهان کرده بود. اگر اون اوائل، کلاه هوارد یک جوک تلقی میشد، مدتها بود که دیگه کسی پایپچ او نمیشد. هر **روز صبح** که کار شروع میشد، آنرا با حالتی مخصوص با دقت تمام، بدون آنکه لبخندی بر لب داشته باشد بر روی موهای خاکستری رنگ خود و به کمک یک آئینه ی جیبی کوچک، بر سر میگذاشت.

وقتی که صبحها مغازه را باز میکرد انگار خدا د نیا را به او داده است. کیف میکرد. **دوست دلشت در طراف مغازه** بگردد و صدای زمزمه ی قفسه های سرد کننده را بشنود که دوباره حیاتی تازه یافته بودند. کرکره ها را بالا کشد، درب فریزر ها را باز کند تا متاع **درون فروشگاه** را عرضه کند، و آرتی چوک ها، زیتون های سیاه رنگ، گوجه فرنگی های خشک شده، که مانند اسب دریائی در روغن زیتون پرورش داده شده بودند به رخ مشتریان بکشد.

امروز صبح، خوشحالی معمولی و بامدادیش با نوعی نا شکیبائی عجیب شده ویر هم خورده بود. همکارش، مورین دیر کرده و هنوز سر کار حاضر نشده بود و مثل مایلز، او هم از آن میترسید که کسی پیدا شود و او را شکست دهد، و آن خبر مهیج را به دیگران برساند برای آنکه او موبایل نداشت.

در کنار طاق قوسی شکلی که تازه در دیوار بین اغذیه فروشی و مغازه ی کفش فروشی قدیمی ساخته بودند و قرار بود بزودی تبدیل به کافه ی جدیدی شود ایستاد و خود را مشغول به بررسی پلاستیکی کرد که کارش این بود که مانع از ورود گرد و غبار بر روی مواد غذائی گردد. در نظر داشتند این کافه را قبل از عید پاک " ایستر " افتتاح کنند. در این زمان بود که جهانگردان راهی این منطقه می شدند و یکی از وظائف هوارد این بود که پنجره های فروشگاه را پر از شراب سیب محلی، پنیر، وسایر اشیائی که جلب توجه میکرد؛ نماید.

زنگ به صدا در آمد و به پشت سرش نگاه کرد. از هیجان قلبش به طپش افتاد.

مورین را، که اندامی باریک، شانه هائی گرد و شصت و دوساله بود دید. مورین؛ بیوه ی شریک اصلی هوارد بود. امروز چهره اش، او را خیلی پیر تر نشان میداد. گویانکه بسیار کوشش داشت که با چنگ و دندان خودش را جوان نشان دهد. موهای سرش را رنگ سیاه زده بود، لباسی با رنگ روشن پوشیده بود و کفشی پاشنه بلند بجای کفش های دکتر شول که همیشه بپا میکرد بپایش بود که در آن تلو تلو میخورد.

هوارد گفت صبح بخیر مُو! { مخفف مورین، دوستانه }.

تشخیص داده بود که در اعلام خبر عجله نکند. فکر میکرد که مشتری ها فوراً دور و برش جمع میشوند و او فرصت های بسیاری خواهد داشت.

ببینم خبر تازه را شنیده ئی؟
 با قیافه ئی استفهام آمیز مورین در صورت او نظر افکند.
 باری فربرادر، مُرد.
 دهن مورین یکدفعه باز شد. نه! چطوری؟
 هوارد با دست به یک طرف سرخوش زد.
 یک اشکالی در اینجا بوده! مایلز اونجا بالا سرش بوده و همه چیز را دیده است. توی پارک ماشین باشگاه گلف.
 دوباره مورین گفت نه!
 هوارد گفت: کاملاً مرده! بدون برووبرگرد. طوری این کلمات را ادا میکرد که انگار مردن درجات مختلف داره! ونوع
 ویژه ئی از آن نصیب باری فربرادر، شده بود لمت.
 رنگ روشن روژ لب مورین کم کم داشت از لبانش آویزان میشد. عقاید دینی کاتولیکی اش همواره با شنیدن این نوع
 اخبار او را تحت تاثیر قرار میداد.
 با صدای گرفته ئی که اثرات سالها سیگار کشیدن قبلی در آن معلوم بود پرسید گفتی مایلز اونجا بوده و تمام جزئیات را
 از نزدیک دیده است؟
 میخواهی کتری را روشن کنم مو؟
 فکر میکرد با این کار، میتونه درد روحی مو، را دقایقی بیشتر کند.
 با عجله ئی که د لمت برای آنکه لیوان چای داغی را که در دستش بود به هوارد برگردونه لیوان کج شد و روی دستش
 ریخت. دو نفری پشت پیشخوان چوبی که هوارد در کسادى بازار آنجا گذاشته بودندستند. هوارد از اطراف زیتون ها،
 مقداری خرده یخ جمع کرد تا مورین دست سوخته ی خودش را روی آنها قرار دهد تا کمی آرام گیرد. دستش بد جوری
 سوخته بود. دونفری، به مذاکره در باره ی کار های سنتی که در مورد این تراژدی باید انجام میشد مشغول شدند.
 بیچاره همسربویه اش که خودش را وقف باری کرده بود. بچه ها را بگو: (چهار کودک نوجوان، که بدون پدر، باری
 بس بزرگ است)، اقوام جوان متوفی (او چندان مسن تر از مایلز نبود! مگه نه؟)، دیگه بجائی رسیده بودند که داشتند
 جا می افتادند و نا گهان اون اتفاق افتاد.
 با یک حرص و ولع خاصی، مورین از هوارد پرسید حالا چی میشه؟
 هوارد گفت: آه! خب. حالا سؤال همینه؟ مگه نه؟ حالا یک جای خالی پیدا شده، و ممکن است خیلی اتفاقات بیفته، مو!
 مورین گفت یک.....چی پیدا شده؟ از این ترس داست که نکنه چیزی بسیار حیاتی و حساس را از دست بده.
 گفتم یک جای خالی. دوباره آنرا تکرار کرد. وقتیکه یک جای خالی در انجمن محلی بعلت مرگ یک نفر پیدا میشه شما
 به آن چی میگید؟
 هوارد رئیس انجمن محلی و اولین شهر وند پاکفورد بود. این سمت، همراه با یک زنجیر مینا کاری شده وزر اندود، که
 هوارد و خانمش شرلی آنرا در گاوصندوقی که در دیوار خانه ی خود کار گذاشته بودند؛ به او اعطا شده بود. اگر پاکفورد
 ، در تقسیمات کشوری به شهری مستقل تبدیل میشد، آنوقت بود که هوارد میتوانست خودش را شهردار شهر بنامد. با
 اینوصف، درحال حاضر نیز همان کار هائی را که از شهردار انتظار میرفت انجام میداد. شرلی، به این موضوع در
 سایت شهرداری اشاره کرده بود و در زیر تصویر هوارد که در سایت چاپ شده بود و در آن تصویر، هوارد زنجیر را
 حمایل سینه خود نموده بود، گفته شده بود که وی آماده برای انجمن امور مربوط به امور شهر و امورتجاری لمت. همین
 هفته ی قبل بود که از او دعوت شده بود تا گواهی نامه های مدرسه ی ابتدائی را به شاگردان اهدا نماید.
 هوارد، جرعه ی کوچکی از چای خودش را مزمه کرد، لبخندی زد و گفت: این فر برادر آدم رذلی بود. ببخشید ها! مو،
 حقیقتاً پست بود.
 او! من خودم میدونم. بله. میدونم.
 دلم میخواد از شرلی هم بپرسی. از اون پست های زیرک و آب زیر کاه!
 او! میدونم.
 بله. خواهیم دید. این دیگه باید ختم مسئله باشه. آه عمیقی کشید و گفت من هیچوقت دلم نمیخواست که اینجوره بشه. ولی
 وقتی که از پاکفورد صحبت میکنیم و پای مصالح شهر پیش میاد، باید گفت که چندان حادثه ی بدی نبوده است....
 در این لحظه هوارد نگاهی به ساعت خودش انداخت.
 اوه تقریباً عقربه سر نیم ساعت است.

هیچوقت نشده بود که در ب فروشگاه را دیر باز کنند یا آنکه زودتر از وقت معمول آنرا تعطیل کنند. امور اداری فروشگاه درست به دقت و نظم یک معبد یا کلیسا با اجرا در میآمد.

مورین، کمی بدنش را چرخاند تا بتونه دولا بشه، قفل درب را بازکنه و کرکره ها را بالا بکشه. کرکره ها که بالا کشیده شد حرکت کند وسائط نقلیه که در وسط میدان حرکت میکردند بخوبی دیده میشد. میدان، تماشائی بود واز آن خوب نگهداری میشد. همکاری صمیمانه و کوششهای پیگیر پیشینیان بود که میدان، زیبایی خود را پیدا کرده بود. گلدان های پنجره ئی یا گلدان های سبزی که آنرا آویزان کرده بودند و در فصل های مختلف سال همه پر از گل بودند بر زیبایی شهر می افزود. "توپ سیاه" که نام میخانه ئی مشهور در انگلستان بود و شعبه های بسیار در شهر های مختلف داشت تا بلوی آن در گوشه ی میدان بچشم میخورد.

هوارد، سری به اطاق عقبی زد و ظرفی مستطیل شکل ودرازی را که پر از پاته ی تازه بود و آنها را بنحو بسیار زیبایی آراسته بودند با خود آورد و آنرا در پیشخوان برقی شیشه ئی که کار یخچال را میکرد، گذاشت. در حالیکه از مذاکراتی که صبح به آن زودی با مورین کرده بود کمی پف کرده بود. پس از آنکه پاته ها را ترتیب داد، در کناری ایستاد و به تندیس یاد بود جنگ، که در کنار میدان قرار داده شده بود، نظردوخت.

پاگفورد، امروز صبح نیز مانند همیشه زیبا بود و هوارد به لحظات ارجمند این شور و شغف کاملاً واقف بود. هم برای خودش و هم برای شهری که به آن تعلق داشت و آنرا دوست میداشت. برای هوارد، پاگفورد مانند قلبی بود که می تپید. او آنجا بود تا زرق و برق نیمکت هایش، گل های قرمز و بنفش، نور خورشیدی که بر نوک صلیب سنگی افتاده بود، همه را ببیند و جذب کند. و باری فر برادر رفته بود. برای وی مشکل بود که تغییری را که ممکن است با مرگ باری، او در ذهن خود می پروراند احساس نکند. سالها بود که در نبرد بین ا ل طرفین هوارد عذاب میکشید.

مورین یکدفعه گفت هوارد کجائی؟ به چی فکر میکنی؟

به آن زنی که آن طرف میدان داره داد می کنه. آن زن باریک اندام مو سیاه. اون که پوست قهوه ئی رنگ داره و یک کت شیار دار پوشیده. می بینیش؟ هومونکه اخم کرده و داره راه میره. تو فکر میکنی که اون... اونهم خبر را شنیده؟... مورین داشت نجوا میکرد. هوارد گفت من از کجا میدونم!

مورین که هنوز فرصت نکرده بود کفشهای دکتر شول خودش را بپوشه، با عجله از پشت پنجره کنار آمد و به پشت پیشخوان رفت. هوارد هم آهسته آهسته و شاهوارانه براه افتاد تا جای خودش را در پشت صندوق باز کند. درست مثل یک تفنگچی که سر پست خودش قرار بگیره.

زنگ مخصوص فروشگاه به صدا در آمد و دکترس "پار میندر جاواندا" درب اغذیه فروشی را واکرد. متوجه حضور هوارد، یا مورین نشد و مستقیماً به طرف قفسه ی روغن ها رفت. مورین، با چشمهایش آن خانم را که بدون چشم بر همزدن در عالم خودش سیر میکرد، دنبال میکرد و خبر نداشت که عقابی مشغول تماشای صحرای موش هاست. و قتیکه پار میندر با یک شیشه روغن به پیشخوان نزدیک شد هوارد گفت: صبح بخیر خانم!

دکتر جاواندا بندرت در چشمهای هوارد، چه در انجمن شهر و چه در خارج از کلیسا، مستقیماً نگاه میکرد. هوارد از اینکه آن خانم نمیتوانست عد م کفایت خودش را در ناخوش آمدنش از هوارد عوام فریبانه مخفی نگاهدارد، خوشش می آمد، و تشویق میشد تا بگونه ئی افراط گرایانه به او احترام گذارد.

امروز شما سر کار نیستید؟

پار میندر در حالیکه داشت با کیف پولش ور میرفت گفت: نه

مورین، نتوانست جلوی خودش را بگیره. با صدای خشن و دو رگه ی خوش گهت: شما خبر وحشتناک در باره ی باری فر برادر را شنیده اید؟

باری فر برادر؟ چی شده مگه؟

لهجه ی بیرمنگامی پار میندر پس از شانزده سال اقامت در پاگفورد هنوز غلیظ بود. با در هم کشیدن ابرو هایش، قیافه ئی جدی و سهمناک بخودش گرفت.

مورین در حالیکه با ولع در چهره ی عبوس پار میندر می نگرست گفت: او مُرد. دیشب. این خبر را همین حالا هوارد بمن داد.

هوارد اضافه کرد که توی پار کینگ باشگاه گلف کله پا شده و مرده است. مایلز که آنجا حضور داشته ماجرا را کاملاً دیده است.

پار میندر که هنوز دستش در کیف پولش بود، بی حرکت ایستاده بود. بعد چشمهای خودش را بطرف هوارد گرداند.

هوارد گفت بله! توی پارک ماشین باشگاه گلف از پا در آمده بود. ثانیه های دیگری گذشت.

پارمیندر با صدائی که چندان عادی نبود گفت: حساب شوخی که با هم نداریم! مورین گفت: البته که این یک شوخی نیست. وخشمگینانه گفت: کی تا بحال از این جور شوخی ها کرده؟ پارمیندر ظرف روغنی که در دستش بود محکم روی پیشخوان شیشه ئی کوبید، وراه خروج را در پیش گرفت. مورین، در یک شوریدگی ناخشنودانه گفت: کار این خانم را باید یک شوخی بحساب آورد؟ چه جذاب! هوارد که از پشت پنجره پارمیندر را میدید که با عجله توی میدان داره تند تند قدم بر میداره وپالتوی شیار دارش دارد باینطرف وآنطرف لمبار میخوره گفت: به این میگویند شوک! این زن همانقدر از این خبر نا راحت شد که بیوه اش. بعد، به خارانندن شکم گنده اش مشغول شد که معمولا همیشه همان کار را میکرد. **تو دلش گفت** بسیار جالب بود... جمله ی خودش را ناتمام گذاشت. ولی اشکال نداشت. مورین دقیقا میدونست چی میخواست بگه. هر دونفرشون در عین حالی که میدیدند خانم جاواندا، عضو انجمن شهر، داره از میدان خارج میشه، به این فکر بودند که جای خالی را چگونه باید پر کرد؟ از نقطه نظر آنها این یک جای خالی نبود. جیب یک شعبده باز بود که پر از امکانات بود.

هشتم

خانه ی کشیش محل، آخرین و بزرگترین خانه از خانه های ویکتوریائی، در ردیف خانه های کلیسا بود. این خانه در آخرین نقطه از باغ هر می شکل و مقابل ساختمان "سنت میشل" بود. پارمیندر، که چند قدم آخر در این خیابان را دویده بود، کورمال کورمال، در برابر قفل سنگینی که به درب زده شده بود **روبرو شد. وارد ساختمان شد.** نمیتونست آنچه را شنیده بود باور کند مگر آنکه از یکنفر دیگر نیز آنرا بشنود. آیاکس دیگری هم هست که خبر داشته باشه؟ تلفن آشپز خانه بدون وقفه داشت زنگ میزد. **بله بفرمائید؟**

من ویکرام هستم.

شوهر پارمیندر جراح قلب بود. در بیمارستان عمومی جنوب غربی، که توی "یارویل" بود کار میکرد. معمولا از سر کار به خونه زنگ نمیزد. پارمیندر آنقدر محکم گوشی تلفن را در دستش گرفته بود که احساس کرد انگشتهاش دارند اذیت میشند.

من خبر را بطور تصادفی شنیدم. مثل یک آنوریسمه که رگ ها باد میکنند. بهتره به ماری گفته بشه که اشکال چی بوده. پارمیندر با نجوا گفت باشه. خیلی خوب. **تسا ول اونجا بوه** و خبر را به ماری داده. پارمیندر گفت بسیار خوب.

وقتی گوشی را سر جاش گذاشت یکدفعه روی یکی از صندلی های آشپز خونه وارفت و از پنجره شروع به نگاه کردن به باغ کرد بدون آنکه اصلا باغ را ببینه. انگشت هاش داشتند به دهنش فشار می آوردند.

همه چیز پروپخش بود. اینکه هنوز همه چیز آنجا بود- دیوار ها، صندلی ها، وعکسهای بچه ها که روی دیوار بود- هیچ معنی نمیداد. تمام ذرات آنها از هم پاشیده شده بودند وبار دیگر در یک لحظه بخود شکل گرفته بودند. ظاهرشان، ثباتشان، واستواری شان جای بحث بود. اصلا خنده دار بود. همه چیز با یک تماس سر انگشتی محو و نابود میشد. علت این بود که آنها مثل حباب کف صابون شده بودند. **پودر** میشدند و بهوا میرفتند.

پارمیندر کنترلی بر روی افکار خودش نداشت. افکارش همه پر و پخش شده بود و خرده ریز های آن اومده بود در سطح قرار گرفته بود. ولی نا پیدا و دور از نظر بود. رقصیدن با باری در جشن سال نو، ومذاکرات احمقانه ئی که اخیرا در انجمن محلی داشتند درسرلوحه ی این افکار بود.

یادش اومد به باری گفته بود که خونه ات قیافه اش گاویه!

قیافه اش گاویه؟ یعنی چی؟

یعنی اینکه جلو اش باریکتر از عقبشه. میگویند اینجور خانه ها خوشبختی میاره. ولی با این دوراهی که نزدیک خانه است، بعضی ها آنرا خوشبختی نمیدونند.

باری گفته بود اینطور که تو میگی ما از نقطه نظر خوشبختی بیطرفیم.

بنظر میرسید سرخرگی که در مغزش جریان دارد بنحو خطر ناکی متورم شده بوده است و هنگامی که او را به بیمارستان برده بودند نیز کسی متوجه این موضوع نشده بوده است.

پارمیندر، مثل کور ها از آشپزخانه به طرف اتاق نشیمن که کمی نیمه تاریک نیز بود حرکت کرد. البته باید گفت که تاریکی این اتاق نشیمن در هر نوع هوا و فصل، جاودانی و همیشگی بود. علت آن بود که درختهای کاج قطوری که در باغ خانه، در جلوی پنجره ها قرار گرفته بود مانع ورود نور خورشید بدخل خانه میشد. باری از این درختها متفر بود ولی میدونست اگه آنها را قطع کنه، همسایه ها آنها را پیراهن عثمان کرده و روزگار را بر او تیره میکنند.

قرار و آرام نداشت و نمیتونست روی پای خودش بند بشه. بطرف سرسرا رفت و دوباره به آشپزخانه برگشت. **تلفن را** برداشت و به تسا وال زنگ زد. کسی گوشی را بر نداشت. باید سر کار باشه! در حالیکه ریشه بر بدنش مستولی شده بود، **خوش را** روی یکی از صندلی های آشپز خانه انداخت.

درد ورنش آنقدر زیاد و سرکش بود که او را وحشت زده کرده بود. حالت شیطان درنده ئی را پیدا کرده بود که سر و کله شان از دل آتشفشان پیدا میشه. باری کوچولو، باری ریشو، دوستش، هم پیمان و متحدش.

درست همانطوری مُرد که پدر او مرده بود. آن زمان پانزده ساله بود. و آنها از شهر آمده بودند پدر را ببینند. و وقتی که او را پیدا کرده بودند، به رو، بر روی چمن باغ در کنار ماشین چمن زنی افتاده بود و شعاع خورشید به پشت کله اش میتابید. پارمیندر از مردن های ناگهانی نفرت داشت. مردن در دراز مدت که بعضی ها از آن وحشت دارند، از **ظار** وی راحت تر و بی درد سر تر بود. آن موقع انسان میتواند همه چیز را پیش بینی کند و ترتیب کار ها را با **صبر و شکیبائی** بدهد. اصلا زمان خداحافظی زیاد تر است.

هنوز دستش روی دهانش فشار وارد میآورد. نگاه خیره ئی به تصویری که بر روی تابلوی چوب پنبه ئی بر روی دیوار نصب شده بود انداخت. تصویر قبر یکی از دوستان باری بنام "گورو نانک" را نشان میداد که با پونز به **تابلو چسبانه** بودند.

یک بار از همسر باری پرسیده بود این عکس اینجا چه میکنه؟

و او، ستیز گرایانه جواب داده بود من اونو دوست دارم.

حالا باری مرده بود.

بر تمایل وحشتناکی که به گریه کرین سبانه پیدا کرده بود و مادرش همواره حسرت آنها میخورد، سرپوش گذاشت. **مخصوصا** در مراسم مرگ پدرش که سایر دخترها، عمه ها، دختر عموها و پسر عمو ها شیون وزاری میکردند و همه **شان**، بویژه زنها، با **ضربات** به اعضای بدن خود، بویژه؛ به پستان هایشان میکوبیدند. به اینکه او نیز **محبوب پدر** بود می اندیشید.

ولی پارمیندر اینکار را نکرد. اشکهایش را سخت و محکم در درون خود به زنجیر کشید. همانجا نیکه بنظر میرسید باید تجزیه ی شیمیائی شوند و دوباره در قالب گدازه های آتشفشان و با **جوش و خروش**، گهگاه، بر سر بچه هایش؛ و یا متصدی اطلاعات در اداره، باریدن گیرند.

هنوز قیافه ی هوارد، و مورین در جلوی چشمانش بود که در پشت پیشخوان ایستاده اند. یکی از آنان عظیم و سهمگین و دیگری، نحیف و بوته مرده. و دارند از بلندی به او نگاه میکنند. برای آنکه به او گفته بودند دوست جان در یک قالبش **مرده** است. با خشمی خود جوش در درون، پنداشته بود که اینان از این موضوع خوشحالند. و فکر میکنند حالا مسابقه را می برند.

دوباره از سر جای خودش بلند شد، بطرف اتاق نشیمن رفت و از قفسه ی کتابها یک جلد از کتاب های تازه بچاپ رسیده و مذهبی "ساینچیس" را بیرون کشید. همینطور آلا بختکی لای آنها باز کرد و شگفت زده، گو آنکه در آئینه دارد **بخوش** نگاه میکند چنین خواند:

او! مواظب باش، دنیا لودالی است عمیق و تاریک. و در هر طرف، مرل، نور خود را پنهان کرده است.

نهم

اطاقی را که به قسمت راهنمایی مدرسه متوسطه ی "وینتر داون" اختصاص داده بودند، درب آن از توی کتابخانه ی مدرسه باز میشد. این اتاق پنجره **نداشت** و تنها با یک لامپ روشن میشد.

تسا ول، که رئیس قسمت راهنمایی و همسر معاون مدرسه بود در حالیکه خسته و کوفته بنظر میرسید ولیوانی پر از قهوه ی غلیظ در دست داشت، ساعت ده ونیم وارد اتاق شد. تسا، زنی قوی هیکل با صورتی پهن بود. موهای سرش را که کم کم بصورت خاکستری در می آمد خودش کوتاه میکرد. بنا بر این، اتفاق می افتاد موهایی که از فرق سرش به دو طرف صورت شانه زده بود با هم، همخوانی نداشته باشند. لباسهایی را که به تن میکرد معمولاً در خانه تهیه شده بود و بیشتر آنها از نوع کار های دستی هنر مندان بود. به زیور آلات علاقه داشت و بیشتر، از گردن بند و خر مهره و امثال آنها استفاده مینمود. دامنی که امروز آنرا پوشیده بود ممکن است ساخت "هس" که ناحیه ئی در آلمان است بوده باشد. یک ژاکت کلفت و آستین بلندی به رنگ سبز نخودی نیز پوشیده بود. تسا، از آن زنهایی بود که به ندرت در آئینه های تمام قد مدام بخودشون نگاه میکنند.

کوشش کرده بود تا شباهت **اتاق** راهنمایی به یک سلول را، با نصب عکسهایی به دیوار، مثلاً تصویر یک فرد نیالی را که از دوران تحصیلی خودش تا کنون آنرا حفظ کرده بود، تصویر رنگین کمائی که رنگ خورشید آن با **زرد روشن بود** و یا ماهی، که در دل آسمان مشغول نور افشانی بود و امثال آنها، تعدیل کند. بقیه ی سطوحی که بچشم میخورد رنگ **خوره بود**، یا اینکه با پوستر هایی که **سبب بالا بردن** عزت نفس، یا غرور آدمیان میشد، و یا شماره تلفن های ضروری که در موارد ایمنی و بهداشتی مورد نیاز بود، **پوشانده شده بود**. در هر حال مدیره مدرسه، دفعه ی قبل که از این اتاق دیدن کرده بود، اظهار نظر هائی کنایه آمیز نموده بود. به یکی از چشمگیر ترین پوستر ها اشاره کرده و گفته بود اگر هیچیک از اینها نتیجه بخش نبود شما چه میکنید؟

آنوقت میگوئیم اینها بچه اند و هنوز برای آنها زود است که در معقولات دخالت کنند.

تسا، آهی کشید و در یکی از صندلی های اتاق فرو رفت. ساعت مچی اش که داشت دستش را نیشگون میگرفت در **آورد** و آنرا در کنار کاغذ های چاپی و یاد داشت ها بر روی میز گذاشت. از اینکه پیشرفتی در کار هائی که از قبل برنامه ریزی شده بود بدست آید مشکوک بود. حتی به اینکه کریستال ویدون نیز، سر و کله اش پیدا شود **طمینان** نداشت. معمولاً وقتی کریستال نا راحت و عصبانی بود، یا اینکه حوصله اش سر رفته بود، از مدرسه بیرون میرفت. بعضی اوقات قبل از آنکه به دروازه مدرسه برسه، **دوباره** دست بسته برمینگشت و از تصمیمش صرفنظر میکرد. این **کارش** قابل درک بود. ناسزا میگفت، داد میزد. بعضی اوقات؛ پیروز مندان از مدرسه فرار میکرد و چند روزی غیبت میزد. ساعت ده وچهل دقیقه شد. زنگ زده شد و تسا به صیر کردن مشغول.

ده و پنجاه و یک دقیقه درب اتاق باز شد، کریستال وارد شد و آن را بشدت پشت سرش بهم کوبید.

سپس در برابر تسا فرو افتاد و ستایش را در حالیکه گوشواره های ارزان قیمتش در گوشش تلو تلو میخورد، در طرف

بلین تسا، گره زد.
در حالیکه صدایش میلرزید گفت: میتونی به شوهر... **فلان**... بگوئی که من هیچوقت توی اون سالون نخندیدم. خیلی

خب؟

تسا گفت: لطفا نمیخواه با من اینجوری صحبت کنی کریستال !

ایندفعه کریستال فریاد زد: من هیچوقت نخندیدم. خیلی خب؟

باشه کریستال. چشم! تسا با ناراحتی دانش آموز ها عادت کرده بود و بیشتر اوقات آنها را راهنمایی میکرد. بیشتر آنها عاری از ارزشهای اخلاقی روز مره و معمول بودند: دروغ میگفتند، کار های ناشایسته میکردند و دائماً یکدیگر را فریب میدادند و با این وصف، هنگامی که انگشت اتهام بسوی آنها دراز میشد، غضب و خشیانه ی آنان بی اندازه، و حقیقی بود. تسا، در آن اندیشه بود که قبلاً فکر میکرده است که این کار کریستال، یک رفتار زشت و واقعی بوده **لست**. **درست بخلاف** آنچه که در حال حاضر کریستال دارد آنرا بطور ساختگی عنوان میکند. در هر حال، آن چیز هائی را که طی بر گزاری مراسم، تسا شنیده بود، بجای سرگرمی و تفریح، سخت او را آزرده خاطر کرده و سبب شوک و نا رضایتی اش شده بود. هنگامیکه کولین، رسماً در برابر عموم، **عمل** او را خندیدن و تمسخر اعلام کرده بود، **تسا**، وجودش پر از دلهره و دلوایی

شده بود.

کریستال گفت من خودم کابی را دیدم-،

کریستال-،

به شوهر فلان فلان شده ات گفتم-،

کریستال برای آخرین بار بهت میگم درست صحبت کن-،

بهش گفتم که من هیچوقت نخندیدم. اینو بهش گفتم. با این وصف هنوزم برای من حکم باز داشت صادر کرده **لست**. با گفتن این جملات **لشگ** ناشی از غضب از چشمهای آن دختر، همراه با رنگ غلیظ مداد چشم، باریدن گرفت. به چشمهای

تسا خیره شد و آماده برای رفتن شده بود. آماده برای فریادزدن و انگشت خود را بسوی تسا نشانه کردن. تقریباً دوسالی می شد که بین آنان رابطه ئی لطیف و ظریف برقرار شده بود و با کوششی بسیار که هر دو نفر بعمل می آوردند این رابطه، در حال جوش خوردن و گسترش بود.

کریستال! من حرف هایت را باور میکنم. ولی لطفاً سر من داد نکش. در همین حیص و بیص، کریستال انگشت های آلوده ی خود را بی اختیار به چشم هایش مالید. تسا بلافاصله یکی دوبرگ دستمال کاغذی از کشوی پهلوی دستی بیرون آورد و بدست کریستال داد. کریستال بدون آنکه تشکر کند، دستمال هارا گرفت و بر روی هر دو چشمش گذاشت و بینی اش را هم فین کرد. ناخن های انگشتانش بطور نامناسبی لاک زده شده بود، حرکت دستهای ناآشنا و درست مثل بچه ها بود. تسا مدتی صبر کرد تا تنفس کریستال وضعیتی عادی بخودش بگیرد. بعد گفت: به جرات میتونم بگم که تو برای مرگ فر برادر، سخت ناراحتی.

کریستال با کمی پرخاشگری قابل توجهی گفت: آره! ناراحتم. حالا چی شده؟ تسا، بلافاصله در اندیشه ئی فرو رفت و در ذهن خود مجسم کرد که باری داره به این گفتگو ها گوش میدی! میتونست تبسم محزون و از طرفی نادم اورا ببیند. تسا این را بوضوح شنید که او دارد خوش قلبی کریستال را تقدیس میکند. تسا، چشمان نیش زن خودش را بست. قادر به صحبت کردن نبود. فقط میشنید که کریستال داره وول میخوره. تا ده در ذهنش شمرد و بعد از اون چشمهایش را باز کرد. کریستال داشت خیره به او نگاه میکرد. بازوهاش هنوز تا شده بر جا مانده بود. نگاهش ستیزه جویانه و برافروخته بود. تسا بالاخره گفت من هم برای آقای فر برادر متاسفم. درحقیقت او از دوستان قدیمی ما بود. بهمین علت است که آقای وال کمی.

من بهش گفتم که هیچوقت من. کریستال! لطفاً اجازه بده من حرفم را تموم کنم. امروز آقای وال بسیار عصبانی بود. و شاید بهمین سبب بوده که بر داشتی اشتباهی از ماجرا داشته و تورا.... من با او صحبت خواهم کرد. مطمئن باش. او هیچوقت نظر احمقانه خودش را عوض نخواهد کرد. کریستال!

خیلی خب. اوفعلاً برنده لست. در این لحظه کریستال با پای خودش لگدی محکم به میز تسا زد و تسا آرنج های خودش را از روی میز برداشت تا بیش از آن ریشه ی موجود را تحمل نکند. دوباره گفت من با آقای وال صحبت میکنم. پذیرفت که بر آن باور است که کارهایی که کریستال انجام میدی باز تابی طبیعی است. باشکیبائی تمام منتظر ماند تا کریستال بسوی او برگردد. کریستال، در سکوتی دد منشا نه آنجا نشسته بود و دائماً با پایش با پایه ی میز میزد و آب دهنش را قورت میداد. بالاخره به صدا در اومد و پرسید آقای فر برادر چه مشکلی داشت؟ تسا گفت: آنها فکر میکنند که رگی در مغزش پاره شده بوه لست. چرا اینطوری شده؟

تسا گفت: او از کودکی با همین مشکل زاده شده بود و خودش از اون خبر نداشته است. تسا میدونست که آشنائی و دانش تسا در مورد مرگهای ناگهانی بیشتر از خودش بود. افرادی در خانواده ی مادری کریستال بوده اند که به عللی مرگ زود رس داشته اند و تعدادشان آنقدر زیاد بوده است که گوئی در جنگی مخفی شرکت داشته، و بقیه ی مردم دنیا از آن بی خبر بوده اند. کریستال قبلاً به تسا گفته بود که هنگامی که شش ساله بوده است، جسد مرد جوان و ناشناسی را در وان حمام مادرش پیدا کرده بوده است. یکی از دلائل فرو کافنده ئی که سبب شده بود کریستال با مادر یزرگش زندگی کند همین موضوع بوده لست. مادر بزرگ، که نامش کات بود، نقش بسیار بزرگی در ماجرا های دوره ی کودکی کریستال داشته است. در خوشی ها و ناخوشی ها.

کریستال دوباره بصدا در اومد و گفت: حتماً حالا پدر گرو ما را در میارن! تسا گفت: نه! اینطور نیست. کریستال! ترا خدا این حرفهارا نزن. خواهش میکنم. کریستال گفت: حتماً همینطور میشه!

تسا در صدد بود که بطلان عقیده ی او را ثابت کنه ولی ضربه ی وارده، او را خرد و خمیرو فرسوده کرده بود. ناحیه ی منطقی مغزش که البته هنوز به او کاملاً وصل نشده بود، به تسا پیشنهاد میکرد که حق بجانب کریستال است. درپیش

میگفت که ظاهراً حساب گروه هشتم که کریستال هم جزو آنان بود دیگه پاک است. معتقد بود که هیچکس جز باری فر برادر نمیتوانست کریستال ویدون را در یکی از دسته ها جای دهد و او را نگاه دارد. پیش خوش میگفت دیگه کریستال میره! تسا آنرا میدونست. شاید کریستال، خودش هم خبر داشت. مدتی بدون آنکه با هم حرف بزنند، همانطور نشسته بودند. تسا دیگه از اینکه بدنیا لغت برگرد تا اتمسفر موجود را عوض کنه، خسته شده بود. مرتعش بود. **مستاصل شده** بود. دیگه نا داشت. بیش از بیست و چهار ساعت بود که بیدار بود.

پس از آنکه مدتها توی وان دراز کشیده بود یکدفعه تصمیم به بیرون اومدن از وان گرفت تا بتونه به اخبار بی بی سی گوش بده. بمحض آنکه از وان بیرون اومد تلفن شروع به زنگ زدن کرد. گوشی را بر داشت. سامانتا مولیسون بود که درست سر ساعت ده از بیمارستان زنگ میزد. تلاش میکرد لباس هایش را زود تر بپوشه و آماده بشه. کولین دلت در صداهای نا مفهومی از خودش در می آورد و روی مبل وول میخورد. به طبقه ی دوم رفتند تا به پسرشون اطلاع دهند عازم کجا هستند و بعد، با عجله به طرف اتوموبیل خود شون رفتند. چون دیرشون شده بود. کولین با سرعت زیادی رانندگی کرده بود تا خودش را به "یارویل" برسونه، تو گوئی اگر سریعتر خودش را آنجا برسونه میتونه باری فر برادر را دو باره زنده کنه.

کریستال صورتش را بطرف تسا کرد و گفت اگه حالش را نداری با من حرف بزنی بهتره من برم! لطفا اینقدر گستاخ نباش کریستال جون! من امروز صبح خیلی خسته ام. من و آقای وال دیشب را در بیمارستان پیش همسر باری فر برادر گذرانده ایم. آنها دوستان خوب ما هستند.

(ماری، وقتی تسا را دیده بود یک کمی از هم باز شده بود و دستها شو دور او حلقه زده بود، صورتش روی گردن تسا گذاشته و ناله وزاری را سر داده بود. این عمل ماری سبب شده بود که اشک تسا هم سرازیر بشه و گردن ماری را خیس کنه. درک کرده بود صدائی که از حلقوم ماری بیرون میاد همونه که به اون سوگواری تمام عیار میگویند. بدنی که بعضی اوقات تسا، بعلت قلمی بودن و تناسب، به آن حسادت میورزید در دستهاش می لرزید و نمیتوانست آن درد جانکاه را تحمل کند.

تسا، رفتن مایلز و سامانتا را درست بیاد نمی آورد. زیاد آنها را نمیشناخت. پیش خودش فرض کرد لابد آنها از اینکه رفته اند باید خوشحال باشند).

کریستال گفت من زنش را دیده ام. یکبار اومده بود مسابقه ی مارا تماشا کنه. تسا گفت آره! من یادم میاد.

کریستال مشغول جویدن ناخن های خودش شده بود.

ناگهان بدون مقدمه گفت: کوشش میکرد مرا وادار به صحبت با روزنامه بکنه.

تسا، که کمی سر در گم شده بود گفت: چی داری میگی دختر جون؟

آقای فر برادر میخواست با من مصاحبه کنه. با خودم.

یک بار مقاله ئی در روزنامه ی محلی در باره گروه هشت نوشته شده بود که قرار بود در بازی نهائی شرکت کنند. کریستال که خواندنش چندان تعریفی نداشت، یک نسخه از روزنامه را آورده بود تا تسا آنرا بخواند و تسا هم آن مقاله را با صدای بلند خوانده بود و ضمن خواندن، مراتب تحسین خودش را اظهار کرده بود. این، شادی بخش ترین جلسه ی راهنمایی بود که آن دختر تا کنون بعمرش دیده بود.

تسا پرسید ببینم اونها فقط میخواستند در باره قایق و پارو زنی و گروه ها با تو مصاحبه داشته باشند؟

کریستال، مشغول جویدن دندان هاش بود و تسا هر چه فکر میکرد قادر نبود سکوتی را که بین اونها حاکم شده از بین ببرد.

دهم

اعلام درگذشت باری فر برادر، دروب سایت شهرداری محل، بسختی دهن بدهن گشت. ولی تلفن های شهر پاکفورد در آن صبح دوشنبه مشغول تر از روز های عادی دیگر بود. در پیاده روی باریک شهر گروه هائی از مردم اجتماع کرده بودند تا با شوکی که به آنان وارد شده بود خبری صحیح در باره ی درگذشت باری کسب نمایند.

خوب که خبر ها **سخت** **بست** **گشت**، بدنیا آن یک دگر دیسی کهنه و قدیمی در محل شکل گرفت و شیوع پیدا کرد. بعضی از **امضا** ها در پرونده های موجود در دفتر باری، و ایمیل هائی که در سبد آشغال دفترش پیدا شده بود ارتباط با پسر بچه ئی پیدا میکرد که در جنگل گم شده بود. این نوشته های در هم و بر هم و هول هولکی، و عبارت دیگر عنصر های تصویری که بوسیله ی سر انگشتان دست ترتیب داده شده **واژ آن** پس برای ابد بیحرکت بر جای میماندند، همه نمایانگر

ترس و وحشتی هولناک برای این داستان شده بودند. گاوین، قبلا با مشاهده ی بعضی از پیام های کوتاه بر روی تلفن دوست از دست رفته اش، و نیز با مشاهده ی یکی از دختران گروه هشت که در حال خروج از سالون نمایش گریه وزاری میکرد و فورمی در دست داشت که هاری آنرا امضا نموده بود، عقب گرد کرده **ویس رانده شده بود.**

روزنامه نگار بیست و سه ساله ی روزنامه ی رسمی یارویل؛ خبر نداشت که مغز پر جوش و مشغول باری، میتواند در این زمان در قالب بافتی اسفنجی در آید که در جنوب غربی، آنرا در یک سینی آهنین در معرض دید همگان قرار دهند. آنچه را که ساعتی قبل از مرگش به او ایمیل زده بود آنرا خوانده بود. بلافاصله به تلفن موبایلش تلفن زده بود ولی کسی جواب نداده بود. تلفن باری، که بنا بر تقاضای همسرش قبل از آنکه عازم باشگاه گلف شوند خاموش شده بود، آرام و بی سروصدا در کنار میکرو ویو در آشپزخانه، همراه با سایر اشیاء شخصی باری که بیمارستان آنها را به **همسرش داده بودند**، برجای مانده بود. هیچکس به آنها دست نزده بود. این اشیاء آشنا، زنجیر دسته کلیدش، تلفنش، کیف پول کارکرده و قدیمی اش، شباهت به تکه هائی از **خود مرده را داشتند.** میتونستند انگشت ها، و یا ریه های او باشند.

رویداد مرگ باری از طرف افرادی که در بیمارستان شاهد آن بودند به بیرون و خارج از یارویل سرایت کرد. ابتدا همه کم و بیش از آن آگاه شده بودند و آنها نیکه باری را یا از روی قیافه، و یا از طریق شهرت داشتن نامش میشناختند، نسبت به در گذشتش متأسف بودند. بتدریج، حقایق موضوع از شکل و شمایل اولیه افتاد و دیگر کانون توجه مردم نبود. و حتی از بعضی جهات واقعیات مربوط به مرگ وی تحریف شد. در بعضی جاها شخص باری در پشت سرنوشت آخرینش گم شد و تنها به ذکر دست بگریبان بودن وی در استفراف وادار، در آخرین لحظات حیاتش گفتگو می شد. صحنه ئی نهائی **همسر نوشت ساز.** بنظر میرسید که این گفته ها و برداشت ها همه، نا همساز و نا هماهنگ و بیشتر به یک کمدی مسخره شباهت داشت. مردی در سطح باری، در وضعیتی در هم و برهم در باشگاه خوش ظاهر و مرتب گلف بر زمین افتاده **و مرده بلند.**

نخستین کسی که برای اولین بار خبر درگذشت باری را شنیده بود سیمون پرایس بود که در بالای تپه ئی که **مهرنرف بر** شهر پاگفورد بود در خانه اش نشسته بود و چشمش به خبر چاپ شده در روزنامه ی یار ویل، که از زمانی که مدرسه را ترک کرده بود در آن کار میکرد، افتاده بود. سیمون، بعضی از خبر های مربوط به باری را از زبان یک راننده جوان جرثقیل شنیده بود که **همواره** آدامسی در گوشه ی دهان داشت و آنرا میجوید. یک روز سیمون در ساعات دیر وقت بعد از ظهر که از حمام بر میگشت این جوان را در پشت درب دفترش دیده بود که در حال پرسه زدن است. آن جوان در درجه اول آنجا نیامده بود تا در باره ی باری، با سیمون صحبت کند. همانگونه که سیمون به طرف دفترش میرفت، آن جوان نیز زمزمه کنان پشت سرش راه افتاد و گفت شما گفتید که ممکن است به شنیدن آن داستان علاقمند باشید. در این هنگام سیمون که وارد دفتر شده بود درب را بست.

جول گفت اگر دوست داشته باشید من میتونم روز چهارشنبه اون کار را انجام دهم.

سیمون گفت چهارشنبه! من فکر کردم تو گفتی آماده است.

بله آماده است ولی قبل از چهارشنبه نمیتونم همه ی آنها را یکجا تحویل بدهم.

گفتی چقدر این کار هزینه بر میداره؟

هشتاد تا اسکناس. پول نقد.

در این ضمن اون جوون همینطور مشغول جویدن آدامش بود و سیمون هم بشدت از این کار بدش می اومد.

اینطور که میگی باید چیز حساسی و معقولی باشه. نه یه مشت آشغال و دروغ و دلنگ!

جوون در حالیکه پاهای خودش را همراه با شانه هایش جا بجا میکرد گفت: **همه شون ست اول و تازه از انبار بیرون اومده اند.** هنوز توی جعبه اند.

سیمون گفت بسیار خوب! وعده ی ما روز چهارشنبه. همه را با خودت بیار.

جوون چشمهای خودش را در حدقه چرخاند و گفت: **کجا؟ اینجا لسر کار.** نه! دوست عزیز. ببینم شما کجا زندگی میکنید؟ سیمون گفت: **پاگفورد.**

سیمون از اینکه آدرس منزلش را بکسی بدهد کمی خرافاتی بود. نه تنها از باز دید کننده ها خوشش نمی آمد (**خلوش را** بر هم میزدند و چه بسا اموالش را می چاییدند)، ولی در هر حال، خانه ی بر سر تپه ی " هیل تاپ" را مناسب و بی عیب و دنیائی مجزا از یارویل، و چرخ دنده ئی تمام عیار برای کار های چاپی میدانست.

بدون آنکه به پرسش جوان پاسخ دهد گفت: بعد از کار، من خودم میام و آنها را میبرم. تو کجا آنها را نگهداری میکنی؟

سیمون نظری به او انداخت. جوان چندان راضی بنظر نمیرسید.

راننده ی جرثقیل فرصت طلبی کرد و گفت: **خب! من پول را جلو میخوام.**

وقتی که من جنس را تحویل گرفتم آنوقت پول آنرا می پردازم.

دوست من! من اینجوری کار نمیکنم.

سیمون به این فکر افتاد که ممکن است کم کم دچار درد سر شود. همین امروز صبح بود که نمیتونست این فکر وحشتناک را از مغز همسرش بهوایش بیرون کند که میگفت: ممکن است یک بمب کوچولو بدون آنکه رد یابی بشه، سالیان دراز در مغز یک مرد جا داده بشه و تیک تیک کنه. **باخوش** فکر میکرد که تلقی تلقی بی حرکت، و سروصدای یک ماشین چاپ پشت در خونه نیز، مطمئناً برای سلامت او مناسب نیست. باطری بی امان آن چه بسادیواره ی سرخرگهای او را برای سالیان سال فرسایش دهد.

بسیار خوب. خرناسه نی کشید و روی صندلی خودش بطرف جوان چرخید و در همان حال دست در جیب خودش کرد تا کیف پولش را در آورد.

جوان چند قدم بطرف میز پیش آمد و دست خودش را دراز کرد.

همانطور که سیمون مشغول شمردن اسکناسها بود از او پرسید ببینم شما نزدیک باشگاه گلف زندگی میکنید؟ **دوست من** که دیشب آنجا بود دیده بود که اون آدم یکدفعه روی زمین افتاده و مرده بود. **فقط** استقراغ کرده بود و دمر، روی زمین افتاده بود. توی پارک ماشین.

سیمون در حالیکه آخرین اسکناس را لای انگشتان خودش ماساژ میداد تا اطمینان حاصل کنه که دو تا نیست، گفت آره! من هم اونو شنیدم.

اون آدمی که مرده بود یک عضو انجمن شهر بوده که حق و حساب هم میگرفته. کلاهبردار بوده. من خبر دارم که "گری ها" به او باج میدادند تا اسم آنها را توی لیست پیمانکار ها نگاه داره. سیمون گفت آره! او شدیداً به این کار علاقه داشت.

باری فربرادر چه کسی توست به این موضوع فکر کن؟

جوان؛ در حالیکه هشتاد پوند اسکناس را داشت توی جیب خودش می چپاند گفت: **خَب**! من با جنس ها پیش شما بر میگردم. پس وعده ی ما تا چهارشنبه. **درب** دفتر بسته شد و سیمون نیز سر دردش را که بیش از یک تیر کشیدن ناگهانی و **موقت نبود** و تنها **بعلت** شیفتگی و علاقه یی بود که از آشکار شدن کلاهبرداری های فربرادر به او دست داده بود، فراموش کرد. فر برادری که همواره مشغول؛ اجتماعی، محبوب، **وخنه رو**، **و در تلم** اوقات سر گرم کلاشی و اخاذی از "گری" ها بوده **لست**.

خبر ها آنقدر ها که برای دیگران تکان دهنده بود، برای سیمون که باری را از نزدیک میشناخت، چندان شوک آور نبود. نه تنها **شیخ** باری، از جلوی چشمهایش دور نشد. برعکس، احترام بیشتری در دل، برای متوفی قائل شد. سیمون اینرا میدانست که هر کس با هر مغزی که داشته باشد دائماً بگونه یی محرمانه هم که باشد کار میکند، تا بیشتر بدست آورد. سیمون اینرا بخوبی میدانست. بدون آنکه عمیقاً آنرا ببیند، **کرو کور**، از صدای **تلقی تلقی** که برنامه ی چاپ در پشت صفحه ی خاک و خل گرفته ی کامپیوتر داشت انجام میداد نگاهی بر صفحه ی کامپیوترش انداخت.

اگر شما خانواده د ار بودید چاره یی جز آن نداشتید که از ساعت نه **صبح**، تا **پنج** بعد از ظهر کار کنید. ولی سیمون همیشه میدانست که راه های بهتری نیز یافت میشود. تنها کافی بود که مغزش را کمی بکار اندازد و هر زمان جرقه زد از آن استفاده کند. سیمون باور های بجگانه یی داشت. میپنداشت که دنیا چوب بستی است برای داستان های شور انگیز افراد. سرنوشت هر فرد از قبل مشخص شده منتها این سرنوشت هر از گاهی نشانه ها و سرنخی در راه او قرار میدهد که او نمیتواند آنها را نا دیده انگارد. این علائم همه از راه بزرگواری و ملکوتی بوده است.

ظاهراً هشدار های نهانی ماوراء الطبیعه در تصمیمات خیال پردازانه ی سیمون در گذشته چندان بی تاثیر نبوده است. سالها قبل، یعنی زمانی که کار آموز چاپخانه بوده است، با خانه یی که از طریق وام خریده بوده، و همسری بار دار، **صد** پوند بلیط بخت آزمائی ملی میخرد که پس از قرعه کشی نفر دوم از آخر میشود. کمی پس از خریدن خانه ی خود در "هیل تاپ"، مبلغ هزار و دویست پوندی را که "روت"؛ همسرش، در نظر داشت با آن پرده و فرش برای خانه ی جدید بخرد، سیمون، بمصرف خرید سهام یکی از شرکت ها در "یاریوبل" کرد. هنوز مدتی نگذشته بود که خبر رسید مدیر عامل آن شرکت تمام پولها ی خریداران سهام را بالا کشیده است. سیمون آنقدر از این موضوع نا راحت شده بود که بجای مراجعه به پلیس و طرح شکایت خود علیه مدیر عامل شرکت، غضب آلوده لگد محکمی به پسر کوچک خود که در

سرراه او قرار گرفته ، زده واورا لت وپار کرده بود. جای شگفتی است که قبل از آنکه در آن شرکت سرمایه گذاری کند میدانسته است که بعضی از کار های غیر قاعده و غیر معمول در گذشته در آن شرکت اتفاق افتاده است. باتمام این بد بیاری ها، باز هم بخت با او مساعد بود و وی توانست جبران مافات کند. بهمین سبب بود که به ستاره ی بخت خود ایمان داشت و همین ایمان بود که به او تلقین کرده بود کائنات،بیش از آنچه وی تصور کند برای اوذخیره دارد و لازم نیست که متکی به حقوق خشک و خالی خود قبل از بازنشستگی و مرگ باشد. کلاهبرداری ها، میان بر زدن ها،فرجه دادن ها، نون قرض دادن ها،همه، از جمله راهکار هائی است که میتوان از آنها استفاده نمود کما اینکه باری فربرادر کوچولو هم از آن استفاده میکرده است. اینجا بود که سیمون پرایس، نگاهی آزمندانه به دفتر بیروح و خسته کننده ی خودش انداخت و بیاد یک جای خالی ، یعنی جائیکه پول نقد داشت کم کم بطرف اون سرازیر میشد افتاد که در انتظار یک نفر واجد شرایطه.

(روز های باستانی)

متخلفین

در جلوگیری از متخلفین (که از نظر اصولی لازم است به حدود و ثغور املاک دیگران و یا افراد ساکن در آن اماکن تخطی و تجاوز ننمایند) در صورتیکه

چارلز آرنولد بیکر

امور اداری شورای محلی

چاپ هفتم

شورای محلی، در حد خود، نیروئی پر ابهت **و قرار بود**. جلسات آن همه ماهه در سالون زیبا و ویکتوریائی آن برگزار میشد. کوشش داشت از بودجه ی خود بکاهد و در عوض به نیروی خود بیفزاید، یا آنکه آنرا در بعضی از واحد های **امروزه** پسند که طی دهه گذشته بگونه ئی پر تقلا و چشمگیر در آمده اند، جذب نماید. از تمام شورا های محلی که تحت نظارت شورای منطقه ئی یارویل کار میکردند، پاکفورد، مفتخر بود که جنجالی ترین، گردنکش ترین، و مستقل ترین **سمت**.

تا عصر روز یکشنبه، شورا مرکب از شانزده نفر عضو مرد وزن محلی بود. و چون گزینگران شهر، گرایش به آن داشتند که فرض نمایند کسیکه تمایل به خدمت در شورای محلی را دارد باید شایستگی آنرا داشته باشد، لذا تمام شانزده نفری که عضو آن شورا بودند، بدون شک صلاحیت احراز آن سمت را داشته اند. با این حال، این انتصاب دوستانه، در حال حاضر به صحنه ئی از جنگ داخلی تبدیل شده بود. موضوعی که **پس از** گذشت شصت سال از تاسیس آن، در حال حاضر موجب خشم و دلخوری در پاکفورد گردیده و بصورت مرحله ئی سرنوشت ساز در آمده بود بقسمیکه جناح های موجود در پشت سر دو رهبر پر جذبه و فرهمند شورا، مشغول سازماندهی های **خود بودند**.

برای آنکه علت این جنگ و دعوا کاملاً معلوم **نشود**، لازم بود که عمق ناخشنودی پاکفورد، و عدم اعتماد شهر یارویل کاملاً درک و شناخته شود.

در یارویل، مغازه داران، مشاغل، کارخانجات، و بیمارستان جنوب غربی، قسمت عمده ی استخدام و بکار گماری در پاکفورد را انجام میدهند. جوانان شهر، معمولاً عصر های شنبه ی خود را در سینما ها و کلوپ های شبانه ی یارویل میگذرانند. شهر، یک کلیسای بزرگ، چند پارک، و دو بازار بسیار بزرگ داشت که مردم میتوانستند با اندازه ی کافی از آنها باز دید کنند و از زیبایی های پاکفورد لذت برند. حتی از نقطه نظر پاکفوردی ها، یار ویل، بیشتر به یک شیطان معرکه میماند. همین طرز تفکر آنها بود که در بالای تپه، کلیسای "پار گتر" را بنا کنند و جلوی دید افراد ساکن در یارویل را مسدود کنند تا نتوانند پاکفورد را که کیلومتر ها با شهر کوچکیشان فاصله داشت از دور تماشا کنند.

از اتفاقات اینکه، تپه ی "پار گتر" جلوی دید محله ی دیگری را نیز میگرفت که همیشه پاکفورد آنرا جزو ابواب جمعی خودش میدانست. نام آن، "خانه ی شیرین عشق" بود. زیبا، قشنگ، عسلی رنگ، که در گذشته کاخ" ملکه آن" بود و در مساحتی چند هکتاری بنا شده بود و اطراف آنرا کشتزار های بسیاری احاطه کرده بود. این کاخ درست در نیمه راه روستای پاکفورد و شهر یار ویل واقع شده بود.

در طی دویست سال گذشته این کاخ بگونه آرام و بی سروصدا از نسلی به نسل دیگر آریستو کرات ها منتقل گردیده بود تا آنکه سرانجام در اوائل سال 1900 اعضای خانواده، همه به ابدیت پیوستند و دیگر کسی بر جای نمانده بود. تنها چیزی که از بقایای آن کاخ، اینروز ها برج مانده است گنبد بزرگی است در محوطه ی کلیسای سنت میشل، تعدادی انگشت **شمار** بر جستگی ها ی کاکل دار و حروف بزرگی که بر در و دیوار نقش بسته بود و در حال حاضر شباهت به اثر پای موجودات خاموش و بی سروصدا را داشت.

پس از مرگ آخرین باقیمانده ی خانواده، "خانه ی شیرین عشق" به سرعت دست بدست گشته بود. همین موضوع بود که سبب ترس و هراس پاکفوردی ها شده بود که ممکن است یکی از راه برسد، ملک را خریداری کند و سپس مشغول آس و لاش کردن آن شود. در سال 1950، مردی که نامش "اوبری فاولی" بود محل را خریداری کرد. بلا فاصله کاشف بعمل آمد که فاولی از آن سرمایه داران قهار است و تا کنون مبالغ بسیار زیادی را بگونه ئی مرموز در شهر سرمایه گذاری کرده است. چهار فرزند داشت، و مایل بود در آن شهر اقامت نماید. موافقت پاکفورد با نقشه های فاولی موکول به تحقیقات بیشتر شد. نتیجه ئی که از تحقیقات بدست آمد این بود که ریشه ی خانوادگی وی به مالکان "خانه ی شیرین عشق" میرسد و صدور اجازه بدون اشکال است. فاولی، قبلاً بصورت نیمه شهر وند در آمده بود و این چنین معنی میداد که او نوعی وفاداری طبیعی و یا بیعت، با پاکفورد و نه یارویل، دارد. پاکفورد قدیمی بر آن باور بود که پیدایش "اوبری فاولی" چنان معنی میداد که عصر جذابیت و افسونگری دوباره فرا رسیده است. مانند نیاکان خود، پدر خوانده ی پریسا وشی برای شهر خواهد بود که جذبه و دلفریبی را بر سر مردمش باریدن خواهد گرفت.

هوارد مولیسون، هنوز بیدار داشت هنگامیکه خبر رسید از "فاولی" دعوت بعمل آمده بود تا بعنوان داور در مسابقه ی گل شهر شرکت نماید، مادرش چگونه عنان اختیار را از دست داده و در آشپز خانه ، اشکش سرازیر شده بود. سه سال متوالی مادرش در مسابقه ی سبزیجات (نخود فرنگی) شرکت کرده بود و جایزه ی خودش را از دست مردی که به تعبیر وی هنر پیشه ی رمانهای عشقی گذشته ، ویا دون کیشوت عصر بود، در یافت نموده بود.

سوم

روایتی محلی، دهن بدهن گشت و دلالت بر پیدایش پریسائی شرور و نا بکار داشت. در عین حالیکه در پاگفورد از اینکه "خانه ی شیرین عشق" بدست مردی کار آمد افتاده ،مرهم شادمانی میکردند، یارویل، سخت مشغول ساختمان یک سری از خانه های کنسولی (مربوط به شهرداری) در جنوب شهر بود. پاگفورد متوجه شد که خیابانهای تازه ئی در قسمتی از زمینهای که بین شهر و روستا قرار گرفته احدلث شده است.

هر کس میدانست که پس از خاتمه ی جنگ، تمایل به داشتن خانه های ارزان قیمت آرزوی هر فرد است. ولی این شهر کوچک که با ورود "اوبری فاولی" به صحنه، لحظه به لحظه دستخوش پریشائی و آشفتگی شده بود، و با عملیاتی که در یار ویل میگذاشت، زنگهای بی اعتمادی کم و بیش بصدا در آمده بود. موانع طبیعی بین دوشهر؛ یعنی رودخانه وکوه، که زمانی جزو تضمین های مالکانه ی پاگفورد بود بنظر میرسید که از بین رفته اند. مهمترین اثر آن دوبرابر شدن خانه های آجری قرمز رنگ بود که در آن محل ساخته شده بود. یارویل از هر سانتیمتر زمینی که در آن ناحیه بود استفاده نموده و تا قسمت شمالی پاگفورد پیش رفته بود.

شهر، نفس راحتی کشیده بود ولی بزودی معلوم شد که زود هنگام بوده است. تشخیص داده شده بود که املاک و مستحدثات "کانتر میل" کافی برای نیاز های جمعیت نیست و شهرداری باید زمینهای بیشتری را تصرف کند. در این زمان بود که اوبری فاولی (که هنوز در قالب اسطوره بود و نه یک مرد حقیقی) تصمیمی گرفت که ماشه ی دشمنی و عداوت شصت ساله را بچکاند.

چون به بعضی از زمین ها ی نا مرغوبی که بالا تر از ناحیه ی عمرانی جدید بود نیاز نداشت، با قیمتی مناسب آنرا به شهر داری یار ویل فروخت تا در آمد حاصله از آنرا صرف تعمیرات کلی در مستحدثات "خانه ی شیرین عشق" نماید. ختم وکینه توزی پاگفورد محرمانه نماند. زمینهای "عشق شیرین"، بمنزله ی پشتواره ی دفاعی، در برابر تجاوزات به شهر بود. و حالا ، مرز باستانی روستا باید وجه المصالحه نیاز یارویلی ها قرار گیرد. جلسات جنجالی شورای محلی، نامه نگاری های هیجان بر انگیزش به روزنامه ها وانجمن شهر یارویل، چغلی های خصوصی و شخصی با مصادر امور، هیچکدام، آب رفته را بجوی باز نگرداند.

ساختمان خانه های کنسولی ادامه پیدا کرد، ولی با یک تفاوت. در متن گزارش نهائی ، پس از پایان کار ساختمانها ، شهرداری به آن نتیجه رسیده بود که میتواند آن خانه هارا با بهای نازلتری بسازد. نمای بیرونی ساختمان ها این بار از آجر قرمز نبود بلکه قالب های سیمانی در درون اسکلت فلزی بود. این قسمت از ساختمانهای تازه ساز را به آن "فیلدز" میگفتند و نشانه ئی متمایز و مغایر با ساختمان های "کانتر میل" که در آن از مصالح نا مرغوبی استفاده کرده بودند دلالت.

در یکی از همین خانه های "فیلدز" ، یعنی ساختمانهای بلوک سیمانی و آهنی بود که در اواخر سال 1960 ، باری فر برادر، بدنیا آمده بود.

چهارم

بخلاف اطمینان خوش باورانه ئی که انجمن شهر یارویل از این موضوع داشت که هزینه تعمیراتی مستحدثات جدید بعده ی آن انجمن است، پاگفورد (که در قالب مردم خشمگین شهر، از همان آغاز همه چیز را پیش بینی کرده بود)، با صورت هزینه ها دردست، وارد صحنه شد. در عین حالیکه دادن بیشتر سرویس ها به ناحیه ی فیلدز، و نگهداری خانه ها ، از وظائف انجمن شهر یارویل بود، مسائل دیگری نیز وجود داشت که شهر، مغرورانه، وظائف تعمیرات معابر عمومی، روشنائی معابر و نیمکت های موجود در شهر، سایه بانهای ایستگاه های اتوبوس و زمینهای عمومی را به شورای محلی واگذار کرده بود. دیواره ی تمام پلهای واقع بین پاگفورد و یارویل پر از نقاشی و کارتون شده بود، نوجوانان ساکن در فیلدز، تمام زمینهای پارک عمومی شهر را با بطری های آبجو پوشانده بودند و با سنگ، تمام لامپ چراغها را شکسته بودند. پیاده رو، یا معبری که توریست ها و ولگرد ها ترجیح میدادند از آن استفاده کنند، بصورت محل تجمع جوانان

فیلدز در آمده بود. بطوریکه مادر هوارد مولیسون اظهار میداشت، اصلاح تمام این خرابی ها به انجمن محلی واگذار شده بود تا نسبت به تمیز کردن، تعمیر و تعویض خرابی ها اقدام نماید. از همان ابتدا مشخص بود که بودجه ئی که در اختیار یارویل گذاشته شده است برای مخارج و زمان تعمیرات نا کافی است. هیچیک از درد سرهایی که گرفتار پاکفورد شده بود باندازه ی خشم و نفرتی نبود که مردم آن نسبت به گرفتاری فرزندان **دلشند**.

بچه های ناحیه ی فیلدز درست در آب تله، یا آبگیر بارانی که در ناحیه مدرسه ی ابتدائی سنت توماس واقع بود، همواره گیر میکردند و راه چاره ئی برای اینکار نبود. نو جوانان فیلدزی حق داشتند اونیفورم آبی و سفیدی را که همه طالبش بودند **بیوشند تا بتوانند** در محوطه ئی که در کنار سنگ یاد بودی که بانو "شارلوت سویلوف" در آن محل کار گذاشته بود بازی کنند و با سروصدای خودشون گوش بچه های کلاس مدرسه ی ابتدائی را با آن لهجه ی یارویلی مزخرفشان کر کنند.

سرعت، بصورت سنت در آمد که خانه های واقع در فیلدز، حکم جایزه ، یا هدف ، برای هر خانواده در یارویل است که فرزندان مدرسه رو دارند. از اینرو همه باشتاب در طلب آن بودند که خانه ئی در حول وحوش املاک کانتر ویل بدست آورند. درست همان جد وجهدی که مکزیکی ها برای سکونت در تگزاس دارند. مدرسه ی **سنت توماس** ، همچون آهن ربائی بود تا رفت و آمد کنندگان حرفه ئی به یارویل که جذب در طبقات کوچک جامعه، ساختمان های عهد حجر و میدان بازی **سبز رنگ** آن شده بودند، بسوی آن گرایش پیدا کنند. حتی با در نظر گرفتن باتلاقی **در طرف آن** که همواره **حول وحوش آن** بچه های افرادی که مردم را تلکه میکردند ، معتادان ، ویا مادرانی که **پدران** فرزندان **معلم** نبود چه کسی است ، از صبح تا شب در آن محل پرسه میزدند.

این سناریوی پر کابوس و وحشتناک، هیچگاه کاملاً درک نشده بود. زیرا درست است که مدرسه ی **سنت توماس** **بدون** شک برای اهالی مزایائی در بر داشت، ولی کاستی ها و معایبی نیز داشت: مثلاً نیاز به خرید اونیفورم، پُر کردن فرم های مخصوص برای شناسانگری کردن درخواست کنندگان برای همان منظور، نیاز برای داشتن پروانه اتوبوس، و زود بیدار شدن از خواب و اطمینان یافتن از اینکه شاگردان سر وقت به مدرسه آمده اند. بعضی از خانواده ها ئی که در ناحیه ی فیلدز زندگی میکردند با این مشکلات دست بگریبان بودند و فرزندان شان نیز شیفته ی لباس ساده ی مدرسه ابتدائی **شده** بودند که شاگردان ناحیه ی کانتر ویل از آن استفاده میکردند. بیشتر شاگردان فیلدز که به سنت توماس آمده بودند بخوبی با همگنان، یا همسن و سالهای خود در **پاکفورد مخلوط شدند**. بعضی از آنان که بمدرسه پذیرفته شده بودند بحق شایسته بودند. بدینگونه، باری فر برادر، روستا زاده ئی که محبوب نیز بود پلکان ترقی مدرسه را پیمود. تنها اشکالی که **دلشند** این بود که هر از گاهی که او صحبت از ناحیه ئی میکرد که در آن زندگی میکند، لبخند بر لبان پدر و مادر های پاکفوردی می خشکید.

با این وجود، **سنت توماس**، بعضی اوقات ناگزیر بود شاگردی از ناحیه ی فیلدز را بگونه ئی انکار نا پذیر، با اینکه این کار، طبیعی مزاحم و بهم زننده داشت ، بپذیرد. کریستال ویدون، که با جده ی مادری خود زمانی که به سن مدرسه رسیده بود در خیابان امید زندگی میکرد، چاره ی دیگری جز آنکه به آن مدرسه راه یابد نداشت و نمیشد مانعی برای ورود او تراشید. حتی زمانیکه در سن هشت سالگی با مادرش به فیلدز بازگشت امید واری زیادی در محل وجود داشت که او سنت توماس را برای همیشه ترک خواهد نمود.

عبور آرام و کند کریستال از دالان مدرسه شباهت به عبور بزی را داشت که باید از تنگسار حلقوم یک مار "بوا" که آنرا بلعیده است آرام آرام عبور کند. محققا این کار برای هر دو طرف نا راحت کننده و پر درد سر است. زمانیکه در سنت **توماس** درس میخواند حضورش در کلاس درس همیشگی نبود.

از بخت بد اینکه کریستال در همان کلاسی بود که دختر بزرگ هوارد وشرلی، بنام لکسی مولیسون درس میخواند و به اصطلاح با هم همکلاسی بودند. یک بار کریستال چنان بر دهان لکسی کوبیده بود که دو تا از دندان هاش توی دهنش افتاده بود. اینکه گفته شده بود دندانهای اصل لکسی بوده است از طرف والدین لکسی تأیید نشده بوده است. این گفته فقط برای تخفیف جرم آن دختر بوده است.

روی همین اصل بود که مایلز، و سامانتا مولیسون ، هر دو دختر خود را از آن مدرسه فرا خواندند و نام آنانرا در مدرسه ی "سنت آن"، که مدرسه ئی خصوصی در "یارویل" بود به ثبت رساندند. گو اینکه این مدرسه نوعی شبانه روزی هفتگی بود. این حقیقت که کریستال ویدون، سبب شده بود تا نوه های هوارد وشرلی از آن مدرسه رانده شوند، دست آویزی **جالب** برای ایندو نفر شده بود که گهگاه در مذاکرات خود این کار را نمونه هایی از نفوذ شیرانه ی مقامات محلی علیه شهر **وندان پاکفورد** حساب آوردند.

پنجم

نخستین برون ریزش خشم و نفرت پاکفوردی ها بآرامی فروکش کرد ، ولی هنوز نیرو و توان خود را در قالب احساس شکایت در خود نهفته داشت. فیلدز ؛ یک ناحیه ی همباشی و زیبایی را آلوده و تباه کرده و آتش خصومت مردم شهر، رلیخ و بابر جاماند ه بود. مردم دلشان میخواست به این وضع نا هنجار پایان دهند. درست است که باز بینی حدود و ثغور شهر از جمل شمه و اصلاحات در بخشهایی از سازمانهای محلی ، بدون آنکه نتیجه یی عاید شود صورت گرفته بود، ولی هنوز ناحیه ی فیلدز در ابوابجمعی پاکفورد باقی مانده بود. افرادی که تازه وارد، به شهر بودند بزودی در می یافتند که نفرت و انزجار از وضعیت موجود، گذر نامه یی لازم برای حسن نیت لایه ی سخت و محکم پاکفوردی هاست که همه چیز را در اختیار خود دارند.

ولی حالا، بالاخره پس از مدتها، یعنی درست پس از گذشت شصت سال که اوبری فاوولی پیر، آن قطعه زمین حیاتی و حساس را در اختیار یارویل گذاشت (پس از دهه ها صبر و شکیبایی و تعیین استرا تژی و زمینه چینی ، گله و شکایت دائم و مستمر، سخنرانی های آتشین در کمیته ها) ، مخالفین فیلدزی ها در پاکفورد؛ سر انجام، خود را در آستانه ی لرزان پیروزی می یافتند.

رکود اقتصادی ، مقامات محلی را مجبور کرده بود تا بر کار آئی خود بیفزایند، هزینه هارا قطع کنند و سازمان دهی نوینی را آغاز کنند. افرادی در بدنه ی بالائی شورای شهر یارویل قرار گرفته و قادر بودند پیش بینی کنند که به سود آنان است اگر محتملا سرمایه داران کوچک وضعیت حقیرانه و نا خوش آیند فعلی خود را حفظ کنند و محدودیت های ستمگرانه یی را که حکومت محلی بر آنان تحمیل میکند بناچار بپذیرند، آنوقت است که ساکنان دماغ و دلخور آن نواحی به سایر رای دهندگان خواهند پیوست و در انتخابات، به آنان رای خواهند داد.

پاکفورد، نماینده ی خود را در یارویل داشت. نام این شخص، " اوبری فاوولی" ؛ و عضو انجمن شهر بود. این شخص، آن فردی نبود که ساختمان و تعمیرات ناحیه ی فیلدز را راه انداخته بود. پسر آن شخص بود. اوبری جوان، که مستملکات " خانه ی عشق" از طریق ارث به او رسیده بود، روز ها بعنوان یک بازرگان بانکدار در لندن کار میکرد. بنظر میرسید که این جوان از اینکه خودش را در امور شهر دخالت دهد منزجر است و نشانه هایی از توبه در سیمایش بچشم میخورد. احساسی که وی از کارهای بی احتیاطانه پدرش در انجمن شهر داشت. کارهایی که در گذشته انجام داده و حق را ناحق، و ناحق را حق جلوه داده است. در نمایشگاه امور روستائی ، او و همسرش جولیا، جوایز بسیاری به شرکت کنندگان اهدا نمودند، در کمیته های محلی شرکت کرده بودند، و در شب تولد عیسی مسیح جشن مفصلی بر گزار کرده بودند که بسیاری از مردم در آن شرکت داشته بودند.

سبب غرور و شادمانی هوارد بود بیاندیشد که او، و اوبری، آنقدر بهم نزدیک و دوست شده اند که بتوانند موضوع پیوستن فیلدز به یارویل را دنبال و آنرا عملی نمایند. علت آن بود که اوبری به قلمرو عالیتیری از تجارت گام نهاده بود که شیفتگی احترام برانگیز هوارد را دنبال داشت. هر روز عصر پس از بستن مغازه ی اغذیه فروشی، هوارد، قوطی صندوق پول قدیمی خودش را از توی ماشین در می آورد و سکه ها و اسکناس های کثیف را قبل از آنکه در محفظه ی امن مغازه بگذارد ، میشمرد. اوبری ، بخلاف هوارد هیچگاه در ساعات کار با پول در تماس نبود ، با این وصف سبب میشد که مقدار پولهای غیر قابل تصویری از قاره یی به قاره ی دیگر منتقل شود. همه ی این کار ها را اداره میکرد و بر رقم ها می افزود. وقتی که سخن از آمد و نیامد ها، یا خوش طالعی و بد طالعی بمیان می آمد، اوبری ، بگونه یی سلطه گرایانه، همه را از راه خود دور میکرد. از نقطه نظر هوارد، اوبری ، رمز و رازی داشت که نه تنها میتواند به رکود اقتصادی جهان خدشه وارد آورد، بلکه تمام اغذیه فروشی ها یی مانند او، بی صبرانه در انتظار فردی مانند اوبری بودند تا از رد برسد و گناه این درهم برهمی هارا بگردن دولت بیندازد. هوارد ، مدام این جمله را تکرار میکرد که موقعیکه اوضاع و احوال اقتصادی خوب بود هیچکس گله و شکایتی نداشت و از آن رو برای اوبری احترامی فوق العاده قائل بود که وی بمنزله ی ژنرالی بود که در جنگی نا مردمی مجروح شده است.

بعنوان عضو شورای محلی، اوبری، به تمام آمار و ارقام شورای محل، چه بصورت آشکار، و چه پنهان، دسترسی داشت. همچنین در موقعیتی بود که در باره ی ماهواره یی پر درد سر پاکفورد، با هوارد بگفتگو بنشیند. ایندونفر، بخوبی میدانستند که تا چه حد منابع ناحیه، بدون آنکه نفعی عایدش شود ، ویا نتیجه یی داشته باشد، صرف خیابان های درب و داغون شده ی فیلدز شده است. هیچکس در آن ناحیه هنوز صاحب خانه نشده است (در حالیکه تمام خانه های آجر قرمز املاک کانتر ویل ، اینروزها، همه تقریبا در دست مالکان خصوصی آنها قرار گرفته و در حد زیبایی دست کاری

شده ، پنجره های جدید ، چراغهای تازه وچمن در جلوی درب ورودی خانه ها احداث شده است). تقریباً گروه معتابیهی از افرادی که در ناحیه ی فیلدز زندگی میکنند، همه روزه، از درب ورودی کلینیک معتادان گذر میکنند.

ششم

هوارد، همواره تصویری ذهنی از فیلدز با خود داشت و هر کجا میرفت آنرا مانند کابوس همراه خود میبرد. پنجره های چوبی که با زشتی هر چه تمامتر، رنگ و گچ به آن مالیده بودند، سیگار کشیدن نوجوانانی که در ایستگاه های اتوبوس پرسه میزدند، دیش های ماهواره ئی که به در و دیوار ها همچون گلهای کثیف فلزی **طرف آسمان نصب شده بود**، همه در ذهن وی جولان میدادند. بعضی اوقات سخن سنجانه از خود می پرسید چرا اینها خودشان را جمع وجور نمیکند. چرا خود سامانی را عملی نمیکند و محله را آباد. چه چیزی مانع از آنست که این افراد منابع خود را روی هم بگذارند و مثلاً یک ماشین چمن زنی بخرند و باغچه های خود را آرایش دهند؟ ولی این نوع کار ها و ابداعات هیچگاه در آن محل سامان نیافت. فیلدز، همواره در انتظار شورای شهر بود. چه شورای محل ، چه شورای ناحیه. تا تمیز کند، تعمیر کند، بدهد، بدهد، و باز هم بدهد!

هوارد بیاد دوران کودکی اش افتاد که در خیابان امید ، خانه داشتند. با آن باغچه کوچولوئی که در عقب هر خانه بود و اندازه ی هر یک از آنها بیشتر از اندازه ی یک رومیزی ناهار خوری نبود و مادرش از آن باغچه استفاده میکرد و در آن نخود سبز و سیب زمینی میکاشت. از نقطه نظر هوارد، هیچ چیز مانع از آن نبود که فیلدزی ها در باغچه های خود سبزی تازه نکارند. هیچ چیز که با بد شگونی ها ، با لوله های بخاری، با رنگهای بیقواره و زشتی که به در و پنجره میزنند، و امثال آنها نتوانند مبارزه کنند. باید که همه ی آنان بعنوان یک گروه اجتماعی خودشان را جمع وجور کنند و نسبت به ترمیم خرابی ها دست بدست هم دهند. هیچ چیز نمیتواند مانع از کار و کوشش آنان در راه بهبودی محیط زیست آنان گردد. بنا بر این هوارد، حق داشت به این نتیجه رسد که این جماعت دلشان میخواهد اینطوری زندگی کنند و این راهی است که خود باکمال میل آنرا پذیرفته اند. و اگر مقامات محلی آنان را تهدید نموده اند که از این **پس با فردولت کمک** ها مواجه خواهند بود، این اعلام خطر چیزی جز آشکار سازی فیزیکی نادانی و تن آسائی این جماعت، معنی دیگری نخواهد داشت.

در ذهن هوارد، برخلاف فیلدز، پاکفورد، ارزش های اخلاقی و معنوی زیادی داشت که درخشندگی خاص داشت. گو اینکه روح همگانی و مشترک جامعه بگونه ئی آشکار در خیابانهای وصله پینه شده ؛ تپه ها، خانه های زیبا و تماشائی شهر بخوبی نمایان بود. از نقطه نظر هوارد، شهر **زادگه** وی کلکسیونی از خانه های قدیمی، رودخانه ئی که آب به سرعت در آن جریان داشت و حاشیه اش با درختان مختلف تزیین شده بود، نیمرخ پر ابهت کلیسا و سبد های پر گلی که در اطراف فلکه ی شهر آویزان کرده بودند بسیار پر ارزش بود. برای هوارد ، این شهر یک ایده آل بود، نوعی از هستی بود، تمدنی بود میکروسکوپی که در برابر زوال ملی ایستاده بود.

به گردشگران تابستانی که از پاکفورد دیدن میکردند، همواره میگفت که **من** یک پاکفوردی هستم. زاده **و پرورش** یافته در آن. ستایشی پر مغز و پر ژرفا از خود میکرد تو گوئی از سایر نقاط چندان خوشش نمی آمد. در **پاکفورد زاده شده بود** و در همان شهر خاک سپرده میشد. هیچوقت فکر آنکه روزی از آن شهر کوچ کند به مغزش خطور نکرده بود. هیچوقت **آش شوق** و اشتیاقش برای دیدن مناظری بیش از آنچه در چهار فصل پاکفورد بچشمش میخورد، شعله ور نمیشد. دیدن مناظر موجود پاکفورد، شکوفه های بهاری آن، جنگل و رودخانه اش، و زرق و برق کریسمس برایش بس بود.

باری فر برادر ، همه ی اینها را میدانست. خودش آنرا اظهار کرده بود. خودش در برابر میز کلیسا در برابر چهره ی هوارد قهقهه زده و گفته بود: میدونی هوارد- تو برای من پاکفوردی. و هوارد بدون آنکه ذره ئی ناراحت و یا دلگیر شود(برای آنکه همواره ایندو نفر با هم جوک مبادله میکردند)، گفته بود من این گفته ی تورا بعنوان یک ستایش و تعریف می پذیرم. ولی باری، آنرا جدی گفته بود.

یکی دیگر از بلند پروازی ها در زندگی هوارد این بود که فیلدز به یارویل برگردد و این کارچندان با تحقق فاصله نداشت. مطمئناً اینکار صورت میگرفت.

دو روز قبل از آنکه باری فر برادر، در محوطه ی پارکینگ جان دهد، هوارد ، از منبعی قابل اعتماد مطلع شده بود که رقیب وی به تمام مقررات موجود پشت پا زده و در روزنامه ی محلی ، داستانی در تعریف و تمجید کریستال ویدون نوشته و پیشنهاد نموده است که آن دختر از **آن پس ، در دبستان سفت توماس** تحصیل کند.

این عقیده که کریستال ویدون، در برابر خواننده ها ی عمومی روزنامه بعنوان نمونه ئی از یکپارچه سازی موفقیت آمیز فیلدز و پگفورد **بحساب آمده بود**، اگر جدی نباشد (هوارد چنین گفته بود) ممکن است مسخره و خنده دار باشد. بدون شک ، **فر برادر** آن دختر را راهنمایی کرده بود. **حقیقت موضوع** ، در باره ی **زینت و ناپسند آن دختر**، **انتخاب کلاسهای نا متداوم** و پایان نا پذیرش، جاری نمودن اشک سایر دختران، جابجا شدن ممتد و پیوستن مجدد، همه با شاخ و برگ دادن به این دروغها گم میشوند.

هوارد ، به ادراک حسی، یا سوهش همکارانش در انجمن شهر ایمان داشت. ولی از چرخ ماشین روزنامه نگاران ترسو، و دخالت های اصلاح طلبان ساده لوح، می ترسید. مخالفت هایش هم اصولی و هم شخصی و فردی بود. هنوز از یاد نبرده بود که چگونه دختر یزرگش با دو دندان که در دهنش شکسته بود، در بازوانش اشک میریخت و او آن دختر را متقاعد کرده بود که برایش جایزه ی پرارزشی خریداری خواهد کرد.

سه شنبه

لی

دو روز صبح پس از در گذشت همسرش، ماری فر برادر ساعت پنج صبح از خواب بیدار شد. در تختخواب وابسته به زناشویی شان ، همراه با پسر دوازده ساله اش بنام دیکلان که چهار دست و پا و گریه کنان پس از نیمه شب به آن اطاق آمده بود ، خوابیده بود. حالا، در خوابی آرام و عمیق فرو رفته بود. پس از آنکه نظری به پسرش انداخت، آرام و بی سر و صدا راهی آشپز خانه شد تا آزادانه کمی اشک بریزد. هر ساعت که میگذشت بر شدت غم و درد او افزوده میشد . زیرا **زمن، او را** هر چه بیشتر از مرد زندگی اش که زنده بود دور میکرد و این لحظات برای او مشتی از خروار بود ، که دریابد تا ابدیت ، ناگزیر است بدون شوهر زندگی کند. بار ها و بارها دریافته بود و طپیدن های قلبش گواهی میداد که باری برای همیشه رفته و دیگر باز نمیگردد.

هنگامیکه خواهر و شوهر خواهرش آمدند که ناشتائی درست کنند، ماری تلفن باری را از روی میز آشپزخانه برداشت و به اطاق مطالعه رفت و مشغول مطالعه شماره تلفنهای بسیاری شد که باری با صاحبان آنها سر و کار داشت. هنوز چند لحظه ئی از مرور نمره ها نگذشته بود که تلفنی که در دست داشت زنگ زد.

زمزمه ئی کرد و گفت بله!

من اسمم الیسون جنکینزه و میخواستم با باری فر برادر صحبت کنم. از روزنامه ی محلی یارویل صحبت میکنم. صدای سرزنده و رسای آن زن آنقدر در گوش ماری بلند و وحشتناک بود که ماری احساس پیدا کردن کلمات برای پاسخ دادن را از دست داد.

من متلسم.

آلیسون جنکینز از روزنامه ی یارویل هستم و میخواستم راجع به مقاله ئی که باری فر برادر درباره ی فیلدز **نویشته** با او صحبت کنم.

ماری گفت : اوه؟

بله. باری راجع به مشخصات اون دختری که در باره اش صحبت میکنه چیزی نگفته. ما باید با اون دختر مصاحبه کنیم. اسمش کریستال ویدونه.

هر کلمه برای ماری مانند آن بود که برگوشش سیلی محکمی نواخته میشود.

لجوجانه بر روی صندلی قدیمی و **گرددان** باری نشست و بشنیدن باران کلمات این زن گوش فرا داد.

ببینم منو میشنوید؟

ماری با صدائی شکننده گفت بله! صدای شما را میشنوم.

من میدونم که آقای فر برادر زمانیکه ما با کریستال مصاحبه میکردیم علاقه داشت حضور داشته باشه ولی زمان میگذشت....

ماری در حالیکه **صدایش** کلمات را جا می انداخت گفت : اود یگر قادر به حضور در این جلسات نیست. دیگه نمیتونه بیش از این درباره جلسات زهر ماری فیلدز حرف بزنه. یا در باره ی هر موضوع دیگری. هرگز!

در آنطرف خط آن دختر گفت چی گفتی؟

شوهر من مرده است. خیلی خب! مرده. بنا بر این فیلدزی ها از این پس باید بدون او کار کنند. نمیتونند کار کنند؟
دستهای ماری آن قدر میلرزید که تلفون موبایل از لای انگشتانش بزمین افتاد و ظرف چند لحظه فاصله، قبل از آنکه تلفن را قطع کند، میدانست که آن خانم روزنامه نگار صدای حق هق گریه ی او را شنیده بود. سپس بیاد آورد که آخرین روز زندگی باری بر روی زمین و مراسم سالروز ازدواج آنان با اشتغال فکری او با امور مربوط به فیلدز و کریستال ویدون، **بسر آمده است**. خشم و نفرتش فوران کرد و تلفن موبایلی که در دست داشت چنان با شدت پرت کرد که به تصویر فرزندانیشان در دیوار مقابل خورد و آنرا بر زمین انداخت. فریاد شیون وزاری اش بلند شد و خواهر و شوهر خواهرش بلافاصله بسوی او شتافتند.

تنها چیزی که در بادی امردستگیرشان شد این بود: فیلدز، فیلدز، لعنتی....
شوهر خواهرش زیر لب گفت: این جایی است که من و باری در آن بزرگ شده ایم. ولی توضیح دیگری نداد. چون میترسید دوباره به آشفته گی ماری دامن زند و آتش خشم او را شعله ور سازد.

نوم

کارمند امور اجتماعی، "کی باودن" دخترش گایا، تنها چهار هفته پیش بود که از لندن کوچ کرده و در زمره ی ساکنان پاکفورد در آمده بودند. کی، از سابقه ی تاریخی و ستیز آفرینی فیلدز بی خبر بود. تنها میدانست آنجا محلی است که بسیاری از افراد خانه ئی خریده و در آن زندگی میکنند. تنها چیزی که او در باره ی باری فر برادر میدانست آن بود که **مرگ اوبگونه ئی** ناگهانی همه چیز را در آشپزخانه ی منزلش تغییر داده است و مرد خاطر خواهش، گاوین، از **ست او** فراری شده، املتی که برایش تهیه کرده بود نخورده، و تمام امید های آینده ی او برای زنگی با گاوین را نقش بر آب کرده **است**.

کی، ناهار روز سه شنبه خودش را که عبارت از یک ساندویچ بود در کنار جاده ئی که بین پاکفورد و یارویل بود در اتوموبیل خودش خورد و به خواندن دسته ی بزرگی از یاد داشت ها مشغول شد. یکی از همکارانش بعلت تنشی که بر او مستولی شده بود کارش را ترک کرده بود و تقریباً یک سوم از کار هائی که باید انجام میداد بگردن کی افتاده بود. چاره ئی نبود. کمی پیش از ساعت یک بعد از ظهر، عازم فیلدز شد.

قبل از آن چند بار از این ناحیه دیدن کرده بود ولی هنوز با آن آشنائی کامل پیدا نکرده بود. سرانجام جاده ی فولی را یافت و از دور، خانه ئی را که فکر میکرد به ویدون ها تعلق دارد شناسائی کرد. پرونده به او میگفت که محتملاً با چه چیزی روبرو خواهد شد و با اولین نگاهی که به خانه انداخت انتظارش بر آورده شد.

توده ی بزرگی آشغال و زباله در جلوی دیوار روبرو انباشته شده بود. کیسه های آشغال بگونه ئی و لنگ وواز، وقاتی پاتی با لباسهای کهنه و کتیف بر روی هم انباشته شده بود. تکه های آشغال بر روی چمن ها پر و پخش شده بود ولی بیشترشان تلمبار شده در زیر دو پنجره ها ی خانه بر جای مانده بود. یک حلقه لاستیک چرخ اتوموبیل، زوار در رفته وسط چمن ها افتاده بود. بنظر میرسید که بتازگی به این محل کوچ کرده باشد زیرا چند متر دور تر، یک دایره از **چمن زرد رنگ** بچشم میخورد که باید محل قبلی آن لاستیک بوده باشد. پس از آنکه زنگ درب ورودی را فشار داد، کی متوجه شد که یک کاپوت مستعمل **مانند** یک بند شیطان، یا پیله ی کرم ابریشم، روی علف ها در کنار پایش بر روی زمین افتاده است. روز های اولی که کار خودش را شروع کرده بود هنگامی که زنگ درب بعضی از خانه های نا شناخته را فشار میداد احساسی از ترس بر او غلبه میکرد که با مرور ایام از بین رفته بود. ولی با تمام آموزش هائی که دیده بود، و با وجود آنکه همواره یکی از همکاران او را همراهی میکرد، با این وصف باز هم از این کار وحشت داشت. سگهای خطرناک، مردهائی که کارد در دست داشتند و آنرا تکان میدادند، بچه هائی که بگونه ئی مسخره آمیز **مجروح** شده بودند. همه ی اینها را تجربه کرده بود. برای او بدترین عذاب، ورود بخانه ی غریبه ها بود.

هیچکس جواب زنگ او را نداد ولی او میتواند صدای نازک غر و لندظلی را که از پنجره ی دست چپی بگوش میرسید بشنود. پنجره باز بود. تصمیم گرفت بجای زنگ زدن به در بکوبد. با این

کاریک ورقه از رنگهای درب ورودی از جا کنده شد و جلوی پایش بر زمین افتاد. این حرکت، او را به یاد وضعیت خانه ی خودش انداخت. چه خوب بود اگر گاوین قسمتی از هزینه های منزلش را تقبل میکرد تا بتواند ظاهر خانه را کمی آراسته تر کند. ولی گاوین یک کلمه در این باره اظهار نظر نکرده بود. بعضی اوقات کی بر روی گفته های گاوین یا نگفته هایش حساب میکرد درست مانند چشم تنگی که به سند بدهی خود بنگرد و سر انجام با عصبانیت تمام دست در جیب خود کنر و بدهی اش را بپردازد.

ناگهان درب باز شد وزنی بچه مانند ولی پیر و فرتوت که یک زیر پیراهنی کثیف و آبی رنگ ، و شلوار پیژامه ئی مردانه بر تن داشت در برابر او ظاهر شد. قدش باندازه ی کی بود با این تفاوت که کمی آب رفته بود. استخوان های صورت و جناغ سینه اش از زیر پوست سفید بدنش بیرون زده بود. موهای سرش که معلوم بود در خانه رنگ زده شده است ، خشن و زیاد قرمز رنگ بود. شباهت به موی مصنوعی داشت. مردمک چشمانش بسیار کوچک و سینه اش، تقریباً بدون پستان بود.

سلام. من اسمم کی هست. از اداره ی امور اجتماعی آمده ام. بجای " ماتی ناکس" انجام وظیفه میکنم. شما " تری" هستید؟

بر روی بازوی سفید- خاکستری رنگ آن زن، چاله چوله های آبله بچشم میخورد و اثر زخمی عمیق بر روی ساعدش. بر بازوی راست و پائین گردن وی آثار سوختگی عمیقی بچشم میخورد. کی بیاد آورد که زن معتادی در لندن بطور تصادفی خانه ی خودش را آتش زده بود و دیر متوجه شده بود که چه اتفاق خواهد افتاد.

پس از مدت زیادی درنگ؛ تری گفت: آره خودم هستم! هنگامیکه زبان به سخن گشود بنظر میرسید که پیر تر از آن چیزی است که نشان میدهد و چند تا از دندان هایش افتاده بود. پشتش را به کی کرد و چند قدم نا موزون در دالان تاریک خانه برداشت. کی، بدنبال او وارد خانه شد. خانه، بوی غذای بیات و مانده ، یا نجاستی جمع نشده را میداد. تری ، کی را به سمت دری در طرف چپ راهنمایی کرد و هر دو داخل در اطاق پذیرائی کوچولویی شدند. در آن اطاق از عکس، کتاب، دورنما ، تلویزیون، جزیک جفت صندلی دسته دار قدیمی و یک قفسه ی چوبی شکسته ، چیز دیگری نبود. کف طاق پر از آشغال بود. توده ئی از کارتون های مقوایی نو، در کنار دیوار بگونه ئی نا همخوان بر روی هم چیده شده بود. پسر بچه ئی با پای لخت که تی شرتی برتن داشت و تنبانی که بپا داشت قلمبه بنظر میرسید وسط طاق ایستاده بود. کی ؛ از پرونده ئی که در دست داشت میدانست که آن پسر بچه سه سال ونیم دارد. بنظر میرسید که نق نق کردنش غیر ارادی است و انگیزه ئی برای آن کار ندارد. مثل سر و صدای موتوری بود که دلالت بر آن داشته باشد او هم آنجاست. سخت و سخت به یک پاکت ذرت بو داده چسبیده بود.

کی گفت: این باید روبی باشه؟

وقتی که پسر بچه اسم خودش را شنید برگشت و به کی نگاه کرد. ولی همانطور غر و لند میکرد.

تری، یک قوطی خط خطی شده ی بیسکوییتی را که پهلوی دسته ی صندلی بود با دست عقب زد و در حالیکه کی را از گوشه ی چشم می پائید بر روی صندلی نشست. کی هم بر روی صندلی دوم که بر روی دسته ی آن یک زیر سیگاری پر از ته سیگار بود نشست. کی احساس میکرد که روی چند تا ته سیگار که روی صندلی افتاده بود نشسته است ولی بروی خودش نیلورد.

کی در حالیکه داشت پرونده ی روبی را باز میکرد صورتش را بطرف روبی کرد و گفت: هلو روبی!

پسر بچه، به نالیدن خودش ادامه داد ، و پاکت ذرت را که صدای تق تق میکرد تکان میداد.

چی توی آن پاکت داری؟

جوابی نداد و بجای آن پاکت را محکم تر تکان داد. یک عروسک پلاستیکی از توی اون پاکت بیرون افتاد، در هوا تاب می خورد و پشت کارتون های مقوایی افتاد. فریاد پسرک بلند شد. کی نگاهی به تری انداخت که همانطور داشت زل زل به پدیش نگاه میکرد. دست آخر یک داد سر بچه زد: خفه شو روبی!

کی که بهانه ئی پیدا کرده بود از سر جاش بلند شه و دستی به پشت پر و پای خودش بکشد گفت: میشه نگاه کنیم اون عروسک کجا افتاد؟ بریم به نگاهی بکنیم.

سرش را نزدیک دیوار برد تا به فضای خالی بین دیوار و کارتون ها نگاهی بیندازد. کارتونها سنگین و تکان داندنشان کمی مشکل بود. دستش را لای درز موجود برد و عروسک را که وسط راه گیر کرده بود از اون لا بیرون کشید. یک مجسمه ی خپلویی برنگ ارغوانی بود که قیافه ی بودا را داشت.

بیا جونى. این هم اسباب بازی تو!

غرولند روبی تمام شد. عروسک را گرفت و دوباره توی قوطی انداخت و سرگرم تکان دادن آن شد.

کی نگاهی به دور و بر خودش انداخت . دو تا ماشین عروسکی دیگه که سروته بودند زیر اون قفسه ی شکسته افتاده بود. کی از روبی پرسید دلت ماشین میخواد؟ و به اونها اشاره کرد.

روبی به جهت انگشت کی نگاه نکرد ولی در قیافه اش مخلوطی از محاسبه و کنجکاوی بچشم میخورد. بعد بصورت یورتمه بطرف عروسکها دوید، یکی از آنها را برداشت و بطرف کی گرفت تا آنرا ببیند. داد زد ما، ما، کی گفت: آره. درسته ماشین. بارک الله!

سر جاش نشست و دفتر چه یادداشت خودش را دوباره روی زانویش گذاشت.

خب تری! بگو بینم اوضاع و احوال چطوریه؟

تری در پاسخ دادن کمی درنگ کرد و سپس گفت: بد نیست.

کی گفت: ماتی، امروز بیمار بود و من بجای او پیش شما اومدم. باید بعضی از موارد را با شما هماهنگ و مرور کنم که تغییری در وضعیت شما نداده باشد. خیلی خب؟ ظاهراً ماتی هفته ی قبل پیش شما **بوده لب**!

خب! ببینم روبی حالا در پرورشگاه؟ اینطور نیست. چهارروز صبح ها و دوروز بعد از ظهر ها.

بنظر میرسید که صدای کی از فاصله ی بسیار دور به تری میرسه. مثل آن بود که داره با یک نفر که در ته چاه است حرف میزنه!

پس از کمی درنگ گفت: بله.

عقیده اش چیه؟ خوشش میاد؟

روبی قوطی کبریت را توی جعبه مقوائی که دستش بود چپاند. بعد یکی از ته سیگارها را که نزدیک پای کی افتاده بود از روی زمین بر داشت و آنرا روی سِر عروسک بودا، له و لورده کرد.

تری، خواب آلوده جواب داد بله!

کی، به یادداشت های درهم برهمی که ماتی در لحظات آخر به او داده بود خیره شده بود.

تری! امروز که نباید او آنجا باشه! آخه امروز سه شنبه است.

بنظر میرسید که تری در تمایلی که به خوابیدن پیدا کرده **در جنگ لب**. یکی دوبار چرت زد و کله اش تا نزدیک شانه هاش پائین افتاد. بالاخره گفت: قرار بود کریستال بیاداونو بیره ولی نیومد.

کریستال دختر شماسه. اینطور نیست؟ ببینم چند سال داره؟

تری خواب آلوده گفت چهارده سال ونیم.

کی از یادداشت های جلوی رویش میتونست بخونه که کریستال شانزده سال دارد. سکوتی طولانی برقرار شد.

دوفزجان دسته دار پهلوی پایه ی صندلی تری قرار داشت. مایع کثیفی که توی یکی از آنها بود دل آدم را بهم میزد. دو بازوی تری در نزدیکی های سینه اش بهم قفل شده بود.

مثل آنکه کلماتی که میخواست ادا کنه از توی چاه در می اومد، بالاخره تری گفت: کمکش کردم تا لباسش را بپوشه.

کی گفت: منو لطفاً ببخش که این سؤال را میکنم تری. امروز صبح چیزی مصرف کرده یی؟

تری دستی به لب و لوجه ی خودش کشید و گفت نه!

روبی گفت شام میادوبه طرف در ب اطاق دوید.

کی پرسید به کمک احتیاج داره؟ ولی اون پسر چه غییش زده بود فقط صدای پایش را می شنیدند که داره از راه پله ها بالا میره.

تری موضوع را بسیار سرسری گرفت و گفت نه! خودش کارش را میکنه. بعد کله اش را که تلوتلو میخورد بر روی مچ دستش که روی دسته ی صندلی گذاشته بود قرار داد.

روبی داشت فریاد میزد: درب. درب.

اونها فقط میشنیدند که یه چیزی داره روی چوب کوبیده میشه. ولی تری از سر جای خودش تکان نخورد.

کی گفت: میتونم من کمک کنم؟

تری گفت: آره.

کی از پله ها بالا رفت و دسته ی درب را برای روبی چرخاند. بوی گند از توی اطاق بمشام میرسید. وان **موجود در آن** خاکستری رنگ بود و بدنه آن پر داغمه و کبره گرفته بود. دسته ی مستراح کشیده نشده بود. قبل از آنکه روبی بر روی صندلی بنشینه، کی؛ دسته را کشید. روبی ابروهای خودش را درهم کشید، تصنعی خودش را تکان میداد و به حضور کی اصلاً اهمیتی نمیداد. صدای شلپ شلپ، و بدنبال آن بوی تعفن شدید که بر بوهای قبلی اضافه شده بود فضای محل را دربر گرفت. ناگهان از صندلی پائین پرید و بدون آنکه خودش را تمیز کند شلوارش را بالا کشید. کی، با **هست اورا** نگاه داشت تا بر گردد و خود را تمیز کند ولی بیفایده بود. سر انجام خودش آنکار را برای او انجام داد و پوشکش را تمیز کرد. بوی شدید آمونیاک کلافه اش کرده بود. **تملم** پرو پای آن پسر قرمز رنگ و **نلسور شده بود**. دلش میخواست که اونو از پاش در بیاره ولی روبی با اوقات تلخی از دست او فرار کرد و دوباره به اطاق پذیرائی برگشته بود. کی در **صدد بود** دستهای خودش را شستشو دهنولی صابون پیدا نکرد. کوششش این بود که نفس نکشد. سر انجام درب حمام را پشت سر **خوش بست**.

پیش از آنکه از پله ها پائین رود نگاهی سطحی به اطاق خوابها انداخت. محتویات هر سه اطاق خواب پروپخش و درهم و برهم بود. ظاهراً آنها فقط روی تشک میخوابیدند. بنظر میرسید روبی در اطاق خواب مادرش شریک بود. یکی دوتا عروسک داخل سایر خرت و پرت ها روی زمین افتاده بود. کی، از اینکه **احف و بالش** ها روکش داشتند **شگفت زده شده بود**.

وقتی که به اطاق نشیمن باز گشت روبی باز هم داشت غر و لند میکرد و با مشت بر روی کارتون های مقوایی میکوبید و تری از لای چشمهای نیمه بازش داشت به او نگاه میکرد. قبل از آنکه روی صندلی خودش بشینه، کی با دست رویه ی صندلی اش را پاک کرد.

تری، مثل اینکه تو زیر نظر کلینیک " بل چاپل" تحت درمان با "متادول" هستی. درسته؟
تری در حالیکه چرت میزد گفت هوم....

چطوری؟ هیچ موثر بوده؟

همانطور که قلمش را در هوا نگه داشته بود، وانمود میکرد که از جواب ، حالا حالا ها خبری نیست.
باز پرسید تو هنوز به کلینیک میری؟

هفته ی گذشته . روز جمعه. **من** میرفتم....

روبی دوباره با مشت به جعبه ها کوبید.

میتونی بمن بگی میزان مصرف متادونت چقدره؟

تری گفت صدو پنجاه میل.

کی اصلاً تعجب نکرد که چگونه تری این عدد بخوبی یادش میاد ولی سن دخترش را درست نمیداند.

اینجا ماتی توی یادداشتهاش نوشته که مادرت به روبی و کریستال کمک میکنه. درسته؟ هنوز ادامه داره؟

در این اثنا روبی بطرف کارتون های مقوایی رفت و هیکل کوچولوی خودش را محکم به آنها زد. کارتون ها پس از کمی نوسان بیحرکت بر جای ماندند.

کی گفت مواظب باش روبی .

روبی بر گشت سر جای خودش و مشت زدن به قوطی مقوایی را از سر گرفت. ظاهراً از صدائی که بیرون میداد و مثل صدای طبل بود خوشش می آمد.

تری! آیا هنوز مادرت بتو کمک میکنه که مواظب روبی باشه؟

مادر. نه! مادر بزرگ.

مادر بزرگ روبی؟

مادر بزرگ من. ... حالش خوب نیست.

کی، در حالیکه مدادش آماده برای نوشتن بود بار دیگر نگاهی به روبی انداخت . کسر وزن نداشت. میتونست اونو **ازوجنات** اون پسر بچه تشخیص بده. روبی نیمه برهنه بود و خودش چند دقیقه پیش پشت او را خشکانده بود. تی شرتش بسیار کثیف بود ولی وقتیکه روی او خم شده بود با کمال تعجب متوجه شده بود که موهای سرش بوی شامپو میده. روی بازو ها و رانهای آن پسر اثری از کبودی یا کوفتگی بجشم نمیخورد ولی جای پوشک ها بر قسمت بالای ران او پیدا بود و خط انداخته بود.

یکدفعه روبی داد زد من گشتمه و با دستش یک ضربه محکم و بیهوده ئی بر قوطی وارد کرد.

تری فریاد بچه را نادیده گرفت و بدون آنکه از جای خودش تکان بخوره گفت میتونی یک بیسکویت بخوری. فریاد روبی کم کم تبدیل به جیغ کشیدن و گریه وزاری شد. تری بهیچوجه حاضر نبود صندلی خودش را ترک کنه. غیر ممکن بود که بشه توی این قیل و قال حرف زد.

کی داد زد میتونم من یک بیسکویت به اون **بم**؟

روبی بلافاصله قبل از کی توی آشپز خانه دوید. آشپزخانه هم مثل حمام بهمان کثیفی بود. علاوه بر یخچال، چراغ خوراک پزی و ماشین لباسشویی، وسیله ی برقی دیگری در آن نبود. روی پیشخون آشپز خونه یک مشت ظروف کثیف، یک زیر سیگاری پر از ته سیگار، کیسه های زباله و نان کپک زده انباشته شده بود. لینولئوم کف آشپزخونه چسبناک بود و کف کش کی به آن میچسبید. ظرف آشغال مملو از آشغال بود و روی همه ی آنها یک جعبه مقوایی پیتزا که بزحمت تعادلش را حفظ کرده بود قرار داشت.

روبی داد زد اونجا نه! و بدون آنکه به کی نگاه کنه، با انگشت به دیوار اشاره کرد. اینجا!

بیش از آنچه کی انتظار داشت توی آن دولاب خوراکی وجود داشت. قوطی های متعدد، یک بسته بیسکویت و یک شیشه نسکافه. دوتا بیسکویت از توی بسته برداشت و آنها را به روبی داد. روبی آنها را قاپید و به طرف مادرش دوید. کی از روبی که داشت بیسکویت هارا می بلعید پرسید دلت میخواد به مهد کودک بری؟ جوابی نداد.

تری که کمی بیدار شده بود گفت: آره دوست داره. مگه نه روبی؟ دوست داره. من میدونم. آخرین باری که اونجا بود کی بود؟

آخرین بار... دیروز!

کی گفت دیروز که دوشنبه بود. اون نمیتونه دیروز اونجا بوده باشه! داشت یادداشت میکرد. این روزی نیست که اونجا میره.

چرا؟

من دارم راجع به مهد کودک سؤال میکنم. امروز باید اونجا بره. من باید بدونم کی اونجا بوده؟ من که گفتم. نگفتم! آخرین بار...

چشمه اش زیاد تر از حد لازمی که کی انتظار داشت و تا بحال آنها را اینجوری ندیده بود، باز شده بود. ولی طنین صداش هنوز بی انحنا و ملال آور بود. ستیزه گری در آن، کم کم داشت رو میشد.

از کی پرسید ببینم تو همجنس باز نیستی؟

کی همانطور که مشغول نوشتن بود گفت نه!

تری گفت قیافه ات آنطوری نشون میده!

کی بنوشتن ادامه میداد.

روبی داد زد شیره. شیره. لب و لوجه اش پر از شوکولات شده بود.

این بار، کی از جای خودش تکان نخورد. پس از مدتی درنگ، تری از روی صندلی خودش با اکراه بلند شد و عازم سرسرا شد. کی به جلو خم شد و در قوطی بیسکویت خالی را که هنگام بلند شدن، تری آنرا جا بجا کرده بود بجای اولش گذاشت. توی قوطی که نگاه کرد یک سرنگ بود، کمی پنبه، یک قاشق زنگ خورده و قرصه، و یک کیسه ی پلاستیکی خاک آلود. کی در حالیکه روبی او را می پائید، درب قوطی را محکم کرد. پس از صدا های تلق تولوقی که با فاصله بگوش میرسید، تری با فنجانی که توی آن مربا بود برگشت و آنرا به روبی داد.

در حالیکه خطابش بیشتر به کی بود تا به روبی گفت بگیر! اینهم مربا. دوباره سر جاش نشست. در نشستن خوش محکم به دسته ی صندلی خورد و کی، صدای اصابت استخوان با چوب را شنید ولی بنظر میرسید که تری از این موضوع احساس درد نکرده است. سر جای خودش نشست، کوشن را پشت کمر خودش گذاشت و در حالتی بی تفاوت شروع به برانداز کردن کارمند امور اجتماعی کرد.

کی، تا این لحظه سیر تا پیاز پرونده را خوانده بود. میدانست که در آتیه ی نزدیک هر چیز ارزش داری در زندگی تری ویدون، در سوراخ سیاه رنگ اعتیاد مکیده خواهد شد و هزینه ی اینکار برای وی دوفرزند بوده است که برای تامین مخارج آنان و نیز هروئین مورد نیاز خودش ناگزیر، تن به خود فروشی داده و در بعضی از جرائم جنائی از درجه کوچک نیز دخالت داشته است. این روز ها بر آن شده است برای هزارمین بار رو بسوی سازمان توانبخشی آورد.

کی داشت پیش خودش فکر میکرد..... من که فکر نمیکنم که او چنین احساسی داشته باشه. شاید هم **حاله تر از من باشی**

دیروز؟

سوم

باشروع زمان پس از ناهار، استوارت فاتز وال، از مدرسه بیرون رفت. تجربه اش در گریز از مدرسه این بود که در اینکار هیچ عجله نباید بخرج دهد. دیشب پیش بینی کرده بود که حتما کلاس کامپیوتری که امروز بعد از ظهر بر گزار میشه از دست میده. البته ممکنه هر درسی را از دست بده. ولی اینطوری جور شده بود که بهترین دوستش آندرو پرایس (که فاتز به او آرف میگفت)، در درس کامپیوتر جزو گروه دیگری بود و فاتز، بجای آنکه بهترین تلاش خودش را بکار ببره، نتوانسته بود خودش را تنزل رتبه داده و به فاتز بپیوندد.

فاتز و آندرو ، شاید هر دونفریشون به تساوی ، میدانستند که ارتباط دونفریشون باهم، بیشتر از طرف آندرو به فاتز است. ولی فاتز، بتهائی، از این مشکوک بود که او بیشتر به آندرو نیاز داره تا آندرو به او. فاتز، این عقیده را بمنزله ی وابستگی خودش به آندرو در قالب یکی از نقطه ضعف های خودش تلقی میکرد. اینطوری پیش خودش حساب میکرد که مادام که دوست داشتن آندرو در همنشینی هایش با او ادامه یابد، چندان ضرر نمی بیند.

یک **منبع موق** به فاتز اطلاع داده بود که یکی از راه های مطمئن وبی خطر برای در رفتن، یا فرار کردن از محوطه بدون آنکه کسی متوجه شود اینست که از دیواره ئی که در همسایگی سایبان مخصوص دوچرخه هاست **اسلن بالا** رود. او این کار را کرد و با سرانگشتان خودش ، آنطرف دیوار بر روی یک راهروی باریک فرود آمد. هیچ اتفاقی نیفتاد. چند قدمی به جلو رفت ، بعد به سمت چپ پیچید و بعد وارد جاده ی کثیف و پر رفت و آمد شد. **چون جاده امن بود** سیگاری روشن کرد ، به راه رفتن ادامه داد و از مغازه ها گذشت. پس از گذشتن از پنج بلوک ، دوباره **طرف چپ** پیچید و وارد درخیابانهائی شد که به فیلدز منتهی میشد. همانطور که راه میرفت **با سمت** ، گره ی کراوات مدرسه را باز کرد ولی آنرا بر نداشت. از اینکه بطور آشکارا بنظر برسه که شاگرد مدرسه نیست ابائی نداشت. هیچوقت فاتز **تا بحل** تصمیم نگرفته بود که در فرم و شکل لباس مدرسه دخل و تصرفی بعمل بیاره. مثلاً آرم مدرسه را روی بقه اش بزنه، یا اینکه گره کراواتش را طوری بزنه که با مد روز تطبیق داشته باشد. از پوشیدن لباس مدرسه **اصلاً عار دلش** . آنرا نوعی محکومیت میدانست.

از دیدگاه فاتز ، اشتباهی که نود و نه در صد انسانها انجام میدهند اینست که از آنچه هستند خجالت میکشند. اصرار دارند راجع به آنچه هستند دروغ بگویند. در صددند خودشان را جز آنچه هستند معرفی کنند. سرمایه ی فاتز صداقتش بود، سلاح، و وسیله ی دفاعی اش بود. موقعیکه شما امین هستید مردم از شما میترسند. آنها را شوکه میکند. فاتز در یافته بود که بقیه ی مردم در منجلابی از شرمندگی ، یا خودستائی غوطه ورنده. از آن وحشت دارند که **صداقت آنن**، چه بسا به بیرون تراوش کند. ولی فاتز، با نا پختگی خاص خود مجذوب و شیفته ی هر چیزی شده بود که زشت ، ولی امین است. **با** کار های کثیفی که پدرش میکرد همواره احساسی از تنفر و سر افکندگی داشت. موارد بسیاری به ناجی موعود، عیسی مسیح و امثال آن فکر کرده بود. راجع به انسانهائی که انگ جنایتکار بر آن ها زده شده است و اینکه چرا باید والا منشن و شرافتمندان با وصله های ناجور جامعه و توده ی خواب آلوده در هم آمیزند همواره فکر میکرد.

سخت ترین، و **افتخار** آمیز ترین چیزها این بود که شما واقعا که هستید؟ حتی اگر آن شخص، **ستمگر**، **مرم آزار** و خطرناک باشد. شهامت میخواست که شما قیافه ی خودتون را عوض نکنید و همان حیوانی که هستید باشید. از طرف دیگر باید شما از اینکه تظاهر به حیوان بودن بکنید، نه اینکه **هس** خودتون باشید، اجتناب کنید. همان راه را در پیش بگیرید. غلو کنید، دغلکاری پیشه کنید، آنوقت است که فرد دیگری میشود. درست مانند تمام دروغگویان و شارلاتان ها. یعنی یک سالوس، ریا کار و دورو. قابل اعتماد و معتبر، یا غیر قابل اعتماد، کلماتی بود که فاتز اغلب از آنها **استفاده** میکرد. در مغز او این کلمات معنای ویژه ئی برای او داشتند و با همین برداشت ذهنی بود که آنها را در باره ی خود و دیگران بکار میرد.

بر **آن باور بود** که او واجد خصیصه، یا منشی موثق و قابل اعتماد است که باید مورد تشویق قرار گیرد و بهسازی شود و بعضی از عادات غیر عادی فکری اش که زائیده ی پرورش غلط و شور بختانه ی اوست و نتیجه ئی ناصواب بدنبال دارد ، باید پالایش گردند. این اواخر ، داشت بر روی چیزهائی که فکر میکردانگیزه هائی قابل اعتماد دارند ، **تجربه** میکرد و خطا بودن یا ترس داشتن از اینکه روشی که در پیش گرفته راهی خطاست رانادیده گرفته وبی اعتنا از کنار آن گذشته بود. بدون شک اگر این تمرین را ادامه میداد **برایش** آسانتر هم میشد. در نظر داشت درونش را ورزیده تر کند تا غیر آسیب پذیر گردد. تا عاری از ترس شود و به عواقب کا رننیدیشد. تا خودش را از شر این پندار های دروغین خوبی ها و بدی ها برهاند.

یکی از چیزهائی که کم کم داشت کفر او را در میآورد وابستگی بود که او به آندرو پیدا کرده بود. این کار سبب میشد که حضور او بعضی اوقات عنان اختیار ویرا بکشد و **سبب شود** که نتواند بطور واقعی آنطور که دلش میخواست خود نمائی و ابراز وجود کند. یک جائی ، در وجود آندرو نقشه ئی از پیش کشیده شده وجود داشت که جوانمردی وبی شیله پیله بودن را در آن ترسیم کرده بود. در این اواخر، در چهره ی دوستش فاتز، نشانه هائی از نا خشنودی ، سر در گمی، ناامیدی و سر خوردگی را بوضوح تماشا میکرد. آندرو، در نظر نداشت فاتز را به این سبب انتقاد کند ، یا اینکه **او را** مورد استهزاء قرار دهد. اشکال اینجا بود که آندرو در صدد بود به **نوع** اخلاقیاتی که فاتز میخواست بعنوان جزای گناه در جنگی که در پیش **رو** دارد باجرا گذارد، چیزی ضمیمه نماید. فاتز ، از این مشکوک بود که بهترین کاری که باید بکند،

کاری که احساسات در آن دخالت نداشته و قابل اطمینان نیز باشد، راهی کژ رفت است که باید انتخاب کند و آندرو نقشی در آن نداشته باشد. با این وصف بر آن باور بود که شرکت آندرو در تصمیماتش بهتر از هر فرد دیگری است. فاتز، متقاعد شده بود که خودش را بخوبی می‌شناسد، سوراخ سمبه‌ها و شکاف‌های روحی خودش را با دقتی که این او را خبرچین کرده تا به موضوع دیگری نپردازد، کشف کرده است. ساعت‌های متمادی وقت صرف آن کرده است تا از خود بازجویی کند و وسوسه‌ها و انگیزه‌هایش، آرزوها و ترس‌هایش را تشخیص دهد و سر انجام اینکه چه افرادی با او هستند و چه افرادی نیستند. وابستگی‌هایش را آزموده بود (اطمینان داشت هیچ فرد دیگری که او آنها را می‌شناخت، آقدر پاکدست و راستکار نبود. حتماً خواب آلوده، در سراسر عمر، کژ رفت داشته‌اند)، و به این نتیجه رسیده بود که آندرو، که از پن‌جسالگی او را می‌شناسد، تنها فردی است که وی احساس می‌کند راستگو و امین و نسبت به او مهربان و پُر عاطفه است. گو اینکه حالا آنقدر بزرگ‌تر شده بود که با مادر فاتز کاری نداشته باشد، با این وصف دلبستگی خاصی نسبت به مادرش داشت که نمیشد گفت تقصیر از اوست. بر عکس از کابی؛ پدرش، که در اوج، و بالا ترین نقطه‌ی بی اعتباری قرار داشت، به شدت متفر بود.

در صفحه‌ی فیس بوکی که فاتز کار دار آن بود و با دقت تمام، خود را وقف آن کرده بود جمله‌ی را از یکی از کتابهای منزلشان اقتباس کرده و در صفحه‌ی فیس بوک آورده بود. این جمله چنین بود:

من به باور کندکالی نیاز دارم، هر سلیم آندرو به نامم که توانم خودم را باور کنم..... از آن ترس دارم که روزی مرا متعس قلمداد کنند... من علاقه‌ی بی‌امام بودن ندارم. حتی به دلباک بودن... باید اصلاح و اعظم...

این کلمات قصار را آندرو بسیار دوست می‌داشت و فاتز هم خوشش می‌آمد که تا چه حد وی تحت تاثیر آنها قرار می‌گیرد. در مدت زمانی که طول کشید بود از برابر ناشران کتاب بگذرد. شاید چند ثانیه -افکار فاتز متوجه دوست از دست رفته‌ی پدرش، باری فر برادر شده بود. سه شلنگ طولانی برداشت و از برابر شیشه‌ی حشره گرفته‌ی مغازه که عکس خنده‌دار و پرریش و ویشم باری را زیر آن گذاشته بودند عبور کرد. ناگهان در گوش خود صدای پر طنین خنده‌ی " کابی، پدرش" را احساس کرد که قبل از آنکه باری جوک بیمزه‌ی خودش را شروع به گفتن کند، او قبلاً خندیدن را آغاز کرده بود. البته خندیدن او بیشتر بعلت هیجانی بود که از دیدن باری به او دست میداد. فاتز، دیگه دلش نمیخواست بیش از این، این خاطرات را آزمایش و مرور کند. هنوز از خودش باز جویی نکرده بود که بداند بچه دلیل این حس غریزی وی بعضی اوقات بجوش می‌آید و بیاد او می‌افتد. از خود نپرسیده بود که آیا این مردی که مرده است قابل اعتماد، یا نا معتبر بوده است. این گفته که پدرش از در گذشت باری فر برادر نا راحت و و اما نه شده است از ظار فاتز، مسخره آمیز بود. فاتز، این روزها کنجکاوانه غمگین و دل مرده بود. گو اینکه همه را بیش از پیش می‌خنداند. جستجویش از اینکه خود را از بند اخلاقیات دست و پاگیر برهاند کوششی بود که، چیزی را که اطمینان داشت در وجودش خفه شده است، چیزی که از زمانی که دوران خرد سالی خود را پشت سر گذاشته‌اند گم کرده بود، دیگر بار به دست آورد. چیزی را که فاتز در طلب آن بود که بدست آورد، چیزی بود که نوعی معصومیت یا بیگناهی بود و راهی را که برای دستیابی به آن در نظر گرفته بود راهی بود که از میان تمام چیز هائی که فرض بر آن است برای شما مناسب نیستند گذر میکرد. همه متناقض و نلسازگرا. ولی از نقطه نظر فاتز، راهی راستین بسوی اصالت و اعتماد پذیری و خلوص بود.

عجیب است که بعضی اوقات همه چیز پشت و رو میشه. در ست عکس آن چیزی که به شما گفته میشه! فاتز، داشت میرفت فکر کنه که اگر هر چه را که آموخته و در مغز سرش جا داده است ورق بزند، همه حقیقت است. در نظر داشت از لابلای پیچراهه‌های تاریک و غرابت هائی که در درون خودش کمین کرده بودند عبور کند. میخواست دروازه‌ی های تقوا و پارسائی را باز، و ریا کاری را ریشه کن کند. میخواست تابو ها را بشکند و از میان قلبهای خون آلود آنان، درایت و فرزاندگی بیرون کشد.

بنا بر این، تصمیم گرفت یکی از معدود مقررات مدرسه را که هنوز زیر پا نگذاشته بود بشکند. از مدرسه بیرون زد و بطرف فیلدز حرکت کرد. رفتنش به فیلدز بدان معنا نبود که در فیلدز واقعیت‌های آشکار، بیشتر از سایر جاهائی که وی می‌شناسد بچشم می‌خورد. فاتز، در حقیقت امید مبهمی نسبت به افراد رسوا و انگشت نمائی که در باره‌ی آنان کنجکاو شده بود در سر می‌پروراند و گو اینکه خود هنوز با آنچه در سر می‌پروراند اذعان و اعتراف نکرده بود با این وصف

جزو یکی دو آرزویی بود که در سر می پرورانید. نمیتوانست برای اینکار خودش کلماتی پیدا کند. دری باز، در کاوش هایش، و امید هائی تازه یافته بود که بمنزله خوش آمدی بود برای آنچه که در سر می پرورانید. بجای آنکه از اتوموبیل مادرش استفاده کند، در حالیکه پیاده، از برابر خانه هائی که روکار آنها رنگ آمیزی شده بود میگذشت متوجه شد که بیشتر آنها تمیز و سالمند و از آشغال و نقاشی بر روی در و دیوار خبری نیست. حتی بعضی از آنها از خانه های پاکفورد در بعضی موارد تقلید کرده اند (از دیدگاه او). در پشت پنجره ها پرده های مناسب آویزان کرده و لبه های پنجره ها را زینت داده بودند. پیش خود فکر میکرد که اگر کسی با اتوموبیل از جلوی خانه ها بگذرد نمیتواند این شرح جزئیات را مشاهده کند. چشمهایش در همه جهت حرکت میکرد. از پنجره ها به آشغال هائی که روی چمن ها ریخته شده بود حرکت میکرد. فاتز، حتی به تمیز ترین خانه ها علاقه نداشت. چیزی که مورد علاقه اش بود محل هائی بود که در آنها بی نظمی، بی قانونی بوضوح دیده میشد، حتی اگر یک قوطی افشانک خالی، **افتابه** بر روی زمین بود.

یک جائی همین نزدیکی ها (نمیدونست دقیقا کجا) "دین تولی" زندگی میکرد. **خانواده اش معروف نبود. دوبرادر بزرگتر از خودش، ویدیش، ویدیش**، اغلب در زندان بسر میبردند. شایع بود که آخرین بار دین، دعوا داشته (با جوان نوزده ساله ئی از ناحیه ی کانتر میل) و پدرش او را تا محل دعوا اسکورت (بدرقه) کرده بوده و در آن محل ایستاده **بوده است تا با برادر بزرگتری که هماور دین بود بجنگد**. تولی، خون آلوده به مدرسه باز گشته بود. لبش بادکرده بود، چند جای صورتش دریده شده بود، اطراف چشمش نیز سیاه شده بود. همه بر آن باور بودند که او یکی از غیر معمول ترین حضور خود در کلاس را بنمایش گذاشته بود تا جراحات خود را بدیگران نشان دهد.

فاتز کاملا اطمینان داشت که او دارد دو دوزه بازی میکند و حقیقت جز آن است. وقتی انسان بدنبال آن باشد که دیگران نسبت به صورت درهم شکسته اش چگونه داوری میکنند، این حرکت قابل اعتماد نیست. فاتز از دعوا **کرینش** نمی آمد ولی در زمره افرادی بود که اگر دعوا میکرد، پس از دعوا دنبال کار خودش میرفت و اگر کسی از آن دعوا اطلاع پیدا میکرد اتفاقی بود.

فاتز، با اینکه خشم همه را گاه و بیگاه در آورده بود، ولی تا بحال کتک نخورده بود. غالبا اینروز ها در این اندیشه بود که اگر وارد در دعوائی بشه، چه حالی به او دست میده؟ از این شک داشت که اصالت آن چیزی که **بدنبالش بود با** خشونت نیز همراه باشد، و اگر باشد آیامیتوان از خشونت پیشگیری کرد؟ برای آماده بودن برای آنکه کتک بزند، یا اینکه کتک بخورد از نقطه نظر او، انسان باید نوعی جرات و جسارتی داشته باشد که آنرا در سر می پروراند. هیچگاه از مشتهایش تا بحال استفاده نکرده بود. زبانش بس بود. چیزی که در درون وی در شرف تکوین بود و از آن **قدرت دلالت** استفاده از بر و بازوی خودش بود، و اینکه درنده خوئی و اعمال وحشیانه را ستایش کند. مثلا استفاده از چاقو. فاتز بارها محتاطانه با خودش در این باره چالش و بگو مگو داشته بود. اینکه بروی چیزی بُرنده خریداری کند و آنرا به رخ دیگران بکشد، از نقطه نظر او، شکستن، یا از بین بردن اعتمادپذیری بود. و انسان وضعیت رقت باری همچون "دین تولی" پیدا میکرد. اصلا فکر کردن به این موضوع او را رنج میداد. اگر روزی، روزگاری، زمان اقتضا کند که او با خود چاقوئی داشته باشد، آن، موضوعی جداگانه بود. فاتز، امکان اینکه چنین زمانی برای او بوجود آید نفی نمیکرد. گویانکه فکر کردن به آن برای او ترسناک بود. اصولا فاتز، از اینکه چیزی مثل سوزن، یا کارد در **گوشه** انسان فرو رود هراس داشت. او تنها فردی در مدرسه ی سنت توماس بود که زمانیکه واکسن مننژیت به بچه ها میزدند از حال رفته بود. غش کرده بود. یکی از چند راهی را که آندرو برای برهم زدن آرامش، یا آشفته کردن فاتز، پیدا کرده بود این بود که برای آنکه سر بسرش بگذارد بگوید الساعه سرپوش، یا غلاف سوزن آدرنالین را برمیدارم (فاتز نسبت به آجیل حساسیت داشت و ناگزیر بود همواره آمپولی که پر از آدرنالین است همراه داشته باشد تا در موارد لازم از آن استفاده شود). گفتن این جمله کافی بود تا فاتز را منقلب کند و آرامشش را بر هم زند.

همینطور که بدون هدف داشت پرسه میزد، علامتی که در ابتدای جاده ی فولی نصب شده بود نظرش را جلب کرد. اینجا محلی بود که کریستال ویدون زندگی میکرد. مطمئن نبود که امروز در مدرسه باشه و قصد نداشت طوری رفتار کند که کریستال تصور کند برای دیدن او به آنجا آمده است.

آنها با هم قرار داشتند که روز های جمعه، عصرها همدیگر را ببینند. فاتز به پدر و مادرش گفته بود که میره آندرو را ببینه برای اینکه قرار بود روی یک پروژه ی انگلیسی با هم تشریک مساعی کنند. بنظر میرسید کریستال میفهمید که ارتباطش با فاتز در چه زمینه هائی باید باشد. انتظار میکشید. تا **بحل، اجازه** داده بود فاتز دستهای خودش را روی **پیتانهای** سفت و سخت او بگذارد. با هم به دیسکوی کریسمس رفته بودند و در آنجا آندرو، و بعضی از ناباوران دیگری که در سالون بودند خیره به آنها نگاه میکردند. خود کریستال نیز مثل بقیه از این موضوع شگفت زده شده بود و روی

همین اصل مقاومتی نکرده بود. اینکه فاتز، کریستال را بر گزیده بود کاری از روی عمد بود. **اگر دوستاش** که ناظر بر صحنه بودند تصمیم می‌گرفتند **اورا مسخره** کنند، و یا مثلک گوئی کنند، فاتز، جواب خونسردانه و دندان شکن خودش را **آماده دلالت**.

صورتش را بطرف بچه ها کرده **وگفته** بود: اگه شما شوکولات بخواید، هیچوقت به مغازه ی کفش فروشی نمیروید. البته قبلا به تمام این قیاس های تشبیهی فکر کرده بود ولی باز هم ناگزیر بود بعضی مطالب را برای آنها بشکافد. میدونید! کار شما بچه ها اینه که فقط بلدید جلق بزنی و لی من علاقه دارم وارد کار بشم. این جمله ی آخری، لبخند را از لبان بچه ها پاک کرده بود. میتونست ادعا کند که همه ی آنها، منجمله آندرو، جنبه ی تمسخر آمیز حالت چهره های **خوشتانرا** با گزینش او در خود خفه کردند **و در عوض**، لب به تحسین و تمجید وی نسبت به هدفی که بدنبال آن بود **گشودند**. بدون شک فاتز، سر راست ترین راه را برای رسیدن به هدفش برگزیده بود و هیچیک از آنها نمیتوانستند نسبت به عقل و درایت وی عملا شک داشته باشند. فاتز میتونست ادعا کند که هر کدام از آنها دارند از خودشون می پرسند چرا تا بحال او این جرات را نداشته است که این کاری را که **او داره** انجام میده میتونه نتیجه ی رضایت بخش داشته باشه.

در این لحظه فاتز، صورت خودش را بطرف کریستال گرداند و گفت: لطفا این داستان را برای مادرم تعریف نکن. خیلی خب!

کریستال خنده ی زیر لبی کرد و بدنبال آن باخسونت اورا بوسید. از فاتز نپرسیده بود که چرا اورا انتخاب کرده بود. **بنظر** میرسید که او هم مثل فاتز از عکس العمل دارو دسته های محلی که در جدائی کامل بسر میبردند و از سر در گمی ناظران در کسب افتخار **خوشتانرا**، راضی بنظر میرسید. فاتز و کریستال، در فرصتی مناسب و آشکارا باهم در باره ی مسائل شهنوایی و تجاربی که در آن باره اندوخته بودند نیز مذاکره کرده بودند. فاتز طرح ریزی های لازم را انجام داده بود و کریستال نیز بیش از میزان طبیعی، **خودرا آماده شان داده بود تا در زمین مقتضی** در هر محلی که فایز پیشنهاد کند به او دسترسی داشته باشد. جمعه شب، اولین باری بود که با ترتیبات جدید قرار بود یکدیگر را ببینند. **فاتز وسایل لازم را نیز تهیه کرده بود.**

چشم انداز کار هائی که از ابتدا قرار بود فاتز پس از گریز از مدرسه و ورود به فیلدز انجام دهد، اگرچه او به شخص کریستال نیاندیشیده بود (صرفنظر از اندام موزونش) اصلا ارتباطی با کارهائی که انجام شد نداشت. تنها دیدن نام خیابان محل سکونت او بود که پای اورا به این ماجرا ها کشاند.

فاتز، عقب گردی کرد و سیگار دیگری روشن نمود. بادیدن نام جاده ی فولی، احساس عجیبی به وی دست داد و آن این بود که زمان شناسی اش غلط بوده است. فیلدز امروزی ملال آورو غیر قابل درک یا سر در نیاوردنی است و چیزی که او **بدنبالش بود** و امید داشت آنرا پیدا کند و هنگامی که یافت آنرا تشخیص دهد، در گوشه ی پنهان و در دسترس نبود. بر روی همین اصل بود که راه باز گشت به مدرسه را در پیش گرفت.

چهارم

هیچکس به تلفن جواب نمیداد. از وقتیکه به اطاق گروه حمایت کنندگان کودک باز گشتند، کی، نزدیک به دو ساعت **دائما** شماره تلفن وارد دستگاه میکرد، پیغام میگذاشت، واز همه خواهش میکرد به او زنگ بزنند: در حالیکه پرونده ی تری ویدون در جلوی رویش باز بود، از بازدید کنندگان سلامت ویدون ها، دکتر های خانوادگی آنها؛ پرورشگاه کانتر ویل و کلینیک معتادان **بل چابل** کمک میخواست.

الکس باز پرسید این یکی از آن زنهائی نیست که کی، در یک دفتر با هم شریک اند. آخه این بار بل چابل، یک اردنگ به او زده و اورا بیرون کرده است. البته ادعا میکند که این روبی بوده که باعث شده اورا بیرون کنند. اخراجی که طعم تلخش هنوز زیر زبانشه.

اونا، گفت این سومین باریست که از بل چابل اخراج میشه. بر پایه مشاهدات خودش در بعد از ظهر آن روز، کی، فکر میکرد که زمان برای مرور پرونده مناسب است تا از آن طریق بتوان نظر افرادی را که در زندگی تری ویدون مسئولیت مشترک دارند کسب کرد و بر پایه ی آن **ظرات**، تصمیم گرفت. دائما مشغول گرفتن شماره بود تا این کار را هماهنگ کند، در حالیکه تلفن های دیگر **دفتر مشغول** زنگ زدن بود، کسی به آنها جواب نمیداد و پیام ها پشت سر هم ضبط میشد. دفتر گروه حمایت کنندگان از کودک در هم پاشیده و بوی بد مخصوصی میداد. بوی شیر گندیده. علتش ظاهرا این بود که

الکس، و اونا، عادت داشتند تفاله، یا درد های قهوه ی خودشون را در پای گیاه یوکا (گیاه زنگوله ئی که در کوزه ئی در گوشه ی اطاق بود و قیافه مزخرفی هم داشت) بریزند.

این اواخر یادداشت های روزانه ی ماتی، جمع وجور و مرتب نبود. در هم و برهم بود. بعضی قسمت ها خط خورده بود، تاریخ ها درست نبود. بیطرفانه نیز نبود. بعضی از یادداشت های کلیدی، منجمله نامه ئی که پانزده روز قبل از طرف کلینیک معتادان در باره ی تری نوشته شده بود، در پرونده نبود. سریعترین کار این بود که از الکس و اونا، پرسیده شود این نامه کجاست؟

الکس، آب دهانش را قورت داد، نگاهی به آن گیاه بیرخت انداخت و گفت... بنظرم آخرین بررسی که روی این پرونده شد یکسال پیش بود.

کی همانطوری که گوشی تلفن را بین گوش و شانه ی خودش فشار میداد واز اینکه نامه ی کلینیک را نمیتوانست پیدا کنه نا راحت بود گفت: **واز** نقطه نظر آنها روبی هیچ اشکالی نداشت و میتونست پیش تری بمونه! اینطور نیست؟ فکر میکنم قرار نبود که اون پیش تری بمونه. میخواستند بدونند که او باید پیش تری بمونه یا اینکه **مادر خوانه** ئی باید برایش در نظر بگیرند. علت این کار هم آن بود که یکی از مشتری ها تری را کتک زده بود و کارش به بیمارستان کشیده شده بود. در هر حال حالش خوب شد، بیرون اومد، و دیوانه وار اصرار داشت که روبی دوباره پیش او بر گردد. بنا براین تری، دوباره روی برنامه ی بل چاپل گذاشته شد. مادرش گفت حاضر است به تری کمک کند. روبی دو باره بخانه رفت و پیش مادرش بود تا اینکه دوباره یکی دوماه بعد، فیلس یاد هندوستان افتاد و شروع به غرو لند و بهانه گیری کرد. کی در حالیکه کله اش از نوشته های در هم و برهم ماتی که آنها را هراز گاهی نگاه میکرد منگ شده بود، پرسید پس این مادر تری نیست که در این راه کمک میکند. اینطور نیست؟

خیر! این مادر مادر بزرگ روبی است که قرار بود کمک کنه. امروز تری گفته است که مریضه وپارای نگهداری از روبی را نداره. حالا اگر این مراقب وپرستار بیمار بشه.... اونا گفت دختر شانزده ساله اش اغلب از روبی مواظبت میکنه.

کی گفت: اون کار عمده ئی انجام نمیده. امروز صبح که من اونجا بودم، روبی چندان وضعیت خوبی نداشت. ولی کی موارد بد تر بسیاری را دیده بود. بر جستگی های پوست بدن در اثر شلاق که بشدت ناسور نیز شده بود، **سوختگی** و زخم های عمیق، زخمهایی که قیرگون شده **بوده** اند، جرب وگزیدگی، کودکانی که روی فرش خوابانده شده بودند که بر روی آن سرگین سگ بوده است، کودکانی که بر روی خرده استخوان ها می خزیده اند، و آن بار که (هنوز هم بعضی **اوقات** آنها را بخواب میدید) نا پدیری بی رحمی که کودک خود را در دولاب زندانی کرده و **درب دولاب** را برای پنج روز قفل کرده بود. این مورد آخر، احساسات ملی را بجوش آورده بود. از نقطه نظر کی، خطرناکترین مشکل موجود برای روبی ویدون، وجود کارتون های مقوائی در اطاق نشیمن مادرش بود که هنگامی که متوجه شده بود نظر کی را بخود جلب کرده است تصمیم به بالا رفتن از آنها گرفته بود. بر روی همین اصل، کی، قبل از آنکه خانه را ترک کند، آنها را بر روی دوردیف قرار داده بود. تری از اینکه او جعبه ها را جابجا کرده بود یا اینکه تصمیم گرفته بود پوشک زیر پای روبی را عوض کند، اصلا خوش نیامده بود. با انیکه بیحال بود و نیروی بلند شدن نداشت. با این وصف با **غضب وپرخاش** تمام به کی گفته بود گورش را گم کند واز خانه خارج شود.

تلفن موبایل کی بصدا در آمد و او آنرا بگوشش نزدیک کرد. ظاهرا کارگری بود که مواد تری را تامین میکرد. صدای زنی از آنطرف خط بگوش میخورد که میگفت من چند روزه که خواستم با تو تماس بگیرم. چند دقیقه ئی **طاول** کشید تا کی به مخاطب خودش بگه که او ماتی نیست و اسمش کی است. با اینوصف گفته های او چیزی از هم ستیزی آن زن نکاست و هنوز **لحن** صحبت خودش را تغییر نداده بود.

بله. هنوز ما آمده ایم اورا ببینیم. هفته ی قبل نتیجه ی آزمایشاتش مثبت بود. اگر دوباره مصرف کنه اخراج میشه. در **حل** حاضر ما بیست نفر در لیست خودمون داریم که میتونند جای اورا بگیرند واز اینراه **منفع** شوند. این دفعه سومی است که داره این راه را میره.

کی دوست نداشت بگه که خودش امروز صبح دیده بود که باز هم مواد مصرف کرده بود. و قتی که اون کارگر مواد شرح کاملی از وضعیت تری را به او داد و اینکه کلینیک هیچ تاثیری بحال او نداشته است و تلفن را قطع کرد، کی از الکس و اونا، پرسید هیچکوم از شما "پارا ستامول" دم دست دارید؟

کی، یکی از اون قرص های درد کش را با چای ولرمی که دم دست داشت مصرف کرد و حال و حوصله اینکه از جای خودش بلند شه و برای یک لیوان آب راه کریدور را در پیش بگیره نداشت. هوای اطاق خفه و دم کرده بود و رادیاتور ظاهرا روی در جه ی بالا کار میکرد. وقتی که روشنائی روز در بیرون داشت اثر خودش را از دست میداد و غروب

نزدیکتر میشد، روشنائی میز تحریر کی بیشتر میشد و نوشته های روی کاغذ هائی که روی میز بود خوانا تر جلو میکرد.

اونا، که پشتش به کی بود و داشت با کامپیوتر خودش کار میکرد یکدفعه گفت اونها دارند کلینیک بل چاپل را می بندند. تصمیم دارند بودجه ی شهرداری را، بویژه قسمتی که با مواد مخدر سروکار داره، قطع کنند. مواظب باشید. شورای محلی پاکفورد مالک اون ساختمان است. من شنیده ام که در نظر دارند اون ساختمان را تزیین کنند و به مستاجری که بیشتر پول میده اجاره دهند. البته مدتهاست که کلینیک توی اون ساختمانه.

شقیقه ی کی یکدفعه تیر کشید! شنیدن نام شهری که در آن متولد شده بود و کاری که در نظر داشت انجام بده احساسی از غم بر او مستولی کرد. بدون آنکه لحظه یی درنگ کند کاری را کرد که فکر نمیکرد پس از قصوری که عصر دیروز انجام داده باید میکرد: موبایل خودش را در دست گرفت و شماره تلفن دفتر گاوین را گرفت.

خانمی در پشت خط پس از آنکه سه بار **تلفن زنگ زد** گفت: دفتر ادوارد کالین و شرکاء. معمولاً اینها جواب تلفن های خصوصی را بفوریت میدهند چون ممکن است پول توی اون تلفن ها باشه.

میتونم با "گاوین هوگز" لطفا صحبت کنم؟

چه کسی صحبت میکنه؟ لطفا.

کی گفت اسم من کی **باوین** است.

کی، به بالای سر خودش هیچ نگاه نمیکرد. دلش نمیخواست توی چشمهای الکس، یا اونا نگاه کنه. کم کم درنگی که در جواب دادن به تلفن بوجود آمده بود داشت پایان ناپذیر میشد.

(اونها توی لندن یکدیگر را ملاقات کرده بودند. جشن تولد برادر گاوین بود. کی هیچکس را در آن مهمانی جز دوستی که دست او را گرفته و با خود به آن مهمانی برده بود تا عنداللزوم کمکش کند، نمیشناخت. گاوین تازه توی اون مهمونی از پیش لیزا کنار رفته بود، کمی پیل پیلی میرفت، ولی بنظر میرسید با نزاکت، قابل اعتماد، و رسمی است. ولی نه از تیپ مردانی که کی، معمولاً نسبت به آنان تمایل پیدا میکرد. داستان ارتباطات بهم خورده ی خودش را برای او تعریف کرده بود و سپس به اتفاق او به آپارتمانش در "هاکنی" رفته بود. علاقه نشان داده بود که با کی ارتباطی دورا دور داشته باشد و مرتباً به او تلفن میزده است. ولی وقتی که کی، کار جدید خود در یارویل را با حقوق کمتری یافته بود، و آپارتمانش در هاکنی را به بازار عرضه کرده بود، بنظر میرسید که اینکار سبب هراس گاوین شده **بوهه است....**)

خط او هنوز مشغول است. علاقه دارید گوشی را نگاه دارید؟

کی، شوربختانه گفت: بله لطفاً.

(اگر او و گاوین هنوز مشکلات بین خودشون را حل نکرده بودند..... باید این کار را میکردند. برای خاطر او جابجا شده بود، شغلش را برای خاطر او عوض کرده بود، و دخترش را برای او آلاخون و الاخون کرده بود. اگر قصدی جدی نداشت، بتحقیق هیچوقت اینکار هارا نمیکرد. اگر از هم جدا شوند، او باید به نتایج اینکار اندیشه کند. **چقدر مسخره است** که توی یک شهر کوچکی مثل پاکفورد اونا دائماً با هم برخورد داشته باشند.)

در این لحظه منشی گفت: دارم مبرم شما را وصل کنم و امید های کی، اوج گرفت.

گاوین گفت: های! چطوری؟

خوب! دروغ میگفت. برای آنکه الکس و اونا به صحبت ها گوش میدادند. تو چطور؟ روز خوبی داشته ئی؟

سخت مشغولم. تو چطور؟

آره.

صبر کرد. گوشی تلفون را به گوش خودش فشار میداد. وانمود میکرد که گاوین داره با او حرف میزنه.

ست آخر در حالیکه داشت حالش بهم میخورد گفت: نمیدونم امشب همدیگر را میبینیم یا نه؟

گاوین از اونطرف خط گفت: اوم... فکر نمیکنم. نمیدونم!

چطور میدونی؟ چه کاری داری؟

ممکنه که باید یک کار دیگری بکنم.... ماری.... کاری که مربوط به اونه. همسر باری فر برادر را میگم. از من خولسته است که یکی از چند نفری باشم که تابوت او را بلند میکنند و به کلیسا میبرند. بنا بر این ممکنه که من.... فکر میکنم باید تحقیق کنم که این مستلزم چه کار های دیگری هم هست!

بعضی اوقات که گاوین، ساکت میماند و اجازه میداد تا ناکافی بودن عذر و بهانه هایش در هوا طنین انداز بشه و از بین بره، از خودش خجالت میکشید و حرف خودش را پس میگرفت. روی همین اصل ادامه داد و گفت: فکر نمیکنم اینکار، **تمام وقت عصر** مرا بگیره. میتونیم **بعدا** با هم دیدار کنیم. البته اگه تو بخوای.

خیلی خب! میخوای به آپارتمان من بیای؟

باشه! بسیار خوب.

پس از آنکه گاوین تلفن را قطع کرد باز هم کی برای چند لحظه تلفن را از گوشش برنداشته بود و بعد برای ژست گرفتن جلوی الکس و اونا اضافه کرد: باشه. من هم همان کار را میکنم. می بینمت جون. بای بای.

پنجم

ساعات کار "تسا" که یک معلم راهنما بود بیش از ساعات کار شوهرش متغیر بود. معمولاً تا زنگ آخر صبر میکرد تا **دوتا** پسر شون را با ماشین نیسانی که داشت به **منزلشون بره**. این موقعی بود که شوهرش کولین را (که تسا- کاملاً میدونست بقیه ی دنیا منجمه تمام پدر و مادر هائی که این عادت را از بچه های خودشون یاد گرفته بودند- هیچوقت او را کابی صدا نمیزدند) ترک میکرد تا او، یک یا دو ساعت بعد، با تویوتای خودش، **پس از آنها** به خانه بیاد. **امروز لستنا** یکدیگر را ساعت چهار و بیست دقیقه توی پارکینگ دیده بودند. همان وقتی که، بچه ها مثل زنبور داشتند از کندوی مدرسه خارج می شدند تا سوار اتوموبیل پدر و مادر هاشون، یا اتوبوس مدرسه بشند و بخانه هاشون برند. **آسمان**، خاکستری و هوا سرد بود. **چندین جالب نبود**. سوز سردی که می وزید، لبه ی دامن ها را بالا میزد و موجب تلق تلق برگ در خت های جوان میشد. باد سرد خشکی که تا مغز استخوانها نفوذ میکرد و قسمتهائی از بدن که از همه ضعیفتر بود مثل پشت گردن، سر زانو ها، و امثال آنها بشدت معذب میکرد. حتی پس از آنکه تسا درب اتوموبیل را بر روی باد **بست**، باز هم ناراحت بود. مثل آن بود که یکنفر قبل از آنکه سوار اتوموبیل بشه، بدون آنکه از او معذرت بخواد، تنه ی محکمی به او زده بشد.

روی صندلی پهلوی دست راننده، زانوهای کولین که بطور مضحکی توی اون ماشین کوچولو چپانده شده بود مزاحم رانندگی تسا بود. کولین، در اینموقع به تسا گفت که برای چی معلم کامپیوتر بیست دقیقه قبل به دفترش اومده بود و چی میخواست به او بگه.

"...گفت که بهتره یه راست **سرموضوع بره** و بمن بگه که چی میخواد. باین حساب فردا همه چیز توی اطاق دفتر تمام میشه. سپس کولین با غیظ زیاد گفت: چیزی که دقیقاً اون میخواست، و تسا هم میدونست که دیگه اونها راجع به معلم کامپیوتر صحبت نمیکنند، **طریق معمول**، انگشت دله دزدی است که این آقا به طرف من دراز کرده است". تسا متوجه شده بود که شوهرش از زور خستگی رنگ پریده شده، سایه یی در زیر چشمهایش که قرمز شده است پیدا شده، و دستهایش را که روی کیف دستی اش گذاشته بود دارد می لرزد. دستائی ظریف با بند انگشتانی بر جسته و بزرگ و انگشتانی دراز که رویهمرفته چندان تفاوتی با انگشت های پسرشان نداشت. تسا این موضوع را اخیراً به شوهر و پسرش هم گفته بود. هر دوی آنها دریافته بودند که تشابهات فیزیکی بسیاری بین آنان وجود دارد.

تسا شروع کرد که بگه من فکر نمیکنم که او....، ولی کولین دوباره شروع کرد.

"....بنا بر این اون هم مثل بقیه بازداشت میشه و من هم الزاماً توی خونه او را تنبیه میکنم. باید ببینیم این کار را **دوست** میداره. نظر تو چیه؟ آنوقت همه مون متوجه میشیم که این، یک موضوعی جدی و درعین حال خنده داری است".

همانطور که تسا، به آخرین پاسخش به کولین فکر میکرد، و در حالیکه اتوموبیل کم کم **برله افتاده** بود، به موج بچه هائی که فرم سیاه رنگ مدرسه را پوشیده بودند و در حالیکه سرشان پائین بود و از سرما می لرزیدند و در داخل اون کت نازک مدرسه، خودشون را جمع و جور کرده بودند نگاه میکرد. یکی از بچه های سال اولی که **لپ هائی قلمبه سلمبه** و قیافه یی سر در گم داشت به اینطرف و آنطرف جاده نگاه میکرد که بلکه یکنفر پیدا بشه و او را سوار کنه، ولی چنین کسی پیدا نشد. جمعیت داشت کم کم از هم پاشیده میشد. ناگهان چشمش به فاتر افتاد که شلنگ های گنده یی بر میداشت و بدنبال "آرف پرایس"، یا آندرو، بطور معمول در حرکت بود و باد موهایش را روی آن چهره ی لاغر و مردنی اش پروپخش میکرد. بعضی وقتها، در زاویه یی مخصوص، و در نوری مناسب، بسیار ساده بود که انسان دریابد که **فاتر**، تا چه حد شباهت به مردی پیرا پیدا کرده است. برای یک لحظه، از عمق خستگی هایش، کاملاً غریبه بنظر میرسید و از نقطه نظر تسا چقدر غیر عادی بود که میدید برای آنکه فاتر زود تر به اتوموبیل او برسد داشت میدوید و تسا هم ناگزیر بود

برای آنکه او را سوار کند یکبار دیگر در آن سوز و سرما از اتوموبیل بیرون بیاد تا او بتونه سوار بشه. ولی وقتی که فاتز به آنها رسید وبا مشاهده ی تسا لبخند زد، خودش را دوباره جمع و جور کرده بود و پسر بچه ئی شده بود که تسا او را با تمام اوضاع و احوال دوست میداشت و برای خاطرش دوباره از اتوموبیل بیرون اومد و بر دبارانه در آن سوز و سرمای کذائی ایستاد تا فاتز باریک بشه و سوار بشود.

زود تر از اتوبوس های مجانی مدرسه، از پارکینگ بیرون آمدند و شروع به حرکت بطرف یارویل کردند. از ساختمانهای زشت و بعضا رویهم ریخته ی فیلدز بسوی راه میان بُری که آنها را به جاده ی پاکفورد متصل میکرد راه افتادند. **تسا دائما موبطاب فاتز در آئینه ی بالای سرش بود.** در صندلی عقب فرو رفته بود و از شیشه ، به بیرون نگاه میکرد. توگوئی پدر و مادرش دونفر انسانی بوده اند که او را که مجانا سوار ماشین ها میشده به تور زده اند و از این طریق بوده که اصلا شانسکی با او ارتباط پیدا کرده اند.

کولین صبر کرد تا اونها به دوراهی رسیدند. در اینموقع از پسرش پرسید امروز بعد از ظهر تو کجا بودی؟ مگه نباید توی کلاس کامپیوتر باشی؟

تسا دوباره نگاهی وسوسه انگیزاننده توی آئینه ی بالای سرش انداخت. پسرش داشت خمیازه میکشید. بعضی اوقات **تسا** ، با آنکه بارها آنرا در حضور کولین نفی کرده بود، در شگفت بود که آیا براستی این پسر ، جنگی کثیف را علیه پدرش آغاز کرده است. چیز هائی در باره ی پسرش میدانست که اگر در مدرسه کار نمیکرد از آنها آگاه نمیشد. **دانش آموزان** مطالب بسیاری در باره ی فاتز برای تسا تعریف کرده بودند. بعضی اوقات معصومانه و بعضی اوقات فریبکارانه.

لم! از نظر تما کمال نداده ال فائز یک بار بگفته؟ آیا توی حوز هم اجازه میدید یکبار رانند؟

حاری که تسا کرد این بود که اندوختگاه نامشروع فاتز را چپاول کرد و آنرا در جای امن دیگری قرارداد و بحثی از آن نه، با شوهر ونه با پسر کرد. گویانکه این کار، باری گران و دردناک بردوش او بود.

فاتز، با لحنی آرام گفت من میخوام برم کمی قدم بزنم. پاهام را کِش بدهم. کولین، بدن خودش را گرداند تا به فاتز نگاه کند. کمربند ایمنی خودش را کمی شل کرد و شروع به فریاد زدن کرد. تکان دادن **سروست و صورتش با پالتوئی** که پوشیده بود و کیف دستی اش که در دست داشت کمی محدود میشد. آخر کار وقتی کنترل خودش را کاملا از دست داد صدای فریادش بلند تر و بلند تر شد. در تمام این مدت، فاتز ساکت سر جاش نشسته بود و نیمه لبخندی بر لب داشت تا زمانیکه پدرش شروع به فحاشی و استعمال حرفهای رکیک به او کرد. **فحش** هائی که از نقطه نظر غریزی از درون ، با استعمال آنها مخالف بود و خود آگاهی اش بر آنها مهر تائید نمیزد. فریاد میزد **احمق!** تو به چی چیت مینازی؟ خود خواه... کثافت... گه... مدام فریاد میکشید و تسا، که چشمهایش پر از اشک شده بود، بزحمت میتونست جاده را ببینه. مطمئن بود که فاتز، فردا تمام حرکات و رفتار و فحشهای آبدار پدرش را که نثار او کرده است برای دوستش آندرو تعریف، و نمایشی جالب برای او اجرا خواهد نمود.

کولین فریاد میکشید و غیظ میخورد و تسا، سر پیچ پاکفورد که رسید، دائما باید پلکهای چشمش را بهم میزد تا اشکها از **آن خارج بشود.** به میدان پاکفورد رسید ، از مولیسون و لاول، که یادبود جنگ بودند گذشت. از توپ قدیمی و سیاه رنگ نیز که در گوشه ی میدان بود عبور کرد و به سمت چپ پیچید و وارد در خیابان کلیسا شد. چند لحظه ئی که گذشت دست آخر وارد در راه ورودی خانه ی خودشان شد.

فریاد های کولین کم کم **بصورت و رزن در آمد** بود و گونه های تسا از زورگریه براق و نمکین شده بود. وقتی که همه از ماشین پیاده شدند، فاتز که ذره ئی تغییر در وجنات او پیدا نشده بود بطرف درب جلوی خانه رفت و با کلید خودش آنرا باز کرد و بدون آنکه به پشت سرش نگاه کند راه پله ها را در پیش گرفت و آرام آرام از آن بالا رفت.

کولین کیف دستی اش را توی سرسرای تاریک انداخت. تنها روشنائی که آنجا وجود داشت از پشت شیشه ی درب ورودی بود که کله ی آشفته ی کولین را با رنگ های عجیب و غریب نشان میداد.

فریادی زد و بازوان دراز خودش را در هوا تکان داد و به تسا گفت: این چیزها را نمی بینی؟ می بینی که من چی دارم میکشم؟

تسا در حالیکه یک مشت دستمال کاغذی از توی جعبه ئی که روی میز سرسرا بود برمیداشت ، و در عین حالیکه داشت صورت خودش را با آنها پاک میکرد و بینی اش را توی آنها فین میکرد گفت: چرا می فهم!

کولین گفت : اصلا به مغزش خطور نمیکنه که ما با چه دردسر هائی روبرو هستیم و بعد حق حق گریه اش شروع شد. گریه ئی خشک که با فریاد همراه بود. درست مثل بچه هائی که خناق گرفته اند. تسا به پیش دوید و دستهای خودش را

دور سینه ی کولین حلقه زد، کمی بالا تر از کمرش، تا بلکه اورا تسلی دهد. این تنها کاری بود که میتونست بکنه. کولین کمی قوز کرد و خودش را به او آویزان کرد. تسا میتونست لرزش اندام و نفس نفس زدن قفسه ی سینه ی اورا از زیر کتکش احساس کند.

چند لحظه ئی که گذشت خودش را بطریقی کنار کشید و کولین را بطرف آشپز خانه راهنمایی کرد و برایش جای دم کرد. پس از آنکه لحظاتی پهلوی او نشست، تسا، دستی بر روی دست کولین کشید و گفت من میرم یک قابلمه برای ماری ببرم. یک مشت از فراد خانواده اش برای مهمانی امشب پیش او آمده اند. زود برمیگردم تا شب خودمون را زود تر شروع کنیم. کولین سری تکان داد و بینی اش را بالا کشید. تسا خم شد و شقیقه اش را قبل از آنکه به سراغ فریزر برود بوسید. وقتیکه بر گشت یک ظرف بزرگ یخ زده دستش بود. کولین، همانطور که چشمهایش بسته بود، دلش لیوان دسته دار جای که در دستش بود مثل گهواره تکان میداد.

تسا، قابلمه را توی یک کیسه ی پلاستیکی پیچید و آنرا روی سنگفرش پشت درب ورودی گذاشت. بعد یک ژاکت و لنبه ئی سبزرنگی که داشت پوشید. معمولا آنرا بجای کت میپوشید. ولی هنوز کفش نپوشیده بود. بعد، با نوک پا آهسته آهسته از پله ها بالا رفت تا به اطاق زیر شیروانی رسید خیلی خیلی آرام درست مثل موشی که میخواد از سوراخ خودش بیرون بیاد به اطاق فاتز نزدیک شد و آهسته به در کوبید و صبر کرد تا اگر داره برنامه ی خاصی را در اینترنت تماشا میکنه، یا اینکه اگر سیگار میکشه (که البته فاتز خبر نداشت که مادرش میدونه که سیگار میکشه) کارش را بکنه و بعد درب اطاق را باز کنه. پله؟ کیه؟

تسا در را باز کرد و دید پسرش روی کیف مدرسه اش قوز کرده و در گوشه کز کرده است.

ببینم تو امروز از مدرسه فرار کرده بودی؟

فاتز، پاشد سر راست نشست. شق ورق. هیکلش از مادرش بزرگتر بود.

من اونجا بوم. یک کمی دیر اومدم

استوارت (مادرش اورا با اسم دیگرش که استوارت بود صدا میزد). لطفا. ترا خدا!

بعضی وقتها دلش میخواست سر بچه ها در سر کار داد بزنه و حالا سر پسرش. از اون دادهای شدید و محکم. پسر جان! تو باید واقعیت سایرین را درک کنی. فکر میکنی واقعیت ها را آنجا گذاشته اند که ما در باره اش جر و بحث کنیم. فکر میکنی هر چه که تو بگویی ما باید آنرا واقعیت بدونیم؟ باید این منطق را بپذیری که ما همانقدر واقعی هستیم که تو. باید بپذیری که تو خدا نیستی!

استوارت. پدرت بسیار ناراحته. برای خاطر باری. نمیتونی اینرا بفهمی؟

چرا. میفهمم.

درست مثل اینه که آندرو مرده باشه. برای تو مهم نیست؟

جوابی نداد. عکس العملی هم از خویش نشان نداد. با این وصف، تسا احساس حقارت و ندامت را در چشمهای او میتوانست بخواند.

من میدونم که تو و آندرو، پیش خودتون فکر میکنید که دوستی شما دوتا باهم هیچ شباهتی با دوستی پدرت با باری نداره. نه! ولی....

میدونم. این کلمه را گفت برای آنکه میخواست زودتر به صحبت خاتمه بده.

من میرم یک کمی غذا برای ماری ببرم. استوارت! التماس میکنم. دیگه کاری نکنی که در غیاب من به ناراحتی پدرت اضافه کنی. ترا خدا. التماس میکنم. باشه!

با یک نیمه لبخند، و شانه بالا انداختن فاتز گفت باشه. قبل از آنکه درب اطاق را ببندد، تسا احساس کرد که کمی عقده هاش فروکش کرده است.

ششم

بار کینه توز و شدیدی که میوزید ابرهای سرگردان در آسمان را پروپخش کرد و به غروب که نزدیک شدیم آسمان صاف شد. در یکی از سه خانه ئی که با دیوار فاصله داشتند، سامانتا مولیسون، طوری نشسته بود که انعکاس نور چراغی که به صورتش می تابید در آئینه ی کمد لباس پیدا بود. سکوتی که بر فضا حاکم بود اورا رنج میداد. چند روزی بود که بد آورده بود. پکر و دماغ بود. عملا هیچ فروشی نداشت. نماینده ی فروشی که برای او فرستاده بودند از نقطه نظر او واجد

صلاحیت نبود. اوفروشنده ئی را در خیال می پروراند که جوانتر، بلند قد تر، و شهوت انگیز تر باشد. دلش میخواست هر چه زودتر از دست او، واون زیر پیراهن جلف وزنده ئی که پوشیده بودنجات پیدا کند.

کارتی که بر روی آن جمله ی " با عمیقترین همدردی" چاپ شده بود برای ماری فر برادر آنروز وقت ناهار خریده بود ولی نمیتونست فکر کنه چی باید روی آن بنویسه. برای انکه پس از آن عزیمت وحشتناکی که با هم به بیمارستان داشتند، یک امضای خشک و خالی بر روی آن کارت کافی نبود. ارتباط آنها با هم هیچوقت نزدیک و خیلی صمیمی نبود. **درسته** که مدام در شهر کوچکی مثل پاکفورد با هم بر خورد میکردند، ولی اون و مایلز، شوهرش، حقیقتا باری و ماری را از نزدیک نمی شناختند. شاید هم بشود گفت که این هر دو، در اردوگاهی مخالف بایکدیگر کار میکردند. در یک کامپ، باری، **ودر** اردوگاه دیگر هوارد، قرار داشت که دائما بر سر فیلز با یکدیگر بگو مگو داشتند.... ودر این میان سامانتا **بلا** تکلیف بود. از نقطه نظر **او**، دیپلماسی محلی، و آنچه مربوط به انجمن شهر میشد کوچکتر از آن بود که او خود را با آن آلوده کند.

خسته و کوفته، بد خلق و عصبانی، و پف کرده، پس از روزی که بی بند و بار هله هوله خورده بود، آرزویش این بود که بتونه امشب از رفتن به مهمانی شام پدر و مادر شوهرش معاف گردد. نگاهی به خودش در آئینه انداخت، کف دست خودش را به یک طرف صورتش گذاشت و پوست صورتش را به طرف گوشش کشید. بفهمی، نفهمی سامانتای جوانتری را در آئینه دید. سرش را از یکطرف به طرف دیگر گرداند. پسندید. خوشش آمد. اینجوری خیلی بهتره. داشت فکر میکرد چقدر خرج بر میداره؟ چقدر اذیت میشه؟ آیا شهامت اون کار را داره؟ داشت فکر میکرد که اگر با چهره ی تازه جلوی مادر شوهرش ظاهر بشه، چی میگه؟ عکس العملش چیه؟ شرلی و هوارد، **بار**ها به آنها یاد آوری کرده اند که اونها هستند که کمک هزینه ی تحصیلی نوه های خودشون را به اونها می پردازند.

مایلز وارد اتاق خواب شد و سامانتا پوست صورت خودش را رها کرد و ریمل چشم را برداشت و شروع به ریمل کشیدن کرد. **پوست** کیس کرده ی آرواره اش را کمی کشاند و فرورفتگی زیر چشم هایش را کمی دستمالی کرد. باید یک خط سوزنی باریکی هم به دور لب هاش میکشید. توی یک مقاله روزنامه خوانده بود که این کار هارا اینروز با تزریق آمپول انجام میدهند. داشت فکر میکرد این کار ها چقدر قیافه ی او را تغییر میده. مسلما هزینه ی اینکار ها از جراحی پلاستیک ارزانتره و شاید شرلی اصلا متوجه آنها نشه. از توی آئینه نگاه کرد دید که مایلز داره گره ی کراواتش را باز میکنه و پیراهنش را در میاره. با این کار شکم گنده اش که روی شلوارش افتاده بود نمایان شد. مایلز پرسید تو امروز هیچ نماینده یا کسی را ندیدی؟ و بیخودی به خارانند ناحیه ی نافش مشغول شد و خیره به کمد لباس داشت نگاه میکرد.

سامانتا گفت: چرا دیدم. ولی اصلا خوب نبود. **چرت و پرت** و دری وری بود.

مایلز از کاری که سامانتا میکرد لذت میبرد. خودش در خانه ئی بزرگ شده بود که کار و کسب از نقطه نظر آنها اهمیت **دلالت**. همواره برای خصلت کسب و کار که هوارد در او القا کرده بود قدر شناس بود و این کار او را ستایش میکرد. از طرفی بنظر میرسید که هیچوقت از بذله گوئی های کهنه و قدیمی و کنایه زدن به سامانتا خسته نمیشه.

آگاهانه پرسید: گفتی خوب نبود؟ **تسلیم ندلشت؟**

طرح هاش خوب نبود و رنگهای وحشتناکی داشت.

سامانتا مشغول بُرس زدن به موهای قهوه ئی رنگ خودش بود و توی آئینه مایلز را می دید که پیراهن کتانی و راه راه خودش را که مخصوص بازی چوگان است پوشیده و سر گرم راست و ریس کردن **آست**.

سامانتا احساس میکرد در حالتی قرار گرفته است که با جزئی ترین **لشاره** یا یک عمل تحریک آمیزی ممکن است اشکش سر از پر شود.

هیلالی " اور تری"، چندان با آنها فاصله نداشت ولی ردیف خانه های نزدیک کلیسا کمی سر بالا بود. به راندن ادامه دادند. همه جا کم کم تاریک شده بود و در بالای جاده ئی که پیچیدند ناگهان شبخ مردی را دیدند که نیمرخ باری فر برادر را داشت و دقیقاً مثل او هم راه میرفت. مثل آن بود که بغتتا شوکی به سامانتا وارد شده باشد. **برگشت** و دوباره نگاهی به **آن مرد** انداخت. پیش خودش میگفت کی میتونه باشه! اتوموبیل مایلز سر جاده به طرف چپ پیچید و تقریباً یک دقیقه بعد، به **طرف رست و داخل** در ناحیه خانه های یک طبقه، یا به اصطلاح بیلاقی شد که در سال 1930 ساخته شده بود.

اینجا خانه ی هوارد و شرلی بود. خانه ئی بیلاقی با پنجره هائی عربض و نمائی با آجر قرمز. قسمت جلوی خانه و عقب آن هر دو با چمن بسیار زیبایی فرش شده بود که تابستانها که میشد مایلز کمک میکرد و آنها را با ماشین چمن زنی کوتاه میکرد. طی مدت زمان زیادی که در این خانه اقامت داشتند، هوارد و شرلی تغییرات عمده ئی در زیبا سازی این خانه بعمل آورده بودند. چراغهای زیبا و مناسبی در باغ نصب کرده بودند، درب آهنی سفید رنگی بجای درب اصلی و قدیمی کار گذاشته بودند، ظرف های سفالی که آنها را با خاک رس قرمز رنگ میسازند در گوشه و کنار درب ورودی و باغ،

گذاشته بودند که همه پر از گل شمعدانی برنگهای مختلف بود. پلاکی هم که بشکل دایره و جنش از چوب صیقل زده بود در کنار درب ورودی نصب شده بود که بر روی آن با خط سیاه گوتیک (اقوام آلمانی نژاد) نوشته شده بود " آمبل ساید".

بعضی اوقات سامانتا شوخ طبعانه از پولهایی که پدر و مادر مایلز خرج اینجور کارها برای این خانه میکردند انتقاد میکرد. مایلز هم بعضی اوقات انتقاد هایش را تحمل میکرد. ب فکر پیامد هائی بود که او و سامانتا در حل حاضر در خانه ی خوششان دارند. اطاق هاشان، درها، گلیم هائی که کف لخت اطاقها پهن کرده اند، قابهای عکسی که به دیوار ها آویزان بود. فکر میکرد که دارند راحت زندگی میکنند. ولی در مخفیگاه روحش، بنگله ی پدری را که در آن بزرگ شده بود ترجیح میداد. در آنجا همه ی سطوح، با چیزی نرم و پر زرق و برق پوشیده شده بود. مبل ها و صندلی ها در حد راحتی برای لم دادن و استراحت ساخته شده بودند. بیاد میآورد تابستان ها پس از آنکه از چمن زنی فارغ میشد، در حالیکه روی یکی از اون مبل ها لم داده بود و بازی کریکت را بر روی صفحه ی پهن تلویزیون تماشا میکرد، شرلی، یک لیوان آبجوی تگری یراش می آورد. بعضی وقتها یکی از دخترهاش باهاش می اومد و اونجا در کنارش می نشست و بستنی مخصوصی که شرلی برای نوه اش درست کرده بود با شوکولات میخورد.

موقعی که شرلی درب خونه را باز کرد گفت: هلو عزیزم. هیکل ریزه میزه اش آدم را بیاد فلفلدون های چوبی می انداخت. روی انگشتهای پاهاش بلند شد تا پسر قد بلندش بتونه او را ببوسه. بعد از پسرش رویش را بطرف سامانتا کرد و گفت: هلو سام. و بلافاصله دور شد و گفت: شام تقریباً حاضره. بعد داد زد هوارد! مایلز وسام اومدند.

بوی غذا و رنک و جلانی که به صندلی ها زده شده بود فضای خانه را پر کرده بود. سر و کله ی هوارد در حالیکه بطری شرابی در یک دست و در باز کنی در دست دیگر داشت از توی آشپزخانه پیدا شد. شرلی، آرام، خودش را باریک کرد و وارد ناهار خوری شد تا هوارد که همه ی راهرو را گرفته بود بتونه از آشپز خونه به اطاق نشیمن بره. هوارد فریادی کشید و گفت: به به! پایمر دان خوب هم وارد شدند. بگو بینم بازار گُرست در چه حاله سامی؟ مقابله با رکود و کساد بازار چطوره؟ خوبه؟

سامانتا در جواب هوارد گفت: درحقیقت باید گفت بسیار جای تعجب. بازار اینروزها داره بالا و پائین میره. فریاد خنده ی هوارد بلند شد و سامانتا مطمئن بود که اگر بطری و در باز کن در دستش نبود محکم به پشتش کوبیده بود. تا این لحظه سامانتا دوستی های خاله خرسه ی هوارد را تحمل کرده بود. عادت داشت او را بگیره بجلونه، یا برای آنکه خود نمائی کرده باشه با اون هیکل چاقش او را بغل کنه و از زمین بلندش کنه. همه کار هائی را که میکرد شرلی را که همواره از سامانتا رضایت زداشت، رنج میداد. هیچوقت شرلی، این نارضایتی خودش را بروز نداده بود. همیشه لبخند بر لبانش نقش بسته بود. کوششش آن بود که لحن منطقی اش همواره حفظ شود. ولی از این کار های هرزه ی هوارد منزعج بود و کوشش میکرد دل عروس خوش را بدست آورد. راجع به تقبل پرداخت شهریه ی دختران که هر روز اضافه میشد صحبت کند، نگران و دلواپس رژیم غذایی سامانتا باشد، از مایلز سؤال کند که بعقیده ی او ماری فر برادر اندام قشنگی ندارد؟ و امثال اینها. سامانتا در کمال شکیبائی تمام این صحبت هارا گوش میکرد و دست آخر به خانه که میرفتند دق دلش را بر سر مایلز خالی میکرد.

در حالیکه مایلز جلو تر از سامانتا حرکت میکرد تا به آنجائی که هوارد و شرلی به آن سالون میگفتند برسند، یکدفعه مایلز گفت: هلو، سلام، مو. خبر نداشتم که تو هم امروز اینجا هستی!

مورین در جواب مایلز با صدای خشن و نتراشیده ی خودش گفت: سلام آقای خوش تیپ. یه بوس بده بینم. مورین، شریک تجاری هوارد بود که در گوشه ئی روی صفه ئی نشسته بود و داشت با لیوانی از شری که در دست داشت ور میرفت. یک لباس گل آویز بنفش با یک جوراب ساقه بلند سیاه رنگ پوشیده بود. کفشهایش هم از نوع کفش هائی بود که یک پاشنه ی بلند چرمی داشتند. موهای سیاه رنگش را که پف کرده بود لاک و الکل زده بود. چهره اش چروکیده و درست مثل چهره ی میمون بود. ماتیکی که به لبهایش زده بود با مشاهده اش به انسان شوک دست میداد. با تمام این اوضاع و احوال مایلز خم شد تا بر صورت وی بوسه ئی زند.

داشتیم راجع به کسب و کار صحبت میکردیم. میخوایم اگه بشه، یک کافه ی جدید راه بیندازیم. مورین یکدفعه صورتش را بطرف سامانتا گرداند و گفت سلام عزیزم و با دستش به جای خالی که پهلوی دستش روی صفه ئی که بر روی آن نشسته بود میزد گفت اوه چقدر خوشگل شده ئی عزیزم. بیا اینجا پهلوی خودم بشین. عجب شوک بدی برای تو در باشگاه گلف بوده است! باید وحشتناک بوده باشه!

سامانتا گفت بله! همینطوره!

و برای اولین بار متوجه شد که داره داستان مرگ باری را برای یک نفر تعریف میکنه. در حالیکه مایلز داشت پرسه میزد و در صدد بود راهی پیدا کنه و صحبتشون را قطع کنه. هوارد در حالیکه یک سبو شراب در دست داشت که آنرا توزیع کند، به دقت به حرفهای سامانتا گوش میداد. کم کم با گرمی آتش علاقه ی هوارد و مورین به گفته هایش، و گیرائی الکلی که نوشیده بودند، سامانتا احساس کرد تمام ناراحتی ها و تنش هائی را که ظرف دوروز گذشته در درون خود داشته است داره از بین میره و بارقه ئی از خوشی و بهزیستی در وجودش در حال شکوفا شدن است.

اطاق، گرم و بی عیب و نقص بود. قفسه هائی که در دو طرف بخاری در دیوار کار گذاشته بودند، ردیفی از چینی های گرانبهای مشرق زمین را در خود جای داده بود. بیشتر آنها یاد آور نشانه های تاریخی خانواده سلطنتی ویا، یاد آور سالروز های وقایع سلطنت الیزابت دوم بود. قفسه ی کتابی که در گوشه اطاق گذاشته شده بود حاوی مخلوطی از عکسهای مربوط به بیوگرافی خانواده ی سلطنتی و کتابهای زرق و برق دار مربوط به آشپزی بود. مایلز و خواهر جوانتر از خودش پاتریشیا، در حالیکه فرم مدرسه را بر تن داشتند در یکی از عکسها بچشم میخوردند. و باز تصویری از مایلز و سامانتا و دو دختر لشن لکسی، و لیبی، از دوران کودکی و نو جوانی، همه، در آنجا بنمایش گذاشته شده بود. تصویری بزرگ از سامانتا در آنجا به چشم میخورد که مربوط به روز ازدواجش با مایلز بود که مربوط به شانزده سال قبل بود. در آن زمان مایلز، جوانی زیبا و آراسته بود و با چشمان آبی رنگش به عکاس خیره شده بود. در حالیکه سامانتا بهنگام عکسبرداری کمی چشمهایش بهم خورده بود و پلکها نیز، به حالت عادی خود کاملاً باز نبود. صورتش هم به یکطرف گردانده شده بود و گونه هایش نیز با لبخندی که زده بوده دوبله نشان داده میشد. ساتن سفید لباسش در ناحیه ی پستانها کمی کشیده شده بود و سبب شده بود که بدن او را نتوانند نشان دهد.

یکی از دستهای باریک و قلمی مورین که مثل چنگال عقاب بود با زنجیری که همواره آنرا بگردن خودش آویزان میکرد مشغول بازی کردن بود. در این دست، انگشتی از دواج با شوهر مرحومش و صلیبی فلزی که در ناحیه ی مچ دست آویزان بود، بچشم میخورد. و قتیکه سامانتا به آنجای داستان خودش رسید که دکتر گفته بود هیچ کاری از دست او برای نجات باری ساخته نیست، مورین، آن دست دیگر و آزاد خودش را بر روی زانوی سامانتا گذاشت و آنرا فشرد.

شرلی صدا زد "آماده برای خوردن". با اینکه سامانتا آماده برای آمدن به این مهمانی نبود ولی پیش خودش گفته بود باشه! بعد از دو روز گرفتاری، بهتره فکر را عوض کنم و به خونه ی مادر شوهر برم. مورین و هوارد به او، به چشم یک شیر زن رنجور نگاه میکردند. پس از اعلام آمادگی غذا بوسیله ی شرلی، هر دوفرشان پس از آنکه سامانتا از جلوی آنان گذشت تا به ناهار خوری برود، با دست خود آرام به پشت او زدند.

شرلی، سوپ نور کم کن چراغ را زده بود و بجای آن شمع هائی ارغوانی رنگ روشن کرده بود تا با کاغذ دیواری ناهار خوری و دستمال سفره ها همخوانی داشته باشد. بخاری که از پشقاب سوپ آنان در فضای نیمه تاریک اطاق بلند میشد حتی چهره ی گلگون و منبسط هوارد را غیر مادی، یا آن جهانی نشان میداد. در حالیکه تا آخرین قطره شراب در گیللاس خودش را نوشیده بود، سامانتا در این اندیشه بود که چقدر مسخره است اگر هوارد اعلام کند که آنها میخوانند یک جلسه ی احضار روح برای باری برگزار کنند تا از زبان خودش آنچه در باشگاه گلف برایش اتفاق افتاده تعریف کند.

هوارد با صدای عمیق خودش گفت خب! فکر میکنم ما باید گیللاس های خودمان را بیاد باری فر برادر بلند کنیم. سامانتا بلافاصله گیللاس خودش را قایم کرد تا شرلی نفهمه که او قبلاً آنرا سر کشیده است.

موقعیکه همه، گیللاس های خودشون را روی میز گذاشتند مایلز اظهار نظر کرد که محققا مرگ باری در اثر آنورسم (رگ آماسه) بوده است. او این اطلاعات را حتی از سامانتا هم تا کنون مخفی داشته بود و از این کار راضی بود برای آنکه ممکن بود با صحبت هائی که چند لحظه پیش با مورین و هوارد داشت در باره ی آن داد سخن دهد که از نظر مایلز چندان جالب نبود. گاوپن به ماری تلفن زده بود تا مراتب تسلیت همکاران را به او اطلاع بده و چند کلمه ئی هم راجع به وصیت نامه اش صحبت کنه که ماری موافقت خودش را اعلام کرده بود. در باره ی علت مرگ، گفته شده است که اصولاً، یکی از سرخرگها که خون را به مغز منتقل میکنه آماس کرده بوده و بعداً میتزکه (وقتی علت را پیدا کرده بود در اینترفرت شرایط را پس از آنکه با گاوپن در باره ی وصیت نامه صحبت کرده بود، خوانده بود)، و این حالت که بعقیده ی پزشکان نوعی ناتوانی های مادر زادی است هر آن ممکن است برای هر کسی اتفاق بیفتد.

هوارد گفت وحشتناکه! بعد متوجه شد که گیللاس سامانتا خالی است. از صندلی خودش بلند شد تا گیللاس سامانتا را پر کنه. شرلی، در حالیکه ابرو های خوش را تا مرز موهای سرش بالا کشیده بود مشغول نوشیدن سوپ خودش بود. سامانتا تعمداً زیاد تر از ظرفیت خودش تا بحال شراب نوشیده بود. یکدفعه در حالیکه زبانش را نمیتونست کنترل کنه گت : میدونید ! فکر میکنم موقعیکه ما داشتیم به اینجا می اومدیم من توی تاریکی باری را دیدم.

شرلی بگونه ئی تحقیر آمیز گفت: ممکنه یکی از برادر های او بوه بلنند که تو دیده ئی. آخه همه اونها تقریباً هم شکل اند.

مورین بلافاصله مثل کلاغ، قارقاری کرد و گفت: فکر کنم من "کن" (برادر باری) را عصر روزی که باری مرده بود دیدم. توی باغچه ایستاده بود و **دلش** از طریق پنجره ی آشپزخونه به من نگاه میکرد. درست وسط رُز ها ایستاده بود. هیچکس به اظهارات مورین پاسخ نداد. این حرف **ها را** قبلا همه شون شنیده بودند. دقیقه یی گذشت و جز صدای ملچ ملچ کردن و هُرت کشیدن، صدای دیگری بگوش نمیرسید. دوباره مورین با صدای **قارقارش** شروع کرد: مایلز! من فکر میکنم گاوین کاملاً با فربرادر ها رفتاری دوستانه داره. اینطور نیست؟ با باری، **اسکواش** بازی نمیکنه؟ **منظورم** اینه که باباری اسکواش بازی نمیکرد؟ **چرا!** هفته یی یک بار باری بهش گوشمالی میداد. گاوین بازی کن خوبی نیست. شاید باری، ده سالی بیشتر از او بازی کرده بود.

اصطلاحات یکسان و همانند خود رضامندی و تفریحی که داشت ردوبدل میشد چهره های سه نفر خانمی را که در اطراف میز نشسته بودند بر افروخته کرده بود. اگرچیز مشترکی این سه نفر با هم نداشتند، **حد اقل** علاقه ی بیمار گونه یی نسبت به شریک تجاری و جوان مایلز داشتند. در مورد مورین، باید گفت که گفته ها و افکار وی، همه، نمایانگر اشتباهی خستگی ناپذیرش در باره ی تمام شایعات مربوط به پاکفورد و رویداد های مربوط به جوانان مجردی بود که جوهر اصلی تمایلات او بود. شرلی، از اینکه مطالبی در باره ی حقارت و عدم امنیت گاوین می شنید خوشحال بود. علت آن بود که او را بیاد دست آورد های دلپذیر **دو موجود مورد پرستش** زندگی **لش** یعنی هوارد، و مایلز می انداخت. **واما سامانتا**. عدم فعالیت و دوراندیشی گاوین، قساوت گریه مانند ی را **دروچود** او بیدار میکرد. آرزوی زیادی داشت سلی محکمی بگوشش نواخته شود تا کمی بخود آید و بیدار شود. وگرنه بوسیله ی یک جانشین زنانه، طومار زندگی اش در هم نوردیده خواهد شد. وقتی همدیگر را میدیدند معمولاً به او زور میگفت. علت آن بود که گاوین از اینکه او را محکوم کند و ادعا کند از نظر او همیشه در خودش مستغرق و سر و کله زدن با او بسیار مشکل است، لذت میبرد.

مورین، نظرش را متوجه مایلز کرد و **گفت: اوضاع و احوال چگونه؟ از دوست محترمتون، اون خانم لندنی چه خبر؟** مایلز گفت: دیگه او در لندن نیست. به خیابان امید نقل مکان کرده است. و اگر حقیقتش را بخواهی از اینکه من به او نزدیک شدم بسیار متاسفم. تو خودت گاوین را میشناسی. اینروز ها اعتماد خودش را از دست داده است. توی مدرسه، مایلز چند سالی از گاوین جلوتر بود و برای همیشه رد پائی از او دانش و برتری اش را نسبت به همکار تجاری خودش نشان میداد. مبصر کلاس هم بود.

اون دختر سیاه چرده چی؟ اون که موهاش خیلی کوتاه بود. مایلز گفت خودش. کارمند امور اجتماعی. با اون کفشهای بدون پاشنه **لش**. مورین با هیجان گفت: **بعداً** توی اغذیه فروشی سر در آورد. مگه نه؟ حالا باید دید چطوری؟ **اگه من** بودم با اون قیافه حتی به آشپزی هم قبولش نداشتم.

پس از صرف سوپ، خوراک روست ران خوک به سفره آورده شد. با نا دیده انگاری هوارد، سامانتا کم کم داشت از حالت عادی خارج میشد و با اصطلاح مست میشد. ولی یه چیزی در وجود او بود که میشد به آن اعتراض مذبوحانه گفت. درست مثل کسی شده بود که او را از دریابیرون کشیده باشند. برای آنکه از این حالت بیرون بیاد کوشش **دلش شرب** بیشتری بنوشد.

مثل آنکه یه رومیزی تازه روی میز بیندازند، یک وقفه یا سکوتی طولانی برقرار شد. **ست نخوره و قابل انتظار**. این بار بنظر میرسید که همه میدوندند این هوارد است که باید صحبت کند. برای مدتی به جویدن و خوردن مشغول بود. سپس با دو قلاب شراب دهنش را شستشو داد و لقمه را پائین فرستاد. بی اعتنا به آنچه که در اطرافش میگذشت، **ست آخر، با** تمام کردن نصف خوراکی ها در پشقابش، دهانش را با دستمال پاک کرد و به سخن درآمد.

بله! بسیار جالب توجه است که انسان ببینه در حال حاضر در انجمن شهر چی میگذره. مجبور بود درنگ کنه برای آنکه تکلیف یک آروغ گنده را باید معلوم میکرد. برای یک لحظه، بنظر میرسید میخواد استفراغ کنه. به سینه ی خودش کوبید. مرا ببخشید. بله! حقیقتاً جالبه. با رفتن باری فر برادر، هوارد، کاسبانه، به شکلی که اسامی افراد را **بطور** عادی بیان میکرد. ادامه داد. نمیتونم مطمئن باشم مقاله یی که برای روزنامه فرستاده بود بیرون بیاد. مگر آنکه **"کعب الاخبار و وراج"** خلاف آنرا بخواهد. وراج، لقبی بود که هوارد به خانم "پارمیندر جاواندا"، پس از اولین حضورش در انجمن شهر داده بود. بعد ها این لقب بصورت یک شوخی جالب برای آنها یی که ضد فیلدزی بودند در آمده بود.

مورین خطاب به شرلی گفت: موقعی که ما این را به او گفتیم، نگاهش طوری بود که انگار میدونی میخوام چی بگم

...

سامانتا گوشه‌ایش را تیز کرد بینه آنها چی دارند میگن. ولی گوشه زنی های مورین واقعاخنده دار بود. **خلم** " پارمیندر"، با جذاب ترین مرد پاکفورد، " ویکرام"، ازدواج کرده بود. ویکرام، مردی بود قد بلند، عضلانی، بینی عقابی، چشمهایی با مژه های سیاه رنگ و کلفت، ولبخندی رخوت انگیز. سامانتا بیاد آورد که سالهای متمادی موهای سرش را به پشت سرش جمع میکرد، ووقتی که از خیابان های شهر با "ویکرام" که تقریبا همان اندام مایلز را داشت برای وقت گذراندنی عبور میکرد، زیاد تر از حد معمول میخندید. بعد ها بود که مایلز، بازی رگی را رها کرد و شکمش بر آمدگی پیدا کرد.

سامانتا، زمانی نه چندان دور پس از آنکه در همسایگی ایندو نفرساکن شده بودند، شنیده بود که ویکرام وپار میندر، بطور فرمایشی با هم ازدواج کرده اند. سامانتا؛ این ایده را بگونه ئی بیان ناپذیر شهوانی خوانده بود. فکرش را بکن. آخه چطوری ممکنه به انسان دستور دهند با ویکرام از دواج بکن. به این فکر که افتاد یکدفعه خیالاتی شد ودر رویاهای خودش **فرورفت**. یک روبنده، روی سرش انداخته اند، اونو وارد در اطای می کنند، که البته باید باکره هم بوده باشه والا چه عرض کنم.... وچیزی هم از طرف مقابل نمیدونه حالا شما تصور کنید وقتیکه سرش را بالا میکنه وقیافه ی یارو را می بینه....دیگه اضافه نمیکنم وقتی که به اصل قضیه میپردازند، لرزه بر اندامش میفته. البته هر چه مرد، زشت تر باشه مسئولیت این خانم زیاد تر خواهد بود.

(ویکرام، طی هفت سال گذشته از سلسله مراتبی که هوارد آنها را مشخص کرده بود، بنا بر تصمیم هوارد، گذشته بود.البته اینرا هم باید اضافه کرد که ویکرام نمیتوانست وارد اغذیه فروشی شود مگر آنکه با رگباری از خنده ودست انداختن ها مواجه نشود. باید اضافه کرد که ویکرام جراح قابلی نیز بود و هفت سال قبل یک عمل جراحی " بای پاس" بر روی قلب هوارد انجام داده بود.

آقای جواندا! شما لطفا بفرمائید سرصف. اصرار میکنم. بفرمائید. خانم ها - نه. آقای جواندا. بفرمائید **لطفا سر صف**. این مرد جان مرا نجات داده است. بفرمائید لطفا.

هوارد، همواره اصرار داشت که ویکرام نمونه های مجانی غذا هارا در یافت کند وهر چیز دیگری نیز که میخرد کمی بیش از اندازه به او داده شود. نتیجه ی این خاصه خرجی ها این بود که **سامانتا** از این دلفک بازی ها مشکوک شود. ویکرام هم دیگه هیچوقت پایش را در فروشگاه مواد غذایی لوکس **نگذاشت**).

رشته ی مذاکرات از دستش بدر رفته بود. ولی اشکالی نداشت بقیه هنوز مشغول مفت خوری بودند وراجع به مقاله ئی که باری فر برادر به روزنامه های محلی فرستاده بود صحبت میکردند.

.... هوارد گفت: داشتم میرفتم راجع به آن چیزی که میخواد توی روزنامه بنویسه با هاش گفتگو کنم. از اون کار های زیر جُلی و مخفیانه ئی بود که انجام داد. خب! دیگه باید گفت که آب از سر گذشته است.

چیزی که ما باید راجع به اون فکر کنیم اینه که چه کسی داره میره جای باری را پر کنه؟ ما نباید **آن وراج** را دست کم بگیریم. هر چقدر هم میخواد ناراحت بشه! اگر اینکار را نکنیم اشتباه بزرگی مرتکب شده ایم. شاید هم یک کسی را در نظر گرفته باشه. بنا بر این ما باید خودمون یک نفری را که واجد صلاحیت باشه از قبل در نظر بگیریم. باید اینکار را هر چه زود تر انجام بدیم. راه ساده ئی برای طرز اداره کردن.

مایلز پرسید معنی این چیزی شما گفتید چیه؟ یعنی چی باید بکنیم؟ انتخابات؟

هوارد با درایت خاصی جواب داد شاید! ولی من نسبت به آن شک دارم. این فقط یک جای خالی ناگهانی! اگر چندان افراد علاقمند به انتخابات نداشته باشیم، همانطور که من آنرا می بینم، ما نباید **وراج** را دست کم بگیریم. اگر او نتواند ئه نفر را پیدا کنه که تقاضای مراجعه به آراء عمومی بکنند، آنوقت کار ساده ئی است که بتوان یکنفر را بعنوان **عضو انجمن شهر** بر گزید. **در مورد** اخیر، آنوقت ما به رای ئه نفر عضو نیاز داریم تا این گزینش ما را از تصویب بگذرانند. ئه نفر، یک حد اقل لازم است. هنوز از دوره ی عضویت باری فر برادر سه سال باقی مانده بود. اگه بتونیم یکی از افراد **خودمون** را بجای فر برادر بگذاریم؛ **ارزش داره**.

پس از گفتن این جملات هوارد، با انگشتهای خودش شروع به ضرب گرفتن بر روی گیلانش کردونگاهی به پرسش در آن طرف **میزانداخت**. شرلی ومورین، هر دو داشتند به مایلز نگاه میکردند. سامانتا داشت فکر میکرد که مایلز در عین حالیکه **دلش** مثل یک سگ چاق وسیاهرنگ لابرادوری؛ به پدرش نگاه میکرد، و **در انتظار آن بود** که بعد با او چه رفتاری خواهد داشت، لرزه بر اندامش مستولی شده بود.

سامانتا، با خودش فکر میکرد که اگه چند لحظه ی دیگر صبر میکرد واز خود ش خویشتن داری نشان میدادمتوجه میشد که داستان از چه قراره. **وچرا** بگونه ئی عجیب وغریب، هوای اطاق ناهار خوری با شهرت وناموری آلوده شده است. سرمستی اش داشت کم کم از بین میرفت وبگونه ئی غیر مترقبه، دست وپا گیرش شد. اطمینان نداشت که پس از نوشیدن

تقریباً یک بطری شراب، بتونه جلوی دهان خودش را بگیره وسکوت کنه. بجای آنکه زبانش را باز کند وسخن گوید، به کلماتی که در مغزش شکل میگرفت فکر میکرد.

بهر بود که آن چیزی را که توی کله تون دارید جلا بامن در میان میکشید؟

هفتم

تسا ول، در ظار دلالت مدت زیادی پیش ماری بمونه. از اینکه فاتز وشوهرش را توی خانه باهم تنها بگذارد آرام وقرار دلالت. با تمام این اوضاع واحوال، یکی دو ساعتی بود که از خونه بیرون اومده بود. منزل فر برادر ها، پراز تختخواب های سفری ولحاف های کیسه ئی برای استفاده در درون چادر بود. با مرگ باری، خلاء بزرگی در خانواده ی بزرگ فر برادر بوجود آمده بود ولی سروصدا ها وفعالیت ها نمیتوانستند شکاف ژرفی را که باری در آن فرو رفته بود پر کنند.

در مجموعه افکارش، از روزیکه دوستشان در گذشته بود، تسابه تنهائی برای بار دوم بود که در تاریکی، در جاده ی کلیسا گام میگذاشت. قدم هایش میلرزید، ولباسی که پوشیده بود نا کافی ومانع از نفوذ سرما بدرون بدنش نبود. تنها صدائی که بگوشش میخورد صدای دانه های چوبینی بود که بدور گردنش آویزان بود. صدای دیگری که بگوشش میخورد صدای مبهم ونامشخص تلویزیون هائی بود که در درون خانه ها روشن بود واوز جلوی آنها میگذاشت.

ناگهان از فکر تسا گذشت: میدونم آیماری این را میدوست؟

هیچوقت به مخیله اش خطور نکرده بود که ممکن است شوهرش راز بزرگ زندگی او را به باری گفته باشد. راز فاسد وپوسیده ئی که سالها بود در قلب از دواچشان مدفون شده بود. او وکولین هیچگاه در باره ی آن صحبت نکرده بودند (گو اینکه بوی گندآن اثر بسیار بدی در بعضی از مذاکرات اخیرشان داشته بود....) امشب، تسا، اندیشید که با ذکر نام فاتز، درخشش خاصی در چشمان ماری مشاهده کرده است.....

بخودش گفت: خوشحالی، وداوری خیالانی یعنی. خصلت کولین در رازداری بسیار قوی بود وانقدر در درونش سنگر بندی شده بود

که هیچگاه به بیرون درز پیدا نمیکرد. حتی به باری که بمنزله ی بت او بود. تسا از آن تنفر داشت فکر کند ممکن است باری آن موضوع را بداند.....چه بسا که دیگ محبتش برای باری بجوش آمده باشد وکاری را که تسا کرده بود برای او تعریف کرده باشد....

وقتی که وارد اطاق نشیمن شد دید شوهرش در برابر تلویزیون نشسته، عینک بچشم دارد وتلویزیون نیز مشغول پخش اخبار است. ورقه ئی چاپ شده بروی زانو وقلمی نیز در دست دارد. وقتی که دید از فاتز خبری نیست نفسی به راحت کشید.

کولین پرسید: حالش چگونه؟

میدونی...خب! زیاد خوب نیست. بعد، با آهی که کشید توی یکی از صندلی های راحتی فرو رفت ومشغول در آوردن کفشها یش شد. بعد گفت ولی برادر باری وضعیتش بسیار عالیه!

از چه نظر؟ منظورت چیه؟

خب! از نظر کمک وامثال آن ها...

تسا چشمهایش را بست وشروع به ماساژ دادن پُل بینی وپلکهای چشمش با انگشتانش شد.

کولین گفت: همیشه فکر میکردم که بنظر میرسه این آقا غیر قابل اعتماد باشه.

تسا، از عمق تاریکی های ضمیرش گفت: جدی میگي؟

آره! مگر یادت نیامد که گفت من میام تا داوری اون مسابقه را علیه پاگستون بعهده بگیرم. بعد هم نیمساعت به آغاز مسابقه اطلاع داد که نمیتونم بیام. وبجای اون، باتمن، داوری را بعهده گرفتم.

تسا دلالت جلوی خودش را میگرفت تا چرت نزنند. عادت کولین این بود که با همان اولین بر داشت خودش از یک موضوع واحد، بلا فاصله نتیجه گیری میکرد. بنظر میرسید که حاضر نیست هیچوقت تغییری پذیری عظیم انسانها را در

نظر بگیرد و قبول کند که در پشت چهره ی نا مشخص وبی هویت هر فرد، پسرانه ئی همچون خودش وجود دارد که باید به آن گام گذاشت و آنرا شناخت.

ولی خب! او با بچه ها بسیار مهربان بود. این کلمات را بسیار محتاطانه ادا کرد و دست آخر هم گفت : من باید به رختخواب برم و استراحت کنم.

از جای خودش تکان نخورد و در عوض داشت بر روی درد های مختلفی که در قسمت های مختلفی بدنش وجود داشت ، مثل پاها، قسمت پائین کمر ، و شانه ها دست می گذاشت.

تس! داشت فکر میکردم....

هوم!

عینک کم کم از چشم های کولین به بطرف قسمت های میانی بینی اش سرازیر شده بود و پیشانی اش بزرگتر از آنچه بود نشان داده میشد.

هر کاری که باری در نظر داشت برای انجمن محلی بکنه. هر چیزی را که برای بدست آوردن آن می جنگید. موضوع فیلدز. کلینیک معتادان. امروز راجع به همه ی آنها فکر میکردم. سپس نفسی عمیق بدرون کشید.... و به آن نتیجه رسیدم که باید خودم جای او را بگیرم.

با شنیدن این کلمات دل شوره ی عجیبی به تسا دست داد و او را بر جای خود میخکوب کرد. برای چند لحظه زبانش بند آمد. در تلاش بود طوری با موضوع کنار بیاید که عاقلانه و طبیعی باشد.

کولین ادامه داد: مطمئنم این همان چیزی است که اگر باری زنده بود میخواست. از گفتار تدافعی اش هیجان میباید.

تسا با خلوص نیت گفت: هیچ وقت! برای یک مایه هم که شده باشد، یحیوت باری نمیخواست که تو چنین کاری بکنی. او میدوست که تو آخرین نفری حای بود که من

است چنین کاری را بکنی.

عجب!.. من میدونم که باری خیلی.... ولی این یک تعهد بسیار بزرگیه کولین. و این آن چیزی نیست که خانم پارمیندر بدنبال آن رفته است. پارمیندر هنوز آنجلسیت و هنوز کوشش داره هر کاری را که باری می پسندیده و دنبالش بوده، اجرا

کند. پس از آنکه این جملات را ادا کرد با یک تکان گناهکارانه در معده اش، گفت: باید من جلای پریندر زنک میروم. خدایا راز و تو تر من

باین فکر نیاتوم؟

کولین گفت ولی او به کمک و حمایت نیاز داره. خودش به تنهایی نمیتونه جلوی اونها بایسته. حاضرم تضمین کنم که هوارد مولیسون بعضی از عروسک ها را ردیف میکنه تا جای باری را بلافاصله اشغال کنند. شاید هم از قبل... اوه کولین..

شرط می بندم که او کار را شروع کرده. تو خودت او را میشناسی که چه جور آدمیه!

کاغذی که روی زانوی کولین بود بر زمین افتاد. به آن اهمیت نداد. من میخوام این کار را بخاطر باری بعهده بگیرم. میخوام مطمئن شوم که هر کاری را که او شروع کرده بود، دود نشه و به هوا بره. من میدونم جنگ و دعوا بر سر چیه! همیشه میگفت موقعیتی که پیدا شده هیچوقت فکرش را نمیکرده است بتواند بهتر از آن را پیدا کند و بتواند به اجتماع کمک کند. صد در صد دارم میرم که جایش را بگیرم. از فردا شروع میکنم. باید فکر کنم چه کار هائی باید بکنم.

تسا گفت بسیار خوب. سالها تجربه به او آموخته بود که نباید با کولین ، در گیر و دار های شور و شوقش مخالفت کند والا ، در تصمیم گیری های وی خلل ایجاد خواهد شد. کولین نیز طی همان سالها آموخته بود که تسا قبل از آنکه با چیزی مخالفت کند، وانمود میکند که با موضوع مطرح شده موافق است. این نوع بده و بستان ها بین آنان، همواره بگونه ئی دو جانبه، بیان نا پذیر، و یاد آور راز کهنه و دفن شده بین آنان بود. تسا احساس کرد به او مدیون است. و او عکس آنرا فکر میکرد.

تسا! این چیزی است که من جدا میخوام آنرا بکنم.

می فهمم کولین.

تسا خودش را از داخل مبل بیرون کشید. در این اندیشه بود که آیا میتونه خودش را تا طبقه ی دوم بالا بکشونه؟ تو نمیخواهی بخوابی؟

تسا در طلاق خوب، لباسهای خودش را بیرون آورد. بنظر میرسید که وزنش اضافه شده است. به زایده های بر و بازوی خود نگریست و زیپ لگام گسیخته ی کرسیش را پس و پیش کرد. **روب** دو شامبر خودش را پوشید و **وارد حمل** شد. صدای جنب و جوش **فاتر را** در اطاق بالا سری کاملاً می شنید. اینروز ها احساس میکرد خسته و تنهاست. باید همواره بعنوان سپری بین شوهر و فرزندش باشد. **فاتر** میخواست کاملاً مستقل و آزاد باشد. باهم بیگانه بودند. درست مثل یک مستاجر و صاحب خانه.

چهارشنبه

ال

داشت می‌گفت: تری. اون ها را به چند روزی برای ما نگهدار. چند یوندی هم نصیب تو میشه!

هیچی... راجع به کامپیوتر صحبت می‌کردیم.

کریستال به مادرش گفت: مادر! نکن.

دلش نمیخواست مادرش پول نقد در دست داشته باشد. برای آنکه میدونست بلا فاصله باید تحویل 'اوبو' یا یکی دیگه از اونها بده و یک بسته هروئین تحویل بگیره.

نکن ! نکن .

ولی تری همه اش گفته بود باشه. درتمام عمر کریستال ، مادرش به همه چیز و همه کس بله گفته بود. بله. بسیار خوب. چشم. مگنی

بودن با دیگران کمکی به حال او نداشت. "جما"، که یکی از دوستانش بود در باره ی رابطه اش با فاتز وال، داشت اورا دست می انداخت وبه او نیش میزد. علاقت، کریستال از کوره در رفت و ناگهان به او حمله کرد. نیکی ونیل، مجبور شدند جلوی او را بگیرند و آنها را از هم جدا کنند. با این حالت بود که کریستال به خانه رسید ومواجه با داستان کامپوتر 'اوبو ومادرش شد. روبی کوشش میکرد از جعبه های مقوایی که در اطاق جلویی بود بالا بره ومادرش تری، در ناهشیاری

وبی حواسی کامل در گوشه ئی نشسته بود. کار هاش همینطور روی زمین ولو بود. ترس کریستال بیمورد نبود. اوبو یک کیسه هروئین به تری داده بود.

احمق جون دوباره کار خودت را کردی؟ اونها با یک اردنگ از کلینیک معتادان بیرون می اندازند. ولی به هر حل هروئین چیزی بود که مادر کریستال را به عرش میبرد و دیگه دسترسی به اومیسر نبود. گوا اینکه اون هم شروع به جوب دادن به کریستال با حرفهای رکیک کرد و او را هرزه خواند، ولی همه ی کلماتی را که ادا میکرد دلالت برنا دلبستگی وبی اعتنائی او داشت. در این هنگام بود که کریستال از کوره در رفت و سیلی محکمی به گوش تری نواخت. تنها عکس العمل تری این بود که به کریستال بگه بره وگورش را گم کنه. احمق لعنتی پس این تو هستی که دنبال این مرتیکه هستی. برای آنکه مواد بگیرد و برای مدتی کیفور باشی. احمق. نفهم. هروئینی. جیغ محکمی کشید و راه افتاد. روبی دنبالش دوید ولی کریستال درخونه را محکم بهم کوبید و توی خوابون بود.

بعقیده ی کریستال، منزل "نیکي"، بهترین خونه ها بود. مثل خونه ی مادر بزرگش "کات". مرتب و منظم نبود ولی دوستانه تر، آرامش بخش تر و شلوغ تر بود. نیکي، دوبرادر و یک خواهر داشت. کریستال شها بین تخت خواهر ها روی تختخوابی که تا میشد میخوابید. عکسهای هنر منداها را از مجله ها بریده و روی دیوار ها نصب کرده بودند. درسمت مثل کالاجی بود که عکس پسر ها ی دلخواه و دختر های خوشگل را در آن جمع کرده باشند. هیچوقت برای کریستال این موقعیت دست نداده بود که دیوار اطاق خودش را آذین بندی کند.

ولی توی خودش داشت غیظ میخورد. دلش را چنگ میزدند. همه اش قیافه ی وحشت زده ی روبی جلوی چشمهاش بود که داشت دنبالش میدوید و او درب خونه را محکم بهم زده بود. در هر حال، خانواده ی نیکي چندان راغب نبودند که کریستال بیش از دوشب توی خونه شون بمونه. یکبار نیکي راست و پوست کنده بهش گفته بود که اگر این کار ادامه نداشته باشه از نقطه نظر مادرش بلامانع است. ولی کریستال نمیتونه خونه ی آنها را مثل خوابگاه دانشجویی یا مهمانسرا تلقی کنه. بویژه آنکه معمولا پس از ساعت دوازده شب به خونه می اومد.

اگر کریستال دیگه پیش "تری" بر نمیگشت، مادرش بسیار خوشحال تر بود. تری راجع به بازدید کارمند امور اجتماعی از او با کریستال صحبت کرده بود و او را در جریان کار قرار داده بود. کریستال هم از این ناراحت بود که آیا غریبه ها راجع به اوضاع و احوال خونه وزندگی نکبت بار آنها چی فکر میکنند؟ مخصوصا از این ناراحت بود که "کی" ضمن باز دید از خانه، متوجه شده بود که روبی بجای آنکه در پرورشگاه باشه، توی خونه است. تری از سال قبل، یعنی از وقتی که روبی پیش مادر رضاعی اش بود تعهد سپرده بود که باید روبی در کلاس تهیه و قبل از دبستان، مشغول باشه. یکی دیگه از ناراحتی ها ی کریستال این بود که با تمام کوششهایی که کرده بود تا روبی از مستراح استفاده کند، با اینوصف هنگامی که کارمند امور اجتماعی به خونه اومده بود، دیده بود روبی از پوشک استفاده میکنه و او، خویش مجبور شده بود روبی را تمیز کند.

از تری پرسیده بود با دیدن روبی این مامور چی گفت؟

تری گفت: بمن گفت دوباره برمیگرده!

کریستال احساس بدی نسبت به این موضوع داشت. مامور معمولی و همیشگی اداره ی امور اجتماعی آنها بنظر میرسید که قانع شده است که اجازه دهد خانواده ی ویدون بدون ایجاد مزاحمت برای آنها به کار خودشون ادامه دهند. چیز های گنگ و قاراشمیش، اغلب، کار دست آنها میداد و اوضاع و احوالشان را با دست اندر کاران مشکل میکرد. تنها کاری که اونها میکردند این بود که هر دو هفته یکبار سروکله شان پیدا میشد تا ببینند روبی هنوز زنده است یا نه!

این دردسر و ارباب تازه، اخلاق سگی کریستال را بد تر کرد. موقعیکه همه چیز سر راست بود، تری، مرعوب خشم و برآشفتگی دخترش بود و اجازه میداد بعنوان رئیس و همه کاره، اداره ی امور را در اختیار داشته باشه. کریستال نیز برای استفاده ی کامل از این اختیارات موقت، به تری دستور داده بود لباسی تمیز و حساسی بپوشه، روبی را مجبور کرده بود پوشک تمیز داشته باشه، و به او یادآوری کرده بود که دیگه نمیتونه توی آن شاش کنه. خودش هم بعده گرفته بود که او را روز ها به پرورشگاه ببرد. وقتی کریستال تصمیم به رفتن گرفت، روبی فریاد دلخراشی سر داد. ابتدا کریستال بدعفی کرد ولی سر انجام دولا شد و به او قول داد که بر میگردد و او را با خودش می بره. روبی هم ساکت شد و اجازه داد بره.

با اینکه کریستال علاقمند بود روز های چهارشنبه توی مدرسه باشه برای آنکه کلاس تربیت بدنی داشت، ولی از مدرسه فرار کرد تا کمی به اوضاع و احوال خونه برسه. کف آشپز خانه را ضد عفونی کند، غذاهای زائد جمع شده در آشپز

خانه و ته سیگار ها را توی ظرف آشغال بیرون خونه بیندازه، قوطی بیسکویت حلبی که کارهای تری توی آن بود (و بسته های موادی نیز) جمع و جور کند و در دولابی که توی راهرو است بگذارد.

تمام اوقاتی که ته مانده های غذائی را از پشقاب ها با اسکنه پاک میکرد، افکار کریستال در اطراف قایق پاروئی و افراد تیم آن دور میزد. اگر آقای فربرادر، زنده بود باید فردا شب در کلاس آموزشی او شرکت میکرد. معمولاً فربرادر، دررفت و برگشت به او کمک میکرد و او را سوار بر اتوموبیل دولتی میکرد که از یار ویل عبور میکرد و اگر اینکار را نمیکرد کریستال وسیله ی دیگری برای رسیدن به کلاس نداشت. دختران دوقلوی باری، بنامهای "نیام" و "سیویلن" همراه با "سوخویندر جاواندا" نیز با همان وسیله به کلاس میرفتند. کریستال، در ساعات عادی مدرسه با این سه دختر هیچگونه ارتباطی نداشت ولی چون همه عضو یک تیم ورزشی بودند، وقتی در کریدور مدرسه یکدیگر را میدیدند میگفتند: "بسیار خوب". کریستال انتظار داشت که این سه دختر با نخوت به او نگاه نکنند ولی آنها هم اگر کسی با آنها آشنا میشد با او دوست میشدند و برای آنان اشکالی نداشت. به جوک های کریستال میخندیدند، و بعضی از جمله های مخصوص او را یاد گرفته و به کار میبردند. از بعضی جهات، باید گفت که کریستال لیدر گروه بود.

در خانواده ی کریستال هیچکس اتوموبیل نداشت. اگر افکار خودش را متمرکز میکرد، میتوانست رایحه ی مطبوعی را که از درون آن اتوموبیل بمشامش میخورد با وجود بوی گندی که فضای آشپزخانه ی تری را پر کرده بود، احساس کند. گرمی درون آن اتوموبیل، و رایحه ی پلاستیکی آن را دوست میداشت. مواردی نیز اتفاق افتاده بود که تمام افراد تیم، در مینی بوس های کرایه ئی که فربرادر خودش آنها را میراند، سوار شده بودند. اگر تیمی که با آنها مسابقه میدادند در نقطه ئی دور دست بود، چه بسا شب در آن محل میماندند. همواره اعضای تیم در عقب ماشین آهنگ "چتر" ریحانه را میخواندند. عقیده داشتند که این آهنگ برای آنها شگون دارد. هر وقت این آهنگ خوانده میشد کریستال معمولاً در شروع کار، ضرب میگرفت. اولین باری که این کار را کرد آقای فربرادر از خنده روده بر شده بود.

اوه، اوه، اوه، اوه، ریحانه...

دختر خوب باد شده.....

سما آهنگ آن....

زود باش.

طوفان های من بدون ابراست....

بگذار بارون ببارد، آفت من سوار آب میم و به ثمرت میرسم.

بابا من بهامستی و او جو ز پائین میام....

دریغش هیچوقت معنای این کلمات را نفهمیده بود.

کابی وال، یک نامه برای هر یک از آنها فرستاده بود و در آن نامه گفته بود دیگه از تشکیل جلسات ورزشی خبری نیست تا اینکه یک مربی جدید برگزیده شود. و بچه ها خوب میدانستند که اونها نمیتونند مربی جدید پیدا کنند و هر چه این آقا گفته از روی بخار معده بوده است.

این تیم، مخصوص آقای فربرادر بود. پروژه ی محبوب و دست پرورده ی او بود. از زمانی که کریستال وارد این تیم شده بود، انبوهی از فحش و ناسزا که از "نیکي" و دیگران براو تحمیل شده بود پذیرفته بود. پوز خند های آنها نوعی خوش باوری های نهفته و مخفی داشت که پس از چندی تبدیل به ستایش و تحسین شد. علت آن بود که این تیم، مدالهایی به دست آورده بود(کریستال مدال خودش را در جعبه ئی که از منزل نیکي دزدیده بود مخفی کرده بود). بیشتر چیز هایی که

کریستال کش میرفت و در جیبش می گذاشت به افرادی که آنها را دوست میداشت تعلق داشت. این جعبه ئی که دزدیده بود ، پلاستیکی بود که با گل رز تزیین شده بود. در حقیقت میشه گفت یک جعبه ی جواهرات بچگانه بود. حالا، ساعت مچی تسا نیز در آن وارد شده بود.

بهترین زمانی را که آنها بیاد می آوردند زمانی بود که آن پتیاره های کوچولو، گستاخ ، وپرووی مدرسه ی " سنت آن" را شکست داده بودند. آن روز بهترین روزهای زندگی کریستال بود. مدیره ی مدرسه در جلوی **چشم تلم شاگردان** مدرسه ، آنها را برای تشویق فرا خوانده بود (کریستال کمی خجلت زده و شرمسار شده بود برای آنکه " نیکی " و " لین" به او خندیده بودند)، ولی بقیه ی شاگردان مدرسه برای آنها کف زده بودند... بهر حال این پیروزی برای آنها این ارزش را داشت که ادعا کنند بینی مدرسه ی **سنت آن** را بخاک مالیده بودند.

ولی تمام این کار ها دیگر تمام شده بود. سوار شدن در اتوموبیل، مسابقه ی قایقرانی و صحبت با روزنامه نگاران بسر **آمده بود**. دلش میخواست طوری میشد که دوباره با روزنامه ها در **تماس** **بلشد** و **نامش** در آنها به ثبت رسد. آقای فربرادر به او گفته بود موقعی که قرار است روزنامه ها شماره مخصوصی در باره ی تیم ورزشی منتشر کنند و بخواهند با او مصاحبه کنند او نیز در آنجا حضور خواهد داشت. فقط خودش. دونفری.

اونها راجع به چی میخواهند با من صحبت کنند؟

راجع به زندگی خودت. آنها علاقمند به داستان زندگی **تو** **نشد** **اند**.

کریستال برای خرید روزنامه پول نداشت. فرد سر شناسی نبود که هر روز اخبار روزنامه ها را دنبال کند. او فقط میتوانست روزنامه هارا در خانه ی "نیکی"، یا اینکه اگر رویی را به مطب دکتر می برد، در دفتر دکتر آنرا بخواند. این کار برای کریستال، حتی بهتر از آن بود که نامش، همراه با گروهی که با آنان کار میکرد در روزنامه چاپ شود. ولی در هر حال نسبت به چشم انداز کار ها هیجان داشت. تصمیم گرفته بود در این مورد دهانش را ببندد و حتی در برابر نیکی یا لین، اشاره ئی به این موضوع ننماید. میخواست آنها را غافلگیر کنه. ولی حیف. تمام آرزو هایش نقش بر آب شد. دیگر هیچوقت نامش در روزنامه ها نوشته نخواهد شد.

همینطور که دور و بر خونه میگشت و اشغال ها را تمیز میکرد مثل این بود که تو دلش خالی شده بود. کوشش میکرد دیگه راجع به آقای فر برادر فکر نکنه. مادرش توی آشپزخونه نشسته بود و داشت سیگار میکشید و از پنجره ی عقبی به بیرون نگاه میکرد.

کمی پس از نیمه ی روز بود که زنی در برابر درب خونه از یک اتوموبیل واکسهال آبی رنگ قیمی پیاده شد. **کریستال** از پنجره ی اطاق رویی داشت او را تماشا میکرد. موهای تیره رنگ و کوتاهی داشت. شلوار ی سیاه رنگ پوشیده بود. **گرن بند** و مهره هائی که از آنها استفاده کرده بود او را غیرمسیحی و جزو اقلیت های قومی نشان میداد. کیف بزرگی بر روی شانه داشت که مملو از پرونده بود.

کریستال فوراً از پله ها پائین اومد و در آستانه ی آشپز خانه به تری گفت فکر میکنم خودشه! **مامور اداره امور اجتماعی!** آن خانم به در کوئید و کریستال آنرا باز کرد.

هلو سلام! من کی هستم و بجای "مانی" کار میکنم. شما باید کریستال باشید!

کریستال در حالیکه علاقه نداشت به لبخند کی جواب بده گفت آره! خودمم. از اودعوت کرد به اطاق نشیمن بروند. کی متوجه شد که در وضع اطاق تغییراتی داده شده است. زیر سیگاری ها خالی شده اند و بیشتر خرت و پرت هائی که روی زمین ولو بود از روی زمین جمع شده و آنها را در قفسه ها ی شکسته **چپانه** **اند**. ولی فرش کف اطاق هنوز کثیف بود. علت آن بود که جارو برقی کار نمیکرد. حوله ها و یکی دوتا ماشین های پلاستیکی رویی روی زمین افتاده بود. علت آن بود که وقتی کریستال در نظر داشته زیر پای اونو تمیز کنه، میخواست **اون** با ماشین ها سرگرم باشه.

کریستال به کی گفت من خودم رویی را به پرورشگاه بردم و قبل از آنکه او را ببرم پوشکش را هم عوض کردم. یک کمی پاهاش ناسور شده بود ولی به اون کرم مالیدم.

کی دوباره به کریستال لبخند زد. در این موقع کریستال دم در رفت و داد زد مادر!

تری از آشپز خونه بیرون اومد و به آنها پیوست. یک ژاکت گرم کن کثیف و شلوار جین کثیف تر پوشیده بود و بنظر میرسید حالش بهتر از دیروز بود.

کی گفت : هلو تری! **حالت چطوره؟**

خوبم. بد نیستم. و یک عمیقی به سیگاری که در دست داشت زد.

کریستال به مادرش دستور داد بنشینند و او هم روی همون صندلی قبلی نشست. کریستال از کی پرسید با یک استکان چای چطورید؟

کی گفت: عالیه . متشکرم. روی یکی از صندلی ها نشست و پرونده ی خودش را باز کرد. کریستال از اطاق بیرون رفت ولی همانطور گوش میداد تا بدونه چی داره به مادرش میگه! شنید که کی داره به مادرش میگه تری! حتما انتظار نداشتی که به این زودی دوباره منو ببینی! (پیش خودش گفت عجب لهجه ی قشنگی داره . باید لندنی باشه. درست مثل همان پتیاره ئی که تازه به مدرسه اومده و نصف بچه پسرها راطرف خودش کشونده است). ولی من دیروز خیلی نگران روبی بودم ولی بطوری که کریستال گفت به پرورشگاه برگشته است.

بله درسته. اوبه پرورشگاه بردش. آخه امروز صبح برگشت. امروز صبح برگشت؟ مگه کجا رفته بود؟ کریستال در این لحظه باعجله وارد اطاق شد تا از طرف خودش حرف بزنه. من یکی دوشب خونه ی دوستام خوابیده بودم.

تری گفت بله درسته. ولی امروز صبح برگشت. کریستال دوباره به سراغ کتری رفت. چنان در این چند لحظه داغ شده بود که داشت غلغل میکرد و توی این آمد و رفت، سر نخ هم از دستش دررفته بود و نمیدونست اونها چی بهم گفتند. کمی شیر توی سه تا لیوان ریخت و با آب جوش مخلوط کرد، سه تا پاکت چای هم برداشت و با عجله خودش را سر وقت به اطاق نشیمن رساندوشنید که کی داره میگه... دیروز با خانم هارپر توی مهد کودک صحبت کردم---، تری گفت: اوه، اون سلیطه را میگی!

کریستال گفت : بفرمائید. این هم چای. وسینی را بروی زمین گذاشت و دسته ی یکی از لیوان ها را با طرف کی چرخاند. کی از کریستال تشکر کرد. بعد صورت خودش را با طرف تری گرداند و گفت: تری! خانم هارپر بمن میگفت که روبی ظرف سه ماه گذشته غیبت های زیادی داشته است. هیچ وقت یک هفته ی کامل در مهد کودک نبوده است. این درسته؟ تری گفت چی؟ بله! او فقط دیروز نرفت. و وقتی که گلوش...گلوش .. درد میکرد.. چه وقت بود؟ کی گلو درد داشت؟

فکر کنم...یک ماه...یک ماه...قبل. یک ماه ونیم...قبل...تقریبا.. کریستال روی دسته ی یکی از صندلی های مادرش نشست. واز محل بالاتری که نشسته بود داشت به کی نگاه میکرد و با ولعی خاص آدمسی را که در دهانش بود میجوید. کی، پرونده ی قطوری را روی دامنش باز کرده بود. کریستال بطور کلی از هر چه پرونده بود نفرت داشت. عقیده داشت که پر از چیز هائی است که علیه یک فرد نوشته شده . آنرا در آن نگهداشته اند تا بعدا علیه او از آن استفاده کنند.

کریستال گفت: من خودم روبی را همیشه در راه رفتن به مدرسه به پرورشگاه برده ام. کی در حالیکه به یادداشت های خودش از مصاحبه ئی که با مدیر مهد کودک داشته بود نگه می انداخت گفت:طبق گفته ی خانم هارپر، حضور روبی در مهد کودک بسیار نامرتب بوده است. در حالیکه صورتش را با طرف تری گرداند گفت "تری!" شما خوبت سال گذشته تعهد کرده بودی که مواظب روبی باشی که مرتب به مدرسه بره. من چنین چیزی نگفتم. لعنتی...

کریستال داد زد حرف مفت نزن. خب! بعد صورتش را با طرف کی گرداند و گفت او مریض بود. لوزه هاش باد کرده بود. من خودم او را پیش دکتر بردم و به او انتی بیوتیک داد. این که شما میگید چه وقت بود؟

چند هفته ئی بود. به هر حال.... خیلی خب! کی در حالیکه طرف خطابش مادر روبی بود گفت: دیروز که من اینجا بودم (کریستال سرسختانه مشغول جویدن آدامشش بود، و بازو هایش را در قفسه سینه بهم گره زده بود) برداشتم این بود که برای شما بسیار مشکل است که به نیاز های روبی پاسخ بدهید.

کریستال، همانطور که بر لبه ی صندلی نشسته بود به طرف مادرش در آن پائین نگاهی انداخت. بخش میانی بدنش در قسمت لگن خاطره تقریبا دوبرابر مادرش تری بود.

تری فکرش را عوض کرد و گفت:من چنین چیزی نگفتم...هیچوقت من.... نه ..اون حالش خوبه. ناگهان مثل سایه ی کرکسی که توی هوا چرخ میخوره ،سایه ئی از شک و تردید در افکار کریستال چرخیدن گرفت. کی گفت: تری دیروز که من اینجا وارد شدم شما مواد مصرف کرده بودی. مگر نه؟ نه! لعنتی . من چیزی مصرف نکرده بودم...تو لعنتی...من هیچی مصرف نکرده بودم. خیلی خب!...

یک چیز سنگینی داشت ریه های کریستال را فشار میداد. پیش خودش میگفت پس این اوبو باید فقط یک کیسه به او نداده باشه. ظاهرا یک بچه داده. برای آنکه مامور امور اجتماعی دیده که حالش فکاره وهوش وحواس حساسی نداره. **محتقا** اگه دفعه ی دیگه برای آزمایش به " **لی چارل**" بره نتیجه ی آزمایش مثبت است و دو باره اورا بیرون میندازند.

(....**و بدون متادون**، همه ی معتادین به همان مرحله ی اولیه برمیگردند و مثل تری، نا آرام و وحشی میشوند و بدنبال غریبه هائی میگردند که مواد در اختیار آنها قرار بدهند و آنها نیز سیاهرگ بدن خودشون را با آن تغذیه نمایند. ممکن است روبی را باز با خودشون ببرند و این بار دیگه باز گشت نداشته باشه. توی یک قلب پلاستیکی که در دسته کلید کریستال بود و داخل جیبش داشت، تصویر کوچکی از روبی گذاشته شده بود که اورا یکساله نشان میداد. قلب کریستال بشدت شروع به تپیدن کرد. درست همان حالتی را پیدا کرد که انگار داره پارو میزنه، زور میزنه، زور میزنه، تا یک متر جلوتر بره، و مواظب گروه دیگری است که از آنها جلو زده است...)

فریاد زد فلان فلان شده ی لعنتی، ولی کسی فریاد اورا نشنید. برای انکه در همان لحظه، تری داشت بر سر کی نعره میکشید که در حالیکه لیوان چای خودش را در دست داشت بحرکت نشسته بود و تکان نمیخورد.

من هیچی مصرف نکرده ام. لعنتی...هیچ دلیل لعنتی نداری...
کریستال هر چه میتونست بلند تر فریاد کشید احمق لعنتی...
در حالیکه موهای آشفته و درهم شده بود، تری جیغ میکشید من هیچی مصرف نکرده ام. لعنتی ها! دروغه. درست بصورت حیوانی در آمده بود که اونو بدام بیندازند. دست و پا میزد و خودش را بیشتر می پیچوند. من هیچوقت نکردم. لعنتی ها هیچوقت ---.

دوباره از کلینیک بیرون می اندازند احمق. لعنتی. سلیطه.
تو چطوری جرات میکنی اینطوری با من حرف بزنی؟
کی، لیوانی که دستش بود زمین گذاشت. از سر جاش بلند شد. ایستاد و در حالیکه از آن چیزی که آنها افشا کرده بود بیمناک بود، با صدائی بالنسبه بلند هشدارانه داد زد تری! بسه دیگه. تری روی صندلی خودش نیم خیز شده بود و رودر روی دخترش قرار گرفته بود و مانند دو "گارگویل" (حیوان بی ریختی که در کلیساهای قدیمی تصویر آنها بر در و دیوار نقاشی میکردند)، بینی به بینی در برابر هم نشسته و فریاد می کشیدند.

و قتیکه **کریستال** مشت خودش را گره کرد، کی داد زد کریستال!
کریستال خودش را از صندلی بیرون انداخت و از مادرش دور شد. از اینکه مایع گرمی در ناحیه ی گونه هایش حرکت میکرد **در شگفت بود**. فکر کرد خون است. ولی بعدا که با انگشت خود آنها پاک کرد، متوجه شد که اشکش بی اختیار به بیرون غلتیده است.

کی که دیگه اعصابش داغون شده بود گفت: بسیار خوب. بسه دیگه. خواهش دارم همه آرام باشیم.

کریستال در حالیکه از عصبانیت میلرزید یکدفعه گفت: تو لعنتی خودت ساکت شو. اشکهایش را با آستینش پاک کرد و **طرف صندلی مادرش رفت**. تری کمی خودش را عقب کشید ولی کریستال پاکت سیگاراورا قاپید، و تنها سیگاری را که در آن بود با فندک روشن کرد. از مادرش دور شد، بطرف پنجره رفت و داشت کوشش میکرد که تمام اشکها را از توی صورتش قبل از آنکه پائین بیفتند پاک کنه.

کی در حالیکه سر پا ایستاده بود دوباره گفت بسیار خوب. اگه بتونیم راجع به این مسائل آرام صحبت کنیم خیلی بهتره. تری گفت بسیار خوب! گورت را گم کن.

کی گفت میخوام درباره ی روبی صحبت کنم. هنوز روی پای خودش ایستاده بود. میترسید بشینه. برای همانست که من اینجا هستم. میخوام مطمئن بشم که اوضاع روبی خوب میشه.

کریستال همانجا که نزدیک پنجره ایستاده بود داد زد: میخواهید از مهد کودک بیرونش کنید؟ این جنایت " نورای " لعنتیه! تری در حالیکه با این گفته موافق بود و سر خودش را بعلافت تائید تکان میداد گفت: جنایت نورای لعنتی...
کی گفت: من راجع به مهد کودک نمیخوام صحبت کنم. دیروز که من اینجا بودم روبی ناراحت بود. تمام پروپاهاش **سرخ و نلسور بود**. روبی دیگه آنقدر پیر شده که پوشک نبوشه!

کریستال با عصبانیت گفت: من خودم اونو از توی اون پوشک لعنتی در آوردم و بهش شورت پوشاندم.
کی خطاب به تری گفت: خیلی متاسفم که اینرا میگم ولی شما در موقعیتی از سلامت نیستی که بتونی بتنهائی مسئولیت اون بچه ی کوچولو را بعهده داشته باشی.
من هیچوقت ---،

کی گفت: تو میتونی دائما تکرار کنی و بمن بگی که چیزی استعمال... اینجا بود که کریستال یک جمله ئی انسانی برای اولین بار از زبان کی شنید: خشم انگیز و آزرده گر. ولی ترتیباتی داده شده که در کلینیک از شما آزمایش کنند. ما هر دومون میدونیم که نتیجه ی آزمایش شما مثبت خواهد بود. اونها دارند میگویند که این آخرین شانس شماست. بعد از اون شما را بیرون می اندازند.

تری گوشه های دهانش را با پشت دستش پاک کرد.

ببین! من اطمینان دارم که هیچکدوم از شما ها نمیخواهید روبی را از دست بدهید----

کریستال داد زد: خب پس اورا نیریش لعنتی ها!

کی گفت آنقدر ها که شما فکر میکنید ساده نیست. دوباره بر روی صندلی نشست و پرونده ی قطور قبلی را از روی زمین برداشت و روی زانویش گذاشت و چنین گفت: تری! وقتی که روبی سال گذشته پیش تو بر گشت، شما هروئین مصرف نمیکردی. تعهد بزرگی کردی که پاک بمونی و طبق برنامه ئی که برات ریخته شده عمل کنی. با بعضی چیز های دیگر نیز موافقت کردی. یکی از آنها این بود که روبی را در مهد کودک نگاهداری----

آره! ومن هم--

--آره. درسته. فقط برای زمانی بسیار کوتاه. این نوع کوشش کافی نیست. پس از مشاهدات دیروز من از خانه و شما، و پس از صحبت با کارمند کلیدی پرونده ی شما، و نیز خانم هارپر، متاسفم که بگم ما ناگزیریم نگاه دیگری به پرونده و وضعیت شما ها بیندازیم.

کریستال پرسید معنی این کارها چیه؟ یک دوباره خوانی این پرونده ی لعنتی! مگه روبی کارش چه اشکالی داره؟ اون که چیزیش نیست! یک داد گنده سر تری که او هم در حالت فریادزدن بود کشید و گفت من خودم مواظب اونم. تری هم به حرف های دخترش اهمیت نداد و گفت: نخیر او هیچکاره است. من **خووم مواظب اونم**. خیلی خب؟ در حالیکه صورتش ارغوانی شده بود و از چشم های سرمه کشیده اش اشک سیاهرنگی سرازیر میشد نعره ی طنین اندازی برسرکی کشید و با انگشت به سینه اش میکوبید و میگفت خودم! خودم!

کریستال مرتباً در ماههائی که روبی زیر نظر والدین رضاعی خودش بود و از آنها دور بود، از او دیدار میکرد. همیشه به او آویزان میشد و از او در **خولیت** میکرد برای نوشیدن چای پیش او بماند. و وقتی که او را ترک میکرد فریادش به آسمان میرسید. **درست مثل آن بود** که نصف دل وروده ی شمارا ببرند و آنرا گروگان بگیرند. کریستال دلش میخواست هر زمان که تری اوضاع و احوالش خراب میشد، روبی نزد مادر بزرگش "نانا کات" نگهداری بشه. همانطوری که خودش در دوران کودکی اش را پیش او گذرانده بود. ولی نانا کات، اینروز ها پیر شده بود و باصطلاح زهوارش در رفته بود و دیگر وقتی برای **سروکله** زدن با روبی را نداشت.

کی، به کریستال گفت: تا آنجا که من فهمیده ام برادرت را خیلی دوست داری و هر کاری که از دستت بر بیاد برای او میکنی. ولی تو قانونا----

برای چی نمیتونم. من بلا نسبت خواهر لعنتی اش هستم. نیستم؟

کی، خیلی جدی گفت: بسیار خوب! تری! ما باید اینجا حقایق را در نظر بگیریم. بطور قطع و یقین، بل چاپل، اگر **سر** و کله ات آنجا پیدا شود؛ اسم تورا از لیست خودشون خط میزنند. ادعا میکنند که تو به تعهدات خودت عمل نکرده ئی و آزمایشات هم که مثبت نشان داده خواهد شد. افرادی که در اداره ی مواد **مخدر** کار میکنند با تلفن، شرح کامل کار های تو را برای من تشریح کرده اند.

ور چُلسیده در، صندلی دسته دار خودش، پیوند عجیب و غریب زنی پیر و بی دندان، با پسر بچه ئی صغیر، جالب توجه بود. نگاه تری، تهی و تسکین نا پذیر بود.

کی، به صحبت های خود ادامه داد: فکر میکنم تنها راهی که ممکن است شمارا اخراج نکنند اینست که اعتراف کنید و این مسئولیت را قبول کنید و رک و راست بپذیرید که از هروئین استفاده کرده اید و از تعهدات قبلی خود شانه خالی کرده اید. چه بسا این اعتراف سبب دگر گونی اوضاع و احوال بنفع شما گردد.

تری، تنها کاری که میتونست انجام دهد این بود که خیره خیره به کی نگاه کند. دروغ گفتن، تنها راهی بود که تری آنرا میشناخت. بله، بسیار خب، ادامه بده، خب بعد چی، بعدش چی، هم چنین نه، هیچوقت، نه - من نیستم، من هیچوقت نکردم لعنتی....

کی پرسید ببینم هیچ دلیل خاصی داشت که این هفته شما هروئین مصرف کردید؟ در حالیکه شما باید مقدار زیادی متادون مصرف میکردید؟

کریستال گفت بله! برای اینکه اوبو، سروکله اش پیدا شد و او **هیچوقت** به اون لعنتی نه نگفته است.

تری خیلی بیحالانه گفت: مزخرف می‌گه! بنظر میرسید چیز هائی را که کی گفته بود در او تاثیر داشته است.

کی پرسید این اوبو که گفتید کیه؟ کارش چیه؟

کریستال گفت یه توزیع کننده ی لعنتی هروئین.

کی از تری پرسید تو هم مواد را از همون شخص میگیری؟

تری به کریستال گفت میشه در دهنش را ببندی؟

کریستال فریادی کشید و خطاب به تری گفت: چرا به اون لعنتی نه نگفتی؟

دوباره کی گفت: بسیار خوب! من دارم میرم دوباره با ماموری که مسئول امور مصرف مواد تواست صحبت کنم.

میخوام بهش پیشنهاد کنم که بنفع خانواده است که دوباره شما را در برنامه خودشون قرار دهند.

کریستال در حالیکه حیرت زده شده بود گفت: جدی می‌گید؟ تا بحال فکر میکرد که کی، سلیطه ئی بیش نیست. حتی بد

تر از اون مادر رضاعی روبی است که با اون زبون مهربون و قلابی اش با کریستال صحبت میکرد و همیشه اورا

موجودی بی اهمیت بحساب می آورد.

بله! من این کار را میکنم. ولی تری! تا آنجا که به من وقسمت حمایت از کودکان مربوط میشه، این موضوع بسیار جدی

است. از این تاریخ بعد ما تصمیم داریم وضعیت روبی در منزل را کاملاً زیر نظر بگیریم. ما بدنبال دیدن تغییرات هستیم

تری! میفهمی؟

تری گفت: بله! موافقم. درست همانگونه که همیشه موافقت خودش را اعلام کرده بود.

کریستال هم گفت: آره درسته! جدی میگی! تو کمک میکنی؟

نوم

شرلی مولیسون روز چهار شنبه را در بیمارستان جنوب غربی در یارویل، گذراند. حدود یک دوجین افراد داوطلب در

اختیار داشت که کارهای غیرطبی از قبیل گرداندن کتابخانه ی سیاری که بر روی چرخ دستی بود و در اطراف تخت

بیماران حرکت میکرد، ترتیب دادن گل‌هائی که بازدید کنندگان برای بیماران می آوردند، و خرید مایحتاج بیمارانی که از

تخت نمیتوانستند تکان بخورند و باز دید کننده ئی نیز نداشتند. یکی از کارهای مورد علاقه ی شرلی این بود که از تختی

به تخت دیگر برود و دستور غذائی بیماران را ثبت کند. یک بار اتفاق افتاده بود که همینطور که تخته ی گیره دار خوش

را درست دلت و پلس رنگارنگ و برق خوش را نیز به سینه اش زده بود، یکی از دکتر ها اورا با یکی از مدیران

بیمارستان اشتباه گرفته بود.

اندیشه ی کار داوطلبانه، در یکی از مذاکرات طولانی اش که با " جولیا فاوولی" در یکی از مراسم بسیار جالبی که در"

خانه ی شیرین عشق" برگزار شده بود و اونیز در آن مراسم شرکت داشت، به مغزش خطور کرده بود. اینجا بود که شرلی

در یافته بود جولیا، در جمع آوری اعانه برای بخش کودکان بیمارستان در تلاش است.

جولیا گفته بود به تنها چیزی که ما نیاز داریم یک بازدید سلطنتی است و با اظهار این مطلب نظرش را از شانه ی شرلی

به در بیمارستان معطوف کرده بود. بدنبال آن گفته بود در نظر دارم از " اوبری" خواهش کنم چند کلمه ئی در این مورد

با "نورمن بیلی" صحبت کند.... منو ببخشید... من باید به "لارنس" خوش آمد بگم.... و شرلی را ترک کرده بود.

شرلی همانجا در کنار پیانوی بزرگ ایستاده بود و با خودش میگفت اوه، البته! البته! اصلاً نمیدونست این نورمن بیلی

کیه؟ ولی فکر میکرد باید یکی از اون کله گنده ها باشه. بلا فاصله روز بعد بدون آنکه به هوارد بگه دنبالش چه چیزی

است، به بیمارستان جنوب غربی تلفن زد و در باره کار های داوطلبانه پرسش هائی نمود. وقتی که اطمینان یافت آنها

جز به حُسن پیشینه، فکر سالم، و ماهیچه های قوی پا، به چیز دیگری نیاز ندارند، تقاضای دریافت فرم تقاضای کار را کرده

بود.

کار داوطلبانه، در پیچه ی دنیای افتخار آمیزی را بروی شرلی باز کرد. این، رویائی بود که جولیا فاوولی، در آن مراسم،

در کنار پیانوی بزرگ، نا خود آگاهانه، برای او ترسیم کرده بود و او در حالی که دول بود و مستان خوش را در جلو

بدنش بهم قفل کرده بود و آن پاس براق را به سینه داشت، به ملکه، که داشت از برابر نیکوکاران و خیر اندیشان عبور

میکرد خیره شده بود. یکدفعه متوجه شد بحالت تعظیم در آمده و نگاه ملکه بسویش معطوف گردیده است. جلوی او ایستاد،

لبخند زد و به او تبریک گفت. تبریک برای آنکه کاری داوطلبانه را پذیرفته است... فلاش دوربین... عکس... و صفحه

ی اول روزنامه فردا صبح.... امروز ملکه باخانم شرلی مولیسون... داوطلب انجام کارهای بیمارستان... گفتگو

کرد... بعضی اوقات که شرلی بر روی این صحنه ی تخیلی تمرکز میکرد و آنرا از نظر میگذرانید، احساسی مقدس گونه

به او دست میداد.

کار داوطلبانه در بیمارستان، سلاح چشمگیر تازه‌ی در اختیار شرلی قرار داده بود تا با آن، نا دیده انگاری های مورین را کاهش دهد. موقعی که بیوه ی "کن"، سیندرلا گونه ،از شاگرد مغازه گی ، به شریک تجاری، تغییر شکل داده بود، افواها شنیده بود که شرلی (گو اینکه همواره تبسمی بلب داشت) به شدت خشمگین شده است. ولی شرلی موقعیت بر تر را دوباره هشت آورده بود. کوشش کرده بود، نه برای بدست آوردن پول، بل ؛ برای قلب رئوفی که داشت به آن کار، تن در دهد. داو طلب شدن برای خدمت، وقار و گیرائی خاص داشت. کار داوطلبانه ،کاری است که بعضی از زنان که نیازی به پول نقد ندارند بعهده می گیرند. زنانی همچون خودش، وجولیا فاولی. بالا تر از همه آنکه ، کار در بیمارستان، به او این امکان را میداد تا به منبعی از شایعه پراکنی ها دسترسی پیدا کند ویاوه گوئی های خسته کننده ی مورین در باره ی کافه ی جدید را تحت الشعاع قرار دهد.

امروز صبح، شرلی، ترجیح خود به خدمت در بخش بیست و هشت بیمارستان را با تاکید، به سرپرست بیمارستان اعلام نموده بود وبهمین جهت به بخش غده شناسی یا تومورشناسی اعزام شده بود. بین پرستاران بخش بیست و هشت، تنها یک نفر را پیدا کرده بود که با او دوست شود. بعضی از پرستاران جوان با داوطلبان خدمت در بیمارستان بی ادبانه رفتار میکردند ومیخواستند جنبه ی سرورانه ی نسبت به آنها داشته باشند. ولی " روت پرایس " چنین نبود. پس از شانزده سال دور بودن از بیمارستان وحرفه ی پرستاری، اخیرا دوباره بکار قبلی اش باز گشته بود. بگونه یی که شرلی بیان میکرد هردونفریشان پاکفوردی بودند واین همشهری بودن ،آنانرا بیکدیگر پیوند داده بود.

(گو اینکه شرلی، در اصل ، متولد پاکفورد نبود .او وخواهر کوچکتر از خودش، همراه با مادرشان درآپارتمانی تنگ ودرهم ریخته ، در یارویل، یزرگ شده بودند. مادرشرلی زیاد مشروب میخورد وهیچوقت از پردختر هاش که آنها هیچوقت اورا ندیده بودند طلاق نگرفته بود. بنظر میرسید که افراد محل ، همه نم مادر شرلی را میدانستند وزمانی که نام او بزبان میآمد پوز خند میزدند....ولی این مربوط به مدتها قبل بود. شرلی بر آن باور بود که گذشته ، دیگر از هم پاشیده ووجود خارجی ندارد. بنا بر این ذکر آن بیمورد است.کوشش میکرد این موضوع را بیاد نیاورد).

شرلی ، وروت، هروقت یکدیگر را میدیدند بهم خوشامد میگفتند. ولی امروز، بسیار پر مشغله وشلوغ بود.آرروز صبح، دیگه وقت برای اینجور چیزها نبود.کارهای اصولی که باید انجام میشد همه ارتباط با باری فربرادر ومرگ ناگهانی او داشت. با هم توافق کردند که ساعت دوازده ونیم برای ناهار همدیگر را ببینند وشرلی نیز بدنبال تریلی کتاب خودش رفت تا آنرا در اطراف تخت بیماران بگرداند.

سرحد بود وباصطلاح دل و دماغ خوبی داشت. آینده را همانگونه روشن وعالی میدید که همیشه آنرا دیده بود. هوارد، مایلز، واوبری فاولی،میرفتند باهم متحد شوند وفیلز را برای همیشه بحال خودش رها کنند واین کار، فرصتی خواهد بود برای یک شام تشریفاتی در خانه ی عشق شیرین...

از نقطه نظر شرلی این محل، درخششی خاص داشت. باغ بسیار بزرگ آن با آن ساعت آفتابی زیبا که در آن نصب شده بود، گیاه آرائی اطرافش، استخر بزرگش، کریدوری که منتهی به سرسرای بی مانندش میشد، عکسهای قاب گرفته ی نقره یی که بر روی پیانوی بزرگ گذاشته شده بود، ونشان میداد که مالک خانه مشغول تبادل شوخی با شاهزاده خانمی از خانواده ی سلطنتی است،همه موید این نظر بود. شرلی، هیچ نوع رفتار خود پسندانه یی درطرز برخورد فاولی یا خود؛ بابا شوهرش ندیده بود. با این وصف ، هر زمان به قلمرو ، یا مداره ی فاولی نزدیک میشد، بوی سر در گمی وگیج شونگی را استشمام میکرد.تصور میکرد که پنج نفریشان در یکی از اطاقهای دلپذیر آن خانه در اطراف میز ناهار خوری نشسته اند. هوارد درکنار جولیا،خودش در دست راست اوبری، ومایلز بین آنان قرار گرفته است.(در خیالبافی های شرلی، سامانتا بدون شک چرخ پنجم درشکه، ودر جایی دیگر بود).

شرلی، وروت ، ساعت دوازده ونیم طبق قرار قبلی یکدیگررا پیدا کردند. صدای بهم خوردن ظروف در ناهار خوری بیمارستان که هنوز باندازه ی کافی مشتری به آن واد نشده بود بگوش میرسید وپرستارما ، وداوطلب خدمت، توانستند یک میز چسبناک ومملو از خرده نان وغذا ،در گوشه یی کنار دیوار برای خود پیدا کنند.

در حالیکه روت سرگرم تمیز کردن میز بود، شرلی پرسیدسیمون چگونه؟پسر بچه ها چه میکنند؟ بعد هر دونفریشان غذای خودشون را از سینی هائی که در دست داشتند روی میز چیدند ومقابل هم نشستند واماده برای گفتگو شدند. سی (منظورش سیمون بود) حالش خوبه! امروز کامپیوتر تازه مون را به خونه آورد. فکرش را بکن. بچه ها به انسان مهلت نمیدن. نمیتونن صبر کنند.

البته این گفته صحیح نبود. برای آنکه آندرو وپال، هرنفرشون یک "لپ تاپ" ارزان قیمت داشتند. کامپیوتر قرار بود در گوشه ی اطاق نشیمن کوچولوشون گذاشته بشه وهیچکدام از بچه ها به آن دست نزنند. پدرشون باید از اون استفاده میکرد. روت، همواره وقتی از پسر هاش با شرلی حرف میزد مثل آن بود که آنها باید خیلی جوان تر از آن که هستند

باشند. تحمل پذیر، سربراه، و سرگرم به کار خود. شاید هم میخواست خودش را جوانتر نشان بده، تا تفاوت سنی بین خودش و شرلی را به رخ بکشد!- که تقریباً نزدیک به دو دهه میشد- تا شاید بتوان آن دو نفر را مادر و دختر نامید. **مادر روت هسل قبل مرده بود** و او، شانس داشتن زنی پیرتر از خود را در زندگی، از دست داده بود. روی همین اصل بود که شرلی را بر گزیده بود و شرلی هم هیچ فرقی بین او و دختر خودش نمیگذاشت. مایلز، و من، همیشه نزدیک و صمیمی بوده ایم. پاتریشیا، یک موجود خاص و نجوشی است. حالا هم رفته و در لندن کار میکند.

روت، دلش میخواست بیشتر گندوکا و کند ولی خصیصه ئی که هر دونفریشون در آن شریک بودند و خودشان را نسبت به آن ستایش میکردند، یک خموشی نجیبانه بود. عزت نفس، همراه با نگاهی خونسردانه به اطراف، و جهان. روت، کنجکاو ی آزار دهنده ی خودش را کنار گذاشت، گو اینکه علاقمند بود بداند برای چه سرو کله زدن با پاتریشیا مشکل است. در هر حال، آنرا به آینده و زمان مناسب دیگری موکول کرد.

علت جذب شدن شرلی و روت با هم، و دوست داشتن همدیگر این بود که هر یک از آنها فکر میکرد، او هم زنی مثل خودش است. زنی است که عمیق ترین غرورش این است که نسبت به شوهرش مهربان باشد و هر دو در یک جهت گام بر دارند. مانند فراماسون ها، هر دو، یک نظامنامه ی اساسی را در آن شریک اند، و بر این تقدیر، در مشارکت با هم، مصون و محفوظ خواهند بود. و اگر زن دیگری در میان باشد چنین نخواهد بود. همدستی و مشارکت آنان با هم، هنوز خوشایند و دلپذیر بود زیرا با چاشنی احساس تقدم، و برتری آغشته شده بود. هریک از آنان در دل، برای دیگری، از شوهری که نصیبش شده بود دلسوزی میکرد. **بظار** روت، هوارد، از نقطه نظر فیزیکی وضع ناجور و مسخره ئی داشت و در شگفت بود که بفهمد چگونه دوستش شرلی، که هنوز هم بهره هائی از زیبایی در او بچشم میخورد، حاضر شده بوده است با این مرد ازدواج کند؟ از نقطه نظر شرلی، بیاد نمی آورد هیچگاه به سیمون نظر دوخته باشد، یا اینکه هیچگاه شنیده باشد که او با مقامات بالای پاکفورد در ارتباط بوده باشد، یا اینکه فهمیده باشد که روت، از سطح ابتدائی زندگی که نصیبش شده در رنج، و شوهرش گوشه نشینی اختیار کرده است.

روت یکدفعه بدون مقدمه گفت: من دیدم مایلز و سامانتا، باری فر برادر را به داخل بیمارستان آوردند. **روت، باندازه** ی شرلی آن ظرافت بیان را نداشت. برایش مشکل بود تا بتواند آزمندی خودش به شایعات مربوط به پاکفورد را که وی از آنها محروم مانده بود مخفی نگاه دارد. این را به حساب غیر اجتماعی بودن شوهرش سیمون میگذاشت. از شرلی پرسید این درسته که آنها دیده بودند چگونه باری مرده بود؟

بله! آنها توی باشگاه گلف با هم شام میخورده اند. روز یکشنبه. بچه ها به مدرسه برگشته بودند و سام (مظاورش سامانتا بود)، ترجیح میداد بیرون غذا بخورند. آخه اون چندان دست پختش خوب نیست.....

در طول مدتی که مشغول نوشیدن قهوه ی خود شون بودند، روت آهسته آهسته و نم نم، به بعضی از داستانهای داخلی مربوط به ازدواج مایلز و سامانتا واقف شده بود. شرلی بهش گفته بود که چگونه مایلز اجباراً با سامانتا ازدواج کرده بود برای آنکه سامانتا از "لکسی"، بعلت ارتباطش با او بار دار شده بود. شرلی، آهی کشیده بود و گفته بود که این یک اقدام شجاعانه ئی بود که آنها میتوانستند بکنند. مایلز، کار درستی کرد. آگه من هم **بوم جز آن**، کار دیگری نمیکردم. دختر ها واقعا دوست داشتی اند. قابل تأسف که مایلز یک پسر نزاره. **سلم**، دیگه نمیخواد فرزند سومی داشته باشه. انتقاد هائی که شرلی از عروستش میکرد برای روت، گرمی بود و برای آنها ارزش قائل بود. از همان سالها قبل که فرزند چهار ساله اش آندرو را برای ثبت نام به کلاس مهد کودک سنت توماس برده، و سامانتا و دخترش "لکسی" رادر آنجا دیده بود، از سامانتا چندان خوشش نیامده بود. با خنده های بلند و صدا داری که میکرد، و جوک هائی که برای مادر بچه ها در حیاط مدرسه تعریف میکرد، در ذهن روت، بعنوان درنده ئی **زشت خو، رقم خورده بود**. سالها بود که روت بگونه ئی تحقیرآمیز به سامانتا، که درحالی که با "ویکرام جاواندا" در جلسه ی انجمن خانه و مدرسه با والدین مشغول صحبت بود سینه های خودش را سخاوتمندانه بیرون داده بود، مینگریست. سیمون نیز در چنین شرایطی خودش را از نظر دور میداشت تا مجبور به صحبت با سامانتا نگردد.

شرلی، هنوز مشغول بازگو کردن داستان دست دوم آخرین سفر باری بود. داشت برای کار داوطلبانه ئی که بلا فاصله از فکر مایلز گذشته بود که آمبولانس را به حمایت از باری صدا زند، و بر ماندنش در بیمارستان اصرار ورزد تا اینکه **آقا وخام ول سررسند، اعتباری فوق العاده قائل شود**. روت، با بی صبری ولی با دقت تمام به حرفهای شرلی گوش میداد و شرلی از آن لذت میبرد که هنگامی که وی کمبود های سامانتا و فضائل مایلز را بر میشمرد؛ روت سرا پا گوش شده بود تا گفته هایش را کاملاً بشنود. چیزی که از همه مهمتر بود این بود که روت برای آنکه خبری را بگوش شرلی برساند داشت میترکید.

درست همان وقتی که شرلی به نقطه ئی رسید که مایلز وسامانتا پس از ورود کولین وتسا وال به بیمارستان، **پست خود** را به آنها تحویل دادند، روت گفت پس حالا یک جای خالی در انجمن محلی پیدا شده است. شرلی با مهربانی تمام **گفت** بله! وما آن را جای خالی ناگهانی لقب داده ایم. روت نفس عمیقی کشید.

وسپس در حالیکه تنها گفتنش او را هیجان زده کرده بود گفت: سیمون در این اندیشه است که خود را کاندیدا کند و آن جای خالی را پر کند.

شرلی بگونه ئی خودکار لبخندی زد و ابروی خودش را بعلامت شگفت زدگی مودبانه بالا برد. بدنبال آن یک قلب چای نوشید تا چهره ی خودش را حتی الامکان در پشت فنجان چای پنهان کند. روت اصلا مطلع نبود که آن چیزی را که گفته است ممکن است دوستش را آشفته و هراسان کند. فکر میکرد شاید از اینکه شوهرانشان از این پس باتفاق هم در جلسات انجمن شرکت خواهند کرد خوشحال باشد. از طرفی یک تصور مغزی گنگی هم داشت که ممکن است شرلی در این راه به او کمک کند.

روت بگونه ئی مصرانه ادامه داد...آره ! دیشب بمن میگفت که مدتی است در این باره داره فکر میکنه. البته نسبت به چیز هائی که سیمون دیشب به او گفته بود که مثلا میتونه از بعضی از پیمانکاران **رشو** بگیره تانامشان در لیست انجمن باقی بمونه هیچ نوع اشاره ئی نکرد و اصلا آنها را از مغز خودش زدوده بود. از نظر روت ، آن کار ها بخودش مربوط بود.

شرلی در حالیکه لحن کلامش مطبوع و **آرلم بود گفت**: من نمیدونستم که سیمون علاقمند در کار های دولتی دخالت کنه. روت که خودش نیز از علاقمندی او بی اطلاع بود گفت: اوه ! چرا! خیلی هم علاقمند است.

شرلی در حالیکه هنوز داشت چای خودش را هورت میکشید پرسید هیچ با دکتر جاواندا در این باره صحبت کرده است؟ هیچ پیشنهادی داده است که جای باری را میخواد بگیره؟

اینجا بود که روت حیرت زده شد. و خرش در گل ماند. وال لا! ..نه!...سالها ست که سیمون به دکتر مراجعه نکرده. او فرد سالمیه. هیچ مشکلی **نداره!**

شرلی تبسمی بر لبش نقش بست. پیش خودش فکر کرد خب! اگر سیمون بخواهد به تنهایی عمل کند و به حمایت فراکسیون دکتر جاواندا نیاز نداشته باشد، خطرش بسیار کم است. تهدیدی برای آنها نیست. حتی برای روت که با اون خبرنا خوشایند به صحنه آمده بود، دلسوزی هم کرد. شرلی بخوبی میدونست که هر فردی را که در پاگفورد میشد روی او حساب کرد، اگر سری به فروشگاه خوراکیهای پخته و ترشی و پنیر میزد و شوهر روت را آنجا میدید در تنگنا قرار میگرفت: آخه چه کسی بود که توی این کره ی خاکی بیاد به اون بیچاره رای بده؟ از طرف دیگه، شرلی اینرا میدونست که هوارد و اوبری، علاقمندند به روال معمولی، یک **سئول** از او بکنند.

شرلی پرسید سیمون همیشه توی پاگفورد زندگی کرده؟

روت گفت نه، او متولد فیلدزه.

شرلی **گفت: اوه! وبعد،** ورقه ی نازک قلعی که روی لیوان ماستش چسبیده بود کنار زد، **قلعش را برداشت داخل ظرف** ماست کرد و در حالیکه داشت فکر میکرد، یک قاشق پر از ماست را وارد دهانش کرد. این حقیقت که سیمون احتمالا گرایش به طرفداری از فیلدزی ها داشته یا نداشته باشد، وقتی مشخص می شد که نتیجه ی آراءالکترال بدست می آمد و انسان به آن واقف میشد.

روت پرسید ببینم شما ها وقتی بخواهید اعلام آمادگی کنید چه میکنید؟ اسمتان را توی وب سایت میذارید؟ هنوز هم با یک هیجان مبالغه آمیزی داشت حرف میزد و قلبش پر از امید بود.

شرلی بگونه ئی مبهم گفت : اوه بله! من اینجوری فکر میکنم.

سوم

آندرو، فاتز، و بیست و هفت نفر دیگر، آخرین ساعات بعد از ظهر روز چهارشنبه را در محلی که فاتز آنرا "یکی به آخر مانده" **لقب داده بود گذرانده بودند.** این اصطلاح " یکی به آخر مانده" اصطلاحی بود که یکی از نالایق ترین معلمین **گروه** ریاضی مدرسه، یعنی خانمی که صورتی کک مکی داشت و تازه از دانشسرا بیرون آمده بود **وقادر نبود انضبط** کلاس را بر قرار کند و قیافه اش همواره حاکی از آن بود که میخواهد گریه کند، بکار گرفته میشد. **فاتز نام خودش را** در دوره ئی آموزشی برای افرادی که در سال قبل موفقیت کمتری داشته بودند به ثبت رسانده بود. علت آن بود که از

صدر جدول دانش آموزان کلاس، به یکی به آخر مانده تنزل کرده بود و باید این عقب ماندگی را جبران میکرد. آندرو نیز که در سراسر عمر خودش با نمره ها در جنگ و تلاش بود، در هراس بود که نکند او نیز تنزل رتبه یابد؛ به ته لیست رود و با کریستال ویدون، وپسر عمویش "دین تولی"، هم آخور شود.

آندرو وفاتر در ته کلاس پهلوی هم می نشستند. بعضی اوقات موقعیکه از سرگرم کردن هم شاگردی ها خسته میشد، یا اینکه تصمیم میگرفت آنرا به برهم زدن نظم کلاس تغییر دهد و آنرا مختل کند، فاتر به آندرو سرنخ میداد و میگفت چه بکنه. سروصدای کلاس کر کننده بود. خانم هاروی داشت دادمیکشید و التماس میکرد تا بچه ها ساکت شوند. ورقه های تمرین شاگرد ها باهرزگی مخدوش شده بود، بچه ها دائما از این نیمکت به آن نیمکت میرفتند تا با دوست خود صحبت کنند، پایه های صندلی خودشون را روی کف اطاق میکشانند تا صدا کند، و هر موقع که خانم هاروی صورت خودش را برمیگرداند، یک موشک کاغذی از اینطرف کلاس به آنطرف کلاس پرتاب میشد. بعضی وقتها فاتر عذرخواهی میکرد و بلند میشد از اینطرف کلاس به آنطرف میرفت و تقلید "کابی" را درمی آورد که هنگام راه رفتن ورجه ورجه میکرد و مشت های خودش را درحالی که گره کرده بود جلو و عقب میبرد. در اینگونه موارد شوخ طبعی فاتر به اوج می رسید. اصلا موقعیکه فاتر و آندرو با هم بودند، در، روی پاشنه ی دیگری می چرخید. از نظر او هیچ اشکالی نداشت که ادای یکنفر را در بیاره، یا او را مسخره کند.

"سوخویندر جاواندا"، در کلاس، مستقیما جلوی آندرو نشسته بود. مدتها قبل؛ در کلاس ابتدائی، آندرو، فاتر، و سایر پسر بچه ها موهای بافته شده ی سر او را بادست گرفته و کشانده بودند. این بهترین دست آویزی بود که وقتی اونها بازی گرگم به هوا میکردند موهای این دختر را بگیرند و بکشند. بعضی اوقات پسر بچه ها جلوی خوششون را نمیتونستند بگیرند و هدفشون فقط آویزان شدن به موهای این دختر بود. درست مثل همین حالا. ولی آندرو دیگه تمایلی به این کار نداشت. نه تنها به کشیدن موی آن دختر، بلکه با هیچ جای بدنش. او در زمره ی یکی از چند دختری در آمده بود که آندرو به آنن نظر نداشت. علتش این بود که فاتر به او گفته بود روی لب بالائی اش پراز موهای تیره رنگ است. خواهر بزرگتر "سوخویندر" اسمش "جاسوانت" بود. رخساره یی پر انحناء، کمری باریک، و صورتی که قبل از ظهور "گایا"، از نقطه نظر آندرو زیبا بود، داشت. مشخصات دیگرش این بود که استخوان گونه هایش بلند، و به اصطلاح، کمان عذار بود. پوست طلانی نرمی داشت، و رنگ چشمانش قهوه یی روشن بود. طبیعی بود که "جاسوانت" بطور کامل، خارج از حیطه ی دسترسی اش بود. دوسال از او پیرتر، با هوش ترین دختر در سال ششم، و واقف به جذابیت و دلبری خود بود.

سوخویندر، تنها فرد در کلاس بود که هیچگونه سروصدائی نداشت. با پشت خمیده و سری که همواره به پائین بر روی تکالیفش بود، بنظر میرسید که پیله ی کرم ابریشمی است که در حال تمرکز است. آستین چپ روپوشش را کاملا پائین کشیده بود تا روی دستش را بیوشاند و دکمه ی سر دستش را بسته بود تا بشکل یک مشت پشیمی در آید. اگر بخواهیم این حالت او را تشریح کنیم باید گفت این خموشی و سکوت او کاملا فخر فروشانه بود.

فاتر، از نیمکت عقبی، در حالیکه چشمهای خوش رابه پشت سر "سوخویندر" دوخته بود زیر لبی داشت میگفت که نرموک (انسانی که هم نر و هم ماده باشد) هاهمیشه ساکت و بیحرکت میشینند. دانشمندان هم توی موجودیت این زن و مرد های پشمالو، سبیلوها و پستان داران بزرگ سر در گم مانده اند.

آندرو خنده یی زیر لبی کرد ولی هنوز کاملا قرار و آرام نداشت. راضی تر بود اگر میدونست سوخویندر، چیز هائی را که فاتر داشت میگفت نمی شنید. آخرین باری که به خانه ی فاتر رفته بود، فاتر پیام هائی را که مرتبا از طریق فیس بوک برای سوخویندر فرستاده بود به او نشان داده بود. کارش این بوده که توی اینترنت به دنبال مطالب مربوط به پشمالو بودن بدن بگرده، عکسهای مربوط به آنرا جمع آوری کنه و هر روز یکی دوتا از آنها را برای او بفرسته.

کاری که فاتر میکرد البته مضحک و سرگرم کنند بود ولی آندرو از آن ناراحت شده بود. دقیقا اگه بخواهیم صحبت کنیم هیچوقت سوخویندر نخواست به این پیام ها را در یافت کنه. بیچاره گیر کرده بود. آندرو از آن خوشش می آمد که فاتر، زبان نا آرام و بی ادب خودش را متوجه مقامات میکرد. پُر مدعا ها و از خود راضی ها.

فاتر گفت: بعضی وقتها میشینم فکر میکنم اگه یک ریش بُزی بگذارم چگونه؟ به من میاد؟ آندرو خنده اش گرفت و بعد احساس گناه کرد. ولی فاتر دیگه موضوع را دنبال نکرد و نظر خودش را معطوف به تغییر دادن صفر ها در کارنامه اش نموده بود و در نظر داشت آنها را تبدیل به سوراخی چروکیده نماید. آندرو هم نظرش را معطوف به این کرد که نقطه هائی که توی کارنامه بعنوان علامت ممیز اعشاری گذاشته اند یعنی چی؟ و بلافاصله به فکر چشم انداز اتوبوس مدرسه و گایا، و خواهر سوخویندر در داخل آن افتاد. معمولا خیلی مشکل بود که در اتوبوس بتونه یک صندلی را انتخاب کنه که گایا همواره توی خط دید چشمهایش باشه. مسیر هردوشون به خانه، یکی بود. علت این بود که معمولا هر موقع آندرو وارد اتوبوس میشد گایا قبلا یک صندلی انتخاب کرده و روی آن نشسته بود. سرگرمی مشترکشان در صبح روزهای

دوشنبه در سالن اجتماعات دردی را دوا نمیکرد و بجائی نمیرسید. در اتوبوس هم که نشسته بودند، گایا هیچ نوع تماس بصری با او نداشت و درموا رد دیگر نیز نشان داده بود که اصلاً فکر نمیکند چنین موجودی به اسم آندرو وجود داشته باشد. در مدت چهار هفته ئی که آندرو دلباخته ی او شده بود، هیچوقت با گایا صحبت نکرده بود. داشت در فکر خودش فورمولی را می پروراند تا صحبت را شروع کند که دور ویر آنها شلوغ شد. روز دوشنبه جدی مسخره بود.....توی سالون رامیگم.....و بعد هیچ! سوخویندر! تو حالت خوبه؟

این خانم هاروی بود که بادهان باز بطور احمقانه ئی روی کارهای سوخویندر خم شده بود تا بر روی آنها علامت بزند. **دلالت بر** توی چشمهای سوخویندر نگاه میکرد. آندرو که داشت به آن دو نگاه میکرد متوجه شد که سوخویندر سرش را جبنانید، دستهایش را عقب کشید، چهره اش غیر قابل درک و هنوز راغب به ادامه ی کار خودش بود. کوین کوپر که نیمکتش د و ردیف جلو تر بود داشت نجوا میکرد و علاماتی با دست خودش نشون میداد و میگفت بادمی، بادمی! میخواست کاری کند که نظر آنها را **نیمت** به چیزی که از قبل میدونست جلب کند. متوجه شده بود که شانه های سوخویندر دائماً تکون میخوره و بدنبال آن، قانع شده بود که اون دختر داره گریه میکنه. خانم هاروی هم مایوسانه داشت از او سؤال میکرد و میخواست علت این کارهای سوخویندر را بدونه. بچه های کلاس، که مواظب یک چشمه دیگه از اشتباهات خانم هاروی شده بودند، زیاد تر از دفعات قبل سروصدای خودشون را بلند کرده بودند. آندرو نمیتونست بفهمه که کوین کوپر از روی قصد داره این اداها را در میآره یا کاری که داره میکنه تصادفی است. ولی انسانی بود قابل اطمینان و قلیق کارش این بود که معمولاً افراد و کارهای آنانرا می ستود. اسم خودمونی بادمی هم که دوسه بار استعمال کرده بود یک اسم قدیمی بود که تو مدرسه ی ابتدائی بچه ها به آندرو داده بودند. آندرو از این اسم بدش میآمد. فاتر، به اجبار، کاری کرده بود که از مُد بیفته و دیگه هیچوقت از آن استفاده نکرده بود. همیشه فاتر در اینگونه موارد، داور نهائی بود. کوپر حتی نام فاتر را اشتباهی میگفت. بادمی، بادمی!

فاتر زیربونی داشت میگفت : خفه شو دیگه! کودن نفهم. تو که کله ات مثل میمومه. کوپر به پشت نیمکت **خوش** آویزون شده بود و خیره خیره به سوخویندر که سرش را پائین برده و تقریباً با میزش تماس شده بود نگاه میکرد. **خام** هاروی هم پشت سرش، **خوش را جمع** وجور کرده بود، دستهایش همینطور تو هوا پروبال میزد، و درست مثل آن بود که قدغن کرده بودند به بدنش بخوره. اصلاً قادر نبود توضیحی برای این کار هائی که داره میکنه، یا ناراحتی هائی که داره حتی به خودش بدهد. تعدادی از بچه ها که ناظر این صحنه بودند به آن قسمت از کلاس خیره شده بودند و منتظر بودند ببینند آخرش چی میشه. چند تا دیگه از بچه ها هم به راه رفتن و پرسه زدن در جلوی کلاس، بی اعتنا به هر چیز، تنها برای تفریح و سرگرمی خودشان مشغول جست و خیز بودند. یکی از اونها تخته پاک کن را از روی میز خانم هاروی که خالی مانده بود برداشت و آنرا به طرف دیگر کلاس پرتاب کرد. تخته پاک کن، مستقیم جلو رفت و به ساعت دیواری مقابل اصابت کرد، بزمین افتاد و تمام اجزاء آن از قبیل شیشه و پلاستیک و آهن و فنر و غیره پخش زمین شد. باصدای ساعت، تعدادی از دخترها منجمله خانم "هاروی" فریادی از شوک برکشیدند.

درب کلاس باز شد، به شدت چرخید و بنگ! به دیوار خورد. یکدفعه کلاس ساکت شد. "کابی"، معاون مدیر مدرسه، آجا ایستاده بود. میلرزید و غیظ میخورد.

اینجا چه خبره؟ این سروصدا ها مال چیه؟

خام "هاروی"، شرمسار و ترسناک، مثل علی و رجه پشت سر سوخویندر قایم شده بود. خانم هاروی! کلاس شما کم کم داره تبدیل به یک راکت پر توان میشه. چی شده؟ چه خبره؟ مثل آن بود که خانم هاروی گنگ شده باشه. "کوین کوپر" که هنوز به پشت صندلی اش آویزان و نیشش باز شده بود، نگاهی از خانم هاروی به کابی، فاتر و دوباره به خانم هاروی انداخت. فاتر، شروع به صحبت کرد.

وال لا پدر! اگه حقیقت را بخواهید ما اینجا حلقه را بر این زن بیچاره تنگ کرده ایم.

کلاس زد زیر خنده! و خانم هاروی با آن شتابی که گردش را گرداند، **گردش از حالت اصلی خارج** شد. فاتر، در کمال آرامی در حالیکه تعادل خودش را روی پایه ی عقبی صندلی اش حفظ کرده و صورت خودش را مستقیماً به طرف پدرش گرفته بود، با **حالتی** جدا شده و منفصل از پدرش، به او نگاه میکرد.

کابی گفت: دیگه بسه! اگه باز هم صداهائی از این قبیل بشنوم، همه در مدرسه توقیف خواهید شد. فهمیدید چی گفتم؟ با همه هستم.

وسپس درب کلاس را بر روی خنده ی بچه ها بست.

خام هاروی، در حالیکه داشت به جلوی کلاس می اومد، داد زد شما همه صحبت های آقای معاون را شنیدید! ساکت باشید. تو، آندرو، وتو، استوارت! میتونید تمام آن اشغال های ساعت را جمع کنید.

هر دوفتر صدای اعتراضشون بلند شد که این بسیار غیرعادلانه است ما این کار را بکنیم ویکی دو دختر هم با آنها همصدا شدند. مرتکب حقیقی این خرابی ها که میدانستند کیست وخاتم هاروی از او میترسید، پشت میزش نشسته بود ولبخند میزد. چون فقط پنج دقیقه به پایان کلاس مانده بود، آندرو وفاتز آنقدر موضوع را کش دادند که بتوانند پس از به صدا در آمدن زنگ ، کلاس را تمیز نشده رها کنند. در حالیکه فاتز در صدد بود منبع دیگری برای خندیدن پیدا کند، بازو هایش را بهم گره زده بود، اینجا وانجا میرفت وژست راه رفتن کبابی را بخودش میگرفت، در همان حال، سوخویندر، داشت دزدکی اشکهای چشمهايش را با دستی که آستینش بر روی آن کشیده شده بود پاک میکرد و غرق در التماس واستغاثه بود.

وقتی که زنگ نواخته شد، خانم هاروی هیچ کوششی برای کنترل کلاس، وهیاهوی رعد آسای آن ویا شتاب بچه ها برای خروج از کلاس نداشت. آندرو وفاتز با لگد خرده های ساعت را به اطراف کلاس شوت میکردند و **دنبال آن** در حالیکه کیفهای خودشون را بدوش انداخته بودند از کلاس خارج شدند.

"کوپر"، در حالیکه داد میزد بادومی بادومی داشت درپشت سر آندرو وفاتز که داشتند وارد کریدور میشدند می دوید و وقتی که به آنها رسید از فاتز پرسید ببینم تو توی خونه هم به کبابی پدر خطاب میکنی؟ جدی میگم! فکر میکرد فاتز را گیر انداخته است.

فاتز ، با لبخندی که به چهره داشت گفت: میدونی کوپر! تو! یک دست خری! و **دنبال آن** آندرو قهقهه زد.

چهارم

متصدی اطلاعات به تسا گفت: دکتر جاواندا پانزده دقیقه دیر تر به مطب میآیند.

تسا گفت : اشکالی نداره. من عجله ندارم!

عصر، تازه شروع شده بود واز پنجره ی اطاق انتظار، یک رنگ آبی بسیار زیبا وسلطنتی، بدرون اطاق میتابید. **فتا** دوفتر دیگه توی اون اطاق بودند: خانم پیری که ظاهرا اتفاق ناگواری براش رخ داده بود. سینه اش خس خس میکرد و یک دم پائی پارچه نی پوشیده بود ،ومادری جوان که در حالیکه کودک نوپایش داشت به عروسک ها و خرت و پرت های توی جعبه نی که در یک گوشه از اطاق قرار داشت ور میرفت، **واوین مادر دلش** مجله میخواند. تسا هم یک مجله ی داغ از روی میزی که وسط اطاق بود برداشت، روی یکی از صندلی ها نشست وشروع به ورق زدن برگهای آن کرد وعکسهای صفحات آن را تماشا میکرد. تاخیر دکتر سبب شد که تسا کمی بیشتر در باره ی موضوع هائی که میخواست با پارمیندر صحبت کند فکر کند.

امروز صبح بطور مختصر تلفنا با هم صحبت کرده بودند. تسا از این متأسف بود که چرا داستان مرگ باری را بلافاصله به پارمیندر اطلاع نداده است. پارمیندر گفته بود که اشکالی نداره. لازم نیست که تسا از این موضوع نگران باشه. در حالیکه تسا اصلا نگران نبود. ولی، با سابقه ی طولانی از حساسیت وشکندگی که داشت، میتونست بگه، که پارمیندر، در زیر آن سوراخ های ریز پوست کلفتش اثراتی از جراحت وجود داشت. **تسا** ، کوشش کرده بود به او حالی کند که **طرف** یکی دو روز گذشته خسته وکوفته شده ولازم بوده است که با ماری، کولین، فاتز، کریستال ویدون سر وکله بزنند. احساس میکند که از پا در آمده است، وآنقدر نا توان شده است که جز به چیزهای پیش پا افتاده، به چیز دیگری نمیتواند بیاندیشد. ولی پارمیندر در بین صحبت های تسا، واز این شاخ به آن شاخ پریدن هایش ، به آرامی گفته بود که حاضر است او را امروز عطر در مطب ببیند.

دکتر کرافورد ، با موهای سفیدش که مثل خرسهای قطبی بود از دفترش بیرون آمد، سری برای تسا تکان داد وصدا زد: میزی لافورد. مادر جوان از سر جایش بلند شد، به سراغ دخترش رفت تا به اتفاق به اطاق دکتر روند ولی آن دختر بچه ،سفت وسخت به تلفن پلاستیکی که در جعبه بود چسبیده بود وحاضر به جاشدن از آن نبود. در حالیکه **مارویش آرم** دست او را دردست داشت وبطرف اطاق دکتر میکشید ، دختر بچه هنوز چشمش به تلفن بود ودر این اندیشه که چرا نتوانسته بود اسرار آن را از هم بشکافد.

وقتی در، پشت سر آنها بسته شد تسا، تشخیص این بود که لبخند آن زن غیرواقعی بود وباعجله به آراستن وضع **سروصورت خوش پرداخت**. آخه داشت میرفت جزو آن گروه از پیرزنهای وحشتناکی درآید که دائما ، نا خوددار، قربون

صدقه ی مردم میرند. بویژه کودکان. که سبب ترس آنان نیز خواهد بود. دوست میداشت که مثلاً یک دختر موبورگشتالو با یک پسر جوان سیاه پوست ، با هم به گردش برند. فکر کرد چقدر وحشتناکه
درب اطاق پارمیندر باز شد و تسای نگاهی به بالا انداخت.

پارمیندر **صدا زد:** خانم ویدون! در این لحظه چشمهای خانم ویدون توی چشمهای پارمیندر افتاد و لبخندی تحویل **اون داد** که نمیتوان به آن لبخند گفت. سفت کردن لب و لوجه بود. خانم کوچولوئی که کفشهای پارچه ئی به پا داشت، بسختی از سر جای خودش بلند شد و بدنبال دکتر پارمیندر وارد اطاق شد. تسای شنید که در اطاق محکم بهم خورد.
تسای مشغول خواندن زیر نویس عکسهای مجله شد که مربوط به پنج روز قبل بود. داشت ران باریک زن جوانی را میدید و پیش خودش فکر میکرد که اگر او چنین ساق پائی را میداشت چه تاثیری در زندگی اش داشت. البته کاری از **مستش** ساخته نبود ولی اطمینان داشت که وضعیتش بهتر از این میبود. پاهای تسای، کلفت، بد قواره و بی ریخت، و کوتاه بود. **دائما** آنها را در چکمه مخفی میکرد. یکی از مشکلاتش این بود چکمه هائی پیدا کند که زیپ داشته باشند و تا بالای ساق پایش کشیده شوند. یادش می آمد یکبار برای راهنمائی به یک دختر فلچماق کوچولوگفته بود که قیافه ، چندان تاثیری **نداره**. این شخصیت انسانی که باید ممتاز باشه. تسای کمی فکر کرد، صفحه ی مجله ئی را که میخواند ورق زد و پیش خودش گفت:

دلم بدم زرقال باد بر ایدم!

در این لحظه **تسای حس** نمیشد محکم بهم خورد و یک نفر با صدائی پر از درد، داشت فریاد میزد: شما دارید وضعیت **منو بد** ترمیکنید! این که صحیح نیست. من اینجا برای کمک خواهی اومده ام. این وظیفه ی شماست! این... تسای و مامور **اطلاعات** چشمهاشون به آن سمت **قل شده بود**. بعد صورت خودشون را بطرفی گرداندند که صدای فریاد از آن **بگوش** میرسید. در این میان تسای ، صدای پارمیندر را هم میشنید. پس از سالها اقامت در پاکفورد، لهجه ی بیرمینگهامی او هنوز قابل تشخیص بود.

خانم ویدون شما هنوز دارید سیگار میکشید. این سیگار کشیدن شما روی داروهائی که من برای شما تجویز کرده ام تاثیر میگذاره. اگه بتونید باید این سیگار کشیدن را کنار بگذارید.... سیگارکش ها تنوفلین بدن را تبدیل به سوخت و ساز میکنند و زود آنها را بین میبرند. بنا براین سیگار نه تنها آمفیزم شمارا بدتر میکند (بسختی نفس کشیدن) ، بلکه بر روی موادی که شما مصرف میکنید تاثیر میگذارد..

میشه سرمن اینقدر داد نکشید؟ باندازه ی کافی تا بحال داد زده اید!... من گزارش شما را به مقامات میدم. شما به من قرصهای لعنتی عوضی داده اید. من دلم میخواد یک نفر دیگه را ببینم. من میخوام دکتر کرافورد را ببینم. می فهمی؟
خانم پیر در حایکه سینه اش خس خس میکرد و صورتش گل انداخته بود، تلو تلو خوران در کنار دیوار پیداش شد. صورتش را به طرف تسای کرد و گفت آخرش این پاکستانی **گاو منو** میکشه. نکنه تو سراغش بری ها! لعنتی تورا با این دواهاش میکشه پدر.... پاکستانی!! لعنتی.

در حالیکه گام بر داشتنش عادی نبود، تلو تلو خوران بطرف درب خروجی راه افتاد، سینه اش خس خس میکرد، و همینطور زیر لب دشنام میداد. در ، پشت سرش بسته شد. متصدی اطلاعات نگاه دیگری با تسای مبادله کرد. شنیدند که درب اطاق پارمیندر دوباره بسته شد.

پنج دقیقه ئی طول کشید و دوباره سر و کله ی پارمیندر پیدا شد. متصدی اطلاعات با تبختری تمام به صفحه ی مانیتور خودش داشت نگاه میکرد.

پارمیندر بگونه ئی جدی بدون لبخند، صدا زد خانم وال.

وقتی که **تسای** روی صندلی که پارمیندر به او تعارف کرده بود نشست پرسید داستان چی بود؟

پارمیندر آرام پاسخ داد: قرصهای جدید خانم ویدون معده اش را ناراحت میکنه. ببینم قراره امروز ما **خون شما** را آزمایش کنیم؟ اینطور نیست؟

در حالیکه **هر دو از رفتار خونسر دانه ی پارمیندر ناراحت بودند** تسای گفت: چرا درسته! حال شما چگونه؟ چه میکنید؟

پارمیندر گفت: کی؟ من؟ من حالم خوبه! واسه چی اینو میپرسید؟

خب!... میدونید... باری... دیگه. من میدونم که چقدر برای شما ارزش داشت و چقدر شما برای اون...

یکدفعه اشک توی **چشمهای پارمیندر جمع شد**. کوشش کرد با بر هم زدن مژه ها یش آن را از خود دور کند ولی دیگر دیر شده بود و تسای آن را دیده بود.

تسا دست چاق و خیلوی خودش را روی دست های باریک پارمیندر گذاشت و داشت میرفت او را تسلی بدهد که پارمیندر دست خودش را عقب کشید. تو گویی تسا دست او را نیش زده است. تسا که از این بازتاب پارمیندر سرخورده و مایوس شده بود یکدفعه بگونه ئی صادقانه و بی آرایش زد زیر گریه و دیگه اصلا قادر نبود جلوی خودش را بگیرد. درحالیکه حق گریه اش بلند شده بود و درضمن متوجه بود که پارمیندر سخت در تلاش است که جلوی خودش را بگیرد تا منفجر نشود، گفت: وقتیکه متوجه شدم شمارا در جریان موضوع قرار نداده ام حالم بهم خورد. آنقدر بخودم پیچیدم که نزدیک بود دق کنم. درنظر داشتم زنگ بزنم. { دروغ میگفت }، ما اصلا آنشب نخوابیدیم. تمام شب را تقریباً در بیمارستان گذراندیم و بعدش هم مجبور بودیم از آنجا مستقیم سر کاررویم. کولین مجبور بود این خبر را به دیگران بدهد و بعد از دادن خبر، همانجا توی جلسه کله پا شد و از پا دراومد. بعد با کریمستال ویدون در برابر همه مواجه شد. بعد استوارت تصمیم گرفت از مدرسه فرار کنه، ماری تنها شد.... خلاصه چی بگم?... معذرت میخوام که زود تر شما را در جریان کار قرار ندادم.... **لشتبلا از من بود.** بعد یک دستمال کاغذی از توی آستین خودش بیرون آورد و مشغول پاک کردن اشکهای چشمش شد و در ضمن آن میگفت.. اون ماری بیچاره... مهمترین چیزی است.... میدونید.. شما جزو اولین گروهی میبودید که باری به شما تلفن میزد و با گفتن این جمله دوباره ترکید... ولی من باید به کولین وبقیه نیز میرسیدم. پارمیندر وقتی دید که تسا داره با دست به صورت خودش میکوبه بغض کرد و گفت این کاری احمقانه است. نکن! ما همه اشتباه کرده ایم.

دکتر با دو دست شانه های تسا را گرفت، بینی اش را پاک کرد و دوباره سیخکی بر روی صندلی اش نشست. تسا درحالیکه یک مشت دستمال کاغذی از توی جعبه ئی که بر روی میز پارمیندر بود برمیداشت با خجالت پرسید: ویکرام به شما گفت که هوارد مولیسون توی اغذیه فروشیه؟

پارمیندر گفت نه!

اشکالی نداره!

گریه کردن سبب شده بود که پارمیندر کمی حالش بهتر بشه و با تسا که داشت اثرات اشک را از صورتش پاک میکرد، مهربان تر بر خورد کند. حال که باری رفته بود، این نوعی تسلا و دلداری برای آنها بود. تسا تنها دوست پارمیندر در پاکفورد بود. (همواره بخودش گفته بود که توی این پاکفورد، سوای شهر، او صدها دوست و آشنا داره. ولی هیچوقت به خودش اعتراف نکرده بود که این ادعائی که داره میکنه مربوط بخاطرات گذشته و دارودسته دوستان بیرمنگهامی اش بوده است که جریانات زندگی، آنها را از هم جدانموده است. همشاگردی های مدرسه طبعی که او در آن **درس خوانده** و تعلیم یافته بودنوز برایش کارت کریسمس میفرستند. اینها دیگه کهنه و قدیمی شده است. هیچکس نه بدیدنش می آید و نه او به ملاقات کسی میرود).

کولین چطوره؟ چه میکنه؟

تسا، ناله ئی تحویلش داد. اوه.. خدای من! میگه میخواد خودش را برای صندلی خالی "باری" نامزد کنه و وارد درانجمن محلی بشه!

شیار عمودی که بین ابروهای کلفت و تیره رنگ پارمیندر وجود داشت عمیق تر شد.

تسا درحالیکه دستمال کاغذی خیس را در دست خودش میفشرد پرسید میتونی تصور کنی که اگه کولین خودش را نامزد این انتخابات بکنه و بخواد با افرادی مثل اوبری فاوولی و هوارد مولین رقابت کنه چی میشه؟ همه دارند تلاش میکنند جای خالی باری را بگیرند و در این جنگ برنده شوند.

پارمیندر گفت کولین، حالا سر کار خودش مسئولیت های زیادی داره و همه را خوب انجام میده.

تسا، بدون آنکه اصلا فکر کند گفت آره! ولی بسختی. و بلا فاصله عدم وفاداری خودش را به کولین احساس کرد. زد زیر گریه. بسیار عجیب بود. اومده بود که ناسلامتی پارمیندر را تسلی بده **حالا خوش لنگش** سرازیر می شد و یکتفر باید پیدا میشد او را تسلی بده. بعد به پارمیندر گفت: میدونی کولین چه جور میمونه؟ همه چی را به قلبش میگیره! **انگار** هر چه در اطرافش میگذره یک امر شخصی است و او باید به دل بگیره....

پارمیندر گفت: میدونی! همکاری اش بسیار عالیه، همه ی اطراف و جوانب کارها را رعایت میکنه.

تسا، با حالتی خسته و کسل گفت: اینو که من میدونم.

ظاهراً کولین تنها فردی بود که پارمیندر خشن و سختگیر و خود خوله، نسبت به او همدردی و شفقت نشون میداد. در عوض، کولین حاضر نبود کلمه ئی علیه پارمیندر را بشنود. از نظر وی پارمیندر قهرمان سرسخت او در **پاکفورد بود.** بهترین پزشک بود. هر کس جرات میکرد علیه او کلمه ئی حرف بزنه گازش میگرفت. میگفت: بهترین دوستی است که تا کنون

من داشته **لم**. خانم پارمیندر مدافعین زیادی نداشت. در بین نسل قدیمی پاکفوردی ها چندان محبوبیت نداشت. عقیده ی عمومی بر آن بود که او با تجویز انتی بیوتیک موافق نیست و از طرفی، نسخه های تکراری زیاد مینویسه. پارمیندر گفت اگر هوارد مولیسون بیاد سر راهش بایسته، اصلا انتخاباتی در کار نخواهد بود. منظور تون چیه؟

یک ایمیل برای مردم فرستاده. نیمساعت قبل روی کامپیوتر من بود. صورت خودش را بر گرداند، متوجه صفحه ی مانیتور کرد و رمز عبور را وارد کرد و ایمیل های وارده را فشار داد. زاویه ی مانیتور را بطرف تسا گرداند تا خودش بتونه پیام هوارد را بخونه. پاراگراف اول مربوط به تسلیت گفتن برای در گذشت باری بود. **در پاراگراف دوم** گفته شده بود که چون هنوز یکسال از دوره ی نمایندگی باری در انجمن گذشته است برگزیدن یک نفر به جانشینی وی ممکن است برگزشتن از پیچ وخم های انتخابات مجد د رجحان داشته باشد. پارمیندر اظهار نظر کرد که او از قبل یکنفر را **خطا** کرده است و در تلاش است که یک میخکش چکشی بزرگی بدست بگیرد و قبل از آنکه کسی بتونه جلوی او را بگیره **آنرا** بر تخته بکوبد. من تعجب نمیکنم اگر فردی را که در نظر گرفته مایلز نباشد. تسا گفت: نه! حتما مایلز نیست. مایلز توی بیمارستان با باری بود....نه....او خیلی هم عصبانی.... خانم جون تو آنقدر ساه لوحی که من نمیدونم چی بهت بگم تسا جون!

یک مرتبه تسا از این تغییر لحن وحشیانه در صدای دوستش ناراحت شدوگفت : تونمیفهمی که هوارد مولیسون چگونه آدمی است ! او انسان خبیث و پست فطرتی است . شما ظاهرا نشینده اید که وقتی فهمید باری در باره ی فیلدز **قبل از مرگش** به روزنامه یک مقاله نوشته بود، چه چیز هائی گفت. شما نمیدونید در باره کلینیک معتاد ها چه خیال هائی در **سر داره**. کمی صبر کنید. آنوقت همه چیز دستگیر تون میشه. دستهایش آنقدر میلرزید که دو سه بار تصمیم گرفت ایمیل مولیسون را ببندد ولی نتونست.

خیلی خب! **"لورا"**، کم کم وقت کارش تمام میشه و باید بره. بهتره شروع کنیم. باید اول فشار خون تو را چک کنم. درحقیقت باید گفت پارمیندر خیلی خاطر تسا را میخواست که در این ساعت دیر وقت عصر در مطب **اورا** میدید. **قرار بود** پرستار کارآموزی که آنجا حضور داشت در راه رفتن بخانه اش در یارویل، نمونه ی خون تسا را به بیمارستان تحویل دهد تا آزمایش شود. کم کم چون دیرش شده بود، دلشوره پیدا کرده بود. سخت عصبانی بود. تسا آستین های روپوشش را بالا زد و دکتر بازوبند مخصوص را بدور بازوی تسا بست. **موقعیکه** پارمیندر به تسا نزدیکتر شد تا **فشار** خون او را امتحان کند، تسا در قیافه اش که دقیق شد شباهت کاملش به دختر دومش را برانداز کرد. اجزاء صورتشون تقریبا یکی بود. بینی عقابی اش، دهان گشاد، لب پائین گوشه تالویش، دور چشم تیره اش، همه تقریبا شبیه هم بود. **بازوبند** کم کم به بازوی تسا فشار می آورد و پارمیندر مشغول خواندن رقم ها بر روی صفحه ی مخصوص بود. پارمیندر در حالیکه کمی اخم کرده بود گفت: صدو شصت و پنج ، روی هشتاد و هشت.

چیره دست و ماهر در تمام حرکاتش، سرنگی را بدست گرفت ، روپوش او را کنار زد و **مشغول گرفتن خون** از بازوی تسا شد. تسا نیز همانطور که چشمش را به سقف دوخته بود میگفت: فردا شب تصمیم دارم استوارت را به یارویل **برم** تا لباسی مناسب برای مراسم تدفین برایش بخرم. من آمادگی ندارم که او با لباس جین در مراسم شرکت کند. اگه این حالت را کولین ببینه دیوونه میشه. ضمنا داشت کوشش میکرد نظرش را از اون مایع تیره و اسرار آمیزی که داشت وارد یک لوله ی پلاستیکی میشد به طرفی دیگر معطوف کند. از این میترسید که تمام شوکولات ها و هله هوله هائی که تا کنون خورده باعث درد سر برایش شده باشند و قند خونسش را افزایش داده باشند.

چند لحظه بعد دوباره بفکرش رسید خیلی ساده تر است اگر مقاومت کند و خوردن شوکولات را متوقف کند. **عادت** ثانوی اش شده بود که هر وقت احساس میکرد تیش دارد، شوکولات بخورد. بخودش میگفت من که همه هم و غم کمک به مردم است؛ برای من سخته که این کیک های کوچک را که به آنها " مافین " میگویند نخورم. همینطور که داشت به دستهای پارمیندر که داشت نواری بر روی شیشه ی نمونه خون او میچسبانید نگاه میکرد ، پیش خودش فکر میکرد و امید وار بود که شوهر و دوستانش ممکن است فکر کنند که آنچه هوارد مولیسون در سر می پروراند نوعی بدعت است و مانع از آن شوند که انتخابات بر گزار شود.

پنجم

همیشه وقتی که زنگ ساعت ، **پنج بعد از ظهر** را اعلام میکرد ، سیمون پرایس، بلا درنگ چاپخانه را ترک میکرد. **برو** و برگرد نداشت. خانه، در بلندای تپه، تمیز و آرام در انتظار او بود. خانه ئی بدور از سرو صدا و **تلق و تلق**، و زندگی ماشینی

در یارویل. از نقطه نظر سیمون، معطل شدن در چاپخانه پس از پایان ساعت اداری (گو اینکه حالا باصطلاح رئیس شده بود و دوره ی کار آموزش مدتها بود که تمام شده بود)، اعترافی است مرگبار از اینکه زندگی خانوادگی **شخص** کمبودهایی دارد، یا بد تر از آن، شما دارید کوشش میکنید که به روسای خودتون خوش خدمتی کنید.

امروز، از روز هائی بود که سیمون قبل از آنکه به خونه برسه باید کمی بیراهه میرفت. باید با راننده ی جرثقیلی که دائما **آدامس** میجوید در پارکینگ ماشین ها ملاقات میکرد. **بعد از اون**؛ دونفریشون، توی خیابان هائی که داشت تاریک میشد می راندند تا اینکه به فیلدز رسیدند و از خانه ئی که سیمون در کودکی در آن یزرگ شده بود **گفتند**. سالها بود که او از آن محل عبور نکرده بود. مادرش مرده بود و پدرش را از چهارده سالگی بیعد دیگر ندیده بود. اصلا نمیدانست که کجاست! بادیدن خانه ی قدیمی سخت نا راحت شد. خانه ئی که تنها یک پنجره به بیرون داشت و در اطرافش خزه و علف بسیاری روئیده بود **و مرحوم مادرش** به آن بسیار **علاقمند** بود.

جوانک راننده، به سیمون گفت در انتهای جاده ی فاوولی، پارک کند. از ماشین پیاده شد، و به تنهایی بسوی خانه ئی که ظاهری بسیار کثیف داشت روان شد. چیزی که سیمون میتوانست در نور نزدیک ترین چراغ خیابان ببیند این بود که زیر پنجره ی پائینی آن خانه، یک دنیا آشغال و کثافت تلمبار شده بود. اینجا بود که سیمون از خودش پرسید که تا چه حد حساس بوده است که بیاید و کامپیوتری را که از توی ماشینش دزدیده شده است دوباره بدست آورد. این روزها، البته **چشمهای الکترونیکی** در بسیاری از جا ها نصب شده است که میتواند جلوی این دزدی ها را بگیرد. در اطراف خود نگر نیست ولی اثری از آن چشمهای الکترونیکی و دوربین ندید. هیچکس، جز زن چاقی که در پشت یک پنجره ایستاده و به بیرون نگاه میکرد کس دیگری به او نگاه نمیکرد. سیمون نگاه تهدید آمیزی به اون زن کرد ولی او باکمال خونسردی مشغول کشیدن سیگارش بود. سیمون هم همانطور که پشت شیشه ی جلوی اتوموبیل نشسته بود دستهای خودش را مقابل صورتش گرفت تا دیگه اون زن را نبیند.

مسافر ماشین سیمون، در همین اثنا در حالیکه گشاد گشاد راه میرفت، از توی خونه بیرون اومد و در حالیکه یک جعبه کامپیوتر در دست داشت مستقیما راه ماشین را در پیش گرفت. در **پشت سر** آن جوانک، در آستانه ی در خانه، سیمون دختر بالغی را دید که پسر بچه ئی در اطراف وی در حال گردش است و بمحض آنکه متوجه شد سیمون دارد به او نگاه میکند دست آن پسر بچه را کشید و داخل خانه شد.

و قتی که **جَوَده** ی آدامس نزدیکتر شد، سیمون سویچ ماشین را چرخاند و صدای موتور بلند شد. در حالیکه دولا میشد تا درب مخصوص مسافر (بغل دستی) را باز کند گفت: مواظب باش. بگذار همین جا روی صندلی. جوانک جعبه ی مقوائی را روی صندلی مسافر که هنوز گرم بود گذاشت. سیمون میخواست جعبه را باز کنه و ببینه که این همان چیزی است که او براش پول داده بود، ولی حس بی شرمی و وقاحتی که بر او در آن لحظه مستولی شده بود **او را از انجلم آن کار باز داشت**. با خودش جنگید و سر انجام جعبه را پس زد. آنقدر ها سبک نبود که بشود به آسانی آنرا تکان داد. عجله داشت هر چه زود تر از آن محل دور شود.

پس از آنکه عزم خودش را برای رفتن جزم کرد و ماشین را در دنده انداخت داد زد اشکالی نداره من تو را اینجا ول کنم؟ ممکنه منو تا هتل "کارنوگ" برسونید؟ ببخشید! به راه من نمیخورم. **خدا حافظ!**

سیمون راه افتاد. از توی شیشه ی عقب ماشین دید که اون جوون ایستاده و داره غیظ میخورم. از روی لبهاش تونست بخونه که داره چی بهش میگه!... ولی از نقطه نظر سیمون اهمیت نداشت. اگر میتونست هر چه زود تر از آن محل دور شود، احتمال آنکه نمره ی ماشینش به سبب پارک کردن در محل هائی که رنگ سیاه و سفید بر روی زمین زده شده بود، کمتر بود.

ده دقیقه دیر تر از همیشه به سردو راهی رسید ولی حتی پس از آنکه از یارویل بیرون اومده بود، جاده ی دو طرفه را گذرانده و به سر تپه رسیده بود، هنوز تیش داشت و مضطرب بنظر میرسید. هیچوقت تا بحال آنقدر که امروز به او سخت گذشته بود ناراحتی نکشیده بود. بمحض آنکه به اطراف خانه ی خودش رسید نفسی براحتی کشید.

روت، با آنکه بسختی ده دقیقه ئی میشد که وارد خونه شده بود با اینوصف میز شام را آماده کرده **و طرف و طرف** را آماده کرده بود، که سیمون با جعبه ی کامپیوتر از راه رسید. سیمون همیشه علاقه داشت شام را زودتر بخورند و روت هم کم کم با او موافق بود. ابراز شگفتی روت از دیدن آن جعبه ی مقوائی کمی سیمون را آتشی کرد. او اصلا نمیدونست سیمون چه مرحله ی را گذرانده، و با چه مشکلاتی مواجه بوده و چه ریسک هائی را بجان خریده است تا آن جعبه را **ارزان بهت آورده** است. تجربه، به روت آموخته بود که سیمون در حال حاضر در چه موقعیتی قرار دارد و او چه باید بکند تا از انفجار او جلوگیری کند. یکی از راه ها و شگردها این بود که راجع به کار هائی که خودش امروز کرده

است برای شوهرش صحبت کند. به این امید که با شنیدن داستانهای وی و رسیدن غذا به بدنش و اینکه چیز دیگری در وسط راه به ناراحتی قبلی کمک نکند؛ آنوقت است که سیمون بحالت عادی و معمولی خود باز میگردد.

درست ساعت شش، یعنی همان وقتی که سیمون جعبه را باز کرده بود و دستور کاری در آن نیافته بود، اعضای خانواده برای صرف شام دور میز نشستند.

آندرو میتونست بگه که مادرش خلق و خوی خوشی نداره. یا بعبارت دیگه کسر اخلاق داره. علتش آن بود که وسط صحبت هاش یکدفعه حرفش را قطع میکرد، یا اینکه بطور ساختگی صدایش را تغییر میداد که با تجربه ئی که او از مادرش داشت یک جای کار عیب داشت. بنظر میرسید که داره فکر میکنه که اگر اتمسفر اطاق را مودبانه کند دیگر پدرش قادر نیست که آنرا برهم زند. آندرو از ظرف غذای روی میز مقداری "شپرد پای" در بشقاب خودش ریخت و کوشش داشت چشمش در چشم سیمون نیفته. او چیزهای جالب دیگری داشت به آنها فکر کند تا اینکه به پدر و مادرش بیانید. امروز "گایا بایدون" هنگامیکه در خارج از کلاس بیولوژی با او روبرو شده بود، به او "های"، یا روز بخیر گفته بود. البته آنرا بطور خودکا و معمولی اظهار داشته بود. ولی برای آندرو بسیار معنی دار بود. دلش میخواست زیاد تر راجع به این دختر میدانست. هنوز اتفاق نیفتاده بود که بتونه یکنفر را درست بشناسه تا بتونند یکدیگر را درک کنند. شکاف پهناری که در مغز آندرو وجود داشت زیاده برای او اهمیت نداشت تا آنکه گایا برای اولین بار وارد اتوبوس مدرسه شد و چنان نگاه مشتاقی به آندرو بعنوان یک فرد، افکند که او را آتش زد. نگاهی کاملاً مغایر و متفاوت با نگاه های بی تفاوتی که در گذشته به او افکنده بود.

فاتر، دختر عموهای داشت که هر از گاهی بدیدن آنها می رفت. یک دفعه، بعد از آنکه قشنگترین آنها از حمام "تسا وال" بیرون اومده بود، آندرو برای رفع نیاز به حمام داخل شده بود و برحسب اتفاق یک پوشک شفاف زنانه ئی را در پشت زباله دان حمام دیده بود. پیدا شدن این پوشک، نشانه ئی بود فیزیکی، براینکه بعقیده ی آندروی سیزده ساله، دختری در این حول و حوش وارد در دوره ی ماهانه خود شده است. درست مانند آن بود که آندرو ستاره ی دنباله داری را دیده باشد. آندرو آنقدر شعور داشت که آنچه را دیده بود و اینکه تا چه حد این کشف برای او هیجان انگیز بود، از فاطر مخفی نگاهدارد و چیزی در این باره به او نگوید. بجای آن، کاری که کرد آن بود که آن پوشک را با دو انگشت خود از روی زمین برداشت و آنرا در سطل زباله انداخت. پس از آن شروع به شستن دستهای خود کرد. از نوع شستن هائی که در عمر سیزده ساله اش بی سابقه بود.

آندرو، مدت زیادی را صرف دیدن صفحه ی فیس بوک گایا در "لپ تاپ" خودش کرد. بعقیده ی وی آن صفحه، تقریباً، ترسناک تر از خود گایا بود. ساعت های متمادی به عکسهای موجود در آن که مربوط به افرادی بود که در پایتخت زندگی میکردند و او آنها را ترک کرده بود، خیره خیره، مینگریست. او از دنیای دیگری آمده بود. دوستانی سیاه پوست، آسیائی، و دوستانی که هیچگاه نتوانسته بود نام آنها را صحیح تلفظ کند، داشت. در آن صفحه تصویری از گایا با لباس شنا به ثبت رسیده بود که با دیدن آن آتش بجانش افتاد و مغزش تیر کشید. عکس دیگری آنجا بود که او را در حال خم شدن به طرف پسری نشان میداد که سیمائی قهوه ئی رنگ داشت. خوش اندام بود و ته ریش هم نداشت. با جستجوی بیشتری در پیام ها و دقت بیشتری در آنها به آن نتیجه رسید که این جوان فردی است هیجده ساله بنام "مارکو دو لوکا". به مفهوم مکاتبات بین آندو خیره شد و کوشش داشت اگر رمز و رازی در نوشته ها وجود دارد آنرا کشف کند. قادر نبود دریابد که آیا آندو هنوز با هم در ارتباطند یا نه؟

آندرو، جسته گریخته برای خواندن فیس بوک خودش، اغلب، نشانه های خفیفی از نگرانی و دلواپسی را داشت. علت آن بود که برداشت و شناخت سیمون، از اینترنت بسیار محدود بود و بگونه ئی غریزی، با عدم اعتمادی که به آن داشت و میدانست که پسرش اوقات خود را اغلب با آن میگذراند و با این کار از آسایش بیشتری برخوردار است، بعضی اوقات، بگونه ئی غیرمنتظره، وارد اطاق خواب آندرو می شد تا ببیند مشغول تماشا کردن چه برنامه ئی است؟ با این کار، سیمون ادعا میکرد میخواهد مطمئن شود که کاری که او میکند هزینه ی مصرف برق و استفاده از اینترنت را بالا نمیرد. ولی آندرو بخوبی میدانست که این هم نوع دیگری از آشکار سازی نیاز پدرش برای تلاش در کنترل کامپیوتر است. هر زمان که او بدنبال صفحه ی تماس با گایا میگشت، مانیتور از کار می افتاد.

روت، هنوز از موضوعی به موضوع دیگر می پرداخت و تلاشی مذبوحانه را دنبال میکرد تا شاید کاری کند که سیمون بجای استفاده از واژه های تک هجائی، به حرف آید.

یکدفعه گفت: او! نزدیک بود یادم بره! سیمون! من امروز با شرلی صحبت کردم و به او گفتم که شما علاقه دارید بجای باری در انجمن شهر شرکت داشته باشید. با شنیدن این جمله توگوئی آندرو را زیر منگنه گذاشتند.

یکدفعه از دهانش پرید و گفت: شما میخواهید کاندیدای انجمن شهر شوید؟
سیمون در حالیکه یکی از عضلات آرواره اش داشت پیچ میخورد یکی از ابروهای خودش را بالا انداخت و با صدائی که پر خاشگری از آن میبایرد گفت: این کار مشکلی ایجاد میکنه؟
آندرو گفت نخیر! ایدا (دروغ میگفت).

در دلش میگفت: تو سستی بجای پانده ای، انجمن ترس می بینی، برای انتخابات هم نیوای کاندیدایی؟ ترا خدا تماش کن!

سیمون در حالیکه هنوز داشت مستقیماً توی چشمهای آندرو نگاه میکرد گفت: بنظر میرسه که تو با این کار مشکل داری! آندرو دوباره گفت نه! ایدا! و نگاهش را متوجه بشقاب "شپرد پای" که جلوی رویش بود کرد.
سیمون دوباره گفت چه اشکالی داره من خودمو کاندیدای انجمن شهر کنم؟ ول کن معامله نبود. در نظر داشت لوله ی تهویه ئی پیدا کنه و تیش را از بدن خودش دور کنه. درست مثل یک مسهل که به آن کار کن هم میگویند.
هیچ اشکالی نداره. من فقط جا خوردم.
سیمون گفت: ببینم من باید قبلاً با شما مشورت میکردم؟
نه!

سیمون در حالیکه فک پائینش ورقلمبیده بود، که معمولاً همیشه وقتی کنترل خودش را از دست میداد اینجور میشد، گفت: اوه! خیلی متشکرم. ترا خدا این که لوله را تماشاش کن!
نگاهی به آندرو انداخت و دید چیزی نمیخوره ولی کمی از شپرد پای هارا بر سرچنگال داره که در وسط زمین و هوا معلق است. آندرو نظر خودش را دوباره معطوف به غذای خودش کرد. تشخیص داد که بیش از آن عمل تحریک آمیز جایز نیست. بنظر میرسید که فشار هوا در آشپزخانه زیاد شده است و کارد "پل" نیز مرتباً به کف بشقابش میخورد.
روت، با صدای زیر که به زحمت بیرون میومد دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: شرلی میگه **لیم خوش را در** وب سایت انجمن شهر میگذاره. حالا، بستگی به این داره که شما چطوری میخواهی داوطلب بودن خودت را اعلام کنی.
سیمون!

سیمون جواب نداد. و آخرین تلاش روت به نتیجه ئی نرسید و کوششش خنثی شد. از آن میترسید که **بیرسد و بداند** ریشه ی بد خلقی سیمون از چیست؟ **اضطراب**، داشت اورا از درون میخورد. اصلاً همیشه دلوایسی داشت. **ست خوش** نبود. میدونست که جریانات، سیمون را دیوونه میکنه. بنا بر این مصلحت دید اصلاً دیگه حرف نزنه.
سی؟ (یعنی سیمون).
چی میگى؟

همه چی درسته؟ مگه نه؟ کامپیوتر را میگم.
روت، بازیگر خوبی نبود. کوشش داشت صدایش را معمولی و آرام نشون بده. ولی نمیشد. ثرّد و شکننده بود. زیر بود. این اولین بارى نبود که اشیاء مسروقه وارد خونه شون میشد. سیمون ره پیدا کردن سنجشگر برق کم ارزش را نیز پیدا کرده بود و کار هائی هم برای بدست آوردن پول نقد در چاپخانه انجام داده بود. همه ی این نوع کارهائی را که سیمون کرده بود، دل روت را ببرد می آورد. سبب میشد شب ها بیدار بماند و نسبت به آنها فکر کند. ولی سیمون این چنین نبود. به افرادی که جرات انتخاب راه میان بُر را ندارند، بدیده ی حقارت مینگریست (وقسمتی از آن چیزی که سبب شده بود روت اورا از اول کار دوست بدارد آن بود که این مرد بی ادب و پر خاشگر برای همه، نظراو را از همان روز اول جلب کرده بود و کسی که راضی کردنش بس مشکل است، تنها اورا بر گزیده و اورا ارزشمند، تشخیص داده بود).
سیمون، در حالیکه نگاه پر دقت خودش را از آندرو برگرفته و متوجه روت کرده بود بنحوی آرام پرسید تو راجع به چی داری صحبت میکنی؟ ولی نگاهش، همان نگاه زهر دار بود و پلک چشم ها یش ثابت.

خب! من فکر میکنم هیچ مشکلی.... درکار نباشه.... اینطور نیست؟
سیمون داشت غیظ میخورد و داشت خشم خودش را مهار میکرد و الا تصمیم داشت بسراغ روت بره و اورا برای ترسی که بر وجودش غلبه کرده و سبب اضطراب درونی اش شده است تنبیه کند.
آرام و ملایم گفت: بسیار خوب. من نمیخواستم در این باره چیزی بگم. جملات را کش میداد تا وقت داشته باشه یک **دلستان بساره**. ولی کمی مشکل بود. آندرو و پال، **غذا خوردن را متوقف** کرده و به او خیره شده بودند. مثل اینکه از بعضی از مامورین کتک خورده بودند. من چیزی راجع به اون دستگاه نمیدونستم مگر تا وقتی که دیگه دیر شده بود. امید من اینه که باز گشت نداشته باشه!

روت بزحمت داشت نفس میکشید. نمیتوانست باور کند که یکنواختی آهنگ صدای سیمون و آرام بودن گفته هایش، شارح یک دزدی خشونت آمیز باشه! همه ی گفته ها نمایانگر حالت ورودش به خانه بود. روی همین اصل هیچکس نباید بدونه که ما آنرا در اختیار داریم. و سپس با نگاهی خیره که دلالت بر درنده خوئی داشت همه را بر انداز کرد تا خطر را به آنان گوشزد کرده باشد. روت گفت خیالت از ما تخت باشه! راحت باش. **تصور** فوری و آنی او آن بود که الساعه پلیس پشت دره، کامپیوتر آزمایش شده، سیمون را توقیف کرده اند، باشتباه اورا متهم به حمله و هجوم به ماموران کرده اند- **ودر زندان است**. روی خودش را به بچه ها کرد و با صدائی که کمی بلند تر از زمزمه بود پرسید شنیدید پدرتان چه گفت؟ **شما** نباید با هیچکس صحبت کنید که ما یک کامپیوتر جدید داریم. سیمون گفت تا آنجا که همه دهن خودشون را ببندند هیچ اشکالی پیش نیاید. توجه خودش را متوجه "شپرد پای" خودش کرد. چشمهای روت از شوهر ، متوجه پسر هاش شد و دوباره به شوهرش. پال، داشت غذا یش را بدور پشقاب خودش پخش میکرد. ساکت بود و ظاهر ترسیده بود.

ولی آندرو یک کلمه از حرفهائی را که پدرش زده بود باور نداشت. **توبک دوعلوی** **مستی** **حرامزاده** **بی** **مشی**. **خطوات** **یخواین** **زن** **بچاره** **را**

بر روی.

غذا که تمام شد، سیمون از سر جای خودش بلند شد و گفت: حد اقل ببینیم این دستگاه لعنتی کار میکنه یا نه! تو! پال. برو اونو از جعبه اش در بیار. خیلی با احتیاط - و روی پایه اش بگذار. **وتو، اشاره** **ئی** **به** **آندرو** **کرد**. **بلدی** **با** **کامپیوتر** **کار** **کنی؟** **میتونی** **بمن** **بگی** **چی** **باید** **بکنم!** سیمون راه افتاد و بطرف اطاق نشیمن رفت. آندرو میدونست که میخواد کاری کنه که آنها متوجه رفتارنا **پسند** **او** **نشوند** و آنچه اتفاق افتاده به چیزی نگیرند. پال که جثه ئی کوچک داشت و عصبانی بنظر میرسید ممکن بود کامپیوتر از **مستش** **بیفتد** **واو**، آندرو، بود که گرفتاری پیدا میکرد. پشت سر آنها روت بود که هنوز در آشپزخانه مشغول و ررفتن با ظرف **ظاروف** **بود**. **حد** **اقل** **او**، **دور** **از** **خط** **اول** **افجار** **و** **آتشفشان** **بود**. وقتی پال میخواست کامپیوتر را بلند کنه آندرو بطرفش رفت تا اورا کمک کنه. سیمون تشری زد که خودش میتونه آن کار را بکنه. **آقدر** **ها** **هم** **پخمه** **نیست**. معجزه ئی اتفاق افتاد و پال در حالیکه دستهایش میلرزید ، توانست کامپیوتر را از داخل کارتن مقوایی خودش بیرون بیاره و آنرا سالم بر روی پایه اش قرار دهد. داشت نفس میکشید و دستهایش را بلند کرده بود که کمی آنها را تکان دهد تا از لرزش آنها بکاهد که بدون ارا ده راه را بر سیمون بسته بود. ناگهان سیمون داد زد **از سر راه** **من** **برو** **کنار** **ببینم** **پسر** **خرفت!** **پال** **هم** **بکنار** **رفت** **تا** **ببیند** **چی** **میخواد** **بکنه**. سیمون پیشگام شد و بدنبال آن یکی از کابل ها را شانسی بدست گرفت و خطاب به آندرو گفت : **اینو** **به** **کجا** **باید** **بزم؟**

باعت حوت، حرامزاده

احه شما ارا بدید به من ---،

دارم از تو میپرسم این لعنتی را به کجا باید وصل کنم؟ تو فقط کارهای کامپیوتری را بکن. فقط بمن بگو کجا باید بره؟ آندرو گردشی بدور کامپیوتر کرد و در ابتدا یک مادگی عوضی را به سیمون نشان داد که بعد شانسی اشتباه خودش را تصحیح کرد و "ساکت" اصلی را به سیمون نشان داد. تقریبا وقتی که روت از آشپزخانه فارغ شد و بسراغ آنها در اطاق نشیمن آمد ، آنها هم کارشان تمام شده بود. آندرو میتونست توی چشمهای روت بخونه که دلش نمیخواد این کامپیوتر راه بیفته. دلش میخواست که سیمون آنرا در سوراخی چال کنه که دیگه اثری از **اون** **باقی** **نمونه**. **گور** **پدر** **هشتاد** **پوند**. سیمون در برابر مانیتور نشست و پس از چند کوشش بی حاصل ؛ متوجه شد که **ما** **وس** **بدون** **سیم** **کامپیوتر** **باطری** **نداره**. پال را مامور کرد به آشپزخانه بره و **از تو** **کشوی** **میز**، **باطری** **بیاوره**. موقعیکه میخواست آنها را به سیمون بدهد، سیمون آنها را از دستش قاپید. توگوئی آن پسر میخواد آنها را فقط نشان بده و دوباره با خودش ببره. زبانش را بین دندانها و لب زیرینش قرار داده بود. با این کار، چانه اش بنحو احمقانه ئی ورقلمبیده بود. برای گذاشتن باطری ها در محفظه ی **ماوس** ؛ تلاشی چشمگیر از **خوش** **نشان** **داد**. همیشه وقتی که به انتهای ظرفیت خورش میرسید ، این چهره ی سبع و جانور گونه

را از خود نشان میداد و بمرحله ئی میرسید که دیگر خود را مسئول برای کار هائی که میکرد نمیدانست. آندرو در خیل خود، پنداشت که پدر خود را رها کرده است، و او را که ترجیح میداد بتنهائی برای خود کا رکند از تماشاچی محروم نموده است. و باز می انگاشت، که **ماوس** کامپیوتر یکدفعه از جای خودش بلند شد و یک ضربه ی محکم به پشت گوش سیمون نواخت بقسمیکه او مجبور شد پشت به صحنه بایستد. پس چرا معطلی؟ این لعنتی را داخل پریز کن! وبعد از اون، صدای حیوانی، که به خودش میخورد، و با اون چهره ی بر آشفته اش جور در می اومد، از خودش بیرون داد. بگیر! تو این کار لعنتی را بکن. تو! انگشتهای زهرماریت مثل انگشت دخترا باریکه. و سپس باطری ها را پرت کرد توی سینه ی پال. درحالیکه دستهایش میلرزید، پال اون لوله ی فلزی کوچولو را در جای خودش کرد، رو پوش پلاستیکی آنرا بست و کنترل را بدست سیمون داد.

منتشکرم پالی....

چانه ی سیمون هنوز مثل انسان های اولیه بیرون زدگی داشت. عادت داشت کار هائی غیر عادی بکنه. درست مثل آن بود که تمام اشیاء بی جان، همه دست به یکی کرده اند تا او را از کوره بدر کنند. یکبار دیگر **ماوس** را بر روی **کپوش**؛ یا زیر انداز گذاشت. حالا ببینیم کار میکنه یا نه!

با **سدتور** سیمون، یک کمان کوچک سفید رنگ روی صفحه ظاهر شد، تابی خورد، شیرجه ئی زد و محو شد. رگ بزید ترسی که وجود داشت آزاد شد، سه نفری که ناظر بر صحنه بودند، نفس راحتی کشیدند، و سیمون از کشیدن عضلات صورتش که به شکل انسان های اولیه در آمده بود باز ایستاد. آندرو، صفی از زنان و مردان ژاپونی را با کت های سفید مشاهده کرد. افرادی که آن ماشین بدون عیب و نقص را سوار کرده بودند و همه گی انگشتانی چیره دست همچون پال داشتند و مودبانه در آن تصویر به او احترام میگذاشتند. درسکوت کامل، عمل آنان و خانواده شانرا تقدیس کرد. اونها هیچوقت نمیتونستند بفهمند که این ماشین برای آنکه راه بیفتد چه گرفتاری هائی داشته است. روت، آندرو، ویل، با **دقت تلم**، در صبوری کامل و گام بگام کار های سیمون را تماشا میکردند. منوی برنامه ها را بر روی مانیتور آورد ولی برای رهائی از آن مشکل داشت. بر روی دیسه (آیکون) هائی که عملکرد آنها را نمیدانست فشار داد و از نتیجه ی کار، گیج و گم شد. ولی به مرحله ی خطر هنوز نزدیک نشده بود و با آن فاصله داشت. دوباره که به صفحه ی اصلی باز گشت، نگاهی به روت انداخت و گفت: بنظر میرسه خوبه، اشکالی نداره. اینطور نیست؟ روت درحالیکه یک لبخند هم تحویل سیمون داد گفت: آره عالی! انگار که اصلا نیمساعت زمان گذشته ئی اصلا وجود نداشته و سیمون هم آن کامپیوتر را از مغازه ی برقی دیکسون خریده و بدون آنکه اشکالات امنیتی در میون باشه آنها آنرا به برق وصل کرده و دارند از آن استفاده میکنند. اصلا بعقیده ی من این ماشین از اون ماشین قبلی خیلی بهتر و سریع تره.

خدایای این زمان ماده لوح لم. او هنوز از سحر زارت باز نمرده. می مهران...

اره من هم همانطور فکر میکنم. و نجاه خیره ئی به پسرانش انداخت. این یک کامپیوتر نو و دست اوله. بنا بر این شما دونفر باید سنجیده با اون کار کنید. میفهمید چی میگم؟ و به هیچکس هم نباید بروز برهید که ما کامپیوتر تازه داریم. پس از این جملات، بار دیگر ورزش یک نسیم بد نهادی و بد خواهی فضای **سرد طلاق** را اشباع کرد. بسیار خب! میفهمید چی میگم؟ آنها دوباره سر خودشون را تگون دادند. چهره ی پال در هم رفته بود. فشرده شده بود. بدون آنکه پدرش متوجه شود، با انگشت سبابه ی باریک خودش عدد هشت را بر روی زانوی خودش همانطور که نشسته بود نوشت. یکی از شماها اون پرده را بکشه. چرا اونها هنوز بازند؟

پال: ای پال! ای پال! ای پال!

آندرو رت پرده ها را حسید و بعد از اصاب بیرون فت.

حتی پس از آنکه به اطاق خواب خودش رسید و پشت خود را بر روی تخت خواب گذاشت تا مراقبه ی لذت بخش را با "گایا باودن" آغاز کند، قادر به کنترل خود نبود. چشم انداز اینکه پدرش در نظر داشت خود را کاندیدای نمایندگی انجمن شهر کند، مانند کوه یخی بود که بر روی همه چیز، حتی گایا سایه افکنده بود.

درس‌رلر عمر آندرو، سیمون زندانی خودش بود، و از این کار راضی و خرسند بود. دیگران را همواره تحقیر میکرد و سبب سرشکستگی آنان میشد. خانه را دژی مستحکم در مقابل دنیای خارج، میدانست. خواستهای خودش قانون بود و خلق و خوی وی آب و هوای خانواده را رقم میزد. همانگونه که بزرگ میشد و رشد پیدا میکرد، آندرو دریافته بود که گوشه گیری خانواده اش چندان عادی و معمولی نیست. با این برداشت، کمی احساس شرمندگی داشت. **پدر و مادر دوستاش** از او اغلب میپرسیدد کجا زندگی میکند؟ بعضا سؤال هائی معمولی از او در باره ی پدر و مادرش می شد. آیا پدر و مادرش علاقمند هستند که در کار های اجتماعی شرکت کنند؟ یا اینکه در جمع آوری اعانه شرکت نمایند؟ بعضی اوقات روت، را از مدرسه ی ابتدائی هنگامیکه مادر ها در زمین بازی مدرسه جمع می شدند، بیاد می آوردند. مادرش بیش از سیمون اجتماعی بود. شاید اگر او با چنین مرد غیر اجتماعی ازدواج نمیکرد، بیشتر شباهت به مادر فاتر پیدا میکرد که معمولاً با دوستان قرار ناهار یا شام میگذاشت، و بشدت با شهر در ارتباط بود.

درموارد بسیار نادری که سیمون احساس میکرد ارزش آنرا دارد که **اوبا** مردی تازه سروکله بزند، میرفت یک **شخصیت** نیکو منش و صالحی را پیدا میکرد که سبب تعجب ویکه خوردن آندرو میشد. غالباً ناآگاهانه بین اینگونه **فرامیرفت**، برای انها جوک های زشت و نا هنجار تعریف میکرد. نه چیزی میدونست و نه به افرادی که با آنها بالاجبار گفت و شنود داشت اهمیت میداد. این اواخر، آندرو بخودش میگفت آیا سیمون افراد دیگر را انسان حساب میکند؟

بچه دلیل پدرش فاقد آن آرمان و آرزویی است که بتواند درگستره ی بازتری فعالیت داشته باشد؟ آندرو نمیتوانست از این کار سردر بیاورد ولی فاجعه و مصیبت از نظر او غیر قابل اجتناب بود. آندرو والدین دیگری را دیده بود که سوار دوچرخه میشوند تا مبالغی برای روشنائی فلکه در شب کریسمس جمع آوری نمایند، یا نان شیرینی قهوه نی درست کنند و برای کار های خیریه آنها را بفروشند. یا اینکه انجمن کتاب تشکیل دهند. سیمون اصلاً از عهده ی کارهائی که به تشریک مساعی جمعی نیاز داشت بر نمی آمد و کاری با آنها نداشت. اگر کاری بود که بطور مستقیم نفعی عاید او نمیکرد بهیچوجه در آن شرکت نمیکرد.

دیدگاهی هولناک و هراس انگیز در افکار خروشان آندرو موج میزد. سیمون داره صحبتیهائی میکنه وبا دروغهائی **شاخدار** آنرا جلا میدهند و همسرش تمام آنها را می بلعد. سیمون داره قیافه ی فروشگاه مواد غذایی را تغییر میدهند و آنرا بزک میکنه تا رقیب احتمالی خودش را مرعوب کند تا جا بزند. سیمون، این اواخر کنترل خود را از **ست دانه** بود و شروع به ادا نمودن کلمات زشت و نا هنجاری که **داخله** و **خاص خوش** بود، از پشت میکروفون شده بود. آندرو لپ تاپ خودش را پیش کشید ولی دوباره آنرا بلا فاصله **عقب زد**. حرکتی هم برای آنکه موبایل خودش را از روی میز بغل دستی بر داره نکرد. عظمت دلوایسی و نگرانی و شرمندگی **لش** نمیتوانست در یک پیام کوتاه یا متن یک ایمیل جای گیرد. بیچاره تنها بود و حتی فاتر قادر نبود عمق مسئله را درک کند. **خوش** هم نمیدانست چه بایر بکند. یا اینکه قدم بعدی چیست؟

جمعه

پیکر باری فربرادر در اختیار ماموران کفن و دفن گذاشته شده بود. بریدگی های عمیقی که در جمجمه ی سفید او مانده شیارهای پاتیناژ بر روی پیست یخ بنظر میرسید، بوسیله جنگل موهایش پوشیده شده بود. بدنش، سرد و پوشیده شده از موم و تهی، درحالیکه پیراهن، و شلوار سالروز ازدواجش به او پوشانده شده بود، در زیر نور کم رنگی که بر آن تابیده میشد و برای تماشای بازدیدکنندگان در جای مخصوص گذاشته بود، دراز کشیده بود. موزیک، در حال نواختن آهنگ مخصوص بود. توالیت کم رنگی که بر پوست بدن او بعمل آمده بود، رنگی از حیات به **پوست بدش** داده بود. بنظر میرسید که در خواب است ولی نه بطور کامل.

دوبرادر باری، بیوه، و چهار فرزندش در عصر روزیکه پیکرش به خاک سپرده میشد برای خداحافظی با پیکر باری رفته بودند. ماری، تا همان لحظه ی حرکت هنوز نمیتوانست تصمیم بگیرد که چه بکند. آیا باید هر چهار فرزند را با خود ببرد تا بقایای پدر خود را مشاهده کنند؟ "دکلان" پسر بچه ی حساسی بود. آماده و مستعد برای خواب بد و کابوس. بعد از ظهر روز جمعه بود که ماری در تب بی تصمیمی میسوخت.

کولین ، وکابی وال، هم تصمیم داشتند در آن مراسم شرکت کنند و آخرین وداع را با پیکر باری بعمل آورند. ماری، معمولاً فرمانبردار و موافق، دیگه کم کم اینکارها را زائد میدونست. صدایش توی تلفن به تسا، زیر، وبه اصطلاح تیز آوا، و دوباره اشکش سرزیر شده بود. وبه زبان آمده بود که من اصلاً توقع این کارها را نداشتم و تصورم این بود که این موضوعی است خانوادگی.... و بسیار معذرت خواهی کرده بود. تسا در جواب گفته بود که من این موضوع را درک میکنم و محل را ترک کرده بود تا آنرا برای کولین تعریف کند و کولین با شنیدن داستان، با شرمندگی عقب نشینی کرده بود.

کولین آرزو داشت بتهائی در کنار پیکر باری بایستد وبه مردی که جایگاه منحصر بفردی در قلبش احراز کرده بود ادای احترام نماید. کولین رازها و حقایقی را در گذشته در گوش باری زمزمه کرده بود که به هیچیک از دوستان دیگرش بروز نداده بود. و گوشهای کوچک و قهوه ئی رنگ باری، پس از شنیدن، هیچگاه از تشکر و قدردانی از او فرو گزار نکرده بود. باری نزدیک ترین دوست کولین بود که همواره تجارب همقطاری و دوستی را در اختیار او قرار میداد و او قبل از اینکه به پاکفورد نقل مکان نماید از آنها بی اطلاع بود. چنین موقعیت هائی دیگر بدست نمیافتاد و او، یعنی کولین، بطور جاودانی و ابدی، بیگانه و نا هموند شناخته میشد و این آدم غیر عادی و ظل وضع، که زندگی اش ستیزیدن، و دست بگریبان شدن با دیگران بود و از دوستی با دیگران همواره سوء استفاده نموده بود ، زندگی کردنش به معجزه شباهت میداشت. کولین ، باقی مانده اعتبار و شایستگی را که برایش مانده بود دوستی چسبیده بود و بر آن بود که هیچگاه آنرا علیه ماری بکار نگیرد. باقی مانده ی روز را در این اندیشه بود که تا چه حد باری ، اگر حاضر بود، از طرز تفکر همسرش شگفت زده و ناراحت میشد.

در فاصله ی سه مایلی در خارج از پاکفورد، خانه ی بیلاقی جاذبی که به آن " اسمیتی " میگفتند، گاوین هیوز، در تلاش بود تا با یک افسردگی و دلنتگی که در حال تزايد بود مبارزه کند. ماری قبلاً به او تلفن کرده بود. با صدائی که میلرزید و چشمانی اشکبار، برای او توضیح داده بود که چگونه هر یک از بچه ها نسبت به مراسم تدفین فردا اظهار نظر کرده اند. " سیوبهان " که خودش تخمه گل آفتابگردانی را در کوزه ئی کاشته بوده است اظهار تمایل کرده است که آن گل را قطع کند و بر روی تابوت پدرش نهد. هر چهار نفر بچه ها بطور جداگانه نامه ئی نوشته و در نظر دارند آنرا در درون تابوت پدرشان گذارند، و ماری نیز مقاله ئی نوشته و در صدد است همان کار را کند و آنرا در جیب پیراهن باری ، که بر روی قلب او قرار دارد بگذارد.

گاوین ، در حالیکه منقلب شده بود گوشی را روی تلفن گذاشته بود. هیچ علاقه نداشت از نامه ی بچه ها چیزی بداند، به گل آفتاب گردان هم علاقه ئی نداشت. با اینوصف در حالیکه در آشپز خانه ی خانه اش به تنهائی مشغول خوردن لازانیا بود، افکارش بر روی این موضوع متمرکز شده بود.

لباس سیاه رنگی در درون آستری اتوشوئی ، در دولا ب لباس اطاق خوابش ، همچون مهمانی نا خواسته آویزان بود. ستایش و قدردانی اش از ماری، از افتخاری که به او داده بود و در میان جمع، وی را از نزدیکترین دوستان باری محبوب و دوست داشتنتی معرفی کرده بود، سبب دلهره و دلواپسی او شده بود.

گاوین وکی، بگو مگوی بیزار کننده ئی عصر روز قبل باهم داشته بودند و گاوین از آن ساعت ببعد هنوز حرف نزده بود. گرفتاری از آنجا آغاز شده بود که کی به گاوین گفته بود که آیا او علاقمند است همراه با او به مراسم خاکسپاری باری برود یا نه؟

قبل از آنکه بتونه خودش را نگهداره ، گفته بود یا عیسی مسیح! نه ! واسه چی تو باید با من آنجا بیایی؟ و بلافاصله بازتاب

گفته اش را در سیمای کی خوانده بود که حالا تصور میکنه : ندای من از مردم خیال میزند که ما زن و تو حرم! برای چی تو بیاید همراه من به آنجا بیایی؟

وگو اینکه این طوری فکر میکرد، ولی در صدد بود بلوفی هم زده باشد. بلافاصله گفت: منظورم اینه : تو که اورا نمیشناختی! بنظر یک کمی عجیب و غریب میاد. اینطور نیست؟

ولی کی دیگه لگام گسیخته شده بود. کوشید تا گاوین را در تنگنا قرار بده. میخواست که گاوین بگه چی در باره ی او فکر میکنه؟ برای آینده ی دو نفریشون چی در کله اش داره؟ همیشه گاوین با تمام سلاح هائی که در دست داشت بمقابله با او برخاسته بود. همیشه مبهم حرف زده بود. طفره میرفت. ملا نقطی شده بود. آخه تا چه حد میشه با مسائل عاطفی بازی کرد و آنها را سرسری گرفت؟ دست آخر کی به او گفته بود که از خونه اش بره بیرون. او هم اطاعت کرده بود. ولی گاوین میدونست که این پایان کار نیست. و نباید آن انتظار را نیز از آن داشت. بازتاب گوین ، در پنجره ی آشپز خانه، افتضاح بود. مثل آن بود که آینده ی از دست رفته ی باری فر برادر، بر روی زندگی شخصی او همچون پرتگاهی هولناک

سایه افکنده است. احساس میکرد خطاکار و بی لیاقت است. با اینوصف هنوز دلش میخواست که کی دوباره به لندن باز گردد.

شب، بر روی پاگفورد سایه گسترده بود پاریمیندر جاواندا، در خانه اش، سر گرم جستجو در کمد لباس بود تا لباسی را که در مراسم خداحافظی با باری باید بتن داشته باشد انتخاب کند. او، چندین لباس تیره رنگ داشت که هر کدام از آنها مناسب برای اینکار بود. با اینوصف هنوز در حال جلو و عقب رفتن، و پس و پیش کردن قرقره ی لباس ها بود تا گمشده

ی خود را بیابد. تصمیم گیری برایش مشکل بود. حبه ی ساری پوسم اند... اون سلی مومون را صبا می کند. باش! بمون حبه. یه ساری پوسم...

آنقدر احمقانه بود که راجع به این چیز ها فکر کنه - هم غلط بود، هم احمقانه- هم اینکه نسبت به باری فکر کند خوش میاد یا نه! باری مرده بود. پنج روز بود که خودش داشت در فراغش رنج میکشید و فردا داشتند او را به خاک می سپردند. دورنمای این کار برای پاریمیندر ناخوشایند بود. همیشه از بخاک سپاری، و اینکه بدن فردی را در زیر خروار ها خاک مدفون نمایند متنفر بود. تا بعد از آن، آرم آرم، بیوسد و کرم وحشرات از سروکولش بالا روند واز گوشت و پوستش تغذیه کنند. شاید راهی که سیک های هندی برگزیده بودند وپیکر مرده های خود را میسوزانند و سپس خاکسترش را به لب میدادند بهتر بود.

اجازه داد چشمانش به بالا وپائین پوشاک هائی که آویزان بود گردش کند ولی آن لباس ساری که در محفل های خانوادگی و ضیافت های بیرمینگهام از آن استفاده کرده بود، نظرش را جلب کرده بود. این تمایل عجیب و غریب که آن لباس را ببیند برای چیست؟ بنظر میرسد که جز به خودنمایی و خود شیرینی به چیز دیگری نمیشد آنرا تعبیر کرد. دستش پیش رفت تا لباس محبوبش که برنگ آبی وطلائی بود بر دارد. آخرین باری که آنرا پوشیده بود در مجلس سال نوی فربرادر ها بود که در آن مجلس باری کوشیده بود به او چاخان بازی وچرب زبانی بیاموزد. بدترین جلسه ی آموزشی بود که وی تاکنون دیده بود برای آنکه باری، خود نمیدانست مشغول چه کاری است ولی او بسیار خندیده بود. پاریمیندر بندرت میخندید. ولی آنشب آنقدر خندیده بود که کنترل از دستش خارج شده بود و همه می انگاشتند که خنده هایش در اثر نوشیدن زیاده از حد است و حال آنکه چنین نبود.

لباس ساری، زنانه و شیک بود. برای میانسال ها مناسب بود. مادر پاریمیندر با اینکه هشتاد و دو سال سن داشت، روزانه آنرا برتن داشت. پاریمیندر، نیازی به آنکه نهانگری وپرده پوشی کند نداشت. هنوز هم باریک اندامی بیست سالگی خود را حفظ کرده بود. علاقمند بود از پارچه های تیره رنگ استفاده کند و طوری آنها را بدوزد، یا آنکه دوخته شده ی آنها را بخرد که تا روی پای او را بپوشاند. حال اگر این لباس، برودری؛ یا سوزن دوزی هم شده باشد، چه بهتر. اگر آن لباس را ببیند، آنرا بمنزله ی یک شوخی بین خود وباری، تلقی خواهد کرد. و یا مثل خانه ی کذائی هوارد و سایر جوکهای ظریف و خنده داری میماند که باری در باره ی هوارد و کارهایش در انجمن شهر تا بحال گفته بود.

احساس کرد که سینه اش تا چه حد گوشنالو و سنگین شده است. بیاد می آورد که مرشدها و مراجع دینی شان توصیه کرده اند در اینگونه مراسم، گریه وزاری را کنار بگذارند. بلکه ارتباط مجدد مرده با خداوند را جشن بگیرند. برای آنکه فردا در مراسم تدفین گریه های خیانت کارانه و دغل آمیز را در تنگنا قرار دهد، شب هنگام، آرام و بی سر و صدا، دعای شب خواند.

دوست من، اصرار میورزم که تو در این فرصت مناسب از خدمت مدینه ی باسی.

از مزایای الهی در این جهان استفاده کنی، در صبح و صغاریست نهانی و در نیای و لمر آسوده و فارغ اهل باسی.

مراتب درون کوتاه بود.

ای سَل! با مرشد خود صحبت کن و کاهی حوت را بر نمرد ریزی کن.

در حایله سوحوید در طاق تاریک خود بر روی تختخوابش دراز کشیده بود، میتوانست کار هائی را که هر یک از اعضای خانواده اش مشغول انجام دادن آن بودند بشنود. صدای گفتار تلویزیونی را که مستقیما در زیر اطاق او بود کم و بیش میشنید که با خنده های برادر و پدرش نیز مخلوط شده بود. برنامه ی کمدی روز جمعه را تماشا میکردند. صدای خواهر بزرگترش را نیز که از حیاط بگوش میرسید و با موبایل خود با یکی از دوستان بسیار خود صحبت میکرد میتوانست

بشنود. نزدیکترین به وی مادرش بود که در پشت دیواری که با اطاق او مشترک بود مشغول تلق تلو و تیکه پاره کردن آشغال ها بود. سوخویندر پرده ی اطاق خواب خودش را کشیده بود و دستگاہی را که شباهت زیادی به یک سگ پاکوتاه داشت در پائین درب اطاق گذاشته بود. علت اینکار آن بود که قفل در **طاق خراب شده** بود و سوخویندر آن زبانه را زیر در گذاشته بود تا نقش هشدار دهنده را برای او بازی کند. اطمینان داشت که هیچکس نمیتواند وارد اطاق شود. او، در همانحائی بود که باید باشد و همان کاری را میکرد که باید بکند. البته این چیزی بود که دیگران فکر میکردند. تازه، از انجام یکی از کارهای هراس انگیز و تشریفاتی روزانه اش فارغ شده بود. باز کردن صفحه ی فیس بوکش و پاک کردن پیامی دیگر از فردی که اصلاً او را نمیشناخت. یکی دوبار که بر آن شده بود تا راه فردی را که این پیام هارا برای او میفرستاد مسدود کند، آنها نیز مشخصات خودشان را تغییر دادند و بیشتر از پیش برایش پیام میفرستادند. او نمیدانست چه زمان قرار است پیامی دریافت کند. تصویری که امروز برای او فرستاده شده بود سیاه و سفید و مربوط به سیرکی در قرن نوزدهم میلادی بود.

زلی که بلندی صمیمی نامم و داریش و میل دارد و نامش دوستخوان توان الهوت است.

نصویر، زلی را نشان میداد که لباسی از نور بر او پوشیده بود، با موهائی سیاه و بلند، و ریش و سیلی **انبوه** و زیبا. خودش را قانع کرده بود که این باید کار **"فاتر زلی"** باشد که این ایمیل ها را برای او میفرستد. گو اینکه ممکن است فرد دیگری بوده باشد. مثلاً "دین تولی" و دوستانش که هر زمان که او انگلیسی صحبت میکرد سر و صداهای عجیب و غریبی از خودشان در می آوردند، نیز ممکن است این پیام هارا فرستاده باشند. آنها میتوانند این کار را با هر فردی که رنگ پوست او را داشت انجام دهند. به سختی میشد گفت افرادی با چهره ی قهوه ای رنگ در "وینتر داون" وجود داشته باشند. این نوع کار هارا که میدید احساس میکرد تحقیر شده است و او احمقی بیش نیست. بویژه اینکه آقای گاری نیز هیچوقت آنها را مواخذه نکرده است. او ترجیح داده بود به حرف هیچکدام از آنها گوش ندهد. شاید او هم فکر کرده بود سوخویندر **جاواندا**، یک انسان میمون نما است. میمونی **پشمالو**.

سوخویندر در حالیکه روی تشک خودش به پشت دراز کشیده بود آرزو میکرد که کاش مرده بود. اگر میتونست موفق بشه و خودکشی کنه، بدون تردید این کار را میکرد. مرگ! آقای فر برادر را ربه بود. چرا نمیتونست به سراغ او بیا؟ **و چرا** آنها نمیتونند جای خودشان را با هم عوض کنند؟ نیامه، و سیویان میتوانند پدرشون را دوباره داشته باشند و او، سوخویندر، میتونه به آسونی به دیار نیستی وارد بشه. پاک شده از صفحه گیتی. تمیز تمیز.

بیزاری و انزجاری که از خودش داشت مانند جامه یی بود که آنرا از گیاه گزنک و تیغ دار ساخته باشند و در حالیکه آنرا به تن دارد، جزء جزء بدنش در اثر سوزش آن خارها، همه با هم بسوزند. باید اراده یی قوی پیدا کند. لحظه به لحظه. تا تحمل کند و تاب بیاورد. تا ثابت بر جای بماند. نه آنکه با عجله و ندانم کاری ها، کاری انجام دهد که تصور کند کمک و مساعدتی **بحالش بوده است**. **تلم خانوا** قبل از آنکه او در خودش فرو رود به رختخواب رفته بودند. ولی این درد جانکاه بود که او را وادار نموده بود بر روی روتختی دراز بکشد، در فکر فرو رود و هشیارانه به قیافه ی زشت و تنفر انگیز خود بیاندیشد و صدای تنفس سنگین خود را بشنود. یکدفعه بفکر غرق کردن خودش افتاد. چه اشکالی دارد! خودش را در آن آب سرد و سبز رنگ پنهان میکند و احساس میکند که کم کم نیست شده است.....

زلی که بلندی صمیمی نامم و داریش و میل دارد و نامش دوستخوان توان الهوت است.....

شرم و خجلت وجودش را فرا میگرفت و همانگونه که در تاریکی محض دراز کشیده است، گوئی بدنش تحت تاثیر **اگزما** قرار گرفته باشد، ملتهب است. هیچگاه کلمه یی را که فاطر وال در جلسه ی درس حساب روز چهارشنبه بر زبان رانده بود تا کنون نشنیده بود. قادر نبود سرش را بلند کند. گفته بود: سوخویندر، **نا رسا خون است**. ولی آنقدر محبت **دلالت** که حد اقل توضیح دهد این کلمه چه معنی میدهد؟ از نظر سوخویندر، او خیلی بد تر از "دین تولی" بود که متلک گفتن هایش اصلاً تنوع نداشت. زبان شیطانی فاطر، هر زمان که او را میدید متلک می آفرید و فی البدیهه آنها را نثار او مینمود. **او را** شکنجه میکرد و او نمیتوانست گوش خود را برای شنیدن آنها ببندد. اگر قرار بود متلک ها یی را که فاطر تا کنون به او گفته است همه را باز گو کند، که حتماً میتوانست آن کار را بکند، محققاً نمره اش بیست بود.

پشمالو، سنگین وزن، کودن، زشت و دست و پا چلفتی. **زلی**، طبق تعریف مادرش، که انتقاد ها و رنجشش همه روزه مانند **باران بر سرش** میبارید. کمی گند، طبق اظهارات پدرش که آنرا با نوعی عطوفت و مهربانی بیان میکرد و فقط میخواست خودش را سبک کند و گرنه دلالت بر عدم علاقه ی او به دخترش نداشت. حتی میتوانست نمرات پائین او را در درس

مدرسه نادیده بگیرد و آنرا تحمل کند. برعکس سوخویندر، او، "جلسوات"، و "راج پل" را دلشت که در هر کلاسی میرفتند نمره ی اول بودند.

ولی این بی تفاوتی پدر بر نا راحتی ورنج مادر ترجیح داشت. پارمیندر قادر نبود هضم کند یا بپذیرد فرزندی بوجود آورده است که نمیتوان به آن هدیه نامید! اگر یکی از معلمین، حتی اشاره ئی میکرد که سوخویندر ممکن است اگر بیشتر کوشش کند چیزی بشود، پارمیندر آنرا برای خود نوعی پیروزی تلقی میکرد.

سوخویندر، به آسانی سر خورده و مایوس میشود. لازم است که بیشتر به توانائی خود ایمان داشته باشد. **هرما!** اینرا که من نمیگم. معلمت میگه! او بصراحت داره میگه که تو هیچ کوششی از خودت نشون نمیدی!

از تنها کلاسی که سوخویندر به رتبه ی دوم دست یافته بود، کامپیوتر بود- فاتز وال آنجا نبود، بنابراین بعضی اوقات جرات پیدا میکرد دست خودش را بلند کند و به پرسش هائی که میشد پاسخ دهد- بگونه ئی تحقیر آمیز، پارمیندر گفت: زمانی که شما بچه ها روی اینترنت صرف میکنید من در شگفتم که چرا نمیتونید در ردیف اول کلاس باشید!

هیچوقت پیش نیومده بود که سوخویندر با پدر و مادرش راجع به خرخر کردن میمون، ویا بد نهادی وکین ورزی بی حد و حدصر فاتز صحبت کند. این گفتگو، از نقطه نظر او اعترافی بود که افرادی خارج از خانواده وفامیل، او را غیر معمولی و بی ارزش یافته اند. در هر حال، پارمیندر با مادر فاتز دوست بود. بعضی اوقات سوخویندر بفکر فرو میرفت و تعجب میکرد که چرا فاتز نسبت به ارتباط مادرانشان با یکدیگر نگرانی ندارد. ولی به آن نتیجه رسیده بود که فاتز پیش خودش فکر میکنه که او نسبت به فاتز خیانت؛ یا از وجود او نمیخواهد سوء استفاده کند. باورش بود که فاتز، او را شفقت تشخیص داده است. بر عکس، فاتز او را دختری بز دل و ترسو تشخیص داده بود و تمام نقاط ضعف او را نیز میدانست. هر زمان هوشش میگرفت آنها را شاخ و برگ میداد و برای سرگرمی و تقریح آندرو آنها را بیان میکرد. یکبار سوخویندر از آندرو پرایس، قبل از آنکه تشخیص بده که بهیچوجه باریخت و قیافه ئی که داره نمیتونه توجه کسی را بخودش جلب کند، خوشش اومده بود. بعد ها فهمیده بود که همه کارش عجیب و غریب و خنده داره!

در این لحظه صدای پدرش و راجپال را شنید که از پله ها داشتند بالا می آمدند و هر لحظه آن صدا زیاد تر میشد. وقتی به پشت در اطاق او رسیدند، صدای خنده ی راجپال به اوج رسیده بود.

سوخویندر شنید که مادرش از اطاق خواب خودش داره میگه: ویکرام! اون حالا باید توی رختخواب خودش باشه. سرو صدا بسه دیگه!

صدای ویکرام از لای درب طاق سوخویندر بلند، و باحرارت بگوشش رسید که می پرسید: جولی تو خوابی یا بیدار؟ جولی نام بچه گی سوخویندور بود که به او ارزانی شده بود. به جاسواند، جازی، نلم داه بودند، و نام سوخویندور را که بچه ئی نا شاد، و غرولند کن بود و بندرت میخندید، جولی، یعنی شنگول، گذاشته بودند. **نخیر!** من هنوز بیدارم. تازه به رختخواب رفته ام.

شاید علاقمند باشی بدونی برادرت اینجا است... ولی با صدای بلند خنده ی راجپال و شنیدن صدای دور شدن ویکرام، مثل آنکه موضوع منتفی شده بود.

سوخویندر صبر کرد تا آبها از آسیاب بیفتند و خانه در سکوت کامل فرو رود. متمسک به تنها چشم انداز برای دلخوشی خود شد و بقول خودش کمر بند ایمنی و نجاتش را در آغوش گرفت. صبر کرد، صبر کرد، تا همه به رختخواب روند..... (و همانگونه که در حال صبر و انتظار بود بیاد آورد که آن روز عصر، نه چندان زمانی دور، در پایان آموزش پارو زنی، وقتیکه همه ی آنها داشتند از طریق پارکینگ بطرف اتوموبیل ها میرفتند. پس از پارو زنی آنقدر خسته بود، بازوها و ماهیچه های معده اش بشدت درد میکرد، ولی درد، از آن دردهای بد نبود. معمولاً پس از پارو زدن او راحت میخوابید. وبعد کریستال، که در ته خط با سوخویندر در پشت سر همه قدم میزد، به سوخویندر گفته بود: سلیطه ی احمق پاکستانی. معلوم نبود این گفته یکدفعه از کجا اومد. همه ی بچه ها درهم و نامرتب در کنار آقای فربرادر جمع شده بودند. کریستال فکر کرده بود اینهم یک نوع خوشمزگیه. پشت سر هم، از کلمات لعنتی و خیلی، استفاده میکرد و مثل آن بود که نمیدونه تفاوت این دو کلمه چیه؟ چند لحظه بعد، دوبار به او گفته بود "پاکی" که البته منظورش پاکستانی بود نه به آن سبب که او پاکستانی است. منظور کریستال از "پاکی"، سیاه چرذگی او بوده است. و حال آنکه اگر چیز بدی میخواست به او بگه باید میگفت: خواب آلوده. "مات". سوخویندر خودش متوجه شده بود که مواجه با سقوط است و اون حالت دگر گونی که بار ها آنرا تجربه کرده بود داره به سراغش میاد. معده اش کم کم داره میسوزه.

تو چی گفتی کریستال؟

آقای فر برادر کمی این دست و آندست کرد و بعد در برابر کریستال قرار گرفت. هیچکس تا بحال نشینده بود که اوجدا عصبانی شده باشه.

کریستال در حالیکه نیمی از بدنش بعلقب کشیده شده ، ونیمی از مغزش هنوز ستیزگرای بود، گفت من منظوری نداشتم. فقط شوخی کردم. شما نمیکنید؟ البته طرف خطابش سوخویندر بود که داشت زیر لب عاجزانه غرولند میکرد و میدونست که این فقط یک شوخی بوده.

من علاقه ندارم بشنوم که تو اون کلمات را هیچگاه دوباره بکار بگیری. همه میدونستند که او تا چه حد به کریستال علاقمند است. میدونستند که تا بحال پول بلیط یکی دوسفری را که باهم داشته اند از جیب خودش پرداخته است. میدونستند که هیچکس مثل آقای فر برادر به جوک های کریستال ، بلند نمیخنده. هیچکس جز او قبول نداشت که او خوشمزه است. در حالی که همه شرمنده بودند براه افتادند. سوخویندر میترسید تو صورت کریستال نگاه کنه. مثل گذشته، فکر میکرد که خوش مقصره.

به وسیله ی نقلیه ی خودشون نزدیک شدند و دوباره کریستال آرام و آهسته که آقای فر برادر آنرا نشنید گفت: من شوخی میکردم. و سوخویندر هم فوری گفت: من خودم میدونستم.

خب! دیگه! متلسم.

چیزی که کریستال گفت شباهت به یک کلمه ی تک هجائی دست و پا شکسته داشت و سوخویندر فکر کرد عاقلانه اونه که روی خودش نیاره و چیزی نگه. در هر حال، کمی حالش را باصطلاح جا آورد و فکرش را آسوده کرد و شایستگی و وقار را به او باز گرداند. در راه باز گشت به پاگفورد ، برای اولین بار شروع به خواندن آهنگ خوش یمن تیم خوشون را کرد و از کریستال خواست تا با او ضرب بگیره تا حالت جاز بخود بگیره.

بنظر میرسید که آهسته و آرام، اعضای خانواده ، بالاخره به رختخواب های خود فرو رفته اند. جاسوانت مدت زیادی را در حمل گذراند و با خوش ورمیرفت. سوخویندر صبر کرد تا جاز، لباس در آوردن با وسواس خودش را تمام کنه، و پدر و مادرش نیز صحبت کردنشون را دراطاق خوابشون متوقف کنند و بعد از اون خونه خلوت بشه.

بعد از اون دیگه بی خطر بود. دست بکار شد و یک تیغ ژیلت را از توی سوراخ گوش خرگوشی که معمولا اونو بغل میگرفت در آورد. اون تیغ را از توی جعبه توالت ویکرام از توی حمام دزدیده بود. از توی تختخواب خودش بیرون اومد و کور مال کورمال به سراغ چراغ قوه ئی که داخل دولاب بود رفت، مقداری دستمال کاغذی برداشت و بعد، به دور ترین نقطه ی اتاق خواب خودش ، جائیکه یک بُرجک تزئینی ساخته بودند رفت. میدونست که اگه چراغ قوه را در این گوشه از اتاق روشن کنه نور آن از لای در طاق به بیرون نمیره. در حالیکه پشتش به دیوار تکیه داشت روی زمین نشست، آستین پیراهن خوابش را بالا زد و با نور چراغ ، اثراتی را که از دفعه قبل بر روی دستش مانده و هنوز قابل دیدن بود تماشا کرد. لکه ی سیاهی بر روی بازویش بجا گذاشته بود. ولی داشت التیام پیدا میکرد. با کمی لرزش از ترسی که بر او مستولی شده بود ولی در کوته بینی اش به او آرامش میداد، تیغ را بر روی ساعدش گذاشت و آنرا چاک داد.

خون، همراه با دردی داغ ، بیرون زد. تنها کاری که کرد این بود که دستمال کاغذی هارا بلافاصله بر روی دریدگی گذاشت. میخواست اطمینان یابد که خون ، لباس خواب و فرش کف اطاق را آلوده نمیکند. پس از گشت یک، یا دودقیقه، برش دیگری بطور افقی بر روی زخم قبلی داد تا جریان خون بخارج سریعتر انجام شود. تیغ ژیلت، درد اندیشیدن به فریاد را از او دور مینمود و آنرا درسوزش عصب و پوست مستحیل میکرد. با هر بُرشی که به ساعد خودش میداد، آرامش مییافت.

سر انجام، تیغ را پاک کرد و به در هم برهمی که در اطراف خودش بوجود آورده بود نظر دوخت. زخمها ، رونیمه شده بود، خون از آنها جاری بود، آنقدر عذاب دهنده بود که اشکش را سرا زیر کرده بود. اگر درد امانش میداد امکان داشت بخواب رود، ولی باید بین ده تا بیست دقیقه صبر میکرد تا زخم تازه دلمه می بست. در حالیکه زانو هایش را بالا کشیده و نزدیک به چنم های نمناکش آورده و پشتش را به دیوار زیر پنجره تکیه داده بود، در انتظار بسر میبرد.

بعضی از کینه ورزی های شخصی اش همراه با خون، به خارج از بدنش تراوش کرده بود. فکرش متوجه گایا باودن، دختر تازه واردی که تصویر ذهنی اسرار آمیزی برای او ایجاد کرده بود شد. گایا ، میتونست هر فردی را سردرگم کنه. مخصوصا با آن لهجه ی لندنی اش. همیشه کوشش داشت از سوخویندر دور باشه. چه در سالن ناهار خوری مدرسه و چه توی اتوبوس. سوخویندر ، نمیتونست آنرا بفهمه. تقریبا میخواست از گایا بپرسه داستان از چه قراره؟ روز بروز انتظار داشت که اون دختر تازه وارد ، تشخیص دهد که او، سوخویندر، مثل میمون ها پر از پشم وپیلی است، کودن و احمق است، کسی است که باید از او متنفّر بود. خرناسه میکشه و باید به او اهانت کرد. بدون شک هر چه زود تر اشتباهات او را تشخیص میده و سوخویندر، طبق معمول، در تنهایی خودش رها میشه و حتی دوقلو های فر برادر که از دوستان قدیمی او هستند نیز، دور او را خط میکشند.

تمام جای پارکینگ ها در اطراف کلیسا در ساعت نه صبح اشغال شده بود. سوگوارانی که لباس تیره رنگ بر تن داشتند، تک نفری و یا جفت جفت، مانند جریان مغناطیسی آهن ربائی فلزی که به طرف آهن هدایت شود در خیابان مقابل کلیسا با یکدیگر تلاقی میکردند. جاده ئی که به درب های کلیسا منتهی میشد در ابتدای شلوغ و سپس لبریز شده بود. افرادی که جابجا شده بودند، یا اصلا جا نداشتند، در اطراف گور ها ی کنار دیوار کلیسا پراکنده شده بودند و در صدد بودند جای مناسبی در بین سنگ قبر ها برای خودشون پیدا کنند. از آن می ترسیدند که مرده هارا لگد مال کنند. با اینوصف علاقه نداشتند که زیاد از درب کلیسا دور شوند. برای همه روشن بود که باندازه ی کافی نیمکت در درون کلیسا برای همه نیست و مردمی که آمده اند با " باری فر برادر " خداحافظی کنند باید بعضی کمبود ها را تحمل کنند. همکارانش که از بانک آمده بودند، در طرف گور هائی که گزافکارانه آنها را پرزرق و برق کرده بودند اجتماع نموده بودند و مظهر بودند تا نماینده ی دفتر مرکزی در محل حاضر گردد و سخنانی در باره ی متوفی بیان نماید. لورن، هولی، و جنیفر، از تیم قایقرانی، از والدین خودشون جدا شده بودند تا بگونه ئی خصوصی و خودمانی، در مراسم شرکت نمایند. همچون گیاه سبزی که اطراف آنها خره پوشانده باشد در کنار کارکنان بانک ایستاده بودند. نمایندگان انجمن شهر، گروهی در هم برهم و مخلوط، آرام و آهسته در وسط جاده مشغول صحبت بودند: گروهی که بیشتر آنان کله طاس و عینک های ته استکانی بر چشم داشتند. تعداد قلیلی از آنان نیز از کلاه حصیری سیاه رنگ ودانه های مرواریدی که بیشتر جنبه ی فرهنگی داشت، استفاده نموده بودند. مردانی که از باشگاه گلف و اسکواش آمده بودند، همه در حالیکه خودشان را کنترل میکردند، به هم خوش آمد میگفتند. دوستان قدیمی دانشگاهی که همدیگر را از گذشته های دور میشناختند، دور هم اجتماع نموده بودند. و بین همه، افراد دسته ی پاکفوردی ها بود که خوش لباس ترین بنظر میرسیدند و از لباس های تیره و تار نفیسی استفاده نموده بودند. همه داشتند با هم آرام آرام صحبت میکردند، به اطراف نگاه میکردند و منتظر بودند.

تسا وال، بهترین کت خودش را که از پشم خاکستری رنگ تهیه شده بود بتن داشت. آنقدر این کت، تنگ بُرش خوره بود که آن زن نمیتوانست دستهای خودش را تا بالای سینه اش بالا برد. در کنار پسرش در یک طرف جاده ی ورود به کلیسا ایستاده بود و در حالیکه لبخند اندوهگینی بر گوشه ی لب داشت با فاتز زیر لبی صحبت میکرد و هسش را برای آشنایان تکان میداد.

برای خاطر خدایس کن استوارت! آخه ناسلامتی اوبهترین دوست پدرت بود. برای یکدفعه هم که شده کمی مراعات کن. هیچکس به من نگفته بود که این کار لعنتی اینقدر طول میکشه! خودت بمن گفتی که ساعت یازده ونیم تمام میشه. شلوغش نکن. من گفتم ما "سنت میشل" را ساعت یازده ونیم ترک میکنیم----

----- خب! فکر میکردم در این ساعت مراسم تمام میشه. مگه نه؟ روی همین اصل من با مردم قرار گذاشتم! ولی تو باید در مراسم خاکسپاری حاضر باشی. پدرت کسی است که اون تابوت را حمل میکنه! یک زنگ بزن و بگو نمیتونی در وعده گاه حاضر باشی. بفردا موکول کن.

فردا برای اون مناسب نیست. در هر حال من موبایلم را با خودم دارم. ولی " کابی " بمن توصیه کرد آنرا با خودم به کلیسا ببرم.

صد دفعه بهت گفتم به پدرت کابی نگو. و در حالیکه در جیبش به کند و کاو مشغول بود گفت: تو میتونی ظرف یک دقیقه با تلفن من به " آرف " خبر بدهی که نمیتونی بری.

فاتز به دروغ و یا سردی هر چه بیشتر گفت من نمره اش را از حفظ ندارم.

تسا وکولین، عصر روز قبل بدون حضور فاتز شام خورده بودند. علت آن بود که فاتز با دوچرخه ی خودش بسراغ آندرو رفته بود تا باتفاق روی پروژه ی انگلیسی که داشتند، با هم کار کنند. آن پروژه، در هر حال، داستانی بود که برای مادرش تعریف کرده بود و تسا نیز، بظاهر آنرا پذیرفته بود. برای او از اینکه فاتز از سر راه دور باشد، و کاری نکند که کولین را عصبانی کند، بهتر بود.

حد اقل با این کار، لباس تازه ئی را که تسا از یارویل برای او خریده بود به این بهانه بر تن میکرد. وقتی که به سومین مغازه برای خریدن آن کت قدم گذاشته بودند و فاتز مانند یک مترسک دنبال او راه میرفت دیگه کفرش در آمده بود.

مخصوصاً وقتی که لباس هارا به تن میکرد وابروهایش را بالا می انداخت وخودش را دست وپا چلفتی ، وبی نزاکت نشان میداد. البته ، تسا فکر میکرد که تمام این کار هارا داره از روی عمد انجام میده. تسا گفت: هیس! ساکت. البته فاتر صحبتی نمیکرد ولی صحبت مادرش فقط یک هشدار بود. کولین داشت به اونها نزدیک میشد ودر پشت سرش جاواندا ها بودند که بطرف آنها می آمدند. کولین، از دور، خسته ووامانده بنظر میرسید وظاهرا از اینکه قرار بود یکی از چند نفری باشد که باید تابوت را بلند کنند ، دم دروازه بایستد وبه مردم خوش آمد بگوید ،چندان راضی بنظر نمیرسید . پارمیندر هم در آن لباس ساری که به تن کرده بود، قیافه اش عبوس وخشن بنظر میرسید. بچه هایش نیز پشت سرش بودند. ویکرام، شوهرش با لباس تیره ئی که بر تن داشت ، شباهت زیادی به آرتیست های سینما پیدا کرده بود.

در چند متری درهای کلیسا، سامانتا مولیسون در پشت سر شوهرش ایستاده بود وبه آسمان سفید مایل به خاکستری ،چشم دوخته ودر بحر تفکر فرو رفته بود. از اینکه از زمین سختی که برروی آن ایستاده بود به قسمت دیگری رود وآن محل را در اختیار سالمندانی قرار دهد که تا مچ پا در چمن ها فرو رفته اند، امتناع می ورزید. شاید علت آن بود که میترسید چکمه های چرمی وپاشنه بلندش در گل ولای فرو رود واز ریخت بیفتد.

هنگامی که معرفی بعمل آمد، مایلز وسامانتا با روی خوش جواب دادند ، ولی عجیب آن بود که آن دو باهم صحبت نمیکردند. ظاهراً عصر روز قبل با هم بگو مگو داشته بودند. چند نفری سراغ لکسی ولیبی را از آنها گرفته بودند، که معمولاً در تعطیلات آخر هفته به خونه می اومدند، ولی هر دونفر دخترها این بارتوی خونه ی دوستانشون مونده بودند. سامانتا میدونست که مایلز از این موضوع ناراحته ودوری بچه ها را احساس میکنه. مایلز ، دلش میخواست در حضور مردم نقش سرپرست خانواده ، یا بزرگ خاندان را بخوبی ایفا کند. ولی آنها غیبت داشتند. سامانتا فکر میکرد شاید مایلز دلش میخواست باخشم دلخواهی که بخودش گرفته، از او ودختر ها دعوت کند کنار او بایستند تا یک عکس یادگاری با هم بگیرند وبعد، از اون عکس برای تبلیغات انتخاباتی هم استفاده کنه. از اینکه افکارش را برای مایلز باز گو کند لذت میبرد.

میتونست به جرات بگه که مایلز از گرد همائی امروز شگفت زده شده بود. بدون شک از اینکه او در این مراسم ،نقش قابل توجهی نداشت متاسف بود. فرصت مناسبی برای او بود که پنهانی وزیر جلی، برای صندلی باری فربرادر در انجمن شهر با جمعیتی که در آنجا حضور داشت وهمه شان میتوانستند رای دهنده باشند، فعالیت کند. سامانتا به حافظه اش سپرد تا در موقع مقتضی کنایه ئی طعنه آمیز در این باره بزند. مایلز، که یکدفعه کله ی آشنا وباریک گاوین را دیده بود صدا زد گاوین! اوه. مایلز! های! های! سام.

کراوات سیاه وجدید گاوین برروی پیراهن سفیدش جلوه ئی خاص داشت. درزیر چشمهایش، کیس هائی برنگ بنفش بچشم میخورد. سامانتا آهسته وآرام با نوک پا، خودش را نزدیک کرد تا از ماچ وبوسه های معمول محروم نگردد واز طرفی گاوین را از رایحه ی عطر تازه ئی که بخود زده است محظوظ کند. گاوین گفت: گرد همائی بزرگی است. اینطور نیست؟ وداشت به اطراف نگاه میکرد.

دقیقاً مثل آنکه یک کتاب کوچک وپر از تصویر های جالب را انسان در اختیار کودکی قرار دهد تا او را سرگرم کند، مایلز به سامانتا گفت که گاوین فقط بدرد نعلش کشی میخوره! درحقیقت مایلز، وقتی گاوین به او گفته بود کاری را که به او در این مراسم محول شده است افتخاری برای خود میداند، کمی شگفت زده شده بود. مایلز، بگونه ئی مبهم می پنداشت که او وسامانتا میهمانانی برخوردار از امتیازند که در این مراسم شرکت میکنند ودر هاله ئی ازدرد ورنج، که بالین این فرد متوفی را فرا گرفته است؛ محصور شده اند. شاید ژست جالبی بود اگر ماری، یا افرادی نزدیک به ماری، از او خواهش میکردند مایلز: ممکن است چند کلمه ئی در باره ی اهمیت کار هائی که شما در آخرین دقائق حیات باری انجام دادید ، چند کلمه ئی بیان کنید.

از اینکه گاوین به تنهایی در آن مراسم شرکت میکرد، سامانتا چندان تعجبی نداشت. خطاب به گاوین گفت: گاو! تو وباری، بسیار به هم نزدیک بودید. اینطور نیست؟

گاوین سر خودش را بعلافت تصدیق تکان میداد. مثل آن بود که دلشوره داره . از چیزی میترسد. شب قبل را بسیار بد گذرانده بود. در ساعات اولیه ی صبح خوابهای وحشتناکی دیده بود. ابتدا تابوت باری را که حمل میکرد رها کرده بود وبا این کار؛ جسد باری از تابوت جدا شده وبه کف زمین کلیسا افتاده بود. دوباره دیده بود که زیاد تر از حد معمول خوابیده واز مراسم خاکسپاری جا مانده است. وقتیکه به سنت ماری رسیده بود، دیده بود ماری به تنهایی توی گورستان

ایستاده ، رنگ چهره اش سفید و عصبانی **است**. به محض دیدن او شروع به فریاد زدن کرده بود. احمق! کجا بودی؟ تو زدی همه چیز را خراب کردی....

گاوین در حالیکه به اطراف خودش داشت نگاه میکرد گفت: من مطمئن نیستم کجا باید میبودم. آخه تا بحال هیچوقت از این کار ها نکرده بودم.

مایلز گفت: کار زیادی نباید بکنی دوست من. فقط چیزی را روی زمین نینداز. **ها ها ها**.
خنده ی دخترانه ی مایلز با صدای بمی که در صحبت کردن داشت تناقض داشت. گاوین و سامانتا ، هیچکدام به شوخی مایلز روی خوش نشان ندادند.

کولین وال، یکدفعه از میان جمعیت سر وکله اش پیدا شد. تنومند ، بی قواره و دست و پاچلفتی، با یک پیشانی قلمبه سلمبه. همیشه سامانتا وقتی او را میدید بیاد فراموشتین می افتاد.

گاوین گفت: مثل اینکه دیگه وقتش رسیده است. فکر میکنم ما باید **احتمالا** بیرون از پیاده رو بایستیم برای اینکه ظرف یکی دو دقیقه آنها به اینجا میرسند. **وبعد، از اینکه نظم و ترتیب مراعات شد آسوده خاطر شد.**

مایلز سرخودش را برای کولین تکان داد و کولین در حالیکه سر خورده و مایوس بنظر میرسید قبل از آنکه سر خودش را بر گردونه و به جمعیت نگاه کنه، سری برای مایلز تکان داد و گفت: **هلو!**

در این بین جنب و جوش دیگری رخ داد و سامانتا صدای بلند هوارد را شنید که داشت میگفت: ببخشید.....خیلی متاسفم....
و داشت کوشش میکرد به خانواده اش بپیوندد.....جمعیت در راه او کمی از هم دور شدند تا با شکم هوارد بر خورد نکنند و هوارد در حالیکه در یک پالتوی مخمل فرو رفته بود، از این اقدام جمعیت نفس راحتی کشید. شرلی و مورین در سر رد او قرار داشتند. شرلی، آرام و متین لباسی به رنگ آبی سیر پوشیده بود و مورین، با آن بدن لاغر و نحیف خودش، که شباهت به یک کرکس داشت، کلاهی نقابدار و سیاه رنگ بر گذاشته بود.

هوارد با عجله هلو هلو گویان پیش او مد و هر دو طرف صورت سامانتا را سفت و سخت بوسید و پرسید سامی من چگونه؟
جواب سامانتا وسط راه با صداهای دیگری که ناشی از حرکت جمعیت برای خروج از پیاده رو بود بلعیده شد. هیچکس دلش نمیخواست از محلی که در نزدیکی درب کلیسا ایستاده است دور شود. با شکافتن جمعیت و دوشقه کردن آن، افراد آشنائی که دور هم جمع شده بودند مانند جوجه هائی که تازه از تخم بیرون آمده اند، پروپخش میشدند و هیچکدام از آنها حاضر به این جدائی نبودند. سامانتا، در این بین ، جاواندا ها را دید. چهره هائی قهوه ئی رنگ در بین آب پنیر ها. ویکرام، آراسته و تمیز در لباسی تیره رنگ و پارمیندر در لباس ساری (وای خدا این چرا ساری پوشیده است. نمیدونست که با این کار گزک بدست هوارد و شرلی میده؟) ، و در کنار دست آن دو، اون تسا وال خپله و گوستالو ، در کتی خاکستری رنگ که پائین آن کش آمده بود و دل آدم هم میزد نگاهش کنه.

ماری فر برادر و بچه ها آرام آرام توی پیاده رو که به درب کلیسا منتهی میشد در حرکت بودند. رنگ صورت ماری بشدت پریده بود. بنظر میرسید که طی این شش روز از ورزش نیز کاسته شده است. دست یکی از دوقلوها را در دست داشت و دست دیگرش در اطراف شانه های پسر کوچکترش قرار داشت. پسر بزرگتر، فرگوس، در پشت سر شان در حرکت بود. ماری، در حالیکه چشمانش را مستقیم بجلو دوخته و دهانش را کاملاً بسته بود به پیش میرفت. بقیه ی اعضای خانواده در پشت سر ماری و بچه ها در حرکت بودند. مراسم ، تا آستانه ی درب کلیسا به پیش رفت **و سپس در درون رنگ و رو رفته ی کلیسا فرو کشیده شد.**

همه به طرف درب های کلیسا هجوم بردند که این کار منجر به در هم فشردن نا موقرانه شد و در این حیص و بیص، مولیسون ها با جاواندا ها در هم آمیخته و از مسیر اصلی منحرف شدند.

در این لحظه در حالیکه هوارد یکی از بازوان خودش را جلو آورده بود تا مانع از ورود دیگران به کلیسا شود، تعارف کنان مدام میگفت: **پس از شما جنب جاواندا...پس از شما**. اجازه دهید جناب جراح تشریف ببرند. در ضمن ، در این اندیشه بود که اجازه ندهد هیچ فرد دیگری از او جلو زند و بلافاصله به دنبال ویکرام ، از درب ورودی گذشت و خانواده اش نیز بدنبال او داخل کلیسا شدند.

فرشی برنگ آبی آسمانی، سرتا سر راهروی طرفین کلیسا ی سنت میشل را **پوشانده بود** و ستاره های طلائی رنگ ، نصب شده در طاق ضربی شکل کلیسا ، سوسو میزدند. لوح های ساخته شده از برنج، نور چراغهای موجود در کلیسا را **بزنو سحر انگیزی** به اطراف منعکس میکرد. شیشه های رنگین و **پررزش و نگارینجره** های کلیسا ، بگونه ئی پر طنطنه و شگفت انگیز ، گل فامی خود را به نمایش گذاشته بودند. گفته میشود، در نیمه راه راهروی مرکزی کلیسا، در قسمتی که رساله های انجیل قرائت میشود، سنت میشل، شخصا، در حالیکه **مالس** و مزین به جوشنی نقره فام بوده است، همواره از بزرگترین پنجره ی موجود در کلیسا به پائین مینگریسته است. در این حالت، دوبال ، برنگ آبی آسمانی، از

شانه هایش به بیرون می تراویده است. دریکی از دستانش، شمشیر و در دست دیگرش، همواره ترازویی ساخته شده از طلا، قرار داشته است. در گوشه ئی از کلیسا، لنگه پائی که صندل پوشیده بود، در پشت شیطانی که رنگی خاکستری تیره و بالهائی همچون خفاش داشت گذاشته شده بود. حالت خفاش نشان میداد در صدد است از جای خود بلند شود. قیافه و حالت "سنت میشل"، متین و آرام بود.

هوارد، در محلی که هم سطح با سنت میشل بود توقف کرد و اظهار نظر کرد که گروه او باید در طرف چپ نیمکت چوبی قرار گیرند و ویکرام نیز بطرف راست پیچید و در سمت مقابل جای گرفت. در حالیکه مولیسون ها و مورین از مقابل او گذشته و وارد در قسمت نیمکت ها شدند، هوارد هنوز بر روی فرش آبی رنگ سلطنتی ایستاده بود و هنگامی که پارمیندر از کنار او گذشت خطاب به او گفت: وحشتناکه! نیست؟ فقدان باری، شوک بسیار بدی بود.

پارمیندر گفت: من همیشه فکر میکنم که پوشیدن اون ردا های بلند کشیش ها باید خیلی راحت باشه!

هوارد تصدیق کرد و بعد اشاره ئی به ساری که او پوشیده بود نمود و گفت شما ساری پوشیده اید!

پارمیندر جوابی به گفته ی او نداد و جای خودش در کنار "جاسوانت" را اشغال کرد. هوارد، هم سر نیمکت ها نشست و با این کار راه ورود به آن ردیف برای دیگران را با آن شکم گنده و هیكلش سد نمود. چشمهای شرلی مودبانه به سر زانوهای او دوخته شده بود. دست هایش بهم چفت شده و ظاهرا مشغول دعا خواندن بود. شاید هم داشت راجع به گفتگو ئی که هوارد و پارمیندر در باره ی ساری چند لحظه قبل با هم داشتند فکر میکرد. شرلی، به فرقه ئی از پاکفوردی ها تعلق داشت که سوگواری آرام را می پسندیدند. بر آن باور بودند که خانه ی کشیشی که مدت ها قبل بنا شده، برای آن بوده است که کشیش ریش و سبیل دار و اعظم کلیسا، با دامنی آهار زده، در آن مقیم شود. ولی حالا، در دست خانواده ئی هندو **افئاده لیت** (شرلی هنوز بدرستی نتوانسته بود بفهمد که جاواندا ها چه مذهبی دارند). فکر میکرد که اگر او و هوارد به معبد آنها، یا به مسجد روند، یا هر محلی که آنان در آن عبادت میکردند، بدون شک از آنان خواسته میشد که کفشهای **خوششان را از پا در آورند** و موهای خودشان را ببوشانند. کسی چه میدانست! شاید کار های دیگری نیز باید میکردند. و اگر نه فریادشان بلند میشد. با این وجود برای پارمیندر، جولان دادن با ساری در کلیسای مسیحی ها خالی از اشکال بود. البته این به آن معنی نبود که پارمیندر لباس معمول سایرین را ندارد. علت آن بود که همه روزه آنها را در **رستر** کار خود نیز میپوشید. این یک بام و دو هوائی کار، اشکال این بود که سبب رنج و عذاب دیگران می شد. نه اینکه افراد چه کیش و آئینی دارند. باری فر برادر، نیز در این میان سهمی داشت که باید نسبت به او ادای احترام میشد.

بالاخره شرلی، قفل و بست دستش را باز کرد، سرش را بالا نگاه داشت و دقتش را متوجه دسته های متعدد گل، و افرادی کرد که در حال رفت و آمد بودند **نمود**. نظرش متوجه دسته گلی شد که از طرف انجمن شهر به کلیسا فرستاده شده بود و او و هوارد، **خوششان** ترتیب آنرا داده بودند. تاج گل آنها حاوی گللهائی سنتی برای این نوع مراسم، برنگهای سفید و آبی بود که این هر دو رنگ، سمبلی از نشانه های خاص **پاهورد بود**. تاج گل اینان، وسایر گللهائی که به مراسم ارسال شده بود، همه، تحت الشعاع پاروئی **بود** به اندازه ی طبیعی خودش، که با گل های داوودی، ساخته شده از **برنج (فلز)**، آراسته و مزین گردیده و توسط دختران تیم قایقرانی، به کلیسا فرستاده شده بود.

سوخویندر، در نیمکت خودش کمی جابجا شد تا ببیند آیا میتونه لورن را پیدا کنه؟ آخه، مادر **گلفروش لورن**، اون پارو را درست کرده بود و او میخواست اگه بتونه از او تشکر کنه. این امکان هر گز بدست نیامد زیرا جمعیت **آقدر** در هم چیده بود که او هیچوقت نمیتوانست لورن را پیدا کنه. سوخویندر سوگمندانه بخود غره بود که آنها توانسته بودند چرتین تاج گل زیبایی را تهیه کنند. بویژه هنگامی که شرکت کنندگان با انگشت خود **مدلم** آنرا بیکدیگر نشان میدادند و از آن تعریف میکردند. پنج نفر از هشت نفر دختری که در تیم قایقرانی مدرسه بودند پول آنرا پرداخته بودند. لورن به سوخویندر گفته بود که چگونه کریستال را هنگام ناهار تعقیب میکرده و خودش را داخل در مسخره بازیهای دوستان کریستال که همه ی آنها روی دیواره **دفتر** نمایندگی روزنامه نشسته و سیگار میکشیدند، نموده است. به کریستال گفته بود آیا علاقه داره سهمی از هزینه ی آن پارو را تقبل کند؟ و او هم بله گفته بود. آره! من میپردازم. ولی او نپرداخته بود و آنها نیز اسم او را روی کارت ننوشته بودند. نه تنها پول را نپرداخته بود، در مراسم نیز شرکت نکرده بود.

درون سوخویندر درست مثل سرب بود که نقطه ی جوش بالائی دارد ولی دردی که در ساعد دست چپش داشت، توام با تیر کشیدن هنگامیکه آنرا تکان میداد، بلائی مضاعف برای او بود. حد اقل راضی از آن بود که فاتز وال، با آن ابروهای در هم کشیده و لباس سیاهی که پوشیده بود در آن حول و حوش نبود که به ناراحتی هایش بیفزاید. وقتی که خانواده ها شان در محوطه بیرونی کلیسا با هم چاق سلامتی کردند آن دو هیچ تماس چشمی با هم نداشتند. فاتز در حضور والدین خود محدودیت داشت. همانطور که در حضور آندرو پرایس هم، هر از گاهی، همان حالت را داشت.

غروب روز گذشته، هنگامیکه قصد لباس پوشیدن برای شرکت در مراسم تدفین را داشت، فردی که او را از طریق اینترنت شکنجه میداد تصویر واقعی و آشکار کودک برهنه‌ئی را که در پوششی از موی سیاه فرو رفته بود، برای او فرستاده بود.

در این فکر بود: آخرین باری که او شاد و خوشحال بود، چه زمانی بوده است؟ اینرا میدانست که در دنیائی دیگر، مدتها قبل از آنکه همه او را تحقیر کنند، او در همین کلیسا اغلب می نشست، سالها بود که راضی و خوشحال بود، با گروه خودشان در روز های کریسمس، عید پاک، و روزهای دروکردن محصول، سرود های مذهبی میخواند. همواره سنت میشل را با چهره ی زنانه اش که مربوط به پیش از دوره و مکتب **رافائل بود**، و موهای فر فری و طلائی رنگش، دوست میداشت.... ولی امروز صبح، برای اولین بار، آنرا متفاوت با گذشته یافت. پایش را بگونه ئی معمولی و جاهلانه بر روی آن شیطان تیره رنگ گذاشته بود که از نقطه نظر او غیر قابل تحمل و بسیار بلند پروازانه بود.

صندلی ها همه اشغال، و صدا ها خاموش شده بود. صدای کفش ها بر روی کف سالن کلیسا انعکاس پیدا میکرد. بعضی ها بر روی سرپنجه های پای خود، باریک باریک خودشان را به قسمتی که دور آن نرده کشیده بود و شاید بتوان آنرا لژ نامید میرساندند تا شاید محلی خالی در آن گوشه کنار ها پیدا کنند. هوارد، همانطور بیحرکت باقی مانده بود تا اینکه شرلی

دستی بر سر شانه اش زد و گفت: **اوری و جولیا!**

در این موقع بود که هوارد بلافاصله صورت خودش را بر گرداند و صفحه کاغذی را که برنامه بر روی آن چاپ شده بود برای فاولی تکان داد تا نظرشان را بخود جلب کند. آنها هم تند و چالاک بر روی موکت آبی رنگ براه افتادند. **اوری**، باریک، بلند قد و کله طاس، در لباس تیره رنگ خود و جولیا، با موهای قرمز کم رنگ که آنها را در پشت سر خودش حلقه کرده و گره زده بود. هر دونفر در حالیکه لبخندی بر لب داشتند از هوارد و شرلی تشکر کردند، دیگران را پس زدند و در جایی که برای آنان در نظر گرفته شده بود قرار گرفتند.

سامانتا در بین مایلز و مورین، با اصطلاح کتابی نشسته بود. از یک طرف ران پای مورین بر او فشار وارد می آورد و از طرف دیگر، کلید هائی که در جیب شلوار مایلز بود رانهای پایش را می آزرد. در حالیکه خشمگین شده بود کوشش میکرد یکی دوسانتیمتر جای بیشتری بین آندو پیدا کند ولی هیچیک از آن دو، کار دیگری نمیتوانستند بکنند. آنها نیز **محصور بودند. چاره نداشت.** سر راست نشست و نظرش را بجلو دوخت. افکارش را کینه توزانه متوجه "ویکرام" کرد که در ماه گذشته به هیچیک از خواهشهایش جامه ی عمل نپوشانده بود. از نقطه نظر سامانتا، ویکرام، بطور چشمگیر و انکارنا پذیری خوش سیما بود. در دل میگفت: مسخره است! آدم خنده اش میگیره! باقامت بلند و شانه های عریضش، صاف بودن شکمش که وقتی پیراهنش را میپوشه صاف و بدون برآمدگی شکم توی شلوارش جای میگیره. اون چشمهای تیره رنگ، با مژه های ضخیم و سیاه رنگی که دارد، اگر با سایر پاگفوردی ها که اغلب کُند و کم حرکت، رنگ پریده و گامبو هستند، مقایسه اش کنیم شباهت زیادی به خدای آنان دارد. و قتیکه مایلز خم شد تا زیر لبی با جولیا فاولی خوش و بش و بذله گوئی کند، کلید هائی که توی جیب شلوارش بود سخت به رانهای سامانتا فشار آورد و او بلافاصله تصور کرد که ویکرام لباس آبی رنگی را که او پوشیده است جر داده و در عالم خیال بنظرش رسید، که فراموش کرده است زیر پیراهنی بپوشد و با این کاری که ویکرام کرد تمام مخفی گاههای بدنش ظاهر شده است.

ارغنون، یا ارگ کلیسا از ترنم باز ایستاد، و جز صدای خش خشی که بگوش میرسید، سکوت نسبی احساس میشد. سر ها همه بطرفی چرخید که تابوت باری برشانه ها حمل میشد تا به شاه نشین رسد. افرادی که تابوت را برشانه داشتند بنحو خنده آوری، نا برابر و ناجور بودند. برادران باری هر کدام پنج و نیم فوت بودند. کولین وال، که در عقب بودند **فوت** بود. بنا بر این قسمت عقب تابوت بنحو قابل ملاحظه ئی از قسمت جلویی آن بلند تر بود. جنس تابوت، بخلاف انتظار از چوب درخت ماهون ساخته نشده بود. حصیری بود.

هوارد وقتی آنرا دید همانطور که داشت غیظ میخورد با خودش گفت: نگاه کن! انگار به سبد پیک نیک احتیاج داشتند! همه، وقتی که تابوت از کنار آنان گذشت قیافه های تعجب بر انگیزی بخود گرفته بودند. ولی عده ئی هم بودند که از قبل، اطلاعاتی درباره ی این تابوت داشتند. ماری، به تسا (که او هم به پارمیندر گفته بود) گفته بود که چه شد که **ارنزل** جنس تابوت عوض شد. این انتخاب بوسیله ی فرگوس، بزرگترین پسر باری صورت گرفته بود زیرا بعقیده ی او بیش از چوب ماهون دوام می آورد. چوبی بود که اصولا زود تر رشد میکرد و مناسب با سلامت محیط زیست نیز بود.

البته پارمیندر تابوت حصیری را بیشتر دوست میداشت و به تابوت های چوبی که بیشتر انگلیسی ها مرده های خودشان را در آن جای داده و از آن خلاص میشوند، چندان علاقه ئی نداشت. مادر بزرگش که کمی خرافاتی بود از آن میترسید که

روح ، در بین چیزی سنگین بدام افتد، یا گیر کند، و نتواند خارج شود. این درست بخلاف کاری است که ماموران متوفیات انگلیس در باره مرده ها میکنند و تابوت را در پایان مراسم ، حتی میخکوب نیز میکنند. افرادی که تابوت را حمل میکردند، سرانجام آنرا از دوش خود برداشتند و بر روی پارچه ی زربفتی که در شاه نشین پهن شده بود نهاده و به استراحت پرداختند. پسر باری، برادرانش، و شوهر خواهرش همه بطرف نیمکت های ردیف اول حرکت کردند و کولین نیز به افراد خانواده اش پیوست.

برای یکی دو ثانیه ، گاوین دودل و مشکوک بود. پارمیندر نظرش آن بود که او اطمینان نداشت که کجا باید برود. تنها راه انتخابی که داشت این بود که در برابر چشم سیصد نفر آدم برگرد و بره در آخر ردیف نیمکت ها جایی برای خودش دست و پا کنه. ولی باید ماری اشاره ئی به او کرده باشه زیر ا بلافاصله راه خودش را کج کرد و بطرف نیمکت های جلو حرکت کرد و در کنار مادر باری نشست. تنها تماسی که پارمیندر با گاوین داشته بود وقتی بود که بعلت امراض مقاربتی ، گاوین را آزمایش و معالجه کرده بود. از آن پس هیچگاه دیگر ، چشم گاوین در چشمهای پارمیندر نیفتاده بود.

خداوند گشت: من حیات و رستخیزم. کسی که مرا بداند دارد، حتی اگر مرده باشد، زنده خواهد بود، و کسی که زنده باشد و به من ایمان داشته باشد، هیچگاه نخواهد مرد...

بطرنا میرسید که کشیش نسبت به کلماتی که از دهانش خارج میشود هیچگونه احساسی ندارد و دارد آنها را طوطی وار به شنوندگان خود تحویل میدهد. پارمیندر با سبک سخنرانی اون کشیش کاملاً آشنائی داشت. سالها بود که برای برگزاری سرود های مذهبی دسته جمعی همراه با سایر اولیاء کودکان به کلیسا می رفت. سالها رفت و آمد به کلیسا و خوش و بش کردن با کشیش ، او را با آن چهره ی سفید و قدسی مآبانه ی آن مرد روحانی که مدام به پائین، یابه چوبهای سیاه رنگ موجود در کلیسا ، و یا به صلیب مرصع عیسی چشم میدوخت، یا اینکه به سرود های روحانی که در کلیسا خوانده میشد اصلاً گوش نمیداد، آشتی نداده بود.

بنا براین ، نظرش را از کشیش برگرفت ، در خود فرو رفت و سرانجام بیاد پدرش افتاد. از بیرون پنجره ی آشپزخانه در حالیکه رادیوی بالا سرخانه ی خرگوش، مشغول اجرای برنامه بود، او را دیده بود. دو ساعتی بود که او آنجا دراز کشیده بود. در حالیکه او همراه با مادر و خواهرش مشغول بریدن سرشاخه های درختها بودند. هنوز میتونست شانه ی پدرش را که از زیر پیراهنی که پوشیده بود نمایان بود احساس کند و هنگامیکه او داد زده بود پدر... پدر... او از پشت شیشه، با هست جواب او را داده بود.

بیاد داشت که آنها خاکستر جسد پدرش را در رود خانه ی کوچکی که در بیرمنگهام بود به آب سپرده بودند. پارمیندر حتی میتوانست آب گل آلود رودخانه را در یک روز از ماه ژوئن بیاد بیاورد. صدای ارگ کلیسا برخاست و دوباره جان گرفت. پارمیندر، همراه با سایرین از جای خود برخاست. نگاهی اجمالی به پشت سر نیامه، و سیوبان ، با آن موهای قرمز رنگ کله اش انداخت . آنها دقیقاً همانقدر از سنشان گذشته بود که او در زمان مرگ پدرش " دارشیل ". احساسی رقیق و ملاطفت آمیز بر او مستولی شد، دردی ناگهانی براو غلبه کرد و تمایلی سردر گم در او قوت گرفت که آن دو را دربر گیرد و به آنها بگوید که من میدانم چه بر سر شما گذشته... درد شمارا میفهمم... میدانم...

در این هنگام، گاوین صدای زیر سه پرده ئی؛ یا سه لائی از ردیف خودشان شنید. صدای جوانترین فرزند پسر باری بود که تا کنون باصطلاح نترکیده بود. او میدانست که "دکلان"، سرود روحانی را که باید خوانده شود، انتخاب کرده است . اینهم یکی دیگر از شرح جزئیات مخفیانه ئی بود که ماری آنرا انتخاب نموده بود و کسی از آن خبر نداشت. قرار بود ماری ، به اتفاق دکلان ، آن سرود را بخوانند. از نقطه نظر او، این مراسم، آزمونی بسیار سخت و دور از انتظار او بود. بعد بفکر افتاد که شاید بهتر آن بود که او را در تابوتی چوبی می گذاشتند. او، نوعی آگاهی فطری بهت آوری نسبت به قرار داشتن بدن باری در آن سبد حصیری که نامش را تابوت گذاشته بودند پیدا کرده بود. سنگینی وزن بدنش در آن تابوت تکان دهنده بود. داشت فکر میکرد که آیا همه ی اون افراد از خود راضی که دارند خیره به اون تابوت نگاه میکنند نمیتونستند این موضوع را بفهمند؟

بدنبال آن، لحظه ی وحشتناک فرا رسید و متوجه شد که هیچکس جایی برای او در نظر نگرفته است و باید دوباره در حالیکه همه به او چشم دوخته اند مسیر قبلی خودش را طی کند و در ردیف افرادی قرار گیرد که در ردیف بعد از نیمکت ها سر پا ایستاده اند... بادر نظر گرفتن این اوضاع و احوال بفکرش رسید همانجا در ردیف اول بنشیند و بگونه ئی وحشتناک ناظر بروقاع باشد. درست مثل آن میمانست که بر اولین صندلی قطار غلتانی (رولر کاستر) سوار شده باشد و تمام دلهره ها و تکان هارا تحمل نماید.

سرود مذهبی و نیایشی خاتمه یافت. برادر بزرگتر باری بطرف ردیف جلو رفت تا سخنرانی کند. گاوین داشت فکر میکرد چطوری او میتونه درد را تحمل کنه و در این موقعیت صحبت کنه؟ با قرار داشتن جنازه ی باری ، درست در برابرش، در زیر گلهای آفتابگردان (که از تخمهایی که ماهها قبل کاشته شده بود رشد کرده بودند)، یا اینکه چطور ماری با سدری که به طرف پائین نگهداشته و با دستهایش که آنها را بهم قفل کرده، میتونه ساکت و آرام آنجا بشینه **ونظر بر امور** باشه؟ گاوین؛ **درصد بود** مُجدانه بکوشد و در کار ها دخالت کند شاید بتواند اثرات سخنرانی و درد را برای نزدیکان

باری رقیق تر نماید. توی کله اش داشت فکر میکرد: **حتما واره میروک داستان ملاقات باری با مریث ک، و همکار مسکمی اون چرخ فارغ شدند... داستان**

تاو لوی، دویان و و جانال واون له آره آره... با هم کار میایم...

باید جنازه ی باری را توی ماسنن می گذاشتند و به طرف یارویل راه می افتادند تا آنرا در گورستانی در آن شهر **بخاک سپارند**. علت آن بود که **گورستان کوچک سنت میشل**، از بیست سال پیش پر شده بود و دیگه جایی برای باری نداشت. گاوین، بفکر گذاشتن آن تابوت حصیری در گور باری افتاد و منظره ی آنرا پیش خود ش مجسم کرد. مشکل حمل و **قل** آن از کلیسا به یارویل اصلا قابل مقایسه با گذاشتن آن در گور نبود.... یکی از دو قلوها داشت زارزار گریه میکرد. از گوشه ی چشمش نگاه کرد و دید که ماری بطرفش دوید و او را بغل کرد.

تراخا لکزان کار میایم... لک...

برادر باری ب اون صدای **حسن** خودش میگفت: فکر میکنم شایسته است که بگیم باری، همیشه میتونست فکر خودش را بخونه. او چند تا داستان خنده دار از بچگی های باری داشت که بعضا آنها را تعریف میکرد. مشکل صدائی که از حلقومش خارج میشد ملموس و آشکار بود. یادم میاد وقتی که دریکی از تعطیلات آخر هفته مجردانه به لیور پول رفتیم او بیست و چهار سال داشت. همون شب اول بمحض آنکه چادرهای خومان را در کمپ علم کردیم، همگی دسته جمعی به میخانه رفتیم. پشت پیشخوان بار، دختر صاحب میخانه که دانشجو بود ایستاده بود. دختر بلوند قشنگی بود و داشت در آن شب شنبه به پدرش کمک میکرد. باری، تمام شب را آنجا به دیواره ی پیشخوان تکیه داده بود و با اون دختر گپ میزد و برای اون دختر با پدرش، گرفتاری ایجاد کرده بود. **وانمود** میکرد که او نمیدونه یا نمیفهمه که یک آدم رذل نمیداره دخترش بکارش برسه.

ماری، لبخند ضعیفی زد. سرش خم شده بود و هر دو دستش، دستهای کودکش را در دست گرفته بود.

هنگامی که آخر شب به چادر برگشتیم، گفت میخواد با اون دختر ازدواج کنه. فکر کردم، **اوه اوست لکدار، فریتم می گزیم**.

نور، و بدنبال آن پوزخند. شب بعد دوباره به همان بار رفتیم. وقتی که به خونه برگشتیم اولین کاری که کرد این بود که یک

کارت پستال خرید تا برای اون دختر بفرسته و به او بگه که هفته ی دیگه دوباره برای دیدنش برمیگرده. **یک سال پس** از روزی که باهم ملاقات کرده بودند با هم ازدواج کردند و من فکر میکنم هر کس که آنورا می شناخت میدونست که باری کار درستی انجام داده. پس از ازدواج آنها صاحب چهار فرزند بنامهای فرگوس Fergus، نیام Niamh، سیوبهان Siobhan، و دکلان Declan شدند....

گاوین، نفسی با احتیاط بر کشید و کوشش میکرد چیزی نشنود. در شگفت بود که برادر باری در **تحت اوضاع و احوال** موجود چی داره که در باره ی باری ب مردم بگه؟ گاوین، خوش شانسی باری را نداشت، و زندگی روماتیک وی نمیتونست برای او **دلستان ساز** باشه. او هیچوقت قدم در میخانه نی نگذاشته بود که زنی **کامل و فریود** را در پشت پیشخوان بار دیده باشد که به او لبخند زند و جامی از می **بدست او دهد. زاپموت. اولترا و اوست** که هیچوقت چیزی از خودش نشان نداده بود

و در هیچ کاری به او کمک نکرده بود. هفت سال با هم سر کردند و آخرش هیچ. حالا هم کی، پیدایش شده که مثل کنه به او چسبیده و ولش نمیکنه...

با تمام این اوصاف، تصمیم داشت دست آخر زندگی به او بزند. علت این بود که پس از مراسم، دل و حوصله ی اینکه تنها به کلبه و کاشانه ی خودش بره نداشت. دلش میخواست صادقانه هر چه امروز دیده بود برایش تعریف کنه و به او

بگه که بودن در آن جمع، آن هم تنها، چقدر برایش درد آور، و وحشتناک بوده است. وکاش او هم با او میبود. گفتن این کلمات، بتحقیق بگو مگو ها را کمتر میکرد و ذهن کی را از پرداختن به آن منحرف. تنها آرزویش این بود که امشب تنها نباشد.

دور ديف عقب تر، کولين وال صدای هق هق گريه اش بلند شده بود. آهسته، ولی خب، صد اش بگوش میخورد. **ستمالی** که بنظر خيس ميرسيد دردست داشت. دست تسا بر روی زانوی او قرار گرفته بود و آنرا آهسته فشار میداد. او هم داشت در باره ی باری فکر میکرد. فکر میکرد که چگونه به باری اعتماد کرده بود که اگر بتونه به او، راجع به کولين کمک کند. و چگونه از کمک های بی دریغش نسبت به کولين تشکر کند. میتونست او را در کمال وضوح ببينه، کوتاه و گلگون چهره، که در جلسه ی قبل انجمن داشت با پارميندر در حد ظرافت چرب زبانی میکرد، انتقاد های هوارد موليوسون در باره ی فيلدز را تقلید میکرد. داشت کولين را با سياست، راهنمائی میکرد تا رفتار و کردار فاتز را که مشغول گذراندن دوره ی بلوغ خودش است بپذيرد و در باره ی او سياسی فکر نکند و سختگیر نباشد. تسا، از آن هراس داشت که نيود باری **فربرادر**، تا چه حد برای فردی که در کنارش نشسته است اندوهبار است. از آن بیم داشت که عهدهی را که کولين با باری بسته بود دیگر نمیتوان به آن پای بند بود و از آن بیم داشت که ماری، که در حال حاضر تشنه ی صحبت با **اوبت**، او را به شدت دوست میداشت. و از همه رنجه ها و درد هائی که بدن او را همچون خوره میخورد، درد آندرو بود که از همه بالا تر و سهمگين تر بود. چگونه قادر بود از یک انفجار جلوگیری کند. چگونه ميتوانست با او به توافق برسد. چگونه ميتوانست به کولين بگويد که او به مراسم تدفين نيامده است؟

کشيش اعلام کرد: مراسم امروز را با آوازی که بوسیله ی دختران باری، نيام و سيوبهان، انتخاب شده، و برای آنان **ويدرشل** ارزشی ویژه داشته است، به پايان ميريم. آهنگ صدايش دلالت بر آن داشت که پس از شنيدن آهنگ، هر اتفاقی که بيفتد، او هيچگونه دخالتی در آن نداشته است.

صدای طبل و ضرب از مخفيگاه بلند گوها يکباره چنان بلند شد که همه از جای خود پریدند. صدائی که لهجه ی **امريکائی** داشت گفت: اوه، هو، اوه، هو و **ارکستر Jay-Z** شروع به ضرب گرفتن نمود.

و حرموب بده شدند، ستاتون را انتخاب کن- اقدام. توی توفان من ابرنماید باش... بگذار بارون باره، من حتی اعلی وار مسوری ام... با دوا و جوتز (سام و ارنزل صمعی در امریکا)

می آیم پايین....

بعضی از مدعوين فکر کردند اشتباهی رخ داده است! هوارد و شرلی در حالیکه خشم از چهره های آنان ميبايد نگاهي بهم انداختند ولی هيچکس اظهار نظری در باره ی توقف موزيک نمیکرد، يا اینکه قدم پيش نميگذاشت که به پشت تريبون رود و معذرت خواهی کند. ناگهان صدای نيرومند، و سکسی زنی از پشت ميكروفون به گوش رسيد که شروع به **آواز خواندن** کرد.

و طوب را میگردانی و بعد از آن من را میگردانی و بعد از آن من را میگردانی و بعد از آن من را میگردانی...

الهيحيه جباره را بر دوس داسند نابوت حسيس را پس آوريدند. ماری و بچه ها نیز دنباله روی آنها بودند.

...عالم من از منم و بعد از آن من را میگردانی و بعد از آن من را میگردانی و بعد از آن من را میگردانی...

همایس، آهسته و آرام داسب از صحن خلينت خارج میشد و گولس داسک آهنگ را نشنود.

نوم

آندرو پرايس فرمان دوچرخه ی کورسی پدرش را دردست گرفت و آرام و آهسته آنرا با خود به خارج از گاراژ خانه هدايت کرد و مواظب بود که نکند صدمه ئی به اتوموبيل وارد آورد. از راه پلکان سنگی و دروازه ی آهني آنرا با **خوش** حمل کرد و بمحض وارد خيابان شد پای خودش را بر روی پدال دوچرخه گذارد، چند قدمی یک پائی بجلو رفت و سرانجام پای ديگرش را نیز به طرف ديگر زين دوچرخه حرکت داد و سوار بر زين شد. سربالائی طرف چپ که انسان را دچار سرگيجه میکرد پيمود و به نوک سربالائی که رسيد در حالیکه تنها یک دستش به فرمان بود، بدون آنکه از **ترمز** استفاده کند، وارد در سرازيری شد که به پاگفورد ختم ميشد.

پرچین دیوار ها و آسمان ، نا مشخص بود. باد ، به موهای تمیز سرش شلاق میزد و تصور میکرد در یک میدان دوچرخه سواری در حرکت است. نزدیکی های خانه ی فربرادر که شباهت به یک قاچ هندوانه داشت رسید ، ترمز کرد. علتش آن بود که چند ماه پیش که از آنجا میگذشت یک چرخش سریع بخود داده بود که منجر به افتادنش از دوچرخه شده بود و ناچار به خانه باز گشته بود تا شلوارش را که جر خورده بود عوض کند و صورتش را که زخمی شده بود مرهم نهد. بعد از آن بدون آنکه پا بزند، یا بقولی دیگر ، با دنده آزاد، درحالیکه فقط یکدستش به فرمان بود چند ثانیه ئی تو سرازیری افتاد تا از سرعت دوچرخه لنت برد. ناگهان متوجه شد دارند تابوتی را در درون یک ماشین نعش کشی که خارج از کلیسا پارک کرده است میگذارند و جمعیتی سیاه پوش از بین دو در سنگین کلیسا مشغول بیرون آمدن اند. آندرو، خشمگینانه، ترمز زد و در گوشه ئی که از نظر ها مخفی باشد به تماشا مشغول شد. دلش نمیخواست هنگامی که فاتر از کلیسا خارج میشد او را همراه با یک "کابی" پریشان حال که لباسی کم بها به تن کرده و کراواتی زوار در رفته که دیروز آنرا در کلاس درس انگلیسی زده (درحقیقت باید کراوات پوشیده بود گفت، ولی ما در فارسی کراوات زدن میگوئیم ، نه پوشیدن) بود ببیند. اگر خود را پنهان نمیکرد، بعقیده ی او ، در وقت تلف کردن دوستش، اخلال ایجاد میکرد.

درحالیکه سوار بر دوچرخه بود و آهسته و آرام میدان را دور میزد، با دست خود موهای سرش را از توی صورتش عقب زد. در اندیشه بود که این هوای سرد، چه بر سر جوش های **بفتو قرمز رنگ** صورتش آورده است. آیا اون دارو های ضد باکتری که صورتش را با آنها شستشو میده میتونه موثر باشه و اون بیرختی صورتش را از بین بیره؟ پیش خودش داشت فکر میکرد که برای حضورش در آن محل باید داستانی بتراشه. کمی فکر کرد: خب! از منزل فاتر اومده است (که یک اظهار صحیح و معمولی بود) و چنین معنی میداد که او باید از خیابان امید که منتهی به رودخانه میشد میگذشت. بنا بر این هیچ لزومی نداشت که " گایا باودن" (اگر بطور اتفاقی از پنجره خونه شون به بیرون نگاه میکرد و اتفاقا او را میدید و باز اتفاقا او را تشخیص میداد) فکر کنه که برای خاطر او به اینجا اومده بوده است. **آندرو انتظار** نداشت که باید برای حضورش در آن محل، و دوچرخه سواری در خیابان خونه ی آنها توضیح دهد. ولی خب! چه اشکالی داشت که انسان داستانی حاضر و آماده داشته باشه.

بدش نیامد بدونه دقیقا خونه اش کجاست؟ دو بار قبلا در تعطیلات آخر هفته با دوچرخه ، توی خیابانهای این محل در حالیکه اعصاب بدنش مور مور میکرد، رکاب زده بود ولی هنوز قادر به اینکه بداند کدام یک از این خانه ها پناهگاه " گایا " **لست**، **زبوره لست**. تنها چیزی که میدانست این بود که زیر جلی، توانسته بود از پشت شیشه های کثیف اتوبوس بفهمد که خانه ی آنها در طرف راست خیابان و شماره ی **آن زوج لست**.

به گوشه ی خیابان که رسید خودش را راست وریس کرد، و بگونه ئی عمل کرد که حالت مردی را داشته باشه که آهسته آهسته در حالیکه غرق در افکار خودش است داره مستقیما بطرف رودخونه رکاب میزنه و با هیچ احدی کاری ندارد. مگر اینکه یکی از همکلاسی هایش را ببیند و او آماده برای مصاحبت باشه.

بله! او آنجا بود. توی پیاده رو. رانهای پای آندرو در حالیکه اصلا پدال دوچرخه را احساس نمیکرد، همانطور مشغول **پمپاژ بود**. یک دفعه متوجه شد که چقدر تاثیر های آن دوچرخه باریک است و اومیتواند خود را بر روی آنها متعادل کند. آویزه های قهوه ئی رنگ موهایش در اطراف صورتش آویزان بود و داشت در بین خرت و پرت های کیف دستی چرمی اش دنبال چیزی میگشت. بر روی دری که پشت سرش باز بود شماره ده نوشته شده بود. تی شرت سیاه رنگی که کمی کوتاه بود پوشیده بود که قسمتی از شکمش را نشان میداد. شلوار جینی که بنظر تنگ و چسبان بود نیز **بیا دلت**. هنگامیکه تقریبا آندرو از مقابل او گذشت، در خانه را بهم زد چرخشی بخودش داد و با کمال وضوح با آن صدای لندنی اش گفت: **اوه! های**.

آندرو همانطور که پدال میزد جواب داد های! شش فوت دور شد، دوازده فوت دور شد. پس چرا نایستاد؟ شوکه شده بود و همینطور داشت میرفت. جرات اینکه به پشت سرش نگاه کنه نداشت. تقریبا به ته خیابون اون دختر رسیده بود. برای **خطار خدا موطذب باش** نیفتی! به سر پیچ رسیده بود. هاج و واج شده بود. نمیدونست با اینکاری که کرد حالا احساس راحتی میکنه یا اینکه سبب ناکامی و سر خوردگی اش شده بود!

مل بر تو!

شروع به رکاب زدن بطرف جنگل و تپه ی " پارکتر " کرد. جایی که بعضی وقتها رودخونه از لابلای درختها برق میزد. ولی او دیگه چیزی جز اینکه گایا را در شبکیه ی چشمش مثل یک لامپ سوخته ببینه، چیز دیگری نمیتونست ببینه. **جاه**

ی باریکی که در آن رکاب میزد ، کم کم تبدیل به یک جاده ی خاکی شد و نسیم ملایمی که از طرف رودخونه به صورتش میخورد آنرا نوازش میداد. فکر نمیکرد صورتش از کاری که کرده، گل انداخته و قرمز شده باشه. علت آن بود که همه ی اینها بسرعت اتفاق افتاده بود.

صورتش را طرف اون جاده ی خلوت و هوای فرح بخش کرد و با صدای بلندی که شباهت به فریاد داشت گفت: لعنتی ها!

با هیجان داشت به این گنجینه ی زیبایی که بطور غیر مترقبه جلوی چشمش سبز شد فکر میکرد. اون اندام بی عیب و **وقصص**، توی اون شلوارکتانی جین و چسبان، خانه ی **شماره** ی ده پشت سرش ، بر روی دری برنگ آبی، اوه خدا! به اون آسونی و طبیعی- تنها چیزی که بر جای ماند، نقش این دیدار در ذهن آندرو بود.

بمحض آنکه دوچرخه وارد جاده ی سنگفرش شد تکانی خورد. هنگامی که متوجه شد دارد تعادل خودش را از دست میدهد پیاده شد. فرمان را بدست گرفت و همینطور از بین درختها گذشت تا به کنار ساحل رودخانه رسید. در اینجا دوچرخه را پرت کرد روی زمینی که پر از گلهای شقایقی بود که گلبرگ های آنها، **تازه مثل** ستاره هائی سفید رنگ، **بارشده بود**. دفعه ی آخری که به این محل آمده بود از گل ها خبری نبود.

پدرش ، وقتیکه برای اولین بار دوچرخه را بعاریت گرفته بود به او گفته بود اگه یکدفعه هوس کردی سری به مغازه ئی بزنی، دارم بهت اخطار میکنم! نکنه دوچرخه گم بشه ها.....

زنجیر قفل دوچرخه آنقدرها دراز نبود که آندرو بتونه آنرا دوریکی از درختها ببندد. از طرفی ، هرچقدر از پدرش دور تر بود، کمتر از او میترسید. هنوز داشت به طول و عرض خونه ی گایا فکر میکرد. به سینه و نافگاهش. به چهره ی زیبا و وظریفش. سوار بر دوچرخه شد و به محلی رسید که رودخونه به زمین های پست پائین کوه میرسید. باریکترین لبه ی لغزنده ی رودخونه به دامنه ی کوه میرسید. تنها راهی که میشد انسان برای خودش از این مسیر باز کنه ، این بود که **طول** پاهاش دوبرابر آن چیزی باشه که هست. **بعد** ، حد کرانه را انتخاب کنه، دستش را به ریشه ها و شاخک هائی که از کوه به بیرون ور قلمبیده است بگیره و عبور کنه.

بوی لاشبرگ های کنار رودخونه و شن های نمناک، کاملاً برای آندرو آشنا بود. همانگونه که برآمدگی باریک کوه، یا علفهائی را که در زبر پای خودش احساس میکرد. و یا شکستگی صخره های کوه را که با دست خود لمس مینمود. او وفاتر دو نفری این مخفیگاه را در یازده سالگی خود کشف نموده بودند آنها نیک میدانستند کاری که آندو میکنند ممنوع و خطرناک است. درباره ی رودخانه، به عموم هشدارهای لازم داده شده بود. هر دو از این کار وحشت زده بودند ولی ترجیح داده بودند در این باره چیزی بهم نگویند. بارها از این مسیر خطرناک عبور کرده بودند و در زمانهای حساس ، یا به صخره ها پناه برده بودند، یا اینکه تی شرت یکدیگر را قاپیده بودند.

اولین باری که به این محل اومده بودند با چوبدستی که با خودشون داشتند به دیواره های کوه سیخونک زده بودند و با این سیخونک زدن ها قسمتی از دیواره های کوه را کنده بورزدولی نتوانسته بودند مخفی کوره راهی را که به صومعه ختم میشد پیدا کنند. بنا براین بهمین راضی وقانع شده بودند که این مخفیگاه را کشف کرده اند و سوغند یاد کرده بودند که از کشف خودشون با کسی صحبت نکنند. در حافظه ی خودش ، آندرو بگونه ئی مبهم این عهد و پیمان را بیاد می آورد. آنها این محل را اولین باری که آنرا پیدا کردند، غار می نامیدند. ولی در حال حاضر، و پس از گذشت زمان ؛ نام آن به " **سوراخ کابی**" تغییر کرده بود.

احساس میکرد که امروز، آن تورفتگی کوه، با اینکه سقف آن صخره ئی بود، بوی خاک میداد. علامت سبز رنگی که بر روی زمین برجای مانده بود حاکی از آن بود که باید نشانی از بالا آمدن آب رودخونه بوده باشه. کف زمین هنوز پر از ته سیگار های ماری جوانائی بود که آنها را قبلاً کشیده بودند. آندرو، درحالیکه پاهاش توی آب آویزان بود ، لب سکو نشست و پاکت سیگار و فندک خودش را با آخرین پولی که از بقایای جشن تولدش درجیبش مانده بود و آنها را خریداری کرده بود، از جیب خود بیرون آورد. بیاد آورد که پدرش گفته بود از این **پس فوق العاده پرداخت اورا** ، چون سیگار میکشد قطع میکند. سیگار را آتش زد، پکی عمیق به آن زد و بفکر مواجهه ی افتخار آمیزش با "گایا باوین" ؛ با تمام ریزه کاری هائی که از او در خاطرش بجا مانده بود افتاد. کمر باریک و کفل منحنی شکل، پوست کرمی رنگ بین کمر بند چرمی و تی شرت، و جمله ئی که بر لب راند: اوه! های. اولین باری بود که او را خارج از فرم مدرسه دیده بود. با اون کیف دستی چرمی ، تنها، کجا داشت میرفت؟ تو ی پاکفور؟ مگه چه خبر بود که او باید صبح روز شنبه اونجا بره؟ شاید میخواست اتوبوس سوار بشه و به یارویل بره! آیا پس از آنکه از جلوی چشمش دور شد او چکار کرد؟ چه راز زنانه ئی بود که او را مجذوب کرده بود؟

برای هزارمین بار از **خوش** پرسید که آیا باور کردنی است که گوشت و استخوان فردی را اینجوری شکل داده **باشند** و **شخصیتی** پیش پا افتاده و مبتذل محتویات آن باشه؟ این تنها گایا بود که او را وادار کرده بود در شگفتی فرو رود. این عقیده که روح و بدن دو موجود جدا از هم هستند هیچگاه از مخیله ی او عبور نکرده بود تا اینکه نگاه آنها به هم افتاده بود. حتی در آن زمان که کوشش داشت تصور کند پستان هایش چه شکلی است؟ با قضاوتی سطحی با چشموهای خودش، از طریق پیراهن نیمه شفاف مدرسه، و آنچه که میدانست کمرستی سفید رنگ است، نمیتوانست باور کند دامی که آن دختر برای او تهیه کرده است، منحصرافیزیکی است. آن دختر، خصیصه یی داشت که انسان را به حرکت وامیداشت. آندرو را تکان داده بود. همان کاری که موزیک با او میکرد. محققا شور و دلپستگی که آن شادابی و زنده دلی را در آن **بن بی** همتا بوجود آورده بود نیز باید غیر طبیعی **بوده** **باشند**. اصلا چرا طبیعت باید چنین موجودی را که نتوان چیزی **ارزشمند** در آن بودیعت گذاشت، بیافریند؟

آندرو، بخوبی میدانست که بدن یک زن لخت چه شکلی است. زیرا در اطاق خواب فاتز که کامپیوتر در آن قرار داشت و کنترل والدین مصداق پیدا نمیکرد، دونفری، تا توان داشتند فیلم های هرزه هنری را بطور رایگان دیده بودند. هیجان های آندرو، همواره با آگاهی های دلهره آور مواجه بوده است. بمحض آنکه صدای پای خانم وال، در پلکان شنیده میشد که بطرف اطاقش در حال **صعود** **است**، همان برای او و دوستش بس بود. بعضی اوقات آنها این کار را با **قضا و قدر** مرتبط میدانستند و همین موضوع سبب خنده ی آنها میشد.

او و دوستش فاتز، دونفری، خبره و متخصص در انواع پستانهای مصنوعی سیلیکون، سفت و تنگ و مدور آن شده بودند. مثل آب خوردن دکمه را فشار میدادن و نوع پلاستیکی آن روی صفحه ی مانیتور نقش می بست. **درب** **طابق** بر روی والدین آندرو بسته بود. میتوان حدس زد که دونفری در آن اطاق چه میکردند. باز تاب و نتیجه ی تمام آن چیز هائی را که در روز میدید در آخر شب بصورت کدر و مات در مغزش نقش می بست و ذهن او را متوجه دختران زنده و جاندار میکرد. "نیامه"، که یکی از دختران دوقلوی فربرادر بود چندان خوشگل نبود، ولی در دیسکوی شب کریسمس توی سالونی که همه میرقصیدند، چندان بدک نبود. ولی در حال حاضر، درمغز آندرو غوغائی بر پا بود. گایا آنجا بود. **او**، هم سکی ترین دختری بود که تا بحال دیده بود و هم **منبع** آرزوهای غیر قابل توضیح و حسرت **بارش**.

سیگار تازه ی دیگری با آتش سیگار قبلی روشن کرد و ته سیگار قبلی را به آب انداخت. ناگهان صدائی آشنا شنید. **خم** شد تا مطمئن شود فاتز است. هنوز لباسی را که برای مراسم خاکسپاری پوشیده بود به تن داشت. از اون لبه ی باریک آب و صخره ها گذشته بود و به محل و **عنه** گاه همیشگی روی آورده بود.

فاتز،

آندرو،

آندرو کمی جابجا شد تا برای فاتز در آن "سوراخ کابی" جا باز کنه. و قتیکه فاتز خودش را چهار دست و پا بالا کشید و **داخل** **شد**، فاتز گفت از دست اون جهنم لعنتی خلاص شدم. توی اون لباس سیاهی که پوشیده بود درست قیافه ی یک عنکبوت سیاه را پیدا کرده بود.

آندرو سیگاری به او تعارف کرد. فاتز همیشه وقتی سیگار ش را میخواست روشن کنه انگار در معرض یک کوران شدید **بار** قرار گرفته است. دودست خودش را در اطراف شعله ی کبریت یا فندک می گذاشت تا باد آنرا خاموش نکنه. پک عمیقی به سیگار زد و دودش را حلقه یی بیرون داد که از دهنه سوراخ کابی بیرون رفت. کراوات خاکستری رنگ را از دور گردنش وا کرد. بنظر پیر تر میرسید. آنقدر پخمه بود که با همین بالا اومدن از سکو، سر زانوهای شلوار و جلوی کتتش پر از خاک شده بود.

پس از آنکه پک محکم دیگری به سیگارش زد، فاتز پرسید تو فکر میکنی اونا با هم دوست صمیمی بودند؟

ببینم کابی نا راحت بود؟

نا راحت؟ چی داری میگی؟ مردک، لعنتی دچار هیستوری شده. داره دیوونه میشه! مدام داره سکسکه میکنه. بد تر از **اون**، زن لعنتی **لش** هم همانطور **شده**.

آندرو شروع کرد به خندیدن. فاتز پک دیگری به سیگارش زد و دستی به گوش گنده اش کشید.

من زودتر از کلیسا بیرون اومدم. اونا هنوز اونو خاکش نکرده بودند.

چند دقیقه یی به سکوت **گشت**. **دلش** **تند** به آب پر گل ولای رودخونه نگاه میکردند. همینطور که آندرو داشت سیگار **خوش** را میکشید بفکر کلماتی بود که فاتز چند لحظه پیش گفته بود. "زود تر بیرون اومدم". واستقلالی که برای این کار از **خوش** **خرج** **داده** بود. داشت کار فاتز را با خودش مقایسه میکرد. سیمون، واون خشم و **غضب** **جنون** آمیزش بین آندرو و آزادی هایش مانعی بزرگ ایجاد کرده بود. توی اون خونه ی سر تپه، آدم مورد مواخذه قرار میگیره برای آنکه

فقط آنجا حضور داره. بیاد گذشته افتاد که یک بار، خیال پردازی هایش در کلاس درس فلسفه و دینی، برای او نمونه هائی ابتدائی از خدایان را ساخته بود. خدایانی که همواره خشمگین و پرخاشگر بودند و کوشش اولیه ی مدنیت آن بود که از آنها دلجوئی و استمالت شود. او خودش درباره ی نوعی داورى درباره ی این خدایان اندیشیده بود. پدرش را خدائی کافر و مشرک، و مادرش را کاهن عالیجاه گروه میشناخت که نقش مترجم و آشتی دهنده ئی را بعهده دارد، که معمولا در کار خود شکست میخورد و با این وصف هنوز اصرار میورزد که اصول بنیادین بزرگواری و علو طبع را زیر پا گذارد و دنباله روى آن خدای مستبد و خشمگین باشد.

فاتز، سرش را بدیواره ی سنگی "سوراخ کآبی" تکیه داده بود و دود سیگارش را حلقه حلقه به طرف سقف می فرستاد. داشت راجع به چیزی که میخواست به آندرو بگوید فکر میکرد. داشت کار هائی را که دیده بود پدرش در مراسم تدفین از قبیل گرفتن دستمال در جلوی چشمهایش و زدن با صدای بلند گریه کردن را از نظر میگذراند. فاتز برای گفتن مشاهداتش به آندرو هیجان زده بود. اصلا نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد. ولی تشخیص داده بود که بهتره نسنجیده چیزی نگه. چیز هائی که میخواست به آندرو بگه، از نقطه نظر فاتز همانقدر مهم بود که نگفتنش. دلش نمیخواست آندرو فکر کنه که فقط برای گفتن این ها بوده که عجله داشته از مجلس بیرون بیاد و اینها را به او گزارش کنه.

آندرو یکدفعه پرسید: "تومیدونی" فر برادر "تو انجمن شهر چه طوری کار میکرد؟"

فاتز، از اینکه آندرو مشکل آغاز صحبت را حل کرده بود خوشحال شد و گهت: آره.

آندرو گهت سی پی (منظورش سیمون بود) میگه میخواد جای اونو تو انجمن بگیره!

فاتز گهت: سی پی؟. بعد ابرو های خودش را درهم کشید و گفت: چی شده لعنتی به این فکر افتاده؟

تشخیص داده که او از بعضی پیمانکار ها حق و حساب میگرفته. آندرو با گوشهای خودش شنیده بود که این موضوع را سیمون همین امروز صبح داشت با روت تو آشپزخانه در میان میگذاشت. این جمله میتونه همه چیز را توضیح بده. دلش میخواد سهمی از این کار ها داشته باشه.

فاتز، همانطور که داشت خاکستر آتش سیگارش را به کف غار میریخت و میخندید گفت: این باری فر برادر نبود. **انجمن** شهر هم نبود. اون که این کار ها را میکرد.... ده بگو اسمشو... اسمش فریرلی، توی "یارویل" بود. یکی از اعضای هیئت مدیره ی مدرسه ی "وینتر داوون" بود. "کآبی" هم به این موضوع لعنتی اعتراض کرده بود. روزنامه های محلی هم از او خواسته بودند بیشتر در این باره توضیح بده. ببینم مگه "سی پی" روزنامه ی یارویل، یا مجله ی محلی رانمیکونه؟

آندرو همانطور به فاتز خیره شده بود.

مسخره است. جدا مسخره است! سیگار خودش را روی خاکهای کف غار انداخت و با پاش آنرا له کرد. از نا بخردی و بلاهت پدرش شرمگین بود. ظاهرا دوباره سیمون سوراخ دعا را گم کرده است. این آقا با خشم و تحقیر دعوت انجمن محلی را رد کرد، به علانق آنها پوزخند زد، و از اینکه در آن کلبه ی محقر بالای تپه در انزوا زندگی کند بخود مغرور بود. بعد با اطلاعات غلط و تصور باطلی که در سر خود پرورانده است در نظر دارد که بر پایه ی آن اطلاعات غلط، خود و خانواده اش را سرافکنده و شرمسار کند.

فاتز گفت: مثل اینکه "سی پی" از اون ختم های لعنتی روزگاره! اینطور نیست؟

واسه این به او سی پی میگن، چون این اسم را روت به اون داده و معمولا اونو سی پی صدا میزنه. فاتز فقط بار آخری که خونه ی اونها چای خورده بود شنیده بود که تساء سیمون را سی پی صدا زده بود. بعد از اون دیگه خبری نبود. آندرو گفت آره درسته. در شگفت بود که آیا میتونه پدرش را از این فکری که در سر دارد منصرف بکنه و بنحوی به او تفهیم کند که آنچه او در سر می پروراند شایسته جانشینی آن مرد و ورود وی به آن انجمن نیست.

فاتز در حالیکه کنار درز دیوار، بالاسر آندرو ایستاده و با سوراخ های بینی اش نفس عمیق میکشید گهت: عجب تصادفی! از سمت بر قضا حالا کآبی هم میخواد خودش را کاندیدا بکنه.

فکر میکنی کسی پیدا بشه که بخواد به او رای بده؟

آندرو لبخندی زد و از اینکه فاتز پدرش را تمسخر میکرد و این موضوع برایش بیش از شنیدن خبر لذت بخش بود، کیف میکرد.

فاتز گفت: حالا بهتره موضوع را عوض کنیم. همینطور که سیگار بین لبهایش بود دستی به کفل خودش زد، با اینکه میدونست که پاکت در جیب بغلش است. بسیار خوب! حالا اینجارا تماشا کن. پاکت را از جیبش در آورد تا محتویات آنرا به آندرو نشان بدهد. بفرمائید این هم برگهای قهوه ئی رنگ و چروکیده ی متاع بنده که به اون "سنسی می لیا" میگن! چی هست این؟

این که می بینی محصول برگهای فوقانی گیاه ماری جوانا است که اصلاً به آن کود نداده و آنرا تولید کرده اند که امروز جنابعالی پس از کشیدن آن، کیفور شوید.

آندرو پرسید این چه فرقی با متاع های معمولی داره؟ هدفش این بود که بدون اینها با اون گل شاهدانه ئی که مثل حشیش وموم بود وفاتز آنها را در سوراخ سنبه های غار کابی قایم میکرد چیست؟
فاتز گفت تنها فرقی که داره توی کشیدنشه. توی دود اونه! مگه نه؟ ته سیگارش را خاموش کرد. بعد یک پاکت کاغذ سیگار از جیبش بیرون آورد. یه ورق از اون کاغذ های ظریف وشکننده اش را از توی پاکت بیرون آورد وبا آب دهن آنها را بهم متصل نمود.

آندرو همانطور که داشت موادر را بو میکشید پرسید اینها را از "کربی" گرفتی؟ علت اینکه این سوال را مطرح کرد این بود که همه میدونستند که "اسکای کربی" اینکاره است وهرکی به مواد احتیاج داشته باشه به سراغ او میره. او ، یکسال از آنها بالا تر وتوی کلاس ششم بود. پدر بزرگش یک هیپی کهنه کاربود که چندین بار به دادگاه احضار شده بود برای آنکه اون خودش گیاه های مورد مصرف خودش را میکاشت.
بله درسته! توی فیلدز یه مردی زندگی میکنه که به او "اوبو" میگن. هنرش اینه که توتون های سیگار را خالی میکنه وبعد هر چی که تو دلت بخواد برات داخل اون میریزه.

آندرو همانطور که تو چشمهای فاتز نگاه میکرد گفت پس با این ترتیب تو دیگه دنبال بو ورنگ محصول نیستی!
فاتز گفت نه ! اینطور نیست. وپاکت را از دست آندرو گرفت ومشغول کار شد.مقداری از برگهارا در کاغذ سیگار پخش کرد، با انگشت آنها را صاف وصوف کرد وبعد شروع به لوله کردن کاغذ نمود وسرانجام با آب دهان لبه ی کاغذ را چسباند. بعد سرو ته آنرا راست وریس کرد وسرت آخر گفت عالی شد! در نظر داشت بعد از آنکه کیفور شدند اخبار خودش را بگوش آندرو برسونه. سیگار را بین لبهاش گذاشت ومنظر ماند تا آندرو با فندکش آنرا روشن کند. پُک عمیقی به سیگار زد وپس از چندی دود آبی رنگ آنرا مثل دود یک جت، طولانی وپیوسته بیرون داد. ودوباره آنرا ادامه داد. در حالیکه دود را درریه اش حبس کرده بود گفت :هوم.....ودر صدد بود به تقلید کابی { باباش} که تسا (مادرش) در کریسمس، یک کلاس در س آشنائی با شراب برای او گذاشته بود، واز مزه ئی که پس از نوشیدن می، یا کشیدن سیگار برای مدتی در دهان باقی میماند، بااو سخن گفته بود، او هم همان حالت را در خوداحساس کند.
چند لحظه ئی نگذشت که با آنکه نشسته بود، سرش به دوران افتاد وشروع کرد به خندیدن.
بیا امتحان کن....

آندرو کمی خم شد ودر حالیکه از انتظار کمی رنج میبرد وحالی به حالی میشد،سیگار را ازد ست فاتز گرفت وبا لبخند شادی که بر لبان فاتز نقش بسته بود وبا حالت چهره ی او در شرایط عادی جور در نمی آمد، مواجه شد.
پس از آنکه پک محکمی به سیگار زد ، نیروی ماده ی مخدر از درون ریه هایش به بیرون پراکنده شد وچنان میمانست که قفل وبست اجزاء بدن وی در حال باز شدن است.بکی دیگر، واز مغزش گفت که مثل آنکه هر چه دردرون کله اش جای دارد به بیرون پرتاب شده است وبار دیگر بدون هیچ گونه چین وچروک ، در جای اصلی خویش قرار گرفته است. با این ترتیب، همه چیز صاف وروشن، ساده،آسان و عالی است.
عالی است!وبا این گفته انعکاس صدای فاتز را درآورد. از صدای خودش خوشش می آمد. دوباره سیگار را به طرف فاتز که انگشتانش از هم باز مانده ومنظر بود تا دوباره مزه ی حیات بخش آنرا احساس کند رد کرد.
اینجا بود که فاتز فرصت یافت و بدون آنکه بتونه خودش را کنترل کنه گفت خب! میخوای یک خبر جالب را بشنوی؟
بگو.

دیشب من کارش را ساختم.

آندرو که خبر برایش نا آشنا بود ومغزش نمیتونست آنرا سبک وسنگین کنه ودست آخر بفهمه که منظور فاتز چه کسی است وجز "کریستال ویدون" کس دیگری نمیتونه باشه احمقانه پرسید : کی را میگی؟ کریستال؟کجا؟ علت آن بود که این خبر آن چیزی نبود که او منتظر شنیدنش بود.

فاتز، کمی ، بدنش را کش وقوس داد ودر حالیکه پاهاش تقریباً توی رود خونه بود در لباس رسمی عزائی که به تن داشت جابجا شد وبه دیوار دخمه تکیه کرد. آندرو هم همان کار را در طرف مقابل کرد. قبلاً بار ها این دو نفر وقتی که منزل هم میرفتند شب ها مثل بچه ها سrote میخوابیدند. آندرو نگاهی به سقف آن دخمه، جائیکه دودها در آن جمع شده بود افکند. منتظر بود تا باقی خبر، ودر واقع همه چیز را بشنود.

فاتز گفت میدونی: من به کابی گفته ام که پیش تو هستم. بعد دوباره سیگار را به طرف آندرو که انگشتهاش همینطور باز بود رد کرد. دستش را روی قلبش گذاشت و به صدای خودش گوش داد که داشت میگفت: بعد اتوبوس سوار شدم وبطرف فیلدز رفتم، واونو بیرون از " اودبینز" دیدم.

آندرو به حرف اومد وگفت: نزدیکی های تسکو؟ خودش هم نمیدونست این سؤال بیجا را برای چی مطرح میکنه! فاتز گفت آره درسته! بعد دوتائی به طرف اطاق سر گرمی ها رفتیم. سه تا از اون اطاق ها اونجا در پشت **توال** ها ست. عالی و دنج. هوا داشت کم کم تاریک میشد.

فاتز کمی جا بجا شد و آندرو دوباره سیگار را به طرف فاتز رد کرد.

فاتز گفت برات خلاصه کنم که همانجا کار یارو را ساختم ومشکلی هم پیش نیومد. آندرو با شنیدن داستان مثل آن بود که بخواب مغناطیسی فرو رفته باشه. دلش میخواست بخنده. از اون ترس داشت که بعضی از قسمتهائی را که فاتز داشت تعریف میکرد از دست بده.

با این وصف یک خنده ی غیر ارادی درست وسط سینه اش گیر کرد وهمونجا خشکید و بیرون نیومد.

در هر حال برای تموم کردن کار با مشکلاتی مواجه شدم.آندرو متوجه شد که که دود سیگار مثل موتور یک هواپیمای **جت داره از حلقوم فاتز در حالیکه داره داستان را تعریف میکنه، بیرون میاد.**

آندرو، یک باردیگه جلوی خنده ی خودش را گرفت. تا شاید شرح بیشتری را فاتز برایش حکایت کنه.

فاتز دوباره سیگار را به طرف آندرو رد کرد. آندرو پکی محکم به سیگار زد و در عالم خیال، داشت فکر میکرد که " گایا باودن " هم در برابر او دراز کشیده و او هم داره همان کاری را که فاتز با کریستال کرده، داره انجام میدهد. نشئه وکیفوراز سیگار ماری جوانا، داستانی که فاتز آنرا برایش تعریف کرده وبدنش را گرم کرده بود، داشت از حالت عادی خودش خارج میشد.

پس از یک خلسه ی طولانی که در آن فرو رفته بود فاتز پرسید: ببینم چی شده آندرو؟

آندرو که کله اش داغ شده بود وبخودش می تابید گفت آره! سکس!

فاتز گهت آره! جدا کیف داره. این اون چیزی است که باید در باره اش فکر کرد.

اینجا بود که آندرو گفت آره وزد زیر خنده.

فاتز هم پوز خندی زد وگفت آره عمل جنسی وبعد هم مرگ! زندگی همینه.

آندرو گفت:کوشش برای تجاوز جنسی وبعد **نمرین**.

فاتز گفت: یا کوشش برای مردن. بعضی ها آن ریسک را بجان میخرند.

آره! آن ریسک را **قبول** میکنند.

سکوت بیشتری در درون غار حکمفرما شد ومخفی گاه آنان کم کم سرد وتاریک میشد.

آندرو داشت به دود هائی که در سقف جمع شده بود نگاه میکرد.

فاتز که در عالم خیال غوطه **ور بود گهت آره.**

رودخانه با فشار از کنار سوراخ " کابی" در حل گذر بود.

صل دوم

اظهار نظر منصفانه

7.33 اظهار نظر منصفانه نسبت به منافع عمومی جامعه قابل پیگیری نیست

چارلز آرنولد بیکر

مدیر شورای محلی شهر

چاپ هفتم

بارن برگور باری باریده بود. مرکب نوشته های روی کارتها از بین رفته **ومحوشه بود**. گل آفتابگردان کوتاه و گت و کلفت "سیوبهان"، دختر باری، که بر روی تابوت پدرش گذاشته بود دیگه داشت پژمرده میشد. گل‌های لی لی و فرزیای ماری نیز دیگه چروکیده شده بود و داشت کم کم از ساقه جدا میشد. گل های داودی، هم تیره رنگ، و مثل آن بود که همه **فلسدیشه بودند**. باران توی رودخونه تاب میخورد، از ناودان هاسر ازیو میشد، کف جاده ها میلغزید و بیگانه ئی خطرناک بطرف پاگفورد پیش میرفت. شیشه های پنجره های اتوبوس مدرسه، با بخار آبی که روی آنها نشسته بود تیره و تار **شده بود**. سبدهای گلی که برای زیبایی در سر چهارراه نصب، و آویزان بود همه گل آلود و کثیف شده بود و سامانتا مولیسون به علت اشکالی که در برف پاک کن اتوموبیلش پیدا شده بود و نمیتونست با درجه ی تند کار کند، تصاف کوچکی داشته بود.

یک نسخه از نشریه ی یارووی و مجله ی هفتگی محلی، در پشت درب منزل خام "کاترین ویدون" در خیابان امید سه روز بود که افتاده بود و باران میخورد. آنقدر زوار در رفته شده بود که دیگه اصلا قابل خواندن نبود. سرانجام یکی از کارکنان امور اجتماعی بنام "کی باودن" آنها را از صندوق پستی پشت درب فلزی باغ خانه بدر آورد، طرف در اصلی منزل رفت و یکمک یک پلیس درب را شکست، وارد منزل شد و خانم "ویدون" را در آمبولانس گذاشته و به طرف بیمارستان عمومی جنوب غربی برد.

باران هنوز میبارید و فرد نقاشی را که استخدام شده بود تا نام مغازه ی کفاشی قدیمی را دوباره نقاشی کند مجبور به ترک کار کرده بود. چند روزی بود که باران به شدت ویدون وقفه شب و روز میبارید و خیابان ها و میدان شهر پر از آشغال هائی شده بود که باران با خود سوغات آورده بود. در پیاده روی باریک شهر، چتر بارانی عابرین بهم گیر میکرد و سبب اعتراض آنها بیکدیگر میشد.

هوارد مولیسون در کنار یکی از پنجره ها که آرام بخش تر از سایر پنجره ها بود نشسته بود و صدای چک چک باران را می شنید. اطاقی که در آن نشسته بود اطاق مطالعه خانه اش بود که سابقا اطاق دخترش پاتریشیا بود که در حال حاضر مقیم لندن **شده بود**. در این اطاق بود که هوارد معمولا به ایمیل هائی که از روزنامه های محلی دریافت میکرد پاسخ میداد. تصمیم گرفته بودند مقاله ی باری فر برادر را که در باره ی محله ی "فیلدز" نوشته بود و در آن مقاله اظهار نظر کرده بود که فیلدز باید در ابوابجمعی پاگفورد باقی بماند چاپ و توزیع نمایند. ولی از طرفی برای حفظ تعادل، امید وار بودند که یکی دیگر از اعضای انجمن شهر، ممکن است نظر دیگری داشته باشد که در آنصورت آنرا در شماره بعدی بچاپ میرسانند.

هوارد پیش خودش داشت فکر میکرد: **شده به آقای فر برادر، میجی معلوم داد، علم کردی بر چیز بروقی مراد تو است و مرکاری که دولت خواست میلی؟**

ایمیل ها را کنار گذاشت و متوجه دسته ی کوچک نامه هائی شد که در پشت سرش بود. اینها نامه هائی بود حاکی از آن که **انتخابات** باید بر گزار شود و جای خالی باری فر برادر در انجمن پر شود. اساسنامه گفته است که برای اجرا و اعمال آرائ عمومی به نه درخواست احتیاج است. ولی او تا کنون ده درخواست دریافت کرده بود. در حالیکه سر و صدای همسر، و شریک تجاری اش در آشپزخانه پیچیده بود و راجع به کله پا شدن خانم ویدون گفتگو میکردند، او مشغول مرور کردن درخواست های واصله بود.

.....کارن در حالیکه از ته حلقومش داشت حرف میزد از توی آشپزخونه داد زد هیچوقت آدم نباید برای هیچی مطلب دکتر خودش را ترک کنه. ببینم تو که اون کار را نمیکنی؟

.....میگویند که ظاهرا داروی عوضی به اون داده اند!

شرلی که تازه کار داوطلبانه ی خودش را در بیمارستان گرفته بود و مثل اینکه با این سمت باید در امور پزشکی اظهار نظر کنه گفت: قراره که روی این کار یک آزمایش پزشکی در بیمارستان انجام بشه. من اگه بجای دکتر جاواندا بودم ممکن بود از این موضوع نگران باشم.

احتمالا میدونه که ویدون ها آنقدر چیز سرشون نمیشه که اینکا را انجام دهند. گو اینکه اگه بیمارستان چیزی کشف کنه صراحتا اعلام میکنه که داروی عوضی تجویز شده است.

مورین گفت: خب! در این صورت بلافاصله کلک دکتر کنده شده است!

شرلی گفت: آره همینطوره. بسیاری از مرهم از شر اون خلاص میشوند.

هوارد، نامه هارا با دقت واسلوب صحیحی بر روی هم قرار داد. مایلز نیز، فرم درخواست ها را در گوشه ئی مجزا گذاشت. بقیه ی نامه ها، همه مربوط به امور انجمن محلی بود. تعجبی نداشت. به محض آنکه پارمیندر، ایمیلی برای او فرستاده بود و در آن گفته بود که او میداند چه کسی علاقمند است صندلی باری در انجمن شهر را بگیرد، انتظار آنرا داشت که شش فرد را طرافش جمع شوند و در خواست انتخابات تازه نمایند. این ها افرادی بودند که از نظر او همه شون جزو دارو دسته ی گردن کشتهای محلی و جنجالی بودند که لیدر آنها بتازگی از دنیا رفته بود. از توی این دسته ی اخیر، او، فرم های "کولین وال" را بعنوان کاندیدای این گروه مرتب کرد و در کناری گذاشت.

در دسته ی سوم، چهار نامه ی دیگری را گذاشت که انتظار میرفت مربوط به شاکیان حرفه ئی پاکفورد باشد که از نقطه نظر هوارد افرادی بودند که در سراسر سال ناراضی، و از طرفی مشکوک بودند. تمام نامه پراکنی های اینان به یارو ویل و روزنامه های محلی بر این موضوع دلالت داشت. هر کدام از آنان علاقه های وسواسی خود را در موضوع هائی که بخوشن تعلق داشت دنبال میکردند. روی این اصل، خود را از اد فکر و مستقل بحساب می آوردند. این ها همان گروهی بودند که اگر مایلز قرار بود برگزیده شود، موضوع تبعیض به سود خویشاوند را پیراهن عثمان میکردند. ولی جزو گروهی بودند که از مخالفان پر و پا قرص مردم فیلدز بودند.

هوارد، دونا می ی آخر را در هر یک از دستهای خودش گذاشت و باصطلاح آنها را سبک و سنگین کرد. یکی از نامه ها مربوط به زنی بود که تا بحال او را ندیده بود (هوارد معمولاً چیزی را مسلم نمی پنداشت) و ادعا میکرد که در کلینیک معتادان "بل هابل" کار میکند (بزعم هوارد، این ادعا را میکرد تا آنکه او را بپذیرند). پس از دودلی هائی که داشت، بالاخره این نامه را بر روی فرم های درخواست "کابی وال" گذاشت.

آخرین نامه ی بدون امضا که با کامپیوتر نوشته شده بود بدون ذکر دلیل، تقاضای انتخابات مجدد نموده بود. بنظر میرسید که نامه باعجله تایپ شده و دارای غلط های املائی زیادی بود. در متن نامه از فضائل باری فر برادر تعریف و تمجید شده بود و صریحاً بر این موضوع تاکید ورزیده بود که " مایلز " هیچوجه صلاحیت جانشینی باری را ندارد و نباید صندلی او را اشغال نماید. هوارد در شگفت بود که آیا مایلز، فرد یا افرادی را در آن ناحیه دماغ و دلخور کرده است که نمونه ئی از آن در این نامه گنجانده شده است. و اگر چنین است، باعث شرمندگی است. پیش خودش میگفت: خوبه که آدم از این قبیل پیش آمد های بالقوه اطلاع داشته باشه. در هر حال، هوارد مشکوک بود از اینکه این نامه ی گمنام و ناشناس را باید بعنوان یک رای انتخاباتی بحساب آورد یا نه؟ عزم خودش را جزم کرد و سر انجام آنرا در ماشین که کاغذ ها را بصورت تراشه در میآورد و شرلی آنرا بعنوان هدیه ی کریسمس به او داده بود انداخت، که بلافاصله بصورت براده های کاغذ در آمد.

نهم

ادوارد کولین و شرکاء که وکلای دعاوی در پاکفورد بودند، طبقه ی فوقانی یک ساختمان آجری ترالس دار را لشغل نموده بودند. در طبقه زیرین آن ساختمان یک مغازه ی عینک سازی بود. ادوارد کولین خودش مرده بود و شرکت را دو نفر اداره میکردند. "گاوین هوگز" که شریکی حقوق بگیر بود و دفتر کارش تنها یک پنجره داشت، و مایلز مولیسون، که سهامدار بود و دفترش دو پنجره داشت. هر دو نفر منشی مخصوصی مشترک داشتند، بیست و هشت ساله، مجرد، ساده و بی پیرایه و زسبنا خوشگل. نام او "شونا" بود و عادت داشت به جوک هائی که مایلز بعضی اوقات تعریف میکرد زیاده از حد بخندد. این امر سبب میشد که گاوین از کوره بدر رود و حالت دفاعی بخودش بگیرد.

روز جمعه پس از مراسم بخاک سپاری باری فر برادر، مایلز، ساعت یک بعد از ظهر ضربه ئی به درب دفتر گاوین زد و بدون آنکه صبر کند وارد اطاق شد. متوجه شد که شریک تجارتي اش گاوین از پنجره به بیرون چشم دوخته و محو تماشای آسمان تیره رنگ بیرون و قطره های باران است.

مایلز خطاب به گاوین گفت: من میرم یک چیزی بخورم و برگردم. آگه " لوسی بیوان " سروکله اش زود تر از معمول پیدا شد ممکنه بهش بگی من ساعت دو بر میگردم؟ " شونا " رفته بیرون و گرنه از او خواهش میکردم این کار را بکنه. گاوین گفت: باشه.

همه چی مرتبه؟

برای اطلاعات، ماری تلفن زد. ظاهراً یک عیب فنی در بیمه ی عمر باری پیدا شده و از من خواسته که او را در این کار کمک کنم.

خب! حتما میتونی اون کار را بکنی. نمیتونی؟ در هر حال من ساعت دو اینجا هستم.

مایلز پالتوی خودش را پوشید، با عجله از پله ها پائین اومد و وارد خیابان باریکی شد که باران آنرا شسته و رفته بود و به میدان شهر ختم میشد. برای چند لحظه ابرهای آسمون عقب رفت و نور خورشید بر روی بنای کوچک یاد بود جنگ که در گوشه ی میدان نصب شده بود، و سبد های گلی که از سقف سایه بان ها آویزان بود تابید. مایلز، نگاهی به بنای یاد بود انداخت و در حالیکه غرور نیاکان گرائی در او تقویت می یافت از میدان با عجله عبور کرد و بطرف "مولیسون و لاو" که مربوط به موسسه ی پاکفورد بود روی آورد.

وقتی که مایلز درب ورودی را به طرف داخل فشار داد زنگ مخصوص بصدا درآمد. ساعت صرف غذا بود و جنب و جوشی در محل حکمفرما بود. یک صف هشت نفره در جلوی پیشخوان تشکیل شده بود و "هوارد"، در لباس مخصوص حرفه نی اش کنترل اوضاع را در دست داشت.

.... بفرمائید اینهم ربع کیلو زیتون سیاه و روزماری برای شما.... چیز دیگه نی نمیخواستید؟ همین!... بسیار خوب جمع آن میشه هشت پوند و شصت و دو پنس. باشه برای ارتباط دیرینه و عمیقی که بیکدیگر داریم شما فقط هشت پوند بدهید. عشق من....

یک خنده ی غیر ارادی و تشکر و پس از آن صدای بهم خوردن صندوق پول...

سپس هوارد با صدای پر طنین خودش، در حالیکه چشمک میزد و هر هر میخندید به فردی که در جلوی دیگران در صف ایستاده بود گفت: اینهم وکیل دعاویمون آقای مایلز. بعد، خطاب به مایلز گفت اگر برای شما اشکالی نداشته باشه خواهشمندم از اینراه بطرف عقب فروشگاه برید من ظرف چند دقیقه خدمت میرسم.

مایلز تبسمی بر خانم میانسال که پشت سرش ایستاده بود کرد و راه خودش را بطرف عقب فروشگاه در پیش گرفت. مایلز، رویهمرفته فرد جذابی بود و نظر هارا بطرف خود جلب میکرد. و شاید از نظر جذاب بودن برای خانم ها در ردیف بیسکویت های ساخت دست و پنیرهای محلی قرار می گرفت. مایلز با کمال احتیاط از بین میزهای کوچکی که در پشت مغازه انباشته شده بود گذشت. در کنار پیشخوان غذاهای آماده نی که در آن قسمت گذاشته شده بود درنگ کرد. اولین باری بود که مایلز آنها را بدون سرپوش میدید. یادداشتی بچشم میخورد که بر روی آن نوشته شده بود "داخل نشوید". مایلز تشخیص داد که مورین آنرا نوشته است. مایلز از ناحیه ی تمیزی گذشت که قرار بود در آینده بهترین کافه ی پاکفورد گردد.

از کنار پیشخوان و مورین که مشغول کار با ماشین ورقه کردن گوشت بود گذشت و تنها کاری که با دیدن مایلز کرد، تحویل دادن یک تبسم کوتاه بود. سپس از درب باریکی گذشت و وارد در اطاق عقبی فروشگاه شد. میزی ساخته شده از فورمیکا در وسط اطاق قرار داشت که بر روی آن روزنامه "دیلی میل" که معمولا مورین آنرا میخواند قرار داشت. کت هوارد و مورین به چوب لباسی آویزان بود و دری که منتهی به توالت فروشگاه بود در گوشه ی اطاق بچشم میخورد. وایلز هم پالتوی خودش را در آورد و به چوب لباسی آویخت و سپس یکی از صندلی های کهنه و موجود را با دست خود کشاند و به میز نزدیک کرد.

یکی دو دقیقه بعد سروکله ی هوارد پیدا شد و دو پشقاب پر از غذاهای آماده را با خود بدرون طاق آورد.

مایلز پرسید بالاخره تصمیم به کتری مسی گرفتید؟ و هوارد پاسخ داد آره! مورین اونا دوست داره. سپس یکی از پشقاب ها را جلوی پسرش گذاشت.

بعد از اون، بیرون رفت و دو بطری آبجو با خودش آورد و پس از ورود به اطاق با پای خودش درب طاق را بست. با اینکار اطاق مثل پاکتی شد بدون پنجره و تنها لامپ کوچکی که از سقف آویزان بود روشنی آنرا تامین میکرد.

هوارد در حالیکه خرناسه نی عمیق کشید در پشت میز نشست. امروز با تلفنی که وسط روز به مایلز زده بود و او را زیاد تر حد معمول معطل کرده بود کمی مرموز بنظر میرسید. درب یکی از بطریها را باز کرد و بدنبال آن گفت: "وال" فرم خودش را امروز فرستاده بود. بطری آبجورا به مایلز داد.

مایلز گفت: اوه! خب!

تصمیم دارم یک ضرب الاجل تعیین کنم. از امروز به مدت دو هفته برای افرادی که اعلام تمایل برای اینکار را دارند. مایلز گفت: فکر خوبیه.

مادرت عقیده داره این آقایی که نامش "پرایس" است هنوز به این کار علاقمنده. ببینم تو از سامانتا هیچ پرسیده نی که این مرد چه کمبی میتونه باشه؟

مایلز گفت: نه!

هوارد بمحض آنکه تصمیم به نشستن روی صندلی گرفت یکی از دسته های صندلی شکست.

ببینم! همه چیز بین شما و سامانتا عادیه؟ اشکالی در کار نیست؟

مایلز مانند همیشه از علاقه ئی که پدرش به درون یابی او و همسرش بخرج میداد سپاسگزار بود و آنرا تقدیس میکرد. نه چندان!

البته این را نباید به مادرش اعتراف میکرد زیرا مایل نبود **آش جنگ** سردی را که بین شرلی و سامانتا دائما در گیر بود، تند تر کند. تنها فردی که از آن رنج میبرد خودش بود.

مایلز گفت: میدونید! **سامانتا اصلا** علاقمند نیست که من کاندیدای این مقام شوم. هوارد ابروهای خودش را بالا برد و گوشتهای لیش همینجور که مشغول جویدن غذایش بود لمبار میخورد. من نمیدونم این دختر چه مرگیشه. ظاهرا باید روی دنده ی ضد پاکفوردی اش افتاده باشه.

هوارد آهسته آهسته مشغول بلعیدن غذایش بود. یک برگ دستمال کاغذی برداشت و با آن دهنش را پاک کرد و بدنبال آن یک **آروغ گنه زد**.

سپس گت: وقتی که تو سوار کار شدی، **این** هم بزودی راه میادومشکلی درکار نخواهد بود. باید آدم به فکر جنبه ی اجتماعی موضوع باشه. زنهار، بیشتر از آن بهره میبرند. بویژه فعالیت هائی که در خانه ی شیرین عشق انجام میشه. **اون** حتما در محیط مناسبی که در آن محل حکمفرماست جا می افته. یک قلب دیگه از آجوائی که در شیشه باقی مانده بود سر کشید و شروع به خاراندن پوست شکمش کرد.

مایلز به موضوع اصلی صحبت بر گشت و گفت من نمیتونم این آقای " پرایس" را در نظر مجسم کنم. **ولی** تا آنجا که یادم میاد یک بچه در کلاس " لکسی"، **تو** مدرسه ی سنت توماس داشت.

هوارد گفت او متولد فیلدز است. این اون چیزی است که میدونیم. تولد در فیلدز. همین موضوع میتونه به نفع ما تموم بشه. همین موضوع سبب میشه که آراء طرفداران فیلدز بین او و "وال" تقسیم بشه.

مایلز گفت: درسته. معنی میده!

اینجور ریزه کاریها تا بحال برای مایلز معنی نداشت. او دنباله روی عقاید پدرش بود و هر چه او میگفت می **ستود**. فکر میکنم مادرم قبلا به او تلفن زده و از طریق اینترنت یک فرم هم براش فرستاده است. امشب با مامان صحبت میکنم و از او خواهش میکنم یک تلفن دیگه بهش بزنه و بگه که فقط دو هفته وقت داره.

مایلز گفت: بنابراین با اعلام آمادگی " کولین وال" سه نامزد برای این کار وجود دارد.

من فرد دیگری را ننشیده ام که کاندید **اشه** باشد. احتمال داره فرد دیگری نیز سروکله اش پیدا بشه و نامش در اینترنت **بچشم** بخوره. با همه ی این احوال من به شانس خودمون اعتقاد دارم. بعد از اون هوارد گفت: اوبری، **امروز تلفن زد**. همیشه وقتی که هوارد از اسم کوچک "اوبری فالولی" یاد میکرد و آنرا بر زبان میآورد، یک **ثبیت** قدرتمندانه ئی به صدایش میداد. همینجا پشت سرته. بدون سر و صدا میره و میاد. امروز عصر برگشته. توی شهر دیده شده **لبت**.

معمولا هنگامی که یک پاکفوردی میگوید در شهر، منظورش یارویل است. ولی وقتی که هوارد و شرلی در باره ی اوبری فالولی از شهر سخن میگفتند منظورشان لندن بود.

یه چیز هائی میگفت که شاید بهتر باشه همه دور هم جمع بشیم و گپی بزنیم. شاید فردا. حتی ممکنه مارا به خانه ی شیرین عشق دعوت کنه. این اون چیزیه که سامانتا ازش خوشش میاد.

مایلز در حالیکه داشت یک تکه نان و گوشت کوبیده (پاته) را وارد دهانش میکرد، با سر، گفته ی پدرش را تایید کرد. این عقیده که مایلز، اوبری فالولی را بعنوان پشتیبان، پشت سرش داشته باشه دوست میداشت. این امکان هم وجود داشت که سامانتا پدر و مادرش را در این باره مسخره کند. برای آنکه فالولی بنده ی زرخیرد آنها که **نبود**. ولی مایلز متوجه شده بود که در این گونه شرایط، زمانیکه سامانتا با اوبری، یا جولیا رودر رو قرار میگیره، **طرز** صحبت کردنش عوض میشه. موشکافانه میشه. و طرز رفتارش نیز در برابر آنان، متین و موقرانه تر خواهد شد.

هوارد در حالیکه شکم خودش را میخاراند گفت: یه چیزی دیگه بهت بگم. امروز یک ایمیل از مجله ی ناحیه ئی یارویل بدستم رسید که در آن نظر مرا بعنوان رئیس هیات مدیره **انجمن** محلی نسبت به فیلدز جویا شده است.

شوخی میکنید! من فکر میکردم که باری فر برادر به آن موضوع رسیدگی کرده بود....

هوارد گفت نتیجه ی معکوس داده. که بسیار هم جالبه! تصمیم دارند دوباره آن سر مقاله را چاپ کنند و در نظر دارند یک نفر پیدا بشه و هفته ی آینده درباره ی آن، یا علیه آن نظر بده. و بقول حقوقیون راجع به آن طرف قضیه صحبت کنه.

مایلز گفت هیچ اشکالی در این قضیه نیست. ما حاضریم تا آخر دنیا در باره ی اون کلینیک معتادان لعنتی صحبت کنیم. خوبه! به یک جایی میرسیم.

آره! عقیده ی خوبیه. عالی است.

توی همین بحث بودند که هوارد یه لقمه یزرگی را بلعید و مایلز ناگزیر شد از جاش بلند شه و یه دست محکمی به پشت پدرش بزنه تا اجبارا سرفه ئی بکنه و راحت بشه. بالاخره آرام شد و با دستمال کاغذی شروع به پاک کردن آبهائی که از چشمش سر ازیر شده بود شد. در حالیکه نفس نفس میزد ، گفت : اوبری پیشنهاد میکنه که انجمن محلی بودجه ی آنها را قطع کنه و من آنها به حساب خودمون واریز کنم برای آنکه وقت آن رسیده است که اجاره ی ساختمان را فسخ کنیم. هیچ اشکالی هم وجود نداره اگه این موضوع به روزنامه ها کشیده بشه و آنها سروصدا راه بیندازند. یکی بگه چقدر پول تا بحال توی اون محل زهر ماری به هدر رفته و هیچ نتیجه ئی نیز بیار نیاورده است! من تلم اعداد وارقامش را آماده دارم که میتونم آنها را نشان بدم. در این موقع هوارد یک آروغ گنده زد و بدنبال آن خرناسه ئی کشید. احمق بی آبرو. منو ببخشید..... کمی از کوره دررفتم....

سوم

آنروز عصر گاوین توخونه اش مشغول تهیه کردن غذا برای "کی" و خوش بود. پشت سرهم قوطی های غذا را باز ، وحیه های سیر را له میکرد. گوا اینکه چندان از این کار خوشش نمی اومد. پس از هر جنگ و دعوا، باید شما چیزهائی میگفتید که یک آرامش نسبی ، یا آتش بس بر قرار کنید. این ، جزو مقررات بود و هر کدام از آنها آنها میدانستند. گاوین قبلا هنگامیکه از مراسم تدفین باری فراغت پیدا کرده بود ، از داخل اتوموبیلش به "کی" تلفن زده بود که تمام روز گرفتار این کار بوده و دلش میخواد که امشب پیش او باشه. در ضمن اشاره کرده بود که دلش میخواست او هم در این مراسم با او میبود. بعقیده ی گاوین این اجازه ی بسر بردن با "کی" در آن شب هزینه ئی بود که او باید برای این دلجوئی ناخواسته می پرداخت.

از نقطه نظر "کی"، این دیدار ، پیش پرداختی بود برای برقراری ارتباط مجدد و قراردادی تازه بین آن دو. دردل میگفت:

توموار دوست داوولی. وفیکه عصبانی هستی و از لورده میری. من نیاز مندی. ماسی که چراغ یک جفت با هم. اون مراسم نرفتم! حسب اذنهات نرم شد. کاری لن که آن استباه

دوباره تلمارش. این طرز تفکر "کی" یک نوع از خود رضا مندی یا خود خشنودی بود که او از خودش داشت. دلش

میخواست مدام از گاوین جایزه یا آوانتاژ بگیره.

گاوین در نظر داشت امشب اسپاگتی بولونی تهیه کنه. تعمداً خرید دسر را از برنامه حذف کرده بود. یا اینکه از قصد، میز را قبلا نچیده بود. با این وجود دررنج بود که چرا اینکار هارا انجام نداده است. "کی" با اینکه کارهائی را که گاوین انجام میداد بعنوان ستایش و تحسین تلقی میکرد، ولی برایش بی تفاوت بود که دسر باشد، یا نباشد. "کی" در پشت میز کوچکی که در آشپز خانه بود نشست و در باره ی شرشر باران و تیرگی آسمان داد سخن میراد و چشمانش را به اطراف و بر روی در و پنجره میگرداند. مثل آن بود که اصلاً سابقاً این محل را ندیده است!

فکر میکنم این رنگ زرد را "لیزا" انتخاب کرده بوده است. اینطور نیست؟ دوباره موضوع قدیمی را پیش کشید. در نظر داشت تحریمی را که بینشان موجود است بطریقی از بین ببرد. و شاید در نظر داشت صمیمیتی که بینشان موجود است کمی عمیقتر کند. "گاوین" تصمیم داشت اصلاً درباره ی لیزا صحبت نکنه. مطمئن بود که "کی" اینرا میدونه. در حالیکه ارگانو را توی تابه بالا وپائین میکرد گفت: نه! این رنگهائی است که مالک قبلی زده و ما در آن دخالتی نداشته ایم. هنوز فرصت نکرده ام آنها تغییر دهم.

"کی" در حالیکه یک قلب از شراب خودش را سر کشید گفت اوه! قشنگه. فقط یک کمی بی نمکه.

این اظهار نظر کمی گاوین را رنجاند. از نظر او دکوراسیون خونه از هر نظر عالی بود. صورت خودش را بطرف قابلمه ی پاستا که در حال جوشیدن بود کرد و در این حالت پشتش بطرف "کی" بود.

یکدفعه "کی" گفت حدس بزن کی را دیدم؟ امروز بعد از ظهر سامانتا مولیسون را دیدم.

گاوین متعجب شد. تو دلش گفت از کجا "کی" سامانتا مولیسون را میشناسه؟ اصلاً از کجا میدونه سامانتا چه قیافه ئی داره؟

توی میدون دیدمش. رفته بودم این را بخرم. وبا دستش به بطری شرابی که روی میز بود اشاره کرد. از من پرسید : شما دوست دختر گاوین هستید؟

این جمله را با لحن محیلانه ئی ادا کرد. ولی گاوین در دل راضی و خوشحال بود. دلخوش بود که تعریفی که از "کی" بعمل آورده لبست مورد پسندشونده بوده لبست.

وتو چی گفتی؟

گفتم : بله!

پاسخی که به سؤال داد بظاهر موجب سرافکندگی بود. البته منظور گاوین این نبود که این پرسش را پرخلشگرانه انجام دهد. مدتها بود کوشش میکرد بین سامانتا و "کی" دیداری انجام ندهد.

در هر حال، "کی" او را دیده بود و اینجا بود که کمی آهنگ صدای خودش را بالا برد و گفت که جمعه ی آینده از ما دعوت کرده است شام با او باشیم. یعنی هفته ی دیگه ، امروز.

گاوین گفت: او! عجب گیری افتا دیم ها!

"کی" با این جمله کمی تو لب شد. پرسید اشکال چیه؟

هیچی! و مشغول سیخونک زدن به قابلمه ی اسپاگتی شد.

حقیقت اینه که من روزهاباندازه ی کافی مایلز را در دفتر کارمون می بینم. این تنها چیزی بود که گاوین از آن هراس داشت. می ترسید که با مکر و حيله به دل اون راه پیدا کنه و آنها هم بصورت جفتی بنام گاوین- کی، در بیابند و وارد در جرگه ی اجتماعی اونها شوند و کم کم طوری بشه که او نتونه "کی" را هر موقع دلش خواست از زندگیش حذف کنه. چطور میتونست بذاره اینکار اتفاق بیفته؟ اصلا چرا اجازه داد او سروکله اش اینجا پیدا بشه؟ همین طور که داشت تو دلش جوش میخورد کم کم به حالتی از قهر و غضب با "کی" در اومد. چرا این زن نمیتونه درک کنه که من زیاد به او علاقه مند نیستم و هر آن ممکنه جوابش کنم! اسپاگتی هارا توی آبکش سرازیر کرد تا آب آنها را بگیره و همینطور که بخار آب داشت توی صورتش پخش میشد داشت با خودش عهد می بست.

بهتره تو یک زنگی به مایلز و سامانتا بزنی و بگی "نه". نمیتونیم بیائیم.

"کی" گفت نخیر من اینکار را نمیکنم و کمی صدایش از حد معمول بلند تر شد.

گاوین هم که در بلند حرف زدن استاد بود گفت میگی نخیر؟ و در حالیکه دستهایش را داشت با پیراهن نمناکش پاک میکرد گفت: بسیار خوب. میریم! حتما میریم.

با عدم علاقه ئی که از خودش نشون میداد، اضافه کرد بسیار خوب بهتره اینو بدونی که من علاقه ندارم به خونه ی اونها برم، از این کار لذت نمیبرم، و علاقه ندارم اینکار دوباره اتفاق بیفته.

لحظاتی چند در سکوت کامل غذای خودشون را خوردند. گاوین از آن میترسید که دوباره یک جنگ و دعوی تازه در بیفته. و "کی" مجبور بشه راجع به موضوع دعوت اشاره کنه و داد سخن بده. کمی پیش خودش فکر کرد ، بعد کمی من من کرد و موضوع ماری فر برادر و مسئله ی بیمه را پیش کشید.

بعد، اظهار نظر کرد که این بیمه گر ها از اون پدر سوخته ها هستند. اون بدبخت صد در صد بیمه ی کامل بود ولی وکلای او دارند بازی در میارند که اگه بشه خسارت را به این ماری بیچاره بپردازند.

چطوری؟ مگه میشه این کار را کرد؟

بهر حال اون بابا بعلت آماس کردن رگهایش مرده است. ماری، قسم میخوره که باری به نماینده ی بیمه گفته بود که بیمه نامه را امضا کرده است. ولی چنین چیزی توی کاغذها و دفتر دستک های او پیدا نمیشه.

اینجا بود که صدای گاوین گره خورد. وحشت زده و خجالت زده سر خودش را تا نزدیکی ها ی پشقابش پائین برد. مثل آن بود که یک قلمبه از غم ورنج تو گلوش گیر کرده باشه که بهیچوجه نمیتونه آنرا فرو بده ، یا آنکه ، آنرا بیرون کنه. صدای قرچ پایه های صندلی "کی" بگوشش خورد و فکر کرد شاید داره به طرف دستشویی میره ولی پس از چند لحظه دید که دستهایش دور گردنش حلقه زدند و داره او را بطرف خودش میکشه. بدون آنکه اصلا فکر کنه، اونهم بدون اراده یک بازوی دست خودش را بدور کمر او حلقه زد.

چقدر این بغل کردن گاوین بجا بود. اگر روابطشان هم همینطوری تقطیر میشد و براحته بدون بگو مگو ها میتونستند با هم سر کنند چقدر عالی میشد. چرا مردم یاد نمیگیرند درست با هم صحبت کنند؟

همانطور که گاوین سر خودش را به پشت "کی" تکیه داده بود آبهای بینی اش قطره قطره داشت جذب پیراهن "کی" میشد.

معذرت میخوام. نتونستم جلوی خودم را بگیرم. و بعد شروع به پاک کردن آن با دستمال خودش شد.

از "کی" فاصله گرفت و یک فین محکم توی دستمال کرد. "کی" صندلی خودش را کنار گاوین کشید و دوباره دست خودش را روی بازوی او گذاشت. گاوین وقتی که "کی" ساکت بود او را بیشتر دوست میداشت و بنظرش میرسید که مثل حالا، چهره ئی نرم و دوست داشتنی داره.

هنوز من نمیتونم.... باری آدم خوبی بود.... آره .. خیلی خوب.
"کی" تصدیق کرد و گفت آره!... همه همینو میگن. البته هیچوقت به او اجازه داده نشده بود این باری فر برادر معروف ومشهور را ببینه ولی با حالات ووجنات صورت گاوین که هر از گاهی در باره ی او حرف میزد این حس در او بوجود اومده بود که باری شخص مهمی **بوده** است.

"کی" پرسید : ببینم اون عجیب و غریب بود؟ برای آنکه فکر میکرد اینطور که گاوین داره رفتار میکنه باید گاوین مثل یک بنده ی زر خرید او بوده باشه. مطیع یک آدم هوچی وبا نفوذ!

باید بگم آره.... اه. بفهمی نفهمی.... ولی نه....نمیشه گفت. نه او نرمال بود. خنده را دوست میداشت...ولی خب...آدم خوبی بود....میدونی! او مردم را دوست میداشت.

"کی" همانطور ساکت بود و گوش میداد ولی بنظر نمیرسید که گاوین در باره فرشته خو بودن باری توضیح دیگری داشته باشه **به**.

ولی اون بچه ها....وماری....بیچاره ماری....خدا میدونه.... تو هیچی از ماجرا نمیدونی.
"کی" هنوز هم داشت با دستش آهسته پشت گاوین را نوازش میکرد ولی کم کم حس همدردی و غمخواری اش فرو کش کرد. داشت فکر میکرد من که چیزی از داستان سرم نمیشه. حالا ماری تنها باشه چی میشه؟ یا اینکه باید بار را بتنهائی بعد از این بر دوش داشته باشه چه اتفاقی خواهد افتاد؟

گاوین در حالیکه صداس گره خورده بود **گفت جدا** اونها خوشبخت بودند.... ولی اون حالا پاره پاره شده... بدون آنکه کلمه ئی بر زبان جاری کنه، "کی" ، ضربه ئی به کتف گاوین زد. باز تابی بود که اون هیچوقت اون آمادگی را نداره که پاره پاره بشه.

گاوین گفت من حالم خبه. و دوباره یک فین گنده در دستمال خودش کرد و چنگال خودش را بدست گرفت. با یک اشاره ی کوچولو به "کی" گفت که دیگه دستش را از روی شانه اش بر داره.

چهارم

انگیزه ی دعوت سامانتا از "کی"، انتقام جویانه واز روی کنورت بود. سامانتا میخواست از این دعوت برای تلافی از مایلز، که همواره سرگرم، ومشغول طرحهای خودش بود و هیچگاه اجازه ی اظهار نظر به او نمیداد وتوقع داشت با او همکاری نماید، استفاده کند. میخواست بدونه که اگه بدون مشورت با مایلز ترتیب بعضی از کار ها منجمله این دعوت به مهمانی را بدهد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ بعد از اون کار تصمیم داشت ابتکار عملیات بر روی مورین وشرلی ، **اون دو فرءجوزه** ی فرتوت را که همواره مسحور کارهای خصوصی گاوین بودند و خودش شخصا چیزی از روابط او با دوست دختر لندنی اش نداشت ، بدست بگیره. وبالاخره فرصت دیگری بدست او میداد تا سرپنجه ی خودش را برای گاوین تند وتیز کند. علت آن بود که از نقطه نظر سامانتا، گاوین یک انسان بزدل وترسوئی بود که در باره ی امور عشقی خودش قدرت تصمیم گیری نداشت. بدش نمی اومد که مثلا آن شبی که آنها بخونه شون می اومدند در حضور " کی" ، در باره ی ازدواج آندو با هم صحبت کنه، یا اینکه اظهار نظر کنه که چه خوب شد که بالاخره گاوین در این **باره** تصمیم گرفته است.

در هر حال نقشه های سامانتا در باره ی نگرانی ها وشکست دیگران به او، کمتر از آنچه انتظار آنرا داشت شادی ومسرت می بخشید. وقتیکه صبح روز شنبه به مایلز گفت که چی کرده، مایلز با نگاهی مشکوک به قضیه نگاه کرد **و از** خود عکس العمل چندانی نشان نداد.

عالیه! مدتها است که گاوین اینطرف ها نیومده است. چه خوب میشه که تو هم با "کی" آشنا میشی. واسه چی؟

خب! تو قبلا با لیزا ، همون کار را میکردی. با هم رفت واومد داشتید.

مایلز. من از لیزا متنفر بودم.

خیلی خوب. ممکنه "کی" را دوست بداری.

نگاهی به مایلز انداخت و در این فکر بود که این خلق و خوی انسانی مایلز از کجا سرچشمه میگیره؟ لکسی ولیبی، بچه هاشون بعثت اینکه باران شدیدی می بارید تو خونه مانده بودند و داشتند فیلم تماشا میکردند و میتونستند صحبت های پدر و مادرشون را از توی آشپزخانه بشنوند.

مایلز در حالیکه موبایل خودش را تو هوا داشت تکان میداد گفت: گوش کن! اوبری علاقه منده درخصوص شورای شهر با من گفتگو کنه. من تازه یک تلفن به پدرم زدم و فاولی، همه ی مارا امشب به شام، در "خانه ی عشق شیرین" دعوت کرده است-.

اصلاحرفشو نزن. نخیر. صحبت مایلز را قطع کرد و گفت بنده نیستم. یک دفعه سرتا پا پر از غیظ و غضبی شد که نمیتونست هیچ توضیحی در باره ی آن بده. حتی به خودش. راه خودش را گرفت و از آشپز خانه بیرون رفت.

تمام روز با صدائی آرام و آهستگی، با هم جر و بحث داشتند. دلشون نمیخواست دختر هاشون را توی تعطیل آخر هفته نا راحت کنند. سامانتا از اینکه فکر خودش را عوض کنه یا آنکه علت مخالفت خودش را بیان کنه سر باز میزد. مایلز که بیم داشت عصبانی بشه کوشش میکرد با زبانی آشتی جویانه با سامانتا برخورد کنه.

ده دقیقه به ساعت هشت شب مانده بود که مایلز در حالیکه در آستانه ی اطاق پذیرائی خونه شون ایستاده بود و کت وشلوار وکراوات زده آماده برای رفتن بود از سامانتا پرسید فکر میکنی اگه تو به این مهمونی نیائی مردم چی فکر میکنند؟ مایلز! این کار هیچ ارتباطی به من نداره. تو هستی که باید دفتر را بگردونی.

خوشش می اومد این دست و آن دست کردن مایلز را تماشا کنه. میدونست از اینکه دیر بوعده گاه حاضر باشه وحشت زده میشه. هنوز مایلز مردد بود که باید به سامانتا اصرار کنه یا مسئله را زیر سبیلی در کنه! میدونی که آنها منتظر هر دوفتر ما هستند؟

جدی میگي؟ هیچکس برای من دعوت نامه نفرستاده.

اوه سام...تو خودت میدونی که اونها اینقدر تشریفاتی نیستند. فرض براینه که هردوی ما توی اون مجلس حاضر میشیم... اینهم یک کار احمقانه ی دیگه بهت گفتم. من از این کار خوشم نمیاد. بهتره عجله کنی. میدونم که علاقه نداری مامان جون و پدر جونت را منتظر بگذاری.

مایلز حرکت کرد. صدای اتوموبیل را شنید که از گاراژ بیرون آورده شد و پس از چند لحظه از محل دور شد. در این لحظه سامانتا راهی آشپز خانه شد. درب یک بطری شراب را باز کرد و با یک گیلز به اطاق پذیرائی رفت. در ظاهر مجسم کرد که هوارد، شرلی، و مایلز در خانه ی عشق شیرین دور هم نشسته و دارند شام میخورند. بتحقیق این اولین **شور و هیجانی** است که شرلی بعد از سالها خواهد داشت.

بدون آنکه بتونه مقاومت کنه، افکارش متوجه گفته های حسابدارش ظرف هفته ی گذشته شد. بخلاف آنچه برای هوارد وانمود کرده بود سود دهی مغازه افت داشت. درحقیقت حسابدار، **خودش** پیشنهاد کرده بود که مغازه را تعطیل کنند و بجای آن از طریق اینترنت کار خود را گسترش دهند. این کار بمنزله ی یک شکست در کارشان بود که سامانتا حاضر نبود بهیچوجه آنرا گردن بگیرد. شرلی هم بسیار تمایل داشت که درب این مغازه تخته شود و از روز اول هم با تاسیس **آن مخالف بود...** معذرت میخوام سام، این اون چیزی نیست که **من دنبالش بوم...** من یه چیزی آبرومند تر از این مد نظرم بود...ولی سامانتا، این مغازه ی سرخ و سیاه خودش توی یارویل را دوست میداشت. از اینکه هرروز از پاگفورد بیرون میزد خوشش می اومد. از اینکه با مشتری ها صحبت کنه و با دستیارش "کارلی" شایعات روز را مرور کنند لنت میبرد. حالا اگه در ب اون مغازه پس از چهارده سال تخته بشه، دنیای سامانتا هم عوض میشه. باید به پاگفورد برگرده. (پاگفورد لعنتی. هیچوقت سامانتا در نظر نداشت اونجا زندگی کنه. یک سال قبل از آنکه کار خودش را شروع کند، با مایلز نقشه کشیده بودند سفری بدور دنیا داشته باشند. مقصد خودشون را بر روی نقشه ئی ترسیم وویزا های خودشون را نیز تحصیل کرده بودند. سامانتا، همواره، در رویاهای خودش، دست در دست مایلز، با پای برهنه در سواحل استرالیا قدم میزد. تا آنکه یک هفته پس از فارغ التحصیل شدن، نا گهان دریافت که **باردار شده لنت**. قرار بود ظرف هشت روز آینده به سنگاپور سفر کنند.

سامانتا علاقه نداشت در آن زمان که در منزل پدر و مادر مایلز زندگی میکردند این خبر را به مایلز بده. از طرفی از آن ترس داشت که آنها به طریقی از این موضوع با خبر شوند. از نظر سامانتا؛ شرلی در پشت هردی که اودر بنگله (منزل پدر و مادر مایلز) باز میکرد؛ ممکن بود به استراق سمع مشغول باشه.

بنا بر این صبر کرد تا وقتی که آنها در "بلاک کانون"، پشت میزی نشستند. آنوقت خبر را به مایلز داد. هنوز **خطاسخت** و سفتی را که در آرواره های مایلز پس از شنیدن این خبر بوجود آمد بیاد داشت. بنظر میرسید وقتیکه خبر را دریافت

کرد دیگه راه پس وپیش نداشت . چند ثانیه ئی گنگ شده بود ونمیتونست صحبت کنه. بعد که به حرف اومد گفت: بسیار خوب. ما ازدواج میکنیم.

به سامانتا گفت که من قبلا یک انگشتی برایت خریده بوم تا در یک زمان مناسب ، ویک محل دوست داشتنی اونو توی انگشتت کنم وبعد هم برای آنکه اورا مطمئن کنه وقتی که به بنگله وارد شدند جعبه ی کوچک انگشتی را که در محلی مخفی کرده بود به او نشان داد. یک انگشتی تک نگین الماس بود که آنرا از جواهر فروشی در یارویل خریده بود. قیمت انگشتی را از محل پولهایی که مادر بزرگش براش گذاشته بود پرداخت کرده بود. سامانتا ، همانطور که در کنار تختخواب مایلز نشسته بود زد زیر گریه. مدتها طول کشید تا گریه اش بند اومد. سه ماه بعد با هم ازدواج کردند). با بطری شرابی که با خودش به اطاق پذیرائی آورد، تنها در گوشه ئی نشست. تلویزیون را روشن کرد. برنامه ی دی، وی، دی قبلی، که "لکسی" و "لیبی" آنرا تماشا کرده بودند روی صفحه ظاهر شد. قیافه های یخ زده ی چهار جوانی که تی شرت های چسبیده به تن داشتند و آواز میخواندند به صفحه چسبیده بود. بنظر میرسید که بیش از هیجده نوزده سال نداشته باشند. بر روی دکمه ی شروع فشار داد. بعد از آنکه آواز پسر بچه ها تمام شد ، یک مصاحبه شروع شد. سامانتا چند جرعه از شراب خودش را نوشید ونظرش متوجه جوانها شد که با هم شوخی میکردند. صادقانه تعریف میکردند که تا چه حد از کارهایی که میکنند لذت میبرند. فکر کرد که این جوانها باید آمریکائی باشند. صدای ویدئو در نمی اومد. کم کم داشت دیر وقت میشد. ویدئو وتلویزیون را خاموش کرد واز پله ها بالا رفت. به دختر ها گفت دیگه بازی بسه. بهتره به رختخواب های خودتون برید. دوباره به اطاق نشیمن برگشت. سه چهارم بطری را تا کنون نوشیده بود. بعضی چراغها را خاموش کرده بود. دوباره بر روی دکمه ی ویدئو فشار داد ومشغول نوشیدن شد. وقتیکه نوار تملشد، دوباره از اول شروع کرد ومشغول دیدن قسمتهائی شد که قبلا آنرا ندیده بود.

یکی از اون پسر بچه ها بوضوح پخته تر و بالغ تر از سه نفر دیگر بود. شانه هاش پهن وسطا بر بود. ماهیچه های بازویش که از زیر تی شرت پیدا بود ورقلمبیده بود. گردنی سطر و آرواره هایش مربع شکل بود. سامانتا حرکت موجی شکل صورت آن جوان را که داشت توی دوربین عکاس نگاه میکرد زیر نظر داشت. خوش سیما وخوبرو بود. ابروهای سیاه رنگ وگوشه دار بود.

بیاد روابط جنسی خودش با مایلز افتاد. آخرین بار، سه هفته قبل بود. کار آئی اش در این باره قابل پیش بینی بود. درست مثل آن بود که دو عضو فراماسیون دست یکدیگرا فشار دهند. شل ووارفته. یکی از کلمات قصارش که بعضی وقتها آنرا بیان میکرد این بود که " کوزه ی سالم به تعمیر احتیاج نداره".

سامانتا آخرین باقیمانده ی شراب را در لیوان ریخت ودر ذهن خود مجسم کرد که با اون پسر بچه ئی که بر روی صفحه ی تلویزیون است مشغول عشقبازی است. اینروز ها سینه هاش توی پستان بند حالت بهتری داشتند. در گذشته هر وقت دراز میکشید سینه هاش پروپخش میشد. از این حالت شل ووارفته ی اونها رنج میبرد. اقتضاح بود. پیش خود مجسم کرد که اورا به سینه ی دیوار چسبانده اند ، یکی از پاهایش را بلند کرده اند، پیراهنش را پس زده اند، واین جوان سیاه چرده ی قوی هیکل که شلوار جینش تا زانو پائین کشیده شده است با او مشغول است.

با تکانی در فرورفتگی شکمش که دلالت بر رضایت مندی خطایش بود صدای موتور اتوموبیل وبدنبال آن نور چراغهای آن ، که قسمت تاریک اطاق نشیمن را روشن کرده بود ، بگوشش رسید.

کنترل از راه دوری که در دست داشت گرداند وآنرا به پخش اخبار اختصاص داد. این کار بیش از حد لازم طول کشید. بطری شراب را بزیر مبل هل داد وآنچه در لیوان باقی مانده لاجرعه سر کشید. درب اصلی خانه باز، ودوباره بسته شد. مایلز وارد خانه شد.

واسه چی اینجا تو تاریکی نشسته ئی؟

چراغ ها را روشن کرد. سامانتا نگاهی به او انداخت. همانقدر آراسته بود که هنگام رفتن. جز آنکه بر شانه ی لباسش قطراتی از باران مشاهده می شد.

سلم خوش گشت؟

بد نبود. جای تو خالی بود. اوبری وجولیا از اینکه تو نبودی متاسف بودند.

آره جون تو! وفکر میکنم مادرت هم از تاسف برات اشک ریخت!

مایلز روی یکی ز مبلها در طرف راست او نشست وخیره خیره به او نگاه کرد. سامانتا موهایش را از صورتش پس زد.

سلم. ممکنه بمن بگی داستان چیه؟

اگه تو اونو ندونی مایلز....

خودش هم از جمله ئی که گفت مطمئن نبود. یا اینکه حد اقل نمیدونست چطوری اون حس هرزه دری خودش را در چند کلمه خلاصه کنه و در قالب یک اتهام منطقی به رخ مایلز بکشه.

من نمیدونم چطوری باید خودم را برای انجمن شهر نامزد کنم--، سامانتا که صدایش دیگه از حد معمول بالا تر رفته بود داد زد تو را خدا بسه دیگه مایلز! با گفتن این جمله خودش هم متوجه شد که صدایش زیاده از حد بلند بوده. کمی جا خورد.

مایلز گفت لطفا برای من توضیح بده برای تو این کار چه فرقی میکنه؟ سامانتا به چشم غره ئی به او رفت و تقلا میکرد در قالب کلمات حقوقی کمی برای او فخر فروشی کنه. فکر میکرد چی میتونه بگه که او بتونه بفهمه؟ از بس هوارد وشرلی درباره ی انجمن شهر صحبت کرده بودند دیگه حوصله اش سر رفته بود. اینقدر از این موضوع کسل و دل آزرده بود که دیگه حد **وحصر نداشت**. این اواخر هم کار آنها گفتن جوکهای تکراری و بیمزه و داستانهای مربوط به فیلدز که فقط خودشان را راضی میکرد شده بودند.

در نور کمی که توی اطاق نشیمن موجود بود و هر دو در افکار خودشون غوطه ور بودند سامانتا گفت: من تصور میکردم که ما نقشه های دیگری داریم!

مثلا چه نقشه ئی؟ راجع به چی داری صحبت میکنی؟ سامانتا محتاطانه در حالیکه داشت با لبه ی لیوانی که در دست داشت بازی میکرد گفت: ما با هم قرار گذاشته بودیم وقتیکه دختر ها مدرسه شون تمام شد، به مسافرت میریم. بهم قول داده بودیم. یادت میاد؟

از روزیکه مایلز قصد خودش را در باره ی نامزد شدنش برای تصدی سمت باری فر برادر اعلام کرده بود، خشم و غضبی که وجود سامانتا را مثل خوره میخورد انتها نداشت. دیگه ختم مسافرت و تفریح را خوانده بود ولی در این لحظه ی بخصوص، در نظرش بصورت مشکل اصلی در آمده بود. یا حد اقل، این حسن را داشت که بتواند هم دشمنی و عناد خود را با کانداتوری او، و هم آرزو و حسرتی که برای عدم اجرای برنامه ی توافق شده داشت، بر زبان بیاورد.

بنظر میرسید که مایلز سرگیجه گرفته و در بهت و حیرت کامل فرو رفته است. ببینم تو راجع به چی داری صحبت میکنی؟ سامانتا که در این لحظه صدای خودش را بلند کرده بود گفت: وقتی که من سر لکسی حامله بودم و اون مادر لعنتی ات مارا وادار کرد با هم ازدواج کنیم، اونهم بغوریت، و بابات هم یک کاری در دستگاه ادوارد کولین برات پیدا کرد، ما با هم توافق کردیم که وقتی که بچه ها بزرگ شدند ما از این جا دور میشیم و به مسافرت میریم. مایلز، شروع به تکان دادن سرش کرد و گفت این برای من یه چیز تازه ئیه! این داستان دیگه از کجا اومده؟ مایلز! ما تو بلاک کانون بودیم، بهت گفتم من حامله شده ام. بعد تو گفتی- تو را خدا. مایلز- بهت گفتم من حامله ام و تو بمن قول دادی، تو قول دادی---،

مایلز گفت: ببینم تو مرخصی میخوای؟ فقط همین؟ تو میخوای به مسافرت بری؟ اینطور نیست؟ نه مایلز! من مرخصی لعنتی آنطوری که تو میگی نمیخوام! من دلم میخواد--- تو هیچ یادت نمیاد؟ ما بهم قول دادیم که یکسال از این جهنم دره دور میشیم. وقتی که این بچه ها بزرگ شدند.

بسیار خوب! بنظر میرسید که مایلز خودش را باخته است. تشخیص داد باید یک کمی طرف را نوازش کند. بسیار خوب. وقتی که لیبی هیجده ساله شد، یعنی ظرف چهار سال آینده، دوباره با هم در باره ی این موضوع صحبت میکنیم. من درست نمیدونم وقتی که من عضو انجمن شهر شدم این کار چه آخر و عاقبتی خواهد داشت.

بسیار خوب. صرفنظر از گوش دادن به حرفهای ملال آور تو ویدر و مادر ت در باره ی فیلدز، ونق ونق زدن اونها، در طول حیات ما---،

مایلز پوزخندی زد و گفت در طول حیات ما؟ سامانتا با ژست مخصوصی گفت: گورت را گم کن مایلز. لازم نیست آنقدر خر مردم رند باشی. همه ی اینها ممکنه مادرت را راضی کنه....

صادقانه بگم سامانتا. من هنوز نمیدونم مشکل تو کجاست؟ مشکل؟ یعنی این هم باز ارتباط به آینده ی تو پیدا میکنه؟ آینده ی ما؟ من هیچوقت آمادگی اون را ندارم که چهار سال سماق بکم. من همین حالا میخوام تکلیفم را معلوم کنم.

مایلز گفت: پیشنهاد میکنم حالا تو یه چیزی بخوری. از سر جای خوش بلند شد و ضمن بلند شدن گفت فکر میکنم به اندازه ی کافی مشروب نوشیده باشی!

سامانتا گفت: مایلز! بالاخره میدونم با تو چیکار کنم. پدرت را در میآرم

متلسم . اگه قرار باشه بد دهنی بکنی.....

مایلز روی خودش را برگرداند و از اطاق بیرون رفت.

سامانتا ابتدا جلوی خودش را گرفت ولی بعد لیوان شرابی را که در دست داشت به طرف مایلز پرت کرد. شورای شهر! اگه اون عضو میشد. دیگه هیئات بود. خلاصی نداشت. هیچوقت صندلی خودش را ول نمیکرد. تنها شانس بود که میتونست یکی از کله گنده های پاکفورد بشه. درست مثل هوارد. داشت میرفت **خوش را وقف پاکفورد** کنه. میرفت که تعهد ات خودش نسبت به محل تولدش را به اجرا در بیاره. میرفت برای آینده ئی که کاملاً مغایر با زمانی که به معشوقه اش که در آن اطاق مشغول اشک ریختن است، قول آنرا داده بود ، و امروز در نظر او پوچ و بی معنی بود، تلاش کند.

زمانی که آنها راجع به مسافرت به دور دنیا صحبت کرده بودند چه زمانی بود؟ سامانتا آنرا بیاد نمیآورد. شاید سالها قبل. ولی امشب سامانتا ، حد اقل میخواست میخ خودش را بکوبد و بگوید که هیچوقت فکر خودش را عوض نخواهد کرد.بله! همواره در این آرزو بسر میبرد که روزی بار و بنیدیل خودشان را بسته و به سفر میروند. برای بدست آوردن آزادی و بی سر خر زیستن. در آن طرف نیم کره ی زمین . **دور از پاکفورد و شرلی و مولیسون. دور از بارن، دور از ناداری و فلاکت و همیشه همان بودن.** شاید هیچگاه راجع به شن های سفید رنگ سواحل استرالیا و ژاپن بدرستی فکر نکرده بود که سالیان دراز بود در آرزوی آنها روز شماری میکرد. آروز میکرد که آنجا باشه و از درد سر های اینجا راحت بوده باشه. اینجا که بود باید همانطور آهسته آهسته نگاه میکرد تا ببینه چه روزی ، یا چه زمانی، مایلز داره میره بره که هوارد بشه.

به اطاق نشیمن باز گشت. کنترل از راه دور را فشار داد و دوباره نوار ویدیوی لیبی را روشن کرد. این دفعه تصویر سیاه و سفید بود و دسته ی موزیک در کنار ساحل خالی و خلوت داشتند آواز میخواندند. پیراهنی که آن پسر چهار شانه ی قبلی بر تن **دلثت** با وزش باد ساحلی تکان میخورد و رشته هائی از مو، از قسمت ناف او به طرف شلوار جینی که بپا داشت کشیده شده بود.

پنجم

الیسون یارویل ، که روزنامه نگار و گزارشگر مجله ی یار ویل و نواحی اطراف آن بود بالاخره کشف کرده بود که کدام یک از خانه های یارویل ، کریستال را در خود پذیرفته بودند. این کار بسیار مشکل بود. در آن محلی که او زندگی میکرد خط تماس با دنیای خارج وجود نداشت و اصولاً آدرسی مشخص از آن، **در دفاتر ثبت اسناد موجود نبود.** روز یکشنبه، آلیسون شخصاً به آن محل در خیابان معروف به جاده ی فولی رفت. ولی کریستال در خانه نبود و "تری" مادرش ، که از ملاقات الیسون مشکوک و نا مطمئن بود، از اینکه تایید کند که او چه موقع بخانه باز میگردد، یا اینکه اصولاً او در آن خانه زندگی میکند امتناع نمود.

بیست دقیقه پس از آنکه روزنامه نگار با اتوموبیل خود **محل را ترک کرد** کریستال بخانه باز گشت و بلافاصله **پس از** شنیدن داستان بگو مگوی دیگری را با **مادرش** شروع کرد. چرا به او نگفتی صبرکنه؟ او قرار بود با من مصاحبه کنه. مصاحبه؟ گورت را گم کن. واسه چی؟ برای چه کاری؟

دعوا و دادو قال اوج گرفت و کریستال دوباره از خونه خارج شد. در حالیکه موبایل تری توی جیب شلوار ورزشی اش بود رهسپار خونه ی "نیکي" شد. ماشه ی بسیاری از جنگ و دعوا ها با مادرش برای همین موبایل کشیده میشد. مادرش میگفت موبایل منو پس بده و او میگفت من نمیدونم کجاست. در اون ته ذهنش آرزو میکرد که روزنامه نگار بطریقی اون نمره را کشف کنه و مستقیماً با او تماس بگیره.

توی یک کافه در یک محل پر سرو صدا با نیکي، ولین، نشسته بود و داشت داستان روزنامه نگار را برای آنها تعریف میکرد که تلفن زنگ زد.

اوه! شما روزنامه نگار هستید؟

کی؟...اون کیه؟...

من کریستال هستم شما...؟

گفتم شما؟ و شروع به داد زدن کرد. یک انگشت خودش را توی گوش راستش کرده بود و موبایل را بگوش دیگرش فشار میداد. از روی صندلی بلند شد تا بیک گوشه ی دیگری که کمتر سر و صدا **دلثت بره.**

از آنطرف خط خانمی با صدای بلند و روشن گفت من دانیل هستم. من خواهر مادرتم. کریستال در حالیکه مایوس و دلسرد شده بود گفت: آره! میدونم. هر زمان که نام دانیل پیش می اومد، تری همیشه میگفت دوباره اون ی لعنتی. کریستال بیاد نداشت که تا بحال دانیل را دیده باشه.

میخواستم راجع به مادر بزرگت باهاش صحبت کنم. کی؟

دانیل بی حوصله گفت راجع به "ننه کات". کریستال راه خودش را درپیش گرفت و به طرف بالکون رفت. در اینجا صدا بسیار عالی بود. همانجا ایستاد.

کریستال گفت: این خانمی که میگی چی شده؟ داشت حس میکرد داره میره استفراغ کنه. ده بیست متر پائین تر مرهم داشتند وول میخوردند و بعضی از اونها کیسه های پلاستیکی بدست داشتند و بعضی دیگه داشتند کالسه ی بچه هاشون را هل میدادند.

خواستم بگم که او یک هفته است توی بیمارستان جنوب غربی بستریه. سکنه مغزی کرده. کریستال در حالیکه معده اش داشت سر و صدا میکرد گفت یه هفته است که اونجاست؟ پس چرا کسی بما نگفته؟ آخه اون دیگه درست صحبت نمیکنه. ولی در این مدت دو بار اسم شما ها را گفته.

اسم منو؟ ودر این لحظه محکم موبایل را به گوشش فشار میداد. آره! فکر میکنم دلش میخواد شما را ببینه. این یک موضوعی جدی است. اونها میگویند ممکنه دیگه هیچوقت بهبود پیدا نکنه.

کریستال پرسید توی کدوم بخش بستریه؟ دیگه مغزش داشت تیر میکشید. **بخش دوازده.** بخش اعتیاد. ساعت های ملاقات از دوازده تا چهار بعد از ظهر، و شش تا هشت است. خیلی خب! این که--،

من دیگه باید برم. من فقط خواستم شما آنرا بدونید. شاید علاقه داشته باشید به ملاقاتش برید. خداحافظ! **خط قطع شد.** کریستال گوشی را از گوشش بر داشت و به منظره ی رو برو نگاه میکرد. چند بار با انگشتش روی یک دکمه فشار داد تا بالاخره به کلمه ی مسدود رسید. خاله اش نمره اش را نگه داشته بود. کریستال به سر میز نیکی ولین، بازگشت. اونها میدونستند که اتفاق بدی افتاده است. نیکی در حالیکه ساعت را بر روی موبایل خودش نگاه میکرد گفت: برو یه سری بهش بزن. میتونی با اتوبوس بری. کریستال با بی حواسی گفت: آره

فکرکرد خوبه یک سری به خونه بزنه و مادرش را هم با خودش ببره ولی بیاد محشر کبرائی که **سل قبل مادرش** با "ننه کات" داشت افتاد که از همان وقت تا کنون ارتباط بین آنها قطع شده بود. کریستال میدونست که اگه مادرش از این موضوع اطلاع پیدا کنه هر طور که هست در صدد خواهد بود تا خودش را به بیمارستان برسونه واز اون دیدار کنه. ولی اطمینان نداشت که ننه کات نیز همانقدر به دیدن او علاقمند باشه.

این موضوع خیلی جدیه. اونها اطمینان ندارند که او دوباره بهبودی پیدا کنه!... سه نفری از جای خودشون بلند شدند و به طرف ایستگاه اتوبوس براه افتادند. "لین" دست تو جیب خودش برد و مثل آنکه دنبال چیزی میگردد به کریستال گفت: ببینم باندازه ی کافی پول خرد برای اتوبوس داری؟

کریستال در حالیه مشغول بازرسی خودش بود گفت: آره بیش از یک پوند نمیشه. قبل از آنکه اتوبوس شماره ی بیست و هفت سر برسه اونها وقت کافی داشتند یک سیگار سه نفری با هم بکشند. دست آخر نیکی ولین برای کریستال دست تکان دادند. انگار داشت به جای سرسبز وزیبائی میرفت. در آخرین لحظه، کریستال احساس کرد میترسه. **دلش** میخواست داد بزنه که شما هم با من بیائید ولی اتوبوس دیگه حرکت کرده بود. نیکی ولین، هم در حالیکه مشغول مرور کردن شایعه پراکنی خودشون بودند از ایستگاه دور شده بودند.

صندلی های اتوبوس قراضه و علاوه بر آنکه بوی بد میداد، به آدم سیخونک میزد. اتوبوس درست مثل یک گاری دستی **غلت زد و** در خیابان پر دست انداز راه خودش را در پیش گرفت. پس از آنکه دست راست پیچید، **وارد درشارع عامی** شد که همه ی مغازه های صاحب نام در آن قرار داشت.

ناگهان دردی مثل درد زایمان، بهمان سختی، در دل کریستال پیچیدن گرفت. او فقط میدونست که ننه کات داره پیرتر و شکننده تر میشه. ولی بطور مبهم انتظار داشت که اون بطریقی حیات تازه ئی پیدا کنه تا بتونه شکوفائی قبلی خودش را که سالها پیش از دست داده بود دوباره بدست بیاره. موهاش دوباره سیاه بشه، کمرش از حالت قوزی در بیاد و شق

ورق بشه، و مغزش هم مثل زبان تندو تیزش فعال بشه. هیچوقت فکر نمیکرد که ننه کات خیال مردن داشته باشه. همیشه در افکارش او را ثابت و آسیب ناپذیر تصور میکرد. اگر کریستال حقایق را مد نظر داشت میتونست صد ها چین و چروک صورت و سینه ی او را در نظر مجسم کنه. البته باید اعلان نمود که این ضایعات همه برای تنازع بقای او بوده است. هیچیک از نزدیکان کریستال بعثت کیر سن تا بحال نمرده بودند.

(تا آنجا که کریستال بیاد می آورد مرگ و میر بیشتر در باره ی جوان هائی صادق بود که توی حلقه ی مادری اش بودند. همه شون قبل از مرگ لاغر و رنجور و ورچلوزیده بودند و دست آخر نابود میشدند. هنگامیکه کریستال در شش سالگی نعش یک نفر را در حمام پیدا کرده بود، تعلق به جوان برازنده ئی را دلشت. سفید و ودوست داشتنی مثل یک مجسمه بود. البته این چیزی بود که در حافظه اش نقش بسته بود و آنرا بیاد می آورد. ولی بعضی اوقات خاطره هاش سبب سردر گمی او میشد و نسبت به آنها شک داشت. بر اش مشکل بود که کدام یک را باید باور کند. اغلب چیز هائی را در کودکی شنیده بود ، بعدها بزرگتر ها آنرا انکار کرده بودند . میتونست قسم بخوره که "تری" یکبار گفته بود که این بابای تو بود که تو پیداش کردی. ولی خیلی وقتها بعد، گفته بود احمق نشو. بابات هنوز نمرده. اون توی بریستول زندگی میکنه. بنا بر این کریستال همواره کوشش داشت ذهنش را منحرف کنه و به "بانگر" فکر کنه که همه مردم میگفتند او باباشه.

همیشه ننه کات در پس زمینه، وجود داشت وحی و حاضر بود. کریستال بخاطر ننه کات که در پاکفورد حاضر و آماده برای پذیرشش بود از تیمار گاه فوستر فرار کرده بود. بگو اینکه خونه ی او بر اش مثل یک زندان و نا را حت کننده بود. ولی در عوض امن بود. ننه کات هم مثل کریستال نسبت به تری پرخاشگر بود. همین طور با کارکنان اداره امور اجتماعی.

کریستال نمیدونست که آیا اون خونه ی کوچولوی خیابان امید را دوست داره یا از اون متنفره. محقر و کثیف بود و همیشه بوی سودا یا کلر میداد. در عین حال ایمن بود. ننه کات فقط به افراد شناخته شده و مطمئن اجازه ی دخول میداد. بالاسر رف و ان حمام خونه ، یک شیشه ی دهن گشاد به سبک عهد بوق بود که پر از قالب های کوچولوی صابون بود). باخودش داشت میگفت خب! اگه من به بیمارستان رفتم و آدم های دیگری دور و بر تخت ننه کات بودند تکلیف چیست؟ او حتی نمیتونست نصف افراد خانواده ی خودش را تشخیص بده و بشناسه. این ایده که ممکنه از طریق خون با یه مشت افراد غریبه آشنا بشه او را می ترساند و از آن وحشت داشت. تری ، تعدادی خواهر نا تنی داشت که همه ی اونها نتیجه ی تولید پدرش در معاشرت با زن های مختلف بود که تری هیچوقت آنها را ندیده بود. ولی "نا نا کات" فلسفه اش این بود که با تمام آنها ارتباط داشته باشد. سربسختانه برای برقراری تماس با بچه هائی که پسرش پس انداخته بود میکوشید. طی سالهای گذشته ، کریستال کم کم قوم و خویش هائی را دیده بود که گاه و بیگاه سر و کله شان در خانه ی نا نا کات پیدا میشد ولی کریستال هیچیک از آنها را نمیشناخت. همیشه فکر میکرد که آنها چپ و با سوء ظن به او نگاه میکنند و زیر لبی چیز هائی به ننه کات میگفتند. بطور ظاهر، روی خودش نمی آورد و صبر میکرد تا آنها از آنجا خارج شوند تا او بتونه با ننه کات دل بده و قلوه بستونه. اصلا از اینکه فرد دیگری پیدا بشه که در زندگی ننه کات بجز او ظاهر بشه غرت دلشت.

یادش می آمد وقتیکه نه سال داشت حسودانه به عکسی که روی بخاری ننه کات بود و دوپسر بچه را نشون میداد که لباس یونیفورم پوشیده بودند اشاره کرده و پرسیده بود اینها کی اند؟ ننه کات گفته بود که اینها نتیجه های من اند. این اسمش "دن" و اون یکی "ریکی" است. اینها در حقیقت پسر عموهای تو هستند.

کریستال بهیچوجه نمیخواست چنین پسر عمو هائی داشته باشه. حتی نمیخواست عکشان آنجا باشه. بعد به عکس دختر بچه ی کوچولویی که موهای طلانی داشت اشاره کرده و پرسیده بود این کیه؟ این عکس دختر کوچولوی منه وقتیکه پنج ساله بود. قشنگه. اینطور نیست؟ حالا رفته با یه سیاهپوست ازدواج کرده است.

هیچوقت ظاهرا عکسی ار "روبی" گرفته نشده بود که روی سر بخاری ننه کات گذاشته بشه.

روبی پدرش کیه. میدونی؟ سلیط! من دیدم از دوست ترسم ام. به دیگر تری اکافیبه اندازم کافی دو سرواسته ام. تو دیگر توی حودت از او مواظبت کنی.

ابوبوس همینطور توی جاده غلت میزد و جلو میرفت. از دکان های یگشنبه بازار هم گذشت. وقتیکه کریستال کوچولو بود . تری ، روز های آخر هفته او را به اینجا که مرکز یارویل بود می آورد. او را بزور توی یکی از کالسکه های قرا ضه

ئی که داشت میچپاند. با اینکه مدت‌ها بود که از سنی که باید کالسکه سوار بشه گذشته بود. تری اغلب از این کالسکه استفاده میکرد. واسه آنکه میتونست خیلی چیز هارا در آن مخفی کنه. هر چی داشت مثلا آنها را زیر پای بچه قایم کنه. بعضی اوقات؛ تری تصمیم میگرفت از یک مغازه دله دزدی کنه. چیزی را که از این طریق بدست می آورد بلافاصله روانه ی کالسکه میشد. بیشتر این کار هارا به کمک خواهرش که اسمش شریل بود وحالا با مردکی به اسم "شین تولی" ازدواج کرده بود انجام میداد. شری و تری به فاصله ی چهار تا خیابون باهم توی فیلدز زندگی میکردند. وقتی که این دوتا با هم بگو میکردند مردم محله را گیج میکردند. البته این کار اتفاقی نبود. دائما این کار را میکردند و کفر مردم را در آورده بودند. بعضی اوقات کریستال فکر میکرد نمیدونه با **پسر** عمو هاش باید بجوشه ، با اونها صحبت کنه یا نه؟ ولی بعضا اتفاق می افتاد که با "دین" بر خورد داشته باشه که آنوقت مجبور میشد چند کلمه ئی با او رد و بدل کنه. **یادش** می اومد بر سر یک بطری آب سیبی که روی رفته ی سالن ورزشی بود وظاهرا جا مانده بود ، برای خوردنش با هم **دعوا** **شون** **شده** بود. دیگه هیچوقت راجع به اون با هم صحبت نکرده بودند. برای کریستال روشن نبود که آیا میتونه با پسر عموش ارتباط بر قرار کنه؟ آیا اینکار قانونیه؟ باچیز های که "نیکی" یه بار، بهش گفته بود، فکر میکرد این کار غیر قانونیه.

اتوبوس بالاخره ناله کنان به دروازه ی اصلی بیمارستان عمومی جنوب غربی رسید و در فاصله ی بیست یاردی آن توقف کرد. عجب ساختمانی بود. مثل آنکه آنرا از شیشه ساخته بودند. دیواره هاش پر از شیشه های مربعی شکل سبز رنگ بود. چمن بسیار باحالی جلوی ساختمان بود . تعدادی درختان زیبای کوچک ، ویک مشت تابلو های کوچک راهنما.

کریستال ، همراه با دو خانم مسن از اتوبوس پیاده شد . دستهای خودش را در جیبهاش کرد و **مشغول** **تملنا** **وبر** **انداز** کردن محیط اطراف بیمارستان شد. یادش رفته بود که دانیل گفت او توی کدام بخش بستری است. فقط شماره ی **دوازه** یادش مانده بود. نزدیک یکی از تابلو ها شد، از گوشه ی چشم نگاهی سرسری به آن انداخت، وسطر های نوشته شده **در تابلورا** **تد** **تد** ، **از** **چپ** **به** **راست** **واز** **بالا** **به** **پائین** ، داشت مرور میکرد. دختری که اصلا درست نمیتونست بخونه در برابر صد ها کلمه ی جورا واجور قرار گرفته بود. پس از چند نگاه دزدکی به علامت های پیکانی که روی تابلو کشیده **شم** **بود**، به این نتیجه رسید که توی آن تابلو از نمره خبری نیست. بهتر آن دید که دنبال آن دو خانم راه بیفتد **وار** طریق درب اصلی وارد ساختمان شود.

لابی، یا سرسرای ساختمان پر از آدم بود و بیشتر از تابلو ها برای او سردرگم کننده بود. مغازه ئی در آن سرسرا بود که شیشه های آن از زمین تا طاق میرفت و بنظر او مجزا از ساختمان بود. صندلی های پلاستیکی بسیاری توی اون مغازه بود که به ردیف چیده شده بود و عده ئی که آنها را اشغال کرده بودند داشتند ساندویچ میخوردند. در گوشه ئی دیگر از آن دکه ئی کوچک به شکل یک شش ضلعی بود که یک دستگاه ساخت قهوه در پیشخوان آن به چشم میخورد. در پشت میزی دیگر خانمهایی نشسته بودند که پس از مراجعه به کامپیوتر هائی که در جلوی آنان بود به پرسش های مراجعین پاسخ میدادند. کریستال در حالیکه هنوز دستهایش توی جیبهاش بود به سراغ آنها رفت.

با صدائی مطمئن از یکی از خانمها پرسید بخش دوازه کجاست؟ خانمی که ازش سؤال شده بود با همان آهنگ صدا پاسخ داد : طبقه سوم. دیگه کریستال حال وحوصله ی آنرا نداشت که سؤال دیگه ئی بکنه . راه خودش را در پیش گرفت و به طرف آخر راهرو که آسانسور در آن قرار داشت حرکت کرد. وارد یکی از آنها که بطرف بالا میرفت شد. تقریبا پانزده دقیقه طول کشید تا توانست بخش مورد نظرش را پیدا کنه. پیش خودش گفت چرا اینها به شماره و به علامت پیکان بجای این همه کلمات و جملات اینجا نمیگذارند تا مردم از این بلا تکلیفی نجات پیدا کنند؟ تو همین فکر بود **ودلشت** روی کف سالن که با مکالئوم پوشیده شده بود قدم بر میداشت که یه نفر اورا صدا زد.

کریستال؟

سرش را بطرف صدا برگرداند. خاله اش بود. شریل. گنده و چاق و چله، در یک پیراهن چین دار و چسبان. موهای سرش را هم رنگ مو **زده** بود . با ساقه هائی سیاه رنگ که به پوست سرش ختم میشد. از بند انگشتهای دست تا انتهای باز **هش** ، پر از خالکوبی بود که آنرا سخاوتمندانه بنمایش گذاشته بود. یک ردیف از گوشواره های طلا، مثل پرده هائی که آنها را با حلقه درست میکنند، به گوشه هاش آویزان کرده بود. وبالاخره یک قوطی فلزی کوکا کولا هم توی یکی از دستهایش بود.

در حالی که رانهای دراز پاهاش مثل یک گارد از هم باز بود و آنجا ایستاده بود گفت: میگویند کسی نباید مزاحم اوبشه!

اوه؟

ببینم! تری نمیخواست بیاد اونو ببینه؟

او هنوز نمیدونه. من هم تازه خبر را شنیدم. دانیل تلفن زد و داستان را بمن گفت. شریل حلقه ی قوطی کوک را با انگشتش بالا کشید و بعد قوطی را نزدیک دهنش برد و مشغول هرت کشیدن نوشتابه شد. از بالای قوطی کوکا با اون چشم های گود رفته اش داشت زل زل به کریستال نگاه میکرد. وقتیکه این اتفاق افتاد من بودم که به دانیال گفتم به او تلفن بزنه. بدبخت سه روز بود که همانطور توی اون خونه ی لعنتی افتاده بود و هیچ کس بدادش نرسیده بود. وضعیتش بسیار وخیمه. کریستال دیگه ازش نپرسید چرا خودش این فاصله ی کوتاه بین دوتا خونه توی "جاده ی فولی" را طی نکرده تا خبر را به تری بده و از اون خواهش کرده به تری تلفن کنه؟ ظاهرا دو تا خواهر دوباره با هم بگو مگو شون شده! غیر ممکن بود که اون دوتا بتونند با هم بسازند.

کریستال پرسید حالا او کجاست؟

شریل راه افتاد و کریستال بدنالش. صدای تلب تلب پاهاش روی کف سالن، سر و صدا را ه انداخته بود. همانطور که شروع به راه رفتن کردند گفت: هی! راستی من یه تلفن از روزنامه نگاری در باره ی تو داشتم. دیجیا؟

فقط یه نمره بمن داد.

کریستال سؤال های دیگری داشت بپرسد. به بخش ساکت و بی سروصدائی وارد شدند. کریستال یک دفعه وحشت کرد. از بوئی که فضا را پر کرده بود خوشش نمی اومد.

ننه کات، تقریبا غیر قابل تشخیص بود. به طرف صورتش پیچ خورده بود. مثل آن بود که ماهیچه های صورتش را با یک وایر سیمی کشونده باشند. دهنش به یه طرف صورتش کشیده شده بود. حتی چشمهای خمیده و پژمرده شده بود. تعدادی لوله به بدن او وصل کرده بودند که با چسب آنها را چسبانده بودند. یک سوزن هم توی بازوش بچشم میخورد. حالا که روی تخت دراز کشیده بود از ریخت افتادگی اندامهایش بهتر معلوم بود.

وقتیکه کریستال پهلوی او روی تخت نشست، ننه کات هیچ حرکتی نکرد. تنها نگاهی به او انداخت. یکی از اون دستهای کوچولوش کمی تکان خورد.

شریل همانطور که به حلقه ی قوطی کوکاش نگاه میکرد گفت: اون حرف نمیزنه. ولی دیشب دوبار اسم تورا برزبان آورد.

کریستال احساس کرد که یه چیزی داره به سینه اش فشار میاره. سینه اش تنگ شده. نمیدونست اگه دست ننه کات را در دست بگیره او اذیت میشه؟ انگشت های خودش را تا چند سانتیمتری دست ننه کات برد ولی دیگه پیش تر نبرد. همانجا ایستاد.

شریل گفت: "ریها نون" هم اینجا اومده بود. "جون" و "سو" هم اومده بودند. "سو" هم کوشش داشت دستهای ننه کات را در دست بگیره.

باشنیدن این جمله یک دفعه شور و شوق کریستال بجوش اومد و پرسید حالا اون کجاست؟

یه جائی توی شاهراه "فرنچ وی" زندگی میکنه. میدونی! او حالا یه بچه داره.

آره شنیده ام. بچه اش چی هست؟

شریل در حالیکه کوکای خودش را قورت میداد گفت من نمیدونم!

تومدرسه یکی از بچه ها به کریستال گفته بود چشمش روشن. آجی ات بچه دار شده. کریستال هیجان زده شده بود. پیش خودش میگفت نا سلامتی خاله شده است. حتی اگه او هیچوقت بچه را نبینه. در تلم عمر کوتاه خودش در عشق این خواهری که قبل از بدنیا آمدن او را از مادرش جدا کرده بودند بسر برده بود. بدنای دیگری رفته بود. از نظر کریستال، اومتل پری هائی بود که فرشته وار در دنیائی دیگر بسر میبردند. اسرار آمیز و زیبا. درست مثل مرده ئی که او در وان حمام یافته بود.

لبهای ننه کات تکان خورد.

کریستال گفت چی؟ زود دولا شد. نیمی در ترس و نیمی پر شور و شغف.

شریل با صدای بلند که نجوای ملاقات کننده های دیگر از سایر بیماران را تحت الشعاع قرار داد گفت ننه کات. چیزی میخوای؟

کریستال فقط یک ویز ویزی را میشنید که برایش نامفهوم بود. ننه کات کوشش داشت از این ورور کردن خود یک کلمه بسازد که برای آنها مفهوم باشه. کریستال دست خودش را به میله ی تخت در بالای سر ننه کات گرفت و دوباره خم شد و سر خودش را نزدیک دهان ننه کات برد.

ننه کات گفت: **او...پار...پارو..**

کریستال وشریل هر دو با هم گفتند چی؟

چشمهایش یک میلیمتر از هم باز شد، درست مثل افرادی که به زکام مبتلا شده اند، و متوجه چهره ی لطیف و جوان کریستال ، دهان باز او هنگامی که خم شده و صورت خود را نزدیک مادر بزرگ خود برده بود، شد. کریستال، سر در گم، مشتاق و هراسناک مشغول نظاره کردن او بود.

صدای شکننده ی پیر با کلمه ی نا مفهوم بگوش رسید.

شریل فریادی زد که سایر ملاقات کنندگان در بخش وحشت زده شدند. زنیکه نمیدونه چی داره میگه. سه روزه که همینطور مارا منتر کرده.

اشک در چشمهای کریستال حلقه زد. در نظرش بخش دوازده بیمارستان با پنجره های بلنش، در سایه ونوری سفید رنگ آبگونه شد و صاعقه یی از خورشید بر روی برکه آبی سبز رنگ درخشیدن گرفت و قطره ها و ذرات آب را چونان دانه های زر به اطراف پراکند.

آهسته بطور نجوا تنگ گوش ننه کات گفت **آره!** من هنوز پارو میزنم ننه...ولی گفته اش دیگر حقیقت نداشت. برای آنکه " آقای فر برادر" مرده بود.

نشم

"فاتز" از آندرو پرسید لعنتی! با صورت خودت چی کرده یی؟ دوباره از دوچرخه خوردی زمین؟

آندرو گفت نه! (سی پی که منظور پدرش بود) کتکم زد. داشتم کوشش میکردم به اون احمق بگم که در باره ی باری فر برادر ، داره لنتبه فکر میکنه. دوتائی ، با پدرش داخل انبار هیزم بوده اند و پس از آنکه سبد را پر از هیزم میکنند، آنرا به اطاق نشیمن میبرند. مشغول خالی کردن هیزم ها توی سبد پهلوی بخاری بوده اند که هنوز بگو مگو هاشون ادامه داشته است. در این اثنا، سیمون یکی از هیزم ها را بر میداره و محکم توی کله اش میزنه.

فکر میکنی تو احمق بیشتر از من میدونی که دنیا دست کیه و توی انجمن چی میگذره؟ گه لوله . کثافت! اگه یک کلمه راجع به چیز هائی که توی این خونه داره میگذره—

من اون پوست گندیده ی بدنت را زنده زنده می کنم. فهمیدی چی گفتم؟ تو از کجا میدونی که فر برادر جزو دسته ی کلاهبردارها بود یا نبود؟

حال به سبب غرور بیجا، یا گردنکشی اش، و یا به این علت که تصور میکرد عضویت در انجمن یعنی بهترین راه برای در آمدسازه و فراوان است، فورم کاندیداتوری خودش را امضا نموده و فرستاده بود تا از قافله عقب نماند. عملی که بدون شک سرشکستگی و سرافکندگی تمام اعضای خانواده را بدنبال داشت و همه از آن رنج می بردند.

آندرو گفت این کار شما یک خرابکاری و کار شکنی است و بر روی کلمات تاکید کرد. در نظر داشت پدرش را از اون قله یی که بتحقیق سبب سقوطش میشد و او در این اندیشه بود که به ناندانی سهل و ساده یی دست خواهد یافت، بزیر کشد و خواب سازه پول بدست آوردن را از فکرش خارج کند. در نظر داشت نقشه اش را بگونه یی عملی نماید که پدرش نداند و نفهمد چه کسی بلند پروازی های وی را عقیم و یا با شکست مواجه نموده است.

آندرو به هیچکس اعتماد نداشت. حتی به فاتز. تقریباً همه ی ماجرائی که بین او و پدرش گذشته بود به فاتز گفت. با این وصف به دوسه فاکتور، یا مطلب عمده اشاره یی نکرد و تعمداً آنها را از قلم انداخت. یکی از آنها که بالاخص تمام فضای درون وی را اشغال کرده بود و باید آنرا با فاتز در میان میگذاشت در باره دختر ها و اینترنت بود. باید بطور وسواس انگیزی برای فاتز تعریف میکرد که کارش با "گایا باودن" به کجا کشیده و با چه شگرد هائی با او صحبت کره است. یکی دیگه از کارهائی که باید میکرد این بود که با فاتز به غار کذائی، یا آنچه که به آن سوراخ کابی میگفتند بروند و آندرو در باره ی نا کس بودن پدرش با او صحبت کند. ولی هیچگاه در نظر نداشت تا در باره خشم و غضب باباش ، پیچاندن دستش، و تهوع و استفراغی که پس از ماجرا به او دست داده بود، به فاتز توضیح دهد .

زمانی رسید که همه چیز عوض شد. شروع آن لحظه ئی بود که آرزوی نیکوتین وزیائی در مغزش اوج گرفت. بارن بالاخره بند اومده بود ونور کمرنگ آفتاب از پشت شیشه های کثیف پنجره ی اتوبوس در آن خیابان باریک پاکفورد به چشم میخورد. آندرو روی صندلی های عقبی نشسته بود ونمیتونست " گایا" را درست ببینه. گایا به اتفاق سوخویندر ود دخترهای بی پدر فربادر که تازه به مدرسه برگشته بودند، روی صندلی های جلو نشسته بودند. در تمام مدت آنروز گایا را ندیده بود وتلاش هایش برای دنبال کردن او در فیس بوک وحتى دیدن تصویر او نیز بیفایده بود. زمانیکه اتوبوس به خیابان امید رسید به مغزش خطور کرد که نباید هیچیک از والدینش در خانه باشند که متوجه غیبت او شوند. سه تا نخ سیگاری که فاتر به او داده بود توی جیب داخلی بلوزش بود. در این لحظه گایا از سر جاش بلند شد ، دستش را به میله های سقف اتوبوس گرفت ودر حالیکه قصد پیاده شدن داشت ، همانطور با سوخویندر جواندا دلت صحبت میکرد.

چرا نه؟ چرا نه؟

بمحض آنکه دید گایا داره پیاده میشه، آندرو هم از جای خودش بلند شد ، بند کیف مدرسه را به گردنش انداخت ووقتیکه اتوبوس ایستاد او هم پیاده شد وپشت سر اون دوتا دختر راه افتاد. به " پال" که داشت از اونجا میگذشت ویکدفعه با دیدن آندرو یکه خورده بود گفت: بعدا می بینمت. به طرف پیاده رو که سطحی آفتابی داشت حرکت کرد واتوبوس هم از منطقه دور شد. مواظب گایا وسوخویندر بود که داشتند خوش خوشک توی خیابان قدم میزدند وبه طرف فلکه پیش میرفتند. با قیافه ی عبوسی که بخودش گرفته بود تو فکر "فاتر" بود. فاتزی که عاری از خود پسندی وبی شیله پيله بود. دختر ها را داشت تعقیب میکرد. چشمهایش بر روی موهای مسی رنگ گایا که روی شانه اش اینطرف وآنطرف میرفت خیره شده بود وباسنش را میدید که باحرکت پاهای او بالا وپائین میرفت. وقتی که دختر ها به فلکه نزدیک شدند آهنگ رفتنشون را کند کردند. به طرف مغازه ی مولیسون ولوو، پیش رفتند که جذابیت بیشتری داشت. تابلوی مغازه با حروف آبی وطلائی مشخص شده بود وچهار سبد بزرگ گل از در ودیوار اطراف مغازه آویزان شده بود. آندرو سر جای خودش ایستاد. دختر ها متوقف شدند تا علامت سفید رنگی را که تازه پشت شیشه آویزان شده بود ورنانداز کنند. پس از اون یکدفعه توی اغذیه فروشی غیبتشون زد.

آندرو آهسته آهسته فلکه را دور زد، از " بلاک کانون" و" هتل جورج" گذشت ودرزیر علامت ایستاد. این یک آگهی تبلیغاتی دست نویس بود که تازه نصب شده بود.

عمیقا آگاه از جوشهای صورت خودش که در این روزها به شدت چرکین وبی ریخت شده بود ، ته سیگاری که لای انگشتانش بود بر زمین انداخت ، آنرا لگد کوب کرد وبدنبال گایا وسوخویندر وارد اغذیه فروشی شد.

دختر ها در کنار میزی که قوطی های کیک وکراکر تا سقف بر روی آن چیده شده بود ایستاده بودند وهیکل تنومند مردی را که کلاه شکار چی ها را بر سر داشت وبا مشتریان سالخورده ی مغازه مشغول گفتگو بود، تماشا میکردند. وقتیکه زنگ درب فروشگاه ورود آندرو را اعلام کرد، گایا نگاهی به اطراف انداخت واورا دید.

آندرو در حالیکه دهنش خشک شده بود نگاهی به گایا انداخت وگفت: های!

گایا هم جواب داد : های!

در حالیکه آندرو از دل وجرات خودش تعجب کرده بود، نزدیکتر رفت. ناگهان کیف مدرسه ئی که روی دوشش بود لغزید وروی پایه ی گردانی که تبلیغی برای پخت غذاهای سنتی بود افتاد. دولا شد وفورا کیفش را قاپید وبا عجله آنرا از روی آن سه پایه برداشت.

گایا با اون لهجه ی زیبای لندنی اش آهسته از او پرسید : تو دنبال کار میگردی؟

آره! دنبال تو!

گایا سری تکان داد.

هوارد با صدای پر طنین خودش داشت با مشتری ها حرف میزد. شما آنرا در وب سایت بگذارید، من آنرا توی دستور کار میگذارم. یادتون باشه بنویسید انجمن شهر پاکفورد. همه اش یک جمله باشه. دات کو. دات. یو، که. ممیز- صفحه ی پیشنهادات. ووقتیکه دید آن مرد مداد وکاغذ از توی جیبش بیرون آورد ، دوباره گفته های خودش را تکرار کرد.

پلک چشمهای هوارد بهم خورد ودید سه مشتری جوان پهلوی جعبه ی بیسکویت ها ایستاده اند. اونیفورم مدرسه ئی که پوشیده بودند کامل نبود واز دید او نیمه کاره بود(بخلاف اونیفورم های "مدرسه ی سنت آن" که یک اونیفورم حسابی بود). یکی از آنها که دختری سفید پوست بود بسیار جذاب ودلفریب بود. یک جفت گوشواره ی الماس توی گوش دختر جواندا بود که هوارد نام اون دختر را نمیدانست. پسری که موهای موش خرمائی وصورتی بد شکل وپراز جوش داشت ، نیز با آنها بود.

وقتی مشتری ها از مغازه خارج یا داخل میشدند زنگی که پشت در نصب شده بود به صدا در می آمد.

هوارد در حالیکه چشمهایش بر روی گایا متمرکز بود پرسید میتونم کمکتون بکنم؟

گایا در حالیکه کمی جلو رفت من و منی کرد وبا انگشت خودش اشاره ئی به پنجره کرد وگفت : در باره ی شغل هائی که آگهی کرده اید خواستم سؤال کنم.

هوارد با قیافه ئی بشاش گفت: اوه! بله! کارگری که ما برای آخر هفته ها داشتیم کارش رها کرده وحالا ظاهرا کاری در سوپر مارکت یارویل برای خودش دست وپا کرده است. بله! بله! اون شغل مستخدمی موجوده. شما به اون کار علاقه دارید؟ حقوقی که ما برای اون کار تعیین کرده ایم حد اقل مزد است. ساعات کار در روز های شنبه از ساعت 9 صبح تا 30/5 بعد از ظهر، وروز های یکشنبه از ساعت 12 تا 30/5 بعد از ظهره. دوهفته آموزش در ضمن کار داره واز همین امروز شروع میشه. چند سال سن داری عزیزم؟

هوارد داشت پیش خودش فکر میکرد عالیه! دقیقا همان چیزی است که دنبالش بود. اورا در یک لباس مشکی وروپوش سفید میدید. بسیار تو دل برو وفانتزی. بهش یاد میده چطوری از صندوق پول استفاده کنه، انبار آذوقه را نشونش میده، کمی سر بسرش میگذاره وباهاش شوخی میکنه، وشاید پاداشی هم براش در نظر بگیره ...

هوارد ،از پشت پیشخوان مغازه بیرون اومد،وبدون آنکه به سووخیویندر وآندر واهمیتی بده بازوی گایا را گرفت، از زیر طاق نمای مغازه گذشت وبه طرف قسمت جدیدی از مغازه که هنوز از آن استفاده نشده بود هدایت نمود. هنوز میز و صندلی در این قسمت گذاشته نشده بود ولی پیشخوان نصب شده بودودیوار پر نقش و نگاری که میدان را نشان میداد در ورای آن احداث شده بود.

آندر و سووخیویندر که علاف شده بودند داشتند به هم نگاه میکردند ونمیدونستند چی باید بکنند.

یک خانم قوزی با موهای سیاه و پف کرده اش از اطاق عقبی ظاهر شد وگفت: بله ! من میتونم کمکتون کنم؟

آندر و سووخیویندر زیر لبی گفتند که آنها منتظرند وبدنبال آن هوارد وگایا پیداوشون شد واز زیرطاق نما بیرون اومدند. موقعیکه هوارد مورین را دید یکدفعه دستش را از روی بازوی گایا که بدون اراده آنرا در دست گرفته بود ، برداشت. هنوز داشت برای گایا توضیح میداد که وظیفه ی این پیشخدمت چیست وما چه انتظاراتی از اون داریم.

بعد بلا فاصله صورت خودش را بطرف مورین گرداند وگفت: ممکنه این دختر بتونه کمکی برای "کتل" باشه وبه او کمک کنه!

مورین گفت آره! وبعد نگاه خیره وگرسنه ی خودش را متوجه گایا کرد وپرسید: شما هیچ تجربه ی کاری دارید؟

ولی هوارد وسط حرفش دوید و در دنباله ی کلامش برای گایا توضیح داد که چه نقشه هائی برای این فروشگاه دارند ودر نظر دارند آنرا بصورت یکی از پاتوق های پاکفورد درش بیارند

هوارد با یک دون پنداری شکوهمند در باره ی خودش گفت : سی وپنج ساله که این اغذیه فروشی دایرلمت وپیس صورتش را به بطرف مورین کرد وگفت چه بسیار خانمهایی که تازه به این شهر گام گذاشته اند.

مورین، در این لحظه، خطاب به سووخیویندر و وآندر و گفت ببینم شما ها هم دنبال کار هستید؟

سووخیویندر سر خودش را بعلافت نفی تکان دادوآندر و هم بگونه ئی نا مفهوم شانه های خودش را بالا انداخت. ولی گایا، در حالیکه تو چشمهای سووخیویندر داشت نگاه میکرد گفت: مگه نگفتی تو بدت نیما کار کنی؟

هوارد یک کمی سووخیویندر را ورنانداز کرد وپیش خودش فکر کرد که با اون پیش دامنی چین داری که او پوشیده بود بصلاح نیست که مورد نظر قرار بگیره ولی مغز برومند وقابل انعطافش در تمام جهات جولان داشت وبه همه چیز فکر میکرد. ولی با عنایت به شخصیت پدرش- بعضی از مشخصات مادرش- فاکتور های دیگری نیز وجود داشت که علاو بر زیبا شناسی باید مورد نظر قرار میگرفت.

هوارد در حالیکه چانه ی خودش را باسر انگشت میخاراند ، در چهره ی سووخیویندر که کمی قرمز شده بود نگاه کرد وگفت: محققا اگر آنچه ما از رونق کسب وکارمان در نظر داریم داشته باشیم تحقق پیدا کنه،احتمالا ممکنه به دونفر نیازمند باشیم.

من چندان علاقه ئی....

ولی گایا داشت به او اصرار میکرد.

بگو دیگه ما دونفر با هم هستیم.

سووخیویندر سرخ شده بود وچشمهایش داشت کم کم آب توش جمع میشد

من....

گایا زیر لبی گفت بگو دیگه.

باشه... من...

هوارد گفت: در اینصورت ما به شما فرصت میدیم بطور آزمایشی کار کنید. دوشیزه جواندا. سوخویندر که ترس اورا برداشته بود بسختی نفس میکشید. فکر میکرد مادرش چی بهش میگه؟ بعد از اون هوارد صورتش را به طرف آندرو گرداند وگفت: فکر میکنم شما هم داوطلب شغل حمالی ما باشید!

حمل؟

در حالیکه آندرو از جمله ی هوارد مات و مبهوت شده بود هوارد گفت: دوست من. ما به فردی احتیاج داریم که بار های سنگین مارا بلند کنه. آندرو فقط عنوان کارها ئی را که در آگهی نوشته شده بود خوانده بود. بردن پالت ها به انبار، بالا بردن صندوقهای شیر از زیر زمین مغازه، و جمع کردن آت و آشغال ها در پشت مغازه. بتمام معنی کار یک کارگر ساده. هوارد پرسید فکر میکنید بتونید آن کار ها را انجام دهید؟ آندرو گفت بله. دردش میگفت آیا وقتی که گایا هم آنجاست باید اینکار هارا بکنه؟ این تنها چیزی بود که او به آن اهمیت میداد.

ما میخواهیم که شما ها صبح زود اینجا باشید. شاید ساعت هشت. تا ساعت سه بعد از ظهر. بعد می بینیم کار چطوری پیش میره. دو هفته بطور آزمایش. آندرو گفت بسیار خوب. باشه. اسم شما چیه؟

موقعیکه هوارد آنرا شنید ابرو های خودش را بالا کشید.

پدر شما سیمون پرایس نیست؟

چرا!

آندرو دیگه داشت اعصابش خرد میشد. برای اینکه هیچکس نمیدونست پدرش کیه. هوارد به اون دوتا دختر گفت یکشنبه بعد از ظهر به او مراجعه کنند. مایل بود گایا را کمی بیشتر نگهداره تا با او صحبت کند که یک مشتری وارد شد و دختر ها هم از فرصت استفاده کرده و از فروشگاه خارج شدند. وقتیکه دختر ها در آنطرف شیشه های فروشگاه قرار گرفتند، آندرو دیگه کاری نمیتونست بکنه. ولی قبل از آنکه فکر کنه که چه باید بکنه، گایا از آنطرف شیشه ها با او بای بای کرد و به اتفاق سوخویندر راه خودش را در پیش گرفت و رفت. در این لحظه آندرو یکی از اون سه نخ سیگاری را که فاتر به او داده بود روشن کرد تا تمام آنرا دود کنه. در موقعیتی که داشت سیگار نصفه کشیدن دردش را دوا نمیکرد. همینطور که داشت به سیگار پک میزد گایا را داشت نگاه میکرد که دلش از او دور میشد و در سایه های خیابان کم کم داشت محو می شد.

وقتیکه از آن محل دور شدند گایا از سوخویندر پرسید چرا اون پسر بچه اورا " بادام کوهی " خطاب میکرد .

سوخویندر گفت برای آنکه او حساسیت داره.

گایا گفت : من فکر کردم علتش اونه که اون یک چیز باریکی داره. بعد شروع کرد به خندیدن و سوخویندر هم زورکی همان کار را کرد. انگار او شوخی دیگری بلد نیست بگه!

در این لحظه آندرو نگاه کرد دید که آنها برگشتند دارند به او نگاه میکنند. حدسش این بود که دارند در باره ی او حرف میزنند. شاید این هر هر خنده شان برای او امید وار کننده باشه. آخه آندرو خیلی چیز ها در باره ی دختر ها میدونست. از فروشگاه بیرون اومد. کیف مدرسه را بدوشش انداخت و همانطور که سیگار لای انگشتهاش بود وارد میدان شد و بطرف جاده ی کلیسا پیش رفت. در نظر داشت از تپه ئی که سر بالا ئی و خارج از شهر است و پیمودن آن چهل دقیقه ئی طول میکشد بالا رود و به خانه ی بالای تپه برسد.

دیواره پُرچینی کنار جاده که کمی بیرنگ بود از گرده های شکوفه درختها انباشته شده بود. آلاله های زرد رنگ در حاشیه ی جاده، زیبایی خاص خویش را داشت و آلوچه های جنگلی ویر از گل، با برگها ئی به شکل قلب، حالت شاعرانه ئی به محیط بخشیده بود. بوی عطر گلها، لذت سر شاری که از پک زدن عمیق به سیگار به آندرو دست میداد، و وعده ی دیدار با گایا در روز یکشنبه، همه در هم ادغام شده و یک سمفونی وجد و سرور و زیبایی را در ذهن آندرو که در حل بالا رفتن از تپه بود، بوجود آورده بود.

دفعه ی دیگه که سیمون ، با اون صورتش که مثل یک پیتزا میمونه، از او می پرسه بالاخره کاری برای خودت پیدا کردی؟ او خواهد گفت " بله". او دیگه بعد از این همکار " گایا باودن " در تعطیلات آخر هفته خواهد بود. و سر انجام آنکه او میدونه که چگونه باید خنجر بی نام و نشان خودش را درست در وسط شانه های پدرش فرود بیاورد.

وقتیکه اولین اثرات کینه توزی در وجود سامانتا فروکش کرد، از اینکه گاوین وکی را برای شام دعوت کرده بود سخت پشیمان بود. صبح جمعه را با تعریف کردن جوک با معاوش گذراند. سپس از اینکه باید عصر جمعه ی بدی را داشته باشد، برای او تعریف کرد. ولی وقتیکه ناچار شد مغازه را بدست "کارلی" معاونش بسپارد و حرکت کند، خُلق و خویش کمی گرفت. کوشش داشت زود تر از آنکه ترافیک سنگین شود بطرف پاکفورد براند، از بعضی مغازه ها خرده ریز هائی را که نیاز داشت بخرد، و وقتی که بخانه رسید پخت و پز را شروع کند. کوشش داشت با روی خوش و بشاش پرسش هائی که در مغزش می پروراند از گاوین بعمل بیاره. شاید هم در شگفت بود که چرا "کی" با او نیامده بود. شاید هم این فرصت خوبی بود.

از میدان که گذشت وبا آت و آشغالی که خریده بود وتوی دستهایش بود، یکدفعه با "ماری فر برادر" که در کنار صندوق بانک د میدان ایستاده بود برخورد کرد.

های ماری! ...حالت چطوره؟

ماری لاغر شده بود، رنگ صورتش پریده بود ودور چشمهایش چال افتاده بود.

گفتگوی آنها با هم ساختگی وتصنعی بود. بعد از اون سفری که توی آمبولانس با هم داشتند، دیگه با هم حرف نزده بودند. یک بار هم توی مراسم ختم به او تسلیت گفته بود.

در خطر داشتیم یک دفعه سری بشما ها بزنم. شما ها خیلی لطف داشتید. میخواستم حضورا از مایلز تشکر کنم---

سامانتا بصورت نا خوشایندی گفت: احتیاجی به این کارها نیست. اصلا خودت را زحمت نده.

ولی من دلم میخواد...

خب! پس هر جور صلاح میدونی...

بعد از آنکه ماری خداحافظی کرد ورفت سامانتا بفکر فرو رفت که نکنه یک دفعه به کله اش بزنه همین امروز عصر پاشه و بسراغ آنها بیاد!

وقتیکه به خونه رسید کیسه های خرید را از دستش انداخت وبه مایلز در سر کار تلفن زدکه به او بگه چی کرده. ولی مایلز بسیار از این کار او خشمگین شد و بهیچوجه حاضر نبود که یک بیوه زن را در سلک مهمان های تازه ی خودشون در بیاره.

من نمیدونم مشکل در حقیقت چیه؟ این خبر خوبییه که ماری از خونه بیرون اومده.

ولی من به او نگفتم که گاوین وکی، پیش ما هستند!

مایلز گفت من میدونم که ماری، گاوین را دوست داره واز او بدش نمیداد. در این باره من هیچ نگرانی ندارم.

سامانتا فکر کرد حتما همینطوره. او آنقدر پخته نیست که این موضوع را درک نکنه. پس از آنکه مکالمه شون قطع شد سامانتا دو دل بود که آیا باید به ماری زنگ بزنه وبه او بگه آنبروز عصر بسراغشون نیاد. ولی فکر کرد اگر اینکار را بکنه شاید بی تربیتی باشه. در هر حال مبنا را بر آن گذاشت که ماری خودش چنین کاری را نمیکنه.

وارد اطاق نشیمن شد ویواشکی دوباره ویدیوی اون پسر بچه را روشن کرد وصدای آن را آنقدر بلند کرد که بتونه توی آشپز خانه آنرا بشنوه. بعد از اون کیسه های خرید را به آشپز خونه برد تا کم کم کامجدون را بار بگذاره وخوراک شب را آماده کنه. تصمیم داشت پودینگ مخصوص خودش را نیز تهیه کنه. بدش نمیامد یکی از اون کیک های خامه دار |غذیه فروشی مولیسون را بخره تا در وقت خودش صرفه جوئی کنه، ولی دوباره سروکارش با شرلی می افتاد وحالش را نداشت. شرلی همیشه ادعا میکرد که سامانتا علاقمنده از غذاهای یخ زده استفاده کنه وحال اینکه غذای تازه بپزه نداره!

دیگه حالا سامانتا آهنگهای باند اون پسر بچه را کاملا میدونست ومیتونست به هر قسمت آهنگ که گوش میکرد صحنه های فیلم را هم در نظرش مجسم کند. ظرف هفته ی گذشته وقتی که مایلز در اطاق کار خودش در طبقه ی بالا بود، یا با تلفن مشغول بود، او دوباره نوار ویدیو را دیده بود. وقتیکه توی آشپز خونه اولین قسمت آنرا شنید، یعنی همانجائی که اون پسر بچه خوش اندام جوان داشت در کنار ساحل قدم بر میداشت وپیراهنش در اثر باد باز میشد وسینه های او را نشان میداد بدون آنکه توجه داشته باشه انگشتهای آلوده به شوکولات خودش را میان پاهاش برد.

در نظر داشت وقتی که مایلز به خانه میاد همانطور که او مشغول چیدن میز است او یک حمام حسابی بگیره. اصلا به اون کار نداشت که ممکن است مایلز دیر بخونه برسه. واسه اینکه باید سری به یارویل میزد وبچه هارا از توی مدرسه ی "لندنت آن" با خودش بخونه می آورد. حالا اگه توی ترافیک گیر میکرد، اون یک موضوع دیگری بود. وقتیکه سامانتا

متوجه شد که از مایلز خبری نیست و دختر ها هم باید با او بخونه بیابند، تصمیم گرفت که خودش آستین ها را بالا بزنه و میز شام را بچینه. بعد یک چیزی پیدا کنه تا قبل از آنکه مهمانها برسند شکم بچه ها را با آن سیر کند. وقتیکه مایلز بخانه رسید ساعت هفت و نیم بود و سامانتا را در لباس کار خودش دید.

چطوری جیگر! و میخواست طوری وانمود کنه با اینکه دعوت از طرف خود او بعمل اومده ولی تقصیر را بگردن مایلز بیندازه.

لیبی، که حالا چهارده ساله بود بدون آنکه سلام و علیکی با مادرش بکنه یگراست بطرف اطاق نشیمن رفت و دیسک را از روی دستگاه بر داشت.

اوه خوب شد اونا دیدم. فکر میکردم اونا کجا گذاشته ام. ببینم چرا تلویزیون روشنه؟ شما اون دیسک را تماشا میکردید؟ بعضی وقتها سامانتا فکر میکرد که دختر جوانترش، همان نگاهی را به او میکنه که شرلی....!

من داشتم اخبار گوش میکردم لیبی! من وقت آنکه دی وی دی تماشا کنم ندارم. حالا این داستان را ول کن. پیتزا برات آماده کرده ام. ما امشب مهمان داریم که بعدا سر میرسند.

دوباره پیتزای یخ زده؟

مایلز گفت من باید لباس عوض کنم.

ببینم مایلز میتونی اون سیب زمینی ها را برای من پوره کنی؟

ولی مایلز قبل از آنکه سؤال سامانتا تمام بشه داشت از پله ها بالا میرفت. سامانتا خودش مشغول سیب زمینی ها شد و دختر ها هم وسط آشپز خونه مشغول خوردن شدند. لیبی، دیسک دی وی را نزدیک لیوان پیسی رژیمی خودش گذاشته بود و با اون چشمهای هیزش داشت به اون نگاه میکرد.

یکدفعه با یک آه شهوانی، لیبی گفت که "میکی" محشره. **سامانتا** یک دفعه جا خورد و از نقطه نظر او، اون یکی که اندامی عضلانی داشت و اسمش "جیک" بود جالب بود. از این خوشحال بود که اونها به اونکه او علاقمند بود توجهی **نداشتند**.

لکسی، داشت همینطور پشت سر هم با صدائی بلند و مطمئن در باره ی مدرسه حرف میزد. درست مثل یک مسلسل. درباره ی دختر هائی که سامانتا اصلا آنها را نمیشناخت و سرو کاری با آنها نداشت.

یکدفعه سامانتا خطاب به آنها گفت بسیار خب! من باید برم لباس عوض کنم. وقتیکه کارتون تمم شد از اینجا برید. خیلی **خب؟**

شعله ی آتش زیر دیگ را کم کرد و با عجله به طرف پله ها شروع بدویدن کرد.

مایلز، سر گرم پوشیدن پیراهن خودش توی اطاق خواب بود و داشت قیافه ی خودش را توی آئینه ی کمد بر انداز میکرد. بوی صابون و اودوکلن، اطاق را پر کرده بود.

همه چیز جمع و جوره عزیزم؟

سامانتا گفت آره. متشکرم. خوشحالم تو وقت داشتی به دوش بگیری. بعد، پیراهن بلند و مورد علاقه ی خودش را از توی کمد لباس بیرون آورد و در ب کمد را محکم بهم زد.

اونها ممکنه ظرف ده دقیقه ی آینده سر برسند و من حتی فرصت خشک کردن موهای سرم، یا اینکه ماتیکی بمالم هم **نداشتم**. کفش هائی که به پا داشت با یک تکان از پاش بیرون پراند که یکی از آنها به رادیاتور خورد و صدای ناهنجاری از خودش بیرون داد. موقعیکه کارت تموم شد ممکنه لطفاً بری پائین و ترتیب مشروبات را بدهی؟

پس از آنکه مایلز اطاق را ترک کرد، سامانتا کوشید تا گوریل موهایی زبر خودش را بر طرف کنه و به وضعیت آرایش ویزک خودش برسه. قیافه اش افتضاح بود. موقعیکه همه کارش را کرد؛ تازه متوجه شد که از یک پستان بند عوضی استفاده کرده است. پس از مدتی معطلی و جستجو متوجه شد اون که داره عقبش میگرده، روی بند رخت اطاق دم دست است که باید بخشکه. با عجله بطرف آن اطاق دوید که زنگ در خانه بصدا در اومد. همینطور که زیر لیش داشت نا سزا میگفت دوباره به اطاق خواب برگشت. صدای موزیک با صدای بلند از توی اطاق بچه ها توی سر سرا پیچیده بود.

گاوین وکی، درست سر ساعت هشت خودشون را به خونه رسانده بودند. برای آنکه گاوین از آن بیم داشت که اگه دیر تر از موعد برسند، سامانتا آنها را بباد انتقاد بگیره. تصور میکرد که در اینحالت به او خواهد گفت که دیگه کنترل زمان هم از دست شما ها خارج شده، یا مشغول ور رفتن بخودتان بوده اید؛ یا اینکه با هم مرافعه و بگو مگو داشته اید. **بنظر** میرسید داره پیش خودش فکر میکنه که یکی از راههای رنگ و رو بخشیدن به ازدواج اینست که به انسانها حق میده تا در باره ی زندگی عشقی دیگران اظهار نظر کنند. یا اینکه، فکر میکرد که نا بخردی و بی شعوری خودش، یا نا بجا صحبت کردنش، بویژه هنگامی که تحت تاثیر الکل است، برای او حق ایجاد میکند. یا به او نفوذ کلام می بخشد.

در حالیکه مایلز کمی عقب عقب میرفت تا گاوین وکی وارد خانه شوند گفت: هلو، هلو، درود. بفرمائید داخل. بفرمائید. به کلبه ی مولیسون خوش آمدید.

دو طرف گونه های کی را بوسید و بسته شوکولاتی را که در دست داشت از او گرفت. برای ماست دیگه؟ خیلی متشکرم. بالاخره از اینکه شما را دیدم بسیار خوشحالم. همه اش تقصیر این گاوینه که شما را برای یک مدت طولانی اون پشت مشت ها قایم کرده بود. بعد از اون بطری شرابی را نیز که در دست گاوین بود از او گرفت و با دست دیگرش دوستانه به پشت او زد که گاوین زیاد از اون کار خوشش نیامد.

بریم داخل سالون. بفرمائید. سام (سامانتا) هم ظرف یک دقیقه بما می پیوندند. ببینم مشروب چی میل دارید؟ از نقطه نظر کی، مایلز کمی صاف و ساده و زیاده از حد خودمانی بنظر میرسید. ولی بنظر میرسید که علاقمند است نسبت به قضاوت خودش عجله نداشته باشد. باید فعلا دور هم جمع شوند و پس از گپ زدن ها نسبت به هم نظر دهند. **امشب معلوم** میشد که پیشرفت او در پژوهشی که مدتها بود بدنبال آن بود و میخواست بدانند نحوه ی زندگی کردن مایلز که همواره گاوین در باز گو کردن آن طفره میرفت چگونه است؟ اگر خودش آنرا از نزدیک مشاهده میکرد دیگر لزومی نداشت که گاوین بیش از این او را خارج از گود نگاهدارد. به این ترتیب، لبخندی تحویل مایلز داد و گفت من شراب قرمز مینوشم. در عین حال لازم دید که از فضای باز اطاق نشیمن، پارکت زیبای آن و مبیل های زیبا و قیمتی آن تعریف کند. مایلز در حالیکه داشت چوب پنبه ی بطری را باز میکرد گفت: اوه! چهارده سالی میشه که ما در اینجا ساکن هستیم. ببینم شما در خیابان امید زندگی میکنید. اینطور نیست؟ تا آنجا که یادم است خانه های زیبای کوچکی در آن خیابان است. و در بعضی از اون خونه ها تعدادی از فرصت طلب های شهر ساکن اند.

سامانتا وارد شد و لبخندی که گرمی لازم را نداشت بر لبش بود. کی، که قبلا او را با یک پالتو دیده بود، متوجه سینه ی بر آمده ی او شد که در بعضی از قسمتها بوضوح قابل رویت بود. چهره ی او تیره تر از سینه اش بود. آرایش صورتش کمی زیاد تر از حد معمول بود. گوشواره های طلا و کفش زیاده از حد پاشنه بلندش، از نظر کی، زننده بود. بعقیده ی کی، سامانتا مثل زنهای پر سروصدائی بود که شبها از خونه بیرون میرند، یک مرد پر سر و صدای دیگه را پیدا میکنند، و در حالت مستی با هر که سر راهشون پیدا شد، لاس میزنند.

سامانتا با ورودش به جمع، **گفت**: های! بعد رفت جلو، گاوین را بوسید و تبسمی هم به کی، انداخت.

عالیه! شما ها مشروب خودتون را دارید! مایلز، لطفا از همان که به کی دادی به من هم بده.

پس از آنکه کی را کاملا دید زد، تابی به خودش داد و رفت که روی مبل بشینه.

بر آوردش از کی این بود که سینه ی کوچکی داره، کمر و باسنش بزرگه، برای همین است که شلوار سیاه پوشیده تا کفش را **کوچکتر نشون بده**. داشت فکر میکرد که او میتونست کار بهتری بکنه. میتونست یک کفش پاشنه بلند بپوشه که کوتاهی پاهاش را جبران کند. چهره اش جذاب بود با اینکه پوست بدنش زیتونی بنظر میرسید. چشمهای سیاه درشت و سیاه رنگی **دلالت**، با دهانی کمی گشاد. موهای سرش را مثل پسر بچه ها کوتاه کرده بود و شاید کفش پاشنه کوتاهی که پوشیده بود ریشه در باور های قدوسی و دینی وی داشت. بالاخره به این نتیجه رسید، که گاوین، دوباره دسته گل به آب داده و رفته یک زن بی دل و دماغ را انتخاب کرده و میخواهد با او زندگی کنه که من حتم دارم دست آخر گند کار در میار.

سامانتا گیلان خودش را بالا برد و گفت: خب! بسلامتی گاوین وکی.

به گاوین که نگاه کرد لبخندی از شرمندگی در چهره اش دید ولی قبل از آنکه بیشتر به پرو پاش بپیچه و بخواد بطور آب زیرکانه، اطلاعاتی خصوصی از آنها بیرون بکشه تا بتونه بعدا آنها را به رخ شرلی و مورین بکشونه، زنگ در خونه دوباره **بصدا در آمد**.

ماری بود که با حالتی نزار و ناجور زنگ در را فشار داده بود و وقتی که مایلز در را برویش باز کرد، مثل آن بود که خدا دنیا را بهش داده بود. مایلز، ماری را بداخل راهنمائی کرد. پیراهن تی شرتی که پوشیده بود، در ناحیه ی **لستخوان** تر قوه اش ورقلمبیده و حالتی بد ترکیب بخودش گرفته بود. تو ذوق میزد. به آستانه ی اطاق پذیرائی که رسید یکدفعه توقف کرد و گفت: آه! من نمیدونستم که شما...-

سامانتا کمی غیر محتاطانه گفت بیا تو، اشکالی نداره. گاوین وکی هم تازه وارد شده اند. لطفا بیا داخل... مشروب چی میخوری؟....

مایلز گفت: ماری! این "کی" **لست**. کی! این "ماری" برادر "لست".

کی، که کمی غافلگیر شده بود گفت: اوه! بله. **حل شما چگونه؟**

گاوین ، که میتونست بگه ماری اصلا قصد آنرا نداشته که به این مهمانی بیاد و هر آن ممکن بود عقب گرد کنه و از در خارج بشه، دستی به روی میل بغلی زد و با تبسم گفت ماری، بفرما بشین . از اینکه اورا دیده بود زیاد تر از حد معمول خوشحال بنظر میرسید. میتونست که باید در اینجا نقش ضربه گیر را بازی کند. حتی سامانتا نیز باید درک کند که تیپ خاص شهوانی اش در برابر زنی ماتم زده و سوگوار غیر منطقی است.

خطاب به ماری گفت: حال شما چطوره؟ در حقیقت در نظر داشتم زنگی به شما بزنم.... پیشرفت هائی در زمینه بیمه داشته ایم....

مایلز پرسید: ببینم ، خبری قطعی از اونها دریافت نکرده ایم؟

سامانتا در حالیکه از گفته ی مایلز بر آشفته شده بود اطاق را ترک کرد. در آشپز خانه را که باز کرد، بوی گوشت سوخته به مشامش خورد.

اوه! گند زه!...

اصلا یادش رفته بود که یک خوراک توی فر داره. خشکیده و جز غاله شده بود. یک مشت گوشت و سبزی خشک شده توی قابلمه باقی مانده بود. اینها ، پیش مرگان فاجعه در ته قابلمه بودند. کاری که کرد این بود مقداری شراب و آبگوشت در قابلمه ریخت ، آنها را هم زد و تکه های چسبیده به ته قابلمه را جدا کرد. مایلز در حالیکه به قهقهه میخندید از سالن پذیرائی خارج شد. سامانتا قابلمه دیگری را که در آن بروکلی بود روی اجاق گذاشت، ته گیلان شراب خودش را بالا کشید، یک بسته از چیپس های ذرت را باز کرد، درب یک ظرف **خموس** (خوراک خمیرمانندی از نخود پخته و کوبیده، سیر، روغن زیتون؛ و غیره است) را باز کرد و همه را در یک کاسه ریخت.

موقعیکه سامانتا به اطاق نشیمن برگشت ، ماری و گاوین هنوز با هم حرف میزدند و مایلز هم داشت یک نقشه ی قاب گرفته و هوائی از پاکفورد را به کی نشان میداد و در باره ی تاریخچه شهر به او گزارش میداد. سامانتا کاسه ئی را که در دست داشت **بر روی میز قهوه خوری** گذاشت، یک گیلان شراب دیگه واسه خودش ریخت و روی یکی از مبل های دسته دار نشست و هیچ علاقه ئی از خودش برای شرکت در مذاکرات نشان نداد. از اینکه ماری با آن حالت عزادار و اسفناک، به جمع آنها پیوسته بود به شدت نا راحت بود. پیش خودش حساب میکرد که او قبل از شام حتما خواهد رفت.

گاوین تشخیص داده بود که ماری باید بایستد. وقتی که داشتند راجع به پیشرفتهائی که در مذاکرات **وجنگ و دعواهای** خودشون با شرکت بیمه داشته اند حرف میزدند، در حضور مایلز و سامانتا احساس آرامش و راحتی میکرد. در این موضوع هیچ کس نبود برای کار هائی که کرده است از او ایراد بگیرد. مایلز هم گاوین را از تمام مسئولیت هائی که در برابر "کی" داشت، موقتا معاف کرده بود.

مایلز هم که هنوز مشغول توضیح دادن در برابر نقشه بود گفت: درست در همین نقطه.... و به نقطه ئی اشاره میکرد که تقریبا دو اینچ بیرون از نقشه بود و تاکید داشت که درست در همین نقطه است که "خانه ی شیرین عشق" ، یعنی قصر فالولی قرار دارد. کاخ بزرگ و اشرافی "ملکه آن". همان که با سنگهای سبز و زیبا ساخته شده است. جذاب است.... معرکه **لبت**... باید شما آنرا ببینید. در تابستانها ، روز های یکشنبه، درب آن بروی عموم باز است. خانواده ی مهم و محترم فالولی در حال حاضر در آن سکونت دارند.

سامانتا یکدفعه غریب و گفت: چی داری میلی مایلز؟ سکیدی سبز رنگ؟ خانواده مسورعلی؟ تمام آن... مسر و باری را لبار بگذار...

بعد از آن از روی میلی که نشسته بود خودش را بالا کشید ، پاشد و تند تند به آشپز خانه برگشت. با اینکه ظرف غذا کمی آبکی بود ولی بوی سوختگی آن کمی از بین رفته بود. بروکلی ها شل و وارفته و بی مزه بود. سیب زمینی های پوره ئی را که درست کرده بود سرد و خشک بود. با احتیاط کامل همه آنها را در دیس های مختلف ریخت و برد روی میز ناهارخوری دایره شکلی که در ناهار خوری بود چید. در آستانه ی اطاق نشیمن ایستاد و گفت شام حاضره...

ماری یکدفعه از سر جای خودش بلند شد و گفت: اوه! من باید برم! منظور من این نبود....

گاوین با آهنگ صدائی مهربان و چرب زبانانه که تا کنون **همی** آنرا نشنیده بود گفت: نخیر! هیچ اشکالی نداره که شما تشریف داشته باشید. بچه ها میتونند یک ساعتی بدون حضور شما صبر کنند.

مایلز هم با گاوین همراه شد و حرف اورا تایید کرد. ماری نگاهی نا مطمئن به سامانتا انداخت که داشت به ناهار خوری میرفت تا چیز های دیگری را به میز اضافه کند.

از ماری دعوت کرد تا بین گاوین و مایلز بشینه برای آنکه اگر قرار بود ماری پهلوی یکی از خانمها بشینه **از نظر سامانتا** تاکید بر آن داشت که شوهر ماری در آن جمع غائب است. کی ، و مایلز شروع به صحبت کردن در باره ی کار و کاسبی

کردند. در حالیکه مایلز داشت پشقاب کی را از طاس کباب ها پر میکرد ، سامانتا نگاهی به پشقاب انداخت و دید تکه های سوخته ی غذا داخل سوسی که روی طاس کباب ها بود کاملاً پیداست.

کی داشت میگفت که ما در طول سال تحت فشار سرمایه گذاری های جدیدیم ولی بهر حال برای ما قانع کننده است زیرا احساس میکنیم تغییراتی در کار ما ایجاد شده است. در عین حالیکه داشت حرف میزد ، راجع به "ویدون ها " هم فکر میکرد. آزمایش ادرار تری ، روز قبل در کلینیک انجام شده و نتیجه ی آن منفی بوده است و روبی هم یک هفته تمام در پرورشگاه بوده است. روبهمرفته از این امر راضی بود ولی از اینکه گاوین دقت خودش را روی ماری متمرکز کرده بود آتشی شده بود. ول کن معامله هم نبود و حاضر نبود با هیچیک از آنها صحبت کند.

مایلز یکدفعه صورت خودش را بطرف "کی" کرد وگفت شما یک دختر دارید. اینطور نیست؟ درسته. گایا . او شانزده سالش است.

تقریباً هم سن لکسی است. باید آنها را با هم آشنا کنیم.

سامانتا یکدفعه وسط حرف آنها دوید وگفت :ببینم شما مطلقه هستید؟

کی گفت نه! ما اصلاً ازدواج نکرده بودیم. او دوست پسر من و یک دانشجو بود و پس از آنکه گایا متولد شد ما دیگه از هم جدا شدیم.

سامانتا گفت : من و مایلز هم خودمون تصمیم گرفتیم دانشگاه را ول کنیم.

"کی" نتوانست بفهمه منظور سامانتا از این جمله ئی که گفت چیه؟ آیا میخواست تفاوت بین خودش وکی را نمایش بده که اون با شوهرش ازدواج کرده ولی این یکی به اصطلاح **ول شده است.....صرفظراً** اینکۀ خودش نیز **دوست پسوش**، "برندن" را ترک کرده بود....

"کی" به مایلز گفت گایا ، در حقیقت کاری توی کافه ی جدید پدرتان در روز های شنبه گرفته است.

مایلز از این خبر بسیار خوشحال شد. برای او و پدرش هوارد نوعی افتخار و سر بلندی بود که همه ، در پاکفورد از آنها تعریف و تمجید کنند و اسمشون همیشه سر زبانها باشد. چه دوست باشند، چه موکلینش، و چه مشتری ها یا کارکنان. گاوین که داشت یک تکه گوشت چغز را که مثل چرم بود پشت سر هم میجوید و کاری از دستش ساخته نبود بالاخره تصمیم گرفت آن تکه گوشت را قورت بده و روانه ی معده اش کند. برای او این خبر بسیار جالبی بود که میشنید گایا ، کاری در مغازه ی پدر مایلز برای خودش دست و پا کرده است. در هر حال آن دختر ظاهراً میخواسته بطریقی لنگر گاهی در پاکفورد داشته باشه. فکر میکرد وقتیکه او در دسترس گایا نباشه و صدای در بهم زدن های او را نشنوه و اون قیافه ی خبیث **وشرور** او را نبینه، هر گور دیگری که میخواد باشه، باشه. اصلاً مایل بود فکر کند که گایا وجود خارجی ندارد.

سامانتا پرسید گایا از پاکفورد خوشش میار؟

کی، **وین** و منی کرد وگفت در مقام مقایسه، مثل "هاکنی" میمونه ولی خب اگه بتونه جا بیفته بد نیست.

بعد از آنکه این دروغ شاخدار را گفت یک قلپ گنده از شراب خودش را بلعید. در هر حال قبل از آنکه آنها متفرق شوند جنجال دیگری بود که باید در انتظار آن بود.

(کی، وقتی که دید گایا با لپ تاپ خودش که در دست داشت و در حالیکه روب دوشامبر خودش را روی لباسهایش پوشیده بود اومد پشت میز آشپز خونه نشست یکدفعه پرسید گایا تو چه مرگیت؟ سه چهار برنامه های مذاکره ئی روی صفحه ی لپ تاپ بچشم میخورده که همه ی آنها باز بودند. کی ، میدونست که گایا معمولاً با **دوستن** کلاس های دبستان خودش که آنها را در "هاکنی" جا گذاشته واز آنها برای همیشه دور شده هنوز از طریق اینترنت در ارتباط است.

گایا؟

امتناع از جواب دادن به او ، سکوت بسیار شومی بود که برای "کی" تازگی داشت. معمولاً از تیپ افرادی بود که در برابر گردن کشی و قهر و غضب نمیتوانست تحمل کند. بویژه در برابر گاوین.

گایا! **دارم** با تو صحبت میکنم!

میدونم. **دارم** میشنم!

اگر میشنوی باید آنقدر لطف و ادب داشته باشی که جواب منو بدهی.

در این لحظه بود که فرتورهای مضحک برنامه ، روی صفحه ی مانیتور گایا ظاهر شد که در حال تکان خوردن بود. گایا ممکنه لطفاً بمن جواب بدی؟

دارم کوشش میکنم راجع به روز تو اطلاعاتی بدست بیارم.

روز منو فراموش کن. کثافت بود. دیروز کثافت بود. فردا هم کثافته.

چه وقت اومدی خونه؟

وقت هر روز.

بعضی اوقات ، حتی پس از سالها، گایا از اینکه وارد خونه می شد و میدید مادرش خونه نیست که مثل مادرهای داستانها ، به او بنحوی از انحاء خوش آمد بگه، نا خشنود بود.

دلت میخواد بمن بگی واسه چی روزت کثافت بوده؟

برای اینکه تو منو مجبور کرده ئی توی یک کثافت خونه زندگی کنم!

" کی " برای آنکه داد نکشه جلوی خودش را گرفت. این اواخر آنقدر داد کشیده بود که مطمئن بود تمام درو همسایه صدای آنرا شنیده اند.

تو میدونی که امشب قراره من و گاوین بیرون بریم؟

گایا ، به چیز هائی من و من کرد که کی نتونست آنرا درک کنه.

چی گفتی؟

گفتم که اون دوست نداره تورا با خودش بیرون ببره!.

معنی این حرف تو چی میتونه باشه؟

ولی گایا دیگه جواب نداد. شروع به ماشین کردن پاسخی به سؤال هائی کرد که برروی صفحه ی مانیتور ظاهر شده بود.

" کی " بنظر میرسید دودل است. هم دلش میخواست بر او فشار بیاړه و هم میترسید جوابی که میشنوه برایش غیر قابل تحمل باشه.

فکر میکنم در حدود نصف شب بر گردم.

گایا اصلا به گفته ی او پاسخ نداد. او هم بطرف سرسرا رفت که قرار بود با گاوین ملاقات کنه و به اتفاق به خونه ی مایلز برند).

کی ، به مایلز و سامانتا گفت که گایا بتازگی دوستانی توی محله واسه خودش پیدا کرده. مخصوصا با دختری که توی خیابون ما زندگی میکنه. ببینم اسمش چیه- ناریندر؟

مایلز و سامانتا با هم گفتند سوخویندر.

ماری گفت دختر بسیار خوبیه.

سامانتا از کی پرسید پدرش را دیده ئی؟

کی پاسخ داد نه!

سامانتا که داشت گیلان چهارم شرابش را میخورد گفت پدرش یک جراح قلبه. بی نهایت جذاب و قشنگ.

کی گفت : اوه!

درست مثل ستاره های سینما.

با اینکه غذا افتتاح بود ولی هیچیک از آنها در باره ی آن صحبتی نکردند . حتی یک تعارف خشک و خالی که مثلاً بگند غذا بسیار خوشمزه بود. درسته که او اجازه نداشت گاوین را عذاب یا شکنجه بدهد، ولی حد اقل میتونست به مایلز نیش بزنه.

در این اثنا یکدفعه سامانتا اظهار نظر کرد که تنها موجود خوبی که در اطراف این شهر فراموش شده ی خدا داره زندگی میکنه " ویکرام " است. مایلز هم اضافه کرد که خانمش نیز پزشک محله ی مااست. که عضو انجمن محلی هم هست.

ببینم کی . شما بوسیله ی انجمن محلی " یار ویل " استخدام شده اید؟

بله درسته. ولی بیشتر اوقات من در ناحیه ها ، صرف میشه. فکر میکنم از نقطه نظر فنی اونها تابع یارویل هستن. درسته؟

سامانتا یکدفعه گفت ترا خدا اسم این نواحی لعنتی را نیارید.

مایلز ، در حالیکه لبخند معنی داری به لب داشت گفت : بله. از نقطه نظر فنی باید گفت که نواحی، به پاکفورد تعلق داره. موضوع درد آوری است . کی!

کی در حالیکه علاقمند شده بود موضوع را بزرگ کنه پرسید راست میگید؟ چرا درد آور؟ کوشش داشت کاری کنه که گاوین هم دیگه صحبت های زیر لبی خودش را ول کنه و به این طرف متوجه بشه.

مایلز که بنظر میرسید میتونه تمرین سخنرانی بکنه گفت: این موضوعی است که به دهه ی پنجاه بر میگردد. در آن زمان یارویلی ها علاقه داشتند بصورت یک ایالت در بیابان و توسعه و عمران را آغاز کنند. ولی از مسیر خودشون منحرف شدند. بطرف غرب رفتند و بصورت کنونی در آمدند—

سامانتا ، بدون مقدمه صحبت های مایلز را قطع کرد و داد زد گاوین؟ ماری؟ شراب میخواید؟

--- باید بگم که آنها کمی دوباره کاری کردند. زمین ها را بدون آنکه معلوم باشه چه میخوانند بسرش بیارند خریدند وبعد، رفتند آن قسمت از املاک خودشون را که در حریم پاکفورد بود توسعه دادند.

سامانتا اظهار نظر کرد که مایلز چرا تو اینها را به " اودری فاوولی" پیر اطلاع نمیدی؟ سامانتا دیگه به مرز تاثیر الکل به بدن خودش رسیده بود و دیگه ترسی از اثرات گفته هایش نداشت. تنها هدفش تحریک کردن و شوراندن آن محفل بود. در نظر نداشت که از این اخلاص چیزی جز سر گرمی و تفریح برای خودش بدست آورد. یکدفعه گفت: حقیقت اینه که اودری فاوولی پیر که مالک تمام آن زمین ها و آن سنگهای سبز قشنگ بود یک معامله مخفیانه پشت سری با همه انجام داده بود—

مایلز بصدا در اومد و گفت این عادلانه نیست که ما اینطوری در باره ی مردم قضاوت کنیم. ولی سامانتا مهلتش نداد و دوباره وسط حرفش دوید و گفت: خیر ایشان تمام زمین های فیلدز را که مرده بود، روی آن ساختمان کرد، به مردم بیچاره قالب کرد و پولش را بجیش ریخت. من بطور دقیق نمیدونم ولی باید در حدود ربع میلیون یا بیشتر از آن بوده باشه—

مزخرف نگو سام! توده ی پنجاه میدونی ربع میلیون، چقدر پول میشد؟ ولی وقتی مایلز فهمید که همه از گفته اش دلخور شده اند وانمود کرد که نمیدونست گفته اش درد سر ایجاد میکنه. سامانتا گفت: بفرمائید! این هم عیب نمائی کلاسهای بالا در برابر یه مست و شنگول. مایلز دوباره بصدا در آمد و گفت متاسفانه این صحیح نیست. کی! برای آنکه شما عمق مشکل را درک کنید باید کمی به تاریخ محلی آشنا باشید.

سامانتا در حالیکه چانه را در دست گرفته بود داشت وانمود میکرد که حالتی از دلزدگی بهش دست داده است. کی، در حالیکه زیاد از سامانتا خوشش نمی آمد خنده ئی مصنوعی کرد و گاوین و ماری هم به صحبت های خوشون خاتمه دادند. کی با لحنی که قصد داشت به گاوین یاد آوری کند که باید به او کمک فکری بدهد، گفت: ما داریم در باره ی فیلدز حرف میزنیم.

مایلز، سامانتا، و گاوین، سه تائی متوجه شدند که صحبت کردن در باره ی فیلدز در حضور ماری کاری عبث و بیفایده است. برای اینکه عمق چالش بین باری و هوارد در گذشته، همین موضوع بوده است. کی، گفت ظاهرا این مسئله یکی از موضوع های دردناک محلی نیز هست. علت اینکه این اظهار نظر را کرد این بود که میخواست بنحوی از انحاء پای گاوین را نیز بداخل بحث بکشاند.

گاوین، که یا مایل به وارد شدن در بحث نبود، یا اینکه اصلا متوجه گفته ی کی، نشده بود، هومی کرد و روی خودش را بطرف ماری کرد و پرسید: بازی فوتبال " دکلان" در چه حاله؟

از این سئوالی که گاوین کرد، کی داشت آتش میگرفت. درسته که ماری این اواخر ماتم زده شده است ولی این نگرانی و دلوپسی گاوین، از نقطه نظر کی، کاملا بیمورد بود. کی، تصورش بر این بود که امشب با شبهای دیگر، یا اوقات دیگر کاملا فرق دارد. نا سلامتی، آنها باتفاق به محفلی دعوت شده بودند، و بعنوان یک زوج به آنجا رفته بودند. درد، علاقه داشت که همه این رویداد را برسمیت بشناسند و باور کنند که آنها یک زوج اند. هنوز همه فکر میکنند که رابطه ی بین آندو صمیمی و نزدیک نیست. از طرف دیگر غذائی که صرف شد اقتضاح بود. کی، کارد و چنگال خودش را باضافه ی دو سوم غذائی که برای او در پیشقاب ریخته بودند دست نخورده بر جای گذاشته بود.

دوباره پرسش های خودش را از مایلز شروع کرد. ببینم! شما توی پاکفورد بزرگ شده اید؟ در حالیکه لبخندی خود پسندانه بر لب داشت، مایلز گفت: باید بگم بله! در بیمارستان قدیمی شهر که نامش " کلاند" است بدنیا آمده ام. در دهه هشتاد آن بیمارستان دیگر تعطیل شد.

و سپس صورتش را بطرف سامانتا گرداند و پرسید شما چطور سامانتا؟

خدای من! نه! من تصادفی اینجا هستم!

کی گفت ببخشید من نمیدونم شما چه میکنید؟

من شغل خوم را دارم—

مایلز گفت سامانتا پستان بند های ناجور و بزرگتر از حد معمول را میفروشد.

در این لحظه سامانتا از جای خودش بلند شد و رفت تا ترتیب بطری شراب دیگری را بدهد، و گیللاس های خالی مهمان ها را پر کند. وقتی که دوباره به میز برگشت، مایلز داشت جوک خنده داری که بر سر زبانه بود، برای کی تعریف میکرد. با این کار ظاهرا میخواست تشریح کند که چگونه افراد در پاکفورد، همدیگر را میشناسد و بعبارت دیگر تا چه حد بهم نزدیکند. یا اینکه چطور میشه که مثلا وقتی که کله اش در اثر استعمال مواد الکلی کمی گرم است پلیس محلی او را

از اتوموبیل بیرون می‌کشد تا دم سنج را بدهانش نزدیک کند با آنکه آن پلیس دوست همکلاسی دبستانش بوده است. در حالیکه سامانتا دلت میز را دور میزد تا در گیللاس ها شراب بریزد و به اصطلاح سر آنها را پر کند، متوجه قیافه ی خشن و ترشروی "کی" شد. ظاهرا از نقطه نظر کی شراب نوشیدن و رانندگی کردن و بعد از آن گیر افتادن، چیزی نبود که لسلان را بخنده وادارد.

پس از آنکه گیللاس هارا پر کرد ، سامانتا خودش را روی یکی از مبل های بغل دست مایلز انداخت و گفت عزیزم تو اون شب تقصیری نداشتی. جشن تولد هیجده سالگی "یان" بود که تو، به اتفاق "استیو ادوارد" ، دوست و همکار عزیزت، بمنزل پدر و مادر "یان" رفته بودی. و دست آخر، به علت شنگول بودن در رانندگی، جنابعالی مجبور به پرداخت هزار پوند شدید و سه تا پوان منفی هم توی گواهی نامه ی رانندگی ات گذاشته شد.

پوزخندی که بر لبان مایلز نقش بسته بود ، احمقانه برجای ماند. درست مثل بادکنک های شل و وارفته ئی بود که پس از مراسم یک جشن وپارتی؛ توی چمن برجای مانده اند. بنظر میرسد که محیطی سرد و یخ بسته در سکوت موقتی که برقرار شده بود بوجود آمده است. گرچه از نقطه نظر مایلز این جریان خسته کننده و ملالت بار بود ولی باید گفت که "کی"، تنها فردی بود که در آن محفل راحت و بیخیال بود و از اینکه به محیط اجتماعی پاکفورد قدم گذاشته بود راضی بنظر میرسید. اظهار نظر کرد که من تشخیصم این است که پاکفورد جامعه ئی خشن و نا آرام دارد. به موضوعی برگشت که بنظر میرسید بیشتر مورد علاقه مایلز و برای او راحت تر است. زیاد هم به این موضوع اهمیت نمیداد که ممکن است مذاکرات برای ماری ، بد یمن ، یا ناخوش آیند باشد. میگفت من درست در مرکز شهر کار کرده ام. هیچوقت فکر نمیکردم که تا این حد محرومیت در جامعه ی روستائی وجود داشته باشد. البته با ید گفت که چندان با لندن نیز تفاوتی ندارد. باید اضافه کنم که اقلیت ها در اینجا کمتر است.

مایلز گفت کاملا درسته. البته ما هم به سهم خودمون گروه معتاد و هدر دهنده ی پول ، روی دست خودمون داریم. بعد روی خودش را بطرف سامانتا کرد وضمن پس زدن پشقاب خودش که هنوز مقدار قابل توجهی خوراک در آن بود گفت : سام! فکر میکنم من دیگه قادر به خوردن اینها نیستم.

سامانتا شروع به جمع آوری پشقاب ها کرد و ماری هم از جای خودش بلند شد تا به او کمک کند. نه نه! لطفا شما سر جاتون بشینید. با رنجشی که "کی" از این موضوع داشت، گاوین ، در حالیکه از ماری خواهش میکرد سر جای خودش بنشینه، یکدفعه جوانمردانه از سر جای خودش پا شد تا به سامانتا کمک کنه که با مخالفت سامانتا مواجه شد.

بالاخره ماری همراه سامانتا به آشپز خانه رفت. در حالیکه غذا های زائد را به سطل زباله میریختند ماری گفت سامانتا جان بسیار عالی و دوست داشتنی بود.

نه! اصلا اقتضاح بود. فقط از این راضی بود با این همه شرابی که نوشیده بود هنوز سر پا ایستاده بود. یکدفعه صورت خودش را بطرف ماری کرد و پرسید نظرت نسبت به "کی" چیه؟

ماری گفت: نمیدونم. اون چیزی نیست که من در باره اش فکر میکردم یا انتظارش را داشتم. سامانتا در حالیکه پشقاب پودینگ را بر میداشت گفت : از قضا همان چیزی است که من در باره اش فکر میکردم. یک لیزای دیگر! اگه از من بپرسی.

نه ترا خدا! اینو نگو. گاوین بیچاره این دفعه استحقاق داره یکی بهتر از لیزا گیرش بیاد. این یک نقطه نظر تازه و جالبی برای سامانتا بود. عقیده مند بود که بی تجربگی گاوین بالاخره کار دستش میده. دنده اش نرم شه.

دوتائی به سالن برگشتند و متوجه شدند که دوباره بین مایلز وکی، یک مکالمه ی پر حرارت در جریان است و گاوین هم ساکت در یک گوشه نشسته است.

..... این برای آنها خالی کردن بار مسئولیت است که از نقطه نظر من نوعی خودنمایی و خود راضی گری است.--، مایلز گفت: این بسیار جالب توجه است که شما کلمه ی مسئولیت را بکار میبرید. برای آنکه صاف وارد ناف مشکل میشه. اینطور نیست؟ سوال اینست که ما باید خط قرمز را کجا بکشیم؟

کی در حالیکه میخندید گفت: در آن طرف فیلدز. شما میخواهید با رفتاری خود پسندانه، یک خط بین طبقه ی متوسط خانه دار و طبقه ی پائین جامعه--،

کی، پاکفورد مملو از طبقه ی کارگر است. تفاوت اینست که بیشتر آنها کار دارند و کار میکنند. هیچ میدونی چند در صد از فیلدزی ها بدون آنکه مزایائی دریافت کنند دارند زندگی میکنند؟ تو راجع به مسئولیت صحبت میکنی. بسیار خوب. مسئولیت های شخصی چی؟ سالها است که ما آنرا در مدارس محلی تجربه کرده ایم. بچه هایی که توی خانواده شون یک

نفر کارکن پیدا نمیشه. مفهوم در آمد در خانواده ی آنها اصلا بی معنی است. نسلهای کار نکن جامعه. انتظارا تشل اینست که ما به آنها کمک مالی کنیم---

کی گفت: در اینصورت راه حل شما اینست که مشکل را به طرف یارویل پاس بدهید و نه اینکه از طریق بنیادی به آن رسیدگی کنید.

سامانتا داد زد چه کمپی دسر میخواد؟

گاوین و ماری دوتکه از از آنها برداشته در پشقاب خودشون گذاشتند ولی کی، همانطور پشقاب خودش را سر دست گرفته بود و بدون آنکه عنایتی به سامانتا بکنه داشت به حرفهای مایلز گوش میداد. اینکار او باعث شده بود که کفر سامانتا در بیاد.

....کلینیک معتادان که از اون صحبت شد یک نیاز واقعی وجدی است. بگذریم از اینکه گروهی ظاهرا تبنانی کرده و در صددند درب آنها تخته کنند---

مایلز در حالیکه پوزخند میزد و سر خوش را تکان میداد گفت: اوه بله! اگه شما دارید راجع به "بل چاپل" صحبت میکنید. امیدوارم شما خودتون حدس بزنید که میزان موفقیت آنها در اینکار چقدر است. رقت انگیز است. واقعا رقت انگیزه. اتفاقا همین امروز صبح داشتم آمار و ارقام آنها مرور میکردم. به شما دروغ نمیگم. ولی بمجرد آنکه درب آن بسته شد---

و این اعداد و ارقامی که شما از اون صحبت میکنید....؟

کی! آنچه من گفتم در باره ی موفقیت های این کلینیک بود. تعداد افرادی که در این کلینیک درمان شده و بدرستی ترک اعتیاد کرده و پاک شده اند---

متلسم که اینرا می گویم ولی اینکه شما میگوئید یک نظر بسیار ساده لوحانه است. اگر شما قضاوتتان فقط روی موفقیت باشه---

یعنی چه؟ **پس** چطوری ما میتونیم درباره ی موفقیت کلینیک معتادان قضاوت کنیم؟ گفته ی شما یک شک اندیشی **لست**. تا آنجا که من میتونم در باره اش اظهار نظر کنم اینستکه آنچه در "بل چاپل" دارند انجام میدهند، دادن "متادون" به معتادان **لست** که نصف بیشتر آنان، آنها همراه با هروئین مصرف میکنند.

کی گفت بنظر من کل مسئله ی معتادان باین سادگی ها نیست. بسیار مشکله! بسیار ساده دلانه است که تنها مشکل را از زاویه یی که به معتادان و غیر معتادان نگاه میشود، بررسی کرد....

ولی مایلز داشت سر خودش را تکان میداد و لبخند میزد. کی، که داشت از این دوئل لفظی با این وکیل از خود راضی لذت میبرد، یکدفعه نا راحت شد و گفت: بسیار خوب. من میتونم یک نمونه ی جالب و غیر قابل انکار از آنچه در "بل چاپل" داره میگذره بشما ارائه بدهم. در خانواده یی که من دارم کارم را دنبال میکنم یک مادر، یک دختر نوجوان و یک پسر بچه زندگی میکنند. اگر به این مادر متادون داده نمیشد میرفت توی خیابون و بدنبال بدست آوردن هروئین پرسه میزد و آنها بدست میآورد. در حال حاضر، بچه ها از وضعیت نسبتا مناسبی بر خوردارند---

با شنیدن این جمله مایلز یکدفعه گفت اونها وضعیت بسیار بهتری داشتند اگه از مادرشون دور بودند.

و شما پیشنهاد میکنید که اونها کجا باید برند؟

مایلز گفت: برای شروع، شاید یک پرورشگاه مناسب باشه!

کی، پرسید میدونید چند تا پرورشگاه برای کودکانی که این حالت را دارند لازم داریم؟

بهترین راه حل بنظر من اونه که بمحض اینکه چنین کودکانی متولد شدند، فرزند خوانده شوند---

کی، گفت این دیگه عالی شد! من توی ماشین زمان خودم باید ورجه ورجه کنم!

سامانتا در حالیکه بطور غیر مترقبه تمام وزن بدن خودش را روی مایلز انداخت بصدا در اومد و گفت ما زوجی را میشناسیم که دلشون برای یک فرزند خوانده لک زده بود. تو دلش بشدت از رفتار کی، در پس زدن پشقابش متنفر بود. از نظر سامانتا، کی، دقیقا مثل لیزا بود که توی تموم مهمانی ها و دور هم جمع شدن ها درباره ی سیاست اظهار نظر میکرد و میخواست حرف خودش را بکرسی بنشونه. کار معمولی لیزا در آن زمان که باهم آشنا بودند رسیدگی به **امور حقوقی** خانواده ها بود که همواره آنها در برابر شغل سامانتا که آرایشگری بود، برخ سامانتا میکشید. به مایلز یاد آوری کرد که منظور من "آدام وجانیس" بودند که از اینکه فرزند خوانده یی را چه از طریق عاطفی و چه با پرداخت پول پیدا کنند، نا **موفق** بوده اند.

کی در حالیکه چشمهای خودشو در حلقه می چرخاند در جواب گفت: بله! یه فرزند، یه نوزاد. بسیار خوب. **من پسر بچه** یی را سراغ دارم که اسمش "روبی" است. تقریبا چهار ساله است. ولی از نقطه نظر پرورش مغزی زیر چهار سال است.

علت این امر قرار گرفتن کودک در معرض روابط جنسی ناشایست بوده است. سؤال من اینست که آیا دوست شما آمادگی آنرا دارد که این کودک را بفرزند خواندگی بپذیرد؟

نکته همین **جالبست**. اگر این کودک بهنگام تولد از مادر جدا شده بود....
کی گفت: وقتی کودک دنیا اومد مادرش دارو مصرف نمیکرد و پیشرفت خوبی داشت. بچه را دوست میداشت و علاقمند بود **اورا** بزرگ کنه. قبلا هم این کار را برای دخترش کریستال کرده بود و از دولت نیز مساعده میگرفت....

بمحض آنکه اسم کریستال را شنید؛ سامانتا یک جیغ کشید و گفت: داریم در باره ی **ویرون** ها صحبت میکنیم؟

از اینکه اسم آنها را برده بود، کی، کمی وحشت زده شد. البته آگه اینکار را در لندن کرده بود هیچ اشکالی نداشت. ولی در پاکفورد همه یکدیگر را میشناختند.
کی گفت من نباید....

مایلز و سامانتا داشتند میخندیدند ولی ماری یکدفعه چهره اش در هم کشیده شد و عصبی بنظر میرسید.
کی، که چیزی از غذای خودش نخورده بود، هنوز به دسر خودش **ست نرزه** بود. داشت فکر میکرد که زیاد تر از حد کافی مشروب خورده است. علتش البته این بود که هر وقت در جریان این مهمانی عصبانی میشد یک قلم شراب میخورد و بهمین جهت این بی مبالائی را کرده بود.

مایلز گفت البته این کریستال ویدون که به آن اشاره شد نمونه بارزی از کودکان پرورش یافته در دامان مادر نیست.
کی، اظهار نظر کرد که کریستال کوشش میکند که تمام افراد خانواده اش را در یک محل متمرکز کند. برادر کوچکش را زیاده از حد دوست دارد و از اینکه او را به جای دیگری منتقل کنند وحشت دارد.

مایلز گفت من به این کریستال حتی برای آنکه از یک تخم مرغ جوشیده مواظبت کند اطمینان ندارم. **وسامانتا** باشنیدن این جمله خنده سر داد. اینها را تماشا کن.... از اینکه برادرش را دوست داره امتیاز میاره ولی خودش یک عروسک مامانی و دوست داشتنی نیست....

کی، پر خاشگرانه در حالیکه خشتک کثیف و بوگندوی رابی را بیاد می آورد گفت: بله من خودم آنرا میدونم ولی بهر حال هنوز او را دوستش دارند.

سامانتا گفت کریستال در باره دختر ما، لکسی، یکی دوبار چرند پرند گفته است. بنا بر این ما شخصیت متفاوتی از او را با آنچه به شما نشان داده است میشناسیم.

مایلز گفت: ببین ما میدونیم که کریستال موقعیت بسیار سختی داشته و داره. هیچکس آنرا انکار نمیکنه. مادر معتادی داره که پای من هم به پرونده اش کشیده شده.

کی گفت: باید بگم که در حال حاضر برنامه ئی را که برای مادرش از طرف "بل چاپل" طرح ریزی شده داره بخوبی اجرا میکنه.

مایلز گفت ولی با سابقه ئی که داره، استبعادی نداره که دوباره فیلش یا د هندوستان کنه **و پس** رفت داشته باشه؟
اگر شما آن قاعده وقانون مشهور را به همه سرایت دهید، شما هیچگاه گواهینامه رانندگی نخواهید داشت. زیرا با آن سابقه تاریخی که از مشروبخواری دارید و ناگزیر به شرب خمر هستید، نمیتونید راننده ی خوبی باشید.

بنظر میرسید که مایلز کمی سر در گم شده ولی سامانتا با لحن سردی گفت: فکر کنم آن چیزی که شما به آن اشاره کردید ربطی به موضوع مورد بحث ما نداره.

کی گفت: شما چی فکر میکنید؟ شما این اصل را قبول ندارید؟

مایلز در جواب گفت: بعضی اوقات همین اصول است که برای انسانها گرفتاری درست میکنند. اگر عقیده مرا بخواهید، بعضی اوقات باید از عقل سلیم استفاده کرد.

کی اظهار نظر کرد: این همان چیزی است که بعضی ها آنرا نسبت به پیشداوری های خودشون اعمال میکنند.
صدای تازه ئی که همه را از جا پراند از گوشه ئی بلند شد که گفت طبق نظر "نیچه"، فلسفه، بیوگرافی فیلسوف **لست**.
مینباتوری از سامانتا، شانزده ساله، در آستانه دری که به سرسرا باز میشد ایستاده بود. خوشه ئی انگور در دست داشت، و بگونه بسیار از خود راضی مشغول خوردن آن بود.

مایلز، با غرور فراوان دخترش لکسی را معرفی کرد. از جمله ی نغزی که گفتی متشکرم دخترم!

لکسی گستاخانه از پدرش تشکر کرد و راه پلکان را در پیش گرفت.

سکوت سنگینی بر محیط اطاق نشیمن سایه افکند. بدون آنکه خودشون بدونند، سامانتا، مایلز، و کی، نگاهشان به ماری

که در آستانه ی اشک ریزی بود جلب شد.

سامانتا یکدفعه سر پا شد و گفت قهوه؟ ولی ماری بلافاصله روانه ی دستشویی شد و غیبتش زد.

مایلز که متوجه شده بود هوا یک کمی پسه و اتمسفر اطاق عوض شده پیش خودش داشت فکر میکرد با گفتن یکی دوتا جوک بتونه اوضاع را بحال اول برگردونه. مایلز، در مقایسه با سایرین کمتر تحت تاثیر الکل قرار گرفته بود ولی در همان حال مثانه اش پر شده بود و باید بفکر چاره بود.

صورت خودش را بطرف گاوین گرداند و گفت تو یک موزیک شاد چاق کن تا من برم ببینم اینها کجا غیبشون زد. ولی گاوین هیچ حرکتی از خودش نشون نداد. فقط نگاهی به دستگاه موزیکی که در گوشه ی اطاق خودنمائی میکرد انداخت. منتظر بود تا "کی" دوباره میدان دار بشه ورشته ی سخن را بدست بگیره. بمحض آنکه مایلز خارج شد "کی" گفت: خب، از تو بسیار متشکرم گاوین. از تمام پشتیبانی هائی که بمن کردی سپاسگزارم.

گاوین، در تمام مدت برگزاری شلم، بیش از "کی" نوشیده بود و از چرندیاتی که سامانتا پشت سر هم اظهار داشته بود در درون، لنت برده بود. در ضمن دلش میخواست با "کی" منصفانه بر خورد کند. احساس میکرد کمی باید بر خودش بیاد. شراب، کمی به او جرات و قوت قلب داده بود و ظرف یکساعت گذشته نیز بار ها ماری از کار هائی که پس از مرگ شوهرش برای آنها کرده بود تشکر کرده و او را مهم و مطلع قلمداد کرده بود.

گاوین صورت خودش را بطرف "کی" گرداند و گفت: خوب داشتی بتهائی جولان میدادی و سخن پراکنی میکردی خانم! این برداشت گاوین در لحظات نادری بود که او هر از گاهی به صحبت ها و جروبحث های کی و مایلز گوش داده بود. البته اگر ماری نظرش را بخودش جلب نکرده بود او میتونست بیشتر به عمق مطالبی که آن دونفر صحبت میکردند پی ببرد. شاید هم میتونست شب مشابهی را بیاد آورد که در اطاق ناهار خوری، آن روز معروف و کذائی، "لیزا" خطاب به مایلز گفته بود که تو مظهر کلیه ی گرفتاری هائی هستی که اجتماع ما با آن روبرو است. و مایلز به او خندیده بود. و لیزا که دیگر خویشتن داریش ببایان رسیده بود بدون نوشیدن قهوه پس از شام، مجلس را ترک کرده بود. چندی نگذشته بود که لیزا اعتراف کرده بود با یکی از شرکاء شرکت همبستر شده و از گاوین خواسته بود که یک آزمایش تشخیص امراض مقاربتی از خودش بعمل آورد.

کی به زبان درآمد و به گاوین گفت: من هیچیک از این آدم هارا نمیشناسم. و تو هم هیچ اشاره ئی در باره آنها قبلا بمن نکرده بودی. کرده بودی؟

گاوین در حالیکه آرام و کاملاً خونسرد بود پرسید تو میخواهی من چیکار کنم؟ من اصلاً علاقه ئی به فیلدز ندارم. گور پدرش. بعلاوه فیلدز یک موضوع درد آور برای این ماری است. باری، قبل از مرگش داشت کوشش میکرد که بگه فیلدز، جزئی از پاکفورد است.

خب! چرا اینها را قبلاً بمن نگفته بودی؟ یا اینکه سرنخی بدست من نداده بوی؟

گاوین یک خنده ی صدا دار تحویل او داد. از همان خنده هائی که مایلز هم کرد. قبل از آنکه کی بتونه به او جواب بده بقیه از راه رسیدند. سامانتا یک سینی در دستش بود که پر از فنجان بود. و ماری سایر دم و دستگاه های چای و قهوه را، و بالاخره مایلز که حامل کیک شوکولاتی مرحمتی "کی" بود. کی، بادیدن روبان طلائی کیک، بیادش آمد که وقتی داشت این کیک را میخرد تا چه حد نسبت به جلسه مهمانی امشب خوش بین بود در حالیکه در دلش میخواست بر سر گاوین فریاد بکشه، آب دهنش را قورت داد و صورت خودش را بطرف دیگر گرداند. دلش میخواست گریه کنه.

شنید که ماری، با صدای نازکی که از ته حلقومش بیرون میاد و اونهم مثل اونه که میخواد تیق بزنه داره میگه ببخشید من دیگه نمیتونم بیش از این بمونم و باید قهوه نخورده برم. دلم نمیخواد که دیر به خونه برسم. دکلان، هنوز درست جا نیفتاده و باید به او برسم. خیلی ممنون از مهمون نوازی تون. سام، مایلز، دست شما درد نکنه....

مایلز گفت من شما را همراهی میکنم ولی گاوین بطور بسیار جدی گفت لازم نیست شما بخودتون زحمت بدهید. شما همینجا بمونید. من ماری را همراهی میکنم. ماری، من شما را تاسر جاده همراهی میکنم. فقط پنج دقیقه طول میکشه جاده تاریکه و باید کمی احتیاط کرد.

"کی" داشت بسختی نفس میکشید. در تمام وجودش تنفزی از این مرد از خودراضی، مایلز، وزن خود نمایش سامانتا، انباشته شده بود. دلش بحال ماری میسوخت و بدتر از همه، دلش میخواست گاوین را تکه پاره کند.

داشت می شنید که خودش داشت میگفت: آره گاوین. درسته! باید ماری را تا خونه اش همراهی کنی.

مایلز داشت برای "کی" قهوه میریخت. و "کی" داشت به بخاری که از قهوه بلند شده بود نگاه میکرد و در این اندیشه بود که به چه مناسبت زندگی اش را بدست مردی سپرده است که در دل این شب تاریک، بازن دیگری در خیابان، حاضر به قهر زدن شده است.

"کولین بال" متوجه شد که گاوپن و ماری از زیر پنجره اش دارند عبور میکنند. نیمرخ ماری را بلافاصله تشخیص داد ولی در تشخیص دادن مردی که داشت او را همراهی میکرد قبل از آنکه به روشنایی زیر چراغ خیابان برسند مشکوک بود. از روی صندلی کامپیوتر خودش نیم خیز شد تا شاید بتونه بهتر ببینه. دهانش همینطور باز مانده بود تا اینکه آندوفر دوباره در تاریکی از نظر پنهان شدند. شوکه شده بود. پیش خودش میگفت که ماری داره دودوزه بازی میکنه. روز که میشه اون زنها، منجمله "تسا" را که یک روز در میان بسراغ او میرفت، در خلوت می پذیره ولی هیچوقت فکر نمیکرد که او، پس از تاریکی شب؛ با مردها بویژه افراد مجرد محشور بشه. احساس میکرد اون داره خیانت میکنه. برای آنکه ماری، با این کاری که داره میکنه، میشه گفت که از نقطه نظر روحانی اگه حساب کنیم، یک زن نانچینی است.

آیا ماری اجازه داده بود که گاوپن بدن باری را ببینه؟ و آیا عصر ها که میشد گاوپن روی اون صندلی محبوب باری کنار بخاری می نشست و از حرارت مطبوع اطاق لذت میبرد؟ آیا گاوپن و ماری..... شاید اینطور باشه.....؟ این چیزا هر روزه اتفاق می افتاد. شاید..... شاید اصلا قبل از فوت باری هم بوده! کسی چه میدونه!

کولین، جیلا از اخلاق مبتذل دیگران منزجر و متغیر بود. کوشش کرد از این شوکی که به او دست داده بود **ودلنت** بدترین **تصورات** در باره ی خیانت را در مغز او می پروراند و آمادگی برای **صبر** کردن تا کشف حقیقت را هم نداشت، خودش را خلاص کند. از نقطه نظر کولین، زندگی، پشتواره ئی طولانی در برابر درد ها و ناراحتی هاست و هر فرد، جز **همسرش**، دشمن است مگر آنکه خلاف آن به اثبات رسد.

در آن اندیشه بود که به طبقه پائین رود و آنچه را که دیده بود برای تسا تعریف کند. فکر میکرد شاید تسا بتونه توضیح قانع کننده ئی برای این گردش شبانه ی ماری داشته باشه و به او اطمینان دهد که این دوست بیوه ی او هنوز نسبت به همسر از دست رفته اش وفادار است. در هر حال، نظرش نسبت به نیتی که داشت عوض شد چون از تسا رنجیده خاطر بود.

برای چه **تسا** برای کاندیدا کردن آینده ی او برای پر کردن جای خالی باری، از خود علاقه ئی نشان نمیده؟ آیا **تشخیص** نمیده که از لحظه ئی که او درخواست کاندیداتوری خودش را به شهرداری فرستاده تا چه حد در تنگنا قرار گرفته است؟ با وجود اینکه او انتظار داشت که تسا مثل او فکر کنه ولی این درد انتظار از بین نمیرفت و مثل خوره روح او را میخورد. کابوس فانتزی های تازه ئی که توی کله اش در گردش بود کم کم متوجه مولیسون ها و نحوه ی حمله ی آنها بخودش شد. توضیح ها ئی که باید به آنها میداد و عذر و بهانه هائی که برای اقدام خود باید میتراشید، همه در مغز او در حال شکل **گرفتن** بود. بمرحله ئی رسیده بود که خود را در حال نقشه کشیدن و جنگ برای شهرت یافتن میدید. لبه ی تیغ سوء ظنی که همواره کولین نسبت به دنیا و ما فیها داشت، کم کم بیشتر آفتابی میشد. در عین حال، تسا، نیز ظاهرا آمادگی برای کاستن این فشار از روی **دوش او را ندلالت**.

کولین میدانست که بعقیده ی **تسا**، او نباید خود را برای این کارنامزد میکرد. شاید تسا نیز وحشت از آن داشت که مولیسون ها **مجبور شوند** کار های گذشته اش را یکی یکی روکنند و کار های محرمانه وی را برای تمام پاکفوردی ها علنی سازند. کولین، قبلا چند تلفن به افرادی که باری همواره روی آنها حساب میکرد زده بود. تعجب وی از آن بود که هیچیک از آنها از او پرس و جو برای هدفش نکرده بودند، یا اینکه از مدارکی که دال بر اعتبار او برای اشغال آن سمت بود بعمل نیاورده بودند. بدون استثنا همه ی آنان از در گذشت ناگهانی باری ایراز تاسف نموده و از عدم تمایل خود نسبت به هوارد مولیسون یاد کرده بودند.

کولین، رئیس مطالبی را که باید در سخنرانی خود در باره ی طرفداری از فیلدز بر زبان میراند از قبل مرور کرده بود و نیازی به مراجعه به یاد داشت و امثال آن نداشت. تا این لحظه، بهترین دست آویز او برای کاندیدا توری خود، **دوستی** با باری فر برادر بود و اینکه او، مولیسون نیست.

تصویر سیاه و سفیدی که از خودش در مانیتور کامپیوتر داشت به او لبخند میزد. تمام بعد از ظهر را در آنجا نشسته بود تا پرونده ئی برای خود تشکیل دهد و مدارک لازم را در آن جای دهد. علاقه داشت از همان تصویری که در وب سایت خود دارد استفاده نماید. گویا در آن تصویر کمی پوز خند میزد و پیشانی برافش را نیز به نمایش می گذاشت. **حسن** این عکس این بود که مردم قبلا آنرا دیده و صاحبش را می شناختند و موردی نداشت که مورد استهزاء و تمسخر آنان قرار گیرد. **بنا** بر این کاندیداتوری وی از نقطه نظر عامه ی مردم چندان با مخالفت مواجه نمیشد. ولی در زیر آن تصویر، یعنی جائی که مشخصات فرد قاعدتا باید بچشم خورد تنها یک، یا دوجمله نوشته شده بود. کولین، ظرف یکی دو ساعت گذشته، و قتش صرف انشاء آن یکی دوجمله، پاک کردن، و دوباره نوشتن آن ها شده بود. یک بار تصمیم گرفته بود یک **پاراگراف** کامل

در زیر آن عکس بنویسد که آنرا پاک کرده بود و باز هم دوباره نوشتن و پاک کردن. دو دل بود. نمیدانست چه کند. از صندلی خود بلند شد و به طبقه ی پائین ساختمان رفت. تسّا، روی مبل اطاق نشیمن دراز کشیده بود. ظاهراً داشت چرت میزد و تلویزیون هم روشن بود.

در حالی که چشمهایش خواب آلوده بود از کولین پرسید: اوضاع چگونه؟
هیچی! ماری را دیدم که چند دقیقه پیش توخیابون داشت با گاوین هوگس قدم میزد.
تسا گفت: او! قبلاً هم گفته بود به من که میخواد بره مایلز و سامانتا را ببینه. شاید گاوین هم توی خونه ی مایلز بوده داشته ماری را میبرده که به خونه اش برسونه تا تنها نباشه.

کولین چندان از این جمله خوشش نیومد و گفت: ماری میره مایلز را ببینه؟ یعنی همون مردی که میخواد پای خودشو توی کفش شوهرش بکنه؟ همون مردی که در برابر تمام کارهای مثبتی که باری میخواست بکنه، یا کرده بود، مخالفت میکرد؟ هان؟

بمن بگو واسه چی رفته بود مولیسون ها را ببینه؟
تسا در حالیکه به لباس کوتاه به تنش بود و پاهای کوتوله ی خودش را دراز کرده بود گفت: تو خوب میدونی که آنها آن شب با ماری به بیمارستان رفتند. از آن شبی که به بیمارستان رفته بودند درست و حسابی با اونها حرف نزده بود. میخواست از اونها برای زحماتی که برای بردن شوهرش به بیمارستان کشیده بودند تشکر کنه. ببینم تو پرونده ی خودتو تموم کردی؟ تقریباً آره! گوش بده ببین چی میگم. فکر میکنی لازمه من در باره ی مقام های قبلی خودم نیز چیزی اضافه کنم؟ من فکر نمیکنم که تو باید بیش از آنچه بگی حالا داری چکار میکنی، لازم باشه چیز دیگری بگی. ولی خب، چگونه تو این سؤال را از "میندا" بکنی؟.... و بعد یک خمیازه ی طولانی کشید.

کولین گفت: آره خوبه. همانطور که ایستاده بود کمی صبر کرد ولی تسّا نه پیشنهاد کمکی به اون کرد و نه اینکه علاقه یی نشان داد چیز هائی که تا بحال اون نوشته بود بخونه. دست آخر کولین کمی صدایش را بلند تر کرد و گفت بسیار خوب! فکر خوبی. من از میندا میخوام تا به نگاهی به این نوشتار ببندازه.

تسا خرناسه یی کشید و مشغول ماساژ دادن قوزک پای خودش شد و کولین هم در حالیکه غرورش پایمال شده بود اطاق را ترک کرد. شاید همسرش نمیتونست تشخیص بده که او در چه حالتی بسر میبره و چطوری خواب و خوراکش بهم ریخته و حالت خوشی نداره. یا اینکه معده اش چگونه در تب و تاب است.

تسا، در حقیقت وانمود کرده بود که خواب بوده. صدای پاهای ماری و گاوین، ده دقیقه قبل او را از خواب بیدار کرده بود. تسّا، گاوین را کاملاً نمیشناخت. گاوین پانزده سال از او و کولین جوانتر بود. منتها مشکل عمده یی که وجود داشت حسادت کولین بود که هر چیزی را که به باری و دوستانش مربوط میشد نا پسند جلوه می داد. ماری قبلاً تلفنی به او گفته بود که تا چه حد گاوین در باره ی مسائل مربوط به بیمه ی آنان سخت کوش بوده و هر اشکالی که پیش می آمده با او در میان میگذاشته و کسب تکلیف میکرده است. بار ها به او گفته بوده است که هیچ نگرانی در باره ی پرداخت ها بخود راه ندهد. او خدای من. تسّا.... آگه اونها پول را نپردازند چی میشه؟....

تسا گفته بود گاوین همه چیز را برایت حل میکند و تو مشکلی نخواهی داشت. من اطمینان دارم. همینطور که تسّا روی مبل دراز کشیده بود داشت فکر میکرد که چه خوب میشد آگه اون و کولین، ماری را دعوت میکردند که دور هم باشند. ولی به مشکل عمده وجود داشت و آن این بود که ماری بر داشتش از کولین این بود که او مردی نجسب است و زورکی نمیشه با او جوشید. ناراحتی ها و دلخوری های ماری، با مرگ باری، بیشتر از قبل جوش خورد. ماری بدش نمی اومد که فقط با تسّا در ارتباط باشه و از پیشنهاداتی که کولین برای کمک به او تاکنون نموده بود چندان استقبال نمیکرد. از مکالمه طولانی تلفنی با او نیز سر باز میزد. سالها بود که هر از گاهی که آنها همدیگر را می دیدند این بیزاری ماری از کولین زایل نشده بود و هنوز پا بر جا بود. چنین بنظر میرسید که رفتار خوش باری این بیزاری را تثبیت کرده بود.

حالا، تسّا میبایست حالت موجود بین این دورا که به نقطه ی حساس خود رسیده بود تدبیر کند. با موفقیت کامل، کولین را قانع کرده بود که ماری هنگامی که در بین سایر خانمهای محل است شاد تر است. یکی از اشتباهات تسّا در مراسم ختم باری اتفاق افتاد. علتش آن بود هنگامیکه همه ی آنان کلیسای سنت میکائیل را ترک میکردند کولین به ماری گفته بود که در نظر دارد جای خالی باری را در انجمن شهر بگیرد. کار های باری را دنبال کند و مطمئن گردد پس از مرگش، کار ها مسیر عادی خود را ادامه خواهد داد. تسّا ناظر این گفتار و شوکی که به ماری وارد آورده بود، بود. کوشیده بود کولین را از ماری دور کند.

یکی دوبار کولین گفته بود که در نظر دارد سری به ماری بزند و مدارک مربوط به انتخاب خود را به او نشان دهد و از او بپرسد که آیا اگر باری زنده بود بر آنها صحه میگذاشت؟ و حتی قصد داشته از او بخواهد او را راهنمایی کند چگونه باری

با تعرفه های انتخاباتی، دردورانی که کاندیداتوری خود را اعلام مینموده است، رفتار میکرده است؟ سر انجام تسا به طور جدی به او گفته بود که نباید در این باره مزاحم ماری شود. کولین از این حرف تسا بسیار رنجیده **خطر بود**. ولی تسا فکر کرده بود که بهتر است کولین از او دلخور شود تا اینکه بر درد ورنج ماری بیفزاید. یا اینکه علنا دعوت او را رد کند و سبب رنجش و آزار ماری گردد. همانگونه که بادیدن جنازه ی باری اتفاق افتاده بود. تنها چیزی که کولین از عشق می فهمید وفاداری بی حوصله زن و شوهر نسبت به یکدیگر و گشاده دستی و شکیبائی بود. ماری بیچاره، بطور جبران ناپذیری در ارزیابی های او گرفتار شده بود.

نهم

سیمون در حالیکه خودش را وسط سالن جمع وجور کرده بود پرسید: حالا شما کجا دارید میرید؟
درب اصلی باز بود و ایوان شیشه ئی پشت سرش پر از کفش، وکت و شلوار بود. نور بامدادی خورشید که از لابلای شیشه ها بدرون میتابید خیره کننده بود. نیمرخ سیمون از دور بخوبی پیدا بود. سایه اش تا بالای پله ها، آنجائی که آندرو ایستاده بود موج میزد.

حتما با فاتز به شهر میروید؟

بله.

دیس و متق و تکالیف مدرسه تموم شد؟

بله! البته این یه دروغ بود و سیمون هم از اونهایی نبود که قصد دیدن آنها را داشته باشه.

روت! روت؟ (همسرش را صدا زد).

سر و کله ی روت در حالیکه یک پیش بند پوشیده و دست هایش آردی بود دم در آشپز خونه پیدا شد. بله؟

چیزی ما از شهر نمیخواهیم بخریم؟

چی؟ نه نه. فکر نمیکنم.

سیمون از آندرو پرسید با دو چرخه ی من میری؟

بله. داشتم فکرش را میکردم ----

اونو تو خونه ی فاتز میگذاری؟

بله.

در حالیکه صورتشو بطرف روت می گردوند از او پرسید چه ساعتی ما به اون احتیاج داریم؟

روت بی صبرانه گفت: اوه! من نیمیدونم. بدترین حالتی که روت با اون مواجه میشد حالتی بود که شوهرش مطلبی میگفت و علاقه داشت اون گفته بصورت قانون اجرا بشه. معمولا آندرو وفاتز به اتفاق هم به شهر میرفتند و تفاهم این بود که قبل از آنکه هوا تاریک شود بخانه بر گردند.

بسیار خوب! ساعت پنج برگشت بخانه. دیر تر از اون پذیرفته نیست.

خیلی خوب. باشه و راه افتاد.

دست راست خودشو تو جیب بلوزی که به تن داشت کرد و کاغذ های مچاله ئی را که در آن بود با انگشتهاش فشرد. مثل آن بود که داره با یه نارنجک بازی میکنه. از دست دادن این کاغذ ها که خطوطی رمزی نیز بر روی آنها کشیده شده بود برای آندرو بسیار گران تمام میشد. هفته ها بود که بر روی آنها کار کرده بود و برای هر یک از جملاتی که بر روی آنها نوشته شده بود زمانی طولانی صرف **وقت شده بود**. **تلم اوقات**، آنها را با خودش حمل میکرد و دقیقه ئی از آنها غافل نمیمانند. شبها که میخوابید آنها را در آستر بالشش می گذاشت.

معمولا سیمون از جای خودش تکان نمیخورد. بعبارت دیگر به کسی راه عبور نمیداد و آندرو در حالیکه دستش بر روی کاغذ ها قفل شده بود باید از کنار سیمون میگذشت. از این وحشت داشت که نکنه سیمون هوشش بگیره و بخواد جیب و بغل اونو بازرسی کنه و ببینه سیگار داره یا نداره.

خدا حافظ.

سیمون جوابی نداد. آندرو رفت توی گاراژ، کاغذ هارا از توجیبش در آورد، تائی آنها را باز کرد، صاف و صوفشان کرد و **مشغول خواندن شد**. میدونست طرز تفکرش نسبت به سیمون که ممکنه بخواد کاغذ ها را بخونه غیر منطقی است، ولی بهر حال میخواست اطمینان حاصل کنه که او یادداشت ها را نخواهد دید. وقتی که مطمئن شد کاغذ ها هنوز سالم در دست اوست دوباره آنها را تا کرد و عمیق تر از دفعه ی قبل در جیبش چپاند. دو چرخه را برداشت، از گاراژ بیرون اومد و وارد

کوچه شد. میتونست بخودش بقیولاند که پدرش الساعه در پشت شیشه ها ایستاده و داره اورا تماشا میکنه. پیش خودش میگفت حتما تو دلش آرزو میکنه که من از دوچرخه زمین بخورم و سر به نیست شوم.

پاگفوردی که آندرو بر روی آن حرکت میکرد در هوای آفتابی و نسبتا سرد بهاری، کمی مه آلود بود. آندرو احساس میکرد که دیگه چشمهای سیمون نمیتونه اورا دنبال کنه و او از نظر وی غایب شده است. احساس میکرد دیگه فشار از رودوشش برداشته شده است.

به سرازیری تپه ئی که به پاگفورد متصل میشد رسید. فرمان دوچرخه را محکم چسبید و از ترمز استفاده نکرد تا بیشتر کیف ببره. آخر کار، به طرف جاده ی کلیسا پیچید. تقریبا نصفه ی راه خیابان را رکاب زده بود که به خانه های معروف به "درايو" رسید. **موظب بود** که به ماشین کابی (شوهر تسا) نزدیک نشه.

به خونه ی تسا که نزدیک شد بلافاصله درب خونه باز شد و تسا به اون خوش آمد گفت: هلو اندی!

های! خانم وال.

آندرو این حقیقت را پذیرفته بود که پدر و مادر فاتز خنده دار اند. تسا هیکلی چاق و چله وساده داشت. موهای سرش یه جوری بود که با بقیه فرق میکرد. لباسهایش، خجالت آور بود. و حال آنکه کابی عصا قورت داده و خنده دار بود. با این وصف آندرو، اون احساس را داشت که اگر این زن و شوهر پدر و مادر او بودند، بدش نمی آمد اونها را دوست داشته باشه. اونها بسیار مبادی آداب و مودب بودند. هیچوقت در برابر آنها آدم اون احساس را پیدا نمیکرد که ممکنه زمین بشکافه و شمار ابلعه. **فاتز**، در حالیکه کفش ورزشی خودش پوشیده بود، اونجا رو صندلی نشسته بود و گوشه ی پاکت توتون از جیب بغلی اش پیدا بود.

هلو آرف!

های فاتز.

ببینم اندی! میخوای دوچرخه ی پدرت را توگاراژ بگذاری؟

بله خانم وال.

پیش خودش میگفت که: (همیشه این خانم کلمه ی پدر را استعمال میکنه و هیچوقت بابا تا بحال نگفته).

آندرو میدونست که تسا از سیمون متنفره و این یکی از محاسن اون زن بود که زشتی لباسش را در چشمان آندرو زیبا جلوه میداد.

بیزاری تسا از سیمون به سالها قبل، زمانیکه فاتز شش ساله بود بر میگردد. برای اولین بار بود که فاتز، در یک روز شنبه، به خانه ی "هیل تاپ" رفته بود تا بعد از ظهر خود را بگذراند. بچه ها هوششون گرفته بود روی صندوقی که توی گاراژ بود بروند تا یکی دوتا راکت کهنه ی بدمینتونی که به دیوار آویزون بود بردارند. **تعامل خوشونو از سمت داه بودند** و تصادفا دستشون به قفسه ی شل وولی که به دیوار نصب شده بود میخوره و آشغال پاشغال های اون به زمین میریزه. آندرو یادش می اومد که در آن روز، یک قوطی حلبی که توی آن جوهر قطران بود واز آن معمولا برای حفظ چوب استفاده میکنند از آن بالا، به پائین، و مستقیما بر سقف اتوموبیل سیمون افتاده و ترکیده بود.

سیمون، صدای این انفجار را شنیده بود. از اطاق به طرف گاراژ دویده بود و با مشاهده ی اتوموبیل خود و آشغال هائی که بر روی سقف آن ریخته بود **شروع** به داد و فریاد و هتاکي تموده و سر انجام با مشیت و لگد خدمت انها رسیده بود. **روت** که سر و صداها را از توی آشپز خونه شنیده بود به گاراژ میره تا پا در میانی کنه. بچه ها داد میزدند و میگفتند این یک **تصاف بود**. پامون لغزید. رنگ و روی فاتز مثل گچ سفید شده و حیوونی داشت میلرزید. میگفت میخواد به خونشون برگرده و بره پیش مامانش.

در این اثنا، تسا هم وارد گاراژ شده بود و فاتز بطرف او دویده و خودش را در دامن او قایم کرده بود. این، اولین بار در زندگی آندرو بود که پدرش را در آن **حالت** دیوانه وار دیده بود. بنحوی از انحاء، تسا، بدون آنکه سر و صدا کنه، یا آنکه تهدید کنه، غائله را خاتمه داده بود. بلا فاصله یک چک نوشته بود و با اصرار آن را در دستهای سیمون گذاشته بود و روت هم پشت سر هم داشت میگفت: نه! نه! بهیچوجه این کار ها لازم نیست. **سمت آخر** سیمون تسا را تا دم ماشینش مشایعت کرده و کوشش کرده بود آنها را خندان روانه ی منزلشان کند. ولی تسا زمانیکه فاتز گریان را بر روی صندلی اتوموبیل می نشاند نگاهی تحقیر آمیز نثار سیمون کرده بود و در اتوموبیل را محکم به صورت متبسم سیمون زده بود. **آندرو در آن روز** بازتاب والدین خودش را دیده بود. تسا، آنروز با خودش چیزی را از پائین تپه، به شهر میبرد که همیشه درخانه ی بالای تپه مخفی مانده بود).

اینروز ها فاتز علاقه داشت سیمون را از میدان به در کنه. هر موقع که به خونه ی بالای تپه میرفت از مسیر خودش منحرف میشد و علاقه داشت سیمون را بخندونه. در عوض؛ سیمون هم به او خوش آمد میگفت و از جوک های خالی از

ظرافت او لذت میبرد و می خندید و علاقه داشت دلچسپی بازی های او را تماشا کند. هنوز هم وقتی فاتز با آندرو تنها می شد، از صمیم قلب به ناکسی سیمون نمره بیست میداد و عقیده داشت که او یک انسان ناخوش آیند تمام عیاره. همینطور که قدم زنان از کنار خانه ی کشیش ، در زیر سایه ی تاریک درختها میگذشتند، فاتز گفت: تشخیص من اونه که اون یک همجنس بازه!

آندرو که داشت توی افکار خودش غلط میخورد و کمتر حرفهای فاتز را گوش میداد یه دفعه پرسید: کی را میگی؟ مادرت؟ فاتز فریاد زد چی گفتی؟ و آندرو دید که فاتز، کاملاً با این کلمات از کوره بدر رفته بود. خفه شو منظورم " سوخویندر جاواندا" بود.

او.آره!

آندرو شروع به خندیدن کرد و لحظه ئی بعد فاتز ، هم. اتوبوسی که به یارویل میرفت توش شلوغ بود. آندرو و فاتز بجای آنکه هر کدومشون روی یک صندلی دوفره بنشینند، باید پهلوی هم می نشستند. و قتیکه از انتهای خیابان معروف به امید گذشتند، آندرو نگاهی به بیرون انداخت. میدان خلوت بود. از بعد از ظهر تا حالا ، که به اتفاق گایا، کارکردن در روز های شنبه درکافه ی "کاپر کتل، یا کتری مسین" را گرفته بودند، گایا را بعد از مدرسه، ندیده بود. قرار بود که اون کافه از تعطیل هفته ی آخر بعدی شروع به کار کند. هر وقت که به فکر آن می افتاد یه حالت وجد و شعف فوق العاده ئی به او دست میداد که مشابه آنرا تا بحال ندیده بود.

یه دفعه فاتز پرسید این مبارزه ی انتخاباتی برای پر کردن جای خالی باری از چه وقت شروع میشه؟ یه نفر همینطور که روی صندلی اتوبوس نشسته بود پاهای خودش را دراز کرده و راه بندان ایجاد کرده بود. مردم هم بجای آنکه به اون تذکر دهند پای خودش را جمع وجور کنه از روی پای او میگذشتند و پیاده و سوار میشدند.

فاتز دوباره گفت: حتما "کابی" سخت مشغوله و داره رساله ی خودشو تهیه میکنه.
آندرو گفت آره! و آمادگی نداره که حتی یک دقیقه از وقتش را صرف کار دیگه ئی بکنه.

بفکر پدر و مادرش افتاد که طی هفته ی گذشته شبها توی آشپزخونه می نشستند و کاغذ هائی را که سیمون از آنها کپی گرفته و یا چاپ کرده بود توی اون رساله یا پرونده می گذاشتند و فهرست بندی میکردند. بیشتر کار ها روی گردن "روت" فلک زده بود. تلفن زدن به افرادی که آنها را میشناخت و در محدوده ی اخذ رای بودند، هر روز عصر، از وظایف سیمون بود. همیشه در برابر بچه هاش مثل یک خرس تیر خورده بود و حالت تهاجمی داشت. از طرفی دیگر، وقتی که آنها از زیر بار تکالیف و مسئولیت شانه خالی میکردند تحمل آن بار بر دوش سیمون سنگینی میکرد. سیمون همه ی این کار ها را با کوششی خستگی نا پذیر انجام میداد. تنها موضوعی که بهنگام غذا خوردن در باره ی آن صحبت میشد انتخابات بود. و شایعاتی که بعقیده ی سیمون و روت، نیروها ی علیه سیمون، آنرا در شهر می پراکنند.

از نقطه نظر آنان کاندیدا های دیگری نیز بودند که در انتظار پر کردن صندلی خالی باری فر برادر بودند. فرض آنها بر آن بود که کولین وال، و مایلز مولیسون، بیشتر اوقات خود را با هم میگذرانند و مشغول نقشه کشی اند و در نظر دارند فردی را که در بالای تپه زندگی میکند، شکست دهند.

آندرو دوباره کاغذ تا خورده در جیب خودش را دستمالی کرد تا مطمئن گردد هنوز آنجاست. به فاتز نگفته بود نقشه اش چیست. ترس داشت که فاتز ممکن است اونو پخش کنه. هنوز اطمینان نداشت که چطور میتونه اهمیت یک مطلب محرمانه را به دوستش فاتز بفهمونه. چطور میتونه به اون یاد آوری کنه که اون دیوونه ئی که اون روز اون دوتا بچه را برای افتادن اون قوطی حلبی زهره ترک کرده بود هنوز زنده است و تو خونه ی آندرو داره زندگی میکنه.

فاتز گفت: کابی زیاد نسبت به سیمون نگرانی نداره. اوفکر میکنه باید با مایلز موریسون رقابت کنه. آندرو گفت آره. درسته. من اینو از پدر و مادرم هم شنیده ام که داشتند با هم صحبت میکردند. هر دوشون فکر میکردند که شرلی به آنها خیانت کرده. فکر میکردند که شرلی باید مانع از کاندیداتوری پسرش میشد و نمیگذاشت با سیمون رقابت کند. فاتز در حالیکه داشت یه سیگار را بین انگشتهای خودش لوله میکرد گفت: میدونی! این باید یه پیکار بسیار سخت و جدی برای کابی باشه. اون هوشش گرفته بیرق پیروزی را برای دوست از پا افتاده اش ، باری فر برادر، برافرازد.

سیخونکی به ته سیگاری که پیچیده بود زد و کبریت را روشن کرد.
فاتز گفت : هیچ متوجه شده ئی که خانم مایلز مولیسون ممه های کت و کلفتی داره. خانم سالخورده ئی که روی اون نشسته بود نگاهی پر معنی به فاتز انداخت و آندرو هم خنده را سر داد.

فاتز دوباره با صدای بلند گفت: ممه های گنده ئی که و رجه و رجه میکنه! پیرزن صورت خودشو که قرمز شده بود بطرف جلوی اتوبوس گردوند. و آندرو هم از زور خنده داشت به سختی نفس میکشید.

وقتیکه اتوبوس به وسط های یارویل ومحوطه ی کلیسا رسید اونها از اتوبوس پیاده شده و راهی فروشگاه مرکزی شهر شدند. آندرو جیبش خالی خالی بود و هیچ پول نداشت. منتظر در یافت حقوق از هوارد مولیسون بود. رنگ نارنجی تابلوی کافه اینترنت که از دور می درخشید با چشم های آندرو آشنا شد. از دور داشت اونو قلقلک میداد و فرا میخواند. اصلا نمیتونست روی کلماتی که فاتر داشت ادا میکرد تمرکز کنه. **مریم بنمای بری وکالو؟ شروع به پرسیدن از**

خودش کرد. بنمای بری وکالو؟

خودش هم نمیتونست چی میخواد بکنه. قدم هاش داشت به پیش میرفت، علامت نارنجی کافه داشت بزرگتر میشد. اورا بطرف خود میکشید وبا هیزی، به او نگاه میکرد.

آل. مریم در این حال از روی آن کالو نشود سیمون در این وقت از همتی بزم

حالا بیا وبماساحل.... سرآشکسختی وگفت سیمون را که دنیا می فهمه اون چی هست. فامیل ودر و همسایه **ومرم** شهر معلومشون میشه که پس از هفته ها انتظار و نابخردی و حماقت، او شکست خورده که باید همانطور نیز باشه. **بعد از** اون شکست، حالا بیا و معرکه بار کن. غیظ و غضب ها و دق دل های سیمون شروع میشه. و اینکه تمام مردم و در راس همه ی آنها، اعضای خانواده برای تصمیم احمقانه ی وی باید توان آن را بپردازند. همین دیروز عصر بود که روت به سیمون گفته بود بچه ها **خود** شون میروند تو پاکفورد و آگهی های تبلیغاتی تورا پخش میکنند، یا به درودیوار می چسبوند. با شنیدن این حرف آندرو نگاهی به پال انداخته بود و وحشت را توی چشمهای برادرش **خونده** بود. آندرو یکدفعه به سمت راست پیچید و گفت من میخوام برم این تو. دوتا بلیط که شماره های کد روی آنها چاپ شده **بود** خریدند و پشت دوتا کامپیوتر مجزا از هم بر روی صندلی نشستند. مرد میانسالی که سمت راست آندرو نشسته بود بدنش بوی گند عرق میداد و دائما بینی خودش را بالا میکشید.

آندرو دستور شروع کار را وقتی وارد وب سایت شد داد..... پاریش.... انجمن شهر دات.... کو.... دات... یو... که. صفحه ی اصلی با رنگ آبی و سفید باز شد و تصویری از پاکفورد که از نقطه ئی نزدیک خانه ی بالای تپه گرفته شده بود، همراه با نیمرخی از کلیسا بر روی صفحه ظاهر شد. **آندرو از قبل** با این عکس آشنا بود برای آنکه آنرا بار ها بر روی صفحه ی کامپیوتر دیده بود. **تا بحال** جرات نکرده بود بر روی صفحه ی لاپ تاپ خودش تا این اندازه به اون نزدیک بشه. ممکن بود پدرش نسبت به اینترنت از بیخ عرب باشه و چیزی ندونه ولی آندرو این احتمال را از نظر دور نمیداشت که ممکن است سیمون یه کسی را سر کار پیدا کنه که به اون کمک کنه تا در باره کاری که اون میخواد بکنه تحقیق کنه. حتی در این محل ناشناس و پر سروصدا از آن حقیقت نمیتونست اجتناب کنه که آیا تاریخ امروز روی صفحه منعکس میشه، یا اینکه وقتی این کار اتفاق افتاده او در یارویل نبوده است. ولی سیمون هیچوقت در تمام عمر خودش، تو یه کافه ی اینترنتی تا بحال نرفته و شاید اصلا ندونه که چنین جایی وجود خارجی داره.

ضربان تند و سریع قلب آندرو دردناک بود. بسرعت خطوط صفحه ی پیام ها را از بالا به پائین مرور کرد. **بنظر** میرسید از چیز هائی که دیده بود زیاد راضی **بنظر** نمیرسید. سر نخ ها یا عنوان هائی آنجا بود مثل: جمع کردن آشغال و زباله، استعلام در باره ی مدارس در باره محله ها. از هر ده عنوانی که در آنجا وارد شده بود یکی از آنها متصل به صورت **جلسات** انجمن شهر بود و جلسات مربوط به **آن بود**. درست در آخر صفحه در دست راست، عنوانی به این شرح **وجود داشت: مرگ باری فر برادر. 152 نفر آن مقاله را خوانده بودند و 43 نفر به آن پاسخ داده بودند.**

در صفحه ی بعد ی پیام ها چیزی را که امید داشت پیدا کند یافت. مطلبی از متوفی. چند ماه قبل، دستگاه کامپیوتر آندرو بوسیله ی معلمی جوان نظارت میشدو آندرو کوشش میکرد عمیقانه بحرف های اون گوش بده. معلم نیاید از ساختار **زبان پرس وجو، SQL**، سخنی بمیان میآورد و آندرو که کاملاً مطمئن بود یک راست به خانه رفت و لاپ تاپ خودشو روشن کرد تا ببینه این برنامه چیه. صفحه کاغذی را که توی مدرسه در لحظات حساس رمزی را در آن وارد کرده بود از جیب خودش بیرون کشید و صفحه ی **(لاگ - این)** در وب سایت انجمن شهر را باز کرد. همه چیز دلالت بر آن داشت که سایت انجمن شهر بوسیله ی یک آماتور در گذشته، برنامه ریزی شده و هرگز از ساده ترین موارد **(هک کلاسیک)** مصون نبوده است.

آرام و محتاطانه، با انگشت سبابه ی خود حروف خط جادوئی که داشت وارد کرد. دوباره آنرا خواند تا مطمئن شود نقطه یا ویرگولی را از قلم نینداخته است. نفسش را در سینه حبس کرد و دکمه ی بازگشت را **افشرد.**

درست مثل یه بچه ی کوچولو به نفس نفس اقتاده بود. دلش میخواست فریاد بزنه یا اینکه با مشت صورت هوا را خورد کنه. با اولین کوشش، به صفحه ی باری فر برادر واردشده بود. روی صفحه ی روبرو، جزئیات باری، نام، رمز عبور، و تمام مشخصات او نوشته شده بود.

کاغذ سحرآمیزی را که دیشب زیر بالشش گذاشته بود صاف و صوف کرد و گذاشت روی میز تا کارش را شروع کنه. پاراگرافی را که میخواست ماشین کنه با پاک کردن و دوباره تایپ کردن شروع کرد. کار بسیار پر درد سری بود. در نظر داشت کاری را که میخواهد شروع کند در حد امکان، بی غرضانه، عاری از احساسات شدید و نشت ناپذیر باشه. عضو بشدت مشتاق انجمن شهر، سیمون پرایس، آرزومند است کاری کند که از هزینه های بیهوده انجمن شهر بکاهد. بعید نیست که آقای پرایس بتواند هزینه ها را کاهش دهد و کاری کند که انجمن شهر از وجود افراد بیشماری که با او در تماسند استفاده نماید. او حتی در خانه ی خود نیز هزینه هارا با اقلامی که دزدیده شده است پائین آورده است. آخرین قلم دزدی که بخانه ی وی وارد شده است یک دستگاه کامپیوتر بوده است. آقای پرایس فردی است که برای نازلترین قیمت کار های چاپی و نقدی در "چاپخانه ی والش"، باید به او مراجعه کرد. البته هنگامی که مدیران به خانه رفته و غایب اند.

آندرو دوبار این پیام را خواند و مرور کرد. آن را بارها در مغز خود حلاجی کرده بود. میتونست بسیاری از اتهامات را به سیمون نسبت بده ولی دادگاهی وجود نداشت که آندرو بتونه در آن، آنها مات حقیقی علیه پدرش را در آن مطرح کند و شواهدی از رعب و وحشت فیزیکی و خفت دادن بخود از طرف پدرش را در آن اقامه نماید. تمام چیز هایی که او علیه پدرش داشت، همه تخلف های کوچکی از قانون بود که شنیده بود سیمون به آنها مباحثات هم میکند. منتها او همین دو نمونه از عدول از قانون را بر گزیده بود- دزدی کامپیوتر، و چاپ اوراق در خارج از ساعات عادی کار، زیرکانه. هر دوی اینها دقیقا ارتباط با محل کار سیمون داشت. افرادی که در چاپخانه بودند میدانستند که سیمون این کار ها را میکند و آنرا حتی با دوستان و افراد خانواده ی خود نیز در میان گذاشته بودند.

موقعی که سیمون به اطرافیان و در و دیوار، بد و بیراه میگفت، دل و روده اش بهم میریخت. حالا دیدن خیانت های او بطور وضوح بر روی صفحه ی کامپیوتر، میتونست وحشتناک باشه. فاتز با صدائی ملایم تنگ گوشش گفت تو چه غلطی داری میکنی؟ مرد میانسالی که دست راستش نشسته بود دیگه رفته بود. فاتز او مد جای اون نشست و شروع به خواندن نوشته ی آندرو کرد.

یکدفعه گفت: لعنتی این چیه نوشتی!

دهن آندرو دیگه خشک شده بود. دستش ساکت و آرام بر روی ماوس بود.

فاتز زیر زبونی پرسید چطوری وارد شدی؟

آندرو گفت از طریق اس-کیو-ال. میتونی تو اینترنت پیدا کنی. کلمه ی رمز عبورشون مسخره است.

فاتز در حالیکه تو دلش قند آب میکردند شدیداً مسحور کار آندرو شده بود. میشه گفت که آندرو از عکس العمل او، هم راضی، و هم ترسیده بود.

برای بار سوم پیام را خواند. سپس عنوانی برای آن انتخاب کرد. هیجان فاتز را که در پشت سرش ایستاده بود میتونست حس کنه. مثل آن بود که اونها دارند یه فیلم سکسی دیگه با هم تماشا میکنند. آندرو احساس میکرد که دلش میخواد شاخ و برگ بیشتری به نوشته ی خودش بده.

نگاه کن فاتز! و بلافاصله نام خانوادگی باری را عوض کرد و چنین نوشت: روح باری فر برادر.

فاتز زد زیر خنده. انگشت آندرو روی ماوس لغزید. با یک فشار، عنوان تازه ئی بر بالای صفحه ی انجمن شهر پاگفورد ظاهر شد: سیمون پرایس فاقد صلاحیت برای عضویت در انجمن شهر است.

بیرون از کافه، توی پیاده رو، دونفری ایستاده بودند و قه قه میخندیدند. نفسشون بند اومده بود و از اتفاقی که افتاده بود کمی مرعوب بنظر میرسیدند. آندرو کبریت فاتز را قرض کرد و تکه کاغذی که بر روی آن یادداشت خود را نوشته بود سوزاند و منتظر ماند تا خاکستر آن را باد ببرد. زایده های آن بر روی پیاده روی کثیف خیابان بر جای ماند تا لگد مال شوند.

آندرو ساعت سه ونیم بعد از ظهر، یار ویل را ترک کرد تا ساعت پنج در خانه ی بالای تپه باشد. فاتز او را تا ایستگاه اتوبوس همراهی کرد و بعد به آندرو گفت هوشش گرفته کمی توی شهر بمونه و بعد به خونه بره.

فاتز قبلا یه قرار ملاقات احتمالی با کریستال گذاشته بود تا او را در بازار مرکزی شهر ببینه. دوباره راهی را که آمده بود برگشت و بطرف مغازه ها حرکت کرد. داشت در باره ی کاری که آندرو در اینترنت کرده بود و باز آراستن افکار خودش فکر میکرد.

باید اعتراف میکرد که مجنوب کار آندرو شده بود. در حقیقت احساس غرور میکرد. بعقیده ی او آندرو راجع به مسئله خوب فکر کرده بود، پیش خودش نگهداشته بود، و بسیار موثر و جالب آنرا به اجرا در آورده بود. تمام این کار ها از نظر او قابل تحسین بود. با این وصف از اینکه آندرو در باره ی نقشه ی خودش چیزی به او نگفته بود کمی دلخور شده بود و با یاد آوری آن مغزش تیر میکشید. شاید هم بهتر بود که او از طبیعت زیر جلی و پنهانی حمله ی آندرو به پدرش افسوس نخورد.

بعقیده ی فاتز، سیمون حقایق کثافت بود. هر کار که میلش میکشید بدون در نظر گرفتن محدودیت های اجتماعی و اخلاقی، اونو انجام میداد. بعضی وقتها بخودش میگفت با این نوسانات خلق و خوی که این ادم داره، آمادگی غیر قبل پیش بینی او برای جنگ و دعوا، درست نقطه ی مقابل کابی، پدر خودش.

هیچ وقت فاتز اون صحنه ی افتادن قوطی حلبی جوهر قطران بر روی سقف ماشین سیمون، فریاد های دلخراش او، مشیت و لگدی که نثارش کرده بود، احساس جاری شدن آب گرم توی شلوارش، و شاید خجالت بار ترین آنها، انتظار ورود تسا که بیاید و بداد او برسد، را از یاد نمیببرد. هنوز چندان آسیب نا پذیر نبود که با خواسته های آندرو برای پاداش کار های پدرش، همدردی نکنه.

بنا بر این، فاتز صددرصد با کار آندرو موافق بود. از نقطه نظر او، آندرو کاری شجاعانه، خلاق، و بالقوه قابل انفجار در عاقبت کار انجام داده بود. دوباره یک احساس شرمندگی دردناک به فاتز دست داد. در واقع، خودش نبود که این جوری فکرمی کرد. دلش میخواست میتونست خودش را از این طرز تفکر طبقه ی متوسط جامعه ئی که داشت و معمولاً بر روی کلمات تکیه میکنند رها کند. ولی برای او سخت بود تا بذله گوئی را که در آن کار آمد بود کنار گذارد. همینطور که بر روی کاشیهای براق بازار قدم میگذاشت متوجه شد که ناخود آگاه داره دنبال جملاتی میگردد که اون هم بتونه باد و فیس کابی را خالی کنه و جلوی مردمی که دارند اونو هو میکنند آبروشو ببره.

یکدفعه کریستال را در بین گروهی از بچه های فیلدز که در اطراف یکی از نیمکت های وسط بازار اجتماع کرده بودند یافت. "نیکی"، "لین"، "ودین تولی"، "لین"، "ودین تولی"، "نیکی" گفت که قه قه شروع به خندیدن کرد. کریستال، در حالیکه داشت آدامس میجوید، موهای سرش را طوری به پشت سرش پرت کرد که گوشواره هاش شروع به رقصیدن کردند. فاتز روی خودشو بطرف کریستال گردوند و گفت: همه چی خوبه؟

"لین" داد زد حالت خوبه چاقولو؟

فاتز جواب داد: آره

لین، زیر لبی یه چیزی به "نیکی" گفت که قه قه شروع به خندیدن کرد. کریستال، در حالیکه داشت آدامس میجوید، موهای سرش را طوری به پشت سرش پرت کرد که گوشواره هاش شروع به رقصیدن کردند. فاتز روی خودشو بطرف کریستال گردوند و گفت: همه چی خوبه؟

آره.

"نیکی" داد زد فاتز: مامانت میدونه از خونه اومدی بیرون؟

فاتز به آرامی گفت: آره! خودش منو آورد توشهر. اون بیرون توی ماشین منتظرمه. به من گفت من میتونم قبل از آنکه برای خوردن جای خونه بریم، یه سروگوش سکسی آب بدم. همه جز کریستال که داشت زوزه میکشید، زدند زیر خنده. تو بلش گهت گورتو گم کن مرتیکه! ولی رویهمرفته راضی بنظر میرسید.

"دین تولی" همینطور که به جیب بغلی فاتز داشت نگاه میکرد پرسید: هنوز از اون سیگار های پیچیده میکشی؟ یک دله زخم گنده هم روی لبش بود.

فاتز گفت: بله.

"لین"، نگاه خودشو به طرف کریستال انداخت و گفت: حالا شما دوتا کجا میخواهید برید؟

کریستال در حالیکه داشت آدامس خودشو میجوید زیر چشمی نگاه خودشو به فاتز انداخت و گفت نمیدونم. فاتز بدون آنکه یک کلمه ی دیگه حرف بزنه شست دست خودشو برای اونها بلند کرد و به کریستال راه خروج از بازار را نشان داد.

کریستال صورتشو به طرف بچه ها برگردوند و گفت بعدا همدیگه را می بینیم و در کنار فاتز براه افتاد. فاتز صدای خنده ی بچه ها را پشت سرش شنید ولی بروی خودش نیاورد. فقط میدونست بنحو احسن رفتار کرده است. کریستال پرسید کجا داریم میریم؟

فاتز گفت: خودم هم نمیدونم. تو معمولا کجا ها میری؟

کریستال همینطور که آدامس میجوید و راه میرفت شانه های خودشو بالا انداخت. از بازار سر پوشیده بیرون اومدند و وارد خیابان اصلی شهر شدند. چندان از مرکز تفریحات شهرکه قبلا یکدیگر را دیده بودند واز نقطه نظر آنها دنج بود، فاصله نداشتند.

کریستال پرسید جدی گفتی مامانت تورا تا بازار آورد؟

البته که نه لعنتی. من با اتوبوس اومدم. نیومدم؟

کریستال سرکوفت و سرزنش را بدون کینه، قبول کرد. نگاهش را از پیاده رو متوجه مغازه ها و زرق و برق آنها کرد. با اینکه "دین" همیشه فکر میکرد که فاتز مسخره است، ولی فاتز یکی از چهره های مشهور مدرسه بود. فاتز از کریستال پرسید ببینم! تو مثل اینکه حالت سر جاش نیست.

از دست این "اشلی ملور" دلخورم. سه چهار روز قبل که توی جاده ی فولی ایستاده بودیم یه تف تو صورت من انداخت. واسه اینکه بهش گفته بودم اون هم مثل مامانش خرابه. میدونی! اشلی، یه کمی عقلش پار سنگ میبره. بی آبرو هم هست. آماده ی انفجار و گریه شده بود. آخه یه دختر پخمه و بی دست وپائی هم هست. "نیکي"، "جما"، وگلین"، اشلی را در یه گوشه نی گیر انداخته بودند و کریستال هم با مشت و سیلی به صورت اون میزد. آخر کار، هم یکی از دختر ها بند انگشت اونو گاز گرفته بود.

کریستال اصلا نسبت به انعکاس این خبر نگرانی نداشت.

کلماتی که اشلی به کریستال گفته بود مانند یک نیش در قلب و روان کریستال فرو رفته بود و وقتی فاتز برای اولین بار از او درخواست کرده بود در تعطیلات آخر هفته همدیگر را ببینند با کمال میل پذیرفته بود. کریستال این خبر را به اطلاع نیکي و لین، رسانده بود و وقتی آثار تعجب را در چشموهای آنها دیده بود از شادی سر از پا نمیشناخت. وقتی فاتز در سر وقت (گفته بود با نیم ساعت پس وپیش) در جلوی سایرین حاضر شده بود و با کریستال از بازار خارج شده بود، مثل این بود که سایرین را از میدان بدر کرده است.

پس از آنکه در حدود پنجاه متر به سکوت از درب خروجی بازار دور شدند واز کافه ی اینترنت هم گذشتند، فاتز از کریستال پرسید: خب! بگو بینم اوضاع و احوال چطور است؟ اطلاع داشت که باید بنحوی از انحاء باب مذاکره را باز نگهداره حتی اگر تا نیم ساعتی دیگر، جایی برای مذاکرات خصوصی نتواند پیدا کنند. هدفش این بود که از او کام دل بگیرد.

کریستال گفت: من امروز صبح به بیمارستان رفته بودم تا مادر بزرگم را ملاقات کنم. ظاهرا سخته کرده است.

این بار مادر بزرگه که اسمش "نانا کات" بود چندان تمایلی با حرف زدن با او نداشت. یا اینکه، نمیتونسته اصلا حرف بزنه. همان که کریستال انتظار آنرا داشته است مادر خوش "تری"، از اینکه به بیمارستان بره و مادرش را ببینه، سر باز زده بود. بنا بر این کریستال، داوطلبانه ساعتی را در کنار تخت مادر بزرگه نشسته بوده و وقتی ساعت ملاقات تمام میشه، بطرف محوطه ی کلیسا میره.

فاتز، از گستاخی کریستال خوشش می آمد. و موضوعاتی چون بیمارستان و سخته ی مادر بزرگ و امثال آنها، مورد علاقه اش نبود.

کریستال یکدفعه مغرورانه و در حالی که به سختی نفس میکشید گفت من امروز یک مصاحبه با روزنامه داشتم.

فاتز در حالیکه بهت زده شده بود گفت چی گفتی؟ برای چی؟

راجع به فیلدز که چطوریه، و رشدش چگونه بوده است.

ظاهرا روزنامه نگار، کریستال را در خانه اش پیدا کرده و وقتی مادرش "تری"، به او اجازه میداد، کریستال را با خود به کافه نی میبرد که در آنجا حرفهای خودشونو با هم بزنند. خانم روزنامه نگار از او پرسیده بود که بودن در مدرسه ی سنت توماس در اخلاق و رفتار او تاثیر گذاشته است یا نه؟ بطور کلی از پاسخهایی که کریستال به او داده بود راضی نبوده است.

از کریستال پرسیده بود نمراتش در مدرسه چگونه بوده است و کریستال از دادن پاسخ صریح و قانع کننده طفره میرفته است.

روزنامه نگار گفته بود: آقای فر برادر گفته بوده است که مدرسه در افکار شما تاثیر گذار بوده وفاق فکری شما را روشن تر نموده است. کریستال نمیدونست راجع به افاق چی جواب بده. وقتی به مدرسه ی سنت توماس فکر میکرد به یاد بازی کردن در زمین ورزشی اون میافتاد و درختان شاه بلوطی که هر سال مثل بارون، شاه بلوط روسر آنها میریخت. قبیل از آنکه به سنت توماس بره، هیچوقت شاه بلوط ندیده بود. در اوائل، از اونفورم مدرسه خوشش می اومد. همانطور که بقیه اونرا دوست داشتند. از اینکه نام پدر پدر بزرگش که در جنگ کشته شده بود، بر ستون یاد بود میدان بر روی سنگی حک شده بود بخود میبالید. **ماول ویدون.** تنها یک پسر دیگر بود که نام خانوادگی اش بر ستون نقش بسته بود و او، پسر دهقان محله

بود که در سن 9 سالگی میتونست تراکتور برونه ویک بار هم یک گوسفند را برای نمایش به کلاس برده بود. کریستال هنوز لذتی را که از دست مالیدن بر کرک های گوسفند به او دست داده بود از یاد نبرده بود. موقعیکه داستان را برای "نانا کات" تعریف کرده بود مادر جونش گفته بود که اونها هم زمانی کارگر مزرعه بوده اند. موقعیکه به گردش دسته جمعی با کلاس رفته بودند، کریستال از رودخونه و سبزه و چمن بسیار خوشش آمده بود. بهترین بازی ورزشی برای کریستال بازی راندرز (یک بازی شبیه بیس بال)، و بازی های پهلوانی بود. او تنها فردی بود که بعنوان اولین نفر برای تمام رشته های ورزشی انتخاب میشد و از غرولندی که دیگران در انتخاب او میکردند خوشش می آمد. همیشه از بیاد **آورن معلم** های خود بویژه دوشیزه جامسون که هم جوان بود و هم مد پرست و تابع مد روز، و موهائی بلوند و بلند داشت، خوشش می آمد و از او به نیکی یاد میکرد. تصور کریستال بر این بود که "ان ماری" کمی شباهت به دوشیزه جامسون دارد. هنر دیگری که کریستال داشت این بود که سرچیچی خبر هارا با ولع و شور و نشاطی وافر پیش خودش نگاه میداشت. از کار هائی که بچه ها میکردند و مثلاً آتشفشان درست میکردند خوشش می اومد. بیکربنات دوسود را با آب مخلوط میکردند و توی یه کیسه ی پلاستیکی میریختند و یکدفعه بجوش می اومد و مثل آتشفشان میشد. راجع به وایکینگ ها بعضی **طلاعات دلالت.** مثلاً میدونست که اونها کشتی های بزرگی داشتند که هم با پارو و هم، با بادبان حرکت میکرد. میدونست که کلاه های ساخته شده از پوست سرشون میگذاشتند. منتها یادش رفته بود که چه زمان آنها وارد بریتانیا شدند و چرا؟ خطرات دیگری که از مدرسه ی سنت توماس داشت غرولند ها و نظراتی بود که بچه های کوچکتر کلاس که به یکی دوتا از آنها سیلی زده بود، راجع به او میدادند. هنگامی که اداره ی امور اجتماعی به او اجازه داده بود که دوباره نزد مادرش برگردد، اونفورم مدرسه اش اونقدر تنگ و چسبان شده بود که مدرسه نا گزیر نامه ئی در این باره به مادرش نوشته بود و همین امر سبب شده بود که بین نانا کات، وتری، بگو مگوی شدیدی در بگیره. دختر های دیگر کلاس، **بجز گروه راندرز**، هیچ علاقه ئی نداشتند که کریستال جزو تیم آنها باشه. هنوز میتونست به یاد بیاره، اون وقتی را که "لکسی مولیسون" به هر یک از بچه های کلاس یک کارت دعوت صورتی رنگ داده بود و وقتی به کریستال رسیده بود، از کنار او گذشته بود.

در مهمانی ها و پارتی ها فقط یکی دونفر بودند که از او دعوت میکردند. نمیدونست که آیا فاتز یا مادرش بیاد می آورند که یک بار او در یک جشن تولد در خانه ی آنها حاضر بوده است. البته همه ی کلاس در آن جشن دعوت داشتند و در آن روز نانا کات، یک لباس زیبا برای کریستال خریده بود. کریستال بیاد می آورد که توی باغ بزرگ خونه ی فاتز، یک استخر، یک تاب، و یک درخت سیب است. یادش می اومد که آنروز یک ژلی فراوان خورده و بازی کرده بود. یادش می اومد که آن روز، تساء، مادر فاتز، اوا از بازی بیرون کرده بود. علتش آن بود که کریستال زیاده از حد تقلا کرده بود تا مدال پلاستیکی را تصاحب کند و با این کار خود سایر بچه ها را هل داده و از سر راه خود دور کرده بود. خبر نگار پرسیده بود تو از مدرسه ی سنت توماس خوشت می اومد؟

کریستال گفته بود بله! ولی میدونست که این، اون چیزی نیست که آقای فر برادر علاقه داشت کریستال به خبرنگاره بگه. آقای فر برادر دلش میخواست آنجا حضور میداشت تا به کریستال در جوابگوئی کمک کنه. فاتز پرسید چی شد که اونها از تو خواسته بودند راجع به فیلدز صحبت کنی، یا نظر دهی؟ کریستال گفت این نظر آقای فر برادر بود.

پس از چند دقیقه ئی که به سکوت گذشت فاتز پرسید: ببینم تو سیگار میکشی؟
مثل ماری جوانا و اینها؟ آره! یه بار با "دین" کشیده ام.
فاتز گفت: من یه کمی از اونها را با خوم دارم.

کریستال پرسید از "اسکای" اونیو خریدی؟

فانز داشت فکر میکرد که آیا کریستال بعنوان سرگرمی و تفریح ماری جوانا رامیشناسه. برای آنکه "اسکای" جائی بود که بچه های طبقه ی متوسط ، برای دنج بودنش به اونجا میرفتند. اگه اینجوره، فانز باید نظر قطعی اونیو میدونست.

در حالیکه علاقه نشان میداد، فانز از کریستال پرسید تو اونا را از کجا بدست میاری؟

من نمیدونم. مال من نبود. "دین" اونها را باخودش داشت.

فانز پرسید از "اوبو" گرفته بود؟

اون پدر سوخته را میگی؟

مگه چی کرده؟ چی شده؟

ولی کریستال جوابی برای سؤال فانز نداشت و نمیتونست بگه اشکال "اوبو" در کجاست. حتی اگر هم میتونست دلش نمیخواست در آن باره صحبت کنه. بعضی وقتها به خونه ی اونها میرفت و با "تری"، مادرش، دوتائی دود میکردند و اون توی راه پله ها ایستاده بود و در حالیکه "اوبو" نگاه ناپاک و پلید خودشو به اون می انداخت، کریستال عینک ته استکانی اورا تماشا میکرد و از این متفر بود. بعضی اوقات "اوبو" کار هائی برای "تری" می آورد. مثلاً کامپیوتر هارا به جائی قایم کنه. یا به غریبه ها به شب جا بده تو خونه اش بخوابند. یا کارهائی برای او انجام بده که کریستال دقیقاً از اونها اطلاعی نداشت ولی ساعتها مادرش از خونه بدور بود تا درخواستهای "اوبو" را جامه ی عمل بپوشاند.

نه چندان زمانی دور، کریستال کابوسی وحشتناک داشته است. مادرش را دیده بود که در چهار جویی به بند کشیده شده بود. یه هیکل هیولائی مثل یه دیو پیدا کرده بود. باد کرده و دردناک و مثل یه مرغ پر کنده. و تو خوابی که داشت می دید، "اوبو" دائماً از مغاک خودش بیرون می اومد و دوباره اون تو میرفت و "تری" هم مثل آدمهای زهره ترکیده از ترس بخودش می پیچید و قیافه ی بسیار زشتی پیدا کرده بود.

کریستال از خواب پریده بود. دلخور و منتفر از آنچه بخواب دیده بود.

آره اون پدر سوخته را اینجوری بخواب دیده بوم.

فانز پرسید همون نیست که بلند قده و کله تراشیده، و پشت گردنشو خال کوبی کرده؟ طی هفته ی گذشته فانز دوبار از مدرسه فرار کرده بود و رفته بود توی فیلدز روی یه دیوار نشسته بود و این مردک را تماشا میکرد است. این مردک کله طاس مورد توجهش قرار گرفته بود برای آنکه پشت یه وانت سفید رنگ نشسته بود و داشت مردم را تماشا میکرد.

کریستال گفت نه! اون که تو دیده ئی اسمش "پیکی ریچارد" است. اگه تو جاده ی "تارپون" بوده باشه.

فانز پرسید کارش چیه؟ چی میکنه؟

کریستال گفت من نمیدونم. بهتره از "دین" بپرسی. اون دوست برادر "پیکی ریچارد"ه.

کریستال یه علاقه ی حقیقی برا ی صحبت با فانز پیدا کرده بود. در گذشته فانز آنقدر ها تمایل برای حرف زدن با کریستال نشون نمیداد.

پیکی، داره یه دوره ی آزمایشی را میگذرونه.

فانز پرسید واسه چی؟

من چه میدونم؟ من که اونجا نبودم!

کریستال خوشحال بود و همین حالت بود که همیشه اونیو مغرور و خود نما نشون میداد. بگذریم از اینکه نسبت به نانا کات، نگران بود(که البته هنوز زنده بود و ممکن بود حالش خوب بشه)، یکی دو هفته ئی بود که این حالت را داشت. تری، مادرش، دوباره تحت رژیم "بل چاپل" قرار گرفته بود و کریستال باید اطمینان پیدا میکرد که "روبی"؛ برادرش به پرورشگاه میرفت. پائین تنه اش دیگه جوش خورده بود و خوب شده بود. کارکنان امور اجتماعی از دست او راضی بودند. کریستال، خودش هم هر روز به مدرسه میرفت. گو اینکه در روز های دوشنبه و چهارشنبه ی قبل، در کلاسهای راهنمایی تسا حاضر نشده بود. خودش هم نمیدونست واسه چی؟ ولی بعضی اوقات شما عادت از دستتون در میره.

دوباره نگاهی از پهلوی فانز انداخت. در گذشته هیچوقت از اون خوشش نیومده بود. تا وقتی که اون شب توی دیسکو اونیو انتخاب کرده بود. همه فانز را می شناختند و جوک هاش دست بدست میگشت. (کریستال برای همه وانمود میکرد که توی خونه شون تلویزیون دارند. ولی بیشتر تلویزیون را توخونه ی مردم تماشا میکرد، یا توخونه ی نانا کات، تا اینکه هر موقع لازم شد بلوف بزنه. آره مزخرف بود. مگه نه؟ وقتی بقیه راجع به برنامه ها صحبت میکردند اونهم میگفت آره! میدونم. لَم از این برنامه بهم میخوره).

فانز یکدفعه بفکرش رسید آگه عینک داشت چه ریختی میشد. وقتی مجسم میکرد که یه چیزی روی چشم و بینی اش گذاشته یه احساس سوزنده ئی بهش دست میداد. احساسی تازه دور ویردن خودش پیدا کرد. مثل این بود روی لبهاش زخم شده

لست.

یکدفعه از کریستال پرسید ببینم، "دین" هنوز چاقو توی جیبش داره؟
بله!

یه روز هم کوین کوپر" را با همون تهدید کرده بود.
کریستال تصدیق کرد گفت کوپریه احمق به تمام معنی.

فانز هم تائید کرد و گفت آره!

فانز کم کم داشت از این رک گوئی کریستال خوشش می اومد. واز اینکه آدم با ید یه چاقو داشته باشه تا بتونه از خوش دفاع کنه. برای آنستکه همیشه احتمال جنگ و دعوا بین جوانها وجود داره. این یک حقیقتی از زندگی است. این، چیز هائی است که باید روی آن فکر کرد.....قبل از آنکه آنروز "آرف" (اسمی بود که پدر و مادر فانز اونو باهاش صدا میزدند)،
وارد خونه خودشون بشه، کابی، تسا را زیر فشار گذاشته بود که به او بگه رنگ کاغذ های تبلیغاتی او که قراره چلپ و توزیع بشه، زرد باشه یا سفید.....

فانز چند لحظه بعد به کریستال گفت چطوره بریم اونجا؟

در طرف راستشون یه دیوار سنگی بزرگ بود. در کنار آن یک در بود که باز بود واز بیرون میشد چمن و سنگ قبرها را دید.

کریستال گفت آره بد نیست. یک بار کریستال قبلا با "نیکی" و "لین" توی اون قبرستون رفته بود. روی یه سنگ قبر نشسته بودند، نوشابه میخوردند، خود آگاه از کاری که داشتند میکردند، تا اینکه زنی سر اونها داد کشیده بود و نام آنها را هم گفته بود. در حالیکه داشتند میرفتند، "لین" یک قوطی خالی نوشابه را که در دست داشت بطرف آن زن پرت کرده بود. همینطور که داشتند روی گذرگاه سیمانی بین قبرها عبور میکردند و سنگ قبرها را از نظر میگذرانند فانز داشت فکر میکرد ولی این داستان باید خیلی قدیمی باشه. از دور یک درخت زرشگ را دید که از روی دیوار به پائین کشیده شده. یک میان بری زد و کریستال هم در حالیکه دستهایش در جیبش بود بدنبالش روان بود. از لابلای سنگ قبر ها که بعضا ترک خورده و نوشته های روی آنها نیز پاک شده بود بطور قیقاچ حرکت میکردند. کم کم به سنگ قبرهای مرمسیه رنگ که نوشته هائی مطلا بر روی آنها بود نزدیک شدند. محلی بود که گلهای تازه بر روی سنگ قبر ها بچشم میخورد.

آرامگاه لیندسی کایل

15 سپتامبر 1960-26 مارچ 1960

راحت بخواب مادرم

فانز در حالیکه نگاهی به گلهای زرد و سنگ سیاه قبر می انداخت، اظهار نظر کرد که آره! ما اون زیر راحت خواهیم بود. یه دفعه با مهارت از اون سنگ قبر، و ستون کنار آن بالا رفت و انتظار داشت کریستال کار اونو ببینه و مجذوب بشه. ولی کریستال زیر سایه ی یک درخت ایستاده بود و داشت در باره ی "آن ماری"، (به او عمه شریل میگفت)، که روز پنجشنبه تنهائی به بیمارستان رفته بود تا "نانا کات" را ملاقات کنه فکر میکرد. چه خوب بود که او هم از مدرسه فرار کرده و به بیمارستان رفته بود تا اونو ببینه. بسیاری اوقات خیال پردازی کرده بود که چطوری "آن ماری" را خواهد دید و وقتی اونو دید بهش بگه تو "خواهر منی آن ماری". همیشه تو این خیال پردازی ها، وقتی که آن ماری را دیده بود بسیار خوشحال و سر زنده میشد. و اتفاق افتاده بود که بلافاصله بعدش، همدیگه را دیده بودند. دست آخر، آن ماری پیشنهاد کرده بود که کریستال پیش او بره. آن ماری رویائی، خانه ئی داشت تر و تمیز مثل نانا کات، جز آنکه بسیار مدرن و شیک بود. این اواخر، توی رویاهای خودش، کریستال، یه نی نی کوچولوی صورتی رنگ هم توی یکی از اطاقهای اون خونه ی رویائی گذاشته بود.

فانز، سیگار ماری جووانائی را که روشن کرده بود به کریستال تعارف کرد و گفت بیا بزن! کریستال یه پُک عمیق به سیگار زد و دودش را تا مدتی توی ریه اش نگهداشت. شاهدونه ها کار خودشو کرد و کریستال را سر حال آورد و کیفور شد. از فانز پرسید تو برادر و خواهری هم داری؟

فانز در حالیکه در جیب خودش در جستجوی وسیله ی جلوگیری بود که آیا آنرا با خود دارد یا نه؟ جواب داد نه! ندارم.
کریستال سیگار را به فانز پس داد. سرش داشت وول میخورد و کیف میکرد. فانز سیگار را گرفت، پک محکمی به اون زد و دودش را بصورت حلقه از دهنش بیرون داد.
پس از چند لحظه فانز گفت: من یه فرزند خوانده ام!

کریستال نگاهی مشکوک به فاتز انداخت و گفت جدی میگی؟

با ترفیق و خاموش شدن **احساسات** و **بر دلشن سر پوش** از رمزوراز ها، همه چیز ساده شد. کریستال نیز در حالیکه شگفت زده شده بود گفت خواهر من هم فرزند خوانده است. عجب تصادفی. فاتز گفت: چه بسا من هم، از خانواده ئی مثل مال شما بوده ام.

ولی دیگه کریستال به حرفهای او گوش نمیداد. میخواست خودش حرف بزنه. من یه خواهر و برادر بزرگتر از خودم هم داشتم ام ولی اونها راقبل از آنکه من دنیا بیام برده بودند. فاتز پرسید واسه چی؟ و کم کم دقتش به این موضوع جلب شد.

کریستال گفت مادرم **اول**، با "ریچی آدامز" بود. یک محکمی به سیگار زد و دودش را باریک، باریک از دهنش بیرون داد. اون یه بیمار روانیه. یه آدم کشته. خشن و عصبانی. هم مامانم راکتک میزد و هم بچه هارا. بعد، "جان" و "سو" **اومد** و کار به اداره ی امور اجتماعی کشید و قرار شد "جان" از اونها نگهداری کنه.

دوباره پکی به سیگار زد و به زندگی قبلی خودش که پر از خون، خشم و کین و تاریکی بود فکر میکرد. چیز های زیادی در باره ی "ریچی آدامز" شنیده بود که بیشتر آنها از عمه شریل بود. "ریچی"، یکدفعه ته سیگاری را که میکشیده بابازوی "آن ماری" که یک سالش بوده خاموش میکنه و بعد هم یه لگد بهش میزنه که دنده هاش میشکنه. یه بار هم یه **هشت** محکم تو صورت تری میزنه که استخوان فکش میشکنه و اثرات آن هنوز که هنوز است روی صورتش باقی است. اعتیاد "تری" بطور وحشتناکی افزایش پیدا کرده. میشه گفت که این عمه شریل بود که باعث شد تصمیم بگیرند و بچه ها را از پدر و مادرشون دور کنند.

اینجوری اتفاق افتاد: "جان" و "سو" از فامیل های ما بودند که بچه نداشتند. کریستال هیچوقت ندانسته، و نفهمیده بود کجا وکی، اینها توشجره نامه خانوادگی اونها ظاهر شده بودند. ویا آنطوری که تری بعد ها گفته بود بچه هارا برده بودند. پس از مدتها بگو مگو و کلنجار رفتن با **مقامات**، **ست** **آخر**، به آنها اجازه داده شده بود که آنها را به فرزند ی خود قبول کنند. تری، که تا هنگام دستگیری "ریچی" با او بود هیچگاه "آن ماری"، یا "لیام" را بدلالی که بر کریستال نامعلوم است ندیده بود.

فاتز پرسید: ببینم پس بابای تو کیه؟

سوسیس! کریستال کوشش میکرد تا اسم درست اونو بیاد بیاره. "باری". ولی زیاد مطمئن نبود. آره درسته! "باری کوتز". اون هیچوقت مامان منو به اسم صدا نمیکرد. بهش میگفت "ویدون".

خطرات مرد جوان مرده ئی که بیش از حد دارو مصرف کرده و تو حموم "تری" افتاده بود دوباره در ذهن کریستال زنده شد. بار دیگر ماری جوانا را به طرف فاتز رد کرد و سرخودش را به دیوار سنگی تکیه داد و به آسمانی که با ابر های سیاه رنگ پوشیده شده بود نظر دوخت.

فاتز داشت در باره ی "ریچی آدامز" که یه مرد را کشته بود فکر میکرد و با در نظر گرفتن امکان اینکه پدر حقیقی او که بروبازوش پر از خالکوبیه نیز در محلی در زندان است، این هر دو را در ذهن مقایسه میکرد. و باز هم "کابی" را با **اون** مرد عضلانی می سنجید. فاتز میدونست که او، از مادر اصلی خودش نیز زمانیکه خرد سال بوده **جدانشه** **ست**. یک عکس داشت که در آن کلاه سفیدی بر سر داشت و تنسا او را بغل کرده بود. اون عکس نشون میداد که فاتز طفلی نارس بوده است. "تسا" چیز هائی که او هرگز آنها را از او نپرسیده بود به او گفته بود. زمانیکه متولد شده بوده است مادر حقیقی اش بسیار جوان بوده. شاید هم شباهتی به کریستال داشته است.

خب! دیگه وقت آن بود که کارش را شروع کند و به هدف خود نیز رسید (مترجم کتاب صلاح کار را در آن دانست که از شرح جزئیات موضوع که نویسنده آنرا با آب و تاب بیان کرده است چشم پوشی کند).

پس از فراغت از کار، و زمانیکه در پشت شمشاد ها نشسته بودند هوا تاریکتر و ابر ها ضخیم تر شده بودند. **فاتز احساس** میکرد مثل آنکه یه نفر در سایه دولا شده و داره اونها را نگاه میکنه. مثل آن بود که از آن دور دست ها تو گوش فاتز یه کسی داره زنگ میزنه. گرسنه اش شده بود. مغزش داشت یواش کار میکرد. بر عکس، گوشه اش بسیار حساس شده بود. ترس از اینکه یه کسی آنها را در حین عمل از بالای دیوار دیده باشه اونها را ول نمیکرد. دلش میخواست هر چه زود تر آنجا را ترک کنه.

بدون آنکه برای کریستال صبر کنه زیر لبی گفت بهتره از اینجا بریم. چهار دست و پا در پشت شمشاد ها خزید و پس از چندی بلند شد سر پا ایستاد و **با** دست شروع به بروس زدن لباس خودش کرد. صد متر پائین تر، زن و مرد کهنسالی **دلشتند** روی یه سنگ قبر ورد میخواندند. میخواست هر چه زود تر از دست شبحی که داشت، یا نداشت، او را هنگام عمل با کریستال ویدون، میدیده نجات پیدا **به**. در عین حال در آن ساعت و احوال جوی، پیدا کردن ایستگاه اتوبوس

مطمئنی که به پاگفورد بره، کا ر حضرت فیل، **وطاقت فرسا بود**. آرزو میکرد که کاش میتونست بال در بیاره ویک راست روی تختخوابش باشه.

کریستال پشت سر او راه افتاد. داشت تی شرت خودش را پائین تر میکشید و علفهایی را که به پاش چسبیده بود با دست پاک میکرد.

یک دفعه زیر لبی یه چیز هائی من و من کرد.

فاتر گفت: چی گفتی؟ چرا راه نمپائی؟

کریستال بدون آنکه حرکت کنه گفت: آقای فر برادر. و خشکش زد.

چی؟

کریستال اشاره به کره ئی که چلیپا وار در جلوی روی آنها **ویر** از گلهای تازه بود کرد و گفت این جسد آقای فر برادره. هنوز سنگ بر روی آن نصب نشده بود. می بینی؟ بعد روی قبر دولا شد و شروع به خواندن کارتها که آنها را توی نایلون گذاشته بودند که اگر بارون بیاد خیس نشه، کرد. اسامی را بخوبی میتونست تشخیص بده. یادش می اومد از مادرش خواسته بود بهش اجازه بده با مینی بوس به گورستان بره. یکی از کارت ها را که خوانده بود نام "تر باری" روی اون نوشته بود. از طرف "تر باری".

فاتر که ناظر بر صحنه بود گفت: خُب! که چی؟ ولی حقیقت این بود که حالت تهوع به او دست داده بود. تابوتی که از حصیر ساخته شده بود در میان گلهای بچشم میخورد و درون آن بدن و چهره ی شاد دوست آقای کابی، که بعضا

اورا در منزلشان دیده بود، در حال گندیدن بود. **روح باری فر برادر**.... مثل آن بود که به سزای عمل خودش رسیده است.

فاتر گفت: خیلی خب! بسه دیگه. بریم. ولی کریستال از جای خودش تکان نخورد. چی شده دختر؟

کریستال پر خاش کنان گفت: آخه من بر اش پارو میزد.

اینطوره؟

فاتر همینطور مثل یه اسب چموش داشت وول میخورد و **عقب عقب مبرفت**.

کریستال در حالیکه خودش را در آغوش گرفته بود نگاهی به کره ی گلباران شده انداخت. خودش را تهی، غمگین و بی پناه می یافت. آرزو میکرد که کاش کارشون را اینجا انجام نمیدادند. اینقدر نزدیک به آقای فر برادر. **سرسش شده بود**. **بخلاف فاتر، ژاکت نپوشیده بود**.

دوباره فاتر گفت: بسه دیگه، بریم.

کریستال بدنبال فاتر راه افتاد و هر دو از قبرستان بیرون رفتند. یک کلمه با هم حرف نمیزدند. کریستال سخت در اندیشه ی آقای فر برادر بود. همیشه اونو "کری" صدا میکرد. هیچکس دیگه این کار را نکرده بود. **دلش** میخواست گریه کنه. فاتر داشت پیش خودش فکر میکرد که چگونه کاری را که کرده بود بصورت داستانی خنده دار برای آندرو تعریف کنه. مخصوصا آن قسمتی را که فکر کرده بودیک نفر داره اونها را دید میزنه و اون **مجبور شده بود** چهار دست و پا از لابلای شمشاد ها بیرون بزنه و از قضا یک راست روبروی قبر باری فر برادر سر در آورده بود. ولی هنوز خنده دار نبود. نه هنوز!

صل سوم

دغل بازی و دورنگی

7/25 یک قطعه نامه نباید نسبت به بیش از یک موضوع صحبت کند..... عدم توجه به این دستور، سبب سر در گمی مذاکرات و چه بسا سر در گمی بیشتر خواهد شد....

چارلز آرنولد بیکر
مدیر شورای محلی شهر
چلپ سوم

از اینجا فرار کرد، داد میزد قاتل وبه اون میگفت پاکستانی نا نجیب- وحالا روزنامه ها علاقمندند در این باره توضیح داده بشه برای آنکه آن زن.....

"پارمیندر"، همینطور که از مقابل در اطاق جلسات که باز بود عبور میکرد، صدای متصدی اطلاعات را که کمی بلند تر از نجوا بود شنید. قدم بدرون اطاق گذاشت و متوجه شد که متصدی باجه ی اطلاعات با یکی از پرستار های کار آموز سر هاشون نزدیک بهمه ودارند تنگ گوشتی صحبت میکنند. بمحض اینکه پارمیندر را دیدند عقب کشیدند ویه دفعه گفتند...دکتر "جوان".....

دکتر پارمیندر گفت: "کارن"، وقتی که شما موافقت نامه ی محرمانه نگاهداشتن امور را بهنگام استخدام امضا کردید به مفاد آن واقف بودید؟

بنظر میرسید که متصدی باجه ی اطلاعات بهت زده شده است.
بله، من-....من نبوم- "لورا" قبلا.....من فقط اومدم تا آن یادداشت ها را به شما بدم. که روزنامه ی محلی یارویل زنگ زد. ظاهرا "خانم ویدون" مرده و یکی از نوه هاش داره میگه.....
وآیا اونها که تو دسته مال منه؟ ونگاهی به دست "کارن" انداخت.
"کارن"، در حالیکه دستپاچه شده بود گفت: اوه! بله. او میخواد دکتر "کرافورد" را ببینه. ولی-، بهتره شما برید پشت میزتون بشینید.

پارمیندر سوابق بیمار را گرفت واز اطاق با حالتی نا خشنود بیرون اومد.
هنگامیکه به بخش وارد شد وچشمش به بیمار ها افتاد نمیدونست سراغ کدامیک از آنها بره. نگاهی به لیستی که در دستش بود انداخت.

آقای- آقای مولیسون،
"هوارد" کمی خودشو جمع وجور کرد، وبا تبسم بطرف او رفت. همانطور که عادتش بود. بصورت یورتمه. یه نوع ناخشنودی، مثل صفرا، توی گلولی پارمیندر قلمبه شد. برگشت وراهی مطب خودش شد و هوارد نیز بدنبالش.
بمحض ورود به مطب، هوارد، دررا بست وبدون آنکه به او پیشنهاد نشستن شود روی صندلی مریض ها نشست وبعد پرسید همه چیز خوبه پارمیندر؟

این عادت او در احوال پرسی بود. ولی امروز احساس میکرد با کنایه صحبت کنه.
پارمیندر تقریبا بگونه ئی خشن از او پرسید: مشکل شما چیه؟
اومدم یه کمی کرم برای خارش بدنم بگیرم. پیراهنش را از توی شلوار در آورد وآنرا چند سانتیمتر بالا آورد.
پارمیندر متوجه شد که لکه ی قرمز رنگی در قسمت پائین شکمش بچشم میخوره.
شما باید پیراهنتون را کاملا در بیارید.
فقط همین جاست که داره میخاره.
من تمام محوطه را باید ببینم.

هوارد آهی کشید، از رو صندلی بلند شد، و همانطور که داشت دکمه های پیراهنش را باز میکرد گفت: دستور جلسه ئی را که من امروز صبح فرستادم دیدید؟
نه! امروز هنوز فرصت نکرده ام نامه ها را بخونم.

دروغ میگفت. پارمیندر دستور جلسه ئی را که اون فرستاده بود خوانده بود وبسیار هم عصبانی بود. ولی الساعه وقت آن نبود که در باره اش با اون صحبت کنه. از اینکه مسائل مربوط به انجمن شهر را به مطبش ببره اکراه داشت. طوری که هوارد مسئله را مطرح کرده بود مثل آن بود که دکتر یکی از کارکنان زیر دست او است و حال آنکه اون خانم دکتر برای خودش برو و بیائی داشت. همانطور که به اودستور داده بود لخت شد.
لطفا یه کمی بالا تر....من باید زیر....

هوارد آنقدر پیراهنش را بالا زد وشلوارش را به پائین کشید تا بالاخره پارمیندر متوجه یک جوش صورتی رنگ بزرگ، شوره زده وقلنس مانند بر روی پوست بدن او را دید. هوارد، با اون بدن گوستالو وپرچربی اش بطرف پائین به دکتر نگاه میکرد و متبسم بود. پارمیندر صندلی اش را جلو تر برد بقسمیکه سرش هم سطح با کمر بند هوارد شده بود. این

جوش، یا کهیر، از یک طرف نیم تنه، به طرف دیگر کشیده شده بود. با نزدیک شدن به آن موضع، بوی یک گوشت فاسد به مشام او خورد.

پارمیندر گفت عرق گز. یا بیماری گلسنگ. در همان محلی که دائما آنرا خارانده اید. بسیار خوب! لباس خودتون را بپوشید.

شما دستور جلسه را که مطالعه کردید متوجه میشوید که من "بل چاپل" را در آن گذاشته ام. علتش اونه که اینروزها رسانه ها به آن موضوع علاقمند شده اند.

پارمیندر داشت با کامپیوتر ور میرفت. جوابی به او نداد.

هوارد دوباره گفت: **پارول و سیری می**. در حالیکه دکمه هاشو می بست ادامه داد. من میخوام یک مقاله توی آن بنویسم.

پارمیندر گوشش داشت به حرفهای اون گوش نده. ولی وقتی نام نشریه را شنید معده اش بهم خورد.

هوارد: آخرین باری که فشار خونت را گرفتی کی بود؟ من اینجا توی پرونده ات آزمایشی ظرف شش ماه گذشته نمی بینم. اشکالی نداره! من دارم داروهای مربوطه را مصرف میکنم.

حالا که اینجا هستی باید اونو چک کرد.

دوباره آ عمیقی کشید و به زحمت مشغول بالا زدن آستین خودش شد.

اونها مقاله ی باری را قبل از مال من چاپ میکنند. شما میدونستید که اون یه مقاله قبل از مرگش برای اونها فرستاده بوده؟ در باره ی فیلدز.

بخلاف تمایلی که بر سکوت داشت گفت: بله!

شما یک کپی از اونو ندارید؟ دارید؟ نمیخوام آنچه را که اون گفته تکرار کنم.

احساس کرد بازوبندی که مشغول بستن آن به بازوی هوارد بود کوچک بنظر میرسد. دوباره بازش کرد و از سر جاش بلند شد تا یه بازوبند ی بزرگتر انتخاب کنه.

همینطور که پشتش به هوارد بود گفت: نه! من اونو تا حالا ندیده ام.

هوارد به پمپ زدن دکتر بردستگاه نگاه میکرد و تبسمی بر لب داشت. انگار داشت یک مراسم دینی را تماشا میکرد.

بمحض آنکه عقربه ی دستگاه صدو هفتاد بر روی صد را نشان داد، پارمیندر گفت بسیار بالاست.

در حالیکه محل بازوبند را داشت میخاراند و آستینش را پائین میداد گفت من دارم دواهام را میخورم. دکتر کرافورد از وضعیت من راضی بنظر میرسه.

نگاهی به داروهای مصرفی او بروی صفحه ی مانیتور انداخت.

پرسید شما دارید "آملودی پین" و "دندروفلومتیازید" برای فشار خون خود مصرف میکنید؟ اینطوره؟ و "سیمواستاتین" برای قلب..... ولی "بتا بلاکر"..... نه!

هوارد گفت این بخاطر آسم منه. و داشت دکمه های پیراهنشو می بست.

پارمیندر روی خودش را بطرف اون کرد و گفت: والته اسپرین. گوش کن هوارد! وزن تو تنها مشکل تو برای دردرس های قلبی است. آیا هیچوقت ترا به پزشک متخصص تغذیه فرستاده اند؟

هوارد در حالیکه تبسمی به لب داشت گفت: چی میگی خانم جون. سی و پنج ساله من یه اغذیه فروشی دارم. لازم نیست کسی راجع به غذاها چیزی بمن یاد بده.

باشه. ولی چند تا تغییر کوچک در نحوه ی زندگی آدم تفاوت های بسیار داره. اگر شما قادر باشی کمی از وزن....

ببین جونم. ساده اش کن. من به تنها چیزی که احتیاج دارم یه کمی کرم برای رفع این خارشمه.

پارمیندر که دیگه کلافه شده بود دستشو محکم روی صفحه کلید زد و نسخه ئی از کامپیوتر بیرون اومد که برای هوارد استعمال کرم اسروید ضد قارچی را تجویز کرده بود. نسخه را بدون آنکه کلمه ئی بر زبان راند به هوارد داد.

از لطف شما متشکرم. روز بخیر. واز صندلی خود بلند شد واز مطب بیرون رفت.

هم

چی میخوای؟

بدن آب رفته، و ور چولوزیده ی "تری" درست مثل گورزائی ها دولا شده بود. داشت کوشش میکرد پنجه های خودشو به دوطرف دیواره ی درب ورودی بگذاره. ساعت، هشت صبح بود و تازه "کریستال" و "روبی" از خونه بیرون رفته

بودند.

خواهرش "شریل" با اون جلیقه ی سفید رنگی که پوشیده بود و قیافه ی مردانه ئی که داشت پک محکمی به سیگارش زد و از لابلای دودها بهش گفت میخوای حرف بزنی؟ نانا کات هم که مرد!
چی گفتی؟

شریل دوباره با صدای بلند گفت نانا کات مرد. دلم میخواد تو مواظب خودت باشی.
ولی "تری" همون بار اول خبر را شنیده و درک کرده بود. منتهی اونقدر تو دل وروده اش اثر گذاشت که میخواست دوباره اونو با سر در گمی زیادی که داشت بشنوه.
شریل درحالیکه توی چهره ی فشرده ی "تری" نگاه میکرد گفت: ببینم راحت شدی؟
گورتو گم کن. نه!

این حقیقت داشت. تری اون روز صبح چیزی مصرف نکرده بود. در سه هفته ی گذشته نیز مصرف نکرده بود. البته اونو افتخاری برای خودش نمیدونست. قبلا مدتی بیش از سه هفته دارو مصرف نکرده بود. ماه ها "اوبو" ظرف دوهفته ی گذشته پیداش نشده بود. بنا براین، کار براش ساده تر بود. ولی چیزهائی که داشت هنوزتوی جعبه ی بیسکویت بود و میل وولعش به دارو، داشت درونش را آتش میزد.

شریل گفت: دیروز مرده. ولی این "دانیل" لعنتی امروز صبح پیداش شد و این خبر را بمن داد. تازه امروز تصمیم داشتم سری به بیمارستان بزنم و اونو ببینم. ولی خب! دیگه دیر شده.
"تری"، مدت زیادی نبود که توی این خونه ی کوچولو، در خیابان امید زندگی میکرد. وقتیکه شریل داشت حرف میزد همین طور به خرت و پرت هائی که توی طاقچه جمع شده بود و به پرده ها نگاه میکرد. در عالم خودش خیال میکرد دانیل اونجا ایستاده و داره چیز هارا تو کیسه میریزه و بعضی از اونها را توی دولاب میذاره.
مراسم نانا کات روز سه شنبه ساعت نه صبح در مرده سوز خانه است. یادت باشه.
تری گفت: باشه!

شریل گفت: همونقدر که این کار به دانیل مربوط میشه، بما هم میشه. به اون میگم که ما هم سهم خودمون را میخوایم. بگم؟

تری گفت: آره! و بعد هم مضموندا سوگدی تریل از طریق محبت و دنبال کارش بره. و ب حوز راست و داخل شد.

پیش خودش فکر میکرد: نانا کات مرد. مدتها بود با هم حرف نزده بودند. تری اسم دیگر باو کاری ندارم. به دیگر به اندازه ی کافی زجر کشیده ام.
ولی او مرتب کریستال را میدید. کریستال دختر سوگلی اون شده بود. وقتیکه کریستال در مسابقات قایقرانی شرکت میکرد باید اونو تماشا کنه. در بستر مرگ، همه اش اسم کریستال را بر زبان جاری میکرد. نه تری را.
باشه زنگی احمق. دیگر دیر شده. دوست دارم.

در حالیکه عضلاتش منقبض شده بود و کمی هم میلرزید، تری توی آشپزخونه ی بوگندوش داشت وول میخورد تا سیگار پیدا کنه، ولی در حقیقت دنبال قاشق، سوزن و شعله بود.

دیگه دیر شده بود تا به اون پیرزن آنچه را که باید گفت بگه. دیر شده بود تا اون بتونه تری کوچولو ی اون بوده باشه. و خمر

آندو. لرزه من. خجالت من. از آوازی که نانا کات با صدائی که از کشیدن سیگار، گرفته و مردانه شده بود، و برای او میخوند، سالها گذشته بود.

دستهای تری، مثل جانوری که دنبال شکار میگرده همینطور داشت توی آشغال ها دنبال پاکت سیگار میگشت. هر چی گل دستش می اومد اونو جر میداد و پاره میکرد. همه شون خالی بودند. شاید آخرین پاکت را کریستال کلکش را کنده باشه. یه ته سیگار نسبتا دراز توی یه پشقاب افتاده بود. اونو برداشت و با تی شرت خودش پاک کرد و روی چراغ گاز روشش کرد. توی کله اش صدای یازده سالگی خودش می شنید. به اون زمان برگشت.

کات توماس من بودی.

دلش نمیخواست چیزی را بیاد بیاورد. روی دستشویی دولا شد و مشغول کشیدن ته سیگار شد. کوشش میکرد در گیری هائی را که در آینده ممکن است بین دو خواهر بزرگتر از خوش پیش بیاد مجسم کند. هیچکس آمادگی نداشت با "شریل" و "شین" در گیر بشه. هردوشون همیشه با مشت پُر آماده برای جنگ و دعوا بودند. همین اواخر بود که "شین"، یه تکه پارچه را آتش زده و انداخته بود توی صندوق پستی یه نفر. ولی دانیل اسلحه نئی داشت که شریل آنرا نداشت. پول. و یک خونه که توی اون زندگی میکرد و مال خوش بود. و یک تلفن ثابت. اون میدونست با مقامات چطوری باید صحبت کرد. مثل آن بود که یه شاه کلید داره که تمام قفل هارا بطرز اسرار آمیزی میتونه با اون باز کنه.

با اینوصف تری، مشکوک بود از اینکه دانیل با تمام سلاح های مخفی که داره، قادر باشه اون خونه را بگیره. افراد دیگری زیاد تر از اون سه نفر وجود داشتند که در مسئله دخیل بودند. نانا کات، باندازه ی یک کامیون نوه و نتیجه داشت. پس از آنکه سرپرستی تری را بعهده گرفته بودند، پدرش بچه های دیگری درست کرده بود. جمعا نه نفر. شریل، تخمین زده بود که ظاهرا پنج تا مادر داشته. تری هیچوقت برادر و خواهر های ناتنی خودش را ندیده بود. ولی کریستال به او گفته بود که نانا کات همه ی آنها را دیده.

تری بلافاصله به کریستال گفته بود. اینطوره! امیدوارم چشم بسته غارتش کنند. زنیکه ی احمق. بنابراین او، تمام افراد فامیل خوش را دیده بوده. ولی با تمام چیزهائی که شنیده بود اونها فرشته نبوده اند. تنها اون بوده که یه دفعه هوششون گرفته بوده و به اون تری مامانی گفته بودند. وبعد از آن، برای همیشه سرگردان و آلاخون و آلا خون. موقعیکه تو صاف و ساده بودی افکار شیطانی توی مغزت رسوخ کردند و همونجا خونه ساختند.

کاش تو مادر من بودی.

امروز از زیر جلیقه ئی که تری پوشیده بود اثرات سوختگی روی بازوش کاملا معلوم بود. گردن و شانهاش هم سوخته و از حالت طبیعی خارج شده بودند. درست مثل آن بود که یه لیوان بستنی روی شانهاش آب شده باشه. در یازده سالگی، در حدود شش هفته در بخش سوختگی بیمارستان بستری بوده است.

(مادر کودکی که در تخت بغلی بستری بود از تری پرسیده بود چطوری این اتفاق افتاد؟ باباش یه ماهی تابه ئی را که توش چیپس سرخ میکردند بطرف او پرت کرده بود و تی شرتش هم آتش گرفته بوده. تری زیر لبی گفت: تصادف بوده. چیزی بود که اونو به همه کس گفته بود. حتی به کارکنان اداره ی امور اجتماعی و نرس ها. ولی بدش نمی اومد باباش را زنده زنده بسوزونه.

وقتی که تری یازده سالش شده بود، مادرش خونه را ترک میکنه و میره و سه تا دختر را بحال خودشون رها میکنه. دانیل و شریل، ظرف یکی دوروز میرند و با خانواده ی دوست پسرشون زندگی میکنند. تری، تنها کسی بود که به امید آنکه مادرش بر میگردد پیش پدرش باقی میمونه و برای اون چیپس درست میکنه. با اینکه روزهای اولی که در بیمارستان بستری شده بود از درد جانکاهی رنج میبرد ولی باز هم خوشحال بود که این اتفاق برای او رخ داده است. هر موقع که سر و صدائی در ته بخش میشنید، دلش هُری میریخت پائین.

در تمام این شش هفته ی پردرد و تنهائی، نانا کات بود که می اومد و پهلوی نوه اش می نشست و به او یاد آوری میکرد که از پرستار ها تشکر کنه و با آنها رفتاری دوستانه داشته باشه.

نانا کات برای تری یه عروسک پلاستیکی ارزون قیمت آورده بود و وقتی تری به نانا گفته بود این که چیزی پاش نیست، نانا کات صدای هر هر خنده اش بلند شده بود. آخه نانا کات هیچوقت نمی خندید.

کاش تو مادر من بودی.

تری آرزو داشت نانا کات اونو به خونه اش ببره. این درخواست را از او کرده بود و نانا کات هم قبول کرده بود. بعضی وقت ها، تری فکر کرده بود اون شش هفته ئی را که در بیمارستان گذرانده، با اینکه درد داشته، ولی بهترین ساعات زندگی او بوده است. برای آنکه محلی امن و امن بوده، همه با او مهربان و از او مواظبت میکردند. فکر میکرد از بیمارستان یه راست به خونه ی نانا کات میره. خونه ئی که بزرگه و پرده های زیبا داره. و نه خونه ئی که لنگه های در طاق خوابش بازه و آخر شب که میشه باباش با شلواری که زیپ آن به پائین کشیده شده به تختخوابش نزدیک میشه و اون التماس میکنه که.....)

تری بالغ، ته سیگار را انداخت روی زمین آشپز خونه و اونو با لگد خاموش کرد و به طرف در خونه رفت. به چیزی بیشتر از نیکوتین نیاز داشت. جاده را انتخاب کرد و به راه افتاد. از گوشه چشم که نگاه کرد دید دوتا از همسایه ها کنار پیاده رو

ایستاده و دارند گپ میزنند و در ضمن مواظب راه رفتن او نیز هستند. و چون میخواهند با او حرف بزنند، تری، خودش میدونست که به موضوع دائمی برای خبرچینی و شایعه پراکنی است. میدونست چی دارند در باره ی او به هم میگویند. برای آنکه بعضی وقتها اونو پشت سرش داد زده اند. به رفتن ادامه داد. دلش میخواست از افکارش جلو بزنه.

توی میدون بیابان میدونی؟ تو یه زن حرفی شدی. من یکبار سوار از سوارم بر میدارم. به اندازه ی کافی دوسروا تم. به دیگه.

این احرین بار تری بود که اونها با هم صحبت حرفه بودند و نانا کات او را همان چیزی صدا کرده بود که بقیه. و تری هم حسابی جواب اونو داده بود.

من اولم. یه زن. امی

هیچوقت به او نخفته بود. تو حرف منو زمین گذاشتی، نانا کات. هیچوقت به او نگفته بود چرا منو پیش خودت نگه نداشتی؟ هیچوقت به او نگفته بود ترا بیش از هر کس تو دنیا دوست دارم نانا کات. امید وار بود که "اوبو" برگشته باشه. قرار بود امروز برگره. امروز، یا فردا. باید کمی متاع از اون بگیره. حتما. حالت خوبه تری؟

از یه پسر بچه ئی که خارج از میخانه داشت مشروب خودشو میخورد و سیگار میکشید پرسید "اوبو" را دیده است؟ زخم های پشت شانه و کمرش داشت دوباره تیر میکشید.

با چشم هیزی که به او نگاه میکرد و آدامس میجوید سرش را بالا انداخت. با عجله به راه افتاد. به افکار آزار دهنده ئی مثل اداره امور اجتماعی، کریستال، روبی، مگس هائی که دور و برش وول میخورند فرو رفت. به همسایه ها که در باره ی او قضاوت میکردند. هیچکوم از اونها به نیاز وافر او به مواد مخدر اطلاع نداشتند.

(نانا کات او را از بیمارستان بخونه ی خودش برده بود و در اطاق اضافی که داشت اسکان داده بود. تنها اطاق تمیز و زیباترینی بود که تا بحال، تری توی اون خوابیده بود. در هر سه شبی که او توی خونه ی نانا کات خوابیده بود، نانا اومده بود و پهلوی تخت او نشسته و آخر شب پس از آنکه او را بوسیده بود به او شب بخیر گفته و رفته بود. داخل اون طاق، تو یک گلدان فلزی، گل های شیشیه ئی بود که جیلینگ جیلینگ صدا میکردند. علاوه بر اون، یک اسب کاشی لعابی بود که تبسمی بر چهره داشت و تری اونو خیلی دوست میداشت. به نانا کات گفته بود من اسبها را خیلی دوست دارم.

سه چهار روز قبل از آنکه مادرش آنها را ترک کنه و آنها را تنها بگذاره، یه گردش دسته جمعی از طرف مدرسه، به مزرعه کشاورزی داشتند. کلاس بطور دسته جمعی به "بلاک شایر" رفته بودند که پر از اسب بود. او تنها شاگردی بود که جرات کرده بود دستی بر پشت یکی از اسبها بزنه. بوئی از که اسب به مشام تری خورده بود تأثیری تخدیر کننده روی اون داشته بود. دستی به یال اسب کشیده بود و معلمش بهش گفته بود تری! مواظب باش. و مرد پیری که با اسب بود تبسمی کرده و گفته بود خیالتون راحت باشه. بی خطر! "سامسون" هیچوقت دختر های کوچولو و خوشگل را اذیت نمیکنه. رنگ این اسب بسیار جالب بود. زرد، با یال و کوپالی سیاه رنگ.

نانا کات گفته بود تو میتونی اونو داشته باشی و تری میدونست خلسه و خودفراموشی چه معنی میده.

ولی صبح روز چهارم پدرش از راه رسیده بود.

تو با من میآئی خونه و قیافه ئی که تری از باباش دیده بود، وحشت زده شده بود. تو دیگه اجازه نداری با اون پیر زن احمق زندگی کنی. نخیر. نخیر. میتونی. سلیطه ی کوچولو.

نانا کات همانقدر ترسیده بود که تری. با لحنی پر خاش جویانه و با صدای بلند تری میگفت "میکل" نه ترا خدا! نه! و همسایه ها داشتند از پنجره ها به اونها نگاه میکردند. نانا کات یه بازوی تری را در دست داشت و پدرش بازوی دیگر را.

توبا من میآئی خونه. و سپس نانا کات را عقب زد و دست تری را گرفت و انداختش توی ماشین. موقعیکه به خونه رسیدند یه کتک حسابی همراه با مشت و لگد نثار تری کرد.

یه داد بلند از پنجاه قدمی بر سر همسایه های "اوبو" زد و گفت شما ها "اوبو" را ندیده اید؟

زنی که از پهلویش میگذشت گفت من هیچی نمیدونم!

(وقتی که "مایکل"، تری را کتک نمیزد، کار دیگری با او میکرد. کاری که نمیتونست راجع به اون صحبت کنه. نانا کات دیگه پیش او نمیرفت. تری، وقتی سیزده ساله شد دوباره فرار کرد ولی این بار به خونه ی نانا کات نرفت. **ناش** نمیخواست دوباره باباش پیداش کنه. بهر حال اونو دستگیر کردند و تحت **مراقبت** های پزشکی قرار گرفت).

تری ضربه ئی به درب "ابو" زد و صبر کرد. دوباره همون کار را کرد. ولی کسی پشت در ظاهر نشد. همونجا جلوی در وارفت و شروع کرد به گریه کردن.

دوتا دختر مدرسه ی فراری که از پهلوش میگذشتند نگاهی به اون انداختند. یکیشون با صدای بلند گفت **اوا** ، این مامان کریستال ویدونه.

تری آنقدر بیحال و مشغول اشگ ریختن بود که قادر نبود تکون بخوره و اونها را قسم بده که هر چه دیدند برای کسی **بازگو** نکنند. فقط داشت اشگ میریخت، خرناسه میکشید و وول میخورد. بچه ها دیگه دور شده بودند.

یکی شون از ته خیابون برگشت و داد زد زنیکه ی هر جائی!

گاوین میتونست "ماری" را بدفترش دعوت کنه و او را از نتیجه ی مکاتباتی که با بیمه داشته بود آگاه کند ولی ترجیح داد بجای اون کار سَری به منزل او بزنند. بعد از ظهر آنروز را در دفتر یادداشت روزانه اش خالی گذاشته و وقت ملاقات به کسی نداده بود به امید آنکه ممکن است ماری از او دعوت به شام کند. آخه ماری آشپز ماهری بود.

کمرؤئی غریزی گاوین با تماسهای مکرری که با ماری پس از مرگ باری داشته بود کم کم از بین رفته بود. او بطور کلی ماری را از قدیم هم دوست میداشت ولی وجود باری، بر آن دوستی سایه می انداخت.

گاوین شک داشت از اینکه "کی"، بتونه **شش دوم** را در زندگی او بازی کنه. و قتیکه دنده را عوض میکرد تا از سربالائی کلیسا بالا بره، داشت فکر میکرد که هر پیشنهادی به "کی" بدهد که رفتار شو عوض کنه، یا اینکه عقایدش را برای خوشی **ولفت دوست پسرش** ویا عزت نفس او تغییر بده، این درخواست یا پیشنهاد، نوعی اهانت به "کی" خواهد بود.

هیچوقت تصور نمیکرد که تا این حد در روابطی که در حال حاضر داشت ناخشنود باشد. حتی وقتی که به روابط مرده و قدیمی خود با "لیزا" فکر میکرد یا آنها را بیاد می آورد، باز هم در گوشه و کنار آن یادآوری ها، جایی برای تبسم و خنده **وجود داشت**. وضعیت فعلی او با "کی"، حالت جنگ را داشت. هر از گاهی فراموش میکرد که آیا مهر و محبتی بین آنان وجود داره؟ آیا "کی" هیچوقت او را دوست داشته است؟

من دخرم راتالاجون والاجون لردم، کلدو جونی خودو برای حاضر قول لردم، آخوت نوسل بزین مرچالی که بول بمرو بامین رفقده میلینی.

مردم به خودسوس می‌جوید چه رفتار بنیاد با او داسنه . ساید هم خفیف او بد رفتاری کرده باشه. باید یه نقطه ی سر نوشت ساز وجود میداشت که او خودش را پس بکشه. ولی او، این نقطه را پیدا نکرده بود.

گاوین در تعطیلات آخر هفته همه اش فکر میکرد که چطور میشه که مردم او را فرد نا بایی قلمداد کنند. تا بحال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بوده است. پس از آنکه "لیزا" او را رها کرده بود ، همه با او مهربان و صمیمی بودند. **خصوصا** " فریرادر " ها. گناه دلهره، سرسختانه او را عذاب میداد تا اینکه سرانجام ، عصر روز یکشنبه شکست خورد. به "کی" تلفن زد تا از او عذر خواهی کند. حالا دوباره به نقطه ئی باز گشته که نمیخواست آنجا باشد وبرروی همین اصل، از "کی" متنفر بود.

اتوموبیل خودش را در محوطه ی پارکینگ منزل فر برادر ها پارک کرد. ماری ، بلافاصله پس از شنیدن صدای زنگ، درب را باز کرد.

های! چی شده ماری؟

صورتش کاملا نمناک ودانه های اشک در گوشه ی چشمهایش هنوز جمع بود. یکی دوبار آب دهانش را قورت داد، سریش را تکان داد، وگاوین بدون آنکه خودش بداند چه میکند او را در آستانه ی در بغل کرد و فشرده.

ماری! اتفاق بدی افتاده است؟

احساس کرد سرش را بعلافت تایید پائین آورد. یکدفعه متوجه شد که اونها هنوز در خارج از خانه ودر معرض دید عابران از برابر خانه اند. ماری را به داخل راهنمایی کرد ودررا بست. در بازویش که بود بسیار شکننده بنظر میرسید. گاوین در همان حالت ، کیف دستی خودش را زمین گذاشت ولی صدای بر خورد آن با کف راهرو سبب شد تا از آغوش گاوین کنار رود و نفسی تازه کند.

من متاسفم...جدا متاسفم...گاو...اوه خدای من...

چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

صدای گاوین با صدای معمولی و همیشگی اش تفاوت داشت. تحکم آمیز و نیرو مندانه بود. همان طور که بعضی اوقات مایلز هم هنگام سر در گمی در دفتر کارشون ، آنجوری صحبت میکرد.

من نمیدونم...یه کسی یه چیزی...توی...

ماری با دستش گاوین را راهنمایی کرد تا به دفتر کاری که توی خونه داشتند و شلوغ پلوغ ودر هم بر هم بود و تمام کاپ ها و مدالهای ورزشی که باری برده ، و توی قفسه ها بود ، بروند. روی دیوار اون اطاق ، یه عکس بزرگ وقاب گرفته ئی از هشت دختر نو جوان ، با مدالهایی که دور گردنشان بود، نصب شد بود. ماری با انگشت لرزان خودش اشاره ئی به صفحه ی کامپیوتر کرد. گاوین که هنوز پالتوی خودشو در نیاورده بود بعد از آنکه به صفحه ی تلویزیون نگاه کرد یه دفعه روی یکی از مبل ها فرو رفت و به تماشای پیامی که بر روی وب سایت انجمن شهر نقش بسته بود خیره شد.

امروز صبح من توی اغذیه فروشی بودم و "مورین لو" به من گفت که بسیاری از مردم آگهی های تسلیت توی سایت گذاشته اند.....من اینجا اومدم تا آنها را بخونم و جواب محبت های آنها را بدم.....ونگاه کن...

همانطور که داشت صحبت میکرد به اعلامیه ئی که در سایت انجمن آمده بود " سیمون پرایس فاقد صلاحیت برای عضویت در انجمن شهر است. این آگهی را روح باری فر برادر فرستاده است".

گاوین با تنفر اظهار داشت یاعیسی مسیح!

ماری دوباره زد زیر گریه. گاوین میخواست دستهایشو دور شانه ی ماری بگذاره و او را دلداری بده ولی میترسید آن کار را بکنه. مخصوصا در این اطاق کوچکی که پر از عکسها و یادگار های باری بود. کدخدامنشی کرد و مچ دست باریک ماری را گرفت و اونو از طریق هال، به طرف آشپز خانه راهنمایی کرد.

به ماری با اون صدای نا آشنای خودش در آن لحظه گفت : نوشیدنی، یا چیزی لازم داری؟ قهوه؟ یا چیز دیگه؟ کجا هستند؟ جاش کجاست؟ ولی قبل از آنکه ماری به او جواب بده یادش اومد که باری میرفت سر دولا ب روبرو و هر چه میخواست بر میداشت. اون هم همان کار را کرد. به لیوان جین و تونیک برای ماری درست کرد و به اون داد. از قبل میدونست تنها چیزی که ماری قبل از شام می نوشید ، جین و تونیک بود.

ماری گفت: گاو، (خلاصه ی اسم را عادت داشت بگه)، تازه ساعت چهار بعد از ظهره!

با صدای تازه ئی که پیدا کرده بود، گاوین گفت: کی به این چیز ها اهمیت میدی؟ برو بالا.

یه خنده ی هر دمبیل، غم از چهره ی او زدود. لیوان را از گاوین گرفت و یه قلب از آن را نوشید.

با خنده ی ملیح دیگری به گاوین گفت: شما خیلی مهربونید گاو. خودتون چیزی نمیخواهید. قهوه یا.....آبجو...؟

گاوین رفت سر یخچال، یه بطری آبجو بر داشت، پالتوشو کند و مقابل ماری روی صندلی در وسط آشپز خونه نشست.

پس از چندی که ماری بیشتر لیوان خودش را نوشیده بود کمی سر حال اومد و همان شد که گاوین همیشه دیده بود.

ماری از گاوین پرسید: فکر میکنید چه کسی اونو نوشته؟ کار کی میتونه باشه؟

گاوین گفت: یکی از اون حرامزاده ها. همه دارند سر این جای خالی میجنگند. حالا دیگه جنگ و دعوا و مشاجره بر سر فیلدزه. و هنوز هم اون آنجاست. روح باری فر برادر را میگم. شاید هم جدا اونجا باشه. و اون پیام را هم اون روح توی سایت انجمن گذاشته باشه.

گاوین خودش هم نمیدونست این چیز هائی را که گفت باید یه شوخی تلقی کرد؟ در هر حال یه لبخندی زد. به آن امید که زود از این موضوع میگذرند.

ماری گفت: میدونید. دوست دارم فکر کنم که او، هر جا که هست نگران مااست وداره به من و بچه ها فکر میکنه. ولی مشکوکم. حاضرم شرط ببندم که او هنوز نسبت به وضعیت کریستال ویدون نگرانی داره. میدونی اگه حالا اینجا بود چی بمن میگفت؟

لیوان خودش را تا ته سرکشید. گاوین اطمینان نداشت که به جین و تونیک قوی برای او ریخته باشه. ولی کم کم اثرات قرمز شدن صورت در او بچشم میخورد. گپ هاش گل انداخته بود. گاوین با احتیاط گفت نه! نمیدونم.

ماری گفت: به من میگفت که تو افرادی را داری که از توحمایت وپستیانی کنند. تو تلم افراد خانواده، دوستن، و بچه هارا داری ولی کریستال. اینجا بود که صدای ماری بلند تر شد وگفت: میگفت: کریستال هیچکس را نداره که از او حمایت کنه. میدونی اون شب سالگرد ازدواج ما چی کرد؟ گاوین گفت: نه!

مقاله ئی برای درج در روزنامه های محلی در باره ی کریستال می نوشت. کریستال وفیلدز. این فیلدز زهر ماری. کلش بزودی بشنوم که کسی دیگه راجع به اونها حرف نمیزنه. من به جین دیگه میخوام. باندازه ی کافی مشروب نمیخورم. گاوین بطور خودکار از جای خودش بلند شد، لیوان ماری را از دستش گرفت و حیرت زده بطرف دولاب مشروبات الکلی رفت. همیشه تصور میکرد که ازدواج ماری و باری از نوع ازدواج های ایده آل بوده. هیچوقت فکر نمیکرد که موضوعی بین این دونفر بوده باشه که ماری صد در صد با اون موافق نباشه.

همینطور که داشت یخ توی لیوان ماری می انداخت گاوین به تمرین های قایقرانی در عصر ها، بردن آنها به مسابقات مختلف در تعطیل آخر هفته، و بیدارمانن بیشتر شبها در پشت کامپیوتر برای دعوت مردم برای حمایت از خود برای امور مربوط به فیلدز، و عنوان کردن مسائل ومشکلات در جلسات انجمن شهر، فکر میکرد. و همه میگفتند: کار های باری شگفت انگیز نیست؟ این مرد خودش را در تمام کار های اجتماعی داوطلبانه دخالت میداد و الحق خوب کار میکنه.

ماری به قلب گنده از لیوانی که گاوین برایش آورده بود نوشتید. کاملاً درسته! اعجاب انگیز بود. تا وقتی که او را کشت. تلم آنروز برگزاری مراسم سالگرد ازدواجمان، کوشش داشت تا ضرب الاجل روزنامه ها را رعایت کند. گاوین نمیتونست چشم از اون برگیره. غم واندوه، همراه با تاثیر الکل، سبب شد تا دوباره صورتش گل بیندازه. بخلاف خمودگی در نشستن که این اواخر عادتش شده بود، این بار، سر زیک در صندلی خودش نشسته بود. اینها چیز هائی بود که او را کشت و نفله کرد. ایندفعه کمی صدایش توی آشپزخونه انعکاس داشت. بهمه کس همه چیز داد جز من!

گاوین با نگاهی که بصورت ماری انداخته بود پیش خودش میگفت بهتر نیست که آدم راهی به قلب یه نفر باز کنه. آیا باری نمیفهمید احساس ماری چیه؟ تشخیص نمیداد که تا چه حد خوشبخت است؟ در ب خونه محکم بهم خورد وگاوین صدای چهار تا بچه های ماری را شنید که داخل شدند. "فرگوس" که هجده سالش بود بمحض دیدن گاوین گفت: های گاو! و بطرف مادرش رفت و پیشونی مادرش را بوسید. ببینم مامان داری مشروب میخوری؟ گاوین گفت: این اشتباه منه. منو ببخشید.

بچه هائی با تربیت و مامانی بودند. گاوین از طرز حرف زدن آنها با مادرشون خوشش می اومد. همه شون مادرشون را بغل کردند. با هم، و با او گپ زدند. همه شون رُک و راست، با ادب و شاد بودند. بیاد گایا افتاد. دختر "کی". بد نهادیش. شرارنش. با قیافه ولحنی بد عنق وقتی که او را صدا میکرد.

وقتی که بچه ها به آشپزخونه هجوم برده و دنبال نوشابه و خوراکی میگشتند، ماری گفت "گاو! ما هنوز راجع به بیمه صحبت نکرده ایم.

گاوین بدون آنکه حتی فکر کنه و خودشو عجلانه اصلاح کنه گفت: اشکالی نداره! میخواهی بریم اطاق نشیمن.....؟ آره...بریم.

از روی صندلی بلند آشپزخونه سُر خورد و پائین امد وگاوین هم دوباره بازویش را گرفت.

فرگوس پرسید "گاو! برای شام پیش ما میمونی؟

ماری گفت: اگه دلت میخواد این کار را بکن.

موجی از گرمی و نشاط وجود گاوین را فرا گرفت.

متشکرم. حتما. دوست دارم.

چهارم

هوارد مولیسون که کمی نوک پا نوک پا ، جلوی بخاری می گشت گفت: سوزناکه! خیلی. مورین ، تازه داستان مرگ "کاترین ویدون" را برای او تعریف کرده بود. آن روز عصر تمل ماجرا را از دوشش "کارن"، متصدی اطلاعات شنیده بود. به اضافه ی شکایت نوه ی "کات ویدون". به نوع خوشحالی عدم تائید، توی چهره ی چروکیده اش بچشم میخورد. سامانتا ، که اخلاق خوشی نداشت فکر کرد که قیافه ئی مثل به میمون پیدا کرده. مایلز داشت صداهائی معمولی و متعارف که در اینگونه موارد مردم برای اظهار تاسف از خودشون در میارند، از تو دهنش بیرون میداد. ولی شرلی داشت همینطور باقیافه ی بی تفاوتی به سقف اطاق نگاه میکرد. او از اینکه مورین قبل از او خبر هارا به اطلاع دیگران برسونه و میانداز باشه، متنفر بود.

هوارد به سامانتا گفت مادر من اون خانواده را می شناخت. توی خیابون امید با هم همسایه بودند. میدونی! کات، اونقدر نجیب وبا معرفت بود که حد نداشت. خونه، همیشه بی عیب و نقص بود و اون تا شصت سالگی اش کار میکرد. درست! اون ، یکی از پیوند زن های مشهور دنیا بود. کات ویدون. حالا کاری به بقیه ی اعضای خانواده ندارم.

هوارد از اینکه در زمان مقتضی از افراد تعریف کنه وبه اونها اعتبار بده خوشش می اومد. وقتیکه بازار آهن کساد شد شوهرش کار خوش را از دست داد. مشروب زیاد میخورد.

سامانتا کم کم داشت مجذوب گفته های هوارد می شد که خوشبختانه مورین در گفته های هوارد وقفه ایجاد کرد. صدای غار و غارش در اومد و گفت "دیدید دکتر "جوواندا" تو مجله ی رسمی چی نوشته؟ خانواده شون توی منجلاب افتاده وبوی گند میده. نمیشه اونها را سرزنش کرد. ببینم هوارد! شما اونها را کاملاً میشناسی؟ میدونی "دانیل فولر" کیه؟ شرلی پا شد واز اطاق بیرون رفت. سامانتا یه کمی دیگه شراب واسه خودش ریخت و تبسمی بر لب داشت.

هوارد گفت: بهتره کمی فکر کنیم. افتخار او این بود که همه کس را در پاکفورد میشناسه. ولی نسل جدید "ویدون" ها همه اهل "یار ویل" بودند. فکر نمیکنم کات دختر داشت. چهار تا پسر بچه داشت و شاید تعدادی نوه ونتیجه.

شرلی که از تولد خونه داشت حرفهاشونو گوش میداد احساس عصبانیت میکرد. همیشه از دست مجال ندانن صحبت به دیگران از دست مورین عصبانی میشد و خود خوری میکرد. روی همین اصل بود که شرلی چیز ها را پیش خودش نگه میداشت. پیش خودش گفت مادام که مورین داره صحبت میکنه به اطاق بر نمیگردم. به اطاق مطالعه رفت تا چک کنه آیا کسی برای شرکت در جلسه ی بعدی انجمن عنذرخواهی کرده است یانه. آخه اون منشی آن جلسات بود. صورت جلسات را هم او بود که مرتب میکرد.

هوارد- مایلز- بیانیید به این نگاه کنید. صدایش اون لطافت همیشگی را از دست داده بود. هوارد از اطاق نشیمن بیرون زد و مایلز هم به دنبال او. هنوز همون لباسی را که صبح تنش کرده بود پوشیده بود. چشمهای مغموم وخسته ی مورین به آستانه ی خالی در خیره شده بود و تو این فکر بود که شرلی چه چیزی پیدا کرده که انقدر اهمیت داشته که هوارد و مایلز را برای دیدن آن فرا خوانده است. انگشت هاش به دستمالی کردن پوست ببر خاکستری رنگی که پوشیده بود مشغول شدندوبعد از اون به مرتب کردن حلقه انگشت دستش و گلوبندی که آنرا زیب گردن خود کرده بود پرداخت. شیار عمیقی که از کنار لبهای مورین به طرف چانه اش میرفت، همیشه سامانتا را بیاد آدمهائی می انداخت که توی فیلمها بجای عروسکها حرف میزنند.

سامانتا تو مغز خودش پرسید برای چی تا میروال! میسایر میزید! تنفر در وجودش میجوشید و میخواست اونو مثل استقراغ بیرون

به. دس میخوسید! همه چیز را برآه بسخته و حرد کنه. مجسمه های چینی و کریستالی که توی اطاق بود. عکس قاب گرفته ی مایلز به دیوار را.

بعد از ظهر بدی را گذرانده بود. با حسابدارش بگو مگوی رنج آوری داشته بود. اصلاً یادش نمی اومد که چطور ی مثلثین خودش را رانده وبه یارویل رسیده است. میخواست دق دل خودش را سر مایلز خالی کنه که وقتی از راه رسیده بود و کیف دستی خودشو زمین گذاشته بود به او گفته بود تو هنوز آماده برای پختن شام نیستی؟ چیزیه؟

بعد ، با تبختری کامل ، نفس عمیقی کشید وبه خودش جواب داد. نه! البته که آماده نیستی. برای انکه مامان وبابا مارا دعوت کرده اند وقیل از آنکه سامانتا بتونه اعتراضی بکنه، بلافاصله اضافه کرده بود. البته این دعوت هیچ ارتباطی با انجمن شهر نداره. بلکه ترتیباتی است که برای شصت و پنجسالگی پدر داده شده.

خشم و غضبش فرو کش کرد. وسایه ئی بر روی **اضطراب و ترس** او افکنده شد. دنبال مایلز راه افتاد و به طرف ماشین رفت و بر نامهربانی خود **سریوش گذاشت**. وقتی که به سر پیچ خیابان رسیدند مایلز پرسید امروز چطوری گذشت؟ سامانتا جواب داد: بهتر از اون نمیشه. عالی!

مورین بعد از آنکه صدا ها را تو اطاق نشیمن شنید سکوت را شکست و گفت چه خبر شده؟ سامانتا شانه های خودش را بالا انداخت و گفت من چه میدونم. عادت سامانتا این بود که کاری نکنه که مادر شوهرش فکر کنه، اون، به کارها، یا گفته هایش علاقه نشون میده. صدای پای غول پیکر هوارد توی سرسرا شنیده شد و دهان مورین در انتظار شنیدن خبر خشک شده بود. هوارد با یک تفرعن خاص دوباره به اطاق نشیمن برگشت و گفت خب... خب... شرلی هم وارد شد و با یه کمی نفس گرفتگی گفت: من داشتم تو اینترنت دنبال عذرخواهی ها برای جلسه آینده میگشتم که-----

مایلز در حالیکه از کنار والدینش میگذشت نقش سخنگو را بعهده گرف و برای سامانتا تعریف کرد، یه کسی یک اعلامیه ی اتهام علیه سیمون پرایس اون تو گذاشته است. **سامانتا پرسید چه نوع اتهامی؟**

هوارد گفت: اجناس دزدی را خرید و فروش میکنه، و سربالا سری های خودش تو چاپخانه کلاه میگذاره و امثال آن. سامانتا خوشحال بود از آنکه از سر جای خودش تگون نخورده بود. اون فقط اطلاعات ناقصی داشت از اینکه سیمون پرایس چه کسی میتونه باشه.

هوارد ادامه داد که آنها تحت نام مستعار اون اطلاعیه را اونجا گذاشته اند. تازه نام مستعارش هم شاید قلابی باشه. صدای خنده ی بلند هوارد توی اطاق پیچید. مورین جیغ ناهنجاری کشید. مایلز، اخمهاشو تو هم کرد ولی شرلی بشدت خشمگین بود.

هوارد گفت: هنوز تمام نشده سامی. اونها **خوشنونا** "روح باری فربرادر" معرفی کرده اند. **سامانتا گهت** اوه. پوز خند هاش کم کم داشت از بین میرفت. این حال را دوست نداشت. آخه وقتی که داشتند باری فر برادر را توی آمبولانس به طرف بیمارستان میبردند اون هم توی آمبولانس بود و می دید که چطوری دارند سوزن را به **بن** از هم پاشیده ی باری فرو میکردند. داشت میدید که اون داره زیر ماسک اکسیژن جون میده. میدید که ماری اونو بغل کرده و متوسل به اون شده. ضجه ها وزاری ها شو شنیده بود. مورین با اون صداش که مثل قور باغه بود گفت نه! نه! این اصلا کار خوبی نیست. نه! زشته. داشت دنبال کلماتی میگشت که اظهار نظر کنه. این نوع کار ها بیفایده است.

هوارد در کمال حواس پرتی گفت **آره! موافقم. راه افتاد و** به طرف بطری شراب رفت. اونو برداشت و به طرف سامانتا رفت و لیوانش را پر کرد. بعد گفت یه کسی دیگه هم اونجا هست که اگه اسم سیمون پرایس را از لیست بر دارند **برایش** فرقی نمیکنه.

مایلز گفت: اگه شما میدونستید که من چی فکر میکنم خیلی خوب بود **پدر!** شاید اونها اصلا دلشون میخواست، **لسم مرا** بجای پرایس اونجا بگذارند.

از کجا میدونی که این کار را نکرده اند مایلز؟

اینو جدی میگید؟

مرد شاد و مورد توجه مردم گفت: من یکی دو هفته پیش شنیدم نامه ئی با امضای ناشناس در باره ی تو فرستاده شده است. در آن نامه، اشاره کرده اند که تو فرد مناسبی برای جانشینی فر برادر نیستی. تعجب نمیکنم اگر فرستنده ی هر دو نامه از یک منبع باشد. میدونی! تم اصلی هر دو نامه یکی است.

سامانتا دلش با رفت و علاقه به حرفهای هوارد گوش میداد و با لیوان خودش ور میرفت. یکدفعه کمی از شرابها روی گونه هاش ریخت و او مجبور شد آنرا با آستین پیراهنش پاک کنه.

مایلز در حالی که کوشش میکرد **خوش را آرم نشون** به پرسید این نامه حالا کجاست؟

فراموشش کن. بی نام و نشان بود. **ومن** هم انداختش تو ماشین، ریش ریشش کردم.

شرلی هم در حالیکه دستش را به پشت مایلز میزد گفت: عزیزم! ما نمیخواستیم تورا ناراحت کنیم.

هوارد اضافه کرد در هر حال آنها نمیتونند چیزی علیه تو داشته باشند. و با این گفته پسرش را مطمئن کرد. اونها یه غلطی کرده اند. همانطور که برای پرایس کرده اند.

شرلی ، با نوعی افسوس خودمونی گفت: خانم پرایس یه زن دوست داشتتیه. من نمیتونم باور کنم که روت، اصلا چیزی راجع به این موضوع میدونه که شوهرش توی فیلدز بوده. اون یکی از دوستهای من از توی بیمارستانه. اینها را داشت بیشتر برای مورین میگفت. **روت** یکی از اون پرستار های داوطلبه.

مورین با یک تبختر خاصی گفت : اون اولین زنی نیست که ندونه دور وورش چی داره میگذره.

شرلی که وانمود میکرد انگار حرفهای مورین را نشنیده گفت: اینقدر بی شرم وگستاخ **اند** که هیچ فکرزن بیوه و بچه های اونو نمی کنند. تمام اخلاقیات را زیر پا میگذارند وبفکر هدف خودشون هستند.

هوارد اظهار نظر کرد که این نشون میده که ما علیه چه چیزی با ید بجنگیم وکار کنیم. شروع به خاراندن زیر شکم خودش کرد و گفت: این چیزی که میگم از نقطه نظر استراتژی وخط مشی، بهترین است. عقیده ی من بر اینه که پرایس در **نظر** داره آراء اونها ثبکه طرفدار فیلدز هستند قسمت کنه. خانم پار میندر هم داره همون را تو کله اش می پرورونه ودلش میخواد اورا از گردونه خارج کنه.

سامانتا اظهار نظر کرد که ممکنه این اصلا هیچ ارتباطی با پارمیندر نداشته باشه. ممکنه از طرف شخص دیگری باشه که از سیمون پرایس کینه ئی به دل داره ومیخواد دق دل خودش را خالی کنه.

شرلی با یه نوع خنده ئی که مخصوص خودش بود **سریش را بالا انداخت وگفت : اوسلم!** این خیلی ساده است. **تو از** سیاست چیزی نمیفهمی.

نظر تویدم شرلی

مایلز صورتشو بطرف زنش گردوند وگفت: بگو ببینم. واسه چی اونها از اسم فربرادر استفاده کرده اند؟

خب . اون، توی وب سایتبه. مگه نه؟ یه جا خالی پیدا شده. آنها هم آگهی کرده اند.

و چه نوع افرادی معمولا دنبال آن آگهی ها در وب سایت انجمن شهر اند؟ نمیدونی؟ اون حتما یه نفر خودی بوده.

یک نفر داخلی!....یک بار "لیبی" به سامانتا گفته بود که ممکنه در یک قطره از آب برکه، هزاران موجود ذره بینی وجود داشته باشه.

سامانتا همانطور که روبروی شرلی نشسته بود داشت پیش خودش فکر میکرد **انگار** که اینها در اطاق تشکیل جلسه ی دولت در خیابون "داونینگ استریت" نشسته اند . **تمام** حرفهایی که **دارند** میزنند مزخرفه. مثل اینکه با خالی شدن یه صندلی تو انجمن شهر دنیا آخر میشه.

سامانتا هشیارانه وستیزه جویانه ، **نظرو دقت** خودش را از آنها بر تافت. نگاهش را متوجه پنجره و آسمان روشن آن دور دست ها کرد. بفکر "جیک"، آن پسری که در دسته ی موزیک مورد علاقه ی "لیبی" بود افتاد. امروز سر ناهار، سامانتا برای خرید ساندویچ بیرون رفته بود ودر باز گشت مجله ئی خریده بود که در اون با "جیک" وسایر اعضای باند مصاحبه کرده بودند. یه دنیا عکس توی اون مجله بود.

به دختر مغازه داری که اسمش "کارلی" وداشت مجله را از اون میخرید گفته بود اونو برای "لیبی" میخرم. "کارلی" هم نگاهی به عکس لخت "جیک" از کمر به بالا انداخته وگفته بود اون فقط بیست ویک سالشه. ومن حال گهواره تکلی دان **ندارم.**

شاید حق داشت این جمله را بگه. برای آنکه "کارلی بیست وشش سالش بود. سامانتا اصلا بفکر جمع وتفریق کردن سن خودش با "جیک" نبود. او همینطور که مشغول خوردن ساندویچش بود داشت متن مصاحبه را نیز میخواند وعکسها را هم تماشا میکرد. یک عکس از "جیک" توی مجله بود که دستهایش بر روی نواری که به پیشانییش بسته **شده بود** قرار داشت وماهیچه های بازوانش از زیر تی شرت سیاهی که به بتن داشت به خوبی ور قلمبیده بود. توی یه عکس دیگه "جیک" یک پیراهن سفید پوشیده بود که دکمه هاش باز بود وعضلات شکمش در بالای شلوار جینی که به تن داشت پیدا بود.

سامانتا، شراب هوارد را نوشید وبر آسمان تیره بر بالای شاخه ی شمشاد هائی که بر بته های رز سایه انداخته بود خیره شد. در عالم خیال ،خودش را نوزده ساله در برابر "جیک" بیست ویکساله تصور کرد. دوباره با کمر باریک، عضلات کشیده وپر منحنی، شکمی صاف ونیرومند وپروپائی که براحتی در کفش سفید شماره ده اوجای خواهد گرفت.

با نشاط فرا وان به احساسی که از نشستن با شورت بر دامن جوانی که شلوار جینش در اثر حرارت آفتاب داغ **شده** و دستانش به دور کمر او حلقه **زده بود**، فکر میکرد وآنها بیاد می آورد. نفس گرم "جیک" را بر پشت گردنش حس میکرد. می انگاشت که با گردش سر ، چه زیباست به آن چشمهای آبی رنگ بنگردد واز حالت گونه ها و منحنی دهانش لذت برد.

.... هوار داشت میگفت داخل سالن کلیسا ، و ترتیب خوراک هم داده شده. همه را دعوت کرده ایم. " اویری " و " جولیا ، - -- همه را. آگه شانس بیاریم یه برگزاری دوجانبه خواهد شد. شما به انجمن شهر میروید و من هم یک سال دیگه جوان.... سامانتا احساس کرد کمی شنگول و شهوتی شده. پس چه موقع غذای اینها حاضر میشه؟ یه دفعه متوجه شد که شرلی اطاق را ترک کرد و انشاء الله که خوراک میاد روی میز.

تلفن پهلوی دست سامانتا زنگ زد و اون از سر جاش پرید. قبل از آنکه یکی از آنها از سر جاشون تکون بخورند، شرلی دوباره با جنب و جوش به اطاق برگشت. در حالیکه تو یک دستش دستکش اجاق خوراک پزی بود ، با دست دیگه اش گوشی تلفن را بر داشت.

با صدای مخصوصی گفت: دو - دو - پنج - نه..... اوه! روت.... عزیزم. هوار، مایلز ، و مورین گوش به زنگ شدند. شرلی یک دفعه صورتشو به طرف شوهرش گردوند. درست مثل آن بود که میخواد صدای روت را از طریق چشمه‌هاش به شوهرش منتقل کنه.

آره... آره... جونى... سامانتا که نزدیک گوشی نشسته بود میتونست صدای روت را بشنوه ولی معنی کلمات را نمیفهمید. اوه! جدی میگى؟

دوباره دهن مورین باز مونه بود. مثل یک پرنده ی نوزاد، و شاید مثل یک پترو داکتیل، (خزنده ئى که پرواز میکنه)، گرسنه برای دریافت تفاله های خبر بود.

آره عزیز... می فهمم... اون نمیتونه مشکل باشه... نه..... نه. اصلا. من خودم به هوار توضیح میدم... مطمئن باش. هیچ مشکلی در کار نیست.

چشمهای فندقى شرلی لحظه ئى از چشمهای گنده و آبی رنگ هوار غافل نمی ماند.

شرلی گفت: روت... عزیزم. من نمیخوام ترا نگران کرده باشم. هیچ تو به وب سایت انجمن شهر امروز سرزده ئى؟... خب... زیاد جالب نیست ولی فکر کنم تو باید اونو بدونی. یه کسی یه اطلاعاتیه ی بسیار زشتی در باره ی سیمون اون تو گذاشته.... فکر کنم بهتره تو اونو واسه خودت بخونی. من نمیخوام اون کار را بکنم.... خیلی خب؟ باشه. امید وارم روز چهارشنبه ببینمت. آره.... خداحافظ.

شرلی گوشی را سر جاش گذاشت.

مایلز گفت نمیدونست؟

شرلی سرش را بعلا مت نفی بالا برد.

برای چی تلفن زده بود؟

برای پسرش . تو اون پیشخدمت جدید مغازه ات را میشناسی هوار. اون پسر، آلرژى بادم زمینی پیدا کرده.

هوار گفت اوه. آلرژى. اون هم توی یک اغذیه فروشى.

میخواست بدونه شما میتونید مقداری کمی آدرنالین دم دست داشته باشید که آگه نیاز باشه....

مورین بینی خودشو بالا کشید.

این بچه ها همه شون این روز ها آلرژى پیدا کرده اند. چه خبره؟

سبب بدون دستکش شرلی هنوز گوشی تلفن را نگهداشته بود. ناخود آگاهانه آرزو داشت احساس کنه که ترس و هیجان از

خانه ی بالای تپه رخت بر بندد.

پنجم

روت در حالیکه هنوز گوشی تلفنی که زده بود در دستش بود توی اطاق ایستاده بود.

خانه ی بالای تپه کوچک و جمع و جور بود. روت میدونست که شوهرش هنوز در حمامه . برای آنکه هراز گاهی آب گرم

کنی که در زیر پلکان کار گذاشته شده بود خاموش و روشن میشد و میتونست اونو تشخیص بده. روت صبر کرده بود تا

مطمئن بشه که سیمون شیر حمام را باز کرده تا بعد، با خیال راحت به شرلی تلفن بزنه. از آن بیم داشت که آگه او در

خواستش از شرلی را بشنوه فکر کنه که او داره با دشمنانش ارتباط دوستانه بر قرار میکنه.

کامپیوتر خانوادگی را در گوشه ی اطاق نشیمن گذاشته بودند تا همیشه زیر نظر سیمون باشه و بتونه روی آن کنترل داشته

باشه و زیاده از حد مصرف نشه تا هزینه ی مصرف را بالا بیره. گوشی را سر جاش گذاشت و با عجله بسراغ صفحه کلید

رفت.

بنظر میرسید که مدتی طول کشید تا بتونه وارد وب سایت انجمن شهر بشه. با دستهای لرزان خودش عینکش را روی بینی اش گذاشت و شروع به اسکن کردن صفحات نمود. **سخت آخر** به صفحه ی پیام ها دست یافت. اسم شوهرش **بطور** وحشتناکی با مرکبی سیاه و سفید به چشم او خورد. **سیمون پرایس فاقد صلاحیت برای عضویت در انجمن شهر است.** با ماوس، دوبار بر روی عنوان زد تا صفحه را بزرگتر کند و تمام پیام را **بخواند.** هر چه در دور و برش بود شروع به چرخیدن کرد.

زیر لبی گفت: اوه! خدای من!

آبگرم کن از صدا ایستاد و حالا باید سیمون پیژامه ئی را که روی رادیاتور گرم کرده بود به تن کنه. او قبلا پرده ها را کشیده و چراغ رومیزی را روشن کرده بود. هیزم های بخاری نیز در **حل اشتعل** بود و گرمای مطبوعی به اطاق نشیمن میداد. **قرار بود** سیمون از حمام که بیرون میداد در کنار آتش بخاری به اخبار گوش بده.

روت میدونست که خبر را باید بگوش او برساند. اگر این کار را نکند و او خود آنرا کشف کند، راه حل مناسبی نبود. از طرفی قابلیت آنکه خبر را پیش خود نگاه دارد **نداشت.** و **حجت زده شده بود.** خودش را مقصر میدانست. ولی نمیدانست **چرا!**

شنید که داره تند تند از راه پله پائین میداد و یک دفعه در آستانه ی در، با پیژامه ی کتانی و آبی رنگ خودش ظاهر شد.

زیر لبی گفت ببین.

چی شده؟ و بلا فاصله آتشی شد. بدلش برات شد که باید اتفاقی افتاده باشه. اتفاقی که برنامه ی نشستن روی مبل پهلوی **آتش** و گوش دادن به اخبار را ظاهر ا باید درز بگیره.

روت، درست مثل بچه کوچولو هائی که یه دستشونو جلوی دهانشون میگیرند، اونهم همان کار را کرد و با انگشت دست دیگرش صفحه ی مانیتور را به سیمون نشان داد. وحشتی که روت از خودش نشون میداد روی سیمون هم تاثیر گذاشت. به کامپیوتر نزدیک شد و نگاهی به صفحه ی مانیتور انداخت. سیمون نمیتونست چیز ها را به سرعت بخونه. بنا بر این کلمات را یکی یکی شروع به خواندن کرد. دقیق و کوشا.

موقعیکه خواندنش تمام شد، بی حرکت بر جای ماند تا نوشته را در مغز خود مرور کند. بیاد راننده ئی افتاد که آدامس میجوید و آنروز، و قتیکه میخواست کامپیوتر جدید را از توی اون خونه در فیلدز با خودش بیاره ناظر بر صحنه بود. بیاد "جیم" و "تامی" افتاد که در یک معامله ی نقدی بطور آب زیر کاه با او کار کرده بودند. یک کسی از سر کار باید حرف زده باشه. خشم و ترس درونش را فرا گرفت و بازتابی منفجر کننده را نوید میداد.

قدم زنان بطرف پلکان رفت و وقتی به آن رسید بطرف بالا فریاد زد: با شما دوتا هستم. زود بیائید پائین.

روت هنوز دستش روی دهانش بود. این عادتش بود. و اون هم سادیسیم داشت که دست اونو بگیره و از روی دهانش پس بزنه. البته اشکال در کار سیمون بود.

اول "آندرو" بود که از پله ها بزیر آمد و بدنبال او "پال". آندرو نگاهی به صفحه ی مانیتور انداخت و آرم انجمن شهر را بر روی آن دید. مادرش را نیز دید که دست بر دهان در گوشه ئی مرعوب ایستاده است. همانطور که با پای برهنه بر روی آن فرش کهنه راه میرفت احساس میکرد مثل شاغولی شده که در هوا داره از این طرف به اون طرف میره. دلش غنج میزد.

در حالیکه سیمون به بچه هاش خیره شده بود گفت: یه کسی راجع به چیزهائی که من توی این خونه در **باره اش صحبت** کرده ام در بیرون از خونه صحبت کرده.

پال که کتابچه ی تمرین درس شیمی در دستش بود و با خودش پائین آورده بود، اونو مثل یک کتابچه ی سرود های مذهبی بالای سرش نگاهداشت و آندرو در چشمهای باباش سخت خیره شده بود و داشت کوشش میکرد حالتی از سردر گمی و کنجکاوی به خودش بده.

چه کسی به دیگران گفته که ما یک کامپیوتر دزدیده شده توی خونه داریم؟

آندرو گفت: من که نگفته ام!

پال، تو چشمهای سیمون نگاه میکرد و داشت جواب را تو مغزش آماده میکرد.

آندرو پیش خودش میگفت چرا پال جواب نمیده؟ چرا اینقدر کنده؟

سیمون، با خشم به پال خیره شد.

من فکر نمیکنم که من---

تو فکر نمیکنی؟ تو فکر نمیکنی چیزی به کسی گفته باشی؟

نخیر! من فکر نمیکنم چیزی به کسی---

سیمون همینطور که در برابر پال قدم میزد و به چپ و راست میرفت گفت: اوه! این خیلی جالبه! بسیار جالبه. فکر نمیکنه چیزی به کسی گفته باشه.

با سیلی محکمی که به گوش پال نواخت کتابچه از دستش رها شد و به هوا رفت. کوشش کن فکر کنی تا یادت بیاد پدر سوخته. به همه گفته ئی که ما کامپیوتر دزدی تو خونه داریم؟ ها؟

پال گفت: دزدیده شده نه! من هیچوقت با کسی در این باره صحبت نکرده ام. فکر نمیکنم این کار را کرده باشم. حتی نگفته ام که ما کامپیوتر داریم.

صحیح! پس خبر خودش بطور سحر آمیزی به بیرون درز پیدا کرده. اینطور؟ **ودلثت** با انگشت مانیتور **را نشان میداد.** فریاد زد آخه یه پدر سوخته ئی اینو به کسی گفته وگر نه چطوری ممکنه توی این اینترنت لعنتی باشه. ومن باید شانس بیارم که شغل - **خودمو** - از **ست** - ندهم. و با ادا کردن هر یک از این پنج کلمه ی آخر با مشت خودش بر سر پال میکوبید. پال در حالیکه سرش را عقب میبرد و باصطلاح تو می دزدید متوجه شد که یه مایع غلیظ و سیاه رنگی داره از سوراخ چپ بینی اش بیرون میاد. در هفته چندین بار از خون آمدن بینی رنج میبرد.

در این لحظه سیمون نگاهش را متوجه روت که هنوز پشت کامپیوتر نشسته بود و دستهایش مثل یه روبنده جلوی دهنش بود کرد و گفت توچی؟ هوست نگرفته شایعه پراکنی کنی؟

روت دستشو از روی دهانش بر داشت و نجوا کنان گفت نه سی! (مخفف سیمون بود). منظورم اینه که به تنها فردی که من گفته ام ما کامپیوتر دارم شرلی است که اون هم هیچوقت---

سیمون تو دلش داشت میگفت: زنگ می اوم. چه لزومی داره. اون زن بی که کامپیوتر تو خونه دارم؟ احمق!

بصورت مریخ از روت پرسید تو به اول چی حقیقتی؟

با حالت نزاری که شباهت به نالیدن داشت روت گفت: من نگفتم که اون دزدیه. من فقط گفتم که شما یه کامپیوتر تازه به خونه آورده اید.

خب! دیگه روشنه چی میشه. داد زد و گفت اینطور نیست؟ صدش دیگه از حالت عادی خارج شده بود. فریاد شده بود. پسرش داوطلب نمایندگی انجمن شهره. معلومه که باید انگشت اتهام را بسوی من دراز کنند.

سی! ولی اون کسی است که خبر را همین الساعه بمن داد. چطور ممکنه---

سیمون بطرف روت رفت و یک کشیده ی محکم بصورتش نواخت. عینکش به هوا رفت و پس از اصابت به دولا ب کتابخانه شیشه هاش خرد شد. خب! احمق جون. اول اونا مینویسند و بعد بتو خبرش را میدهند. دوباره چنان به سر روت ضربه زد که باسر، تو میز کامپیوتری که بتازگی با اولین حقوق خودش خریده بود فرو رفت و میز شکست.

آندرو وقتی از پله ها داشت پائین می اومد بخودش قول داد که ساکت و آرام باشد ولی دیگه نتونست جلوی خودش را بگیره. داد زد و لش کن. اونو کتک زنن. پیش رفت و بین والدینش قرار گرفت. یکی از مشت های سیمون بر لب آندرو اصابت کرد که آنرا درید. مشت دیگری حواله ی روت کرد که بازوی آندرو مانع از اصابت به وی شد. سیمون دیوانه شده بود و هر کدام از او دو که در دسترسش بودند کتک میزد.

لازم نیست که تو نیم وجبی بمن بگی چیکار کنم. کثافت احمق. چطور جرات میکنی بمن بگی چه بکنم وچه نکنم.

آندرو به زانو در آمد تا از اون زیر راهی پیدا کنه و خلاص بشه که در اینموقع سیمون لگد محکمی توی دنده هاش زد. آندرو شنید که پال هم بصدا در اومده و داره داد میزنه دست نگهدارید. سیمون دوباره دنده های آندرو را نشانه گرفت که لگد دیگری به او بزنه ولی آندرو جا خالی کرد و سیمون تلو تلو خوران، بدون آنکه بتونه خودش را کنترل کنه محکم به آجر های بخاری خورد و فریادش از درد بلند شد.

آندرو رفت یه گوشه ئی ایستاد و سیمون هم دستش روی انتهای پاش بود و داشت روی یک پا ورجه ورجه میکرد. روت روی صندلی گردان پشت کامپیوتر از حال رفته بود و داشت توی دست هاش که روی صورتش گذاشته بود، زار میزد.

آندرو، پاشد سر پا ایستاد. میتونست مزه ی **خون خوش** را احساس کنه.

سیمون، حالا دیگه خودش را قوی تر از شروع ماجرا میدونست. فک و آرواره اش شروع به ور قلمبیدن کرده بود. **لش** میخواست صدا یش را بلند تر کنه و فریاد بزنه.

تو احمق کوچولو میدونی که این شست پای من شکست. واز پشت بروی **میل افتاد و مشغول** ماساژ دادن و پرستاری از **انگشت پاش** شد. بنظر میرسید که در خواست استمداد داره.

آندرو داشت در خیال خود تصور میکرد که تفنگی را بر داشته، به تیر تو ی مغز و صورت سیمون خالی کرده بمسمیکه هر چی توی اون بوده روی فرش و به در و دیوار پاشیده است.

حالا دوباره نوبت پل شد که داشت خون بینی اش از لابلای انگشتهای دستش روی قالی میریخت. سیمون به داد سرش کشید. از روی اون قالی برو عقب احمق پیشعور.

پل، اصلا از اطاق زد بیرون و آندرو هم داشت گوشه ی تی شرتش را روی زخم دها نش فشار میداد. روت که داشت هق هق میزد، در حالی که لب هاش از کتک های سیمون صورتی شده و روی آن از اشک خیس بود به صدا در اومد و گفت راجع به در آمد و پول های نقد چاپخونه چی میگی؟ توی اعلامیه از اون پولها صحبت میکنه. شرلی که دیگه از اونها اطلاع نداشته! چطور اون میتونه از کارهائی که در چاپخانه میگذره و اصلا به اون ارتباطی نداره اطلاع داشته باشه و علیه تو چیز بنویسه؟ من صد بار بتو گفتم سی! که تو نباید آن کار ها را بکنی. اونها بالاخره می فهمند. احمق که نیستند.

سیمون در حالیکه آرواره اش آماس کرده بود گفت خفه شو زن. پس اون پولها ئی را که تو خرج میکنی از کجا میاد؟ آندرو از اینکه مادرش اینطور بی پناه در دست این مرد خونخوار افتاده تاسف میخورد. از خود مادرش نیز متاسف بود که خودش را در بست در اختیار اون مرد گذاشته و ظلم و ستم اورا تحمل میکند. دلش میخواست سر مادرش داد بکشه که ساکت باشه. منتها هر وقت کسی به او میگفت ساکت باشه، دهن لقی میکرد و بدوبیراه میگفت.

برای مدت یک دقیقه همه ساکت شدند. روت دست های خودشو از پشت روی چشمهاش گذاشته بود و مدام فین فین میکرد. سیمون همینطور که شست پایش را داشت می مالوند، دندانهاشو بهم فشار میداد و بزور نفس میکشید. آندرو هم داشت خون های لبشو پاک میکرد و حس میکرد که لبش باد کرده است.

آخر کار سیمون که دیگه کسی را اون دور و بر نداشت که کتکش بزنه، گفت این داستان به قیمت از دست دادن کار من تموم میشه. از قبل، اونها دارند راجع به عدم نیاز صحبت میکنند. دیگه بد تر از این نمیشه!... با دستش محکم به چراغ رو میزی کوبید. ولی اون نشکست. افتاد روی زمین و یکی دوبار دور خودش چرخید. چراغ را از رو زمین برداشت، برد بالای سرش، و با قوت هر چه تمامتر آنرا بطرف آندرو پرت کرد. آندرو سر خودش را زدید.

بعد از آنکه چراغ به دیوار خورد و شکست داد زد: به پدر سوخته ئی بالاخره صحبت کرده! آندرو در حالیکه لبش باد کرده و کلفت شده بود داد زد مگه نمیتونه به کسی از توی چاپخانه باشه؟ شما فکر میکنید ما نمیدونیم چطوری به دهنمون قفل بزنیم؟ مثل این بود که میخواد افکار یک درنده ی وحشی را از توی آرواره های باباش بخونه. میتونست حدس بزنه که اون داره کلمات اونو سبک و سنگین میکنه.

با یک غرش ناگهانی از روت پرسید چه موقع اون آگهی توی اینترنت گذاشته شده؟ نگاه کن ببین تاریخش چه روزیه؟ روت که هنوز داشت هق هق میکرد نگاهی به صفحه مانیپور انداخت. حالا که عینکش شکسته بود باید صورت خودشو تا نزدیکی های صفحه پیش ببره تا بتونه درست اونو ببینه. زیر لبی گفت روز پانزدهم.

سیمون گفت یکشنبه... پانزدهم. یکشنبه. درسته؟

نه آندرو، و نه روت، به او جواب ندادند. آندرو باور نداشت که بتونه شانس بیاره و باباش از خر شیطون پائین بیاد. سیمون دوباره گفت روز یکشنبه! هیچکس نمیتونه این انگشت لعنتی منو.... خودشو به کمی از صندلی که روی اون نشسته بود کشوند بالا، و بطرف روت رفت و گفت از سر راه من برو کنار!

روت با عجله از رو صندلی خودش بلند شد و به سیمون خیره شد که **دلش دوباره اون پاراگراف** را مرور میکرد. مثل به حیوان داشت خرناسه میکشید تا راه نفس کشیدنش را صاف و هموار کنه.

آندرو داشت فکر میکرد که اگه به طناب، یا رشته سیم دم دستش بود، میتونست به آسانی باباش را خفه کنه. پس از چند لحظه به این نتیجه رسید که به کسی از سر کار این جملات را اونجا نوشته. به گفته های روت و آندرو هم که فرضیه ی اورا باطل میدونستند گوش نمیداد.

یکدفعه دستهاشو روی صفحه کلید گذاشت، صورتشو بطرف آندرو گردوند و گفت چطوری میشه اینها را پاک کرد؟ **آندرو گت: چی گفتی؟**

مگه تو با کامپیوتر کار نمیکنی؟ گفتم چطوری میشه اینها را پاک کرد واز بین برد؟ آندرو گفت شما نمیتونید چنین کاری بکنید. باید اداره کننده ی آن کامپیوتری که با اون این آگهی را در وب سایت گذاشته شده باشید.

سیمون از رو ی صندلی پرید بالا و گفت: خب! تو خودت را بجای اون اداره کننده قالب بزن.

من نمیتونم اون باشم. از اون میترسید که سیمون دوباره خودشو آماده برای سری دوم کتک کاری کنه. برای آنکه من اون کار را بکنم باشد نام استفاده کننده از کامپیوتر و رمز عبور اونو در دستگاه وارد کنم.

براستی که تو یه آدم احمق به درد نخوری هستی. اینطور نیست؟ فقط یه جا توی این خونه اشغال کرده ئی.

از سر جاش بلند شد و دستش را محکم روی جناغ سینه ی آندرو کوبید که تلو تلو خورانش به آجر های بخاری خورد.

یه داد سر زنش که داشت دوباره روی صندلی پشت کامپوتر می نشست زد و گفت: اون تلفن را بده بینم.

روت تلفن را از روی دسته اش برداشت، چند قدم پیش رفت و آنرا به طرف سیمون دراز کرد. سیمون اونو از دستش قاپید و شروع به وارد کردن شماره شد.

آندرو و روت، هر دو ساکت ایستاده بودند و نمیدونستند چه بکنند. سیمون ابتدا به "جیم"، و بعد به "تامی" زنگ زد. هر دوی آنها افرادی بودند که توی چاپخانه بعد از وقت اداری با آنها کار میکرد. خشم و غضب و سوء ظن سیمون نسبت به خودی ها هنوز فرو ننشسته بود و توی کلماتی که ادا میکرد هنوز پر از ناسزا و بد و بیراه بود.

"پال"، هنوز به اطاق بر نگشته بود و کوشش داشت خونریزی بینی اش را بند بیاره. ولی بیشتر از اون، میترسید دوباره به اون اطاق برگرد.

صحبت های سیمون تمام شد. تلفن را بدون آنکه صحبت کنه، به طرف روت گردوند. روت هم با عجله آنرا سر جاش گذاشت.

سیمون روی صندلی نشست و مشغول فکر کردن شد. ظاهرا درد انگشت پاش هنوز اونو اذیت میکرد. هنوز غوطه ور در خشم و غضبی بی حاصل بود. زن و فرزندش را بدون آنکه فکر کند، برای هیچ، کتک زده بود. طبیعتا خشم و نفرت او بر روی آنان تاثیری ناخوش آیند بر جا خواهد گذاشت. با تمام این اوصاف، اون احمق سلیطه اعتراف کرد که داستان را به شرلی گفته است...

داشت شواهد و بر داشت های خودش را پهلوی هم میگذاشت و فکر میکرد که چی شده که این اتفاق افتاده است! یک پدر سوخته ئی (که سیمون مشکوک بود ممکنه اون مردی باشه که آروز توی فیلدز پشت سر هم آدامس میجوید و ناظر به کار های او بود)، در باره او با مولیسون ها صحبت کرده (و چه بسا صحبت غیر منطقی روت با شرلی هم مزید بر علت شده) و همه ی اینها دست بدست هم داده، و آن اطلاعی در سایت انجمن شهر گنجانده شده است. (شرلی هم که اداره کننده ی سایت است و بر این تئوری مهر تایید زده است).

به زنش که هنوز صورتی نمناک و تنی لرزان داشت گفت: این شرلی لعنتی تو است که این کار را کرده. منو لجن مال کرده تا پسرش اون صندلی را بدست بیاره.

ولی سی--،

آندرو پیش خودش داشت فکر میکرد خفه شو دیگه. احمق گاو.

سیمون با غرشی مخصوص گفت آره! اون هنوز هم طرفدار تو است. دلش میخواد با هم دوست باشید.

روت با کلماتی که شباهت به زوزه کشیدن داشت گفت: اینطور نیست و دوباره از عقب روی صندلی خودش افتاد.

سیمون داشت فکر میکرد که هیئت مدیره ی اون چاپخانه از اینکه پس از وقت اداری کار های چاپی در آن انجام بشه راضی نیستند. تمایلی برای یافتن راه حلی برای این مشکل در او قوت گرفت. بهیچوجه مایل نبود پای پلیس بمیان کشیده شود و در باره ی کامپیوتر تحقیق شود.

اشاره ئی به آندرو کرد و گفت: تو! اون کامپیوتر را از برق در بیار. همه چیز آنرا جمع و جور کن و همراه من بیا.

ششم

گفته ها انکار میشوند، حقایق گفته نمیشوند، مخفی باقی میمانند و یا مخدوش میشوند.

آب گل آلود رودخانه ی (اور)، لاشه و آهن پاره های کامپیوتر دزدی شده را که از بالای پل سنگی در نیمه های شب به رودخانه انداخته شده بود، با گل، پوشانده بود. سیمون، بعزت شکستگی شست پایش لنگان لنگان به سر کار میرفت. بهمه گفته بود که در کنار باغچه بزمین خورده است. روت بدون آنکه سر رشته ئی در این کار داشته باشد، با کمپرس یخ به شست پای او، مشغول بود. زخم لب آندرو دله بسته بود و پال دوباره در اتوبوس مدرسه بینی اش خونریزی داشت که ناچار شده بود برای درمان به پرستار مدرسه مراجعه کند.

شرلی مولیسون که برای خرید به یارویل رفته بود، به هیچیک از تلفنهای مکرر روت تا دیر وقت در بعد از ظهر، پاسخ نداده بود. که در آن وقت بچه های روت دیگه از مدرسه برگشته بودند. آندرو همانطور که در اطاق نشیمن نشسته بود

میتونست به یکطرف مذاکرات گوش بده. میدونست که روت قبل از آنکه سیمون بخونه بیاد سعی داره که مشکل را بطریقی با شرلی در میان بگذاره. علت آن بود که سیمون آنقدر دل و جرات داشت که گوشی را از روت بگیره و مقداری بد و بیراه **نثار دوستش**، شرلی بکنه.

از اون دروغهای شاخدار... ولی ما بسیار سیاسگزار خواهیم شد آگه شما اونو از وب سایت انجمن پاک کنید. آندرو اخم هاشو در هم کشید و با اینکار لب باد کرده اش داشت میرفت که بترکه. از اینکه مادرش داشت به اون زن التماس میکرد متنفر بود. در آن لحظه داشت فکر میکرد که چرا اصلاً تابحال اونو حذف نکرده اند. بعد یادش اومد که خودش این شیرین کاری را کرده و تمام این آتش ها زیر سر اوست. چهره ی ضربه خورده ی مادرش، لب بریده ی خودش، **واتسفر** و حشنتاکی که بر خانه سایه گستر شده است. وای که اگر سیمون از راه برسد. روت، داشت بز دلانه به شرلی میگفت: من میدونم که شما سرتون بسیار شلوغه ولی میتونید بفهمید که این آگهی ممکنه به حیثیت سیمون خدشه وارد بیاره و مردم هم آنرا باور کنند....

اینجا بود که آندرو فهمید که چرا مادرش هر زمان که با سیمون صحبت میکرد یا میخواست با اون جروبخت کنه، قیافه ی ملتسمانه بخودش میگرفت. همیشه این زن بادمجان دور قاب چین، معذرت خواه، و غیر قطعی بوده است. چرا مادرش از این زنیکه نمیخواه که اون آگهی را هر چه زود تر از توی اون وب سایت بر دارند؟ چرا اینقدر اون بز دل و کم جراته؟ معذرت خواهه؟ **چرا اصلاً باش راول میزد؟** آندرو همیشه مادرش را **جدا از پدر** وبدون شیله پیله دیده بود. از کوچکی، والدینش

در برابر چشم های او، مثل سیاه و سفید بودند. یکی بد و ترسناک، و دیگری خوب و مهربان. با این وصف هر چه مسن تر میشد نظرش نسبت به مادرش که همواره مطیع و منقاد پدرش بود عوض میشد. شنید که روت گوشی تلفن را زمین گذاشت. از پله ها پائین آمد و دید روت، در حال ترک کردن اطاق نشیمن است. داشتی با اون زن وب سایتی صحبت میکردی؟

روت در حالیکه خسته بنظر میرسید گفت آره!! او قول داد که اون چیز هائی که توی سایت در باره ی بابات نوشته اند خوشبختانه حذف کنه و قال قضیه کنده بشه.

آندرو میدونست که مادرش خیلی با هوش تروزیروزرنگ تر از پدرش در خانه است. میدانست که مادرش آنقدر قابلیت داره که میتونه بتنهائی نون خودش را در بیاره.

آندرو در حالیکه داشت همراه مادرش به آشپز خانه میرفت پرسید آگه اون دوست شما ست چرا اون آگهی را خودش قبلا در نیاورده بود؟ برای اولین بار در زندگی دلش بحال مادرش سوخت.

روت گفت : مشغول بوده و تازه اونو دیده.

توی سفیدی یکی از چشمهایش با ضربه ئی که سیمون به او زده بود **خون جمع شده بود.**

به او گفتی که آگه اون آگهی را بر نداره ممکنه بعلت اتهامی که بر سیمون از آن دستگاه وارد شده دچار درد سر بشه؟ ما اون چیز ها را خودمون....

روت با اندوهی فراوان گفت: آندرو ! مطمئن باش که **اون** اقدام میکنه. دیگه نیازی نداشت که حالت روحی خودش را برای پسرش تشریح کنه.

آندرو میدونست که صورتش بد جواری درد میکنه. از روت پرسید فکر میکنی چه کسی اون اطلاعیه را در باره ی پدر نوشته؟

من نمیدونم! ولی هر کس که اونو نوشته کار بسیار ناپسندی کرده. اون کار از یه آدم ترسو بر میاد. اونهای که ریگی به کفششونه دلشون میخواد آنرا قایم کنند.

آگه پدر چیز هائی را که راجع به افراد میدونه توی اینترنت بگذاره چطور؟ نظرت چیه؟ ولی اون این کار را نمیکنه.

آندرو گفت برای اینکه این کار مخالف کد های اخلاقی اونه؟

روت که دیگه اشگ توی چشمهایش **جمع شده** بود داد زد برای آنکه تو پدرت را به اندازه ئی که من اونو میشناسم نمیشناسی. برو بیرون! برو کار های مدرسه ات را انجام بده. فقط برو بیرون راحت بگذار.

آندرو در حالیکه سخت گرسنه بود به اطاقش برگشت. تو آشپز خونه رفته بود تا چیزی بخوره ولی میسر نشد.

مدتی دراز، گرسنه روی تختخوابش دراز کشیده بود و فکر میکرد که آیا گذاشتن آن آگهی در سایت انجمن کاری اشتباه **نبوده است؟**

در همان زمان ،بفاصله ی یک مایل دور تر از خانه ی بالای تپه ، در اطاق مطالعه، شرلی مولیسون داشت بخاطر می آورد که چگونه میتوان چیزی را از صفحه پاک کرد. کلیپ هائی که توی کامپیوتر بود آنقدر نا مکرر بود که او معمولاً با آنها کاری نداشت و ممکن بود یکی دو سال آنجا باشند. به پرونده ئی که در دولا ب پرونده ها بود مراجعه کرد و راهنمای عملیات را یافت و بر آن بود که اعلامیه ی اتهام علیه سیمون را حذف کند. اینکار را بامیل میخواست انجام بده ، چون دوستش روت که او را بسیار دوست میداشت، از او خواسته بود . از نقطه نظر او ، اگر این کار را میکرد هیچ نوع مسئولیتی متوجه او نبود.

با این وجود، حذف آن آگهی از صفحه ی مانیتور ، نمیتوانست آنرا از صفحه ی ضمیر افرادی که مشتاقانه علاقمند به اشغال صندلی باری فربرادر بودند پاک کند. خانم دکتر "پارمیندر جووانا" ، قبلاً آگهی مربوط به سیمون پرایس را در کامپیوتر خود وارد نموده و آنرا باز گذاشته بود تا هر از گاهی آنرا کلمه به کلمه، مطالعه کند. تو گوئی مشغول تحقیق در باره ی یک جسد است، یا اینکه در نظر دارد نشانه های ژنتیکی بدن هوارد مولیسون را کشف کند(هر سه نفر، کاندیدا برای اشغال آن جای خالی بودند).

"تسا ول " گفـت : " میندا" تو، سیمون پرایس را نمیشناسی؟ تسا، و "کولین" قرار بود شام را با "جاواندا" صرف کنند. جاواندا، بمحض آنکه از آستانه ی درآشپز خونه رد شدند شروع به تعریف آن آگهی برای آنها کرد. وبعد هم اظهار نظر کرد که اصلاً، این یه مرد ناجوریه و مردم را دائماً از دست خودش عصبانی میکنه.

تسا گفت: بحقیقت من فکر نمیکنم هوارد مولیسون این کار را کرده باشه. این کار ها از او بعیده. پارمیندر گفت خودت را گول نزن تسا! هوارد هر کاری از دستش بر بیاد میکنه تا مایلز انتخاب بشه. حالا تماشا کن. بعد هم میره سراغ کولین.

تسا ، متوجه شد که رنگ بند انگشت کولین همانطور که چنگال خودش را در دست داشت سفید شده است. دلش میخواست پارمیندر قبل از آنکه صحبت کنه کمی فکر کنه. او بهتر از هر کس به اخلاق و رفتار کولین آشنائی داشت. لسم اونو گذاشته بود دوی ضد افسردگی!

"ویکرام" ، در آن سر میز ساکت و آرام نشسته بود. طبیعتاً چهره ی زیبایش بگونه ئی طعنه آمیز متبسم شد. تسا، همیشه از این جراح بیمناک بود زیرا چهره ئی تو دل برو داشت. گو اینکه پارمیندر یکی از بهترین دوستان تسا بود، ولی شوهرش ویکرام را که کمتر خودش را داخل در امور مربوط به پاگفورد می کرد ، میشناخت.

پارمیندر گفت من راجع به صورت جلسه برای نشست بعدی با شما صحبت کردم. نکردم؟ اونها میخواهند یه کمی سریعتر روی موضوع فیلدز کار کنیم. از کمیته ی یارویل بخواهیم حدود و ثغور خودشون را با فیلدز مشخص کنند. مصوبه ئی بگذارند تا کلینیک معتادان را ببندند. و حالا که بالاخص ، صندلی باری خالی است میخواهند این کارها را سریعتر انجام دهند.

از سر جای خودش بلند شد، در دولا ب های آشپز خانه را بدون هدف باز وبسته کرد. معلوم نبود دنبال چی داره میگردد. مثل آن بود که اصلاً یادش رفته واسه چی از سر جاش بلند شده بود. پس از چند لحظه این پا و آن پا کردن دوباره برگشت و روی صندلی خودش نشست. ویکرام ، از زیر مژه هاش ، هر کاری که داشت میکرد تماشا میکرد.

پارمیندر گفت من دیشب به هوارد تلفن زدم وگفتم ما باید صبر کنیم تا حد نصاب قبلی خود را بدست بیاریم وبعد راجع به چنین امر مهمی تصمیم بگیریم. او به من خندید! گفت ما نمیتونیم صبر کنیم. یارویل علاقمند است نظر ما را بداند. موضوع حدود و ثغور بسیار با اهمیتیه. چیزی که او از آن میترسه اینستکه ، کولین ممکنه صندلی باری را اشغال کنه و آنوقت دیگه نمیتونند عقیده ی خودشون را بما تحمیل کنند. من برای تمام افرادی که با ما رای میدهند فرستاده ام که بر او فشار بیاورند تا این رای گیری را عقب بیندازه. در حالیکه داشت نفس نفس میزد گفت: روح باری فر برادر. کجائی؟

تسا، فکر کرد لبهای ویکرام ، بگونه ئی غیر عادی داره تکان میخوره. بز هکاری های انجام شده در پاگفورد کهنه و قدیمی تحت رهبری هوارد مولیسون گو اینکه از نقطه نظر ویکهام بخشیده و فراموش شده بود ولی از دریچه ی چشم زنش که زیرک، مدبر، و توانگر بود چنین نبود(وهمین ها بود که آتش قهر و غضب شرلی مولیسون را بر انگيخته بود). از نقطه نظر تسا، این عادلانه نبود. پارمیندر ، بسیار سخت کوش و خودش را وقف کار های پاگفورد از قبیل جشن های مدرسه، حمایت از نانوائی ها، درمانگاه محلی، وانجمن شهرکرده بود و دستمزدش جز کینه ورزی و سازش نا پذیری دیگران با او چیز دیگری نبود. ویکرام ، که به ندرت در این نوع کار ها شرکت می جست سر ذوق آمده و دمی تکان میداد و موافقت خودش را تلویحاً با عقب انداختن کار ها نشان میداد.

پارمیندر، در حالیکه غذای بیشتری توی بشقاب خودش میریخت اظهار نظر کرد که مولیسون ، یک خود بزرگ بین و گزافه گو است. قلچماق و گردن کلفت هم هست.

ویکرام کارد وچنگال خودش را زمین گذاشت و به صندلی اش تکیه داد.
پرسید: واسه چی از اینکه رئیس انجمن شهره خوشحال وراضی است؟ چرا اون دست و پا نمیکنه تا عضو انجمن ناحیه بشه؟

پارمیندر جواب داد: برای اینکه او تصور میکنه پاکفورد مرکز ثقل دنیاست. شما نمیدونید. او حاضر نیست صندلی رئیس انجمن شهر پاکفورد را با صندلی نخست وزیر عوض کنه. در هر حال هیچ لزومی نداره که او توی انجمن شهر یارویل هم باشه. او قبلا "اوبری فاوولی" را اونجا داره که مواظب دستور جلسه ها و مذاکره در باره ی آنها باشه. همه دارند برای تعیین نقطه ی مرزی و سرحد، فشار میارند. همه شون دارند با هم کار میکنند.

پارمیندر احساس میکرد که "باری" مثل یک روح درسر میز حاضره ووقتی آنها را به ویکرام گفت خنده اش گرفت. باری، واستناد به او وکار هایش، همواره در کلام و صحبت های هوارد بچشم میخورد. از نقشی که داشت، از راه رفتنش که شبیه به اردک بود، از اشکالات معدی که داشت.

ویکرام به تسا که کم کم داشت گونه هاش قرمز میشد گفت: به این زن دائما میگویم اینقدر بخودت فشار نیار. خود خوری نکن. ببینم شما راجع به این شکایت مسخره چیزی میدونید--- شکایتی که اون پیر اکبیری که آمفیزم داره کره؟ تسا گفت: بله میدونم. همه میدونند.

پارمیندر حرف اونو قاپید و گفت: شما میخواهید راجع به اون، اینجا سر میز شام صحبت کنیم؟ وازسر جاش بلندشد و مشغول جمع وجور کردن بشقابها شد.

تسا بلند شد تا به او کمک کنه ولی پارمیندر به او گفت سر جاش بشینه. ویکرام لبخند کوتاهی که حاکی از اتفاق نظر بود به تسا افکند که نزدیک بود تسا، دل وروده اش بهم بخوره. همینطور که پارمیندر داشت دور میز می چرخید، تسا بیاد نمی آورد که ویکرام وپارمیندر با هم ازدواج کرده باشند.

(یادش می اومد در همان اوانل دوستی اش با این خانواده، پارمیندر که یه چیز هائی در چهره ی تسا دیده بود، به او گفته بود: میدونی! هیچکس آه را مجبور نمیکنه که ازدواج کنه).

ولی خب! گاه و بیگاه از طرف مادرش تحت فشار قرار میگرفت که ازدواج کنه. تمام پدر و مادر های "سیک" مسلک، علاقمندند بچه هاشون ازدواج کنند. پارمیندر با تلخی گفت این یک وسواس فکری یا اشغال ذهن است.

کولین بدون آنکه تاسف بخوره متوجه شد بشقابش جمع شد. قار و قور شکمش کمتر از موقعی بود که با تسا وارد خانه شده بود. خودش را محبوس در یک طاقک شیشه ئی ضخیم تصور میکرد و احساس میکرد مجزا از سه نفری است که با آنها برسر میز شام نشسته است. احساسی بود که فقط خودش با اون آشنا بود و می انگاشت که شاهد ترور خودش بدست دنیای نا مفهوم و غیر قابل درک خارج است.

تسا به اون کمکی نمیتونست بکنه. تعدا در فعالیت های او برای اشغال صندلی باری، خونسرد و بی تفاوت بود. اصل وهدف از تجمع امشب آنها بر سر میز شام این بود که با پارمیندر مشورت کند واز او بپرسد که آیا او میتواند در مبارزه انتخاباتی به او کمک کند و برگچه هائی را که تهیه کرده توزیع کند. تسا، از اینکه خودش را در موضوع دخالت دهد سر باز میزد.

برای چشم و هم چشمی که شده باشد، کولین به تسا نگفته بود که امروز توی مدرسه، از یارویل ودفتر مجله ی ناحیه به او تلفن زده شده است. خبر نگار مجله در آن طرف خط، در نظر داشته که در باره ی کریستال ویدون، با او صحبت کند.

کولین هم با کریستال ویدون ملاقات کرد.

حویلی به آن حاتم خبر نگار گفته بود ه که مدرسه نمیتونه در باره ی شاگردان با آنها صحبت کنه و بهتر است که این کار از طریق پدر و مادر های آنان صورت گیرد.

صدا از آن طرف تلفن گفته بود که من قبلا با کریستال حرف زده ام. فقط خواستم عقیده در اینجا اون تلفن را زمین گذاشته و وحشت از بد نامی وجودش را فرا گرفته بود.

پارمیندر با تسا ویدون صحبت کند؟ چرا او نباید از زنگ زدن؟ آیا او کاری کرده؟ او توی مدرسه؟ کریستال شکایت کرده؟

روان شناسان به او آموخته بودند که هیچوقت کوشش نکند و در صدد نباشد که محتوای این نوع اخبار را تایید و یا تکذیب نماید. فرض بر این بود که وجود آنها را برسمیت بشناسد و بگونه ئی طبیعی بکار خود ادامه دهد. درست مثل آن بود که زخمی را که شما دارید بخار کنید.

افشاگری هائی که در باره ی سیمون پرایس در وب سایت انجمن شهر شده بود او را بهت زده کرده بود.
حل، وحشت از افشاگری، زندگی کولین را تحت الشعاع قرار داده بود. بصورت فرشته ئی با روحی خبیث در آمده بود که با دیدن یک شکارچی خروشان، ترس و وحشت در پشت چشمهای ورقلمبیده اش در اغذیه فروشی کاملاً مشهود بود. داستانهای باری در باره ی صاحبان اغذیه فروشی و نقشه های مهیبی را که آن شانزده نفر متحد در انجمن شهر پاکفورد در سر داشتند، همواره بیاد می آورد. بار ها تصور کرده بود که بازی برای او تمام شده است. یک مقاله و چند عکس در روزنامه در باره او منتشر شده بود و نشان میداد وقتی که او وارد مغازه شده بود مردم از او روی گردانده بودند. هزاران بار سقوط خودش را مجسم کرده بود. خجالت کشیدن های او بر ملا شده و مانند زنگ جذامی ها، آویزه ی گردنش شده بود. بنا براین، تکرار قایم کردن حقایق و پنهان کاری نا ممکن بود. او را اخراج خواهند کرد. و شاید هم **سراز زندان** در آورد.

در حالی که ویکرام داشت به تسا، پیشنهاد شراب میکرد. تسا آرام گفت: کولین.
او میدانست که توی اون کله ی گنبدی شکل کولین چی داره میگذره. نه بطور دقیق. ولی بُن مایه، یا تم دلوپسی و تشویش اوطی سالها پا بر جا و استوار بوده است. تسا میدونست که کولین در این باره نمیتونه کاری بکنه. اصلاً اینطوری **ساخته شده بود**. سالها قبل شعری را خوانده بود که میگفت: بالا ترین افسوس خوردن ها در دل عشق پنهان است. وقتی **شعر را خوانده بود لبخند زده** و شماره ی صفحه را یادداشت کرده بود زیرا خوب میدانست عشقی که او به کولین دارد، و همدردی و شفقتش نسبت به او، قسمت عمده ی عشق او را تشکیل داده است.

بنا بر این بعضی اوقات دیگه صبرش تمام می شد. **بلش** میخواست به کسی نگران و دلوپس خود او باشه. اطمینان و علاقه میخواست. وقتی که تسا به کولین گفته بود که دکتر ها تشخیص داده اند که او دیابت از نوع 2 داره، مثل کوره ی آتشفشان **مفجر شده بود**. ولی وقتی که او بهش گفته بود که خطر مرگ در کار نیست، به دفعه از عکس العمل او جاخورده بود. کولین اصلاً موضوع صحبت را عوض کرده بود و توضیح داده بود که چگونه خودش را وارد در جرگه ی انتخابات انجمن شهر کرده است.

(آنروز صبح، هنگام ناشتائی، تسا، برای اولین بار **قند خون خوش** را با " گلوکومتر " گرفت. **سپس سُرنگ پر شده** در دستش را در شکم خودش تزریق کرد. دردش بسیار شدید تر از وقتی بود که که پارمیندر با مهارت آن کار را **انجام میداد**. فاتر، کاسه ئی را که توی آن کورن فلکس ریخته بود برداشت، تابی روی صندلی خودش خورد و بعد از اون بطری شیر را از روی میز برداشت و بدون ملاحظه توی کاسه ریخت. بقسمیکه مقداری از اون روی میز، روی آستین رو پوش مدرسه اش و کف آشپزخونه هم ریخت. کولین وقتی دید فاتر، کورن فلکس ها ئی را که تو دهنش بود و داشت میجوید دوباره از تو دهنش آنها را توی کاسه تف کرد، به داد **زدوگفت**: حالا باید اون زهر ماری هارا اینجا سر میز بیرون بدهی؟
زود اونها را پاک کن و معذرت خواهی کن.

تسا، سُرنگ را زودتر از زمانی که باید اونو از توی شکمش بیرون بیاړه، در آورده بود و همین کار سبب شد کمی خونریزی داشته باشه.

فاتر از زیر میز در حالیکه داشت کف زمین را با دستمال پاک میکرد گفت " **تس** " (**مخفف تسا**). از اینکه استفراغ **کرم** منو بیخش. آخه آنطوری که تو سوزن را توی شکم خودت فرو کردی حال منو بهم زد.

کولین داد زد لازم نیست که مادرت را " تس " صدا کنی. حالت جسمی اش ایجاب میکنه که این آمپول را بزنه.
تسا در حالیکه چشمهاش داشت میسوخت و تیر میکشید به فاتر گفت: من میدونم تو از سوزن زدن خوشت نمیاد. در عین حال، هم می لرزید و هم از دست هر دوی اونها ناراحت بود).

تسا در شگفت بود که چرا پارمیندر از علاقه ئی که ویکرام **داره** نشان میده قدر دانی نمیکنه. کولین هیچگاه نمیتونست

هنگامیکه او تنش داشت آنرا بفهمد یا درک کند. با ناراحتی، فکر میکرد که شاید چیزی در این ازدواج فرایمی پنهان است... **مختار من بچگاه**

اولین بارایی من انتخاب میکرد...

در این لحظه پارمیندر داشت ظرف میوه را جا بجا میکرد. تسّا، با کمی ناخشنودی در این اندیشه بود که اگر او یک مهمان دیابتی داشت چه چیز هائی به اون تعارف نمیکرد. بعد خودش را تسلی داد که یه عالمه شوکولات توی یخچال خونه شون داره.

پارمیندر که تا بحال پنج بار و زیاد تر از هر کدوم از آنها در سر میز شلم حرف زده بود، شروع به رجز خوانی در باره ی دخترش "سوخویندر" کرد. او قبلا تلفنی با تسّا، در باره ی خیانت دختر ها صحبت کرده بود. دوباره شروع به ذکر همان داستان در سر میز شام کرد.

پیشخدمت شدن در دکان هوارد مولیسون. من نمیدونم اون چی داره فکر میکنه؟ ولی ویکرام اینجوری---، کولین، سکوت طولانی اونو شکست و اعلام کرد لازم نیست اصلا شما راجع به این موضوع فکر کنید. به اونها میگویند **نو جوان**. اونها به این چیز ها اصلا اهمیت نمیدهند. همه شون مثل هم میمونند.

تسّا درست مثل اونهای که پاچه کسی را میگیرند یکدفعه گفت: مزخرفه. هیچوقت اونا مثل هم نیستند. خیلی خوشحال میشیم اگه بچه ی ما، بره یه کار آبرو مند، و نه پیش پا افتاده، برای روز های شنبه ی خودش دست و پا کنه. پارمیندر اصلا به قطع کلام اهمیت نداد و گفت:..... ولی از نقطه نظرویکرام، این کار هیچ ایرادی نداره. شما اشکالی در آن می بینید؟

ویکرام بسادگی گفت: این یک تجربه اندوزی است. چه بسا اون نتونه دانشگاه را تموم کنه. خجالت نداره. اسمش کاره. ولی برای همه کس نیست. مثلا من دیدم "ماری" زود شوهر کرد. حالا هم راضی و خوشحاله.

پارمیندر...

به! همه که نمیتونند آکادمیک و تحصیل کرده باشند؟ میتونند؟ پارمیندر که دیگه مرتعش شده بود و عصبانی گفت: مطمئنا اون آکادمیک نیست. نمرات درسی اش افتضاحه. نه هدف داره و نه جاه طلبی و بلند پروازی. پارمیندر... خب چاره نیست. باید با اون ساخت.

کولین به تسّا گفت اگه بچه ی شما قرار بود پیش یک نفر مثل هوارد مولیسون کار کنه چی میکردید؟ تسّا گفت: من هیچ اهمیتی نمیدادم. تنها چیزی که میتونم بگم اینه که اون، جز کامپیوتر و بازی های کامپیوتری چیز دیگری سرش نمیشه ---.

ولی کولین نمیدونست که استوارت (همان فانتز است که آنها به او استوارت، یا استو، میگفتند) سیگار میکشه. کولین بحرف در اومد و گفت: در حقیقت این کاری نیست که استوارت میخواد برای همیشه بکنه. فعلا که در قالب یک آدمی فرو رفته و با او دوست شده که میدونه ما اونو دوست نداریم. تسّا گفت: ترا خدا کولین. چی داری میگی. "سوخویندر" هیچوقت نمیخواد به طرف "میندا: بره. پارمیندر یه داد سر تسّا زد و گفت: پس تو فکر میکنی من نا معقول و بیخودی حرف میزنم؟ تسّا گفت: نه! نه! من فقط خواستم بگم که برای بچه ها کمتر کار پیدا میشه. مخصوصا توی پاکفورد. پارمیندر پرسید: ممکنه من سؤال کنم اصلا برای چه اون باید کار کنه؟ ما باندازه ی کافی پول به او نمیدیم؟ یا اینکه، بی پولیم؟

تسّا گفت: اون پولی که شما در میارید با اون پول فرق داره. صندلی تسّا درست مقابل دیواری بود که پر از عکس بچه های جاواندا بود. همیشه مقابل اون عکسها می نشست و راجع به بچه ها فکر و قضاوت میکرد. "جاسوانت"، هیجده، "راج پال"، نوزده، و سوخویندر، نه ساله. فقط یک عکس روی دیوار بود که دست آورد های سوخویندر را نشان میداد. آن هم عکسی بود از تیم قا یقرانی مدرسه شون که تیم مدرسه ی "سنت آن" را شکست داده بودند. باری فر برادر یک نسخه از این عکس را بزرگ کرده و برای پدر و مادر ها شون فرستاده بود. توی اون عکس، سوخویندر و کریستال ویدون، وسط عکس، در ردیف هشتم ایستاده و دست در گردن هم انداخته بودند.

از فکرش داشت میگذشت که باری، بیشتر باید در کمک میزد تا سال راول نند. او، همیشه بمنزله ی پلی بین مادر و دختر بود و هر دو از او قدر دانی میکردند.

برای اولین بار نبود که تسا فکر میکرد چطور می شد آگه او پسر نداشت. بهتر نبود که به پسر از گوشت و خون خودش میداشت. اون هم خون دیابتی...
فاتر، این اواخر دیگه به او مامان نمیگفت. **تسا** بظاهر نشون میداد که اهمیتی نداره. برای اینکه کولین ناراحت میشد. ولی هر وقت فاتر به اون میگفت **تسا**، **مثل آن بود** که یه سوزن تو قلبش فرو میکنند. چهار نفری که دور هم جمع شده بودند، میوه ی خودشون را در سکوت کامل خوردند.

هفتم

درخانه ی کوچک و سفید رنگ بالای تپه، سیمون پرایس، متفکر و مغموم روز های خودش را میگذرانید. روز ها میگذشت. اطلاعاتی که او را متهم ساخته بود، از وب سایت پاک شده بود ولی سیمون هنوز از اثر روانی آن فلج بود. انصراف از کاندیداتوری این شک را بوجود می آورد که ممکن است او مقصر بوده و این کار، نوعی اعتراف به گناه باشد. پلیس برای جستجوی کامپیوتر دزدی هنوز به او مراجعه نکرده بود و تقریباً از آن متأسف بود که چرا آنرا از بالای پل به رودخانه انداخته است. از طرف دیگر مطمئن نبود مردی که **آن شب** پشت ماشین حساب ایستاده بود و نگاهی مخصوص به او انداخت و کارتتش را توی گاراژ پائین تپه از او گرفت چه جور آدمی است. درسرکار صحبت های زیادی در باره کارکنان زائد جریان داشت، و از آن بیم داشت که محتوای آن اطلاعاتی بگوش روسا برسد و آنان تصمیم به اخراج او، جیم، و تاملی بگیرند.

آندرو، همانطور نظاره گر اوضاع و احوال سیمون بود و هر روز که میگذشت امید خود را از دست میداد. **او در نظر دلش** به دنیا ثابت کند پدرش کیست و چه جور آدمی است ولی بنظر میرسید که دنیا، به این موضوع بی اعتنا است. **آندرو تصور** میکرد که یکنفر از انجمن شهر، یا چاپخانه از جاش بلند میشه و به سیمون میگه نه! تو لیاقت آنکه با سایر کاندیدا ها بخوای رقابت کنی نداری. تو این کاره نیستی و نباید آبروی خود و خانواده ات را بر باد دهی. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. جز اینکه سیمون دیگه تلفن زدن ها و صحبت در باره ی انجمن و تقاضای رای از مردم، یا توزیع اطلاعاتی هائی را که دزدکی در چاپخانه چاپ کرده بود، متوقف کرد.

ولی بطور ناگهانی وبدون اطلاع قبلی و نواختن شپیور، پیروزی **خوش** از راه رسید. همانطور که روز جمعه شب از راه پله های تاریک داشت پائین می اومد تا دنبال خوراکی بگرده، متوجه شد که سیمون توی اطاق نشیمنه و داره با تلفن با یک نفر صحبت میکنه. درجا متوقف **وسراپا گوش شد**.

...داشت میگفت: کاندیداتوری خودمو پس بگیرم. بله. بله. اوضاع و احوال شخصی من عوض شده. بعله! بعله! درسته. بسیار خب! متشکرم.

آندرو شنید که گوشی را سر جاش گذاشت. و داره به مادرش میگه: خب! من دیگه دکانم را تخته کردم. مادرش هم با صدای خفه جوابی را که سیمون داده بود تایید کرد.

قبل از آنکه آندرو بتونه خودش را جمع و جور کنه یکدفعه سر و کله ی سیمون توی هال پیدا شد، نفسی عمیق کشید و **قبل** از آنکه داد بزنده و اولین حرف اسم آندرو را فریاد بزنده دید او مقابلش ایستاده. تو اینجا چی میکنی؟

آندرو دروغی گفت اومدم پائین یه نوشابه بردارم. باباش از اینکه بچه ها دنبال خوراکی بگردند بدش می اومد. تو از این هفته، کار با مولیسون را شروع کردی. درسته؟ بله.

خیلی خب. خوب به من گوش بده. من هر چیزی را که تو بتونی از اون حرامزاده بدست بیاری میخوام. تمام کثافت کاری هاش را. همینطور در باره ی پسرش. شنیدی چی گفتم؟ **آندرو گفت**: بسیار خوب.

سیمون گفت: آنوقت من هم آنها را براشون توی اون وب سایت لعنتی میگذارم. دوباره به اطاق نشیمن برگشت. **روح سستی**

باری فرزند.

وقتی آندرو مقداری غذای مانده پیدا کرد تا توی اطاقش ببره ، تو مغز خودش شروع به نقشه کشیدن کرد. من نگذاشتم تو موفق بشی حرامزاده. باز هم جلویت را میگیرم. فکر کردی ! دقیقا همان کاری را کرده بود که توی مغزش طرح ریزی کرده بود. سیمون نمیدونست چه کسی بوده که او را به روز سیاه نشونده؟ تازه اون احمق از آندرو میخواست که برایش خبرچینی کنه تا اون بتونه از بقیه انتقام بگیره. یک باز گشت صدو هشتاد درجه ئی. روز اولی که آندرو به پدر و مادرش گفته بود توی فروشگاه مواد غذایی کار گرفته سیمون غضبناک شده و سرش داد کشیده بود. احمق جون! تو با اون آلرژی که داری تو فروشگاه مواد غذایی میخوای کار کنی؟ آندرو گفته بود من فکر همه چیز را کرده ام. هیچوقت لب به آجیل و امثال اون نمیزنم. سیمون گفته بود نمیخواد برای من جولان بدی انچو چک. اگه تصادفی هوست بگیره بخوری چی؟ ما حال رفتن به بیمارستان 'لست تو ملس' را دوباره نداریم. ولی روت از آندرو حمایت کرده و گفته بود آندرو آنقدر پخته شده که بتونه خوب و بد خودش را تشخیص بده. وقتی سیمون از اطاق بیرون رفته بود روت به آندرو گفته بود که سیمون جدا نگران او ست. غلط کرده. تنها چیزی که اون نگران او نه اینه که مرا به بیمارستان ببره و توی این رفتن ، از تماشای مسابقات ورزشی محروم بمونه. آندرو به اطاق خودش برگشت. با یک دست داشت غذا میخورد و با دست دیگرش برای فانتز پیام میفرستاد. فکر میکرد که همه چیز دیگه تمام شده. آندرو هنوز حباب های خمیر ترش و فعل و انفعال شمیایی حاضر شدن خمیر برای پختن نان را ندیده بود.

هشتم

رفتن به پا گفورد بدترین کار برای " گایا باودین" بود. علت این بود که بعضی اوقات برای دیدن پدرش به "ردینگ" میرفت. لندن تنها جایی بود که او بخوبی میشناخت. گایا آنقدر شکاک و نا باور بود که وقتی "کی" ؛ مادرش، اولین بار به او گفت که میخواد به روستائی در جنوب بره، اصلا باورش نمیشد. ولی اون بالاخره تهدیدش را عملی کرد. فکر میکرد این هم یکی از اون افکار دیوانه وار اوست. فکر میکرد که این هم مثل خرید دو تا مرغه که آنها را توی باغچه ی عقب خونه ، توی " کاکنی" بیندازه و آنها برای خودشون بچرند. (یک هفته بعد از خرید مرغها، یک شب، روباه هر دو را تکه پاره کرده بود). یا ، با اینکه از آشپزی چیزی سرش نمیشه، هوسش بگیره مربای مارمالاد درست کنه و سروصورت خودش را بسوزونه.

دوری از دوستانی که در مدرسه داشت، دوری از خانه ئی که از هشت سالگی در آن بود، دوری از تعطیلات آخر هفته که تمام سرگرمی ها برای او و سایر بچه ها فراهم بود اونو آزاده میکرد. ولی دیگه اون چیز ها را باید بخواب ببینه. خیابان هائی را باید ببینه که پر از قلوه سنگ است و مغازه هاش ساعت شش عصر می بندند. بعضی وقتها شما شاید صدای مرغان خوش آواز را که روی درختهای اطراف کلیسا نشسته اند بشنوید. گایا احساس میکرد که از یه مدخل مزین و بزرگ ، به ناکجا آباد زمان ، فرو افتاده است.

گایا و مادرش تا آنجا که بیاد داشت همیشه با هم کلنجار میرفتند و با هم بگومگو داشتند (برای پدرش که هیچگاه حاضر نمیشد با آنها زندگی کند و دو رابطه ی عشقی که مادرش بدنبال آن داشت و هیچوقت شکل نگرفت). حالا، همانطور که پشت میز آشپزخونه نشسته بود ، در آن فکر بود که ظاهرا دیگه کسی را بعنوان دوست ندارد. تنها آرزویش این بود که به هر قیمتی شده دوباره به لندن بر گردد. و یا این کار ، از "کی" ، انتقام بگیره و او را دل آزاده کند. خودش هم نمیدونست که تنبیه کردن مادرش واجب تره، یا احتمال شکست خوردن در امتحانات (جی.سی.اس.ئی). یا قبول شدنش در آن امتحان. فکر دیگری که در سرش جریان داشت این بود که از پدرش بخواهد زمانیکه او در لندن درس میخواند، او را در خانه اش اسکان دهد و ببذیرد. در عین حال ، برای او فرصتی است که از این روستا ، یا شهر اجانب که زبان او را نمیفهمند نجات پیدا کنه. (آنقدر با لهجه ی محلی خودشون حرف میزدند که زبان لندنی او را نمیفهمیدند. کار وارونه بود).

گایا ، هیچ دلش نمیخواست به صورت یکی از دانش آموزان معروف " وینتر داون" دربیاد. همیشه فکر میکرد که اونها آدم هائی خجالتی و مشتاق برای صحبت کردن با لهجه ی محلی خودشون هستند. اونها اصلا نمیدونستند تفریح و سرگرمی چه معنی میده، یا چیست؟ تنها کسیکه توی مدرسه نظرش را بخود جلب کرده و خنده رو و خوش مشرب بود ، "سوخویندر" بود. اون دختر مهربان بود و با افرادی که از خارج به آن روستا آمده بودند بیشتر میجوشید.

این حقیقت که سوخویندر قانع شده بود بعنوان دوستدار گایا در بیاد، رابطه ی آن دورا به سطحی عالی تر ارتقاء داده بود. قرار بود سوخویندر، تنها دختری که در کلاس پوستی قهوه ئی رنگ داره، در مدرسه ی سنت توماس در باره ی سیک ها و دین آنان سخنرانی کند. خاضعانه در جلوی کلاس ایستاد و داستان تاریخی موسس مذهب سیک ها، "گورو ناناک" را بطور خلاصه توضیح داد. تعریف کرد که چگونه در آب غیث زد وبا اینکه مردم باور کرده بودند که او غرق شده است، پس از سه روز دوباره در بین مردم ظاهر شده بود تا اعلام کند: نه هندو، و نه مسلم.

بچه های کلاس همه به این گفته که یک نفر میتواند سه روز در زیر آب زنده بماند، پوزخند زده بودند. ولی سوخویندر آن شهادت و جرات را نداشت که در جواب پوزخند آنان بگوید چطور عیسی مسیح شما میتواند پس از مردن دوباره زنده شود. تنها کاری که کرده بود سخن خود را بطریقی پایان داده و اندوهگین بر جای خود نشسته بود. سوخویندر در عمر خور بیش از یکی دوبار، به عبادتگاه سیک ها که به آن "گورد وارا" میگفتند نرفته بود. از این عبادتگاه ها در پاکفورد وجود نداشت. یکی از آنها به روایت پدر و مادرش در یارویل بود که چندان بزرگ نبود و از طرفی، فرقه ی دیگری از سیک ها در آن رفت و آمد داشتند. سوخویندر، نمیدونست که چه فرقی بین طبقات دینی وجود دارد. تنها این را میدانست که "گورو ناناک" به صراحت، اختلاف طبقاتی را منع کرده بود. در آن سنی که او بود، این گفته ها و آداب و رسوم برای او گنج کینه بود و برای آنکه از لذت حیات بهره مند گردد، در تخم مرغ شکنی های عید پاک شرکت میکرد و در آذین بندی درخت کریسمس شرکت میجست. از طرفی، بنا بر توصیه ی پارمیندر، ناگزیر بود کتابهایی را که در باره ی مراجع دینی سیک ها گفتگو میکرد و اصول دین آنان را تشریح میکرد، با اینکه برای او مغلق و پیچیده بود، بخواند.

بازدید از خانواده ی مادرش در بیرمنگهام، در خیابانی که تقریباً تمام سکنه ی آن پوست بدنشان قهوه ئی رنگ بود، مغازه هایی که مملو از لباس های ساری و ادویه جات هندی بود، به سوخویندر این احساس را دست میداد که اینجا جای او نیست. پسر عموهایش پنجابی و انگلیسی صحبت میکردند. دختر عموهایش خوش قیافه و آلامد بودند. به لفظ قلمی صحبت کردند می خندیدند و از اینکه او سلیقه ی مد پرستی نداشت او را به سخره می گرفتند. و این همان چیزی بود که سوخویندر از آن تفر دلالت. کسی به او بخندد. قبل از آنکه "فاتز وال" اذیت و آزار به او را شروع کنه، و قبل از آنکه سال تحصیلی به پایان برسه، سوخویندر تماس روزانه ی خود با "دین تولی" را شروع کرده بود. برای آنکه او هم دلش میخواست به پاکفورد برگردد. جای امنی بود.

وقتی که سرشون پائین بود و توی کلاس درس طبیعی داشتند به اسلاید ها و میرفتند و کوشش میکردند کاری کنند که خانم "نایتز" متوجه آنها نشود، گایا شرح کاملی در باره ی خودش و زندگی در دبیرستان "گراونر" در شهر "هاکنی" برای سوخویندر تعریف کرده بود. کلمات، بدون آنکه بتونه جلوی آنها را بگیره همینطور از دهنش بیرون می امد و داستان زندگی خودش را برای او تعریف میکرد. از دوستانی که آنها را پشت سر گذاشته بود حرف میزد. یکی از آنها "هارپیت"، اسم پسر عمومی سوخویندر را داشت. درباره ی دوست دیگرش "شرل" صحبت کرد که سیاه پوست بود و با هوش ترین دختر در دسته ی آنها نیز بود. درباره ی "ژن" نیز صحبت کرد که برادرش اولین دوست پسر گایا بوده است.

گواینکه نسبت به تمام گفته های گایا علاقه نشان میداد ولی افکار سوخویندر، تو صحرای کربلا دور میزد. در عالم خیال دلالت تصور میکرد که اجتماعی از دانش آموزان تشکیل شده و مرهم دارند از پشت یک دستگاه شهر فرنگ، رنگ پوست بن های مختلف را تماشا میکنند. مغز پسته ئی به قهوه ئی و قهوه ئی به سیاه. اینجا، در مدرسه ی "وینتر داون"، موی کبود بچه های آسیائی در بین دریائی از موی بور و بلوند بچه های محل کاملاً مشهود بود. در جاها ی دیگری مانند "گراونر"، رنگ موی "فاتز و" دین"، ممکن است در اقلیت باشد.

سوخویندر خجالت گونه پرسید و اسه چی تو به اینجا نقل مکان کردی؟

واسه اینکه مادرم میخواست پیش دوست پسرش "گاوین هیوز" باشه. تو اونو می شناسی؟

سوخویندر سر خودش را بعلافت نفی تکان داد.

گایا گفت شاید شنیده باشی که اونها چطوری با هم ور میرند. تمام آدمهای توی خیابون میتونند صدای آنها را بشنوند. توقف کافی پنجره ی اطاق را بکشی پائین.

سوخویندر کوشید قیافه ی تعجب آمیز بخودش نگیره. فالگوش ایستادن در پشت اطاق والدین، والدینی که با هم ازواج کرده اند، و میتوانند با هم رابطه ی جنسی داشته باشند، از نظر او مذموم بود.

سوخویندر هیچگاه در باره ی مادرش اینطور که گایا صحبت میکرد حرف نمیزد. دوقلوهای فر برادر (در معنا، بهترین دوستانش)، نیز همینطور. "نیام"، و "سیوبهان"، همانجا در نزدیکی های آنها با میکروسکوپ داشتند کار میکردند. چون پدرشون مرده بود، آنها دیگه خیلی بهم نزدیک شده بودند. دلشون میخواست سرشون تو لاک هم باشه و دیگه با سوخویندر کاری نداشتند.

"آندرو پرایس"، دائما داشت از لای درزی که بینشان بود به گایا نگاه میکرد **واورا** به اصطلاح دید میزد. سوخویندر که متوجه این موضوع شده بود، فکر میکرد که گایا هنوز نفهمیده. ولی اون اشتباه میکرد. گایا علاقه نداشت به نگاه های اون پاسخ بده، یا اینکه برای اون ژست بگیره و غمیش بیاد. اون به این نگاه ها عادت کرده بود. از زمانی که دوازده سالش بود همه ی پسر بچه ها به او نگاه میکردند. وقتی که اون بین کلاسها عبور میکرد، دوپسر بچه از کلاس ششمی ها توی کریدور پیداشون شده بود که خیلی زیاد تر از آنچه قانون معدل حکم کند، خوش قیافه تر از آندرو بودند. در هر حال، هیچکدام از آنها به پایه ی پسر بچه ئی نمیرسیدند که گایا قبل از آنکه به پاگفورد نقل مکان کند بکارت خود را **دربا اوبون** از سمت دانه بود.

گایا، میتونست به سختی تحمل کنه که "مارکو دو لوسا" از نقطه نظر فیزیکی، هنوز در این دنیا زنده است و با او، صدوسی و دو مایل درد آور فاصله دارد.

به سوخویندر گفت: **اون** هیجده سالشه. نیمه ایتالیاییه. فوتبال بسیار زیبا بازی میکنه. احتمالا در آینده در "آرسنال" توپ میزنه.

گایا، قبل از آنکه به "هاکنی" سفر کنه وساکن بشه، چهار بار با "مارکو" رابطه ی جنسی داشته و هر بار از کشوی "کی"، مادرش، یک وسیله ی پیشگیری بر میداشته است. زیاد مایل نبود که "کی" از رابطه اش با "مارکو" مطلع باشه. سوخویندر که کاملا مجذوب شده بود، داشت حرفهای اونو گوش میکرد ولی به گایا نگفت که قبلا "مارکو" را توی صفحه دوستان جدیدش در فیس بوک دیده است. هیچکس در "وینتر داون" به پایه ی "مارکو" نمیرسید. تک بود. قیافه ی "جانی **پپ**" را داشت.

گایا، در حالیکه الکی داشت به میکروسکوپ ور میرفت محکم روی میز کوبید. "آندرو پرایس" هر موقع فکر میکرد که "فاتر"، اونو نگاه نمیکنه، به دید زدن خودش ادامه میداد.

نمیدونم!... ممکنه در کار هاش صادق باشه! "شیرل"؛ روز شنبه یه پارتی داره که از اون هم دعوت کرده. قسم خورده که اجازه نمیده او دست از پا خطا کنه. ولی فکر نمیکنم.... امیدوارم..

با چشمان خارج از تنظیمش که از میکروسکوپ برگرفته بود نگاهی به روی میز انداخت و سوخویندر داشت همانطور ساده وبی ریا، اونو تماشا میکرد و دردل، زندگی وی را تحسین میکرد و غرق در آرزوهای خودش بود.

عقیده ی دنیای دیگری داشتن که شما کاملا به اون تعلق داشته باشید، در دنیایی که یک فوتبالیست دوست پسرتون باشه، دوستان جون در یک قالبی داشته باشید، از نظر او ایده آل بود. حتی اگر شمارا به زور از آن جدا کرده باشند.

وقت ناهار که شد با هم به طرف مغازه ها قدم زدند. کاری که هیچوقت سوخویندر اونو نمیکرد این بود که با دوقلو های فر برادر توی کانتین غذا بخوره ولی این کار را کرد.

همانطور که کنار پیاده رو، نزدیک دکه روزنامه فروشی، ساندویچ خودشونو خریده بودند صدای فریادی را شنیدند که تا تو استخوانهای آدم نفوذ میکرد.

اون مادر پدر سوخته ی تو بود که ننه ی منو کشت!

همه ی بچه های مدرسه ی "وینتر داون" که بدور دکه ی روزنامه فروشی جمع شده بودند هاج و واج به اینطرف و آنطرف نگاه میکردند بفهمند صدا از کجا داره میاد. سوخویندر هم که سر در گم شده بود مثل بقیه منتظر بود. به دفعه متوجه شد که کریستال ویدون، در آنطرف خیابون و با انگشت خودش مثل یک طپانچه، به اینطرف نشانه رفته است. چهار دختر دیگه هم با او بودند که کنار پیاده رو صف کشیده بودند و ترافیک به آنها اجازه ی حرکت نمیداد.

دوباره دلشت داد میزد که مادر پدر سوخته ات ننه ی منو کشت و حالا نوبت به تو رسیده.

سوخویندر با شنیدن اون فریاد ها دلش داشت بهم میخورد. مردم، به او خیره شده بودند. احساس میکردند که رهگذر ها دارند اجتماع میکنند تا ببینند پایان داشتن چیه؟ کریستال ودار دسته اش نوک پائی داشتند و رجه رجه میکردند و منتظر بودند ترافیک بند بیاد.

گایا از سوخویندر که دهانش کاملا خشک شده بود و نمیتونست جواب بده پرسید راجع به چی داره داد میزنه؟ **در آن لحظه مثل آن** بود که هر چه ماشین توی شهر بود، داشت از اون خیابون عبور میکرد و راه را بر کریستال بسته بود.

وبعد، یکدفعه "جاز وانت"، با تعدادی از کلاس ششمی ها که اونو همراهی میکردند پیداش شد.

پرسید اینجا چه خبره "جولی"؟

"جاز وانت" صدا های فریاد کریستال را نشنیده بود. شانسکی با همراهانش از آنطرف عبور میکرد. در این لحظه، کریستال و همراهانش دور هم جمع شده داشتند کنگاش میکردند.

سوخویندر که یک کمی تسکین پیدا کرده بود در جواب " جاز وانت گفت: هیچی! زیاد خبری نیست. دلش نمیخواست مقابل اون پسر بچه ها که دوتا شون تقریبا شش فوت طول قد شون بود بگه چه اتفاقی افتاده است. همه شون به گایا خیره شده بودند.

"جاز" ودوستانش بطرف دکه ی روزنامه فروشی رفتند و سوخویندر هم ، به نگاه فوری به گایا انداخت و دنبال آنها رفت. از پشت شیشه ی دکه روزنامه فروشی، سوخویندر حرکت کریستال ، ودار و دسته اش را تماشا میکرد که هر از گاهی چند قدم که میرفتند برمیگشتند و پشت سرشون را تماشا میکردند. پس از دور شدن کریستال ، سوخویندر دوباره به گایا پیوست. گایا پرسید: داستان چی بود؟ چرا انگشتش متوجه تو بود؟ سوخویندر گفت: مادر بزرگش مریض مادر من بود و مرد. دلش میخواست آنقدر گریه کنه که ماهیچه های گلوش بترکه. گایا گفت " سلیطه ی دیوونه".

اشکال کار سوخویندر این بود که کریستال را خیلی دوست میداشت و میدونست که کریستال هم اونو دوست داره. تمام آن بعد از ظهر ها که توی کانال با هم پارو میزدند، تمام مسافرت هائی که توی مینی بوس باهم داشتند، همه را بیاد می آورد. سوخویندر میتونست اوضاع و احوال روحی کریستال را بهتر از مال خودش تشریح کنه. با "جاز وانت" ودوستانش به مدرسه برگشتند. وقتی که به دروازه مدرسه رسیدند ، تو دل برو ترین پسر بچه های مدرسه، شروع به حرف زدن با گایا کرد. شروع به مسخره کردن لهجه لندنی سوخویندر شد. سوخویندر نتونست اثری از کریستال پیدا کنه ولی "فاتزوال" را با فاصله ی دور دید که داشت با آندرو پرایس، شل وول راه میرفت و صحبت میکرد. قبلا طرز صحبت کردن و راه رفتن اونو دیده بود. درست مثل عنکبوتی بود که روی زمین راه بره. وقتی که وارد ساختمان مدرسه شد ، از دیدن آن دو، حالت تهوع در او قوت میگرفت. منظور فاتز و کریستاله. همه میدونستند که این دو با هم ملاقات میکنند و ارتباط دارند. سوخویندر، در ذهن خودش تصویر روشنی از خودش را دید که روی زمین افتاده و کریستال ودار و دسته اش دارند او را لگد مال میکنند و "فاتزوال" هم آنجا ایستاده وداره به اون میخنده. به گایا گفت: من باید به دستشویی برم. اون بالا میبینمت. به اولین دستشویی دخترانه که رسید داخل شد و در را بروی خودش بست ، وروی سرپوش **توالت نشست**. وای چه می شد من بمیرم.... چی میشد برای همیشه غیبم بزنه.... ولی این آرزوی خامی بود، و بدن او، بدن نرموک و تنفر انگیز او، لوج وار ، و سربار خانوا له، به بودن ادامه میداد. صدای زنگ برای شروع کلاس درس بعد از ظهر را شنید و از جای خود پرید و از دستشویی بیرون اومد. بچه ها ، توی کریدور صف کشیده بودند. به همه ی آنها پشت کرد و از ساختمان خارج شد. بقیه ی بچه ها هم از مدرسه بیرون زدند. کریستال آن کار را کرد. و فاتز وال ، هم بدنیا ل او. آگه میتونست همین امروز بعد ظهر از مدرسه دور باشه، ممکن بود بتونه فکر کنه که چطور خودش را قبل از آنکه دوباره وارد مدرسه بشه نجات بده. یا اینکه تصمیم بگیره خودش را پرت کنه زیر یک ماشین. بفکرش رسید که زیر ماشین رفتن همان، و خرد شدن استخوان هاش همان. چه زود آدم میمیره. اون هم توی جاده. ولی اون هنوز ترجیح میداد که خودش را غرق کنه. در آبی تمیز و سرد. در خوابی ابدی. خوابی بدون رویاها.....

سوخویندر؟ سوخویندر

یکدفعه معده اش روهم ریخت. تسال وال توی پارکینگ داشت دنبال او میگشت. یه لحظه دیوونه شد و تصمیم گرفت فرار کنه ولی خب، بیهودگی این کار اونو از تاب و توان می انداخت. بنا بر این ایستاد تا تسال به او برسه. از اون متنفر بود و از پسر شیطان صفتش نیز.

سوخویندر! چیکار داری میکنی؟ کجا داری میری؟

اون حتی نمیتونست فکر کنه که یه دروغ برایش بپرونه. با بالا انداختن شانه هاش ، تسلیم شد.

تسال ، تا ساعت سه بعد از ظهر برنامه یی نداشت. تسال باید سوخویندر را با خودش به دفتر میبرد و فرار از مدرسه اش را گزارش میکرد. در عوض، او را با خودش به اطاق معروف به راهنمایی در طبقه ی فوقانی برد که دیوارش پر از نقاشی های مختلف بود و سوخویندر تا بحال توی آن طاق نرفته بود.

تسال شروع به صحبت کرد و هر از گاهی توقف میکرد تا آگه سوخویندر میخواد توضیح دهد وقت داشته باشد. سوخویندر به حرفهای او گوش میداد. کف دستهایش عرق کرده بود و مدام به کفشهایش نگاه میکرد. تسال، مادرش، پارمیندر را میشناخت. حتما به مادرش ، می گفت که از مدرسه فرار کرده. ولی آگه اون بپرسه برای چی؟ آیا تسال باید شفاعت او را

بکنه؟ ولی نه با پسری که داشت و همه او را می شناختند. کریستال به ذهنش اومد. ونه با کریستال. ولی چطور میتونست از کریستال با او صحبت نکنه. کریستال تمام دارودسته اش را علیه او شورانده بود. بگو بینم سوخویندر اتفاقی افتاده؟ سوخویندر سر خودش را بعلافت تا نید پائین آورد. تسا، اونو تشویق به صحبت کرد. میتونه بمن بگی چی شده؟

سوخویندر تمام داستان را برای او تعریف کرد. به صورت تسا که نگاه میکرد میتونست از خط هائی که **ضمن گوش دادن** به حرفهای او به ابروش میداد، استنباط کنه که نسبت به گفته هاش سمپاتی داره.

تسا داشت فکر میکرد که عکس العمل پارمیندر به گفته های کریستال در وسط خیابون، که او را متهم میکرد **مادر بزرگش** را کشته چی میتونه باشه؟ از طرفی سوخویندر نیز نمیتونست فراموش کنه آنوقتی را که روی توالت نشسته بود و آرزوی مرگ میکرد. شاید هم نگاه ناراحت تسا از شنیدن داستان باعث شود که موضوع کریستال را دنبال نکنه. شک داشت از اینکه کریستال محبوب و سوگلی او نباشه. همانطور که سوگلی آقای فر برادر بود. احساسی از ددمنشی و درنده خوئی در درونش جوش میزد. هم می ترسید، و هم واهمه داشت. بیاد کریستال و دوستانش افتاد. بیاد فاتز افتاد که در کلاس در س ریاضی همواره از صندلی پشت سر، کلمات زهر آگین ونیش دار در گوش او زمزمه میکنه. بیاد پیام های آزار دهنده ئی افتاد که همه روزه از طریق فیس بوک برایش میفرسته.

درحالیکه خون توی چشمهای جمع شده بود گفت: من نمیدونم این داستان مادر بزرگش را از کجا میدونه؟

تسا که هنوز وجنات و حالت صورتش بحال عادی بر نگشته بود گفت مگه اون میدونه؟

سوخویندر گفت: شنیدم شکایتی در باره ی مادر کریستال و مادر بزرگش مطرح بود. گفته میشد که کریستال و مادرش با سایر اعضای خانواده صحبت نمیکنند. این را فاتز گفته بوده است.

تسا گفت فاتز؟ و دوباره بطور غیر ارادی آنرا تکرار کرد.

سوخویندر گفت: آخه میدونید. اونها زیاد همدیگه را می بینند.

یعنی میگی که **فاتز** و کریستال با هم بیرون میروند؟ و ممکنه که اون به کریستال گفت باشه؟

از اینکه آرامش حرفه ئی تسا بهم خورده و در چهره اش علائم نگرانی پدیدار شده بود سوخویندر راضی بنظر میرسید.

نهم

"کی باودن"، بهیچوجه دلش نمیخواست دیگه پایش را توی خونه ی مایلز و سامانتا بگذاره. نمیتونست آنها را بخاطر بی تفاوتی شان در برابر گاوین ببخشه. یا اینکه آقا منشی های مایلز را دوباره ببینه، یا حالت استهزاء آمیزی را که مایلز و سامانتا نسبت به کریستال ویدون بخودشون گرفتند، دوباره تحمل کنه.

علیرغم معذرت خواهی گاوین و عذوفت نیم بندش، کی، نمیتونست اونو آنقدر نزدیک و خودمونی با ماری ببینه. که به دفعه از روی صندلی خودش بلند شه و بشقاب را از دست او بگیره، و آخر کار هم اونو تا خونه اش راهنمایی کنه. وقتی که چند روز بعد گاوین به او گفته بود که شام منزل ماری دعوت داشته، او بسیار پرخاش جویانه با او رفتار کرده بود. برای اینکه هیچوقت توی خونه ی اون، گاوین جز یک تکه نان برشته، چیز دیگری نخورده بود.

امکان داشت که "کی" مجاز نباشه چیزی ناشایست در باره ی ماری، بیوه ی فربرادر، آنطوری که گاوین او را یک مادر مقدس تصور میکنه بگه، ولی مولیسون ها جز این بودند. آنها از خمیره ی دیگری بودند.

من نمیتونم خودم را قانع کنم که از مایلز خوشم میاد.

من هم اونو بعنوان بهترین دوست خودم بحساب نمیآرم.

اگه از من پرسی انتخاب او بعنوان عضو انجمن شهر، مصیبتی است برای کلینیک معتادان.

من شک دارم از اینکه هیچ فرقی داشته باشه.

بی علاقه ی گاوین، و بی تفاوتی اش به درد های سایر مردم، همواره "کی" را از کوره بدر میکرد.

آیا اونجا کسی پیدا نمیشه که بتونه برای "بل چاپل" گستاخی کنه و حرف بزنه؟

گاوین گفت: شاید "کولین وال" بتونه اینکار را بکنه.

با این ترتیب، ساعت هشت صبح روز دوشنبه، "کی" پشت درب خونه ی "وال" بود و زنگ درب را فشار داد. در محوطه بیرونی خانه، میتونست ماشین فورد فیستای سامانتا مولیسون را که آنجا پارک کرده بود ببینه. **حالت** بیرونی خانه و محوطه، **رغبت** بیشتری به "کی" داد تا تمایلش به جنگ را تشدید کند.

درب خانه بوسیله یک خانم کت و کلفت و کوتاه قدی باز شد.

"کی" گفت: **هلو! لیم من** کی باودن است و میخواستم بدونم میتونم با کولین وال صحبت کنم؟ برای چند ثانیه تسا به خانم جذاب و جوانی خیره شده بود که تا **بحل اورا** ندیده بود. عجیب ترین فکری که به کله اش زد این بود که کولین با این خانم سر و سری داره و حالا اومده اونو ببینه. اوه بله! بفرمائید داخل. من تسا هستم.

کی، کفشهایش را روی فرشک پادری پاک کرد و بدنبال تسا وارد اتاق پذیرائی شد. اتاق، تمیز و مرتب بود ولی به پایه ی سالن پذیرائی خانه ی مولیسون ها نمیرسید. در یکی از مبل های اتاق مرد بلند قد و کله طاسی نشسته بود که دفتر یادداشتی روی زانوان خود، و قلمی به دست داشت.

تسا گفت: کولین. این خانم اسمشون کی باودن است و علاقمندند باشما صحبت کنند. کولین به کی خیره شد و حالتی بیگانه از **خوش نشان داد**. بلافاصله دریافت که این خانم را نمیشناسد و برای او غریبه است. کی، پیش خودش گفت جدی منو نمیشناسی؟ راجع به چی داری فکر میکنی؟

کی گفت از اینکه من بدون اطلاع قبلی مزاحم شما شدم معذرت میخوام. میخواستم قبلا تلفن بزnm ولی آخه شما... کولین از جای خودش بلند شد و با او **ست داد و** در حالیکه از پشت عینک ته استکانی خودش به کی، خیره شده بود **گفت** بله! ما جزو هیات مدیره ی قبلی هستیم.

کی گفت: متشکرم. **اتفاقا** دیدار من از شما مربوط به انتخابات است. منظورم انتخابات انجمن شهر است. شنیده ام که شما هم کاندیدای نمایندگی هستید و میخواهید با مایلز مولیسون رقابت کنید.

کولین در حالیکه عصبی بنظر میرسید گفت: درست است. میدونست که اون خانم کیست. خبرنگاری که در نظر داشت با کریستال صحبت کنه. اونها میخواهند سد راه او شوند. تسا نباید به او اجازه میداد وارد خونه بشه.

کی گفت علاقه داشتم بدونم میتونم در این ره به شما کمک کنم. من کار مند اداره ی تامین اجتماعی هستم و در فیلدز کار میکنم. بعضی از آمار و ارقامی در باره ی کلینیک معتادان بل چاپل در اختیار دارم که میتونم آنها را در اختیار شما قرار دهم. مولیسون در نظر دارد این کلینیک را تعطیل کند. بمن گفته شده است که شما چنین قصدی ندارید و علاقمندید که کلینیک به کار خود ادامه دهد.

با شنیدن این جملات کم کم تو دل کولین داشت قیلی ویلی میشد و خودش می اومد. اوه بله! من اون کار را خواهم کرد. این هدف همون فردی است که قبل از من بود. البته منظورم باری فر برادر **ست**. او هم مثل من مخالف تعطیل کلینیک معتادان بود.

بسیار خوب! من مکالمه ئی با مایلز مولیسون داشته ام و او بطور واضح و صریح فکر میکنه که ما به کلینیک نیاز نداریم و باید تعطیل شود. رک و پوست کنده **براتون بگم**. از نظر من اون، یک فردی نادان و نفهمه، و علت وجودی این **موسسه را** که معالجه ی معتادان است سرش نمیشه. اگر انجمن شهر زیر بار امضای قرار داد اجازه ی ساختمان کلینیک نرود، و ناحیه نیز بودجه ی آنرا قطع کنه، این خطر وجود داره که بعضی از افراد آسیب پذیری که به آن نیازمندند بدون یار و یاور باقی **بمانند**.

کولین گفت: اوه بله! حتما! من با گفته ی شما صد در صد موافقم. شگفت زده شده بود که زنی جذاب، در این ساعت عصر، زنگ در خونه ی او را فشار داده و حمایت خودش را از او **اعلام نموده ست**.

تسا پرسید، کی، شما علاقه به یک فنان چای یا قهوه دارید؟ کی گفت: از لطفتون متشکرم تسا. بله! چای. بی زحمت. بدون شکر.

در همان هنگام فاتر توی آشپزخانه بود و داشت از یخچال کمک میگرفت. با اینکه پسری پر خور و به اصطلاح اکول بود ولی هیچوقت چاق نمیشد. بدنش تر که ئی بود. با اینکه از اون دوتا بدش می اومد ولی وقتی توی دولا آب آشپز خونه جعبه ی سرنگ و دم دستگاه تزریق تسا را میدید، چندان دل آزرده نبود.

تسا به سراغ کتری رفت و داشت راجع به گفته های سوخویندر که گفته بود فاتر با کریستال سروسری دارد و هر از گاهی همدیگر را می بیند فکر میکرد. هنوز در این باره از فاتر سؤال نکرده و به کولین نیز موضوع را نگفته بود.

هر چه بیشتر راجع به این موضوع فکر میکرد اطمینان بیشتری پیدا میکرد که این موضوع صحت نداره و دروغه. فکر میکرد که فاتر آنقدر سطح فکرش بالاست که هیچ دختری را برسمیت نمیشناسه دیگه چه رسد به کریستال که... حتما نمیتونه صحیح باشه.

فاتر همینطور که دهنش پر از مرغ سرد بود پرسید کی اینجاست؟ با کی صحبت میکردید؟

تسا در حالیکه کتری را روی گاز می‌گذاشت گفت: خانمی اینجاست که می‌خواهد به پدر کمک کنه تا در انتخابات انجمن شهر موفق بشه.

چرا می‌خواهد اینکار را بکنه؟ از اون خوشش می‌آید؟

چی داری میگی؟ عقلت کجاست فاتر؟

فاتر داشت ورقه های گوشت خوک را مثل شعبده بازی که یه دستمال ابریشمی را با انگشتش لای انگشتهای دست دیگرش فرو می‌کنه توی دهنش فرو می‌کرد. البته این کار همیشگی او بود. معمولاً ده دقیقه جلوی یخچال که درب آن همینطور باز بود می‌ایستاد و مساعده می‌گرفت. این کاری بود که همیشه کولین برای آن سرش داد میزد و از این کار خوشش نمی‌آمد. جدی می‌گم. واسه چی می‌خواهد به اون کمک کنه؟ و بدنبال این گفته یه لقمه ی گنده را بلعید.

اون دلش می‌خواهد که کلینیک معتادان بل چاپل بسته نشه و به کار خود ادامه بده.

چی گفتی؟ مگه زنک معتاده؟

تسا در حالی که میدید فاتر آخرین مانده های بیسکویت شوکولاتی را بلعید و پاکت آنرا روی میز آشپز خونه انداخت گفت: نه بابا. اون تو اداره ی تامین اجتماعی کار می‌کنه و فکر می‌کنه که بودن کلینیک برای معتادان واجبه. بابات هم دلش می‌خواهد اون باز باشه. ولی مایلز مولیسون عقیده اش اینه که باید درب اونو تخته کرد. آنقدر ها هم مفید نیست. فیلدز پر از معتاد و هروئینه.

تسا می‌دونست که اگه می‌گفت کولین می‌خواهد کلینیک معتادان را ببندد، بلافاصله فاتر شروع به جروبحث می‌کرد که واسه چی می‌خواهد اینکار را بکنه؟

کتری دیگه داشت جوش می‌آورد. تسا گفت: استو! تو خوبه یک وکیل دعاوی بشی.

وقتی که تسا با سینی چای به اطاق پذیرائی برگشت دید "کی"، یه بسته اوراق چایی از توی کیف دستی گنده‌اش در آورده بود و داشت توضیح میداد که این عکسها را نینا که در تامین اجتماعی کار می‌کنه بمن داده و بلا فاصله نگاهی به تسا که فوجان چای را روی میز گذاشت و بدنبال آن، کی از او تشکر کرد.

وقتی که کی وارد خانه شده بود تسا چندان نگاه نافذی به او نکرده بود، یا اینکه اندام، یا لباس نامناسب او را دقیقاً دید نرزه بود. به شوهرش نظر انداخت و متوجه شد با اینکه کمی پر تنش بود، با این وصف به حرفها و عکسهایی که کی به او نشان میداد با علاقه گوش می‌کند و در نظر ندارد در راه خارج شدن از فیلدز کار شکنی کند یا سد راه عملیات گردد.

تسا از کی پرسید ببینم لهجه شما لندن است؟ و "کی" در حالیکه داشت بیسکوییتی را توی لیوان چای خودش فرو می‌کرد گفت بله!

چی شمارا به پاگفورد کشونده؟

کی گفت ارتباط ولی با اینکه او و گاوین رسماً با هم نامزد شده بودند ولی کی، بیش از آن توضیحی نداد و صورتش را بطرف کولین گرداند و گفت من دقیقاً موقعیت فعلی انجمن و کلینیک معتادان را نمیدونم چیه!

کولین گفت: اوه. انجمن، مالک ساختمان است. کلیسائی قدیمی است. وقت آن رسیده که اجاره نامه ی آن تمدید شود.

بنا بر این راحت ترین راهی است که میشه آنها را از ساختمان بیرون کرد.

دقیقاً همینطور! چه زمان گفتید با مایلز مولیسون صحبت کرده اید؟ و در دل ترس و امید داشت که بشنوه مایلز از او نام برده است.

کی گفت جمعه ی قبل که ما در منزل آنها مهمان بودیم. گاوین ومن-----،

تسا یکدفعه وسط حرف اون دوید و گفت: اوه! پس شما دوست دختر گاوین هستید؟

بله. و در هر حال، موضوع فیلدز پیش اومد-----،

تسا گفت: باید اینجور باشه.

-----و مایلز موضوع بل چاپل را پیش کشید و من کاملاً از نحوه ی کلامش در باره ی موضوع بسیار ناراحت شدم و گفتم من پرونده ی خانواده یی را در دست دارم (کی در نظر داشت نام آن خانواده را ذکر نکند و کاملاً محرمانه عمل کند) که اگر مادر خانواده، از دریافت متادون محروم گردد دوباره مطمئناً در سلک معتادان در خواهد آمد.

تسا با حالتی پر اخم و تخم گفت: این درست مثل ویدون ها می‌مونه.

بله! درحقیقت من دارم راجع به همانها حرف می‌زنم.

تسا به سراغ بیسکویت ها رفت.

تسا گفت: درحقیقت من معلم راهنمایی کریستال ام. باید دومین باری باشه که مادرش با بل چاپل سروکار پیدا کرده. اینطور نیست؟

کی گفت: دفعه ی سوم.

ما کریستال را از زمانی که پنج سالش بود می شناسیم. در دوره ی ابتدائی ، همشاگردی پسر ما بود. زندگی بسیار بدی داره.

کی گفت: دقیقاً همینطور. ولی من مات و متحیرم که با تمام اوضاع و احوال **خانواده شلن** ، باز دختر شیرینیه. کولین از ته قلب گفت من با گفته ی شما موافقم.

با یادآوری داستان کریستال که کولین حاضر نشده بود نگهداری از کریستال را پس از دریافت اعتراضیه در جلسه ی انجمن لغو کند، و نظر جدیدش در باره ی اون دختر، تسا ، ابروهای خودش را بالا کشید. وبعد در حالی که معده اش داشت بهم میخورد به این فکر افتاد که اگه کولین از آنچه که سوخویندر به او گفته بود، و دروغ نباشه، آگاه بشه، اونوقت کولین چه خواهد گفت؟ ولی مطمئناً سوخویندر اشتباه کرده. اون یه دختر خجالتی و ساده لوحیه. شاید سوراخ دعا را گم کرده باشه... یا اینکه اشتباهاً یه چیزی از یه کسی شنیده که صحت نداره.

کی، اظهار نظر کرد که شاید تنها چیزی که انگیزه ی "تری" (مادر کریستال) باشه، اینه که میترسه بچه هایش را از دست بده. در حال حاضر بحالت عادی برگشته، و فردی که ناظر بر کارهای او در کلینیک است به من گفت که احساس او اینه که در اخلاق و رفتار "تری" پیشرفت هائی مشاهده کرده است. اگر در "بل چاپل" را تخته کنند، خدا میدونه که چه بر سر این خانواده خواهد آمد.

کولین گفت این مطالبی که شما گفتید بسیار سودمند بود و بدنبال آن شروع به یادداشت کردن مطالبی در دفتر چه ی خودش شد. حقیقتاً مفید بود. ببینم شما گفتید آمار و ارقامی هم از افرادی که از آنها رفع اعتیاد شده دارید؟

کی شروع به ورق زدن صفحات چاپی کرد و بدنبال اطلاعات میگشت. این احساس به تسا دست داد که کولین داره کاری میکنه که نظر "کی" را بخودش جلب کنه. عادت کولین بود که همواره مستعد پذیرا شدن نگاههای مساعد باشد.

تسا ، یک بیسکویت دیگه بر داشت و شروع به ملچ ملچ کردن آن شد. هنوز داشت در باره ی کریستال فکر میکرد. جلسه ی مشورتی اخیری که با هم داشتند رضایت بخش نبود. کریستال ، دیر جوش و لایتنجسبک بود. امروز هم با روزهای دیگه فرقی نداشت. از کریستال قول گرفته بود که دیگه سوخویندر را ول کنه و پایی او نشود. ولی رفتار کریستال نشون میداد که از نقطه نظر او، "تسا"، او را سر افکنده کرده و دیگه اون اعتماد قبلی از بین رفته است. گو اینکه میدونست هیچوقت ارتباطشون با هم، مثل ارتباط باری فر برادر با کریستال نمیشه.

(تسا ، آنروزی را بیاد میآورد که در مدرسه حاضر بود و باری فر برادر با یک قایق ماشینی به مدرسه اومده بود. بدنبال داوطلبانی میگشت که اشتیاق به قایقرانی دارند و در نظر داشت یک تیم قایقران درست کند. از او خواسته بودند از **طاق دفتر**، به سالون ورزشی یا "جیم" ، برود چون در آن روز معلمه ی ورزش ، خانم " جاویز " بعلت کسالت، غایب بود. و چون غیبت او غیر مترقبه بود تنها فردی را که توانسته بودند پیدا کنند، یک معلم مرد بود.

بچه های کلاس چهارم با لباس و کلاه ورزش خودشون در حالیکه صدای هر هر خنده شون به آسمون بلند بود وارد سالن شدند و متوجه شدند که خانم جاویز امروز غایبه و بجای اون دو نفر مرد غریبه در جیم ، ایستاده اند. تسا که در سالن حاضر و متوجه شد که کریستال، نیکی، ولین، سایر بچه هارا دارند بچه ها را عقب میزنند تا در صف جلویی قرار بگیرند و در **صحن**، کلماتی غیر عادی و شهوانی از دهنشون خارج میشه ، به آنها تذکر داد که مواظب رفتار و اخلاق خودشون باشند. بیچاره آن مردک که بسیار خجالتی هم بود و با شنیدن آن کلمات صورتش کاملاً گل انداخته بود.

باری، کوتاه قد، با موهای زنجفیلی (زرد مایل به قرمز) و ته ریشی که داشت آنروز با ژاکت نازکی که به تن داشت به مدرسه آمده بود. همه بر آن باور بودند که عقیده ی او در باره قایقرانی کمی عجیب و غریب است. مدرسه ئی مثل "وینتر داون" مناسب برای قایقرانی نیست. "نیام" و "سیوبهان"، دختران باری ، هم که در آنجا حاضر بودند، کمی شگفت زده شده بودند. شاید هم از اینکه پدرشون اونجا اومده بود کمی شرمگین بنظر می رسیدند.

باری ، توضیح داد که چی میخواد بکنه. میخواد دسته ها، یا تیم های قایقران درست کنه. امتیاز استفاده از باشگاه قایقرانی قدیمی در یارویل را که در کنار کانال است گرفته تا بچه ها آنجا قایقرانی کنند. قایقرانی ، ورزشی بسیار ممتاز و تفریحی است. بچه میتونند هم برای خود و هم برای مدرسه بدرخشند. تسا ، کم کم به کریستال و دوستانش آهسته آهسته نزدیک **شده** بود تا آنها را زیر نظر داشته باشد. خندیدن و لودگی آنها کم کم متوقف شده بود ولی قابل اطمینان نبود.

باری، طرز کار با ماشین را برای بینندگان تشریح کرد و دست آخر، داو طلب طلبید. ولی کسی لیبیک نگفت. هیچکس قدم به پیش نگذاشت.

باری در حالیکه با انگشت خود اشاره میکرد گفت: کریستال ویدون. من ترا قبلا دیده ام که بر روی مجسمه ی میمونی که در پارک است حسابی جست و خیز میکنی و نیروی بدنی مناسبی برای پارو زدن در قایقرانی داری. جلو بیا و عضو گروه شو. امتحانش مجانیه!

کریستال که تو دلش قیلی ویلی میشد ، جلو رفت و آهسته آهسته بطرف ماشین کشانده شده و بر پشت ماشین سوار شد. با اینکه تساء، مواظب "نیکي" و "لین" بود ، باز هم آنها زدند زیر خنده و بقیه ی شاگردان حاضر در جیم، نیز به آنها تاسی کردند.

باری، به کریستال نشان داد که چه باید بکند. و قتیکه باری داشت دستهایش را روی فرمان چوبی میگذاشت ، معلم ورزش و ساکتی که ناظر بر صحنه بود، بحالت آماده باش حرفه ئی خودش در آمد.

در اینموقع، کریستال سینه ی خودش را که روی فرمان دولاشده بود راست کرد و نگاه احمقانه ئی به طرف "نیکي" و "لین"، که برای بار دوم خندیده بودند انداخت.

باری، در حالیکه لبخندی به لب داشت گفت اینجا را نگاه کن. کاملا کار هات طبیعی بنظر میرسه.

تسا ، چیزی راجع به قایق و پارو زدن نمیدونست ولی پیش خودش داشت میگفت: جدی کار هاش طبیعی بنظر میرسه؟ باری به کریستال گفت: پشت خودتو صاف نگه دار. وگر نه به اون صدمه میزنی. درسته....عالمیه...بکش...تکنیک خوبیه....ببینم تو قبلا این کار را کرده ئی؟

و پس از اون کریستال جدا پشت خودش را بطور دلخواه نگه داشت، و بقیه ی دستور ها را هم بخوبی انجام داد. و نگاه به اون دونفر را متوقف کرد.

باری گفت: آفرین ! عالی بود. نگاش کن....عالمیه...درسته...این همون کاری است که باید بکنی....آفرین...دوباره...دوباره... کریستال داد زد "داره دردم میاد...اذیت میشم"...

باری گفت: من اونو میدونم. واگه اون کار را ماهرانه انجام بدی ، یه روز ممکنه مثل "جنیفر انیستون" بشی.

این بار صدای خنده های خفیفی شنیده شد. ولی دیگه به کریستال نمی خندیدند. به اون میخندیدند.

این خاصیت باری بود. همیشه آماده به کار، و خود آگاه بود. تساء، میدونست که نوجوان ها از اینکه آنها را مسخره کنند خوششان نیاد. بعضی از افراد هم بودند که روی جوانها نفوذ داشتند و میدانستند که باید آنها را مجبور کرد تا چیزی را یاد گیرند.

در این لحظه باری گفت حالا استراحت کن و کریستال هم که صورتش قرمز شده بود و داشت بازوهای خودشو می مالوند، شل وول ایستاد.

باری گفت: کریستال تو باید این کلمه ی خسته شدم را کنار بگذاری و این بار یک خنده ی صدا دار کرد. خب! دیگه کی حاضره این کار را امتحان کنه؟

و قتیکه کریستال به سایر بچه ها پیوست دیگه نمیخندید. در حالیکه تو چهره ی ریشوی باری نگاه میکرد که دارد راجع به آنها فکر میکند، حسادت را در چشماهای سایر بچه ها میخواند.

و قتیکه "کار من لونیز" داوطلب شد که همان کارها را بکنه افتضاح کرد و باری به کریستال گفت نشونشون بده که چه باید بکنند. گل از گل کریستال شکفت و دوباره بطرف ماشین حرکت کرد. ولی در آخر نمایش و تمرین، و قتیکه باری از بچه ها خواست آنها ئی که علاقمندند در تیم قایقرانی شرکت کنند دست خودشان را بلند کنند، کریستال دستهای خودشو روی بازو هاش گذاشته بود و داشت بربر باری را نگاه میکرد. تساء، دید وقتی که "نیکي" شروع به غرولند با او کرد، کریستال داره پوز خند میزنه. باری، که داشت با دقت اسم داوطلبان علاقمند را در دفترش یادداشت میکرد، سرش را بلند کرد و و در حالیکه با انگشت کریستال را نشان میداد گفت: و شما! کریستال ویدون. شما هم بدیگران خواهید پیوست. **سرت را** برای من تکان نده! من اگه شما را در تیم نبینم بسیار می رنجم. شما یک استعداد طبیعی برای این کار دارید. **من مایل نیستم** که استعداد های طبیعی هدر بره. صدایش را بلند تر کرد و گفت کریس—تال، وید—ون، و همانطور که نامش را تلفظ میکرد آنرا در دفتر یادداشتش وارد میکرد.

آیا کریستال در پایان این جلسه به استعداد طبیعی خودش پی برده بود؟ و آیا باری، در آن روز او را مانند یک "والنتین" غیر مترقبه، شایسته ی معاشرت دانسته بود. تساء ، آنرا نمیدانست ولی برخلاف شگفت زدگی همگان، البته جز باری، کریستال به تیم پیوسته بود).

کولین مشتاقانه به توضیحاتی که "کی" داشت در باره ی بل چاپل به او میداد گوش میداد.

کولین اظهار نظر کرد که پارمندر باید یک نسخه از این آمار پس رفت و عود کردن بیماری را ببینه. من کوشش میکنم او یک نسخه از آن را داشته باشه. بسیار مفیده.

تسا، که دیگه حوصله اش سررفته بود یک بیسکویت دیگه بالا رفت.

دهم

روز دوشنبه عصر، پارمیندر تا دیر وقت توی مطب بود و شوهرش ویکرام نیز طبق معمول در بیمارستان بود. بنا براین سه تا بچه ی جاوندا خودشون به آشپز خونه رفتند و برای خود غذا تهیه کردند. بعضی وقتها با هم کلنجار میرفتند، یا میخندیدند. ولی امروز، هر کدوم از آنها در افکار خودشون غوطه ور بودند و کار تهیه ی غذا در سکوت کامل گذشت. سوخویندر، به برادر و خواهر هاش نگفته بود که از مدرسه فرا رکرده بوده. یا اینکه کریستال ویدون، او را تهدید کرده که کتکش میزنه. این روز ها عادت راز داری در درونش سخت قوت گرفته بود. شدیداً از فاش کردن بعضی حقایق میترسید و آنرا خیانت به خود میدانست. حقایقی که "فاتز وال" به آسانی میتوانست بدست آورد. مثلاً برآن باور بود که اتفاقاً امروز نمیتواند مکتوم بماند. تسا به او گفته بود در نظر دارد تلفنی با پارمیندر صحبت کنه.

سوخویندر! من میخوام با مادرت صحبت کنم. این کاری است که ما معمولاً انجام میدیم. میخوام برای مادرت توضیح دهم برای چه تو این کار را کردی. سوخویندر، همواره نظرش نسبت به تسا مناسب و گرم بود. گو اینکه او مادر فاتزوال بود. ولی او از عکس العمل مادر خودش می ترسید. بارقه ی باریکی از امید در دلش قوت میگرفت و آن این بود که شاید تسا شفیع او گردد. داشت فکر میکرد که آیا مادرش میتواند به دردهای درونی او پی برد و از انتقاد های خود با آن چهره ی سنگ گونه ئی که بعضی اوقات در برابر خود می دید همت بردارد.

موقعیکه بالاخره درب خونه باز شد و صدای صحبت با لهجه ی پنجابی بگوش رسید، دریافت که مادرش سر رسیده است. جاوانداها، قطعه زمینی بصورت مزرعه، در پنجاب داشتند که از نیاکان خود به ارث به آنها رسیده بود. چون پسری در خانواده نبود، زمین به دختر بزرگتر که پارمیندر بود رسیده بود. این قطعه زمین در ذهن "جاسوانت" و "سوخویندر" همواره زنده بود و بعضی اوقات در باره ی آن با هم صحبت میکردند. بعضی از افراد قدیمی فامیل با این امید زندگی میکردند که روزی خواهد رسید که تمام افراد خانواده با هم، در آن زمین زندگی خواهند کرد. پدر پارمیندر عادت بر آن داشت که در تملک عمر، برای افرادی که در مزرعه زندگی میکنند پول بفرستد. پسر عمو ها و دختر عمو ها ساکنان ناراضی و تلخکام آن مزرعه بودند. همیشه این قطعه زمین علت مشاجره و جنگ لفظی بین افراد خانواده ی مادرش بود. پارمیندر، به اولین فرزندش "جاز" کمی زبان پنجابی آموخته بود و او نیز دنبال کار را گرفته و از پسر عمو ها و دختر عمو هایش برای بیشتر آموختن استفاده کرده بود. بد خوانی، یا اختلال در توانایی برای خواندن، در سوخویندر آنقدر شدید بوده است که نمیتوانسته است دوزبان بیاموزد. بنابراین آموختن زبان پنجابی را رها کرده بود.

پارمیندر شنید که مادرش کفشهایش را از پاش درآورد و بگوشه ئی پراند. دلش میخواست که مادرش دوباره امشب در باره ی مزرعه صحبت نکنه. برای آنکه هر موقع صحبت از مزرعه میشد اون روی سگی اش بالا می اومد. و وقتی که پارمیندر درب آشپزخونه را باز کرد و سوخویندر قیافه ی ماسک مانند مادرش را دید دلش هُری رو هم ریخت.

پارمیندر، دستی برای "جازوانت" و "راج پال" تکان داد و با آنها باصطلاح چاق سلامتی کرد و بعد نگاهی به سوخویندر انداخت و با انگشت اشاره به یکی از صندلی های آشپز خانه کرد که بره روی اون بنشینه و منتظر او باشه.

جازوانت و راج پال هم به طبقه ی فوقانی رفتند. سوخویندر در زیر عکسهائی از اعضای فامیل که بر دیوار آویزان بود و آنجا گذاشته بودند که تمام دنیا اونها را ببینند، قفل شده به صندلی خودش، در سکوت مطلق نشسته بود. مذاکرات تلفنی مادرش با دیگران را لاینقطع می شنید تا اینکه بالاخره پارمیندر با آخری خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد. وقتی که به آشپزخونه برگشت به دخترش نگاه کرد، و قبل از آنکه کلمه ئی بین آنها ردوبدل بشه، سوخویندر بلا فاصله دریافت که هوا پسه و بیخود امیدوار بوده است.

پارمیندر گفت امروز که سر کار بودم، یه تلفن از تسا داشتم. حتماً تو میدونی در باره ی چی بوده.

پارمیندر سر خودش را بعلامت تائید پائین آورد. بنظر میرسید که یه بار پنبه تو دهنش چبونده باشند.

یه دفعه خشم و غضبش درست مثل یه موج خروشان که سوخویندر را در خودش غرق میکرد، اوج گرفت. طفلی نمیتوانست چی باید بکنه. روی صندلی خشکش زده بود.

برای چی؟ چرا؟ دوباره میخوای نقش یه دختر لندنی را بازی کنی؟ میخوای اونو مجذوب خودت کنی؟ "جاز" و "راج" هیچوقت این رفتار زشت را نداشته اند. برای چی تو این کار ها را میکنی؟ چه مرگته؟ به اون افتخار میکنی که تنبل و شلخته ئی؟ فکر میکنی رفتارت باید مثل بزهکار ها یا قانون شکن ها باشه؟ فکر میکنی وقتی تسا اون ها را بمن گفت

من چه حالی داشتم؟ اون هم تلفن به محل کارم. هیچوقت تا بحال من اینقدر شرمندۀ نشده بودم. ازت متتفرم. میشنوی چی میگم؟ آیا باندازه ی کافی ما به تو نمیرسیم؟ کمکت نمیکنیم؟ تو؟ سوخویندر!

سوخویندر، با نومییدی تمام کوشش میکرد تا این نطق آتشین مادرش را قطع کنه. فقط گفت کریستال ویدون--- پار میندر داد زد کریستال ویدون؟ اون دختره ی احمق! برای چی به حرفهای اون گوش میدی؟ مگه بهش نگفتی که من کوشش خودمو کردم تا مادر بزرگش را نجات بدم؟ نگفتی؟

من--- نه. اگه تو علاقه داری به حرفهای افرادی مثل کریستال ویدون گوش بدی، من هیچ امیدی بتو ندارم. شاید شعورت بیشتر از این نیست. همینطور سوخویندر؟ تو دلت میخواد از مدرسه فرار کنی، بری توی یک کافه کار کنی و موقعیت های دانش اندوزی خودتو از دست بدی؟ برای آنکه اون یه کاری ساده تره؟ اینها اون چیزهائی است که در تیم ورزشی بودن با کریستال تو یاد گرفته ئی؟ تا حدی که به سطح او تنزل پیدا کنی؟ سوخویندر بیاد کریستال ودار وسته اش افتاد که اون طرف خیابون ایستاده بودند و حرکت مداوم اتوموبیل ها مانع از اون بود که به اینطرف بیایند. چکار باید بکنه تا مادرش بفهمه در سر او چی میگذره؟ ساعتی پیش فکر میکرد میتونه با مادرش درد دل کنه و حد اقل در باره ی "فاتر وال"، چیز هائی به او بگه--- برو از جلوی چشمهای من دور شو! من باید با پدرت وقتی خونه میاد حرف بزنم... پاشو برو گورت را گم کن. سوخویندر به طبقه ی فوقانی رفت. "جاز وانت" از اطاق خوابش صدا زد این دادوفر یاد ها واسه چی بود؟

به اکلان و کار وانت سوخویندر؟

تو دل منو بهم زدی

از اینگونه دوست و باطنی منی خودت میایی؟

چه نوعی داشت و چی شنید. فکر میکرد حالا مادرش میاد دست درگردنش می اندازه واونو دلداری میده. چه موقع پارمیندر دست در گردن او انداخته واورا بغل کرده بود؟ اصلا یادش نمی اومد. راحت تر اونه که از تیغ ژیلتی که دارم استفاده کنم ولی می ترسم از آنکه به هدف خودم نرسم. قطع شاهرگ و خونریزی در روز ممکنه رضایت بخش نباشه. تمام اعضای خانواده بیدارند و پدر در راه. دریای تاریک نومییدی ویاس، ودردی که در درون سوخویندرماوی کرده بود، و آرزوی آزاد شدن داشت، در حل تلاطم بود.

به اکلان و کار وانت سوخویندر؟

او جاس بند شد، سه چهار تا شلنگ برداشت تا به صندلی پشت کامپیوترش رسید. روی آن نشست و صفحه کلید کامپیوتر را پیش کشید. سوخویندر با اطلاعاتی که از کامپیوتر داشت میدونست که وب سایت های مدرن امروزی در برابر تزریق (اس-کیو-ال) مجهز اند. ولی وقتی از مادرش شنیده بود که به وب سایت انجمن شهر پاکفورد حمله شده بود ویک آگهی توی اون گذاشته بودند، فکری به مغزش راه یافت.

سوخویندر تجربه کرده بود که برای او تایپ کردن، راحت تر از نوشتن است، وکد های کامپیوتر، خواندنشان برای او ساده تر از رشته های اعداد است. برای او زیاد طول نکشید تا ساده ترین دستور برای تزریق (اس-کیو-ال) را در ساینی پیدا کند. پس از آن، وب سایت انجمن شهر را در برابر خود گشود. پنج دقیقه طول کشید تا بتونه سایت را "هک" کنه. علت تاخیر آن بود که در ابتدا یک کد اشتباهی را وارد کرده بود. در کمال تعجب متوجه شد آنکسی که اداره کننده سایت بوده شرح جزئیات کامل "روح-باری-فربرادر" را از انباره ی داده ها پاک نکرده و تنها اون اطلاعاتیه کدائی را پاک کرده است با این ترتیب درست مثل یه بازی بچه گانه میمونه اگه یه اطلاعاتیه، تحت همون اسم، دوباره در سایت گنجانده بشه. برای انشاء پیام، سوخویندر وقت زیادی صرف کرد. ولی "هک" کردنش زیاد وقت نگرفت. اتهام محرمانه ئی را که از شب سال نو، تو دل خودش نگهداشته بود تصمیم گرفته بود بر ملا کنه. در آن شب، ده دقیقه به نصف شب مانده،

در پارتی شب سال نو، در گوشه ئی که پنهان بود چهره ی مادرش را دیده بود. قبلا روی ماشین ،تایپ کرده بود که اشتباهات لغوی او را بطور خود کار تصحیح کند. از اینکه مادرش، پارمیندر، هوشش بگیرد و بخواد کامپیوتر اونو چک کنه ترسی نداشت. میدونست که او اطلاعات کمی در باره ی او و آنچه در این اطاق خواب میگذره میدونه. و هیچگاه تصور نمیکنه که اون دختر تنبل، احمق، ودست و پا چلفتی او ، بتونه چنین دسته گلی به آب بده. سوخویندر، بر روی دکمه ی "ماوس"، درست مثل ماشه ی یک هفت تیر فشار داد.

یازدهم

کریستال روز سه شنبه "رابی" را به مهد کودک نبرد و بجای آن به اون لباس پوشاند تا در مراسم تدفین "نانا کلت" شرکت کنه. وقتی که شلوار کهنه ی اونو که هفت هشت سانتیمتر کوتاه تر از قوزک پاش بود به او میپوشاند، داشت کوشش میکرد که به او بفهمونه نانا کات کی بوده. رابی اصلا یادش نمی اومد نانا کات کی بوده. او هیچکس جز مادر و خواهرش را نمیشناخت. کریستال ، میدونست که مادرش "تری"، هم نمیدونست باباش کی بوه!

کریستال صدای پای مادرش را در راه پله ها شنید. جلو اومد و یکدفعه مثل سگی که پاچه ی یکنفر را بگیرد، شروع به پرخاش کردن با روبی که داشت یک قوطی خالی آبجورا از زیر صندلی مادرش بیرون می آورد کرد. با دستش روبی را بطرف هال ، هل داد. تری هنوز شلوار پیژاما و یک تی شرتی که شب را با آنها گذرانده بود، به تنش بود. با پای برهنه.

کریستال گفت: پس چرا لباس نپوشیده ئی؟

تری در حالیکه داشت یه سیگار از بالای کوکر بر میداشت واونو روشن میکرد گفت: دلم نمیخواد. در اینوقت ، کریستال دست روبی را که داشت بخودش می پیچید در دست گرفته بود. به مادرش گفت: همه دارند میرند. "شریل"، "شین"، وبقیه.

تری ، پرخاشگرانه گفت خُب! به درک. برنریمن چه!

ترس کریستال از این بود که در دقایق آخر، مادرش بگه من اصلا نمیام.

شرکت در مراسم او را مواجه با "دانیل"، خواهرش میکرد که همواره وانمود میکرد تری، اصلا وجود خارجی ندارد. حال بگذریم از اینکه سایر افراد فامیل نیز او را از خود نمیدانستند وباصطلاح ،او را "عاق" کرده بودند.

کریستال گفت "آن – ماری" ممکنه اونجا باشه. امید داشت که مادرش در مراسم شرکت کنه. واین امید مثل نور یک چراغ قوه ی دستی دردل تاریکی بود. آخه کریستال در مرگ نانا کات وباری فر برادر، زیاده از حد زار زده بود.

کریستال گفت: باید بری.

نخیر! بهیچوجه.

این مراسم نانا کاته! می فهمی؟

خب! باشه.

او برای ما خیلی کار ها کرده.

تری گفت: نخیر! هیچ اینطور نیست.

کریستال در حالیکه صورتش قرمز شده ودست روبی را داشت توی دستاش فشار میداد گفت:بله! کرده.

تری گفت: ممکنه برا ی تو کرده باشه. برای من هیچ غلطی نکرده. حالا هم اگه دلت میخواد گور اونو ببینی خودت برو. من اینجا کار دارم.

چه کاری داری؟

بخودم مربوطه.

یکدفعه شیخ قدیمی جلوی چشمهای کریستال اومد. پس تو منتظر "اوبو" هستی؟

تری با یک وقار و متانت حزن انگیز گفت: این بخود من مربوط میشه.

کریستال صداشو بلند تر کرد وگفت: بهت میگم به مجلس ترحیم بیا.

تو خودت برو.

کریستال صدایش را یک اکتاو بالا برد و فریاد زد به درک.

تری گفت: من نمیرم و راهش را کشوند بطرف پنجره و به علفهای زیاده از حد بلند شده ی باغچه ئی که به آن، باغ عقبی میگفتند خیره شد.

روبی دستشو از توی دست کریستال بیرون کشید و توی اطاق نشیمن غیث زد. با دستهای مشت کرده توی جیبش و شانه هائی بهم فشرده، کریستال داشت فکر میکرد چه بکنه؟ میخواست از تصور اینکه او به مراسم نمیره گریه کنه. از طرفی میدونست تیش هائی که در آن لحظه داشت، با ندیدن چشمانی که در مراسم خصمانه به او نگاه خواهند کرد، و این در مواقعی که او بدیدن نانا کات میرفت مصداق داشت، میتواند بیشتر گردد. از دست "تری" بسیار دل آزره شده بود. توی میزول برکت که! مرعای! دلش میخواست "آن - ماری" را ببینه. ولی می ترسید.

بسیار حُب من هم می ایستم. نمیرم. لازم نیست. اگه دلت میخواد برو. من اهمیت نمیدم. ولی کریستال مطمئن بود که باید سروکله ی "اوبو" پیداش بشه. از رفتن منصرف شد. یک هفته بود که از "اوبو" خبری نبود. البته بعلا نانا کاتانه ئی که مخصوص خودش بود. کریستال آرزوی مرگ اونو داشت. آرزو داشت هیچوقت دیگه برنگره.

مدتی به تر و تمیز کردن خانه پرداخت و دست آخر مشغول به کشیدن یکی از سیگار هائی را که فاتز وال پیچانده بود، شد. سیگار ها را دوست نداشت. ولی از اینکه فاتز آنرا به او داده خوشش می اومد. اونها را توی جعبه ی پلاستیکی "نیکی"، همانجا که ساعت "تسا" را نیز توی آن گذاشته بود قایم کرده بود.

فکر کرده بود ممکنه دیگه بعد از لحظاتی را که با هم در گورستان گذرانده بودند، دیگه فاتز را نتونه ببینه. برای آنکه بعدش بسیار ساکت بود و دست آخر هم به خداحافظی خشک و خالی با او کرده بود. ولی خب! بعد از اون باز هم همدیگه را در سالن تفریح مدرسه دیده بودند. از نظر او این بار بیش از دفعه ی آخری که همدیگه را دیده بودند لذت برده بود. یادش می اومد که وقتی در کنار او در چمن های گورستان دراز کشیده بود و او داشت سیگار ماری جوانا می کشید به او گفته بود که نانا کات داره میمیره. و اون بهش گفته بود که مادر سوخویندر جاواندا بهش داروی عوضی داده. گفته بود که دقیقاً معلوم نیست چه اتفاقی افتاده.

کریستال، با این گفته وحشت زده شده بود. بنا بر این نانا کات نباید می مرد. ممکن بود که هنوز توی اون خونه ی کوچولو، توی خیابان امید زندگی کنه. برای اینکه کریستال به اون نیاز داشت. میتونست به اون پناه بیره و از رختخواب و ملاقه های

تمیز و آشپز خونه ی پر از غذای خونه ی او، و تلویزیون کوچکی که در اطاق نشیمنش بود استفاده کنه. بهش برستال میلت:

من بخوام اونو نکشم. خاموشی من برستال.

حریس سئو خویبر را دوست میداشت. ولی مادرش نانا کات را کشته بود. شما هیچوقت بین افراد یک قبیله تفاوت قائل نمیشید. قصد حقیقی کریستال این بود که سوخویندر را درب و داغون کنه ولی بعد، تساوال، در این کار دخالت کرده بود. کریستال یادش نمی اومد که تسا، چه چیز هائی به او گفته بود ولی بنظر می رسید که فاتز، داستان را عوضی فهمیده بود. یا اینکه آنرا درست نگفته بود. کریستال به تسا، بابی میلی قول داده بود که بیش از این پایپچ سوخویندر نشه ولی این تعهد در دنیائی که کریستال در آن زندگی میکرد، پایدار بودنش مشکوک بود.

کریستال سر روی داد زد بگذارش زمین رویی. برای آنکه داشت میکوشید درب جعبه ی بیسکوییتی را که تری، کار هاشو توی اون می گذاشت بلند کنه.

کریستال قوطی حلبی را از دست رویی قاپید و آنرا بالای سر خودش نگهداشت توگوئی باز کردن در آن عاقبتی وخیم خواهد داشت. یه عکس خش خشی شده روی در قوطی بود. یه گاری را نشان میداد که پر از بار و بندیل بود و در هوای برفی و سرد زمستون بوسیله چهار تا اسب کشیده میشد. یه گاری چی هم با شیپوری که دستش بود اون بالا نشسته بود. در حالیکه تری توی آشپزخونه نشسته بود و سیگار میکشید، کریستال جعبه را با خودش به طبقه ی بالائی برد، و اونو تو اطاق خواب خودش قایم کرد. رابی هم بدنبال او راه افتاد.

من میخوام برم تو پارک بازی کنم. علت آن بود که بعضی وقتها کریستال اونو به پارک میرد.

امروز نه! رویی. نمیشه.

روبی شروع کرد به زوزه کشیدن تا اینکه کریستال سرش داد زد، خفه شو بچه!

بعد از اون وقتی که هوا تاریک شد و پس از اونکه کریستال به روبی اسپاگتی وچائی اش را خورنده بود و حمامش برده بود، و دیگه حتما مراسم تدفین در آن وقت تمام شده بود، سروکله ی " اوبو" در پشت در ظاهر شد و آنرا کوبید. کریستال اونی از پنجره ی اطاق روبی دید و کوشش کرد زود تر از روبی به پشت در برسه ، ولی تری، زود تر این کار را کرد. اوبو ، توی پاشنه ی در قبل از اونکه کسی اونی دعوت کنه که داخل خونه بشه گفت: بسیار خوب تری! شنیده ام که تو دنبال من میگشتی! تری ، میتونست بوی شامپوئی که اوبو به سرش زده بود ، همراه با بوی عرق بدنش که بوی شاش میداد و روی ژاکت عهد بوق اون بود ، احساس کنه. وقتی که چشمهای هیزش را تو صورت تری انداخت از قیافه اش معلوم بود که چند تا بیک هم زده لبست.

باصدائی که کریستال تا بحال اونی از مادرش نشنیده بود ، تری به اوبو گفت بسیار خب . صدا ، صدای استمالت کردن بود. خوش برخوردانه بود. چنان معنی میداد که اون، توی خونه ی اونها حق داره. تو کجا بودی اوبو؟ با چشمهای قی کرده ئی که داشت به اون نگاه میکرد گفت: من بریستول بودم. تو چطوری تری؟ تری، یه خنده ی جانانه ئی کرد ولی کریستال به او خیره شده بود.

خوشحالم دیدمت. پسر کوچولوی من حالش چطوره؟
کریستال داد زد : اون هیچوقت پسر لعنتی تو نمیتونه باشه.
اوبو، در حالیکه پوز خند میزد به کریستال گفت تو اینو میدونی؟
گورتو گم کن از اینجا برو. اون به چیزی احتیاج نداره. یه داد سر تری زد. بهش بگو بره.
تری، **مرعوب شده** بین دوتمایل که یکی از انها بسیار قوی بود گیر کرده بود. گفت: اون فقط اومده منو ببینه.
نخیر! بهیچوجه اینطور نیست. تو هنوز این پدر سوخته را نمیشناسی. بهش بگو چیزی نمیخوای. اون دو سه هفته است راحت. گورتو گم کن برو.

اوبو ، در حالیکه تبسمی بر لب داشت گفت: اینطور تری؟
کریستال گفت: بله! همینطور. ووقتی که تری ساکت مانده بود گفت بله، اون هنوز تحت نظر "بل چاپله".
اوبو گفت : خیلی وقته که اینطور وزیر نظره.
گفتم گورتو گم کن برو از اینجا.
اوبو گفت : دارند در اونی تخته میکنند و می بندند.
تری که وحشت زده شده بود گفت: راست میگی؟ هیچوقت این کار را نمیکند.
البته که میکنند. پول ندارند اداره اش کنند.

کریستال گفت تو هیچی نمیدونی. **و صورتشو بطرف مادرش** کرد وگفت: اینطور نیست. مزخرف میگه.
دوباره اوبو گفت بودجه اش قطع شده وداشت توی جیبش دنبال سیگار میگشت.
کریستال گفت پرونده ی مادر من تحت بررسی است. خطاب به مادرش **گفت:** بحرفهای اون مرتیکه گوش نده. تو ریگه نباید دارو مصرف کنی.

اوبو در حالیکه بافندکش داشت بازی میکرد گفت: خب بعدش چی میشه؟
هیچکدوم از اون دوتا جواب اونی ندادند. تری ، برای یکی دو ثانیه توچشمهای دخترش زل زد و بعد به پائین که نگاه انداخت دید روبی در حالیکه پیژامه تنشه، محکم به پر و پاچه ی کریستال چسبیده.
بعد از اون نگاهی به همه انداخت وگفت داشتم میرفتم بخوابم. ممکنه یه وقت دیگه ترا ببینم اوبو. بیا بریم روبی.
اوبو گفت : شنیدم مادرت مرده. "شریل" **اونو** به من گفت.
غم واندوه چهره ی تری را دگرگون کرد. یکدفعه صورتش همانقدر پیر نشان داده شد که نانا کات.
بله. من میرم بخوابم. بیا بریم روبی.

روبی هیچ مایل نبود که کریستال را ول کنه. و اوبو هم هنوز اونجا ایستاده بود. تری دست خودش را که مثل چنگال عقی بود جلو برد و دستهای روبی را قاپید و بطرف خودش کشوند. کریستال هم به روبی اصرا ر کرد که بره بخوابه. در بعضی از حالات و اوقات، تری پسرش را مثل یک بچه خرس (عروسک کودک ها) بغل میکرد و صورتش را ماچ مالی میکرد. بریم عزیزم. **آره قریوش برم.**

روبی با کلمات بعدی کریستال **ولحن** صداش، اطمینان پیدا کرد و همراه تری به طبقه ی بالا ئی رفت.
کریستال بدون آنکه نگاهی به اوبو بیندازه و کوشش میکرد از او دور بشه به روبی گفت می بینمت. برو.

به سراغ دولاب آشپز خونه رفت و آخرین پیچانده ی سیگاری را که فاتز به او داده بود با چراغ خوراک پزی روشن کرد و در همان لحظه صدای درب خانه را شنید و احساس غرور و پیروزی کرد. *در روزی حرف*

پر و پاچه ی بدی نداری ها! کریستال
یه دفعه کریستال چنان جا خورد که بدنش به ظرفهائی که شسته شده بود اصابت کرد و روی کف آشپزخونه ریخت. بعضی از اونها خرد و خمیر شد. تو دلش گفت پس این پدر سوخته نرفته و فقط مادرمو همراهی کرده بود. اوبو به سینه های کریستال، توی تی شرت خیره شده بود.
گورتو گم گن واز اینجا برو.
شنیده ام مجانی هم میشه بتو نزدیک شد. ولی من پول میدم به درد مامانت هم میخوره.
گم برو گمشو.

ولی دستهای اوبو توی سینه ی او بود. کوشش میکرد اونو از خودش دور کنه ولی اون با دست دیگرش مچ کریستال را قاپید و در دست گرفت. دوبار آتش سیگاری را که در دستش بود روی صورتش گذاشت ولی اوبو یک کشیده ی محکم توی صورتش زد و با مشت به سرش کوفت که تلو تلو خوران به بقیه ظرفها خورد و همه بر روی زمین ریخت و پس از آنکه پایش لغزید نقش زمین شد. اینجا بود که اوبو فرصت را غنیمت دانست و پس از کشمکش های زیاد که شرح آن جایز نیست از او کام گرفت.
کریستال درحالیکه اشک می ریخت شنید که داره به اوبو میگه که من جریان را به آقای فر برادر میگم. خودش هم نمیدونست چرا این جمله را گفت و از کجا به ذهن او آمد. جمله ی احمقانه ئی بود.
اوبو گفت هر غلطی میخوای بکن و به هر احمقی میخوای بگی بگو. سیگاری آتش زد، از هال عبور کرد و از خانه خارج شد.

داشت میلرزید. تا **بحل تو** عمرش این حالت به او دست نداده بود. فکر میکرد میخواد استقراغ کنه. بوی گند بدن اون مرد دلش را بهم میزد. پشت کله اش که به زمین اصابت کرده بود تیر میکشید. از آشپز خونه بیرون دوید، وارد اطاق نشیمن شد و همانجا ایستاد. با دستهاش که بدور بدن خودش پیچانده بود داشت میلرزید. یه دفعه بیاد ترور افتاد. فوری دوید و درب خونه را قفل کرد. دوباره به اطاق نشیمن برگشت. یه ته سیگار توی جا سیگاری پیدا کرد. **ا. و نو بردلشت و آتش زد. سیگار** میکشید، میلرزید و واشگ میریخت. توی صندلی تری فرو رفت و بعد دوباره از جاش پرید برای آنکه یه صدای پا روی پلکان شنید. تری درحالیکه سر در گم بود سروکله اش پیدا شد.
توجه؟ چی شده؟

کریستال در حالیکه روی کلمات تکیه میکرد گفت او مرا بی سیرت کرد.
چی گفتی؟
گفتم اوبو این کار را کرد.

غیرممکنه. این یک انکار غریزی بود که از ناحیه ی تری ابراز شد. *او این کار را میکنه. زنا میونم اوبو باور کنم.*

کریستال بیگه از عصبانیت گز گرفته بود. بطرف تری دوید و محکم هلش داد بطوریکه تلو تلو خوران همانطور که ناسزا میگفت عقب عقب رفت و تو هال به زمین افتاد. کریستال بطرف دری که تازه قفل کرده بود دوید، اونو دوباره واکرد و از خونه بیرون رفت. توی تاریکی ها قدم میزد و واشگ میریخت. یکدفعه بفکرش رسید که اوبو ممکنه توی تاریکی ایستاده باشه و داره خونه را دید میزنه. از توی باغچه ی همسایه عبور کرد. توی یکی از کوچه ها یه زیگ زاگ زد و جاده ئی را انتخاب کرد که به منزل "نیکي" ختم میشد.

کریستال میدونست به این کاری که انجام شده، "نزدیکی به جبر و عنف" میگویند. این کار، بر سرخواهر بزرگتر "الن" هم در یک پارکینگ باشگاه شبانه در اتوموبیل، و در شهر بریستول، آمده بود. و باز میدانست که بعضی ها به پلیس مراجعه کرده اند ولی شما که چنین مادری مثل "تری ویدون" در خانه دارید هیچوقت پلیس را بخانه ی خود دعوت نمیکنید.

این کار را آقای بادی فرهاد لاریش میکنم.

هو هو حزیه و نفس نفس رندش تند تر می شد. بله! میتونست داستان را برای آقای فربرادر تعریف کنه. او، میفهمید درزندگی چی میگذره. او بعضی از داستان های دوره ی جوانی اش را برای کریستال تعریف کرده بود. مثل داستان های

خود او نبود. هیچکس مثل او اینقدر زندگی اش بی ارزش نبود. خودش آنرا میدونست. زندگی اش مثل "نیکي" و "لین" بود. **پول نداشت.** مادرش هم نداشت. خانه ئی را که داشتند از طریق وام از شهرداری خریده بودند و تازه قسط ماهیانه اش را نمیتونستند بپردازند. برای مدتی در کاروان زندگی میکردند.

آقای فر برادر میتونست خیلی کار ها بکنه و بعضی اشکالات را رفع کنه. یه دفعه به خانه شان آمده بود و با تری، مادرش در باره ی قایقرانی حرف زده بود. علتش این بود که مادرش از امضای موافقت نامه برای شرکت کریستال در تیم ورزشی امتناع میکرد. با این وجود باز هم از مادرش متنفر و نا راضی نشده بود و او آمده بود تا مشکل را حل کنه. تری که جبلا بهیچ کس اعتماد نداشت دست آخر گفته بود "باشه" و فرم را امضا کرده بود.

یه بار آقای فر برادر به او گفته بود: این کار برای تو مشکل تر از دیگرانه کریس. برای خود من سخت بود. ولی شما میتونید اونو بهتر انجام بدید. لازم نیست کار های بیهوده ئی که من میکردم بکنید.

شاید هم منظورش به کار های مدرسه و سخت کوشی در آن نیز بود. ولی دیگه دیر شده بود. به جهنم که دیر شده بود. خواندنش که دیگه افتضاح بود. چطوری میشه به اون کمک کرد.

یاد بر می آید از این محمد مجتهد

یه دفعه به یاد "کی" افتاد که از او کمک بگیره. ولی بعد فکرش عوض شد. فکر کرد که این نوع کارمند ها ی امور اجتماعی، بد تر از پلیس اند. بیاد به اون بگه که "اوبو" به خونه شون اومد و این بلا راسر این آورده! ابد! اینکار غلطه. اگه راهش را پیدا کنه بتحقیق میتونه پدر اوبو را در بیاره. یک ندای روشن و شفافی از تو کله اش بگوشش می رسید که برو سراغ آقای فر برادر. آقای فر برادر تنها کسی بود که به خلاف خانم "وال"، آنطوری که او دلش میخواست با اون حرف میزد. صاف و پوست کنده. و نانا کات اصرار داشت از اینکه این حقیقت را نپذیره.

من یاد روی راجات بدم، چطوری میتونم از این محمد مجتهد پدراشم؟

بها پداهامی گه بنظرش میرسید و سراج داشت، خانه ی کوچک خیابان امید یعنی خانه ی "نیکي" بود که آنهم افراد خانواه همیشه توی اون با هم مشاجره داشتند. شروع به دویدن کرد تا به یک فلکه توی خیابون رسید. زیر یک چراغ ایستاد و به اطراف نگاه کرد تا مطمئن بشه کسی اونو دنبال نمیکنه. وبعد بالاخره راه حل به مغزش راه پیدا کرد. درست مثل آن بود که آقای فر برادر داره بهش میگه چکار بکنه.

اگه به سراج "فاتر وال" بره و ادعا کنه که در اثر نزدیکی با او حامله شده است، میتونه یک خونه از شهرداری بگیره و توی آن ساکن بشه. با این کار، اگه مادرش هنوز به کار خودش ادامه بده، میتونه روبی را هم پیش خودش ببره و از او هم، همراه با نوزاد خودش مواظبت کنه. اوبو هم هیچوقت نمیتونه وارد خونه ی اون بشه. هیچوقت. برای آنکه خانه های شهرداری آنقدر قفل و بست داره که نمیشه به آسانی داخل آنها شد. خونه را آنقدر تمیز نگه میداره که مثل خونه ی نانا کات باشه.

احتمالا خانواده ی "وال" به او پول کافی خواهند داد. اصلا اونها اینطوری اند. اونها این کار را دوست دارند. میتونست قیافه ی تسا را در جلوی چشم های خودش مجسم کنه که چقدر خوشحاله. کریستال میتونه نوه ی اونها را در شکمش داشته باشه. ولی خب! شاید فاتر از اینکه بچه دار باشه خوشش نیاد. کما اینکه بسیاری از افرادی که در فیلدز زندگی میکردند از این کار خوششون نمی اومد. ولی شاید هم خوشش بیاد. آدم عجیب و غریبی بود. ولی از نظر کریستال فرقی نمیکرد. علاقه اش نسبت بخودش خمیر مایه ی طرحش بود. چیزی که او بدنبالش بود یک بچه بود. بچه تنها چیزی بود که او دوست میداشت. برای همین روبی را اینقدر دوست میداشت. تصمیم داشت هر دوشون را آسوده و بی خطر زیر بال و پر خوش بگیره. میتونست نانا کات دیگری برای افراد فامیل باشه، منتها جوانتر.

وقتی که او از تری دور باشه، "آن ماری" هم ممکنه بیاد و به او سر بزنه. بچه های اونها با هم دختر خاله و پسر خاله خواهند بود. تصویر روشنی از خودش و "آن ماری" جلوی چشمهاش اومد که با دوتا کودک دبستانی که فورم مدرسه به تن دارند و در دروازه ی مدرسه ی "سنت توماس" ایستاده اند، دارند دست تکان میدهند. کریستال از دویدن باز ایستاد و به چراغهای خونه ی "نیکي" که معمولاً روشن بود خیره شد.

صل چهارم

دیوانگی

5.11 از نقطه نظر قانون، احمق ها برای همیشه فاقد صلاحیت لازم برای رای دادن اند، ولی افرادی که بطور ادواری مغزی نا سالم دارند در دوران هشیاری خود میتوانند رای دهند.

چارلز آرنولد بیکر
مدیر شورای محلی شهر
چاپ هفتم

سامانتا مولیسون، حالا هر سه ویدیوی تولید شده بوسیله ی باند پسر بچه هائی که مورد علاقه ی "لیبی" بود خریده بود. آنها را در کشوی جوراب ها و شورت های خودش قایم کرده بود. آگه یه روزی مایلز آنها را کشف میکرد ، سامانتا ، داستان خودش را برای او تعریف میکرد. میگفت اینها را خریده ام تا به کتابخانه اهدا کنم. بعضی اوقات که مشتری ها در سر کار کم بودند، به سراغ اینترنت میرفت و بدنبال عکسهای "جیک" میگشت. توی یکی از این بازدید ها بود که تصویری از "جیک" با لباس دید ولی پیراهن به تن **نداشت**. فقط یه شلوار جین پوشیده بود با جلیقه. معلوم شد که در دو هفته ی آینده ، باند آنها در استادیوم ویمبلی برنامه اجرا میکنه.

سامانتا از دوره ی دانشگاه یه دوست همکلاسی داشت که در " وست ایلینگ" زندگی میکرد. به سرش زد که شبی را با این دوست دوره ی تحصیل خود به سر برد. دو بلیط بسیار گران قیمت برای این کنسرت خرید. وقتی آنروز عصر به خونه اومد، صورتش از رمز و رازی که در دل داشت گل انداخته بود. تو گوئی از وعده گاه عشاق بر میگشت. مایلز ، قبلا بخونه اومده وتوی آشپز خونه بود. هنوز لباس کار به تنش بود. وقتی که وارد آشپز خونه شد ، مایلز خیره خیره به اون نگاه میکرد. سامانتا ، خط های صورتش را نمیتونست بخونه یا اینکه حدس بزنه داره به چی فکر میکنه.

یک حالت دفاعی به خودش گرفت واز مایلز پرسید چی شده؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ من نتونستم با پدر صحبت کنم. این تلفن زهر ماری اش همیشه **مشغول بود**. یه آگهی دیگه توی سایت انجمن گذاشته اند. ووقتی دید سامانتا هینطور بی تفاوت ایستاده با حالت بی صبرانه ئی گفت: " روح باری فر برادر. پیمای دیگر". وباز در وب سایت انجمن.

سامانتا در حالیکه داشت روسری را از روی سرش باز میکرد گفت: صحیح! مایلز گفت آره! من همین حالا "بتی روزیتر" را توی خیابون دیدم که اطلاع کامل داشت. ولی من خودم که توی سایت رفتم چیزی ندیدم. شاید مامان اونو دیده وپاک کرده. کاش اینکار را کرده باشه. آگه موضوع به یه وکیل دعاوی واین جور چیز ها رجوع بشه برای اون خوب نیست.

سامانتا در حالیکه گفتارش کاملاً عادی بود پرسید مربوط به چی بوده؟ پارمیندر جاواندا؟ ا صلا نپرسید که اتهام چی **بوده** برای آنکه نمیخواست نخود هر آشی بشه ومثل شرلی ومورین شایعه پراکنی بکنه. از طرفی سامانتا از قبل میدونست که شایع شده است که پارمیندر سبب مرگ "کات ویدون" شده است. پس از یکی دو دقیقه سامانتا پرسید: گفتی که ممکنه برای مادرت اشکال پیش بیاد؟

آخه اون اداره کننده ی سایت انجمنه واگر این نوع اتهامات بیجا در سایت گذاشته بشه اون باید جوابگو باشه. **مطمئن** نیستم که تا چه حد پدر، ومامان از این موضوع اطلاع دارند وبه عواقب آن فکر میکنند. توکه میتونی از مادرت دفاع کنی. اون این کار را دوست داره. ولی مایلز گفته های سامانتا را نمی شنید برای آنکه مدام داشت شماره ی تلفن پدرش را میگرفت تا با اون صحبت کنه ولی هنوز مشغول نشون میداد. مایلز گفت مسئله داره کم کم جدی میشه.

شما اون وقتی که سیمون پرایس متهم شده بود خیلی خوشحال بنظر می رسیدید. این ، با اون چه فرقی داره؟ آگه این یک مبارزه با آنهائی باشه که داوطلب انتخاب شدن برای انجمن هستند..... سامانتا از برابر مایلز دور شد تا پوزخند او را نبینه. دوباره برگشت وپرسید ولی چرا باید یه نفر پیدا شه که در باره ی تو مثلاً چیز هائی بنویسه؟ تو که چیزی پنهان شده از مردم نداری! **اگه اشی کلید میز این موضوع علاقه مندی.**

راجع به اون نامه چی میگی؟ کدوم نامه؟ او! برای خاطر خدا. مامان **وبابا گفتند** که یک نامه ی بی نام ونشان در باره من نوشته شده بود که در آن گفته **بودند** من صلاحیت لازم برای اشغال کرسی باری فر برادر را **ندارم**. سامانتا در یخچال فریزر را باز کرد ونگاهی به محتویات غیر اشتها آور آن انداخت. مطمئن بود که مایلز دیگه نمیتونه صورت وباز تابهای اونو مادام که در یخچال بازه، ببینه. سامانتا پرسید تو اطمینان داری که کسی چیزی علیه تو نداره؟

نه! ولی من یک وکیل دعاویم. مگه نه؟ ولی خب! افراد کینه توز زیادند. من در فکر این افراد گمنام و ناشناس نیستم. تا بحال همه چیز از طرف افراد مقابل ورقیب بوده. ولی خب! ممکنه جنبه ی انتقام جویانه نیز داشته باشه.... من بطور کلی از این پروسه خوش نمیاد.

سامانتا گفت: ولی این همان چیزی است که به آن پولیتیک میگویند. دقیقاً یک کار کثیف. مایلز، ول کردو از اطاق رفت بیرون ولی از نظر سامانتا اهمیت نداشت. افکارش دوباره در اطراف ابروی کمائی، استخوان مخروطی شکل گونه ها، و ماهیچه های شکم "جیک" بود. حالا دیگه میتونست تمام آواز هائی را که آنها میخواندند با اونها بخونه. داشت فکر میکرد یکی از اون تی شرت هائی که اون باند موزیک میپوشند بخره. یکی هم برای "لیبی" بخره. دیگه خیلی داشت به "جیک" نزدیک میشد. شاید این بهترین تفریحی باشه که پس از سالها در انتظارش بود. در عین حال، هوارد، گوشی موبایل، توی دستش بود و توی فروشگاه اغذیه فروشی از اینطرف به آنطرف در حرکت بود. کرکره های مغازه به پائین کشیده شده بود ولی چراغها روشن بود. در قسمت راهروی ورودی، شرلی و مورین سرگرم تهیه ی مقدمات کار برای باز کردن فروشگاه بودند. داشتند بشقاب ها و لیوان ها را مرتب میکردند و باهم حرف میزدند. بعضی اوقات به کلام مقطع هوارد، که توی تلفن به مخاطب خودش میگفت گوش میدادند. اوه بله! اوم.....بله!....گوشی را نگهدارید. هوارد گوشی تلفن را به شرلی داد و گفت ببین دکتر جواندا چی میگه. الو سلام. خانم چرا داد میزنی؟ چرا ناسزا میگی؟ بسیار خوب من اونو از توی سایت بیرون میآرم. ولی از شما متشکر میشم اگه ناسزا نگید.

مورین گفت: اگه من بودم حالا که بد دهنی کرد میگذاشتم سه چهار ساعت دیگه هم اونجا باشه! شرلی لبخندی زد و رفت برای خودش یه فنجان چای درست کنه. آگهی را هم قبل از آنکه آنرا پاک کنه، همانجا دست نخورده برای چهل و پنج دقیقه ی دیگه گذاشت باشه. البته قبل از آنکه خبرکهنه واز اثر بیفته شرلی و مورین یه نسخه از اون را برای خودشون نگهداشته بودند. شرلی حریصانه مشتاق بود عکس العمل پارمیندر را در قبال افشا شدن اسرار خصوصی اش بداند.

مورین گفت فکر نمیکنم پارمیندر بوده که اون آگهی کذائی را درباره ی سیمون توی سایت گذاشته باشه! شرلی همانطور که داشت ظروف چینی آبی و سفید رنگ را تمیز میکرد گفت: حتما نه! البته مورین چینی های صورتی رنگ را ترجیح میداد. شرلی بعضی اوقات بدش نمی اومد به مورین حالی کنه که این اوست که در باره ی کار ها تصمیم میگیره و روی هوارد کاملاً نفوذ داره.

هوارد توی تلفن داشت میگفت: ولی بهتر نیست که.....اوم..... مورین پرسید خب! توفکر میکنی چه کسی اون اطلاعیه را توی سایت گذاشته؟ شرلی بنحو آقا منشانه ئی گفت: والا من نمیدونم. درست مثل این بود که جواب دادن به این سؤال کسر شان اونو. مورین گفت حتما یه کسی بوده که "پریس" و "جواندا" را میشناخته.

شرلی دوباره گفت: حتما همینطوره. بالاخره هوارد مکالمه اش را قطع کرد و در حالیکه مثل یه مرغابی داشت راه میرفت خطاب به خانم ها گفت: "اوبری" موافقه. مجله ی "پارول وولفی" را که روی میز بود برداشت، نگاهی به اون انداخت و گفت: مجله ی بی ارزشیه. جدا بی ارزش وضعیقه.

یکدفعه اون دوتا زن یادشون اومد که قرار بود نگاهی به مقاله ی باری فربرادر بیاندازند که پس از مرگش در روزنامه ی محلی منتشر شده بود. حالا دیگه روح باری، همه جا سایه انداخته بود. شرلی، فوری وبا عجله گفت: آره! وقتیکه من اونو خواندم بنظرم بسیار سطحی وپیش پا افتاده اومد. مورین گفت: از همه مسخره تر مصاحبه با کریستال ویدون بود که از هنر حرف میزد و میگفت از اون لذت میبره. فکر میکنم اون بیشتر راجع به نقاشی های دیواری حرف میزنه.

هوارد شروع به خندیدن کرد و شرلی به بهانه ئی که پشتش را به آنها بکنه دولا شد و نوشته ئی از "آندرو پرایس" را که "روت" امروز صبح روی پیشخوان مغازه انداخته بود برداشت. شرلی، یکدفعه هوشش گرفت توضیح بده که ادرنالین چطوری روی بدن کار میکنه. البته قبلاً خواص این دارو را در سایت پزشکی مورد علاقه اش خوانده بود. هیچکوم از اون دوتا علاقه ئی به دانستن موضوع نشان ندادند. شرلی هم عصبانی شد و درب دولابی را که باز کرده بود محکم بهم کوبید تا در شیرین زبانی های مورین اخلاص کرده باشه.

دوباره تلفن "هوارد" توی اون دستهای گنده اش شروع به زنگ زدن کرد.

بله بفرمائید. اوه تویی مایلز؟...بله...بله...ما همه میدونیم...مامان امروز صبح اونو دیده بود...اونو از توی سایت بر داشته....من نمیدونم مایلز....فکر کنم دیروز اونو توی سایت گذاشته بودند...اوه! من اونو نمیگم....ما سالهاست که این جنقولک بازی ها را دیده ایم....

ولی وقتی که مایلز از اون طرف خط شروع به صحبت کرد شوخ طبعی " هوارد" تموم شد. پس از چند لحظه گفت: اوه...بله!...نه...من به او فکر نیفتاده بودم....اصلا...شاید باید یک نفر را پیدا کنیم که نگاهی به امنیت و حفاظت..... صدای اتوموبیلی که در میدان پشت فروشگاه پارک کرد بگوش هیچیک از این سه نفر نرسید ولی راننده ی اتوموبیل بخوبی میتونست سایه ی بزرگ وسترگ هوارد را از پشت کرکره ها ی نخودی رنگ ببیند. گاوین که بسیار مشتاق دیدن ماری بود، از ماشین پیاده شد. صدای ماری توی تلفنی که به او زده بود نومید کننده بود.

کیه که داره این کار هارا میکنه؟چه کسی داره سر بسر من میداره؟این کیه که اینقدر از من متنفره گاوین؟ گاوین گفته بود: هیچکس از تو متنفر نیست خانم جون.همونجا بایست....من اومدم.

ماشینش را توی پارکینگ خارج از خونه پارک کرد، در اتوموبیل را محکم بهم کوبید وبا عجله راه افتاد. ماری قلی از آنکه گاوین زنگ بزنه، در خونه را باز کرد. دوباره چشمهایش پف کرده وپیر از اشک بود. یه روب دوشامبر پشیمی درازی که تا روی زمین کشیده میشد پوشیده بود که هیکل او را کوتاه تر نشون میداد. زیاد وسوسه انگیز نبود ولی بهتر از کیمونوی ارغوانی رنگی بود که "کی" تنش میکرد. در هر حال، از نقطه نظر گاوین، صمیمی بودنش را نشون میداد. هر چهار تا بچه ی ماری توی خونه بودند. ماری اشاره ئی به او کرد تا به آشپز خانه برود. گاوین پرسید: بچه ها میدوند؟

"فرگوس" میدونه. یه کسی تو مدرسه به اون گفته بوده. من از او خواستم به بقیه چیزی نگه. اینو جدی بهت میگم گاوین. من دیگه کارد به استخونم رسیده. دیگه نمیتونم این چیز ها را تحمل کنم. گاوین گفت: این حقیقت نداره ماری. ببینم راجع به....

نه...نه...ایه داد زد و گفت. راجع به هیچی نیست. من هیچی نمیدونم. دوباره اشکش سرازیر شد. گاوین پس از ورود احساس کرد در حالیکه ماری، رب دوشامبر پوشیده است، نباید اونو در بغل بگیره و خوشحال بود از اینکه در برابر پسر هیجده ساله اش که چند لحظه بعد وارد آشپز خانه شده بود او این کار را نکرده بود. به محض ورودش به آشپز خانه "فرگوس" گفت: هلو "گاو".

نوجوان کاملاً خسته بنظر میرسید و مسن تر از سنش نشون میداد. گاوین مشاهده کرد که چطور ی اون پسر، دستش را در گردن مادرش انداخت و ماری نیز سرش را روی شانه های او گذاشت و اون پسر اشکهای مادرشو با آستین بلوزی که پوشیده بود پاک میکرد.

فرگوس بدون مقدمه گفت: من فکر نمیکنم این، همون شخص باشه. خوب دوباره به پیام نگاه کردم. سبک نگارش اون با اولی کاملاً فرق میکنه. پیام را روی موبایلش ضبط کرده بود. با صدای بلند شروع به خواندن آن کرد. "پایه های ایمن سر خانم

و همراه با یک یادداشت، بر دوام و میل که مانع نیازمندان و فرزای نامیه است، همواره انیزه می مریانی در سواد است. تازمانی که من جان دادم...."

ماری دست خودش را محکم روی میز آشپزخانه زد و گفت: بسه دیگه فرگوس. من نمیتونم اونو تحمل کنم. اینو جدی میگم. همینطور اون سر مقاله ئی که امروز توی روزنامه چاپ شده بود.

همینطور که هفت خودشو روی صورتش گذاشته بود و بی صدا گریه میکرد، گاوین متوجه شد مقاله ئی را که به اون اشاره میکنه، توی مجله ئی که اونجا افتاده چپ شده لبست. او هنوز آنرا نخوانده بود. بدون آنکه بیرسه، یا به او پیشنهاد کنه از جای خودش بلند شد، بسراغ دولا ب رفت تا یه لیوان مشروب برای ماری درست کنه. ووقتی که لیوان را بدستش داد، ماری گفت: ازت متشکرم گاوین.

گاوین اظهار نظر کرد که ممکنه هوارد مولیسون باشه ودر کنار ماری نشست. البته با چیز هائی که من از باری، در باره ی او شنیده ام.

ماری در حالیکه توی چشمهای او نگاه میکرد گفت: من فکر نمیکنم. این یک گفته ئی خام وناشیانه است. هیچوقت زمانی که باری زنده بود او از این کار ها نمیکرد. وبه سسکه افتاد. وبعد پرخاش کنان به پسرش گفت: اون روزنامه را ببنداز دور فرگوس.

بیچاره فرگوس که سر در گم و سر افکنده نیز شده بود گفت: ولی مقاله ئی که توش نوشته شده نوشته ی پدر....

حالا همه کس این اطلاعاتیه را میخواند. جایی برای مخفی شدن نیست. عجیب و غریب ترین فکر ها به مغزش راه یافت. مثلا فکر کرد آگه مادر بزرگش بدونه که پارمیندر متهم شده است که شوهر زن دیگری را دوست دارد چه خواهد شد؟ ویکرام، شوهرش، دیشب با لبخندی کنایه دار بهش گفته بود که بعضی از شوهر ها هستند که علاقمندند بدانند آیا این اطلاعاتیه حقیقت داره؟

پارمیندر با دستهایش که روی دهانش بود و میلرزید جواب داده بود که البته که حقیقت نداره. تو چطور چنین سئوالی را از من میکنی؟ البته که دروغه. تو اونو میشناسی. اون دوست من بود - فقط یه دوست.

از کلینیک معتادان در بل چاپل گذشته بود. چطوری او بدون اینکه متوجه بشه اینقدر تند رانندگی کرده و به اینجا رسیده بود؟ داره میره که یک راننده ی خطرناکی بشه. مثل آنکه اصلا به این جور چیز ها در آن حالتی که داشت اهمیت نمیداد. اون شبی را که با ویکرام به رستوران رفته بود یادش اومد. تقریبا بهرت سال قبل بود. همون شبی بود که توافق کرده بودند با هم ازدواج کنند. تمام ماجرا های اون شبی را که با "استیفن هوئل" بخونه شون رفته بود و جنجالی که اعضای خانواده اش سر آنها در آورده بودند برای او تعریف کرده بود و اون هم تصدیق کرده بود که آنها کاری غیر منطقی کرده **بوده اند**. بنا براین ویکرام داستان را میدونست. ولی نمیتونست بفهمه که این هواردمولیسون بود که او را متهم کرده بود و نه خانواده ی متعصب و کوتاه فکر او.

یادش رفت باید اینجا می پیچید. باید دقت کنه. باید فکرش را متمرکز کنه. وقتی که توی پارکینگ ، "کی باودن" را دید گفت: من دیر اومده ام؟ او قبلا این کارمند امور اجتماعی را دیده بود. یک روز به مطبش رفته بود تا نسخه اش را عوض کنه.

نخیر. دیر نیست. فکر کردم بهتره شما را به دفتر راهنمایی کنم برای اینکه اینجا پر از خرگوشه و معلوم نیست اینها از کجا اومده اند. شاید هم اینجا مرکز تولید اونها ست....

ساختمان سازمان اجتماعی یارویل که امروز جلسه در آن بود یه ساختمان اکبری و قدیمی از سال 1970 بود. همینطور که دونفری بطرف آسانسور میرفتند پارمیندر داشت پیش خودش فکر میکرد که آیا کی، از اون اطلاعاتیه ی شخص ناشناس توی وب سایت ، یا اتهامی که بوسیله ی خانواده ی کریستال ویدون بر او وارد شده آگاهه؟ چنین تصور میکرد که در **آسانسور باز شده** و مردمی که اونجا حاضرند، همه، آماده برای متهم کردن و محکوم کردنش هستند. حالا تصور کن اگر دستور جلسه ی امروز که رسیدگی به پرونده ی روبی ویدون است، ترفند ، یا کلکی برای محاکمه ی خود او نباشه کی؛ داشت اونو از توی یک دالان نیمه ویرانه راهنمایی میکرد تا به اتاق جلسه برسند. سه خانم قبل از آنها به اتاق جلسه اومده بودند و در صندلی های خودشون نشسته بودند. با ورود پارمیندر ، همه به او لبخند زدند. کی ، قبل از اونکه روی صندلی خودش در پشت پنجره ئی که یک کرکره ی نخودی رنگ اونو پوشانده بود بنشینه، خلنمها را معرفی کرد و **گفت**: این "نینا"، خانمی است که در بل چاپل ، با مادر روبی کار میکنه. واین ، رئیس من "گیلیان"، واین خانم نیز ، "لونییز هارپر" است که درمانگاه را سرپرستی میکنه. ایشان هم خانم دکتر پارمیندر جاواندا هستند که پزشک روبی اند. پارمیندر تعارف قهوه را پذیرفت و آن سه زفر خانم مشغول گفتگو با یکدیگر شدند بدون آنکه او را در مذاکرات خود شرکت

دهند. (نماینده ی انجمن سرخانم و سرپارمیندر جاواندا که ایندکاب به سینه میزد و او هم میزد که مدافع نیازمندان.....)

که واسه میکنه مهربانه. این هوارد مولیسون پدر سوخته. تو بودی گفتی باری فربرادر گفته که من جانماز آب میکشم! او

فکر میکنه که چون من از فیلدز اومده ام دلم میخواد "یارویلی" ها پاگفورد را داغون و پایمال کنند. وچون شما از کلاس و طبقه ی حرفه ئی ها هستید هر کاری که دلتون خواست میتونید بکنید. اون فکر میکنه که شما سالوس وریا کارید یا اینکه این جنقولک بازی ها را برای تفریح و سرگرمی خودتون دارید میکنید).

.....یکی از خانمهایی که پارمیندر اسمش را فراموش کرده بود گفت: حالا میفهمم که چرا خانواده ی ویدون **لسم خوشنوو** توی درمانگاه پاگفورد به ثبت رسانده اند.

پارمیندر یکدفعه گفت: خانواده های زیادی هستند که پیش ما ثبت نام کرده اند.

ولی شما هیچ مشکلی با ویدون ها نداشتید---؟

"کی" که پیش رویش پر از کاغذ و یادداشت بود گفت چرا داشتیم. مطب "کانترویل" اونو اخراج کرده بود. "تری"، آنجا به یکی از پرستار ها اهانت کرده بود. بنابر این اومدند و پیش شما اسم نوشتند. چه قدر وقت پیش شما بودند؟ پارمیندر نگاهی به آمار و ارقام درمانگاه کرد و گفت تقریبا پنجسال.

(در مراسم تدفین "باری"، هوارد را توی کلیسا دیده بود که با دستهای گنده اش که آنها را جفت پهلوی هم گذاشته بود تظاهر به دعا خواندن کرده بود و "فاولی" هم پهلوی او زانو بر زمین زده بود. پارمیندر می‌دونست که مسیحی ها بر آن باورند که باید بمیرد و دوباره زنده شود... اگه هوارد صادق و درستکار بود یک وری می ایستاد و به "اوبری" دعا میکرد....

تا آن زمان که من زنده بودم مرادوست میداشت ولی مرزبان که به من نگاه میکرد آن راحی میکرد.....

"کی" پرسید..... آخرین باری که شما اونو دیدید چه وقت بود؟
وقتی بود که خواهرش اورا برای چرک کردن گوشش به درمانگاه آورده بود تا انتی بیوتیک بگیره. در حدود هشت هفته قبل.

یکی دیگه از خانمها پرسید وضعیت فیزیکی او چطور بود؟
پارمیندر کیف دستی خودش را باز کرد ، فتو کپی هائی از توی اون در آورد و پس از مرور آنها گفت: باید بگم چندان خوب نیست. شکوفائی اش را از دست داده. من اونو دقیقا معاینه کردم. برای آنکه---خب! من با سابقه ی خانواده اش آشنائی دارم. اون بچه، کثیف هست ولی شپش ورشگ و اون چیز ها را نداره. مقعدش ناسور بود و بخاطر دارم که خواهرش میگفت هنوز بعضی اوقات شلوار خودشو خیس میکنه.

"کی" اظهار نظر کرد که دوباره ناگزیرند از پوشک استفاده کنند.
خانمی که دفعه ی اول از پارمیندر سوال کرده بود ، دوباره پرسید از نقطه نظر سلامت بودن، شما نگرانی خاصی نسبت به سلامتی اون ندارید؟

پارمیندر گفت نه چندان! نشانه ئی از خصومت و بد رفتاری نسبت به او هم ندیدم. یادم میاد لباسش را در آوردم ولی اثری از جراحت یا کوفتگی در او ندیدم.

"کی" وسط صحبت ها دوید و گفت توی اون خونه ، مردی زندگی نمیکنه.
خانمی که مافوق "کی" بود پرسید داستان چرک کردن گوشش چیه؟
زیاد مهم نبود. یه نوع باکتری بود که ویروس را نیز بدنال داشت.
پارمیندر گفت: من بد تر از اونها را بسیار دیده ام.
شما گفتید که خواهرش بود که اون پسر بچه را به مطب شما آورد. شما پزشک "تری" هم هستید؟
پارمیندر گفت: فکر میکنم پنجسالی هست که ما "تری" را ندیده ایم.
بعد صورتشو به طرف "نینا" کرد و پرسید آیا متادون مصرف میکنه؟ و چه تاثیری به حالش داره؟

تا آن زمان که زنده بودم مرادوست میداشت....

یه دفعه فکر کرد که نمی‌تواند با این روح که به نظر میرسد که وقتی که او با باری بود و او را دید می‌زدند. به این امید که با اون اظهار پشیمانی زندان یه چیزی

میند.....

"نینا" گفت تا بحال طولانی ترین مدت توی بر نامه را داشته است. در پرونده اش بارها نوشته شده که پرونده اش مورد مطالعه قرار بگیره. من فکر میکنم اون میخواد این وضعیت حفظ بشه. برای آنکه نمیخواد "روبی" را از دست بده. این چیزی است که چندین بار تا بحال آنرا تکرار کرده است. باید اعتراف کنم "کی"، که تو وظیفه ات را نسبت به او بخوبی انجام داده ئی. از روز اولی که من اونو دیدم، فکر میکنم که خوش بعضی از مسئولیت ها را بعده گرفته است.
"کی"، گفت از شما متشکرم. ولی من زیاد از این بابت هیجان زده نمیشم. وضعیت او هنوز بی ثبات و مخاطره آمیزه.
اون خانم این بار از "لونی" پرسید اوضاع و احوال در مهد کودک چگونه است؟

خب! اون دوباره به مهد کودک بر گشته و ظرف سه هفته ی گذشته تمام وقت در مهد کودک بوده. این یه تغییر بسیار عمده ئی است. خواهر نو جانش اونو به مهد کودک میاره. لباسهاش و اسش کوچیکه. کثیفه ، ولی بعضا راجع به حمام رفتن و غذای خونه حرف میزنه.
واز نقطه نظر حسن رفتار و سلوک چی؟

از نقطه نظر پیشرفت، عقبه زبانش بسیار ضعیفه. دوست نداره که مردی را توی مهد کودک ببینه. هنگامیکه کشیش ها به مهد کودک میایند، به آنها نزدیک نمیشه. دور وبر کارکنان مهد کودک میگرده و کار های آنها را تماشا میکنه. و در حالی که داشت دفتچه ئی که جلوی رویش بود ورق میزد گفت: یکی دوبار بوضوح تقلید حرکات سکسی را در برابر دختران کوچولو در آورده است..

"کی" اظهار نظر کرد که من فکر نمیکنم هر تصمیمی که ما امروز میگیریم اسم اون پسر را از دفتر "در معرض خطر" ها خط بزنه. یکی دونفر از خانم ها سر خودشونو بالا وپائین بردند وزیر لبی به چیز هائی زمزمه کردند. رئیس نینا گفت: بنظر میرسه که همه چیز روی "تری" چرخ میخوره. "کی" اظهار نظر کرد وگفت: همین کلید معماست. ولی من علاقمندم بدونم که وقتی از او رفع اعتیاد شد، دیگه خصلت مادر بودنش به روبی را از دست میده؟ ظاهرا کریستال که دیگه شانزده ساله است از او محافظت میکنه. (پارمیندر چیزی را که چند شب قبل به سوخویندر گفته بود یادش اومد.

لریستال ویدون، اون دختره ی امق، این اون چیزیکه اون دختره که با هم توی یک گروه بستید تویا و اوه؟ - که پاری اوسزل لی؟

باری، از کریستال خوشش می اومد. چیز هائی در او دیده بود که در چشمهای دیگران نمیتونست ببینه. به زمانی، مدتها قبل، پارمیندر، داستان "بهای کانهایدا" قهرمان سیک هارا که اداره ی زخمی ها در جنگ، چه دوست و چه دشمن را بعده گرفته بود، برای باری، تعریف کرده بود. وقتی که از او پرسیده بودند برای چه تفا وتی بین این دو گروه قائل نمیشود، پاسخ داده بود پرتو خداوند از هر روحی تابان است و او نمیتواند بین آنها فرق گذارد.

پرتو خداوند از روی میز شد.

او ادرگسست ویدون را احمق خوانده بود و تشخیص داده بود که دختری پست وحقیر است. باری، هیچوقت چنین چیزی نمیگفت. پارمیندر خجالت زده شده بود).

....وقتی که مادر بزرگشون زنده بود، بنظر میرسه که بعنوان پشتیبان، کمک های لازم را به آنها میکرد ولی----، قبل از آنکه کس دیگری اظهار نظر بکنه، پارمیندر گفت: اون که از آمفیژم وسکته ی مغزی مرد. "کی" در حالیکه هنوز داشت به یادداشت های خودش نگاه میکرد گفت: بله! بنا براین ما دوباره به "تری" بر میگردیم. اون، خوش از کلینیک بیرون اومده. آیا هیچوقت شده که اون از کلاسهای آموزشی والدین استفاده کنه؟ خانمی که در مهد کودک کار میکرد گفت: ما از او خواستیم که در آن کلاس شرکت کند ولی هیچوقت حالش مناسب برای نشستن در کلاس نبود.

"کی" اظهار نظر کرد که اگه او این پیشنهاد را قبول کرده بود داستان فرق میکرد. "نینا"، آهی کشید و در حالیکه نگاهش متوجه پارمیندر بود گفت: اگه کلینیک بل چاپل را ببندند، فکر کنم برای در یافت متادون باید به مطب شما بیاد.

قبل از آنکه پارمیندر جواب "نینا" را بده، "کی" گفت: امیدوارم که چنین کاری نکنه. پارمیندر با دلخوری گفت: منظورتون از این حرف چیه؟ وبقیه ی خانمها هم به او خیره شدند. سوار شدن اتوبوس و بیاد داشتن وعده ی ملاقات برای "تری" کاری بس دشوار است. او فقط میتونه توجاده ی بل چاپل را ه بره.

پارمیندر، خجلت زده گفت: اوه!بله! متاسفم. شاید حق با شما باشه. (داشت فکر میکرد که "کی" داره در باره ی شکایت مربوط به مرگ کاترین ویدون یادداشت بر میداره، یا اینکه تری ویدون به او اعتماد نداره.

توی دهنش از این انسانها و اهل بلدنا توی؟

حامد سر پرست حاهی به یادداشت هایش انداخت وگفت داستان مفصلیه! ما اینجا والدین مسامحه کاری را داریم که بعضی از مراقبت ها را انجام میدهند. ولی توی صداش بیشتر عصبانیت بگوش میخورد تا غمخواری. بحران فوری بر طرف شده - رفتن روبی به مهد کودک را متوقف کرده است. جائیکه ما میتونیم روی اون نظارت داشته باشیم. وایمن ماندن آن

پسر از خطر، در درجه ی دوم اهمیت بهمانطور که "کی" متذکر شد، نام وی در لیست "در معرض خطر" ها باقی خواهد ماند..... من فکر میکنم به جلسه ی دیگری ظرف چهار هفته ی آینده نیاز داریم تا موضوع را دوباره رسیدگی کنیم..... چهل دقیقه ی طول کشید تا جلسه خاتمه پیدا کنه و "کی" دوباره پارمیندر را تا محل پارکینگ بدرقه کرد. این بسیار عمل تحسین آمیزی بود که شما شخصا به جلسه آمدید. بیشتر پزشک ها به ارسال گزارش اکتفا میکنند. پارمیندر گفت امروز صبح من کار نداشتم. این را گفت برای آنکه ترجیح میداد بجای آنکه در خانه بنشینم و فکر کنه، بهتره از خونه خارج بشه. ولی "کی" فکر میکرد که او به کمی تعریف و تمجید نیاز داره که او هم به او داده بود. دم در ماشین که رسیدند؛ "کی" گفت: شما عضو انجمن شهر نیز هستید؟ اینطور نیست؟ آیا کولین، آماری را که من در باره ی بل چاپل به او داده بودم به شما داد؟

بله! بله! بهتره زمانی را تعیین کنیم و در باره ی آنها صحبت کنیم. در صورت جلسه ی بعدی ما گنجانده شده است. ولی وقتی که "کی" شماره ی تلفن خودشو به اون داد و با تشکری دیگر دنبال کار خودش رفت، افکار پارمیندر دوباره در اطراف باری، شروع به دور زدن کرد. در اطراف روح باری، و مولیسون. و قتیکه از خیابان های فیلدز عبور میکرد بفکرش رسید دیگه از این افکار بیرون بیاد.

تایید من اونو دوست میدارم.

سوم

آندرو، ساعتها فکر میکرد که در اولین روزی که داره سرکار جدید خودش در "کاپل کیتل" میره چه لباسی بپوشه؟ آخرین تصمیمش این بود اونکه به پشت صندلی در اطاق خوابش آویخته است آنرا بپوشه. اتفاقا آن روز یکی از اون دانه هائی که به اون غرور، یا جوش میگند، هوشش گرفته بود روی طرف چپ چانه ی آندرو سبز بشه. عصر جمعه روی میز آشپزخونه لم داده بود و به فکر "گایا" فرو رفته بود که پدرش با حالتی که آندرو تا بحال آنرا ندیده بود وارد خونه شد. شکست خورده و سردرگم.

مادرت کجاست؟

روت، با های و هو از توی قهوه خونه بیرون اومد و گفت: هلو "سی پی" (اونطوری صداش میکرد). مشکل چیه؟ چی شده؟

منو مازاد بر احتیاج قلمداد کرده اند.

روت با وحشت محکم به صورت **خوش زد** و بعد دوید و شوهرش را بغل کرد و دستهاشو دور **گربش انداخت**. چرا؟ آخه واسه چی؟

سیمون گفت: برای اون پیام که توی اون وب سایت لعنتی بود. این اخراج، **شامل** "جیم" و "تومی" هم میشه. گفتند که ما یا بعلت مازاد بر احتیاج بخدمتت خاتمه میدیم یا اینکه اخراجت میکنیم. ظالمانه است. حتی مثل "برایان گرانت" با من رفتار نکردند.

آندرو کاملاً بی حرکت ایستاده بود و گوش میداد. کم کم داشت احساس گناه میکرد. سیمون همینطور که سرش روی شانه ی روت بود گفت: پدر سوخته ها. روی یکی از صندلی های آشپز خونه نشست و به طرف مقابل خودش خیره شد. **ظاهراً حل حرف زن ندلشت. روت با چشم هائی که اشگ توی اونها جمع شده بود در کنارش نشست.**

آندرو متوجه شد که سیمون داره یه نقش نمایشنامه یی را بازی میکنه. روی همین اصل، داشت خودش را کمتر مقصر بحساب می آورد. به لم دادن روی میز آشپز خونه ادامه داد.

شام خوردن ظاهراً تحت **الشعاع** خبر قرار گرفته بود. و قتیکه "پال" از خبر اطلاع پیدا کرده بود وحشت زده شده بود. گویانکه پدرش امکان داشت او را متهم کنه که در آن کار دست داشته است. سیمون، دیگه رفتارش مثل یک عیسوی که شهید شده باشد، بود. زخم خورده بود ولی میخواست و انمود کنه که سر فراز و **آبرومند است**. یه دفعه توی خوش منفجر شد و گفت یه کسی را باید اجیر کنم تا اون پدر سوخته چاقولو را حسابی خدمتش برسه. همه ی اعضای خانواده میدونستند که منظورش هوارد مولیسونه.

روت در حالیکه نفس نفس میزد گفت: هیچ متوجه شده اید که یه پیام دیگه باز توی وب سایت انجمن گذاشته بودند؟ فقط تو نیستی که در باره ات صحبت کرده اند. اینو به نفر امروز سر کار بمن گفت. دوباره همون شخص، روح باری فر برادر-

یه خیر وحشتناکی در باره ی دکتر جاواندا نوشته. ظاهرا ، هوارد وشرلی یه نفر را مامور کرده اند که در باره ی وب سایت انجمن تحقیق کنه و تشخیص داده اند اون کسی که داره این پیام ها را میفرسته، داره از رمز ورود به سیستم باری استفاده میکنه. بنا بر این ظاهرا همه ی آنها را از وب سایت انجمن پاک کرده اند.

و آیا میتونن یوتیوب کاری که من کردم ثبت کنن؟

برای چند دقیقه روت پس از گفتن این جملات ساکت ماند.

آندرو، با چیز هائی که مادرش گفت کمی عصبی بنظر میرسید و خودش را باخته بود. از آن نگران بود که یه نفر بتونه این "روح - باری - فربرادر" - را کشف کنه واز آن هراسناک بود که فرد دیگری پیدا شده که پا، جای پای او گذاشته است.

چه کس دیگری جز فاتر میتونست به سیستم انجمن وارد بشه واز روح باری فر برادر استفاده کنه؟ خب! اگه اینطوره، چرا فاتر پای خودش را تو کفش دکتر جاواندا کرده؟ و آیا این یه راه دیگه برای دستیابی به سوخویدره؟ آندرو، اصلا از فرضیات خوشش نمی اومد.....

سیمون، نگاهی به آندرو انداخت وگفت تو چه مرگته...؟

هیچی! ولی فوری حرف خودشو پس گرفت وگفت: شوکه شده ام..... آخه این کار شما....

او! یه داد گنده زد وگفت: تو شوکه شده ئی؟ ودر همان دم "پال" قاشق بستنی که داشت میخورد از دستش به روی لباسهاش افتاد. (تمیزش کن آقا کوچولو). یه داد دیگه زد و باخودش گفت همه جا این پدر سوخته ها جمع شده اند تا ترا سر به نیست کنند. وبعد ، یکدفعه انگشتشو به طرف آندرو دراز کرد وگفت : گوش کن چی میگم. فردا که بعد از کار، از خدمت آقای مولیسون به خونه بر میگردی باید با دست پُر برگردی. وگرنه بهتره که اصلا خونه تشریف نیارید. بله—

سیمون صندلی خودش را از میز عقب کشید، وقاشقی که دستش بود به کف آشپزخونه افتاد. با تبختر ووقار از آشپز خونه بیرون رفت ودر را محکم بهم کوبید. آندرو، ناگزیر مدتی صبر کرد ولی نا امید نشده بود.

روت، نجوا کنان به پسر هاش رو کرد وگفت: شوک عجیبی بر او وارد شده. پس از سالها خدمت در اون شرکت،... و حالا اخراج از خدمت. داره فکر میکنه که بعد از این چطوری میتونه از ما مراقبت کنه!...

وقتی که فردا صبح ، زنگ ساعت ، ساعت شش را اعلام کرد، آندرو روی دکمه ی آن کوبید و ظرف چند ثانیه از تختخواب پائین اومد. احساس میکرد روز کریسمسه. خوش را با سرعت ، شستشو داد ولباس پوشید. سپس در حدود چهل دقیقه ریش تراشید و به صورت خودش و رفت. از اطاق والدینش که گذشت ، نیمه منتظر بود که پدرش جلوش سبز بشه و دو باره شروع کنه. ولی کسی را ندید. باعجله یه صبحانه ی سر دستی خورد وبعد، دوچرخه ی سیمون را از توی گاراژ بیرون کشید وپس از سوار شدن بر آن به طرف پاکفورد حرکت کرد.

هوا مه آلود بود و وعده ی یه روز آفتابی را میداد. کرکره های فروشگاه مواد غذایی هنوز پائین بود ولی وقتی که در ورودی را فشار داد صدائی کرد و باز شد.

هوارد در حالیکه مثل مرغابی گشاد گشاد راه میرفت، داد زد : از اینطرف نه! دور بزن واز در عقب بیا. دوچرخه ات را هم توی پارکینگ دوچرخه ها بگذار و قفلش کن . باید از جلوی در ورودی دور باشه.

برای رسیدن به در عقبی فروشگاه باید از راهروی باریکی که در دوطرف آن دیوار های بلندی بود عبور میکرد واز پلکان مارپیچی که به زیرزمین ختم میشد میگذشت.

سیمون در حالیکه سینه اش خس خس میکرد و صورتش پر از عرق بود در جلوی در عقبی ایستاده بود و داشت عرق های صورتشو با پیشدامنش پاک میکرد.

سیمون گفت: بسیار خوب! از زیرزمین شروع میکنیم. یه نگاه اونجا به نقشه ببنداز تا یه سابقه ئی دستت بیاد. سالها بود که سیمون از این راه پله ی فروشگاه ، خودش بالا وپائین نرفته بود. چون نمیتونست. این کار را در صورت لزوم، مورین یکی دوبار در هفته انجام میداد. ولی حالا که اجناس بیشتری در فروشگاه برای کافه ی جدید انبار شده ، به نیروی جوانتری برای بالا وپائین رفتن ها ، نیاز است.

در حالیکه آندرو خارج از میدان دیدش بود داد زد خوب اون اطراف را بگرد و به کیک های خامه دار و نانه های شیرینی ، کیسه های بزرگ قهوه، جعبه های چای پاکتی، ودر آن گوشه--کاغذ های توالت، دستمال کاغذی ها که ما در اینجا انبار کرده ایم نگاه کن.

انعکاس صدای آندرو که داشت از اون ته میگفت بله! بله! در زیر زمین می پیچید.
با اون صدای خس خسی که داشت، سیمون با لحنی که یه کمی تند و تیز بود به آندرو گفت تو میتونی به من آقای مولیسون خطاب کنی.

باشه اوکی! آقای مولیسون.

فکر کرد جمله ئی که گفت بنظر یه کمی طعنه آمیز میاد. برای جبران اون پرسید لطفا بگبد توی این دولا بزرگ چیه؟
سیمون بی صبرانه گفت: خودت نگاه کن ببین چی توی اوئه. همون چیز هائی توشه که تو برای آنها اینجا هستی. برای آنکه بدونی هر چیزی را کجا باید بگذاری و از کجا چه چیزی را بر داری.

سیمون داشت به صدای خفه ئی که آندرو هنگام باز کردن اون در سنگین از خودش بیرون میداد گوش میکرد و انتظار داشت که اون پسر اونقدر خنگ و کودن نباشه که زیاده از حد به راهنمایی احتیاج داشته باشه. **امروز، مخصوصا آلم** هوارد داشت اونو اذیت میکرد برای آنکه میزان گرده ها در هوا بسیار زیاد شده بود. واین، علاوه بر کارهای زیادی که برای باز کردن کافه باید متحمل میشد، برای هوارد، یه قوز بالا قوز شده بود. اینطوری که داشت عرق میریخت، باید به شرلی میگفت از خونه که میاد یه پیراهن اضافی قبل از بستن درب فروشگاه، برای او بیاره.

هوارد یه دفعه صدای غرشی از ته راهرو شنید و داد زد این وانت با رماست. حالا بیا اینجا. تو باید بار وانت را خالی کنی و اونها را به زیر زمین ببری. متوجه شدی؟ و سه چهار تا گالن شیر هم هست که باید اونها را برای من بیاری توی کافه. فهمیدی؟

آندرو با صدائی که از اون زیر می اومد گفت: بله آقای مولیسون.

هوارد کم کم به عقب برگشت تا دستگاه استنشاق کننده ئی را که توی جیب کتش نگاه میداشت و در داخل فروشگاه در پشت پیشخوان آویزان بود بر داره و استفاده کنه. سه چهار تا نفس عمیق کشید. حالش کمی بهتر شد. عرقهای سروگردن و صورتش را با پیش بندش پاک کرد و روی یکی از صندلی ها نشست تا کمی استراحت کنه.

یکی دوبار که به دکتر مراجعه کرده بود و راجع به اگزما و کهیر پوست بدنش با او صحبت کرده بود دکتر جاواندا به او گفته بود که باید وزن خودش را کم کنه. گفته بود که این اضافه وزن مادر تمام مشکلات اوست.

البته مزخرف میگه. هوارد، تا آنجا که بیاد داشت همیشه **گنه بوده**. با دو سه تا عکسی که با پدرش که از وقتی که هوارد پنجساله بود خانواده را ترک کرده و رفته بود، داشت، چاق و چله و گوشتالو **بوده**. بعد از آنکه پدرش رفته بود، مادرش اوراسر میز، بین خود و مادر بزرگش مینشانده و اگر این کار را نمیکرد او اذیت می شد. کم کم اونقدر چاق شده بود که جای خالی قبلی که بین آن دو بود پر شده بود. در دوازده سالگی، هم وزن پدرش شده بود. چاق و پرورار بودنش، یکی از **مشخصات بارز او بود**. بعضی اوقات، در لحظات ناتوانی، یعنی زمانی که تنفس برای او مشکل میشد، یا زمانی که باید حرکت کند، ترس بر او غلبه میکرد. این کمبود ها ی هوارد، کم کم برای شرلی عادی شده بود. گو اینکه هنوز هوارد با خطری مواجه نشده بود. ولی شبها ئی را بیاد می آورد که هوارد برای عمل قلب باز در بیمارستان بستری شده بود و او **قرار و آرم ندلشت**. نمیتونست اون شبها بخوابه. میترسید قلبش از کار بیفته. هر زمان که هوارد، ویکرام جاواندا را می دید، یادش می امد که اون انگشت های تیره رنگ دست او، **قلب پر طپش و عریان** او را لمس کرده است. **از آن پس، قلب** هوارد لبریز و مالا مال، از راد مردی و نیک منشی و ویکرام جاواندا شده بود. پس از عمل جراحی قلب به او گفته بودند که باید از وزن خود بکاهد و او هم در حدود دوازده کیلو خودش را لاغر کرده بود. شرلی، همواره از آن نگران بود که هوارد دوباره به حالت اولیه بر گردد.

هوارد، پس از استنشاق داروی آسم، لحظاتی بر روی آن صندلی نشسته بود و احساس آرامش میکرد. امروز یکی از روزهای بزرگ زندگی او بود. سی و پنج سال قبل این فروشگاه مواد غذایی و ناهار خوری را تاسیس کرده و عطر و بوی غذاهای قرن شانزدهم را به پاکفورد آورده بود. بیاد مادرش افتاد که تا چه حد به او، و شغلش می بالید.

هوارد، از روی صندلی اش بر خاست. کلاه شکار خودش را از قلاب چوب لباسی که به دیوار آویزان بود بر داشت و آنرا با ملاحظه و تفنن بر سر گذاشت تا جنبه ی خود تاجگذاری داشته باشد.

خدمتکاران زن، باتفاق هم، در ساعت هشت و نیم به فروشگاه وارد شدند. هوارد در نظر داشت آنها را غافلگیر کند. هوارد، اونیفورم هائی را که سیاه رنگ بود و پیش بندی سفید بر روی آن بسته میشد و **در سمت دلشت**، به آنها داد و **گفت** باید اندازه ی تنتان باشه. مورین اندازه ی لباس شما را تشخیص داده است. باید اندازه تون باشه! یکی از آنها را هم **خوش پوشیده**.

"گایا"، یه خنده ی زورکی به "مورین" که داشت با لبخند از توی کافه به فروشگاه می اومد کرد. از اون صندل های دکتر شول، با جورابی سیاه رنگ، **بیا دلشت**. لباسی که تنش بود در حدود دواينچ بالای زانوش بود.

مورین گفت: دخترا! شما میتونید لباسهاتون را توی اون اطاق کارمند ها عوض کنید وبا انگشت محلی را که هوارد داشت از آن عبور میکرد نشان داد.

گایا ، قبلا شروع به در آوردن جین خودش در کنار دستشویی آقایان شده بود وسوخویندر هم داشت با یک حالت استفهام اونو تماشا میکرد.

گایا پرسید تو چته سوخ؟

با این اسم جدیدی که گایا اونوصدا کرده بود ، سوخویندر یه شجاعتی پیدا کرد که بتونه حرفش را بزنه. نجوا کنان گفت: من نمیتونم اینو بپوشم.

واسه چی؟ اشکال نداره. بهت میاد.

ولی این لباس سیاه، آستین هاش کوتاهه ومن نمیتونم....

یا عیسی مسیح! ولی....

سوخویندر ، آستین عرق گیرش را بالا کشید وگایا دید که تمام دست اون از مچ دست به بالا پُر از زخمهایی به شکل ضرب در (x) است. در بعضی قسمتها زخمها دله بسته ومجروحه.

گایا آهسته گفت: سوخ!دوست من! اینها چیه؟ چرا دستت اینطوری شده؟

سوخویندر در حالیکه چشمهانش پر از اشک شده بود فقط سرش را تکان میداد.

گایا،برای یه لحظه فکر کرد وگفت من میدونم---- بیا اینجا. ومشغول به جدا کردن آستین تی شرت خوش بود که یه دفعه قفل قلبی وفکسنی درب اطاقی که اونها توی اون بودند با صدای عجیبی باز شد وآندرو، وسط اطاق ظاهرشدودر دستش دوبسته ی بزرگ کاغذ توالث سنگین وزن بود. موقعیکه گایا با دیدن ناگهانی او یه جیغ بلند کشید دوباره آندرو عقب کشید واین بار با مورین اصابت کرد.

مورین، با حالتی که جنبه ی عدم رضایت داشت گفت: اونها دارند لباس عوض میکنند.

آقای مولیسون بمن گفتند که اینها را در دستشویی آقایان بگذارم.

وای خدا! جون. دستره لباساتونده و تیره واون احمق میره اون تو بر چی رامی کنه.

اسروایه داد سر تر بسته زد وگفت معذرت میخوام. تمام صورتش از کاری که کرده بود قرمز شده بود وتیر میکشید. در آنطرف در، گایا زیر لبی گفت مرتیکه را تماشاش کن. داشت تی شرت خودش را به سوخویندر میداد. بیا اینو بگیر وزیر اون لباس بپوش.

این که یه چیز غیر عادی میشه.

اشکالی نداره. فکرش را هم نکن. هفته ی دیگه یه سیاه رنگشو میتونی بگیری. مثل اون میمونه که تو یه لباس آستین دار پوشیده ئی. من یه داستان براش جور میکنم....

میگم که اون اگرما داره. گایا وسوخویندر لباس پوشیده وبا پیش بند، از اطاق بیرون اومدند.

هوارد با دیدن آنها گفت اوه! نگاهی به تی شرت سفید رنگ سوخویندر وبازوی او انداخت وپس از آن به گایا، که سر تا پا دلبسندوعالی بود وهمان چیزی بود که او انتظارش را می کشید.

سوخویندر که نمیتونست توی چشمهای هوارد نگاه کنه گفت هفته ی دیگه یک سیاه رنگشو میگیرم.

بسیار خوب. بادت به پشت گایا زد وهر دو را به طرف کافه راهنمایی کرد. خطاب به بقیه ی کارکنان : مواظب باشید.

تقریبا همه چیز آماده است. بسیار خوب. دررا باز کنید.مورین!

قبلا تعدادی از مشتری ها توی پیاده رو در انتظارباز شدن کافه ایستاده بودند. یک اطلاعیه به دیوار زده شده بود که

میگفت: کاپرسل امروزبازمه. اولین مودمجاله است.

آندرو، تا ساعتها بعد تیگه گایا را ندید. هوارد با دستور هائی که به او میداد که بره برای کافه شیر وآب پرتقال از انبار زیر زمینی بیاره ، یا اینکه کف آشپز خونه ی کوچکی را که توی کافه بود مدام تمیز کنه، اورا مشغول نگاه داشته بود بقمیکه فرصت سر خاراندن نداشت. به او فرصت داده شده بود که ناهار خودشو زود تر از خدمتکاران زن بخوره. نگه سردستی دیگری که به او انداخت وقتی بود که هوارد اورا به پیشخوان کافه احضار کرد وآنها از پهلوی هم گذشتند وگایا دلالت بطرف اطاق عقبی فروشگاه میرفت.

در حالیکه بسیار سرحال بود، هوارد به آندرو گفت: مثل اونه که امروز ما غرق شده ایم آقای "پرایس"! اون پیش بند خودتو عوض کن و تا گایا داره ناهار خودشو میخوره این میز ها را تمیز کن.

مایلز، و سامانتا مولیسون با دوتا دختر های خودشون، و شرلی، اومه بودند و روی یه میزی نزدیک پنجره نشسته بودند. شرلی به این طرف و آنطرف خودش نگاه کرد و اظهار نظر کرد که مثل اونه که بسیار خوب داره پیش میره. اینطور نیست؟ ولی اون دختر جاواندا اون زیر پیراهنی چیه پوشیده؟

مایلز، زیر چشمی نگاهی به اون انداخت و گفت: باند پیچی شده؟

"لکسی"، دختر مایلز که اونو از دوره ی دبستان می شناخت گفت: های! سوخویندر.

شرلی بلافاصله نوه اش را ملامت کرد و گفت: عزیزم اینجا داد نزن. که با شنیدن این جمله سامانتا یه حالت تدافعی و خشمگینانه بخودش گرفت.

در این لحظه سروکله ی مورین که از پشت پیشخوان اومه بود ظاهر شد و با آنها چاق سلامتی کرد.

سامانتا داشت فکر میکرد که چقدر قیافه ی مورین در برابر اون یه جفت دختر شانزده ساله که لباسهای متحد الشکلی پوشیده اند مسخره وبی ریخته. ولی ترجیح داد در این باره اظهار نظری نکنه چون شرلی ممکن بود خوشش بیاد. با یه نوع فخر فروشی، به پسری که داشت میز ها را تمیز میکرد نگاهی انداخت و از آنجا دور شد. از دیدگاه او، **اون پسر**، لاغر و کشیده اندام بود ولی شانه های پهن و عریضی داشت. میتونست ماهیچه های قوی اونو از زیر تی شرتی که پوشیده بود ببینه. تو مغزش داشت اون عضلات را با گوشت های شل و ول بدن مایلز مقایسه میکرد. در این لحظه اون پسر با اینطرف و آنطرف رفتن های خودش بر سر میز ها به قسمت روشنی رسید و سامانتا توانست جوشهای صورت اونو ببینه. مورین داشت به مایلز میگفت تا حالاش بد نبوده. فکر کنم تمام روز ما مشغول باشیم.

در این لحظه مایلز خطاب به اعضای خانواده **ش گفت** خب! ما دیگه باید رفع زحمت کنیم و ماد ریزرگ را بحال خودش بگذاریم تا به کار و کاسبی اش برسه.

با اینکه سامانتا این کلمات را شنید، با بی علاقگی تمام دستورداد براش یه ظرف سوپ بیارند و سرو کله ی هوارد هم که از توی فروشگاه داشت می اومد، پیدا شد. هوارد هر ده دقیقه یکبار سری به کافه میزد تا ببینه اوضاع در چه حاله؟ با مشتری ها خوش و بش میکرد و سری هم به صندوق میزد ببینه تا چه حد پر شده است.

به میز مایلز که نزدیک شد گفت: موفقیت آمیز بوده. خوبه. **صورتش را** بطرف سامانتا گردوند و گفت: تو چی فکر میکنی سامی؟ تو چنین چیزی تا بحال دیده بودی؟ خوبه! دوست داشتتیه.

بدون آنکه اصلا توجه داشته باشه شروع به خاراندن زخمی کرد که پارمیندر روی آن مرهم گذاشته بود و گفت در آن فکرم که جشن شصت و پنجمین سال تولد خودم را اینجا برگزار کنم. ولی فکر نکنم جا باندازه ی کافی داشته باشیم. باید سراغ همون کلیسا بریم.

"لکسی" گفت: اون چه وقته پدر بزرگ؟ من هم میتونم پیام؟

هوارد با خوشحالی جواب داد روز بیست ونهم. تو چند سالت؟ - شانزده؟ البته که میتونی بیایی.

سامانتا گفت بیست ونهم؟ اوه ولی ما.....

شرلی یه نگاه تند ی به او انداخت.

ماه ها است که هوارد برای این کار نقشه کشیده و سالهاست که ما در باره ی اون داریم صحبت میکنیم.

سامانتا گفت: اون شب، شب کنسرت "لیبی" است.

هوارد پرسید: کاری راجع به مدرسه است؟

لیبی گفت نخیر! اون شب مامان برای من بلیط خریده که به کنسرت در لندن برم و دسته موزیک محبوب خودمو تماشا کنم.

سامانتا گفت و من هم با او میرم که تنها نباشه.

مادر "هاریت" میگه که میتونه ----،

لیبی! اگه تو به لندن میری، من میتونم ترا ببرم.

مایلز، نگاه تند و تیزی به سامانتا انداخت و گفت: بیست ونهم، یه روز پس از انتخاباته؟

سامانتا یه خنده ی تمسخر آمیز کرد و گفت: مایلز! این انتخابات انجمن شهره. آنطوری داری بمن نگاه میکنی که **انگار** کنفرانس مطبوعاتی ات را از دست میدی!

هوارد که برای بلند شدن از صندلی اش دستش را به پشت صندلی سامانتا گذاشته بود گفت: جای تو در آن شب خالی خواهد بود... بسیار خوب. **بعد صورتش را طرف آندرو گردوند و گفت:** آندرو، دیگه وجودت در اینجا ضروری نیست. یه سری به زیر زمین بزن و ببین لازم نیست چیزی این بالا بیاری!

آندرو ناگزیر بود پهلوی پیشخوان بایسته تا مشتریانی که به دستشویی میروند و بر میگردند، از اوجا عبور کنند. و مورین هم داشت بشقاب های پر از ساندویچ را توی دست های سوخویندر می گذاشت.

همینطوری فی البداهه از او پرسید حال مادرت چطوره؟ مثل آن بود که اون فکر یه دفعه به کله اش خور کرده باشه. در حالیکه رنگ صورتش تیره تر میشد، سوخویندر گفت خوبه!

از اون اطلاعاتی که توی سایت گذاشته بودند که زیاد عصبانی نشده بود؟

در حالیکه چشمهایش نمناک شده بود سوخویندر گفت: نخیر.

اوائل بعد از ظهر بود که آندرو وارد اون دخمه ی نمناک شد که حالا دیگه آفتاب توی آن تابیده و گرم شده بود. امید داشت که گایا ممکنه اونجا باشه. نفسی تازه کرد و پیش خودش گفت که ممکنه به اطاق کارکنان توی فروشگاه رفته باشه. در حالیکه مایوس شده بود سیگاری روشن کرد. تازه داشت دود اونو قورت میداد که سروکله ی گایا از توی کافه پیداشد که ناهار خودشو خورده بود و یه قوطی نوشابه ی گاز دار تودستش بود.

آندرو در حالیکه لب و دهنش خشک شده بود گفت: های.

گایا هم جواب داد های! و بعد از یکی دو ثانیه پرسید ، ببینم اون دوست پسر تو با سوخویندر چه مرگشه؟ این یه کار خصوصی و شخصییه؟ یا اینکه اصلا او نژاد پرسته؟

آندرو سیگار را از روی لبهای خودش بر داشت و در حالیکه سعی میکرد دستهایش نلرزه گفت: اون نژاد پرست نیست. و دیگه چیزی بفکرش نرسید که در جواب او بگه.

نور آفتاب حساسی به داخل نفوذ کرده بود و در آن لحظه به پشت عرق کرده ی آندرو میتابید. **ایستادن در مجاورت گایا با** اون لباس سیاه و تنگ و چسبان، اونو گیج کرده بود. **پُک محکم دیگری به سیگارش زد و نمیدونست چرا اینقدر مات و مبهوت** شده؟ منحنی باسن های اون که تا کمر باریکش کشیده شده بود، در حد کمال بودن چشمهای درشتش که مثل حور و پری بود، اونو دیوونه کرده بود. **آندرو احساس کرد داره به اون میگه: ف و ا ج ا ر د ه م ن د ن ت و ر ا س ل م. ب ت ا ش با س ن. م ی ز ن م پ د ر ا و ن و د م ی ا ر م ک و ی ک**

سوخویندر ایستاد.

در ایل موقع سوخویندر در حالیکه پلک های چشمش در اثر نور آفتاب بهم میخورد و ارد صحنه شد. توی لباسی که گایا بهش داده بود بپوشه داغ شده بود و ناراحت بنظر میرسید.

به گایا گفت احضار شده یی. هوارد تو را میخواد.

نمیتونه چند دقیقه صبر کنه؟ من فقط چهل دقیقه است که بیرون اومده ام. اقلا بگذاره من این نوشیدنی خودمو تموم کنم.

آندرو و سوخویندر، هر دومات و مبهوت، محو تماشای زیبایی های گایا که داشت باقیمانده ی نوشابه خودش را سر میکشید **شده بودند.**

گایا از سوخویندر پرسید اون پیرزن سلیطه نبود که در باره ی مادرت چیز هائی میگفت؟

سوخویندر سرش را بعلافت تایید پائین آورد.

گایا در حالیکه به آندرو خیره شده بود گفت: من فکر میکنم **دوست اون بوده** که این کار را کرده.

حتی اگر این ادعا موهن و تحقیر کننده باشد. چه کس دیگری میتونه اون اطلاعات در باره ی مامانت را توی اون سایت **بگذاره؟**

آندرو در حالیکه صدایش میلرزید گفت: اون نمیتونه باشه. هر که اون کار را کرده، همونه که یکی دو هفته قبل برای پدر پیر من هم نوشته بود.

چی داری میگی؟ همون شخص در باره ی پدر تو هم نوشته بوده؟

آندرو در حالیکه به رغبت او به موضوع داشت فکر میکرد گفت: بله!

سوخویندر کمی تأمل کرد و با جرات گفت: یادم میاد در باره ی دزدی ، و این جور چیز ها نوشته بود.

بله! دیروز هم اونو اخراج کردند. وبا نگاه خیره ئی که توی چشمهای گایا انداخت گفت: بنا بر این تنها مامان اون نبوده که متحمل سختی ورنج شده. گایا در حالیکه قوطی نوشابه ی خودشو توی سطل آشغال میانداخت گفت : والا نمیدونم چی بگم. مثل اینکه آدمهای این دوره همشون کله شون بوی قورمه سبزی میده!

چهارم

اطلاعیه ئی که در باره ی پارمیندر توی وب سایت گذاشته شده بود ترس کولین را تبدیل به کابوسی وحشتناک کرده بود. فقط میتونست حدس بزنه که مولیسون ها اطلاعات خودشونو از کجا کسب میکنند، ولی اگه راجع به پارمیندر چیزی میدونستند.....

تسا گفت: ترا خدا بس کن کولین. این فقط یک شایعه ی کینه توزانه است. هیچی توی اون نیست! ولی کولین جرات اینکه حرفهای تسا را باور کنه نداشت. سرشت اون آدم این بود که مستعد و آماده برای پذیرش این باور باشه که اون دوتا، رمز و راز هائی دارند که اونو دیوونه کرده. بیشتر اوقات جوانی خودش را در فلاکت وادبار گذرانده بود و میترسید که باز هم گریبانگیرش بشه.

ساعت دو ونیم بعد از ظهر که از مغازه ی قصابی بر میگشت ، **دلش** در باره ی بد بیاری های **خوش** فکر میکرد که یه دفعه متوجه شد درست مقابل کافه ی جدید کولین داره راه میره. اگه جلوی پنجره های " کاپل کتل" نبود میتونست به آن طرف میدان بره وکاری به مغازه ی کولین نداشته باشه. از مولیسون ها هراس داشت. یکدفعه از پشت شیشه که به داخل نگاه کرد **سخت** یکه خورد.

وقتی که ده دقیقه بعد، به آشپز خونه ی خودشون وارد شد، تسا داشت تلفنی با خواهرش صحبت میکرد. کولین ران گوسفندی را که خریده بود **تو** یخچال گذاشت و به طبقه فوقانی رفت. همه اش در باره ی اطاق زیر شیروانی که آندرو آن را تبدیل به اطاق خواب خودش کرده بود فکر میکرد. به طرف آن اطاق رفت و در آن را باز کرد. همانطور که انتظار داشت یه اطاق خشک و خالی دید. یادش نمی اومد آخرین باری که آن اطاق را دیده بود چه وقت بود. کف اطاق پر از لباس های کثیف بود. با اینکه فاتز، پنجره ی باریک اطاق را باز گذاشته بود ، ولی بوی مخصوصی به مشام میخورد. یه قوطی کبریت بزرگی را روی میز دید. جعبه ی قوطی را پیش کشاند و دید پر از ته سیگار های له شده است . **و در کنار آن ، یه پاکت پراز** کاغذ های مخصوص سیگار پیچی.

بنظر میرسید که قلب کولین با دیدن آنها داره از جاش کنده میشه. صدای تسا به گوشش خورد که داشت پشت سر هم میگفت: کولین! کجائی؟ داد زد. اینجا. این بالا!

تسا در آستانه ی در اطاق فاتز پیداش شد. ترسان، و مشتاق. بدون آنکه کلمه ئی حرف بزنه، کولین قوطی ته سیگار ها را برداشت و محتویات آنرا به تسا نشان داد. تسا ، با دیدن آن مثل آنکه صداس از ته چاه در میاد گفت: اوه!

اون گفت که امروز با آندرو پرایس بیرون میره. تسا به عضلات آرواره ی کولین که نگاه کرد ترسید. یه خط **مدلم از** این طرف چانه ، به آن طرف چانه اش در حرکت بود. من همین هفت هشت دقیقه پیش از کنار اون کافه ئی که توی میدونه میگذشتم که دیدم آندرو پرایس توی آن داره کار میکنه و داشت میز ها را پاک میکرد. پس استوارت کجاست؟ هفته ها بود که تسا وانمود میکرد باور کنه که وقتی که فاتز میگه بیرون میره، میره پیش آندرو. و در این روز های اخیر هم بخودش تلقین میکرد که سوخویندر باید اشتباه کرده باشه که میگه فاتز(فروتنی میکنه) ، با کریستال ویدون بیرون میره. **سخت** آخر به کولین گفت من چیزی نمیدونم. بریم پائین و به استکان چای بخوریم. من بهش تلفن میزنم.

فکر کنم من اینجا میمونم. اینو گفت و روی تخت شوریده گوریده ی فاتز دراز کشید. تسا گفت پاشو! پاشو بریم پائین. میترسید اونو توی اون اطاق تنها بگذاره. نمیدونست که چه چیز های دیگری میتونه توی کیف مدرسه ی فاتز پیدا کنه. **تسا** نمیخواست بگذاره که اون توی کامپیوتر، یا زیر تخت **فاتز** را نگاه کنه. امتناع از کند و کاو گوشه های تاریک، **روش** کار او شده بود. دوباره اصرار کرد بریم پائین کول!

نه! و درست مثل یک کودک متمرّد بازو شو از توی دست تسا رها کرد و ماهیچه ها ی صورتش دوباره ورقلمبید. دارو های مخدر و پسرش. پسر معاون رئیس دبیرستان.

تسا ، که روی صندلی پشت کامپیوتر فاتر نشسته بود لرزش آشنائی از اندوه ، بدنش را فرا گرفت. میدونست که اشتغال فکری، همواره ، نتیجه ی اجتناب ناپذیر بیماری او بوده است ولی بعضی اوقات.....

تسا به زبون در اومد و گفت بسیاری از نوجوون ها اینروز ها از این مواد استفاده میکنند.

هنوز هم داری از اون دفاع میکنی؟ فکر میکنی که این دفاعیات و بهانه تراشی های تومیتونه اونواز ست سر و صدا و جنجال و هیاهویی که بپا میشه خلاص کنه؟

تسا داشت کوشش میکرد بر احساسات خودش سر پوش بگذاره. برای اینکه او باید در این ماجرا نقش یک سپر بین آن دو را بازی میکرد.

متأسفم کولین که اینو میگم. ولی زندگی ما همه اش در کار روزانه ی تو و سمتی که در مدرسه داری خلاصه نمیشه---، صحیح--- پس اگه بنده را اخراج کردند---

برای چی باید تورا اخراج کنند؟

کولین که دیگه از کوره در رفته بود نعره ئی کشید و گفت برای خاطر خدا بس کن تسا. تمام دود های اون تو چشم من میره. اون الساعه بعنوان یکی از بزرگترین مشکلات دانش آموزی مدرسه رو دست من مونده و نمیدونم چه بکنم---

تسا فریاد زد : این حقیقت نداره. هیچ کس جز تو فکر نمیکنه که استوارت یه آدم غیر عادیه. هیچوقت اون مثل "دین"، یا "تولی" نیست.

داره میره بره مثل "تولی" بشه. مواد مخدر توی دولابش---

تسا گفت من یه بار بهت گفتم که اون پسر را ما باید میفرستادیم به مدرسه ی "پاگستون". اونو بردی تو مدرسه ی خودت و ازش میخواستی که هر کاری که تو دلت میخواد بکنه. برای همونه که اون شورش میکنه. یاغی میشه. تو میخواستی امتیاز بگیری. به اعتبار خودت بیفزائی. نمیشه. من هیچوقت دلم نمیخواست اون به مدرسه ی تو بره.

یکدفعه کولین فریادی زد و شروع کرد روی پاهای خودش و رجه و رجه کردن. من اصلا اون بچه را نمیخواستم.

تسا آهی کشید و گفت : این جمله را نگو! من میدونم که تو حالا عصبانی هستی. ولی دیگه هیچوقت اون حرفو نزن---

درب ورودی خونه، دوطبقه پائین تر با صدای بلند بهم خورد. تسا در حالیکه ترس وجودشو فرا گرفته بود به دور و بر خودش نگاهی انداخت و در این اندیشه که الساعه سر و کله ی فاتر پیدا میشه. فکر کرد که استوارت هیچوقت در را به این محکمی نمی بست. همیشه مثل یک شبج می اومد و میرفت. گام برداشتن آشناس روی پله ها بگوش میخورد. آیا میدونست که اونها توی اتاقک او جمع شده اند؟ کولین ، با مشت های گره کرده اش در کنار او ایستاده بود. تسا صدای غرغری توی پله ها شنید و بدنبال آن فاتر در برابر آنها ظاهر شد. تسا مطمئن بود که او از قبل خودش را آماده کرده بود. مخلوطی از دلزدگی و با دیده ی تحقیر نگرستن به آنهایی که در انتظارش بودند.

عصر شما بخیر! اول نگاهی به مادرش ، و بعد به پدرش که سرپا تنش و غیظ بود افکند. سرپا خویشتن دار بود. همان چیزی که کولین آنرا ندانست. شما ها منو غافلگیر کردید!

تسا ، مایوسانه کوشش داشت راه را به اون نشون بده. ملتسانه گفت: پدر، نگران بود از اینکه تو کجا میتونی باشی. گفته بودی که امروز با آندرو هستی ولی پدر دیده بود---

بله! من برنامه ام عوض شد. نگاهی به محلی که قوطی کبریت بزرگه بود انداخت.

کولین در حالیکه دور دهنش کف سفیدی جمع شده بود گفت: دلت میخواد بما بگی کجا بودی؟

اگه آنقدر علاقه دارید که بدونید بله! و بعد صبر کرد.

فاتر گفت: من با کریستال ویدون رفته بودم بیرون.

تسا داشت فکر میکرد اوه خدای من! زنده....

کولین در حالیکه یادش رفت باید عصبانی باشه یکدفعه جا خورد و گفت: چی گفتی؟

فاتر کمی صدایش را بلند تر کرد و تکرار کرد با کریستال ویدون بوم. اشکالی داره؟

کولین پس از کمی سکوت گفت : از چه زمان شما با کریستال ویدون آشنا شده اید؟ اون دوست شماست؟

بله! مدت کمی است.

تسا ، متوجه شد که کولین داره کوشش میکنه یه سؤال دیگه ئی را مطرح کنه. از اون سؤال های عجیب و غریب مخصوص به خودش.

تسا گفت: تو باید اینو به ما میگفتی استو.

چی رو به شما میگفتم؟

تسا از اون میترسید که مذاکرات به مرحله ی حاد خودش برسه.

بگی که کجا میری. دفعه ی دیگه لطفاً به ما خبر بده. بعد، نگاهی به کولین انداخت و انتظار داشت که او هم دنباله روی او بشه و راه خروج از اتاق را در پیش بگیره. ولی کولین صاف در وسط اتاق ایستاده بود و نگاه غضب آلودی به فاتز انداخته بود.

کولین پرسید: تو با این کریستال ویدون سروسری داری؟

کم کم روبروی هم قرار گرفته بودند. کولین چند سانتیمتری بلند تر از فاتز بود ولی فاتز پر از انرژی و نیرومند بود. منظور شما از سروکار داشتن چیه؟

درحالیکه چهره اش کم کم داشت قرمز میشد کولین گفت: تو میدونی من چی دارم میگم!

فاتز پرسید منظورتون اینه که من با اون رابطه ی جنسی دارم؟

کولین داد زد تو چطور جرات میکنی اینطوری حرف بزنی؟

فاتز همینطور که ایستاده بود به کولین نگاه میکرد و پوز خند میزد. مثل اینکه این کار برای اون یه نوع سر بسر گذاشتن یا به چالش کشیدن بود.

جرات میکنم که چی؟

کولین داشت دنبال کلمات میگشت. آیا تو..... صورتش دیگه کاملاً قرمز شده بود. آیا تو با کریستال ویدون هم بستر شنئی؟

فاتز گفت : اگه این کار را کرده باشم مشکلی ایجاد میکنه؟ مگه این کار جرمه؟ و در همانحال به مادرش نگاه میکرد. مگه شما ها همه نمیخواهید به کریستال ویدون کمک کنید؟

کمک کنیم--،

مگه شما نمیخواهید اون کلینیک معتادان را باز نگهدارید تا به خانواده ی کریستال کمک کنید؟

اون چه ارتباطی به این کار----،

من نمیدونم اگه من با اون دختر بیرون رفتم چه مشکلی ایجاد میکنه؟

تسا بطور جدی پرسید : و تو با اون بیرون میری؟

پوزخندی که فاتز به مادرش میزد کفر اونو در آورده بود. مثل آن بود که فاتز اصلاً آمادگی نداره که اصول ادب و نزاکت را رعایت کنه.

به شما اطمینان میدم که ما این کار را تو خونه ی هیچکوم انجام نمیدیم. ما----،

اینجا بود که کولین مشت گره کرده ی خودشو حواله ی صورت فاتز کرد و محکم به صورت فاتز خورد و فاتز که حواسش متوجه مادرش بود غافلگیر شد. پیلی پیلی خورد و بعد به زمین افتاد. یه لحظه هم طول نکشید که سر پا ایستاد ولی در این لحظه ، تسا در حالیکه صورتش به طرف پسرش بود، خودش را بین آن دو حائل کرده بود. پشت سرش، کولین داشت داد میزد و میگفت: تو حرامزاده ی ریقماسی. تو حرامزاده ی ریقماسی.

فاتز در حالیکه دیگه پوزخند نمیزد گفت : آره! من ترجیح میدم حرامزاده ی ریقماسی باشم تا اونکه یه کسی مثل تو باشم! تسا داد زد بسه دیگه! کولین برو از اینجا بیرون!

کولین که دیگه در حد عصبانیت خودش بود کمی این پا و اون پا کرد و راه خودشو در پیش گرفت و از اتاق رفت بیرون. اونها از توی اتاق شنیدند که مثل آنکه توی راه پله، سکندری خورده بود زمین.

تسا زیر لبی و غضب آلود به پسرش گفت چطور جرات میکنی؟

جرات میکنم که چی؟ و نگاهی که استوارت به صورت تسا انداخت بمنزله ی هشدار بود که تسا دوید و در طلاق را بست.

تسا گفت: استوارت تو داری از فرصت استفاده میکنی و از اون دختر بهره مند میشی. خودت هم اینو میدونی. اینطوری که داشتی با پدر----،

فاتز در حالیکه توی اطاق ، بالا وپائین میرفت گفت لعنت بر من! دیگه قیافه ی اصلی خودشواز دست داده بود. پس من دارم از اون بهره گیری میکنم؟ **اون دختر** دقیقا میدونه چی میخواد – برای اونکه اون داره تو فیلدز زندگی میکنه. اینطور نیست؟ حقیقت اینه که شما و "کابی"، دلتون نمیخواد که من با اون آمیزش داشته باشم. فکر میکنید کلاستون بالا تره---، تسا گفت: این حقیقت نداره. گو اینکه داشت. با این وصف از این خوشحال بود که او از وسائل پیشگیری استفاده میکنه. فاتز، در حالیکه هنوز داشت قدم میزد گفت شما واون کابی لعنتی ، دو رو، وجانماز آب کش هستید. شماها ، جفتتون هم از این میزنید که میخواهید به ویدون ها کمک کنید ولی نمیخواهید----، تسا داد زد :کافیه!چطور جرات میکنی اینطوری با من صحبت کنی؟ نمیفهمی.....؟تشخیص نمیدی....؟آنقدر احمق و خود خواهی....؟

دیگه کلمات بیرون نمی اومد. عقب گردی کرد، در اطاق را باز کرد ، بیرون رفت و محکم در را بهم کوبید. بیرون رفتن او از اطاق چندان تاثیری بحال فاتز نداشت. از قدم زدن باز ایستاد، و برای چند ثانیه به در اطاق خیره شد. درجیب کنش در جستجوی پاکت سیگار بود. یه سیگار روشن کرد. شروع به قدم زدن بدور اطاق کرد و بر روی افکار خودش هیچ کنترلی نداشت.

یادش اومد که تقریبا یکسال پیش، یه روز جمعه بعد از ظهر، مادرش توی همین اطاق اومده بود تا به اون بگه که پدرش علاقمنده اونو به یک بازی فوتبال ببره .**در نظر دلت روز بعد**، با باری فر برادر، و بچه هاش فوتبال بازی کنه. فاتز که اصلا جاکشورده بود گفته بود چی؟من برم با بچه های باری فوتبال بازی کنم. این پیشنهاد اصلا برای فاتز غیر مترقبه بود.

وتسا در حالیکه چشمایش را به اصلاح به گل قالی دوخته بود ،گفته بود فقط برای تفریح ووقت گذرانی. برای چی؟

تسا گفته بود برای اینکه پدرت فکر میکنه این کار خوبیه ودولا شده بود پیراهن ورزشی را از روی زمین بر داشته بود. گفته بود ظاهرا "دکلان" پسر باری ،میخواد**فوتبال** تمرین کرده باشه! فاتز ، فوتبالیست خوبی بود ومردم از بازی اون خوششون می اومد.ولی بطور کلی اون از ورزش خوشش نمی اومد. من اصلا نمیدونم اون فوتبال بلده یا نه!

پدرت خوب بازی میکنه. آنروز ها که ما تازه با هم آشنا شده بودیم اون هفته ئی دو روز فوتبال بازی میکرد. گفته که ساعت ده فردا صبح حاضر باشی. خوبه؟ من لباس تو میخورم وآماده میکنم.

همینطور که فاتز داشت به سیگارش پُک میزد، چیزهائی را که بر خلاف میلش بود بیاد می آورد. برای چه آنروز با این برنامه ی پدرش موافقت کرده بود. ولی امروزدیگه حاضر نیست در چیستان نمایشی "کابی" شرکت کنه. تا یکسال پیش هنوز به عمق وجود اون پی نبرده بود.

(با کابی از خانه خارج شده بود وپنج دقیقه راه رفتن با **اورا** در سکوت کامل تحمل کرده بود.هر دو بتحقیق از کمبود هائی که بینشان بود با خبر بودند.

میدان فوتبالی که قرار بود در آن بازی کنند متعلق به مدرسه ی "سنت توماس" بود. یه روز آفتابی خوبی بود ومیدان خالی از تماشاچی . به دو تیم سه نفره قسمت شده بودند. علتش آن بودکه "دکلان" دوستی داشت که تعطیل آخر هفته را با او میموند. دوستی که در نظر فاتز شجاع وقابل ستایش بود وبه فاتز وکابی ملحق شده وتیم سه نفره ی آنها را تشکیل داده بود.

فاتز وکابی در سکوت کامل توپ را به هم پاس میدادند، در حالیکه باری، که میشه گفت بدترین بازی کن بود با سرو

صدا وقیل وقال. با لهجه ی یارویلی خودش ، زبان بازی وریشخند میکرد ودنبال توپ میدوید. موقعی که"فرگوس "میخواست باصطلاح یه توپ را "هد" کنه وبا سر بزنه همانموقع هم باری که میخواست توپ را با سینه اش نگهداره، به فرگوس خورد وباسر خودش ، محکم به آرواره ی فرگوس زد. هر دو، زمین خوردند وفرگوس از درد می نالید ولی می خندید. و باری، مشغول عذر خواهی واستمالت **از او بود**. فاتز احساس کرد که داره به اون منظره لبخند میزنه. بعد، خنده ی اون کابی دست وپا چلفتی را شنید که ابروهاشو درهم کشیده واونجا ایستاده بود.

وبالاخره، اون لحظه ی حساس فرا رسیده بود. لحظه ی خود را خوار وزبون کردن. لحظه ی رقت انگیز. بازی تقریبا با امتیازی مساوی داشت تموم می شد که فاتز، با ترفند توپ را پیروز مندانه از فرگوس گرفته بود ومیخواست وارد دروازه کنه که کابی داد زده بود ، بسه دیگه پسر!م!

پسر!....؟ کابی هیچوقت تا بحال به او، پسر مخاطب نکرده بود! این، به کلمه ئی غیر طبیعی و ترحم انگیز بود. کیشش میکرد خودش را مثل باری نشون بده. به تقلید از او پسرش را تشویق کنه. و باری را تحت تاثیر قرار بده. فاتز هم باشنیدن این کلمه معطل نکرده بود و یک شوت محکم کرده بود که توپ از جاش کنده شده بود و به چهره احمقانه ی کابی اصابت کرده و عینکش را خرد کرده بود. فقط خواسته بود مزد تظاهرش را کف دستش بگذاره). هیچوقت دیگه آنها فوتبال با هم بازی نکرده بودند. و دقتر روابط پدر و پسر بسته شده بود.

ومن اصلا نميخواهم که اون بابای من باشم.

مطمئن بود که درست شنیده است. باید کابی داره در باره ی اون صحبت میکنه. اونها همین حالا توی اطاق او بودند. با چه کس دیگری جز مادرش داره حرف میزنه؟

هر کس میخواد صحبت کنه. این همان چیزی بود که او همواره نسبت به آن شک داشت. و به حقیقت نمیدونست

که چرا این احساس همواره به اون دست میده، و چرا سینه اش پر از کینه است؟ فاتز، صندلی پشت کامپیوتر را که وقتی کابی به صورتش زده بود و او کنترل خودش را از دست داده بود جا بجا شده بود، دوباره جلوی کامپیوتر گذاشت. باید اونوقتی که کابی به صورتش زد، مادرش را عقب میزد و از سر راه بر میداشت و یک مشت محکمی حواله ی صورت کابی میکرد و دوباره عینکش را میشکست. اونو خون آلود میکرد. از خوش متفر بود که چرا این کار را نکرده بود.

ولی خب! راه های دیگری هم هست. سالها بود که خیلی چیز ها در باره ی ترسو بودن مضحک و خنده دار او میدونست. انگشت های فاتز بسیار بد قواره و غیر طبیعی بود. و قتیکه دوباره سایت انجمن شهر را روی صفحه ی مانیتور آورد. خاکستر سیگارش روی صفحه ی کلید ریخت و آنرا پر از خاکستر کرد. هفته های قبل دیده بود که چطوری آندرو از (اس-کیو-ال) استفاده کرده بود و بعد، از اینکه آندرو اونو در این کار شریک کنه، امتناع کرده بود. پس از آنکه چند دقیقه ئی با سایت انجمن و رفت، تولست بدون دردسر، بعنوان "بتی روزیتر" وارد سایت بشه و نام استفاده کننده را به (روح-باری-فربرادر) تغییر بده و شروع به ماشین کردن پیام خود کند.

پنجم

شرلی مولیسون قانع شده بود که شوهر و پسرش زیاده از حد دارند راجع به خطر بر جای ماندن پیام "روح باری" در سایت مته به خشخاش میگذارند و نگرانند. از نظر او این پیام بد تر از شایعات نبود. میدونست که از نقطه نظر قانون، اون کار جرم نیست و مجازات نداره. و باز میدونست که قانون آنقدر احمق نیست که اونو برای آنکه به چیزی را که فرد دیگری نوشته و آنرا در سایت گذاشته مجازات کنه. و اگر این کار را بکنه، ددمنشانه است. با اینکه به دانش پسرش در رشته ی حقوق و شغلی که داشت بخود می بالید، ولی عقیده داشت که او در اینمورد اشتباه فکر میکنه.

حالا دیگه صفحه ی آگهی را مدام چک میکرد. حتی بیشتر از آنچه مایلز و هوارد از او خواسته بودند که این کار را بکنه. و او هم این کار را میکرد. ولی نه برای عواقب قانونی آن. مطمئن بود که "روح فر برادر" هنوز وظائف خود ساخته اش را که در هم شکستن فیلدزی ها است باجرا در نیآورده است. بسیار علاقمند بود اولین فردی باشد که اطلاعاتی ی اصلی آن فرد نلشنس را مشاهده خواهد نمود. هر روز چندین بار به اطاق "پاتریشیا" میرفت و بر روی سایت انجمن کلیک میکرد. بعضی اوقات زمانی که از جارو برقی استفاده میکرد، یا وقتی که سیب زمینی پوست میکند، لرزش کوچکی در اندام خود احساس میکرد. به طرف اطاق مطالعه میدوید، ولی ناامید و دلسرد بر میگشت.

کم کم شرلی، احساس میکرد که با روح، نوعی خویشاوندی پیدا کرده است. آن روح، وب سایت انجمن را بعنوان یک دیوانخانه، یا محل تبادل نظر انتخاب کرده که در آن ریا کاری ها ی مخالفان هوارد را به افشا در آورد و چنین احساس میکرد که این کار، به او حق میدهد تا غرور و نخوت یک طبیعی گرا که زیستگاهی برای پرورش موجودی که در آن رشد و نمو کند بوجود می آورد، داشته باشد. در شگفت بود که این، چه کسی است؟ می انگاشت، که باید فردی قوی، سایه مانند، که در پشت سر او و هوارد، و در طرف آنها ایستاده و مشغول احداث جاده عبوری از بین مخالفان است بلنند.

به دلیلی، هیچیک از مردانی که در پاکفورد اند بنظر نمیرسه ارزش آن را داشته باشند که بتونند آن روح باشند. و آگه اون بفهمه که یکی از ضد فیلدزی ها است که او میشناسه، سخت مایوس و دل آزرده خواهد شد.

مورین به صدا در اومد و گفت: البته آگه فرض کنیم که او، مرد باشه!
هوارد گفت: نکته ی قابل اهمیتی است!

شرلی گفت: تصور من بر اینه که او یک مرد است.

موقعیکه هوارد از سر جاش بلند شد تا صبح یکشنبه ئی به کافه بره، شرلی که هنوز روب دوشامبر خودشو پوشیده بود ویه استکان چای در دست داشت، بی سرو صدا، راه اطاق مطالعه را در پیش گرفت ووب سایت را باز کرد.

خیال پردازی های قائم مقام دبیرستان توسط "روح - باری-فریرا"

با دستهای لرزان خودش استکان چای را روی میز گذاشت، روی دکمه کلیک کرد، وبا دهان باز شروع به خواندن کرد. تا این جمله را خواند به طرف اطاق نشیمن دوید، تلفن را برداشت تا به کافه زنگ بزنه ولی تلفن مشغول بود. چند دقیقه بعد پارمیندر جاواندا که عادت داشت هر از گاهی به سایت انجمن بره وپیام های وارده را مطالعه کنه به سایت رفت، واطلاعه ئی را که اخیرا در آن گذاشته شده بود خواند. دقیقا همان کاری را کرد که شرلی کرده بود. گوشی تلفن را بر دلشت.

خانواده ی وال، بدون حضور پسرشون داشتند ناشتائی میخوردند. وقتیکه تسا، گوشی تلفن را بر داشت، پارمیندر دیگه خوش ویش کردن با دوستش را ول کرد وگفت: یک اطلاعه در باره ی کولین، توی وب سایت انجمن گذاشته اند. هر کاری باید بکنی بکن. ولی نگذار اونو ببینه.

چشمهای وحشت زده ی تسا، به طرف شوهرش چرخید ولی اون فقط یک متر با تلفن فاصله داشت و همه چیز را شنیده بود چون پارمیندر آنقدر بلند وواضح حرف زده بود که احتیاج به لا پوشونی نداشت.

تسا فوری گفت: ممنون. دوباره بهت زنگ میزنم. وداشت میرفت گوشی را سر جاش بگذاره که کولین گفت صبر----، ولی دیگه کولین از اطاق خارج شده بود وداشت بازوهاشو بالا وپائین میبرد و تسا هم بدنبال او شروع به دویدن کرد تا بتونه اونو نگه داره.

وقتی که دید کولین با اون دستهای گوشتالو وگنده لاش داره به صفحه کلید ور میره گفت: شاید بهتر اون باشه که تو به اون نگاه نکنی. اقلا بگذار اول من اونو----،

خیال پردازی های قائم مقام دبیرستان

یکی از مردانی که امیدوار است نمایندگی مردم در انجمن شهر را کسب کند، کولین وال، قائم مقام دبیرستان "وینتر داون" است. رای دهندگان ممکن است علاقمند باشند بدانند که وال، که به شدت سختگیر واهل انضباط است، یک زندگی غیر عادی وخیال پردازانه ئی دارد. آقای وال، از آن بیم دارد که دانش آموزی ممکن است او را به روابط جنسی نا مشروع برای ارضای نفس، متهم کند. روح، تنها حدس میزند که او یکی از دانش آموزان سال اول را دستمالی کرده است. اشتیاق پر شور او، دلالت بر انجام چنین کار ها دارد. حتی اگر او چنین کاری را نکرده باشد، ولی به آن علاقمند است.

تسا بلافاصله فکر کرد این را باید انوارت نوشت!

صورت کولین با انعکاس نوری که از آئینه می تابید وحشتناک شده بود. بعضی وقتها که این حالت را تسا در صورت او می دید فکر میکرد ممکنه الان سخته کنه.

کولین----،

کولین زیر لبی زمزمه کرد: من فکر میکنم "فیونا شاکروس" اینهارا به مردم گفته است.

فاجعه ئی که همیشه از آن هراس داشت از طرف او بود. این دیگه پایان ماجرا بود. همیشه در این فکر بود که مشکل، با بلعیدن تعدادی قرص خواب آور حل میشه. داشت فکر میکرد که آیا به اندازه ی کافی از اون قرص ها تو خونه دارند؟

تسا، که دیگه حوصله اش از شنیدن لحظه به لحظه ی مدیر مدرسه وقائم مقام اون سر رفته بود گفت: "فیونا" از این کار ها نمیکنه. اون از این چیزها اطلاع----،

ولی اون میدونه که من بیماری روانی دارم.

آره! ولی اون نمیدونه که تو از چی----، ترس داری.

کولین گفت: میدونه. من خودم بهش گفتم. قبل از آنکه مرخصی استعلاجی بگیرم.

تسا دیگه ترکید. برای چی؟ چه لزومی دلشت که به اون بگی؟

خواستم به او بگم که تا چه حد این مرخصی برای من ضرورت دارد. فکر کردم او باید بدونه که تا چه حد برای من اهمیت دارد.

تسا دلش میخواست سرش فریاد بکشد. اثر خفیفی از بیزاری واکراهی که از "فیونا" در باره ی رفتارش با کولین داشت در وجوش ظاهر شد. **تسا**، هیچوقت از اون خوشش نمی اومد. همیشه او را نا همساز میدونست.

باشه! ولی من فکر نمیکنم "فیونا" توی این کار دست داشته. درحالی که دستهای لرزان و عرق کرده اش را داشت به لباس میمالید گفت: نه بطور مستقیم! مولیسون ها شایعاتی از بعضی جاها شنیده بوده اند.

این مولیسون باهوشه، استوار اونوقت من خوم اونو میام. تسا، از جمیع جهات پسرش را می شناخت. متعجب بود که چرا کولین نمیتونه

این را درک کنه و نمی فهمه که این آگهی نتیجه کار های دیروز خودش است. نتیجه ی کتک زدن پسرشه. *باید برای هر ی اونها*

بخت بر این پرایس، پارمندر بر تون. **تسا**، و حجت زده شده بود.

وی کولین اصلاً راجع به استوارت فکر نمیکرد. داشت به افکار و خاطرات شور انگیز خودش فکر میکرد. به تاثیرات احساسی گذشته اش. به پنداشت های خبیثانه اش. گرفتن دستی را در دست خودش و فشار دادنش درحالیکه از میان جمعی از بدن های جوان میگذشت. فریادی از درد، چهره ی بچه ئی که کج و معوج شده است. **وبعد پریش از خوش. دوباره** دوباره. که آیا او این کار را کرده؟ آیا از اون کار لذت برده؟ بیاد نمی آورد. فقط میدونست داره راجع به اون فکر میکنه. میبینه که اتفاق افتاده. گوشت نرمی از لابلای یک بلوز نازک. به زور، فشار، درد، و شوک. یک تجاوز. **چند بار؟ خوش** نمیدونست. ساعتها در این باره فکر کرده بود که آیا چند نفر از بچه ها میدونند. آیا با هم در این باره صحبت کرده اند؟ **چقدر** طول میکشه تا بر ملا بشه؟

ندانستن از اینکه چند بار تخلف کرده وقادر نبودن از اعتماد بخود، سبب شده بود که وقتی از کریدور عبور میکنند بار بسیاری را بدوش کشد. بر سر بچه هائی که در سر راه او تجمع کرده اند فریاد کشد تا وقتی او میخواهد عبور کند، از سر راه او کنار روند. هیچکدام از اینها به او کمک نمیکرد. همیشه بچه هائی بودند که در روبرو و پشت سرش در تکاپو **وتلاش بودند** و علیه او عمل میکردند. باید کاری کرد که تماسی ناشایست با آنها داشت. یه جایگزین سازی سریع. باید با **آرنج خوم**، راهم را باز کنم. یه جا خالی بدم و تماس بدنی پیدا کنم. ران پای یکیشون را تصادفی گیر بیندازم تا تماس بدنی با اونها پیدا کنم.

تسا داد زد کولین! اینجا ئی؟ تو چه فکری هستی؟

ولی اون دوباره زد زیر گریه. هق هقش اونقدر شدید شد که اون هیکل گنده، سخت شروع به تگون خوردن کرد. **تسا است** خودش را بدور بازوی او انداخت و صورتش را به صورت او گذاشت و با اشکهای خودش صورت او را تر کرد. چند کیلو متر دور تر، در خانه ی بر روی تپه، سیمون پرایس در پشت یک کامپیوتر خانوگی تازه خریداری شده در **طاق** نشیمن نشسته بود و راهی را که آندرو با دوچرخه در تعطیلات آخر هفته به فروشگاه هوارد مولیسون میرفت تماشا میکرد. از اینکه مجبور شده بود یک کامپیوتر به قیمت بازار بخره بد **خلق** و دل چرکین بود. از اون شبی که کامپیوتر دزدیده شده را به رودخانه انداخته بود، سیمون دیگه به سایت انجمن نگاه نکرده بود. ولی کنجکاوی اش او را بر آن داشت که ببینه اون اطلاعیه ئی که به قیمت اخراج او از خدمت تمام شده هنوز در سایت هست یا نه! و مردم اونو هنوز می بینند؟

در آنجا نبود. سیمون نمیدونست که باید خود را مدیون زنش میدانست. برای آنکه روت میترسید به اون بگه که به شرلی تلفن زده و از اون خواسته تا اون اطلاعیه را پاک کنه. همچین بفهمی نفهمی، از پاک شدن اطلاعیه خوشحال شد. تصمیم گرفت به اطلاعیه ی مربوط به پارمیندر نگاهی بیندازه. اون هم پاک شده بود.

داشت میرفت سایت را ببنده که چشمش به اطلاعیه ی جدید افتاد که تحت عنوان "**خیال پردازی های قائم مقام دبیرستان**" در آنجا بچشم میخورد. دوبار اون اطلاعیه را خواند و تنها در اطاق نشیمن، شروع به خندیدن کرد. از اون خنده های وحشیانه و پیروز مندانه. هیچوقت تا بحال اون مرد فریبکار با اون پیشونی گنده اش، اینجوری نخندیده بود. لازمه که بدونیم، سیمون از نقطه نظر مقایسه با دیگران، خارج از گود بود. روت با تبسم وارد اطاق شد و از اینکه سیمون را خندان میدید، خوشحال بود. از روزی که اخراج شده بود اخلاقی مثل سگ داشت.

خنده واسه چیه؟

تو اون بابای فاتز، اون چاقولو را که قائم مقام مدیر مدرسه است میشناسی؟ اون فقط یه طبل تو خالیه! لبخند از لبهای روت محو شد. فوری جلو دوید تا اطلاعیه را بخواند.

سیمون در حالیکه بسیار شنگول و سر حال بنظر میرسید گفت: من میرم یه دوش بگیرم.

روت، کمی صبر کرد تا سیمون از اطاق خارج بشه وبعد به دوستش شرلی تلفن کنه واورا از اطلاعیه جدید مطلع کنه ولی تلفن مولین ها اشغال نشون میداد.

شرلی، بالاخره توانست با هوار در فروشگاه تماس بگیره. هنوز با روب دوشامبر بود و هوار هم پشت پیشخون فروشگاه داشت پس وپیش میرفت.

....وه! چقدر با این تلفن حرف میزنید؟ یه ساعته میخوام صحبت کنم تلفن مشغوله!

مورین داشت با تلفن حرف میزد. آهسته پرسید: چی گفته بود؟

شرلی هم پیام مربوط به کولین را شمرده شمرده مثل آنکه دارند اخبار پخش میکنند برای اون خواند. هنوز به ته خبر نرسیده بود که حرف اونو قطع کرد وگفت از اون کی گرفته ئی؟

شرلی گفت متاسفم.

ببینم تو داری از روی صفحه ی کامپیوتر اونو میخونی؟ هنوز اونجاست؟

شرلی که داشت از کوره در میرفت گفت: من هنوز کارم تموم نشده. فقط فکر کردم شاید تو-----،

ترا خدا اونو پاکش کن شرلی. ما نمیتونیم اشغال هائی مثل اونو توی سایت داشته باشیم. بعدش هم یه داد زد: وقتی که من خونه میام اون باید پاک شده باشه.

شرلی، زیاده از حد خشمگین شده بود. آخه اونها هیچوقت سر هم داد نمیکشیدند.

ششم

جلسه ی بعدی انجمن شهر که اولین آن پس از مرگ باری فربرادر است، در جنگی که بین فیلدزی ها در گرفته است بسیار حیاتی است. هوار از اینکه رای گیری در باره ی آینده ی کلینیک معتادان بل چاپل را به تعویق اندازد، با **درخواست** مردم مبنی بر رسیدگی به امور قضائی آن توسط "یارویل"، امتناع نموده بود.

بنا بر این پارمیندر پیشنهاد کرده بود که او، کولین وکی، باید روز قبل از جلسه ی انجمن یک گرد همائی داشته باشند تا خط مشی خود را در جلسه معین کنند.

کی، پرسید مگه پاکفورد نمیتونه بطور یکطرفه نسبت به این مسئله تصمیم بگیره؟

پارمیندر با حوصله جواب داد نه! (آخه کی، یک تازه وارد بود). ولی انجمن استان، نظر پاکفورد را جویا شده است و هوار میخواد اطمینان حاصل کند که این خواسته ی او است که باید از تصویب بگذرد.

اونها ترتیب تشکیل جلسه را در اطاق پذیرائی "تسا ول" داده بودند. علت آن بود که تسا برکولین فشار آورده بود تا او آن دونفر دیگر را به خانه ی آنها دعوت کند تا او شانس گوش دادن به مذاکرات را داشته باشد. تسا گیلان های پر از شراب را به مهمانان تعارف کرد، یه ظرف بزرگ آجیل بر روی میز قهوه گذاشت و رفت ساکت و مودب در گوشه ئی نشست و دیگران مذاکرات خود را شروع کردند.

مدتی که گذشت خسته و عصبانی بنظر میرسید. پیامی که شخص ناشناس در باره ی کولین در وب سایت گذاشته بودش دیدن ترین و ناتوان کننده ترین ضربه ها را بر کولین وارد کرده بود بخشی که قدرت رفتن به مدرسه از او سلب شده بود. پارمیندر از وضع جسمانی او خبر داشت و میدانست که بیمار است. برای او مرخصی استعلاجی صادر کرده بود تا از رفتن به کار معاف باشد. با این وجود از او دعوت شده بود در این جلسه حضور داشته باشد. **بدون در نظر گرفتن عواقب** آن و مشکلاتی که در شب، تسا، با آن دست به گریبان خواهد شد.

کولین با لحنی غرور آمیز که بعضی اوقات وانمود میکرد غریبه ئی است که ترسی از گفتن ندارد، داشت میگفت: **محتقا** با این روشی که مولیسون ها در نظر دارند مشکلات را حل کنند، با رنجش و دلخوری های مردم مواجه خواهیم شد. من فکر میکنم وقت آن رسیده که ما باید موی دماغ مردم بشویم و طرز تفکرشون را نسبت به انجمن شهر تغییر دهیم. وقتی من داشتم تبلیغ انتخاباتی میکردم به این نتیجه رسیدم که حتما باید اینکار را بکنیم.

تسا داشت فکر میکرد که چه خوب بود بعضی اوقات کولین این دورویی ها را برای خاطر او هم که شده باشد کنار میگذاشت. یه وقتی، اون زمونهای پیش، هوشش گرفته بود که فقط کولین، فرد مورد اعتماد او باشه. تنها گنجینه ی رعب

ووحشتش، و تنها منبعی برای قوت قلب دادنش. ولی دیگر این کار ها ، امیدی واهی بود. کولین، تسا را از ساعت دو صبح، تا ساعت سه ونیم، بیدار نگهداشته بود، از این طرف تختخواب ، به آنطرف تختخواب میرفت، ناله میکرد و گریه. میگفت کاش مرده بود. کاش هیچوقت خودشو کاندیدا نمیکرد تا اینقدر سختی و فلاکت بکشه....

تسا، صدای پای فاتز را در راه پله ها شنید. ولی پسرش از جلوی در ب باز اطاق گذشت و بدون آنکه نیم نگاهی به کولین که جلوی آتش بخاری چمباتمه زده و زانو هایش را در بغل گرفته بود، بیندازه ، راه آشپز خانه را در پیش گرفت.

کی گفت: ممکنه مایلز که خودش را کاندیدا برای پر کردن اون صندلی خالی کرده با مردم ، و حتی با مولیسون ها که پشتیبان طبیعی او هستند، خصومت و در گیری داشته باشه.

کولین، در حالیکه سر خوش را بعنوان تایید داشت تکان میداد گفت: فکر میکنم همانطور باشه.

کی، صورت خودشو بطرف پارمیندر گردوند و گفت: شما فکر میکنید که انجمن، رای به اخراج "بل چاپل" از توساختمان خودشون بدهند؟ تا آنجا که من اطلاع دارم مردم از دست این سرنگ های مصرف شده و اجتماع معتادان در اطراف اماکن عمومی عصبی و نگرانند. وکلینیک هم که کیلومتر ها دورتر.... برای چی پاگفورد باید از اونها مواظبت کنه؟

پارمیندر که عضلات صورتش کشیده شده، ویه خط سیاه زیر چشمش پیدا شده بود گفت: هوارد، واوربی ، دارند به همدیگه کمک میکنند. (این پارمیندر بود که باید فردا در جلسه شرکت میکرد و با هوارد مولیسون و دار و دسته اش بدون حضور "باری"، در کنار خودش میجنگید). آنها باید فردا بودجه را قطع میکردند. آگه هوارد کلینیک را از اون ساختمان فکسنی بیرون می انداخت، مخارج اداره ی آن بسیار گران تر میشد و "فاولی" میتونست ادعا کنه که هزینه ها بالا رفته و درخواست حذف بودجه ی انجمن را مطرح کند. در آن صورت این بهترین کاری بود که "فاولی" میتونست انجام بده تا فیلدز دوباره به "یارویل" گزارش کنه و تحت نظر اون باشه.

پارمیندر که دیگه از توضیح دادن در این باره خسته شده بود، داشت به کاغذ هائی که در باره ی "بل چاپل" بود و "کی" با

خوش آورده بود، ویر میرفت. یکدفعه از خودش پرسید: واسه چی دارم من اینکارا میکنم؟

میتونست اصلا توی خونه نشسته باشه و به اتفاق ویکرام، جازوانت، وراج پال، برنامه ی تلویزیونی مورد علاقه ی خودشون را که او وسط راه، ول کرده بود ، تماشا کنه. یکدفعه صدای خنده ی گوشخراش اونها ، او را بخود آورد. آخرین باری که او خندیده بود چه وقت بود؟ برای چی او اونجا نشسته؟ برای چه داره این شراب گرم آشغالی را میخوره و برای کلینیکی تو سر خودش میزنه که هیچوقت اونها حاضر نیستند برای توسعه ی آن یک شاهی خرج کنند و توی اون افرادی ساکن شده اند که شاید اون اصلا دوستانشان نداشته باشه؟ او که اون مرد مقس، "بها ی کانهایا" نیست که همه را دوست داشته باشه و فرقی بین آنها نگذاره. از این هوارد مولیسون بهیچوجه نور یزدان پرتو افکن نخواهد شد. او خوشحال تر میشد آگه می شنید که هوارد شکست خورده است تا اینکه بفکر بچه های فیلدزی باشه که به مدرسه ی سنت توماس بروند یا نروند. یا مردم فیلدز، که در "بل چاپل" ترک اعتیاد بکنند یا نکنند. گو اینکه ، در آن دوردست ها، از نقطه نظر او، اینها همه ، کار های خوبی بود....

(ولی خودش میدونست برای چه داره اینکار را میکنه. او میخواست بخاطر "باری"، این بازی را بیره. باری، علت آمدنش به "سنت توماس" را برای او شرح داده بود. همکلاسی هایش او را برای بازی بخانه شان دعوت کرده بودند. او، که در یک خانه ی بزرگ و مرفه با مادر، و دو برادرش زندگی میکرد، مزه و طعم زندگی در خانه های ویکتوریائی خیابان امید زیر زبانش بود. چون زمانی در یکی از آنها برای یک جشن تولد دعوت شده بود، و سر انجام ، همان خانه را خرید و چهار فرزندش در همان خانه رشد و نمو کرده بودند.

او، علشق "پاگهورد" شد. عاشق رودخانه اش ، عاشق فیلدز، و خانه هائی که به دور آنها دیوار هائی محکم کشیده شده بود. در خواب و خیال فرو رفته بود که باغی داشته باشد تا در آن بازی کنند. درختی در آن باشد که تاب بچه ها را به آن بیاویزد ، و یک چمن کاری و باغچه های پرگل، که چشم ها را خیره سازد. شاه بلوط هندی پیدا کرده و آنرا به فیلدز آورده بود. پس از آنکه در کلاس خود در "سنت توماس" درخشید، تنها فردی در خانواده بود که به دانشگاه راه یافته بود. پارمیندر دلالت

به مق و نرت فکر میکرد. کمی به صداقت خود شک داشت. به خاطر همان مق و نرت است که من امروز اینجا هستم...

یکی از صفحات گزارش "کی" را ورق زد و وانمود کرد بر آن تکیه کرده است. کی، دردل ، از این شاد بود که دکتر گزارشش را با دقت مورد مطالعه قرار داده و وقت صرف میکند تا آنرا بخواند. باور نمیکرد که هر کس گزارش اونو بخونه قانع بشه که کلینیک "بل چاپل" باید در محل خودش باقی بمونه. ولی طبق آمار های بدست آمده و مطالعات ناشناخته،

وشهادت هائی که افراد داده بودند، کی، جدا، نسبت به درمانگاه فقط در باره ی یک نفر فکر میکرد. "تری ویدون". در **حالات ووجنل "تری"**، تغییراتی حاصل شده بود که کی، میتوانست آنها را احساس کند. این تغییرات او را هم مغرور، و هم هراسناک کرده بود. اینروز ها، کوره امیدی را در وجود تری احساس میکرد که بر زندگی او سایه افکنده بود. این **اواخر، دوبار** تری "به کی" گفته بود: اونها دیگه روبی را نمی پذیرند. من "لورن" را میخوام تا در این باره با او حرف بزنم. اظهار این کلمات دلالت بر قصد او را **دلش** میل و علاقه ی او را نشان میداد. به "کی" گفته بود من دیروز خودم اونو به مهد کودک بردم که "کی" تعجب کرده بود. برای چی فکر میکنند که من نمیتونم این کار لعنتی را بکنم؟ "کی" اطمینان داشت که اگه درب "بل چپل" به روی اون بسته بشه، اون موجود حساس و شکننده ئی را که آنها در نظر **دارند بسازند، آنا** خرد میشه. بنظر میرسید تری، یک ترس غریزی وفطری از پاکفورد داره که "کی" نمیتونست اونو درک کنه و بفهمه که چیه؟ یک بار که "کی" سطحی، به اون محل اشاره کرده بود، گفته بود: من از اون محل لعنتی **متفرم**.

صرفنظر از حقیقتی که مادر بزرگ مرحومش در آنجا زندگی میکرد، کی، چیز دیگری از تاریخ زندگی او در آن شهر نمیدونست. ولی از اون بیم داشت که اگه از او خواسته شود که هفته ئی یکبار به آنجا برای دریافت "متادون" سفر کند، کنترل خودش را از دست میده. و بدنبال آن، ایمنی شکننده ی خانواده اش را.

کولین، بحث بعدی را شروع کرد و میدان را از پارمیندر گرفت. شرحی مفصل در باره ی تاریخ فیلدز داد. کی، **سروش** را بالا و پائین می انداخت و حوصله اش سر رفته بود. افکارش فرسنگها با جلسه فاصله داشت.

بطور کلی کولین مجذوب مدافنه گوئی و تمجید این دختر **جوان** که بر روی یک یک کلمات تکیه میکرد **دشه بود. ایشب از** اون لحظه ئی که اون اطلاعاتی را در وب سایت خوانده بود آرامتر بنظر می رسید. هیچیک از فاجعه هائی را که پس از خواندن آن پیام از مغزش گذشته بود تحقق نیافته بود. **او اخراج شده بود.** ارادل و اوپاش پشت در خونه اش جمع نشده بودند. هیچکس در وب سایت انجمن شهر پاکفورد، و در حقیقت هیچ جای دیگر در اینترنت (قبلا چند بار توی گوگل رفته بود)، تقاضای توقیف، یا زندانی کردن او را نکرده بود.

فاتر از آشپز خونه **برگشت** و همانطور که با فاشق داشت ماست میخورد، از **مقال در طاق گشت**. برای یه لحظه، نگاهی به درون اطاق انداخت و تصادفا چشمهاش توی چشمهای کولین افتاد. بلا فاصله رشته ی صحبت از دست کولین خارج شد.

و....بله.... این بطور خلاصه عرض شد و محافظه کارانه کلام خود را قطع کرد. برای اطمینان، نگاهی به تسا انداخت ولی همسرش سخت به فضا خیره شده بود. کولین، احساس میکرد کمی رنجیده خاطر شده است. فکر میکرد حالا تسا از اینکه کمی حال او بهتر شده است خوشحاله. یا **حد اقل**، پس از اون شب بیداری که دیشب داشتند، کنترل اوضاع را بدست گرفته. دلش میخواست یه تکه نون یه جایی پیدا می شد تا اون قاپ بزنه و بخوره. **معه دلش** داشت قار و قور میکرد. از اینکه بغل دست پارمیندر، و اون دختر تو دل برو ی تامین اجتماعی نشسته بود راضی بنظر میرسید.

برخلاف کی، تسا، به هر یک از کلماتی که کولین در باره ی فیلدز گفته بود گوش داده بود تا وابستگی خودش به فیلدز را حفظ کنه. بعقیده ی او هیچ گناهی در پشت کلمات کولین وجود نداشت. او میخواست چیزی را باور کند که "باری" **باور دلش**. میخواست مولیسون ها را شکست دهد. و این همان چیزی بود که باری میخواست. کولین، از کریستال ویدون خوشش نمی آمد ولی باری، او را دوست میداشت. بنا بر این، تصور او بر این بود که شاید اون دختر، چیز هائی بیش از آنچه او می بیند داشته باشد. تسا میدونست که شوهرش مخلوطی از تکبر و انسانیت است. او راسخ و نگران نیز بود.

تسا، در حالیکه به آن سه نفر دیگه نگاه میکرد پیش خودش میگفت: **یسا بر فیکانه**. الکی به اون نقطه نمودار هائی که "کی"

آنها را تهیه کرده خیره شده اند. **دارند فر میزند که میزند حسم و عصبانیت تحت سالی مردم را با اون آمار و ارقام باور ندارند.** هیچکدام اونها "باری"

نمیشوند. او نمونه ئی زنده از آن چیزی بود که آنها در فرضیات خودشون دارند به اون اشاره میکنند. پیشرفت، از طریق **آموزش از فقر** به ناز و نعمت، و از ناتوان بودن و تکیه داشتن به دیگران، پیوستن به معاضدت کنندگان اجتماعی. من نمیدونم اینها نمیتونند فکر کنند حال که باری از بین آنها رخت بر بسته تا چه حد بی یار و یاور مانده اند؟ کولین داشت میگفت که من میدونم مردم از اینکه مولیسون ها میخوانند جای باری را بگیرند بد خلق و عصبانی هستند. کی، گفت: من فکر میکنم اگه مردم این گزارش را بخوندند متوجه میشوند که اگه کلینیک درش تخته بشه تا چه حد تحت فشار قرار خواهند گرفت.

پارمیندر با صدائی که کمی ارتعاش داشت گفت: همه، کار هائی را که باری برای انجمن کرده فراموش نمیکنند. یکدفعه تسا متوجه شد که تمام انگشتهای دستش چرب و چیلی شده برای آنکه وقتی که دیگران حرف میزدند او مشغول خالی کردن ظرف چپیس و سوخاری ها بوده است.

هفتم

صبح روشن شروع شده و بوی خوشی در فضا پراکنده بود. اطاق کامپیوتر دبیرستان "وینترداون" قبل از ظهر، دم کرده و خفه بنظر میرسید. پنجره ها همه کثیف، و مانیتور ها با گرد و غباری که بر روی آنها نشسته بود، همه خال مخالی ولکه دار بود. گو اینکه در آنجا "فاتز"، یا "گایا" حضور نداشتند، ولی "آندرو"، قادر نبود اعصاب خودش را کنترل کنه. بهیچ چیز، جز آن چیزی که دیشب از پدر و مادرش شنیده بود، نمیتونست فکر کنه. داشتند بطور جدی از انتقال خودشون به شهر "ردینگ"، یعنی جائی که خواهر "روت" و شوهرش در آنجا زندگی میکردند حرف میزدند. همانطور که توی آشپزخونه نشسته بود از لای در، که باز بود، شنیده بود که سیمون داشت به روت میگفت شغلی به اون، توسط عمویش که او، و "پال" اورا دورا دور، می شناختند (برای آنکه سیمون زیاد اونو دوست نمیداشت) پیشنهاد شده بود.

سیمون گفته بود البته حقوقش کمتره.

تو نمیدونی چقدره؟ بهت نگفته---،

البته اینو هم باید در نظر بگیریم که هزینه ی زندگی توی اون شهر گرون تر از اینجااست.

روت، هیچ کلمه ئی که دلالت بر متعهد کردن خودش باشه نگفته بود. بعقیده ی آندرو، مادرش نمیخواسته که با عجله با نظر سیمون موافقت و آمادگی خودش را اعلام کنه.

آندرو نمیتونست تصور کنه که پدر و مادرش بتونند در خونه ئی جز اون خونه ی بالای تپه، و در شهری جز پاگفورد زندگی کنند. از نظر او، اونها تا آخر عمر همانجا خواهند ماند. خودش، یه روزی به لندن خواهد رفت ولی والدینش همانجا روی تپه مثل درخت ها باقی خواهند ماند تا یه روزی نفس آخر را بکشند.

از پله ها بالا رفته و به اطاق زیر شیروانی خودش خزیده بود. در ابتدا در پشت پنجره ایستاده بود و به چشمک زدن چراغهای پاگفورد که از لابلای تپه ها سوسومیزدند، خیره شده بود. احساس میکرد که هیچوقت چنین منظره ئی را قبلا ندیده است. فکر میکرد تو اون اطاق زیر شیروانی پشت کامپیوتر نشسته و در حالیکه داره سیگار میکشه به یه فیلم سکسی نگاه میکنه. گایا هم اونجا پهلوی دستش نشسته و در افکار جنسی خودش مستغرقه. وقتی که خوب فکر میکرد متوجه می شد که اونهم کاملاً همان وضعیت خودشو داره. فکر میکرد تو زندگی، انسان باید بعضی چیز ها را با دیگران قسمت کنه.

کمی به خودش پیچید و با ناراحتی که در دل وروده اش داشت موبایلش را در دستش گرفت و یه پیام برای فاتز فرستاد: **بی**

بی (مطور سیمون بود) یه سل توی ردینگ پیدا شده. عله اونو بگیر.

ساز، هنوز به پیام او جواب نداده بود و آندرو هم تمام صبح اونو ندیده بود برای آنکه در هیچ کلاسی آنروز با هم نبودند. حتی در تعطیلی های آخر هفته ی دو هفته قبل نیز اورا ندیده بود. آخه علتش آن بود که او در فروشگاه مواد غذائی و (کاپر کتل) کار میکرد. طولانی ترین مدتی که اخیراً با هم حرف زده بودند در باره ی پیامی بود که فاتز در باره ی کابی توی وب سایت گذاشته بود.

فاتز به آندرو گفته بود که من فکر میکنم "تسا" بو برده که من اون آگهی را اونجا گذاشته ام. اونطور که بمن نگاه میکنی مثل اونه که میدونه.

آندرو که کمی هراسناک شده بود گفته بود: حالا چی میخوای بکنی؟ آندرو به روحیه ی دوستش واقف بود. میدونست که او برای پیروزی و امتیاز گرفتن، کار میکنه. و باز میدونست که فاتز همواره از اسلحه ی حقیقت و راستی استفاده میکنه ولی مطمئن نبود که دوستش به نقش اساسی و بنیادی خودش در فعالیت های مربوط به "روح باری فر برادر" واقف هست یا نه؟ و میدونه که اون سیر، هرگز نباید فاش بشه؟ هیچوقت برای او سهل و ساده نبوده است تا برای فاتز تشریح کند که حقیقت داشتن پدری همچون "سیمون" چیست، و بنحوی از انحاء کم کم فاتز به صورتی در آمده بود که شرح دادن مسائل برای او مشکل شده بود.

موقعی که معلم فناوری و اطلاعاتش از نظر دور شده بود، آندرو وارد اینترنت شد تا در باره ی "ردینگ" تحقیق کند. به شهر بسیار بزرگی را دیده بود که اصلاً با پاکفورد قابل مقایسه نبود. یک فستیوال سالانه ی موزیک داشت. تنها چهل مایل از لندن فاصله داشت. سرویس های ترن و قطار آن شهر را کاملاً بررسی کرد. داشت فکر میکرد شاید بدش نیاد که تعطیل های آخر هفته همانطور که به یارویل میره به پایتخت بره. ولی همه چیز هائی که داشت راجع به آنها فکر میکرد غیر واقعی بود. پاکفورد تنها جایی بود که او میشناخت. هنوز نمیتونست تصور کند که خانواده اش محل دیگری را برای زیستن انتخاب کنند.

موقع ناهار که شد، آندرو از مدرسه بیرون زد تا فاتز را پیدا کند. سیگاری از جیبش در آورد، بر لیش گذاشت و وقتی که میرفت فندک خودش را روشن کند صدای زنانه و لطیفی را از پشت سر شنید که گفت: "هی!" و وقتی به پشت سرش نگاه کرد گایا و سوخویندر را دید.

هلو! چطورید؟ وبا گفتن این کلمه، دود سیگارشان را از دهان به طرف صورت گایا خارج کرد. سه نفری آنها اینروزها چیزی داشتند که افراد دیگر آنها نداشتند. دوهفته کار در تعطیلات آخر هفته در آن کافه، پیوند شکننده ئی بین آنان بوجود آورده بود. مظنه ی کلمات و گفته های هوارد، دستشون اومده بود، و ذوق و علاقه ی شهوانی مورین را تحمل کرده بودند، وبا همدیگه به زانوان چین و چروک خورده اش در دامن کوتاهی که پوشیده بود پوز خند زده بودند و مثل فروشنده هائی که به سر زمینی ناشناخته سفر میکنند و اطلاعات شخصی خودشونو با هم مبادله میکنند، آنها هم همون کار را کرده بودند. دختر ها، مثلاً میدونستند که پدر آندرو اخراج شده، آندرو و سوخویندر میدونستند گایا برای اون کار میکنه تا پول پلیط مسافرتش به "هاکنی" را در بیاره، و اون و گایا میدونستند که مادر سوخویندر، از اینکه دخترش پیش هوارد مولیسون کار میکنه متنفره.

و قتی که سه نفریشون براه افتادند، گایا از آندرو پرسید: اون دوست چاقولوت کجاست؟ نمیدونم. اونو ندیده ام.

گایا گفت: گم نشده باشه! چند تا از اونها تو هرروز میکشی؟

آندرو که از علاقه ی اون خوشش اومده بود گفت نشمرده ام. میخواهی یکیشو دود کنی؟ بعد یکدفعه به فکرش رسید که آیا این عدم علاقه به افرادی که آنها را می بوسه نیز سرایت میکنه؟ یادش می اومد که وقتی "نیام فربرادر" را توی دیسکوی مدرسه میبوسید از بوی سیگار خوشش نمی اومد.

سوخویندر از او پرسید "مارکو" سیگار نمیکشه؟

گایا گفت: نه! اون همه اش در کلاس آموزشیه و هیچ کار دیگه نمیکنه.

آندرو، حالا دیگه به اخلاق و رفتار "مارکودو لوسا" آشنا شده بود. مزیتی که گایا بر دیگران داشت این بود که فردی که خارج از پاکفورد بود از او پشتیبانی میکرد. هیبت و صلابت عکسهای که اون دونفر با هم گرفته بودند و توی فیس بوک گذاشته بودند همه دیده بودند و از آشنایی آنها با یکدیگر خبر داشتند. آندرو فکر نمیکرد پیامهائی که گایا و مارکو در فیس بوک با هم مبادله میکنند به روز تمام بشه و پیوند دوستی آنها از هم گسسته بشه. او از تلفن و ایمیل آنها به هم خبر نداشت. ولی یکبار که به آن اشاره کرده بود، اونو دلتنگ دیده بود.

یه دفعه، گایا گفت: بفرمائید! خودش پیداش شد. البته مارکوی خوش قیافه نبود که پیداش شد. فاتزوال بود که دلش با "دین تولی" در خارج از دکه ی روزنامه فروشی صحبت میکرد.

سوخویندر با دیدن فاتز داشت میرفت حالش بهم بخوره که گایا بازوی او را گرفت و گفت: هر وقت دلت خواست میتونیم با هم راه بریم.

وقتی که به هم نزدیک شدند آندرو از فاتز پرسید پیام منو گرفتی؟

چه پیامی؟ اوه آره! همون که راجع به "سی" بود؟ پس داری میری؟ اینطور نیست؟ آره! ممکنه.

گایا پرسید مگه کجا میخواهی بری؟

آندرو گفت: به بابای پیر من یه کاری در ردینگ پیشنهاد شده.

گایا به عمد گفت: اوه! این همون جائیه که پدر من زندگی میکنه. حُب، پس هر وقت من میرم پدر را ببینم میتونیم باهم باشیم. شاید فستیوال، وقت مناسبی باشه! ببینم سوخ! با ساندویچ موافقی؟

آندرو از پیشنهاد ملاقات گایا باخودش آنقدر گیج و منگ شده بود که وقتی اون با سوخویندر خواستند به دکه ی روزنامه فروشی بروند و ساندویچ بخورند، فرصت نکرد به او جواب آره بده. برای یه لحظه در نظر آندرو، اون ایستگاه اتوبوس

کثیف، ده‌ی روزنامه‌فروشی، حتی "دین تالی"، با اون خالکوبی‌های بدنش و اون تی شرت **نخ نماشده‌اش**، یک سرخی و طراوتی آسمانی پیدا کرده بودند.

فاتز گفت: بسیار خب! من به کار هائی دارم که باید انجام بدم.
قبل از آنکه آندرو بتونه چیزی بگه، یا پیشنهاد کنه که میتونه اونو همراهی کنه، فاتز راه خودشو در پیش گرفت و رفت و "دین" هم، به پوزخندی زد.

فاتز، اطمینان داشت که آندرو از رفتار سردی که اون داشته حیرت زده و ناراحت خواهد شد و اگر چنین بود او خوشحال میشد. فاتز، از خودش نپرسید و اسه‌چی خوشحال میشه و چرا ظرف چند روز گذشته آرزوی قلبی‌اش آزرده او **بوده‌ست**. این اواخر، تصمیم گرفته بود که پرسش از خود در باره‌ی انگیزه‌ها، صحیح نیست. البته این پالایش فلسفی خودش بود که آن را راحت تر یافته بود و در نظر داشت آنرا دنبال کنه.

فاتز، وقتی وارد فیلدز شد، راجع به آنچه دیروز عصر در منزلشان اتفاق افتاده بود فکر کرد. یعنی همان وقتی که **مادرش** پس از کتک خوردنش از "کابی"، به اطاقش وارد شده بود.

مادرش به او گفته بود: از تو یک سؤال دارم. (امید وارم اون پیامی که روی وب سایت انجمن شهر بود، از تو نباشه! **وتو**، اون را ننوشته باشی).

چند روزی بود که تسا فکر کرده بود تا جرات پرسش این سؤال از فاتز را داشته باشد.

فاتز جواب داده بود نه!

شاید بهتر و دقیق تر آن بود که او میگفت بله! ولی گفت نه! و نمیدونست که چرا باید خودش را بی گناه اعلام کنه.

تسا بدون آنکه آهنگ صدای خودش را تغییر بده دوباره تکرار کرد تو اون کار را نکردی؟

دوباره تکرار کرد نه!

علت اینکه می پرسم اینه که افراد معدوی هستند که میدونند برای چه پدرت.... از چه چیزی نگرانیه!

اون پیام، همون روز عصری در سایت گذاشته شده که پدرت و تو جنگ و دعوا داشتید و **پدرت ترا کتک زد.....**

من بتو گفتم. من اون کار را نکردم.

استوارت! تو میدونی که او بیماره.

آره! بازم تکرار کن.

من دارم اینو به تو میگم چون حقیقت داره. اون نمیتونه جلوی خودش را بگیره. اون، به یک بیماری روانی سختی مبتلا است که بعضی اوقات کنترل خودش را از دست میده.

موبایل فاتز شروع به بیب بیب کرد. فاتز نگاهی به اون انداخت. آندرو بود که به پیام فرستاده بود. **بمحض خواندن پیام**، مثل آن بود که یکی با پنجه بوکس به شکمش کوفته است. آندرو برای همیشه اینجارا ترک میکنه.

استوارت! من دارم با تو حرف میزنم!

میدونم----، چی؟

تمام این پیام هائی که تو ی سایت گذاشته شده، سیمون پرایس، پارمیندر، و پدرت... اینها همه افرادی هستند که تو آنها را میشناسی. اگر تو، پشت همه‌ی اینها باشی----،

من بتو گفتم. من نیستم.

استوارت! اگر باشی، داری خسارت های ناگفتنی و زیانباری به زندگی این افراد وارد میکنی....

فاتز داشت راجع به زندگی بدون آندرو فکر میکرد. اونها از چهار سالگی همدیگه را می شناختند.

گفته بود. **من نبوده‌لم**.

خسارت های نامعنی و زیانبار زندگی این افراد وارد میکنی.

وقتی فاتز به جاده‌ی "فولی" پیچید، بنحو تحقیر آمیزی به فکر فرو رفت. اونها از خرد سالی با هم بودند و زندگی **خوشنوو** ساخته بودند. قربانیان روح باری فر برادر، همه در باتلاق ریا کاری و سالوس و دروغ، دست و پا میزدند و بر ملاشدن کار هایشان را نمی پسندیدند. آنها راجع به حقیقت زندگی چیزی نمیفهمیدند.

خانه‌ی را در پیش رویش میدید که تابری کهنه بر روی چمن جلوی درب ورودیش **افتاده بود**. از آن شک داشت که ممکن است این خانه متعلق به کریستال باشد و وقتی شماره‌ی خانه را دید شک او تبدیل به یقین شد. هیچوقت تا بحال به آن محل

نرفته بود و هیچوقت ظرف یکی دو هفته قبل در ساعت ناهار به او نگفته بود که او را در خانه اش ملاقات خواهد کرد. ولی زمان تغییر پیدا میکند و او هم عوض میشود.

گفته بودند که مادرش خود فروش است. و مطمئناً به اعتقاد بود. کریستال به او گفته بود که خانه خالی است برای آنکه مادرش در کلینیک معتادان بل چایل بسر میبرد و باید متادون مصرف کند. فاتز بدون آنکه در راه رفتنش درنگ کند مستقیماً از جاده ی باریک چمن کاری گذشت ولی بطور ناگهانی لرزش و رعشه یی بر اندامش مستولی شد.

کریستال که از پنجره ی اطاق خوابش داشت او را دید میزد فوراً در تمام اطاق ها ی طبقه ی پائین را بست. تنها چیزی که قابل دید بود، سرسرا، یا، هال، بود. هر آشغالی که دم دستش بود توی اطاق نشیمن و آشپز خونه ریخت.

یه قالی زبر و زمخت اونجا پهن بود و تمام کاغذ دیواری ها پر از لکه و کثافت بود. ولی او نمیتونست کاری بکند. از افشانک هائی که برای گند زدائی، یا خوشبو کردن اتمسفر از اونها استفاده میکنند نیز خبری نبود. کمی سودا پیدا کرد که بلافاصله آنها را در اطراف آشپز خانه و حمام که منبع بوی بد در خانه بودند پاشید.

و قتیکه فاتز در زد، از پله ها به پائین دوید. انها وقت زیادی نداشتند. احتمال داشت که تری و روبی بخونه بر گردند. البته نه آنقدر زود که او بتونه به بچه درست کنه!

وقتی که در را باز کرد گفت: های!

فاتز در حالیکه داشت دود سیگار را از سوراخ های بینی اش بیرون میداد گفت حالت خوبه؟ نمیتونست انتظار چه چیزی را باید داشته باشه. اولین چیزی که بچشمش خورد یک قوطی خالی کثیف و سیاه رنگ بود. از میز و صندلی و اینجور چیز ها خبری نبود. در های بسته یی که در طرف چپ و بروی او بود نکبت بار بود.

فاتز وقتی که از پاشنه ی در گذشت پرسید: فقط ما دونفر تو خونه هستیم؟

کریستال گفت: آره! میتونیم بریم بالا، توی اطاق خواب من. و او را راهنمایی کرد. هر چه پیشتر می رفتند بوی گند موجود در خانه بیشتر میشد. فاتز کوشش کرد به روی خودش نیاره. تمام در ها جز یکی از آنها بسته بود. کریستال به داخل رفت.

فاتز دلش نمیخواست یکه بخوره. ولی توی اون اطاق چیز دیگری جز یک تشک، وجود نداشت که با ملافه یی پوشیده شده بود و لحاف یی نیز بر روی آن انداخته بودند. در گوشه ی اطاق توده یی لباس، انباشته شده بود. تعدادی عکس که مربوط

به ستارگان سینما و افراد مشهور بود از روزنامه ها بریده شده بود با نوار چسب به دیوار چسبانده شده بود. پرده های نازک اطاق که کشیده شده بود، یه ته رنگ آبی به اطاق داده بود.

کریستال گفت: بینم از اونها نداری؟ دارم خفقان میگیرم!

فاتز یکی از اونها را از جیبش در آورد و برای او روشن کرد. زیاد تر از دفعات قبل که او را دیده بود عصبانی و پر تنش بنظر میرسید. فاتز دوست داشت که اونو شهوانی ببینه.

کریستال گفت ما زیاد وقت نداریم و ممکنه مارم سر برسه. و شروع به در آوردن جامه ی خود کرد.

آره! حتما رفته بل چایل؟

کریستال در حالیکه روی تشک می نشست و لباس زیر خودش در می آورد گفت آره!

فاتز در حالیکه کت اسپورتنی خودش را در میآورد پرسید آگه در اونو تخته کنند چی میشه؟ شنیده ام میخوانند اونجا را تعطیل کنند.

کریستال گفت نمیدونم ولی در ضمن ترسید. قدرت اراده ی مادرش مثل جوجه یی که تازه پر در آورده باشه شکننده و آستن حواش بود. با کوچکترین عمل تحریک آمیزی در هم میشکست.

کریستال کم کم لباسهای روی خودش در آورده بود. فاتز داشت کفشهای خودش در می آورد که متوجه شد یه چیزی پهلوی آن توده ی لباس افتاده که مثل جعبه ی جواهرات بود و در آن باز بود. خوب که به داخل آن نگاه کرد، ساعت آشنائی به چشمش خورد.

با تعجب پرسید ببینم اون ساعت مامانمه؟

کریستال وحشت زده گفت: چی؟ نه! نه! این مال نانا کات بود. نمی بینی----

ولی فاتز قبلاً ساعت را از توی جعبه بر داشته بود. خودش. و اونو از بند ساعت تشخیص داد.

کریستال دیگه وحشت زده شده بود. یادش رفته بود که اونو از ترسا دزدیده بود. نمیتونست اون ساعت از کجا اومده.

فاتز ساکت ایستاده بود و کریستال اونو دوست نداشت. ساعتی که در دستش بود، بمنزله ی ستیزه جوئی کردن با او، و هم سر زدن او بود. بلافاصله بفکرش رسید خارج شود. ساعت را در جیبش بگذارد یا اینکه آنها را به کریستال پس دهد و شانه اش بالا بیندازد.

کریستال گفت: اون مال منه!

فاتر نمیخواست نقش یک پلیس را بازی کند. ولی دلش میخواست قانون شکن باشد. ولی یادش اومد که اون ساعت از طرف "کابی" به مادرش داده شده بود. با اینوصف شروع به کندن لباسهای خودش کرد. در حالیکه صورت فاتر گل انداخته بود، کریستال تمام لباسهای خودش در آورد وزیر لحاف رفت. فاتر در حالیکه فقط شورت به پا داشت و کاندومی در دست، به او نزدیک شد. کریستال گفت: به او احتیاجی نیست من حالا دیگه قرص میخورم. اینطوره؟

فاتر به زیر لحاف خزید و در این اندیشه که نکند مثل ساعت، این هم دروغ دیگری است! ولی بدش نمی آمد که بدون وسیله نیز امتحان کند.

بعالم خیال رفت و چنین اندیشید که کریستال بار دار شده و کودک او را در شکم دارد. نمیتوانست چهره ی تساء و کابی، را با شنیدن این خبر در نظر مجسم کند. کودکش در فیلدز دنیا می آید. کودکی که از گوشت و خون اوست. این، بسیار زیاد تر از اون چیزی است که "کابی" آنرا تصور کند. هنگامی که با او همخواب شد، میدانست که دنیای حقیقی همین است.

هشتم

ساعت شش و نیم آنروز، هوارد و شرلی مولیسون، قم به کلیسای پاکفورد گذاشتند. زیر بغل شرلی پر از کاغذ و مدارک بود و هوارد نیز زنجیر طلائی انجمن را حمایل گردن خود کرده بود و کلاه آبی و سفید رنگ مخصوص پاکفورد را نیز به سر داشت. با تبختر تمام، هوارد شروع به گام برداشتن بر روی کف سالن که از نرده های چوبین ساخته شده بود و با تحمل سنگینی بدن هوارد صدای غر غر شان بلند شده بود، کرد. هوارد جای خود را در راس میزی دراز که روی آن خش خشی شده بود پیدا کرد و نشست. هوارد، از سالون این کلیسا مثل مغازه ی خودش خوشش می آمد. موسسه ی مربوط به "براون"، روزهای سه شنبه، و موسسه ی بانوان روز های چهار شنبه از آن سالون استفاده میکردند. علاوه بر آن، برنامه های مربوط به حراج، پیش آهنگی، عروسی ها در آن بر گزار می شد و معمولاً بوی آنها را میداد. بوی لباسهای کهنه، بوی قهوه جوش، بوی گرد و خاک، بوی عرق بدن انسانها. ولی بیشتر، بوی چوب کهنه و سنگ بود که به مشام میرسید. چراغها با آویزه هائی سیاه رنگ از سقف آویزان شده بود و برای رفتن به آشپز خانه باید از درهایی که با چوب ماهون ساخته شده بود عبور کرد.

شرلی، سخت در تکیا بود و از اینطرف به آنطرف میرفت تا کاغذ ها را تقسیم کند. از جلسات انجمن شهر خوشش می آمد. صدفنظر از غرور و لذتی که از شنیدن حرفهای هوارد به او دست میداد، مورین، لزوماً آن روز غایب بود. بدین آنکه سمتی رسمی داشته باشد معمولاً در کار ها به شرلی کمک میکرد. همکاران هوارد در انجمن، کم کم بطور تک تک یا جفت جفت وارد میشدند و هوارد هم با صدای نکره ی خودش به آنها خوش آمد میگفت و صدایش توی سالون می پیچید. معمولاً تمام هر هیجده نفر عضو به جلسه نمی آمدند. امروز هوارد انتظار داشت دوازده نفر آنان در جلسه حاضر شوند. وقتی "اوبری فاوولی" وارد شد، میز، نیمه پر بود. مثل آن بود در یک بادی که تند میوزد داره حرکت میکنه. این عادتش بود. سرش پائین بود.

"اوبری" هوارد را با نام خواند و خوش و بش کرد. و هوارد نیز برای اولین بار جلو رفت تا با او دست بده و به او خوش آمد بگه. حال شما چطوره؟ جولیا چطوره؟ شما دعوت نامه ی مرا دریافت کردید؟ متاسفم! نه.

منظورم دعوت شصت و پنج سالگی است - همین جا - روز شنبه - روز بعد از انتخابات.

اوه بله! بله! راستی هوارد به خانم جوان اون بیرون ایستاده و ادعا میکنه که از طرف مجدی یارویل و اطراف اون اومده. اسمش ایون

و جزئی تریه اوزه.

هوارد گفت: اوه! خیلی عجیبه. من تازه مقاله ی خودمو برای اون فرستادم. میدونی.... همون مقاله ئی که در جواب فربر ادر نوشته شده بود.... شاید لازم بلشه به کاری بکنیم.... من میرم ببینم.....

در حالیکه در ته دلش نگران و مشوش بود، مثل یه مرغابی که تاتی تاتی میکنه، راه خودش را در پیش گرفت و رفت. وقتی که به در نزدیک شد پارمیندر جاواندا، با قیافه ی عبوس و اخموی خودش داشت وارد سالون میشد. بدون آنکه با هوارد خوش و بشی کرده باشه از کنار او گذشت و هوارد هم برای اولین بار از او نپرسید حالت چطوره؟

در پیاده روی نزدیک به کلیسا خانم مو بور و چاق و خپله یی را دید که با رایحه ی رسوخ ناپذیر، **شاد و بیشاش آنجا ایستاده بود**. هوارد بلافاصله تشخیص داد که باید از اون تیپ هایی باشه که از اون خوشش میاد. دفتر یادداشتی در دست داشت و نگاهش متوجه کنده کاری "عشق شیرین" بر روی دو لنگه در ورودی بود.

هوارد در حالیکه نفس نفس میزد گفت هلو! شما "آلیسون" نیستید؟ من هوارد مولیسون ام. ببینم شما اینهمه راه را اومده اید که به من بگید من نمیتونم در باره ی قهوه، چیزی بنویسم؟

لبخندی زد و دستش را به طرف دستی که بسویش دراز شده بود بُرد تا با او دست دهد.

اوه! نه! نه! اتفاقاً ما از آن مقاله خوشمان آمد. مطمئن باشید. من فکر کردم حال که کارها داره جالب میشه، اینطرف ها بیام و در یکی از جلسات شما شرکت کنم و ناظر باشم. البته اگه شما اجازه بدید. فکر کنم من تمام مقررات مربوط به این **موضوع را خوانده ام**. و همانطور که داشت حرف میزد داشت به طرف در میرفت.

هوارد در حالیکه داشت اونو دنبال میکرد گفت اوه! بله! بله! روزنامه ها مجازند، و دم در که رسیدند، تعارفی مودبانه کرد و اجازه داد که **اول او داخل شود**. البته مگر آنکه اشکال دوربینی داشته باشیم.

ببینم شما نظرتان نسبت به اون پیام های معروف به روح باری فر برادر که توی سایت گذاشته شده بود چیه؟

هوارد، و زوزی کرد و یک لبخند تحویلش داد و گفت: البته اونها که خبر نیستند یکی دوتا نظر احمقانه توی اینترنت! فقط یکی دوتا؟ من شنیدم یک عالمه بوده که همه شون را پاک کرده اند.

هوارد گفت: نه! نه! اشتباهه. تا اونجا که من میدونم شاید فقط دو، یا سه تا بیشتر نبوده. یه فرد نابکاری اون **سرتنه گل** را به آب داده بود. فی البدیهه گفت: من شخصا فکر میکنم یکی از این نوجوون ها این کار را کرده.

نو جوون؟ پسر بچه؟

میدونید! این پسر های نو جوون دوست دارند شوخی کنند.

و شما فکر میکنید یه نو جوون بیاد و یکی از اعضای انجمن شهر را هدف قرار بده؟ با تبسمی که هنوز **بر لب داشت گهت** من شنیده ام که یکی از قربانیان سایت، شغل خودش را از دست داده که احتمالاً در نتیجه ی همان اتهاماتی است که در سایت شما بر او وارد شده است.

هوارد، به دروغ گفت: این یه خبر تازه برای منه. برای آنکه شرلی، روز پیش روت را تو بیمارستان دیده بود، این خبر را به شرلی داده بود و او هم بنویه، برای هوارد تعریف کرده بود.

همون لحظه یی که هر دو شون به سالن روشن کلیسا قدم گذاشتند، آلیسون گفت من توی صورت جلسه ی امروز دیدم شما میخواهید راجع به "بل چاپل" صحبت کنید! شما و مرحوم باری فر برادر، هر دو، در مقاله های خودتون بحث جالبی در باره ی بل چاپل داشته اید. بعد از آنکه ما مقاله ی فر برادر را چاپ کردیم، تعدادی نظریه در باره ی آن از مردم دریافت کردیم. سر دبیر من آنها را خیلی دوست داشت. از اون مقالاتی بود که وادار کرده بود مردم اظهار نظر کنند.

هوارد گفت: بله! من هم آنها را دیدم. ولی زیاد چیزی در باره ی کلینیک ننوشته بودند. نوشته بودند؟

سایر اعضای انجمن که دور میز نشسته بودند، داشتند اون دوتا را دید میزدند. آلیسون، در حالیکه هنوز لبخند خونسردانه ی خودش را بر لب داشت به نگاه های آنان پاسخ داد.

هوارد در حالیکه پف پف میکرد گفت: اجازه بدید من یه صندلی برای شما ترتیب بدهم. و یکی از صندلی ها را با فاصله یی دوازده فوتی برای آلیسون نزدیک میز گذاشت تا بر روی آن بنشیند.

متشکرم! و صندلی **لش را بش فو ت جلوتر برد**.

هوارد اعلام کرد خانمها و آقایان! امشب ما یک گالری مطبوعاتی در جلسه داریم. خانم آلیسون جنکینز، از "مجله ی یارویل و حومه". چند نفر از اعضای انجمن با دیدن آلیسون روی خوش نشون دادند، ولی بعضی از آنان با دیده ی شک به او نگاه میکردند. هوارد، در حالیکه "اوبری" و "شرلی" با چشموهای خودشون داشتند از او سؤال میکردند، **رد خوش** را در پیش گرفت و پشت میز ریاست جلسه نشست.

در حالیکه خودش را در صندلی پلاستیکی فرو میکرد (یکی از اونها در جلسه ی قبل وقتی روی آن نشست داغون شد)، با صدای غیر معمول خودش گفت: "روح باری فر برادر"، و "بل چاپل". و "تونی" هم هست. و بدنبال آن فریاد زد "تونی". بیا جلو. با صدای فریادش "اوبری" از سر جاش پرید. اگه اجازه بدهید ما به "هانری" و "شیلا" یکی دو دقیقه وقت میدیم و منتظر میمونیم تا خودشونو به جلسه برسوند. موافقت میکنید؟

صدای پچ پچ در اطراف میز زیاد تر از حد معمول بود. آلیسون جنکینز شروع به نوشتن در دفترش کرده بود. هوارد داشت فکر میکرد که همه ی این درد سرها مربوط به اشتباه های اون فر برادر لعنتیه. او بود که پای روزنامه ها را به جلسه واکرد. برای یه لحظه، هوارد بدون جهت بفکر باری، و روح ، افتادکه هر دوی آنها یکی است. یه درد سر ساز زنده، و مرده.

مانند شرلی، پارمیندر هم یک خروار کاغذ با خودش به جلسه آورده بود و همه را در زیر صورت جلسه گذاشته بود که تظاهر میکرد مشغول خواندن است. میل نداشت اصلا با کسی صحبت کنه. در حقیقت داشت به خانمی فکر میکرد که دقیقا در پشت سرش نشسته بود. مجله ی یارویل و حومه در باره ی فرو افتادن، یا غش کردن "کاترین ویدون"، و شکایت خانواده شان نسبت به پزشک معالج چیز هائی نوشته بود. البته اسمی از پارمیندر برده نشده بود ولی روزنامه نگاران شکاک میدونستند در باره ی چه کسی دارند صحبت میکنند. چه بسا آلیسون هم راجع به مطالبی که آن فرد ناشناس در سایت انجمن نوشته بود، چیز هائی میدانست.

لطفاً باتید، شما را در اصل اولین می توبید.

هوارد داشت معذرت خواهی میکرد و تقاضا داشت که مروری بر صورت جلسه ی قبل شود ولی پارمیندر که طپش قلبش شدت گرفته و توی گوشش صدا میکرد، درست نمیشنید که چی میگه.

هوارد گفت: حالا اگه کسی اعتراضی نداره، اول به دو موضوع شماره ی هشت و نه می پردازیم. برای آنکه همکار محترممان "فاولی"، خبر هائی راجع به آنها داره و چون نمیتونه تا پایان جلسه باقی بمونه..... اوبری ساعتش را نگاه کرد و گفت: تا ساعت هشت و نیم در خدمت شما هستم.

بسیار خوب. حالا اگه اعتراضی نباشه.... نیست؟.. بسیار خوب. بفرمائید. این گوی و این میدان.

اوبری، بدون هیچگونه شور و هیجان، به کمی خودش را جا بجا کرد و گفت:

قرار است که حد و مرز ها مورد تجدید نظر قرار گیرد و برای اولین بار، اشتیاق وافر در ورای پاگفورد وجود دارد که فیلدز، دوباره به یارویل بپیوندند. بعهده گرفتن و تقبل هزینه های پاگفورد که چندان زیاد هم نیست، برای افرادی که این تغییر در مقابل آن گروهی که عقیده دارند پولها در پاگفورد بیخودی داره خرج میشه، و این کار برای آنها اهمیت داره، ارزشمند است. بعقیده ی من، با یه تغییر کوچک میتوان مشکل را حل کرد. با ساده کردن وبا کار آئی بیشتر. یارویل در حال حاضر داره تمام سرویس ها را به مردم شهر میده.

در آخر کار، اوبری چنین نتیجه گرفت که بسیار موثر و مفید است اگر پاگفورد تصمیم بگیرد خودش را کنار بکشه و کار ها را به انجمن محلی واگذار کنه.

.... این یک پیام بسیار مفید از طرف شما بود. من دارم جدا فکر میکنم که وقت آن رسیده....،

کشاورزی با صدای بلند گفت: این هیچوقت در گذشته کار برد نداشته و دولت همواره غر و لندش بلند بوده.

هوارد گفت: "جان"، در گذشته هیچکس از ما دعوت نکرده بود تا بتونیم نظر خودمونو اعلام کنیم.

پارمیندر با صدای یخ کرده ئی گفت: بهتر نیست **قبل از** آنکه گفته های ما علنی بشه، ما موقعیت خودمونو معلوم کنیم که میخواهیم چه بکنیم؟

هوارد با لحنی آرام گفت بسیار خوب. میخواهید از شما شروع کنیم دکتر؟ بنظر شما چه باید کرد؟

پارمیندر گفت من نمیدونم که چند نفر مقاله ی باری فر برادر را توی مجله خوانده اند. تمام صورت ها به طرف او چرخید و پارمیندر اصلا به اطلاعیه ئی که توی سایت گذاشته شده بود، یا اون کسی که الساعه پشت سرش نشسته بود اهمیت نمیداد. استنباط من آن بود که در آن مقاله، بحث شده بود که بجا است فیلدز بعنوان قسمتی از پاگفورد باقی بماند.

پارمیندر متوجه شد که شرلی که مشغول نوشتن بود، لیخند ملیحی بر لبانش نقش بست.

خلم مسنی که اسمش "بتی" بود از آن سر میز گفت برای منافع "کریستال ویدون"؟ پارمیندر همیشه از این زن نفرت داشت.

نخیر! برای یاد آوری ما که افرادی هم هستند که در اجتماع ما زندگی میکنند و جزئی از ما هستند.

مرد کشاورز گفت اونها از یارویل همیشه به فکر خودشونند.

بتی گفت: یادم میاد که این کریستال، به بچه ئی را که بیچاره داشت راه میرفت هل داد توی رودخونه.

پارمیندر گفت: نخیر! اینطور نیست. دختر من هم آنجا بود.

دوپسر بچه داشتند با هم دعوا میکردند---در هر حال ---،

بتی گفت: من شنیدم کریستال ویدون بوده. پارمیندر داد زد نخیر! شما اشتباه شنیده اید. همه یکدفعه شوکه شدند! خودش هم تعجب کرد. صدایش بلند بود که به اون دیوار کهنه ی کلیسا خورد و منعکس شد. پارمیندر ، فقط آب دهانش را قورت داد و سرش را بزرگ انداخت و به صورت جلسه خیره شد . صدای "جان" را از اون دور شنید که داشت خداحافظی میکرد. "بتی" دوباره گفت: بهتر بود که "باری" در باره ی خودش و کارهایی که توی مدرسه ی سنت توماس کرده بود حرف میزد نه در باره ی اون دختره. خانم دیگری گفت مشکلی که ما در باره ی "باری" داریم یه مشت لات و بی سروپاست. یکی از مرد ها گفت: همه ی اونها متعلق به "یارویل" اند. پارمیندر که این بار از قصد، صدایش را آرامتر کرده بود گفت: بهیچوجه صحیح نیست. همه ساکت شده بودند تا به حرفهای او گوش کنند و در انتظار، که شاید دوباره فریاد زند. بسیار ساده و مختصر. آنچه شما گفتید صحیح نیست. به ویدون ها دقیقاً نگاه کنید. جوهر گفته های "باری" همان است. آنها از سالیان قبل پاکفوردی بوده اند ولی----، بتی گفت ولی به یارویل کوچ کردند. پارمیندر در حالیکه با احساس های خودش می جنگید گفت: این جا خونه ئی نبود. هیچکدام از شما ها دلتون نمیخواست اینجا توسعه پیدا کنه. بتی در حالیکه صورتش گل انداخته بود و میخواست فخر فروشی کنه گفت: معذرت میخوام ولی شما که اینجا نبودید. شما که سوابق تاریخی اینجا را نمیدونید. صحبت ها کم کم عمومی شده بود. توی جلسه شکست ایجاد شده بود و هر یکی دونفری داشتند با هم صحبت میکردند و پارمیندر نمیدونست چکار باید بکنه. گلویش خشک شده بود و جرات نداشت تو چشمهای هیچکوم از اونها نگاه کنه. هوارد با صدای بلند امر به سکوت داد و بعد که سکوت بر قرار شد گفت: افرادی که تمایل دارند و موافقت کنند که انجمن حدود و ثغور پاکفورد را دوباره مشخص کنه و فیلدز را از حوزه ی نظارت خودش خارج کنه دستهای خودشونو بلند کنند. مشتای پارمیندر چنان گره خورده بود که ناخنهایش توگوشتهای کف دستش فرو رفت. آستین های همه به آرامی بالا رفت. هوارد گفت: احسنت. آفرین! و شادمانی توی صدایش تا تیرهای سقف کلیسا به بالا کشیده شد. بسیار خوب. من و "تونی" پیشنهادی تهیه میکنیم و برای شما ها میفرستیم و کار را فیصله میدیم. بسیار عالی. یکی دوتن از اعضا کف زدند. چشمهای پارمیندر مثل آن بود که دیگه جایی را نمی بینه. صورت جلسه را نمیتونست درست بخونه. سکوت ادامه داشت تا آنکه بالاخره نگاهی به بالا انداخت. هوارد که دیگه با دمش گردو می شکست دستگاه تنفسی اش را از جیبش در آورده بود تا استنشاق کنه و بقیه هم دلشند زل زل اورا نگاه میکردند. هوارد وزوزی کرد و گفت: بسیار خوب! و دستگاه را در حالیکه بسیار خوشحال و سرزنده بنظر میرسید دوباره جیبش گذاشت. مگر آنکه کسی چیز دیگری داشته باشه که مطرح کنه---، لحظه ئی تامل کرد-----، و بعد گفت : واما موضوع نهم. "بل چاپل". "اوبری" ظاهراً در این باره چیز هایی داره که میخواد بگه.

باری ، پشیمت میکند است که کار اتفاق بیفتد. بحث و مجادله میبرد. کاری میبرد که جان بخنده و باارای بدو. باید به چیزهایی درباره ی خودش میخواست. و در لریال...

اوبری گفت: مستحکم هوارد. و خون داشت تو گوشهای پارمیندر میجوشید. مدام ناخن هاشو تو دستش فرو میکرد و غیظ میخورد. اوبری گفت: همانطور که میدونید لازمه که ما تغییرات عمده ئی در سطح بودجه ی ناحیه بدهیم.

این موضوعات به دست اوبری می افتد. کارهای او کمی میبرد...

...ویدی از پروره های چه ما باید بزرگتری حیم "بل چاپل" است. من فکر کردم چند کلمه ئی در این باره صحبت کنم. برای آنکه ساختمان آن متعلق به انجمنه----، هوارد گفت: و مهلت اجاره ی آن هم سر آمده است. "کاملاً درسته".

حسابدار قسم خورده ئی که ته میز نشسته بود گفت : ظاهرا هیچ کس دیگری هم علاقه ئی به اون ساختمان نداره. اینطوره؟ من شنیده ام در وضعیت بسیار بدی هم قرار داره.

هوارد گفت : اوه! ما میتونیم براحتی یک مستاجر تازه واسش پیدا کنیم. ولی موضوع آن نیست. موضوع اصلی ، اونه که ما بدونیم کلینیکی که توی اون داره کار میکنه لازمه اونجا باشه یا نه؟ کارش را خوب انجام میده ، یانه؟ پارمیندر حرف اونو قطع کرد وگفت: اصلا این طور نیست وموضوع این نیست. انجمن حق نداره نظر بده که کلینیک کار خودشو خوب انجام میده یانه! ما برای کاری که آنها میکنند به آنها پولی نمیدیم. اونها در برابر ما مسئول نیستند. هوارد مودبانه گفت: ولی ساختمان مال مااست وهنوز داشت لبخند میزد. بنا براین بسیار طبیعییه که ما نسبت به آن تصمیم بگیریم.

پارمیندر گفت: اگه ما داریم میریم که اطلاعات مربوط به کلینیک را مورد بررسی قرار دهیم، من تصور میکنم باید یک ترارز مندی کامل انجام دهیم.

شرلی که مژه هاشو داشت سخت بهم میزد نگاهی به پارمیندر انداخت و یکدفعه گفت: من بسیار متاسفم. ولی ممکنه که شما صحبت های رئیس جلسه را قطع نکنید خانم دکتر پارمیندر؟ بسیار مشکله بتوان صورت جلسه را نوشت وقتی که همه با هم شروع به صحبت کنند. بعد لبخندی زد وگفت: حالا این من بودم که صحبت شمارا قطع کردم. متلسم.

پارمیندر که حرفهای شرلی را نادیده گرفت دوباره گفت: فرض من بر این است که انجمن میخواد از ساختمان، پول دربیاره وما هم ، تا آنجا که من میدونم، مستاجر بالقوه ئی را دم دست نداریم. در تحت این اوضاع واحوال، من در شگفتم که برای چه ما میخواهیم اجاره مان را با کلینیک فسخ کنیم؟

"بتی" از آن طرف میز گفت: اونها بیمار ها را درمان نمیکند. فقط به اونها دوا میدهند. من دلم میخواد اونها اخراج شوند. "اوبری فاولی" گفت: ما داریم میریم که تصمیم بسیار مشکلی اتخاذ کنیم. دولت ، داره نگاه میکنه که چطور میتونه مبلغی بیش از یک بلیون صرفه جوئی کنه وچشمش به مقامات محلی دوخته شده است. ما، نمیتونیم خط مشی گذشته را دنبال کنیم. این یک حقیقتیه که باید قبولش کنیم.

پارمیندر دیگه از اینکه اوبری داشت داد سخن میداد وبادمجان دور قاب چین های همکار، هم داشتند کله ی خودشونو بالا وپائین میبردند وحرفهای اونو تصدیق میکردند گفتری شده بود.

پارمیندر گفت: پژو هاشا ، نشون میده که افرادی که از مواد مخدر غیر قانونی استفاده میکنند در حال تزايد است. "بتی" گفت: تقصیر خودشونه. هیچکس از آنها نمیخواد که مواد مصرف کنند. نگاهی به اطراف میز انداخت ببینه کسی از او حمایت میکنه؟ شرلی، به او تبسم کرد.

"اوبری" گفت : ما باید تصمیمات حادی در این زمینه بگیریم. پارمیندر گفت: بنا براین شما با هوارد دستتون را یکی کرده اید وتصمیم گرفته اید که اونها را از ساختمان بیرون کنید ودر کلینیک را هم تخته کنید!

حسابدار گفت: بجای آنکه ما هزینه ی اون بز هکاران را بدهیم، من راه بهتری برای خرج کردن پول دارم. بتی گفت: اگه من بلثم ، تمام مزایای اونها را شخصا قطع میکنم. "اوبری" گفت : از من دعوت شده است در این جلسه شرکت کنم تا شما را از آنچه در ناحیه میگردد مطلع نمایم. ونه چیز دیگری خانم دکتر جاواندا! هوارد در حالیکه با انگشتش به یکی دیگه از اعضاء که دستش بلند بود ودلش میخواست چیزی بگه ، اشاره کرد وبا صدای بلند گفت "هالن".

پارمیندر هیچیک از کلماتی را که اون زن گفت نشنید. اصلا فراموش کرده بود که در زیر صورت جلسه ئی که جلوی صورتش بود یه توده از آمار وارقامی بود که "کی باودن" اونها را به او داده بود که توی جلسه مطرح کنه. آمار وارقامی که ساعتها برای تهیه ی آنها وقت صرف کرده بود. تعداد افرادی که در ترک اعتیاد موفق بوده اند، توضیح در باره ی مزایای متادون در برابر هروئین، آماری که هزینه ها را نشان میداد، مضار مالی واجتماعی اعتیاد به هروئین. انگار

تمام چیز هائی که در اطراف او قرار داشت باد هوا بود. غیر حقیقی بود.مثل آن بود که داره میره بترکه منفجر بشه. پوت

توندیش ایسی شده بود. پنج جای تاسف یالغ شدن یاکاری دیگر لرون بزایند اتفاق بشد، وجودداشت. دیگر در شده بود. خیلی دیر....

.....بیافلت غرهنگی...."اوبری فاولی" بود که این جمله را گفت. افرادی که چنانچه گویی یک روز هم در تمام عمرشون کار نکرده اند.

هوارد گفت: باید قبول کنیم که این مشکل، فقط به راه حل ساده دارد. استاد از مواد متوقف میم.

در حالیکه لبخندی به لب داشت و توگونی دارد استمالت می‌کنه، هوارد، صورت خودشو بطرف پارمیندر گردوند و گفت: به این می‌گویند "بوقلمون یخ زده". اینطور نیست خانم دکتر جاواندا؟ پارمیندر گفت: پس شما فکر میکنید که آنها باید مسئولیت اعتیاد را **خوشن** بعهده بگیرند و ما هم کاری به کار اونها نداشته باشیم؟ **بلور صاف** و پوست کنده بله! قبل از آنکه هزینه های زیاد تری برای دولت به بار بیارند. کاملاً----

پارمیندر وقتی دید همه ساکتند، با صدائی بلند تر گفت: و شما میدونید که چند ده ها هزار پوند خوشن، هوارد مولیسون بعلت **عم** توانائی خودتان در کنترل حرص و ولعی که در پر خوری دارید، هزینه برای بیمه های اجتماعی داشته اید؟ با شنیدن این جمله، یه لکه ی ارغوانی رنگ از توی رگهای گردن هوارد بطرف صورتش پراکنده شد و آنرا نیلگون کرد. میدونید آقای مولیسون هزینه ی یک عمل "بای پاس" شما، باضافه ی دارو ها، و اقامت در بیمارستان چقدر میشه؟ ملاقات هائی که مرتباً با پزشک برای درمان آسم، و فشار خون خودتون دارید چقدر برای دولت خرج دارد؟ اون کهپیر زهر ماری که توی صورتتون دارید و شما حاضر به کم کردن وزن بدنتون نیستید چقدر برای دولت هزینه دارد؟ و قتیکه صدای پارمیندر کم کم تبدیل به فریاد میشد، سایر اعضا بحمايت از هوارد برخاستند و صدای اعتراضشون بلندشد. شرلی سر پا ایستاد و پارمیندر هنوز داشت دادمیزد و کاغذ های روی میز را که بعضیهاشون پروپخش شده بود جمع و جور میکرد. شرلی گفت: پس اون اصل نگاهداری اسرار بیمار چی شد خانم دکتر؟ مگه شما نباید راز دار باشید؟ وحشتناکه! اهانت آمیزه!

در اینموقع دیگه پارمیندر به نزدیکی های درب خروجی رسیده بود. فقط شنید که "بتی" پیشنهاد اخراج فوری او را از **انجمن دلشت**. پارمیندر همینطور که تند و تند از محل دور میشد، میدونست که روپدادی ویرانگر بوجود آورده و چیزی جز آن نمیخواست که در تاریکی کامل فرو رود و برای همیشه در انتظار مخفی بماند.

نهم

مجله ی یارویل و حومه در یادداشت های زنده ی خودش جنبه ی احتیاط را در پیش گرفته بود و آنچه را که در جلسه ی مشاجره بر انگیز انجمن شهر گذشته بود، به غلط، **گزارش نموده بود**. داستان یه کمی فرق میکرد. حذف کردن بخش های خارج از نزاکت که معمولاً بوسیله ی شاهدان عینی یک کلاغ چهل کلاغ هم میشود، شایعات فراوانی را بدنبال خواهد داشت. برای آنکه داستان بد تر جلوه داده شود در صفحه ی اول مجله که با آب و تاب به حمله ی اینترنتی فرد ناشناس به روح مرد متوفی (باری فر برادر) **لشاره شده بود** "آلیسون جنکینز" چنین نوشته بود: **موجب باری از کلازلی و وصایت احساسات برای**

جوواندا نام گزارش به صفحه چهارم ارائه نمید. در این مقاله اصلاً نامی از متهمان، و شرح کامل بزوجه فرضی آنان داده نشده بود. خواندن این مقاله ی نیم بند، هوارد مولیسون را بیش از پیام اولیه در اینترنت ناراحت کرد. در حالیکه در جلوی آتش بخاری نشسته بود به همسر، و شریک بازرگانی اش شرلی میگفت: ما باید با دیدن اون پیام اولیه مراقبت بیشتری از سایت **انجمن** میکردیم.

بارن آرام و ملایم بهاری به پشت شیشه های پنجره میخورد و وافق، با رنگ بنفش نور خورشید که داشت از نظر ها پنهان میشد، زیبایی ویژه ئی داشت. هوارد احساس میکرد دارد میلرزه و تمام آتشی را که از ذغال سنگ های بخاری به بیرون درز پیدا میکرد بخودش اختصاص داده بود. در چند روز گذشته تقریباً هر کس که به فروشگاه، یا کافه میرفت، شایعات مربوط به پیام فرد ناشناس، روح باری فر برادر، و از همه مهمتر انفجار پارمیندر جاواندا در جلسه ی انجمن شهر را، با

دیگری ردوبدل میکرد. هوارد از مطالبی که پارمیندر در باره ی سلامتیش در جلسه با فریاد وخشم برای سایر اعضا اظهار داشته بود متنفر بود. برای اولین بار در سراسر عمر، در مغازه ی خودش ناراحت بود و از موقعیت بعدی اش در پاکفورد در هراس. انتخاب جانشین برای اشغال صلی باری فر برادر ، فردا صورت میگرفت و در حالیکه صورتش با التهابی که داشت گل انداخته نشان میداد، نگران و دستپاچه بنظر میرسید. یکی دو بار تکرار کرد این چیز هائی که اون گفت خیلی گرون تموم میشه. حسابی صدمه زد. **مستشو** به طرف شکمش برد تا اونو خارش بده. به این زودی ها او نمیتونه چیز هائی را که جاواندا با فریاد در جلسه به اعضا و مطبوعات گفت فراموش کنه. او و همسرش شرلی، قبلا با دفتر شورای عالی پزشکی برای ملاقات با دکتر کرافورد، تماس گرفته بودند و شکایت رسمی خودشون در باره ی اظهارات جاواندا را رسماً به اطلاع او رسانده بودند. از اون روز به بعد، کسی پارمیندر را در محل کار خودش ندیده بود. شاید بشود حدس زد که از گفته های خود در جلسه ی انجمن سخت پشیمان است. در هر صورت، هوارد در وضعیتی بود که نمیتونست از دست فریاد هائی که پارمیندر سرش کشیده بود ، خود را خلاص کند. تا بحال چنین خشم و نفرتی در چهره ی هیچ انسانی ندیده بود.

شرلی به هوارد گفت مطمئناً همه چیز تموم میشه. زیاد فکر نکن.

هوارد گفت : من زیاد مطمئن نیستم. بنظر نمیرسه که وضعیت خوب باشه. **انجمن**. **جنل مطبوعات**. تقسیم شدن و افتراق بین ماها. اوبری داره میگه که اونها در سطح استان راضی نیستند. همه ی اینها دست بدست هم داده و موقعیت ما در قبال فیلدز را ضعیف کرده است. مشاجره و کلنجار رفتن در برابر چشم مردم. همه چیز داره کثیف و زشت میشه....دیگه بنظر نمیرسه که انجمن شهر داره از طرف مردم حرف میزنه.

شرلی کمی خندید و گفت: ولی ما هستیم. هیچکس تو پاکفورد پیدا نمیشه که فیلدز را بخواد.

هوارد گفت: اون مقاله ئی که توی اون مجله نوشته شده بود چنین معنی میده که ما دنباله روی هواداران فیلدز هستیم. ولی هدف ما آن بود که آنها را وادار کنیم که دنباله روی ما باشند. بسیار خوب! اوبری میدونه که این اشکال از طرف ما نبوده. و آن چیزی نیست که اون روزنامه نگار منعکس کرده . و من بهت میگم که اگه یارویل کاری کنه که مارا بی عرضه و نالایق نشون بده.....دنبال چیزی میگردند که فرصتی بدست بیارند و سالها سوار ما شوند.

شرلی یه دفعه **گفت**: چنین چیزی هرگز اتفاق نمی افته.

بدون آنکه به حرف شرلی اهمیت بده ، هوارد گفت: من فکر میکردم داستان تمام شده و داشتم به فیلدز فکر میکردم. فکر میکردم ما کار را یکسره کردیم. فکر میکردم از دست اونها خلاص شده ایم. ولی اینطور نیست.

مقاله ئی که اون قدر روی اون زحمت کشیده و وقت صرف کرده بود وطی اون شرح داده بود برای چه کلینیک معتادان "بل چایل" پولهای پاکفورد را داره هورت میکشه ، همه، تحت الشعاع اسکندال پارمیندر و روح باری فر برادر **قرار گرفت**. هوارد ، اصلاً فراموش کرده بود که اتهامی که به سیمون پرایش چسبونده بودند تا چه حد به نفع او تموم شده بود و هیچوقت دلش نمیخواست اون اعلامیه را از توی سایت پاک کنه. تا این که همسر پرایش درخواست حذف آنرا کرده بود هوارد به مورین گفت که انجمن شهر استان به من ایمیل زده ویه مشت سؤال راجع به وب سایت ما کرده است. آنها علاقمندند بدونند ما در باره ی این تهمت های بیجا چه اقدامی کرده ایم. اونها فکر میکنند وب سایت ما هر کی هرکیه و هیچ کنترلی در کار نیست. شرلی که خودش روی این کار نظارت میکرد گفت: هوارد! من یه بار بهت گفتم که **من خوم** من ترتیب این کار را **داده ام**. روز قبل که هوارد سر کار بود پسر عموی دوستشون اومده بود سری به آنها بزنه. این **پسر** بچه که دانشجوی رشته ی کامپیوتر بود گفته بود که وب سایت شمارا همه کس میتونه "هک" کنه. باید شما یک **فر** را بیارید تا یک سایت اطمینان بخش تری برای شما درست کنه. شرلی ، شاید از هر ده کلمه ی فنی که اون آقا پسر میگفت یکی از اونها را می فهمید. فقط میدونست که "هک" یعنی اینکه بصورت غیر قانونی وارد سیستم کامپیوتری یکنفر شوید و اطلاعات لازم را بدست آورید یا اینکه بزبان ساده تر از او بدزدید و یا اطلاعات غلطی وارد دستگاه او کنید. **صحبت** کردن با اون پسر، شرلی را سر درگم کرده بود و این تاثیر را بر روی او گذاشته بود که تصور کند روح، میتواند، و یا توانسته است رمز عبور افراد را شاید از طریق سؤال کردن از آنها در محاورات معمولی **بست آورد**. بنا براین ایمیلی برای همه فرستاده و گفته بود که آنها رمز عبور خود را تغییر داده اند و از آنها درخواست کرده بود که آنرا برای دیگران افشا نکنند. این، آن چیزی بود که شرلی ادعا میکرد در این باره اقدام کرده است.

راجع به آن پیشنهاد که گفته شده بود آنها آن سایتی را که او مسئول و سرپرست آن بود **ببندند**، او هیچ اقدامی بعمل نیاورده بود. حتی نفس پیشنهاد را نیز به هوارد نگفته بود. شرلی از آن بیم داشت که سایتی که از تمام مزایای امنیتی که آن آقا پسر پیشنهاد داده بود، برخوردار باشد، از قدرت درک و فهم وی خارج است چون قبلاً به سطح عدم قابلیت فنی خود رسیده **است**.

شرلی گفت: اگر مایلز انتخاب شود.... ولی مورین با صدای عمیق خودش صحبت اونو قطع کرد وگفت: آرزو کنیم که این چیز های ناخوشایند اونو زحمت نده. وجهش به عقب برای او وجود نداشته باشه.

شرلی گت: مردم همه میدونند که مایلز در این کار ها دخالتی نداشته است.

مورین گفت: میدونند؟ وشرلی فقط یک قیافه ی تنفر بار بخودش گرفت وپیش فکر کرد چطوری اون جرات میکنه حرفهای اونو انکار کنه یا اینکه حرف روی حرفش بگذاره! بدتر از همه اون بود که هوارد هم داشت سر خودش را تکان میداد و حرفهای مورین را تصدیق میکرد.

هوارد گفت: نگرانی من هم همین جاست و ما حالا بیش از هر وقت دیگه به مایلز نیاز داریم. احتیاج داریم که با انجمن دوباره یه انسجام و همبستگی داشته باشیم. بعد از اون افتضاحی که توی جلسه داشتیم و آخرش هم نتونستیم برای بل چاپل رای گیری کنیم و موضوع را خاتمه دهیم. ما به مایلز احتیاج داریم.

شرلی که هوارد را موافق و در طرف مورین دیده بود از قبل ، راه خودشو پیش گرفته و بعنوان اعتراض از اطاق بیرون رفته بود. خودش را در آشپز خونه با فنجون های چای مشغول کرده بود و دود و دمی راه انداخته بود.

شرلی احساسی از تهی بودن داشت و سرسختانه ، روح را ستایش میکرد. اتهاماتی که روح در باره ی مردم عنوان ، و افشا کرده بود با مذاق او جور در می آمد. او هم آنان را دوست نداشت و از آنان متنفر بود. اطمینان داشت که کارت های الکترال پاکفورد با او همراه بوده و به مایلز رای خواهند داد. و نه آن مرد پلید و زشت خو، یعنی "کولین وال".

شرلی که داشت دوباره وارد اطاق می شد و سینی چای دستش بود ، بدون آنکه مورین را که آنجا نشسته بود بحساب آورد (برای آنکه این پسر آنها بود که کاندیدا بود و باید به او رای میدادند) ، از "هوارد" پرسید چه وقت باید بریم رای بدیم؟ ولی با تمام خودخوری ها و عصبانیتی که شرلی از دست مورین داشت و حتی برای او توی سینی چای نگذاشته بود، با این وصف ، هوارد گفت در خاتمه ی وقت ، ما سه نفری، به اتفاق میریم رای میدیم.

همانطور که پدرش حدس میزد ، مایلز مولیسون هم مثل پدرش بر آن باور بود که شایعات بدی که بر سر زبانها است محققا تاثیر نا مساعدی در توفیق آنها در کسب کارتهای الکترال خواهد داشت. همان روز صبح ، که مایلز به دفتر روزنامه ئی که در پشت میدان است رفته بود خوب به مکالمه ئی که بین **خلم حسابدار** ، و یکی از مشتریان کهنسال مغازه در گرفته بود گوش داه بود.

مرد پیر ، بی اعتنا به چهره ی جامد مغازه دار ، داشت میگفت:.... "مولیسون همیشه فکر کرده و میکنه که پادشاه پاکفورده. من ، باری فر برادر را دوست میداشتم. تراژدی بسیار بدی بود. حالا پسر مولیسون از خود راضی، میخواد جای باری را بگیره".

مایلز که با شنیدن این گفته اعصابش داغون شده بود عقب عقب از دکه ی روزنامه فروشی بیرون زده بود و **صورش مثل** یه بچه مدرسه ، برافروخته شده بود. پیش خودش داشت فکر میکرد که نکنه این مرد پیر ، خالق اون اطلاعاتیه بوده باشه. با شنیدن کلام این مرد پیر ، مایلز ، کمی تکان خورده بود و به موفقیت احتمالی خود در انتخابات مشکوک گشته بود. حتی داشت تصور میکرد که اگر کسی پیدا نشه که به او رای بده، اونوقت چه خواهد شد؟

وقتی که اون شب داشت لباسهای خودشو در می آورد که به رختخواب بره، همسر ساکت خودشو دید که در مقابل آئینه ، متفکرانه نشسته است. روزهای متمادی بود که **اگر او لسمی** از انتخابات می برد، سامانتا، کاری جز طعنه و کنایه زدن نمیکرد. حد اقل امروز که روز آخر بود اون میتونست کلماتی که دال بر حمایت و پشتگرمی او باشه بر زبان جاری کنه. از طرفی حشری هم شده بود. مدت ها بود که از این موضوع میگذشت. وقتی که به عقب فکر میکرد ،شب قبل از شبی بود که باری فر برادر در گذشته بود. اون شب، یه کمی زیاده از حد مشروب خورده بود. این روز ها کمتر **مشروب** میخوردند.

از توی آئینه دید که داره سینه بندش را باز میکنه. پرسید امروز کار چطور بود؟ سامانتا فوراً به سؤالش جواب نداد. شروع به مالش دادن شپاری که از اثر سینه بند بر روی پوست زیر بازویش مانده و آنرا قرمز رنگ کرده بود، کرد. سپس بدون آنکه به مایلز نگاه کنه گفت: در حقیقت در نظر داشتم راجع به اون با تو حرف بزنم.

چندین هفته بود که میخواست با مایلز صحبت کنه ولی از اون کار متنفر بود. از اینکه این جمله را بگه نفرت داشت. "رؤی" فکر میکنه من باید مغازه را تعطیل کنم. خوب کار نمیکنه. اینکه مغازه خوب کار نمیکنه و دخل و خرجش با هم نمیخونه، برای مایلز یه شوک بود. **حسابدار**، اینو به او اطلاع داده بود. خودش هم میدونست ، و هم نمیدونست. خیلی عجیبه و قتیکه مغز شما چیزی را که قلبتون از پذیرش آن امتناع میکنه، بدونه.

مایلز گفت: اوه! ولی تو که وب سایت را نگه میداری.

آره! وب سایتو نگه داشته ایم.

مایلز که قیافه ی تشویق آمیز بخودش گرفته بود گفت: خوبه! تقریباً یه دقیقه ئی برای مرگ مغازه صبر کرد. بعد از اون گفت: من فکر نمیکنم که تو امروز مجله را دیده باشی!

سامانتا بدنبال لباس خوابش که روی بالش بود رفت و داشت در باره ی رضایت مندی خودش از سینه هاش فکر میکرد. میدونم که همبستری، به او آرامش میبخشه.

مایلز گفت: حیف بود سام. وچهار دست و پا در کنار تختخواب تکان میخورد ومنتظر بود سامانتا لباسشو بپوشه و به رختخواب برگردد تا اون سمت درگرددش ببندازه. راجع به مغازه! اصلاً فکرش را هم نکن. برای تو یه جای کوچولوئی بود. و تو اونو برای چقدر وقت داشتی....؟ ده سال...؟

چهارده سال.

سامانتا میدونست او چی میخواد. داشت فکر میکرد اونو قال بذاره و بره یه گوشه ی دیگری بخوابه. ولی مشکل آنجا بود که بعد یه اسکندال بپا میشد و دیگه خر بیار و معرکه با رکن. تنها چیزی که آرزو داشت این بود که به اتفاق "لابی" ظرف دوروز آینده سفری به لندن داشته باشه و تی شرت هائی را که خریده بود بپوشه و تمام شب را در کنسرت "جیک"، و دار و دسته اش، خوش بگذرونه. این سفر، **لنت تلم** عیار سامانتا را تامین میکرد. چیزی که داشت به اون فکر میکرد نه تنها امیال شهوانی مایلز را تسکین نمیداد بلکه رنجش او را افزون میکرد چون در جشن سالروز هوارد نیز شرکت نمیکرد. بنا براین اجازه داد او را در آغوش کشد و بیوسد.

دهم

در ساعت نه صبح روز انتخابات برای صندلی باری، پارمیندر خانه ی موسوم به "کشیش پیر" را ترک کرد، جاده ی کلیسا را پیمود و به خانه ی "وال" نزدیک شد. در را کوبید و صبر کرد تا سرانجام کولین ظاهر شد.

درزیر چشمهای قرمز، واستخوان گونه هایش سایه هائی دیده میشد. بنظر میرسید پوستش نازکتر شده ولباسهایش برای **تنش بزرگترشده** است. هنوز به کار نرفته بود. خبر هائی که دلالت بر آن داشت که پارمیندر اسرار پزشکی مربوط به هوارد را در جلسه ی عمومی فاش کرده است احتمالاً فروکش کرده بود. کولین نیرومندی که تا چند شب پیش روی صندلی **چرمی**، جلوی بخاری خونه شون نشسته بود و وانمود میکرد که پیروزی با اوست، ممکنه پیش بینی اش غلط از آب دربیاد. و قتیکه داشت در را پشت سر پارمیندر می بست گفت: همه چی درسته؟

بله.بله. فکر کردم شاید علاقه داشته باشی به اتفاق، بطرف سالون کلیسا بریم و رای بدیم.

من...نه! **متلسم**.

پارمیندر، با صدائی قرص و محکم گفت: من میدونم تو چه احساسی داری کولین! ولی اگه تو رای ندهی، معنی اش این است که آنها برنده اند. من نمیگذارم اونها برنده شوند. و من دارم به اون حوزه ی رای گیری میرم که به تو رای دهم و تو هم با من می آئی. فهمیدی چی گفتیم؟

پارمیندر از کار خودش معلق شده بود و دیگه به مطب نمیرفت. مولیسون ها به تمام مقاماتی که آدرس آنها را داشتند شکایت کرده بودند و دکتر "کرافورد" به پارمیندر گفته بود مدتی در منزل استراحت کنه. خودش هم تعجب کرده بود. برای اینکه خودش را آزاد حس میکرد.

ولی کولین داشت سرش را به غلامت نفی تکان میداد. پارمیندر دید انگار اشک توی چشمهایش جمع شده. من نمیتونم!

میتونی! تو میتونی کولین! باید قرص و محکم جلوی اونها بایستی. کمی هم به "باری" فکر کن.

من نمیتونم. متاسفم! من....

یکدفعه مثل آنکه منفجر شده باشه ترکید وزد زیر گریه. کولین، قبلاً هم در کلینیک جلوی او گریه کرده بود. مثل آن بود که اصلاً داره یک بار غمی را هر روز بدوش میکشه.

پلشو. پلشو. وبدون هیچگونه خجالتی، بازوی های کولین را در دست گرفت، از سر جاش بلندش کرد و به طرف آشپز خانه برد و دستمال کاغذی را بدشتش داد تا بینی اش را توش فین کنه و از اون حالت در بیاد و سکسکه اش از بین بره.

ببینم تسا کجاست؟

کولین آهی کشید و در حالیکه اخم هاشو تو هم کشیده بود گفت: رفته سر کار.

دعوت نامه ئی برای شرکت در جشن شصت و پنجسالگی تولد هوارد مولیسون روی میز آشپزخانه افتاده بود که به کسی آنرا به دو نیم کرده بود.

پارمیندر گفت من هم یکی از آنها را دریافت کرده ام. قبل از آنکه یک داسرت بزنم. گوش کن کولین. رای....رای...به اونها نشون بده که نتونسته اند ما را شکست بدهند. فهمیدی؟ کولین گفت: ولی داده اند.

پارمیندر زد زیر خنده. کولین، پس از آنکه خوب بادقت پارمیندر را نگاه کرد اون هم زیر خنده. حالا نخند، کی بخند. از اون خنده های خارج از نزاکت. مثل خنده های یه سگ نگهبان که به اون "ماستیف" میگویند.

پارمیندر گفت: بسیار خوب. ما هر دو بیکار شده ایم. و هیچکدوم از ما دلش نمیخواد از خونه بیرون بره. ولی صرفظر از اینکه گفتم ما حقیقتاً وضعیت بسیار خوبی داریم.

کولین عینکش را از روی چشمهانش بر داشت و در حالیکه پوز خند میزد اشک های چشمشو پاک کرد. خب! کولین! من میخوام به تو رای دهم. هنوز کار تموم نشده. بعد از آنکه من چپق هوارد مولیسون را کشیدم و روی تمام اعضای انجمن و رسانه ها، پته اش را روی آب انداختم و گفتم که هیچ تفاوتی با اون معتاد ها نداره دیگه همه چی تموم شده-----،

کولین دو باره زد زیر خنده و پارمیندر خوشش اومد. از روز اول سال نو به بعد ندیده بود که کولین اصلاً بخنده و این "باری" بود که او را وادار بخندیدن میکرد.

---، اونها اصلاً یادشون رفت رای دهند که و تصویب کنند که کلینیک معتادان از پاکفورد جدا بشه. چقدر خوشم اومد. یالا کولین لباسشو بپوش. باید بریم. باهم تا اونجا پیاده میریم.

خرنش ها و خنده های کولین تموم شد. به دست های گنده اش که روی زانو هاش روی هم گذاشته بود نگاه کرد. انگار دلش آنها را می شست.

کولین! هنوز کار تموم نشده. تو با آنها فرق داری. مردم مولیسون ها را دوست ندارند. اگه با من به حوزه رای گیری بیایی، ما در موقعیت ممتازی خواهیم بود. کولین! با تو ام! لطفاً.

کولین در حالیکه از دل و جرات خودش شگفت زده شده بود گفت: بسیار خوب. بریم رای بدیم. راه، بسیار کوتاه بود و هوا بسیار تمیز. هرکدوم یه کارت ثبت رای داشتند که اونو قرص و محکم تو ی دستشون نگه داشته بودند. در سالون کلیسا جز آن دونفر، رای دهنده ی دیگری نبود. هر دونفرشون در مقابل نام کولین یه علامت ضرب در گذاشتند و کارت را تو صندوق انداختند. وقتی از سالون کلیسا بیرون اومدند این احساس را داشتند که یه کاری انجام داده اند.

مایلز مولیسون تا نزدیکی های ظهر هنوز رای نداده بود. وقتی که داشت از دفترش خارج میشد، جلوی دفتر همکارش گاوین ایستاد و گفت: من میرم رای بدهم گاوین.

گاوین اشاره ئی به تلفنی که محاذی گوشش بود کرد که داشت با "ماری"، همسر باری فربرادر در باره ی بیمه اش صحبت میکرد.

مایلز گفت: بسیار خوب وبعد صورتش را بطرف "شونا" که سکرتر هردو بود گردوند و گفت: من دارم میرم رای بدهم. البته تلویحا داشت میگفت من میرم رای بدهم که از حمایت آن دوقدر برخورداریشه. این، آرزوی قلبی اش بود و انتظار داشت که آنها بنفع او رای دهند. مایلز، از پله ها پائین رفت و به طرف "کاپر کتل" براه افتاد. قبلاً با همسرش قرار گذاشته بودند که همدیگه را آنجا ببینند و به اتفاق هم به کلیسا روند.

سامانتا صبح را در خونه گذرانده بود و از دستیارش خواسته بود مغازه را بگردونه. میدونست که دیگه هیچ چیزی را نمیتونه از "کارلی" دستیارش مخفی کنه و باید به او بگه که مغازه عنقریب تعطیل میشه، و او هم شغلش را از دست خواهد داد. ولی در نظر نداشت قبل از آنکه به کنسرت لندن بره این موضوع را به اطلاع "کارلی" برسونه. و قتیکه مایلز از در رسید و سامانتا بارقه ئی از امید در چشمهانش و هیجانی در وجودش دید، در دل عصبانی شد.

مایلز پرسید: پدر نمیداد؟

چرا. ظاهراً پس از آنکه مغازه را تعطیل کردند.

وقتیکه مایلز به اتفاق سامانتا وارد سالون اخذ رای شدند، دو خانم سالخورده، در کیشه ی اخذ رای بودند. سامانتا صبر کرد و مشغول تماشای موهای خاکستری رنگ و فرفری آنها شد. تو دلش میگفت من هم یه روزی مثل اینها میشم. وقتیکه آن دو زن از پهلوی مایلز میگذشتند به او گفتند ما به شما رای دادیم. و مایلز که بسیار شاد بنظر میرسید از آنان تشکر کرد. **سامانتا** وارد اتاقک اخذ رای شد و به دو نامی که آنجا نوشته شده بود خیره گشت. مایلز مولیسون، وکولین وال. با قلمی که به رشته ئی متصل بود و آنرا در دست داشت بر روی صفحه ی کاغذ اخذ رای با خطی بسیار ناخوانا و به اصطلاح، خرچنگ و قورباغه نوشت من از این پاکفورد لعنتی متنفرم. کاغذ را تا زد، از برابر صندوق اخذ رای گذشت، و آنرا در صندوق انداخت و بدون آنکه تبسمی بر لب داشته باشد از اتاقک خارج شد.

مایلز دستی به پشتش زد و گفت: متشکرم عزیزم. تسا وال، که هیچگاه نشده بود که در انتخاباتی شرکت نداشته باشد، از مدرسه که بر میگشت از برابر کلیسا گذشت ولی توقف نکرد. روت، و سیمون تمام روز در باره ی عزیزمنشون به "ردینگ" داشتند صحبت میکردند. اصلا روت، ورقه ی اخذ رانی را که داشت موقعی که میز آشپزخانه را داشت تمیز میکرد توی ظرف زباله انداخت.

گاوین هیچ تمایلی به رای دادن نداشت. **اگر "باری" زنده بود احتمال** داشت این کار را بکند ولی هیچوقت دلش نمیخواست که مایلز به یکی دیگر از آرزوهای خودش برسد. ساعت پنج و نیم که شد کیف دستی خودش را جمع و جور کرد. **خسته** و کوفته و عصبانی بود. علتش آن بود که نمیتوانست هیچ عذر و بهانه ئی بترشد که امشب با "کی" **نشل** نخورد. برای او بسیار رنج آور بود. برای آنکه بارقه هائی از امید وجود داشت که شرکت بیمه بنفع "ماری" رای دهد و او تمایل داشت که این موضوع را امروز به اطلاع او برساند. وگرنه ناگزیر بود که تا فردا خبر را در دل خود نگاه دارد. هیچ علاقه نداشت که با یک تلفن زدن خشک و خالی به ماری، از اهمیت خبر بکاهد.

موقعی که "کی" در را بروی او باز کرد شروع به تند تند حرف زدن کرد که معمولاً دلالت بر آن داشت که سر حال نیست و گاوین کاملاً با این حالت "کی" آشنائی داشت.

گو اینکه گاوین از طرز برخورد "کی" گله و شکایتی نکرد با این وصف کی، گفت: منو ببخش! روز بسیاری داشتم و تعارفاتی که با هم **رد و بدل** کردند بسیار سطحی بود.

صدای موزیک بسیار بلندی از طبقه ی فوقانی بگوش میرسید. گاوین در شگفت بود که چطور همسایه ها از این صدای وحشتناک موزیک شکایت نمیکند. وقتی که "کی" متوجه شد که گاوین داره به سقف نگاه میکنه گفت اوه! امروز گایا بشدت عصبانیه برای اینکه پسر بچه ئی که از اون خوشش می اومده، رفته و با دختر دیگری آشنا و دوست شده است.

لیوان شرابی را که روی میز بود و معلوم بود قبلاً داشته میخورده از روی میز بلند کرد و به قلمپ گنده ئی از آنرا نوشید. حال بگذریم از اینکه وجدانش نا را حت بود از اینکه "مارکو دو لوسا" را در حضور گاوین یک پسر بچه خوانده بود. در حقیقت قبل از آنکه آنها از لندن کوچ کنند، مارکو، به خانه ی آنها رفته بود. از نقطه نظر "کی"، جوانی بسیار جذاب، تو دل برو، و ملاحظه کار بود. دلش میخواست پسری مانند "مارکو" داشته باشه.

"کی" پیش خودش گفت: بالاخره این دختره یه کاری میکنه و به آشپز خنه بر گشت تا نگاهی به سبب زمینی هائی که روی اجاق بود بیندازه. او شانزده سالشه. **آم** ها تو اون سن عوض میشند. گاوین! شراب واسه خودت بریز.

گاوین پشت میز نشست و انتظار داشت "کی" از "گایا" بخواد صدای اون موزیک را کم کنه. احساس میکرد برای آنکه آنها با هم صحبت کنند چاره ئی جز داد زدن ندارند. بیاد آشپزخانه ی بزرگ و بی سروصدای "ماری" افتاد و داشت حسرت آنرا میخورد.

گاوین با صدای بلند پرسید چی گفتی؟ برای اینکه فکر کرد "کی" چیزی از او پرسید.

گفتم: تو رای دادی؟

رای؟

منظورم رای برای انجمن شهره!

نه! برای من زیاد اهمیت نداره!

گاوین اطمینان نداشت که "کی" خوب اونو شنیده باشه. دوباره "کی" شروع به حرف زدن کرد و تنها وقتیکه قاشق و چنگال ها را داشت سر میز می آورد و به میز نزدیک شد، گاوین میتونست حرفهاشو بشنوه.

..... دقیقاً چندهش **آوره**. اینکه **لشش** انتخا بات نیست. این یک تبابی آشکار با "اوبری فاوولی" است. من پیش بینی میکنم که اگه مایلز، انتخاب بشه، باید فاتحه ی "بل چاپل" را خواند.

سبب زمینی ها را آبکش کرد و بعد گفت..... اگه اون زن دیوونه کنترل خودشو از دست نداده بود امکان داشت ما وضعیت مناسبتری داشته باشیم. من یه عالمه اسناد و مدارک در باره ی کلینیک معتادان به اون دادم که در جلسه از آنها استفاده کنه

ولی به هیچ کدوم از آنها دست نزد. تنها کاری که کرد این بود که سر هوارد مولیسون، اون مرد چاق و خپلو، داد بکشه. و مطالب غیرحرفه‌ئی و عادی را با اون مطرح کنه....

گاوین، مطالبی در باره‌ی دکتر جاندا و اظهاراتش در انجمن شهر شنیده بود که از نظر او بسیار جالب بوده. تمام این عدم اعتماد ها به مردمی که در آن کلینیک کار میکنند صدمه و آسیب می‌رسونه. دیگه مشتری ها و بیمار ها که جای خود دارند.

از نقطه نظر گاوین جنگ و دعوا بر سر کلینیک و اینکه تعطیل شود یا نشود فرقی نمی‌کرد. تنها احساسی که او داشت بیمناک بودنش از کار هائی بود که "کی" باید با یه مشت دغلباز سر و کله زند و در نقشه های مخفیانه‌ی آنان ندانسته، شرکت داشته باشد. هنوز شواهد دیگری وجود داشت که چگونه او مشغول غوطه ور شدن در درد سر های مربوط به پاکفورد خواهد بود. بیرون اومدنش از توی این مخصصه ها کار حضرت فیل بود.

گاوین سر خودش را گرداند و از پشت پنجره نگاهی به باغچه انداخت. به "ماری" و "فرگوس" پیشنهاد کرده بود که تعطیل آخر هفته در باغچه‌ی منزلشون به آنها کمک کنه. اگه شانس بیاره، ممکنه "ماری" دوباره از او دعوت کنه که شام پیش آنها بمونه. و اگه چنین کاری کرد، او از درد سر مشارکت در جشن شصت و پنجمین سالروز تولد هوارد مولیسون، که مایلز در حد اشتیاق منتظر شرکت گاوین در آن بود، نجات پیدا خواهد کرد.

.....دلم می‌خواست ویدون ها را بعنوان گل سر سبد (یا دست چین شده)، انتخاب کنم، ولی نه، "گیلیان" (منظور گیایا لست) می‌گه ما از این حرفها نداریم. ببینم شما به این کار، گل سر سبد می‌گید؟ گاوین گفت "ببخشید چی گفتی؟"

"ماتی" داره بر می‌گرده و چون پرونده‌ی ویدون ها را او قبلا رسیدگی می‌کرده، فکر کردم شاید بهتر باشه از اونها دعوت کنم. آخه وقتی شما روی پرونده‌ئی عمیقا کار میکنید خواهی خواهی به اون علاقمند میشید. ولی "گیلیان" نمی‌گذاره من این کار را بکنم.

گاوین گفت: شاید شما تنها نفری در دنیا باشید که از ویدون ها دارید دفاع میکنید. تا آنجا که من راجع به اونها شنیده ام....اصلا ولش کن. من چیزی نشنیده ام.

"کی" تمام نیروی خودشو جمع کرد که به پاچه‌ی گاوین نپره. ماهی سامونی که داشت آنرا می پخت از توی اجاق برقی در آورد. صدای ارتعاش موزیک گیایا آنقدر بلند بود که می‌ترسید سینی از دستش بیفته. اونو ول کرد روی میز. یه فریاد بلند کشید.... گیایا... گیایا... و گاوین که داشت از کنار پله ها می‌گذشت از جاش پرید. گیایا!..... صدای اونو کم کن... خفه اش کن. می فهمی چی میگم؟...

شاید فقط باندازه‌ی یک "دسی بل" صدای موزیک کمتر شد. "کی" دوباره قدم زنان بطرف آشپز خونه رفت. دود و دم ماهی بلند شده بود.

قبل از آنکه گاوین وارد خونه بشه، جنگ و دعوی بین مادر و دختر، بدترین آن بود. گیایا به مادرش گفته بود که در نظر داره به پدرش زنگ بزنه و بگه که می‌خواد بره پیش اون بمونه. "کی" داد زده بود خوش بحالت.

ولی شاید باباش که اسمش "برندان" بود به او بگه باشه. بیا! آخه پدرش وقتی که او یک ماهه بونه خانه را ترک کرده و رفته بود. یه خونه‌ی بزرگ و حسابی توی لندن داشت. کارش هم بسیار خوب بود. اگه او بگه باشه. اونوقت چی؟ گاوین از اون خوشحال بود که وقتی داشتند غذا می‌خوردند لازم نبود که او صحبت کنه. صدای موزیک مشکل اونو حل کرده بود و او میتونست با خیال راحت در باره‌ی "ماری" فکر کنه. فردا که شد به او می‌گه که شرکت بیمه، نغمه های مسالمت آمیز سر داده و "ماری" هم از او سپاسگزاری خواهد کرد....

تقریبا پشقاب غذای خودش را تمام کرده بود که متوجه شد کی، حتی یه لقمه از غذایش را نخورده. داشت خیره خیره به او نگاه میکرد و همین کار او هشدار می‌داد او بود. و شاید هم منظورش را درک کرده بود و افکارش را خوانده بود... موزیک گیایا دیگه قطع شده بود و سکوتی که بر محیط سایه افکنده بود از نظر گاوین وحشتناک بود. آرزویش این بود که گیایا دیسک دیگری را در دستگاه قرار بده.

کی، با اون صدای مصیبت بارش گفت: تو حتی حفظ ظاهر را هم نمی‌کنی! حد اقل وانمود کن که دلسوز منی گاوین! گاوین دردل تصمیم گرفت ساده ترین راه را که خروج بود انتخاب کنه.

گاوین گفت: کی! من یه روز طولانی و پر درد سری را گذرانده ام. اگه من از اوضاع و احوال سیاسی محل بی خبرم معذرت می‌خوام....

من راجع به سیاست حرف نمیزنم. تو اونجا نشسته ئی و نگاهت مثل اینه که اصلا اینجا نیستی... افکارت جائی دیگه است... این ، توهین آمیزه... تو دنبال چی هستی گاوین؟ چی میخوای؟

او آشپز خونه ی ماری وچهره ی نمکین اونو میدید.

کی گفت: باید از اینکه ترا می بینم معذرت بخوام. وقتیکه تو سر وکله ات اینجا پیدا ش میشه ، خودش نشون میده که از ته دل اینجا نیومده ئی.

کی دلش میخواست گاوین بگه اصلا درست نیست. ولی چیزی نگفت. ظاهر اعذر خواهی ها دیگه تموم شده بود. با سرعت برق و باد در حل فرار بودند. در همون راهی که گاوین هر چه زود تر انتظار اونو داشت.

کی گفت: بمن بگو تو چی میخوای؟ ده بگو!

هر دوشون احساس میکردند که روابطشون داره از هم فرو پاشیده میشه و هر کلمه ئی هم که گاوین در این باره برزبان جاری کنه، به سنگینی این بار کمک میکنه.

گاوین با خلوص نیت به حرف او مد وگفت: من نمیخوام اینطوری بشه. اصلا در نظر نداشتم. کی! من معذرت میخوام. ولی من فکر میکنم که من خاطر خواه "ماری فر برادر" شده ام. توی صورت "کی" که نگاه کرد، حالت صورتش نشون میداد که اصلا آماده برای شنیدن این خبر نبوده است.

"کی" تکرار کرد، ماری فر برادر؟

گاوین گفت فکر میکنم (ووقتی که این کلمات را ادا میکرد شادی زائد الوصفی به او دست داده بود اگر چه میدانست که گفتن این جمله بمنزله ی نمک پاشیدن بر روی زخم اوست). مدتها ست که عشقش در دلم خونه کرده. منتها آنرا ابراز نکرده بودم.... منظورم اینه که وقتی "باری" زنده بود من هر گز ----،

"کی" نجوا کنان گفت من فکر میکردم که اون بهترین دوست تو بوده!

بله درسته.

بیش از یکی دو هفته نیست که مرده.

گاوین آماده ی شنیدن این کلمات نبود. به "کی" گفت: نگاه کن! من کوشش میکنم با تو روراست باشم. کوشش میکنم بی غرضانه صحبت کنم.

کوشش میکنی بی غرضانه صحبت کنی و روراست باشی؟

گاوین همیشه تصور میکرد که آخر کار بسیار وخیم و دردناک باشه. ولی بعکس متوجه شد که "کی" در حالیکه چشمهایش پر از اشک شده بود داشت به او که کتش را داشت می پوشید نگاه میکرد.

گاوین گفت: بسیار متاسفم. در خانه را باز کرد و برای آخرین بار از خانه بیرون رفت.

در پیاده روی خیابان که رسید شادی لذت بخشی به او دست داد. با عجله به طرف ماشینش رفت. همین امشب میتونه به ماری تلفن کنه و راجع به بیمه با او صحبت کنه.

صلح بحم

7.32 فردی که به دیگران تهمت زده است ، در صورتی که عمل وی از روی سوء نیت نبوده و به نفع جامعه بوده باشد میتواند مزایائی مطالبه نماید.

چارلز آرنولد بیکر
مدیر شورای محلی شهر
چاپ هفتم

"تری ویدون" به اینکه مردم او را ترک میکردند عادت کرده بود. اولین و بزرگترین آنها ، عزیمت مادرش بود که به هنگام رفتن، با او خدا حافظی هم نکرده بود. یک روز که "تری" به مدرسه رفته بود ، مادرش چمدانش را بر داشته و رفته بود. پرستاران و مدد کاران بسیاری بوده اند که پس از آنکه "تری" در سن چهارده سالگی فرار کرده بود با او خوش رفتار بوده اند ولی بطور کلی همه ی آنان در پایان روز او را ترک کرده اند. هر عزیمت تازه ئی که بوقوع می پیوست، لایه ی دیگری بر هسته ی اصلی وجود وی، برجای میگذاشت. دوستانی بودند که هر از گاهی به او کمک میکردند ولی در شانزده سالگی همه دنبال کار خود رفته بودند و زندگی ، آنها را پخش و پلا کرده بود. با فردی بنام "ریچی آدامز " آشنا شد و دو فرزند تحویلش داد. دوتا کوچولوی مامانی و صورتی رنگ که لنگه ی اونها تو دنیا پیدا نمیشد. هردو، از تو شکم تری بیرون اومده بودند. توی بیمارستان. دو بار. مثل آن بود که خودش دوباره متولد شده است.

وبعد، بچه ها را از او گرفتند. و دیگر هیچوقت آنها را ندید.
 همه او را ترک کردند. حتی "نا نا کات". بندرت کسی پیش او میماند. دیگر باید به این زندگی عادت میکرد.
 وقتی که "ماتی"، مدد کار اجتماعی قدیمی اش سر و کله اش پیدا شد، "تری" پرسید اون یکی کجاست؟
 "ماتی" گفت اگه منظورت "کی" است. اون فقط در مدتی که من بیمار بودم بجای من منصوب شده بود. ببینم "لیام" کجاست؟ نه! نه! منظورم "روبی" است. درست میگم؟
 "تری" از "ماتی" خوشش نمی اومد. فقط برای یه چیز. اون بچه نداشت. و افرادی که بچه ندارند چطور به تو میتونند دستور بدهند بچه ی خودتو اینطوری تربیت کن؟ چطوری اینو می فهمند؟ "تری"، "کی" را هم دوست نداشت. جز اینکه با دیدن "کی" یه احساس مسخره ئی به او دست میداد. همون احساسی که یک بار با دیدن "نا نا کات"، قبل از آنکه به اوسلیطه بگه و سرش داد بزنه که دیگه نمیخوام ببینمت، به "تری" دست داده بود. البته "کی" همیشه یکی دوتا پرونده زیر بغلش بود، مثل بقیه شون، وگو اینکه ترتیب داده بود که پرونده اش دوباره به جریان بیفته، ولی خب! اون رفته بود. 

اصلاح برین طریق

رور جمعه بعد از ظهر، "ماتی" به "تری" گفته بود که "بل چاپل" تقریباً داره تعطیل میشه. البته این یه موضوع سیاسیه. اونها میخواهند در مخارج صرفه جوئی کنند و معالجه با "متادون" هم از نقطه نظر اعضای انجمن شهر غیر عقلانی است. از همه مهمتر اینکه پاگفورد از اونها میخواد که هر چه زود تر ساختمان را خالی کنند. اینها همه توی روزنامه درج شده و شاید تو آنها را خوانده باشی.
 پس دارند اونو تعطیل میکنند؟
 "ماتی"، شاد و سر زنده گفت: اینطور بنظر میرسه. ولی خب! معلومه که به حال تو هیچ تاثیری نداره.....
 سه بار تا بحال "تری" در برنامه های "بل چاپل" شرکت کرده بود. محیط داخلی اون ساختمان کثیف که بقایای یک کلیسای دستکاری شده بود، اطاقک هائی که با چوب برای معتادان ساخته بودند (پارتیشن)، حمام هاش، با اون چراغهای نئون آبی رنگش، (که آدم نمیتونه رگهاشو اون تو پیدا کنه و کارش را انجام بده)، همه برایش خاطره انگیز و تقریباً دوستانه بود. این اواخر احساس کرده بود که کارکنان آن، طرز رفتارشان با او عوض شده است. همه انتظار داشتند که دوباره در ابتدای درمان کله پا شود ولی آنها به روشی که "کی" از آنان خواسته بود با او حرف میزدند. درست مثل آنکه یه موجود حقیقی وجدیدی در بدن سوخته و آبله زده ی او مشغول شکل گرفتن است.
 "ماتی" گفت:..... بدیهی است که دیگه همه چیز فرق میکنه و شما باید از این ببعد "متادون" مورد مصرف خودتون را از درمانگاه محل بگیرید. و شروع به ورق زدن پرونده ئی کرد که تمام مکاتبات مربوط به "تری" در آن بایگانی شده بود. اینجا نوشته که شما یکی از بیماران دکتر جاواندا در "پاگفورد" هستید. اینطوره؟... واسه چی شما اینهمه راه میرید تا به پاگفورد برسید؟
 "تری" گفت من حواسم سر جاش نبود یه سیلی تو گوش یکی از پرستار ها ی "کانتر میل" زدم و اونها هم پرونده ی منو به پاگفورد فرستادند.
 پس از آنکه "ماتی" رفت، "تری" برای یه مدت طولانی روی صندلی کثیف خودش توی اطاق نشیمن نشسته بود و ناخن های خودشو میجوید تا اینکه به خون افتاد.
 لحظه ئی که کریستال به خونه اومد و روبی را از مهد کودک با خودش آورده بود، به کریستال گفت: اونها دارند کلینیک را تعطیل میکنند.
 کریستال با یه قدرت کامل گفت: هنوز تصمیم نهائی گرفته نشده.
 "تری" گفت تو از کجا میدونی کثافت؟ اونها دارند در اونو تخته میکنند و من باید بعد از این به درمانگاه پاگفورد یعنی همونجائی که اون زن سلیطه ئی که نا نا کات را کشت برم. من این کار را نمیکنم.
 کریستال داد زد باید این کار را بکنی.
 روز ها بود که کریستال مثل یه رئیس با مادرش حرف میزد. و وانمود میکرد که انگار او، کریستال، تازه بالغ شده است.
 "تری" با خشم تمام گفت من از این کارها نمیکنم. هرزه ی کوچولو. و این جمله ی آخری را هم برای نمک گفته اش اضافه کرد.

کریستال که صورتش از عصبانیت قرمز شده بود گفت: آگه دوباره شروع به مصرف مواد کنی اونها "روبی" را می برند. نمیگذارند پیش تو باشه.

"روبی" که هنوز دستش در دست کریستال بود زد زیر گریه.

دیدی؟ وهر دو زن شروع به داد زدن بر سر هم کردند.

این تو بودی که اون بلا را سر اون آوردی. اون دکتر بیچاره هیچ تقصیری نداشت. تمام چیز هائی که شنیدی و مردم به تو گفته اند همه اش مزخرفه.

بسه دیگه. خفه شو. حالا دیگه این کثافت همه چی واسه من میدونه.

کریستال جلو رفت ویه سیلی محکم به گوشش نواخت.

"تری" فریاد زد گورتو گم کن واز اینجا برو. وچون کریستال هیکلش از اون بزرگتر بود، یه لنگه کفش که رو زمین افتاده بود برداشت و شروع به تکان دادن اون تو هوا کرد.

گورتو گم کن واز اینجا برو.

کریستال داد زد من میرم وروبی را هم با خودم میبرم. تو هم میتونی اینجا بمونی وبا اون "اوبو" ی پدر سوخته بریزید رو هم وهر غلطی دلتون خواست بکنید. یا اینکه یه بچه ی دیگه درست کنید. با گفتن این جمله روبی را قبل از آنکه "تری" به اون دسترسی پیدا کنه بغل کرد واز خونه زد بیرون.

راه منزل "نیکی" را که معمولاً پناهگاه او بود در پیش گرفت. غافل از اینکه در این ساعت از روز، نیکی داره تو شهر، واین ور وآن ور پرسه میزنه و تو خونه نیست. مادر نیکی در را برویش باز کرد.

بطور بسیار جدی به کریستال گفت: اون پسر نمیتونه اینجا بمونه. ببینم مادرت کجاست؟

کریستال گفت: تو خونه وساکت ماند. هر چه در نظر داشت بعد از اون جمله بگه انگار در چشمهای خشن و غیر قابل انعطاف آن پیر زن بخار شد و به هوا رفت.

چاره ئی جز آن نداشت که به خونه بر گرده. "تری" مظفرانه روبی را بغل کرد، اونو به اطاق برد ومانع از ورود کریستال شد.

باندازه ی کافی درد سر اونو داشته ام. بسه دیگه.

"تری" با جیغ وشیونی که روبی داشت می زد با تمسخر گفت اینطوره! گفتم گورتو گم کن وهر جهنم دره ئی که میخوای

برو.

کریستال در را بهم زد و خارج شد.

تری، وروبی، اون شب توی رختخواب او خوابیدند. روبی خواب به چشمهاش نمیرفت. داشت فکر میکرد که تا چه حد به کریستال نیاز داره.

چند روزی بود که کریستال اوقاتش تلخ بود. چیزی که راجع به "اوبو" گفته بود.....

وقتی که همدیگه را توی خیابون دیده بودند و "تری" در باره ی کریستال غر ولند هائی کرده بود، "اوبو" گفته بود: **متی**

کریستال چی تری؟ و عصبانی شده بود.

.....اون هیچوقت این کار را نمیکرد. نمیتونست بکنه.

اوبو، از محدود افرادی بود که در اون طرف ها دائماً پرسه میزد. "تری: اونو از پانزده سالگی می شناخت. با هم یه مدرسه میرفتند. تو "یارویل" همیگه را میدیدند، با هم زیر درختهای تو پیاده رو، شراب سیب مینوشیدند. اولین آمیزش را با هم داشته بودند.

کریستال هیچوقت اونو دوست نداشته بود. تری فکر میکرد حسادت میکنه. **قطر سوود. اون پیش از مرگش دیگر برای من کار لودو. تری،**

سرسختانه اینجوری فکر میکرد. برای آنکه وقتی چوب خط مهرباتی هاشو بررسی میکرد، حاصل آن رها کردن، **وول** کردن اون بود. بنا براین تمام مواظبت های نانا کات، با طرد کردن او از بین میرفت و نابود میشد.

اوبو، یک بار تری را هنگامی که با پای برهنه از خانه بیرون زده بود و خونریزی داشت، از دست "ریچی"، پدر اولین **دو فرزندش** مخفی کرده بود. بعضی اوقات به او کیسه های هروئین مجانی میداد و تری آنها را بمنزله ی مهرباتی و محبت

وی تلقی میکرد. پناه بردن به او برای سه روز بیاد ماندنی، وبا او بودن، امن تر از زندگی کردن در خانه ی کوچک خیابان امید بود.

کریستال روز شنبه صبح بخانه باز نگشت ولی اون چیز تازه ئی نبود. تری میدونست که اون باید با "نیکی" باشه. عصبانی بود. غذا شون تمام شده بود و سیگاراش هم ته کشیده بود. روبی هم دائما برای دوری از خواهرش نق میزد. به اطاق کریستال رفت. سوراخ سمبه ها را برای پیدا کردن پول، یا ته سیگار های مانده، جستجو کرد. یکدفعه جعبه ی پلاستیکی جواهرات را در لابلای لباسها دید. جعبه را واکرد و اول مدالهای کریستال را که در مسابقات قایقرانی برده بود، و سپس، ساعت دزدیده شده ی "تساوال" را دید.

ساعت را درست گرفت و خیره به آن نگاه میکرد. هیچوقت اونو قبلا ندیده بود. اولین فرضی که کرد این بود که کریستال اونو دزدیده. بعد، فکر کرد شاید نانا کات اونو به کریستال داده باشه. حتی ممکنه از طریق وصیت نانا کات به او رسیده باشه! این فکر آخری، درد سرش زیاد تر از اون بود که کریستال ساعت را دزدیده باشه. این فلان شده ساعتو از من مخفی کرده و هیچوقت راجع به اون با من حرف نزده بود....

تری، ساعت را توی جیبش گذاشت و از روبی خواست تا پاشه وبا او به طرف مغازه ها برند. زمانی طولانی مصرف شد تا کفش های روبی را پاش کنه و دیگه داشت گُفرش در می اومد ویه سیلی محکم بگوش پسرک زد. دلش میخواست تنهائی به مغازه ها سر بزنه ولی کارکنان تامین اجتماعی به او گفته بودند که هیچوقت این بچه را نباید تنها گذاشت. حتی اگر شما بتونید کار های خودتون را بدون او سریعتر انجام بدید.

روبی داد زد: کریستال کجاست؟ چرا نمیداد؟ وقتی داشت اونو از در بیرون میبرد داشت میگفت من کریستال را میخوام. من نمیدونم اون دختره ی هرزه کجا رفته! داشت اونو با خودش میکشوند.

اوبو، در کنار سوپر مارکت ایستاده بود و داشت با دوتا مرد صحبت میکرد. موقعی که تری را دید دستش را بعلامت آشنائی تکان داد و اون دوتا مرد هم دنبال کار خودشون رفتند.

چطوری تر؟

بد نیستم! دروغ میگفت.

روبی داشت با انگشتهای دستش ران پای تری را فشار میداد که صدای آخش بلند شد.

اوبو گفت: گوش کن! میتونی یه کمی چیز را یه مدتی برای من نگه داری؟

تری در حالیکه داشت دستهای روبی را پس میزد پرسید چه جور چیز هائی؟

تعدادی از اون کیسه ها دیگه! این کار جدا به من کمک میکنه تری!

تری پرسید برای چه مدت؟

چند روزی. اونها را امروز عصر میارم. **چطوره؟**

تری داشت راجع به کریستال فکر میکرد که اگه او بفهمه چی میشه؟ آخر کار گفت: باشه! بیارشون.

یه دفعه یه چیز دیگه یادش اومد. ساعت تسا وال را از جیبش بیرون آورد وگفت: میخوام برم اینو بفروشم. فکر میکنی چند میخرند؟

اوبو گفت ساعت بدی نیست! و داشت اونو تو دستش سبک و سنگین میکرد. من بیست تا بهت میدم. **امشب اونو برات میارم.** تری فکر میکرد که ساعت بیش از اون می ارزه ولی نمیخواست با اوبو چونه بزنه.

باشه! بسیار خب!

تری چند قدمی به طرف درب ورودی سوپر مارکت رفت ولی دوباره برگشت.

به اوبو گفت من دیگه چیزی مصرف نمیکنم. بنا بر این لازم نیست چیزی برای من بیاری.

اوبو، پوزخندی زد و از لابلای اون عینکهای کلفتش به او نگاهی کرد وگفت: بل چاپل را که دارند درش را تخته میکنند. توی روزنامه ها نوشته اند.

بینوایانه گفت: آره! **ودوباره** روبی را به طرف درب سوپر مارکت کشوند. آره! میدونم.

داشت پیش خودش فکر میکرد **من به پانور میروم. من پانوایا میگذارم.** ویه بسته بیسکویت از توی قفسه ها **برداشت.**

تری، تقریبا به انتقاد هائی که از او میشد، وبا از ارزیابی هائی که دیگران از او میکردند، عادت کرده بود. به نگاه های چپ چپی که مردم تو خیابون به او میکردند، به بد دهنی های همسایه ها، ولی آماده برای آن نبود که برای مداوای خودش به اون شهر کوچک، وتر و تمیزبره تا به او کمک کنند دوباره بر گرده. هفته ئی یکبار! برای رفتن به اون شهر باید از

جلوی اون مدرسه ی کوچولو قشنگ که همیشه نامه های وحشتناکی در باره ی کریستال به او می نوشت عبور میکرد. می نوشتند که مثلا لباسهای بسیار کثیف، و برای او کوچک است. رفتار او در مدرسه قابل قبول نیست. تری، از اون میترسید که افراد فامیل که آنها را مدت ها است فراموش کرده است همه از اطرافش پراکنده شوند و او تنها بماند. یه روز "شریل" تو خونه ی نانا کات گفته بود که اگه "تری" داوطلبانه بره و با اون خانم دکتر پاکستانی هرزه که نانا کات را گشت ارتباط برقرار کنه، من دیگه محل سگ هم به او نمیگذارم. واین، نشانه ی دیگری از رفتار افراد فامیل نسبت به او بود. همینطور که داشت روبی را بدنبال خودش میکشوند زمزمه میکرد که نمیگذارند من به اون شهر لعنتی پاگفورد برم.

دوم

وسط روز شنبه که شد "هوارد مولیسون" گفت خودتونو آماده کنید مامان میخواد نتیجه را توی وب سایت بگذاره. حالا دلتون میخواد صبر کنید تا نتیجه از طریق رسمی به اطلاع شما برسه، یا اینکه من اونو همین حالا به شما بگم؟ مایلز، بطور غریزی، از سامانتا که در وسط آشپز خونه طرف مقابلش نشسته بود دور شد و به طرف دیگری رفت. آنها داشتند آخرین قهوه را قبل از آنکه سامانتا و لیبی بطرف ایستگاه قطار برای مسافرت به لندن عازم شوند، می نوشیدند. در حالیکه گوشتی، محکم بر روی گوشه اش بود گفت: بگوئید.

براحتی تو انتخابات را بُردی! دو بر یک، در برابر "ول".

مایلز نگاهی به در ب آشپز خونه انداخت و یه پوز خند زد. وبعد، آرام و شمرده گفت: خوبه که بدونید....

هوارد گفت: دست نگه دار. مامان میخواد صحبت کنه.

شرلی با خوشحالی گفت: شیرین کاشتی عزیزم. خبر بسیار مسرت بخشی است. من میدونستم تو موفق میشی.

مایلز گفت: بسیار ممنونم مامان.

اون دوکلمه، همه چیز را به سامانتا گفت. ولی او نه تکبر داشت و نه اینکه میخواست طعنه زند. تی شرت هایش را که باند موزیک بر روی آن نقاشی شده بود بسته بود، موهایش را مرتب کرده بود، و کفش های تازه ئی هم خریده بود. به سختی میتونست دیگه در آن جمع بمونه و دلش میخواست هر چه زودتر بره.

سامانتا گفت من به شما ها همه تون تبریک میگم. امشب یه جشن حسایی دارید. متاسفم که من در بین شماها نیستم. (البته دروغ میگفت). مایلز به او نزدیک شد و دستش را فشرد.

لیبی، با چشمهای اشک آلود در جلوی در ب آشپز خونه ظاهر شد.

سامانتا وحشت زده پرسید چی شده؟

لطفا ممکنه یه تلفن به مادر " هاریت" بزنی؟

واسه چی؟

لطفا ممکنه؟

ولی برای چی؟ لیبی.

برای آنکه اون میخواد با تو حرف بزنه. و داشت چشم و بینی اش را با پشت دستش پاک میکرد. هاریت، و من یه دعوی سختی با هم داشتیم. ممکنه لطفا به اون یه زنگ بزنی؟ سامانتا تلفن را بدستش گرفت و راهی اطاق نشیمن شد. فقط یک شمای غبار آلودی از اون زن بخاطر داشت. موقعی که اونها به شبانه روزی رفته بودند دیگه ارتباطشون با پدر و مادر های بچه ها قطع شده بود.

مادر هاریت گفت: متاسفم که من از روی احتمال دارم این کار را میکنم. به هاریت گفتم که با شما صحبت میکنم. من دارم

به اون میگم که این لیبی نیست که نمیخواد تو با اون بری..... شما میدونید که اونها تا چه حد بهم نزدیکند. و من از اینکه اونها را در این حالت می بینم متنفرم.....

سامانتا نگاهی به ساعتش انداخت. اونها حد اقل ظرف ده دقیقه باید اونجا را ترک میکردند.

تو کله ی هاریت فرو رفته بود که لیبی، یه بلیط اضافی داره با اینوصف نمیخواد اونو همراه خودش به کنسرت ببره. من به او گفته ام که این فکر صحیح نیست و اون بلیط متعلق به شماست برای آنکه شما نمیخواهید لیبی، به تنهایی به اون

کنسرت بره. اینطور نیست؟

سامانتا گفت: درسته. طبیعیه.

آن زن گفت: من خودم اینو میدونستم. این جمله را بطرز عجیبی فاتحانه گفت. ومن بطور دقیق این حمایت شما را میتونم درک کنم. مشکل اینه که این دختر ها اینقدر بهم نزدیکند- و "هاریت"، دیوونه ی این گروه خواننده ی مزخرفه- ومن فکر میکنم، از آن چیزی که همین حالا لیبی توی تلفن به هاریت گفت، لیبی، شدیداً تمایل داره که هاریت نیز با او به این کنسرت بره. دقیقاً من میدونم به چه جهت شما میخواهید مواظب لیبی باشید. ولی مشکل اینجاست که خواهر من، هر دو دختر خودشو با خودش میبره و میشه گفت یه فرد بالغ با اونهاست. من میتونم با اتوموبیل خودم لیبی و هاریت را با خودم ببرم و اونوقت همه دم در استادیوم همدیگه را ملاقات میکنیم. شب را هم همه در منزل خواهر من خواهیم بود. بدین ترتیب من تضمین میکنم که من و خواهرم همیشه با لیبی خواهیم بود و مشکلی برای او پیش نخواهد اومد.

سامانتا گفت: اوه!... خیلی جالبه. ولی حقیقت اینه که دوست من... در انتظار ماست... میدونید....

ولی اگه شما هنوز علاقه مندیمیتونید برید دوست خودتونو ببینید.... آنچه من دارم میگم اینه که در حقیقت هیچ احتیاجی نیست شما اون زحمت را بکشید. یه نفر دیگه هست که مواظب دختر ها باشه.... و هاریت شدیداً به دیدن این گروه علاقمنده- جدا نیاز داره اونها را ببینه. من نمیخواستم تو این کار دخالت کنم ولی دیدم داره به روابط اونها با هم صدمه میزنه.... بعد، با یه جوش کمتری اضافه کرد البته اون بلیط لیبی را ما از شما میخریم. دیگه نمیشد چیزی اضافه کرد. جائی نمیشد رفت و کاری هم نمیشد کرد.

سامانتا گفت: اوه بله! فکر کردم چقدر خوبه من با اون باشم---،

مادر هاریت قرص و محکم گفت: اونها متأسفانه ترجیح میدهند با هم باشند و شما هم دیگه لازم نیست خف کنید و خودتونو پشت سر نو باوه ها قایم کنید. ها ها ها.

سوم

بعد از همه ی این دوز و کلک ها، گاوین، وقتی خیط شد که دید چاره ئی نداره جز اینکه در مراسم شصت و پنجسالگی هوارد مولیسون شرکت داشته باشه. اگر ماری، که یکی از مشتریان اونها، و بیوه ی بهترین دوستش بود، از او به شام دعوت میکرد، میتونست از زیر دعوت مولیسون ها شانه خالی کنه و در مراسم شرکت نکنه..... ولی ماری، از او دعوت نکرد. باید در یکی از گرد همائی خانوادگی شرکت میکرد و وقتی گاوین سر و کله اش پیدا شد دستپاچی، این خبر را به او داد. و وقتی که گاوین را به طرف در هدایت میکرد، گاوین پیش خودش داشت فکر میکرد: *حماون یخواد که اونها بدوند.*

عقب گردی کرد و به طرف قماره اش رفت و حرفهائی که با "کی" رتوبدل کرده بود تو مغزش داشت دور میزد.

من فکر کردم که اون بهترین دوست تاست. هنوز بدونه آره! ومن بخاطر باری دارم از اون حمایت میکنم. داشت اینها را تو مغزش حلاجی

میکرد. این بمن چیزی است که باری میخواست. میخوام از اونا بخورم و حسین آغای پخته باری ویکم دهنده است. من نمیتونم اذیت کنم.

تو قماره اش که بود دنبال لباسی میگشت که تمیز و مناسب برای جشن باشه. آخه توی دعوت نامه نوشته بودند لباس باید "رسمی" باشه. و داشت به شایعاتی که توی پاکفورد ممکنه در باره ی روابط او با ماری سر زبانها بیفته فکر میکرد.

بخوش گفت: *حب! میمیره! از شجاعت خودش خوشش اومد. که اون باید تا آخر عمر تنها بمونه! حالا اتفاق افتاد که من دارم دنبال اون میگردم.*

در خونه ی بالای تپه، آندرو پرایس داشت موهای سرشو با خشک کن برقی مادرش خشک میکرد. هیچوقت مثل امشب مشتاق شرکت در مراسم دیسکو نبود. آندرو، گایا، و سوخویندر بوسیله ی هوارد اجبر شده بودند تا در مراسم امشب وظیفه ی پیشخدمت ها را انجام دهند و به مدعوین مشروب و غذا سرو کنند. هوارد یه دست لباس مخصوص برای آندرو اجاره کرده بود که امشب به تن کند. پیراهن سفید، شلوار و پایپون مشکی. قرار بود که در کنار گایا بعنوان یک پیشخدمت، و نه بعنوان یک گارسون، کار کند.

ولی آندرو امشب خیلی چیز ها انتظار داشت. گایا، دیگه با "مارکو دو لوسا" ی افسانه ئی و مشهور بهم زده بود. بعد از ظهر آنروز که رفته بود بیرون یه سیگار دود کنه، دیده بود که گایا داره اشک میریزه. کوشش کرده بود که خوشحالیشو از اون پنهون کنه. فقط گفته بود حیف شد.

اون هم بینی شو بالا کشیده بود و گفته بود ممنون اندی!

وقتی بالاخره آندرو خشک کن برقی را خاموش کرد، سیمون نگاهی به آندرو انداخت و کلمه ی زشتی را بر زبان جاری کرد. سه چهار دقیقه بود که صبر کرده بود این کلمه را به او بگه. تو تاریکی ها ایستاده بود و از لای در به آندرو نگاه میکرد که داره توی آینه نگاه میکنه و خودشو میسازه. آندرو باشنیدن صدای سیمون از جاش پرید. ولی بعدش خندید. حالت شادی که داشت سیمون را آشفته و هراسان کرد.

با تمسخر به اون گفت: نگاه کن. آندرو اصلا به حرفهای او اهمیتی نداد و به سراغ پیراهن و پاپیونش رفت. سیمون گفت قیافه ی پیشخدمت ها را پیدا کرده ئی. بعد گفت نه! مشمنز کننده است.

و تو هم از خدمت اخراج شده لی. و من اون کار را کردم. احمق جون.

احساس آندرو درباره ی بلائی که بر سر پدرش آورده بود ساعت به ساعت عوض می شد. بعضی وقتها تقصیر، سرلسر وجودش را فرا میگرفت، و او را تحت فشار قرار میداد. همه چیز را بهم میزد. ولی دوباره آب میشد و از بین میرفت. **واو** را در پیروزی مشعشعانه و مرموزش باقی می گذاشت. **امشب**، حرارت بیشتری از هیجان در زیر پیراهن نازک خود احساس میکرد. مور مور بیشتری، موهای بدنش را در اثر باد عصر گاهی هنگامی که بر روی دوچرخه ی سیمون پا میزد تا هر چه زود تر به مقصد برسد، سیخ کرده بود. هیجان زده بود و پر امید. گایا، در دسترس و آسیب پذیر بود. پدرش در "ردینگ" بود.

هنگامی که با دوچرخه به کلیسا نزدیک شد، شرلی مولیسون در حالیکه پیراهن شب نشینی به تن داشت در بیرون از کلیسا داشت بادکنک های طلایی رنگ را که پر از گاز هلیوم بود به طناب ها بحالت شش و پنج، گره میزد. یکدفعه هیجان زده گفت: هلو! آندرو! لطفا دوچرخه از دم در بدور باشه.

آندرو دوچرخه را با خودش به گوشه ئی که شرلی با دست اشاره کرده بود برد و در مسیر خودش یک اتوموبیل بی ام دبلیوی کروکی سبز رنگی را دید که اونجا پارک شده بود. تابی در اطراف اتوموبیل زد و همینطور به دکوراسیون داخل ماشین خیره مانده بود.

و این هم "اندی".

آندرو یکدفعه نگاهی به رئیسش که بسیار سرحال بود انداخت و متوجه شد که او هم مثل خودش هیجان زده **لست**. هوارد که داشت از سالن کلیسا قدم زنان بیرون می اومد به اسمو کینگ بنفش بسیار زیبایی پوشیده بود. یکدفعه بیاد شعبده باز ها افتاد. تنها پنج شش نفر دیگه بودند که در اطراف پرسه میزدند. پارتی، تا بیست دقیقه ی دیگه شروع نمیشد و هنوز زود بود. همه جا، با بالن های آبی، سفید و طلایی رنگ آذین بندی شده بود. یه میز بسیار بزرگ که پر از قاشق و چنگال و پیشقاب و خرت و پرت پذیرائی بود اون وسط گذاشته بودند. یه مرد میانسالی هم داشت وسائل موزیک را مرتب میکرد. ممکنه "اندی" تو بری و به مورین کمک کنی؟

مورین سر یه میز ایستاده بود داشت لیوان هارا روی میز می چید و نور یه نور افکن هم مستقیم توی چشمهانش بود.

و قتیکه آندرو به اون نزدیک شد به او گفت چقدر امروز خوش تیپ شده ئی! آقا پسر.

خودش یه لباس کوتاه کشدار و براق که بیشتر اعضای استخوانی بدنش را نشون میداد پوشیده بود. از یه گوشه ئی که اول معلوم نبود کجاست صدای گایا بگوشش خورد که روی یه صندوق خم شده بود و داشت پارچه ی روی اونو مرتب میکرد. هلو! اندی.

مورین گفت: لطفا آندرو! لیوان ها را از توی جعبه بیرون بیار و اینجا روی میز بچینشون. این میز، امشب بار ما خواهد بود.

همان کاری را که به او دستور داده شده بود کرد. وقتی که مشغول خالی کردن جعبه بود، زنی که آندرو هیچوقت اونو ندیده بود به او نزدیک شد و چند بطری شامپانی در دست داشت. به آندرو گفت: اینها باید برند توی یخچال. اگه یخچالی باشه!

بینی اش قلمی مثل بینی هوارد بود. چشم ها یش آبی، و موهایش فر فری درست مثل هوارد. و چاقولو، جز اینکه چهره ئی زنانه داشت. باید دخترش باشه. خوشگل نبود ولی خب! پیشونی اش کوتاه بود، چشمها گنده وور قلمبیده، و شکافی در زخم داشت. شلوار پوشیده بود. با یک پیراهن اطلس یقه باز. بعد از آنکه بطری ها را روی میز گذاشت، رفت. ریخت و قیافه اش، یه چیزی در حد لباسهائی بود که پوشیده بود. آندرو یقین کرد اون بی ام دبلیوئی که دم دره مال این خانمه! گایا تنگ گوشش گفت اسمش "پاتریشیا" است، دختر هوارد. و آندرو مثل آنکه برق گرفته باشد سر جاش خشکش زد.

درسته! من هم همین فکر را داشتم. ولی بیشتر حواسش پیش گایا بود که داشت چوب پنبه ی به بطری ودکا را باز میکرد و به پیمانه از آنرا برای امتحان توی به لیوان میریخت. همینطور که آندرو داشت اونو نگاه میکرد به دفعه لیوان ودکا را با یک ارتعاشی که به بدنش وارد اومد، سر کشید. وقتی که مورین با به ظرف یخ سرو کله اش پیدا شد دیگه فرصت نداشت چوب پنبه را سر بطری بگذاره.

وقتی مورین دوباره رفت گایا گفت: زنیکه ی قاتی پاتی. و آندرو فرصت پیدا کرد از رایحه ی تنفس گایا که به مشامش خورد، لذت برد. ترا خدا ریختشو تماشا کن!

آندرو خندید و چرخه خورد و یکدفعه سر جاش خشکش زد. شرلی پشت سرش بود و لبخندی به لب داشت.

پرسید دوشیزه جاواندا هنوز نیومده؟

گایا گفت همین الساعه به پیام برای من فرستاد که تورا به.

ولی برای شرلی اصلا اهمیت نداشت که سوخویندر کجا میتونه باشه. او کلماتی را که آندرو و گایا در باره ی مورین با هم ردو بدل کرده بودند شنیده بود. و قتیکه از جوون ها جدا شد و بطرف میز وسط سالون میرفت نقشه کشید چیزهائی را که باید به هوارد بگه در اولین فرصتی که او را دید عملی کنه.

از این زمان به بعد، مورین می تواند آرام... جای نامزدی این با او نبوده... از این زمان به بعد، احتمالاً رفتار میکند مناسب...

سری بحودس یادوری حرد به امشب خیلی ها هستند که باید راضی شوند گرد. امشب باید روابطش را تحکیم میکرد. او، هوارد، و مایلز بعد از این توی انجمن شهر با هم خواهند بود. جالبه. بهتر از این نمیشه!

با سر دسته ی موزیک خوش و بش کرد و متوجه شد که آهنگ مورد علاقه ی هوارد "گرین گرین گراس آف هوم" است که تام جونز اونو خونده. به اطراف سر زد تا اگر کارهای دیگری هست اونها را تمام کنه. یکدفعه چشمش به چیزی افتاد که شادی امشب اونو به حد کمال نمیرسوند و این خارج از انتظار او بود. "پاتریسیا" را دید که تنها در گوشه ی ایستاده و داره به آرم پاکفورد که روی دیواره خیره شده و مثل اینکه که اصلا علاقه ی نداره با کسی حرف بزنه. آرزو داشت که برای به دفعه هم که شده "پاتریسیا"، به دامن تنش کنه. یا اینکه مثلاً تنها پاشده اومده اینجا. داشت فکر میکرد که نکند توی اون بی ام دبلیو، به نفر دیگه هم بوده باشه.

قرار نبود که شما از بچه ی خودتون خوشتون نیاد. فرض بر اینه که اونها هر چه هستند و هر طوری که هستند دوستتون داشته باشند. نه آنطوری که شما دلتون میخواد. حتی اگه مثل اونها یی باشند که اگه شما اونها را توی خیابون دیدید رد خودتونو کج کنید که از کنار اونها نگزید. هوارد به نگاه کلی به همه چی انداخت. حتی یکی دوتا جوک هم بر خلاف انتظار "پاتریسیا" گفت. شرلی هیچ کاری از دستش بر نمی اومد تا بتونه سردی موجود بین دختر و پدر و مادرش را از بین ببره. احساس میکرد ناچار است به دخترش بپیوندد. امید یی نا خود آگاهانه داشت که ممکن است این پیوستن به او، غریبی کردن، و دوری گزیدن او را رفیق تر کند و با آنان بجوشد. از آن بیم داشت که دیگران با نگاهی به لباس و وجنات وی، به کنه موضوع پی برند.

عزیزم میخواهی به نوشیدنی واست بیارم؟

همینطور که به آن علامت نگاه میکرد گفت: هنوز نه! من دیشب، شب بد و سنگینی داشتم. شاید هنوز زیاده بر ظرفیتیم. با بچه های دفتر "ملی" رفته بودیم باده نوشی.

شرلی زورگی لبخندی زد و به تاج گلی که اون بالا بود نگاه کرد.

"پاتریسیا" گفت "ملی" حالش خوبه. از اینکه پرسیدی متشکرم!

شرلی گفت: اوه! خوبه.

پاتریسیا گفت: من از این دعوت نامه یی که برام فرستاده بودید خوشم نیومد. نوشته بودید "پات و مهمان".

متأسفم عزیزم که اینطوری نوشته بودم. آخه موفیکه هنوز دختر ها از دواج نکرده اند، مردم هزار جور....

اوه! این همون چیزیه که بعضی وقتها اون نویسنده هم میگه. خُب! "ملی" علاقه نداشت بیاد؛ حتی اگر در دعوت نامه از این لم برده شده بود. ما به جنگ و دعوی گنده داشتیم و حالا من، تنهائی اینجا ایستاده ام.

پاتریسیا، راه افتاد و به طرف میز مشروبات رفت و شرلی را که کمی هم میلرزید پشت سر جا گذاشت. ختم و غضب پاتریسیا حتی اگر بچه حسابش کنیم باز هم، هراس انگیز بود.

و قتیکه سوخویندر با عجله داشت به طرف او میرفت، شرلی گفت دوشیزه جاواندا! شما دیر سر خدمت حاضر شده اید. بعقیده ی شرلی، این دختر با دیر اومدن خودش پس از آنکه مادرش اون مزخرفات را، اینجا، توی همین سالون، به

هوارد گفت داره نوعی از وقاحت را نشون میده. سوخویندر دوید وبه طرف آندرو وگایا رفت تا به آنها ملحق بشه. شرلی داشت فکر میکرد به هوارد بگه که بهتره سوخویندر را بفرستند بره خونه اش. هم آهسته کار میکنه وهم اینکه ممکنه با بیماری اگزمائی که داره واونو زیر اون آستین بلند تی شرت سیاه رنگ خودش قایم کرده ، بهداشتی نباشه.

شرلی اونو به حافظه اش سپرد تا وقتی به وب سایتش دسترسی پیدا کرد ببینه اون مرض مسری هست یا نیست؟ مهمان ها کم کم در ساعت هشت، سروکله شان پیدا شد ویکی بعد از دیگری وارد شدند. هوارد به گایا گفت بیاد پهلوی دست او بایسته وکت مهمان ها را از دست آنها بگیره. دلش میخواست وقتی که به اون دختر، با اون پیراهن سیاه و کوتاه ؛ وپیش دامنی چین دارش، با ذکر نام دستور میده ، همه اونو بدونند. ولی یکدفعه تعداد کت ها از حد گذشت و لازم شد به آندرو دستور بده بیاد وبه گایا کمک کنه.

همانطور که داشتند لباس ها رو توی اون اتاقک کوچولو می چپوندند، گایا به آندرو دستور داد یکی از اون بطری ها را بدزده ودر جائی قایم کنه تا سر فرصت آنها هم لبی تر کنند.

آندرو که از شادی در پوست خودش نمیگنجید گفت: آی بچشم.

ساعت هشت ونیم که گاوین ، تنها، وارد شد از اون دور داد زد هلو هوارد وشریک دفترش ، مایلز به استقبال او اومد. شرلی پرسید "کی" باهات نیست گاوین؟

گاوین در حالیکه شرلی زل زل تو چشمهاش نگاه میکرد با یک آهنگ صدای معمولی گفت نه! متاسفانه. اونمیتونست بیاد. ولی یه دفعه وحشت اونو برداشت. گایا را در برابر خودش دید. ولی گاوین به اون محل نگذاشت.

هوارد دستی به سر شانیه ی گاوین زد ووا نمود کرد که اصلا صحبت هارا نشنیده است و بعد، یه صدای پر طنینی از **خوش در آورد.** خوشحالم می بینمت. برو اونجا یه مشروب برای خودت دست وپا کن.

حالت چهره ی شرلی چیزی را نشون نمیداد. ولی هیجان عدم حضور "کی" همراه با گاوین، هنوز در درون او فروکش نکرده بود. در حالیکه هنوز تو فکر بود، بناچار به استقبال دیگر مهمان ها رفت تا به آنان خوش آمد بگوید.

وقتی که مورین با **اون لباس مسخره اش تلوتلو خوران** جلو اومد تا به جمع خوش آمد گویان به پیوندد، شرلی فرصتی بدست آورد تا به او بگه: ما با وضعیت ناجوری مواجه شده ایم.... خیلی نا جور.... گاوین ومادر گایا.... اوه! خدایا... اگه میدونستم....

چی شده مگه؟چه اتفاقی افتاده؟

ولی شرلی سر خودشو بالا انداخت ونگذاشت مورین ، مزه ، وطمع کنجکاو ی خودشو بچشه ومنظور اونو درک کنه. ووقتی که دید مایلز، لگسی وسامانتا، وارد سالون کلیسا شدند، دستهای خودشو برای در آغوش کشیدن اونها باز کرد وبه استقبال آنها رفت.

این هم نماینده ی انجمن شهر، مایلز مولیسون.

سامانتا داشت شرلی را تماشا میکرد که از راه دور مایلز را در آغوش کشیده بود. از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید. وقتی بهم نزدیک شدند شرلی به سامانتا گفت که شما فکرتون عوض شده ودر جشن بزرگ پدر شرکت میکنید. چقدر از این خبر خوشحالم.

بله! بله! خودم هم همینطور. خیلی جالبه! اینطور نیست؟... سامانتا، البته لباس رسمی به تن نداشت. یه شلوار جین به پاش بود وتی شرتی که عکس آن گروه خواننده ونوازنده بر آن نقش بسته بود. **قل** از اینکه به کلیسا برند مایلز گفته بود آخه اینکه لباس رسمی نیست.

سامانتا گفته بود اونجا اسمش کلیسای پاکفورده وهمه میتونند با هر لباسی که دلشون خواست توی اون برند.

من اینو میدونم. ولی تو دعوت نامه....

من دلم میخواد اینو ببوشم.

هوارد نزدیک شد وگفت هلو سامی! نگاش کن. تو دیگه لازم نبود اینقدر شیک وپیک کنی. ولی در آغوش کشیدن سامانتا از طرف هوارد مثل همیشه شهوت انگیز بود. آخر کار، یه دست محکمی به کفل های او از روی شلوار جینش زد.

سامانتا نگه سردی به شرلی انداخت، از کنار او عبور کرد وبه طرف میز مشروبات رفت. صدای نا خوشایندی توی

مغزش داشت می پرسید: ولی او طریقی نمی تونه دست منی رو از پنداره؟ دست منی رو؟ اهل چه کاری بودی؟

بچه های نام و ناموس

خوبی سامی؟ بنظر که خوبی!
اوه سلام "پت". یک سالی میشد که خواهر شوهرش "پاتریسیا" را ندیده بود.

پات! من تو را تو این خانواده می‌شناسم و من می‌دانم که دوست دارم.

مایلز هم از راه رسید و شروع به بوسیدن خواهرش کرد.
حالت چگونه آجی؟ "مل" چگونه؟ ببینم اینجا نیست؟
"پاتریسیا" گفت نه! اون دلش نمیخواست بیاد. داشت شامپانی سر میکشید ولی انگار که سرکه بود. توی دعوت نامه‌اش نوشته شده بود: پات و ممان... و همین دوتا کلمه رابطه‌ی مادر و دختر را تیره و تار کرده بود.

مایلز با تبسم به صدا در اومد و گفت: "پت" حالا اینقدر سخت نگیر.
چی داری مزخرف میگی مایلز؟
خشمی توام با شادمانی وجود سامانتا را فرا گرفت. بهانه برای حمله!
این یه توهینه که اینطوری از دوست پسر خواهرت دعوت کنند و تو خودت اینو میدونی مایلز. آگه از من به بیرسی ،
مادرت باید یه کمی درس اخلاق یاد بگیره. می فهمی؟
از نظر پاتریسیا، مایلز ، یه کمی از سال پیش چاق تر شده بود. اینو میتونست از برآمدگی پوستهای گردنش بر روی یقه
ی پیراهنش درک کنه. یه کمی تند تند نفس میزد. عادتش این بود که روی پنجه های پاش مثل بابا ش ورجه ورجه کنه
ورده بره. حوصله اش سر رفت. به طرف میز وسط سالون رفت که در آنجا آندرو، وسوخیندر مشغول پر کردن لیوانهای
مهمانها و شستشوی آنها بودند.
سامانتا هم آنجا بود. ببینم شما جین هم دارید؟ لطفا یه پیک گنده اش را بمن بدهید. بزحمت میتونست آندرو را تشخیص بده.
آندرو مشغول ریختن جین در لیوان برای او بود و سعی میکرد به سینه های او که بدون شناختن حد و مرز از تی شرت
بیرون زده بود، نگاه نکنه. درست مثل آن بود که به یه نفر بگند به نور خورشید نگاه نکن واسه چشمت ضرر داره.
بعد از آنکه یه قلب گنده از جین و تونیک را بالا انداخت پرسید شما اونها را می شناسید؟ قبل از آنکه به جوابش فکر کنه
، برقی از چشمهای آندرو جستن کرد. و سامانتا هم یکدفعه بدون ملاحظه قهقهه ئی زد و گفت منظورم این دسته موزیکه
که عکسش روی پیراهن منه. اونها را میشناسی؟
بله!...بله!...من وصف اونها را شنیده ام.... اونها... تیپ من نیستند...

اینطوره؟ ویه دفعه لیوان خودشو باهر چه توی آن بود پرت کرد روی زمین و گفت یکی دیگه از اونها بمن بدهید.
یکدفعه یادش اومد اون کیه. همون پسر عاری از لطفی که توی اغذیه فروشی کار میکنه. اونیفورمی که پوشیده اونو کمی
پیر تر نشون میده. شاید هم این دوسه هفته ئی که دائما از توی زیر زمین بالا و پائین میرفته و بار بار دوشش می گذاشته کمی
عضله پیدا کرده. یکدفعه سامانتا با انگشتش اشاره به فردی کرد که داشت داخل جمعیت وول میخورد کرد وگفت: اون
گاوپنه ها. دومین چهره ی منفور در پاکفورد پس از شوهر من.

در حالیکه از خودش راضی بود، براه افتاد و لیوان تازه ی مشروب در دستش بود. وقتی که بدنش یه جین ، نیاز داشت
اونو شنگول میکرد. در عین حال او را بیهوش هم میکرد. به شوق می آورد. همینطور که داشت قدم میزد بخودش میگفت:

از سیدای من خوش اومد و امیدم نظرش بست به محکم چه؟

گاوپنه که متوجه شد سامانتا داره به طرفش میاد کوشید راه خودش را منحرف کنه و بره با یه نفر دیگه مشغول صحبت
بشه. هر که میخواد باشه. نزدیکترین نفر به او، هوارد بود و گاوپنه بناچار خوش را با عجله داخل گروهی که دور ویر
هوارد بودند جازد.

هوارد در حالیکه سیگار خودش را تکان میداد به سه نفر مردی که اطرافش بودند میگفت که من خطر را بخودم
خریدم و در همان لحظه خاکستر های سیگارش بر روی اسمو کینگ زیبا و بنفش رنگش افتاد. من؛ یه ریسک کردم. ویه تخم
وترکه کار گذاشتم. بهمان سادگی. هیچ فورمول جادو جنبل هم بکار نبردم. هیچکس هم به من کمک نکرد. اوه ! این هم
سامی من. اون جون ها کی اند سامانتا؟

درحالیکه چهار پیر مردی که دوروبر هوارد جمع شده بودند، به گروه موزیک که در اطراف سینه‌ی سامانتا جمع شده بودند، خیره شده بودند، سامانتا بدون آنکه به هوارد جواب بده صورت خودشو به طرف گاوین گردوند و گفت های! و کمی خم شد که گاوین مجبور بشه صورتشو ببوسه. ببینم "کی" اینجا نیست؟ گاوین بطور خلاصه گفت: نه!

هوارد در حالیکه خوشحال بنظر میرسید گفت: سامی! داشتیم راجع به کار حرف میزدیم. وسامانتا بفکر مغازه‌ی خوش افتاد که باید تعطیل کنه. هوارد دوباره گفت: من یکی از اونهایی بودم که دست تنها، کارم را شروع کردم. و چیز هایی را که همیشه طوطی وار میگفت، دوباره تکرار کرد. این کلید معماست. تنها چیزی که شما به اون نیاز دارید. من، خود آغاز کننده بودم.

چاق وگردالو. مثل مینیاتوری از خورشید ی بنفش شده بود که از خود، رضامندی وخرسندی پرتو افشانی میکرد. ملودی گفتارش از لیوان براندی که در دست داشت نشأت میگرفت. من حاضر بودم خطر را به جان بخرم! همه چیزم را میتونستم بر باد دهم.

سامانتا گفته ی اونو تکمیل کرد وگفت عوضش مامانت همه چیزش را از دست داد. مگه هیلدا خونه اش را گرو نگذاشت تا نصف سرمایه ی فروشگاه تورا بده؟

اینجا بود که سامانتا پلک بر هم زدن سریع چشمهای "هوارد" را دید. ولی لبخندش هنوز بر چهره بود. بله! افتخار ها همه نصیب مادر من میشه. برای کار کردن هاش، برای صرفه جوئی هاش، برای پس انداز هاش، و بالاخره اینکه به پسرش دستور شروع بده. من اون چیز هایی را که اون به من داده چند برابر میکنم و آنرا به خانواده و اعضای فامیل بر میگرددونم. مخارخ دختر ها را میدم تا به مدرسه ی " سنت آن" برند. سامانتای عزیز، چیزی که میگرده، دائما در گردش.

سامانتا انتظار داشت که این حرفها را از شرلی بشنوه، نه از هوارد. در این لحظه هر دوی آنها لیوان های خودشونو تموم کرده بودند و گاوین هم بدون آنکه بتونه مانعش بشه از دست آنها فرار کرد.

گاوین داشت فکر میکرد که آیا میتونه بدون اینکه دیگران متوجه شوند بزنه به چاک! عصبانی بود. و سرو صدا وخنده ی اطرافیان آنرا بد تر میکرد. و قتیکه گایا را دم در دیده بود یک فکر وحشتناکی از کله اش گذشته بود. آگه "کی" همه چیز را به دخترش گفته باشه چی؟ آگه دختره بدونه که اون خاطر خواه "ماری فر برادر" شده چی؟ آگه به سایر مردم گفته باشه چی؟ این ها کار هایی بود که یک دختر کینه توز و انتقام جوی شانزده ساله میتونست بکنه.

آخرین چیزی که از خدا دلش میخواست این بود که تمام پاکفوردی ها قبل از اونکه خودش فرصت داشته باشه عشقش را به اون ابراز کنه، بدونند که او خاطر خواه "ماری" است. ماه ها و ماه ها بود که در این اندیشه بود. و شاید هم یکسال... منتظر بود که یکسال از درگذشت باری فر برادر بگذره... و در ضمن بتونه رشته ی الفت را محکم تر کنه که البته مقدمات آنرا فراهم کرده بود. شاید تخم محبتی در دل او کاشته و بار ور شود. همانطور که در باره ی خودش مصداق داشته است.

مایلز گفت: می بینم که چیزی نمینوشی گاوین! این موقعیت باید در خاطره ها محفوظ بمونه. شریک تجارتي خودشو در حالیکه با او صحبت میکرد به طرف میز اصلی راهنمایی کرد ویه لیوان آبجو واسه اش ریخت. اون هم مثل پدرش هوارد، غرق در شادی و غرور بود.

مایلز پرسید شنیدی که بالاخره اون کرسی نصیب من شد؟ گاوین در حقیقت نشنیده بود ولی نمیخواست تظاهر به سور پرایز کنه. فقط گفت: آره! تبریک میگم. مایلز، درکمال خوشروئی پرسید "ماری" چگونه؟ در چه حاله؟ آخه امشب مایلز دوست تمام افراد شهر بود. انتخاب شده بود. حالش خوبه؟

آره - فکر میکنم--، مایلز گفت: شنیده ام او میخواد به لیورپول بره! ممکنه بر اش بهتر باشه. گاوین فوری گفت: چی گفتی؟

امروز صبح مورین داشت میگفت. ظاهرا خواهر "ماری" داره اصرار میکنه که اون با بچه ها به لیور پول برند. اون هنوز افراد فامیل بسیاری در لیور....

چی میگی مایلز؟ خونه ی او اینجااست. فکر کنم این باری بود که پاکفورد را دوست میداشت. ماری، هیچوقت دوست نداره بدون اون اینجا دور از افراد فامیل خودش بمونه.

گایا ، همانطور که در دهنه ی آشپز خونه ایستاده بود داشت گاوین را دید میزد و لیوانی را که چند بند انگشت ودکا توی اون بود و آندرو برای او ریخته بود ، تو دستش فشار میداد.

گایا ، داشت میگفت این مردیکه از اون پدر سوخته هاست. اگه مامانم را گول نزده بود که به پاکفورد بیاد ، ما هنوز توی "هاکنی" زندگی میکردیم. چه میشه کرد! زن احمقیه! بارها بهش گفتم اونقدرها ارزش نداره که تو به او علاقمند بشی. یه دفعه نشد که این مرک مامان را برداره ببره بیرون. همیشه بعد از اونکه کارشو انجام میداد دیگه صبر نمیکرد توخونه بمونه. میزد به چاک.

آندرو که داشت ساندویچ ها را توی یه سینی خالی که پشت سر گایا بود می چید، بسختی میتونست باور کنه که گایا ممکنه کلماتی مثل این کلمات آخریش از دهنش بیرون بیاد. اون گایای هوسباز که وارد در رویاهای او شده بود یه نوع خلاقیت جنسی و شهوانی داشت. باکره ئی ماجرا جو بود. بحقیقت نمیدانست که گایا در گذشته، با "مارکو دو لوسا" چه کرده ، یا نکرده؟ قضایای که در باره ی مادرش میکرد ، آنطور نشان میداد، که او میدونست مردها پس از آنکه کارشان را انجام دادند چه کار هائی میکنند...

وقتی که آندرو با دیسی که در دستش بود به درب آشپزخونه نزدیک شد گایا بهش گفت: بیا یه چیزی بنوش. **بعد لیوان پلاستیکی که در دستش بود به دهان آندرو نزدیک کرد و او هم یه قلم از ودکای اونو نوشید. بعد هرهر خنده اش بلندشد** و از جلوی در عقب رفت تا آندرو رد بشه. بعد گفت: یه کاری کن "سوخ" بیاد اینجا و اون هم یه چیزی بنوشه.

سالون پر از جمعیت و پر سروصدا بود. آندرو سینی پر از ساندویچ های تازه را روی میز گذاشت. ولی بنظر میرسید که دیگه کسی برای غذا خوردن اشتهای نداره. سوخویندر داشت به در خواست مشروب خواران در پشت میز جواب میداد **سخت مشغول قلا بود.** اونقدر شلوغ بود که بعضی ها منتظر او نمیموندند و خودشون برای خودشون مشروب می ریختند تا از قافله عقب نموند.

آندرو به سوخویندر نزدیک شد و گفت: گایا تو آشپز خونه با تو کار داره و جای اونو گرفت. هیچ لزومی نداشت که او نقش متصدی بار را ایفا کنه. وقتی لیوانی را خالی می دید اونو پر میکرد و روی میز میگذاشت تا هر که دلش خواست آنرا بر داره و بنوشه.

"لکسی مولیسون" یه دفعه داد زد: های! آقا پسر! ممکنه یه لیوان شامپانی بمن بدی؟ اون دوتا تو مدرسه ی سنت توماس با هم بودند. ولی آندرو مدتها بود که اون دختر را ندیده بود. از اینکه به اون آقا پسر **گفته** بود خوشش نیومد.

اشاره ئی به اون کرد و گفت شامپانی، اونجا روبروی شماسه.

یه دفعه سامانتا از وسط جمعیت بیرون اومد و گفت: های! "لکسی". **تو مثل اینکه چیزی نمینوشی!** پدر بزرگ گفته---

همه دارند مینوشند!

گفتم نه! و بعد پایکوبان با صدای موزیک دور شد.

آندرو، از اینکه "لکسی" رفت خوشحال شد. تبسمی به سامانتا کرد و وقتی که سامانتا پاسخش را داد تعجب کرد.

سامانتا پرسید: تو با پدر و مادرت حرف میزنی؟

آره! چطور مگه؟ و سامانتا خندید.

صدائی از میکروفون بلند شد: خانمها! آقایان! همه ، **صحت** خودشونو قطع کردند تا به سخنان هوارد گوش دهند. خواستم چند کلمه ئی با شما صحبت کنم....بیشتر شما ها شاید تا حالا شنیده باشید که پسر م ، مایلز ، به **عضویت** انجمن شهر **انتخاب شده است.**

بعضی ها به طور دست و پا شکسته شروع به کف زدن کردند و مایلز ، هم لیوان مشروبی که در دستش بود بالای سرش برد تا از کف زدنها تشکر کند. آندرو بسیار تعجب کرد که شنید سامانتا زیر لبی گفت: خفه شو مرتیکه!

دیگه کسی برای دریافت مشروب به میز اصلی نمیرفت. آندرو یواشی به آشپز خونه رفت. گایا و سوخویندر، به تنهائی

اونجا بودند. مینوشیدند و میخندیدند. و وقتی که آندرو را دیدند فریادی از دل بر کشیدند. **ای!**

آندرو هم شروع به خندیدن کرد.

مثل اینکه دوتائی تون مستید!

گایا گفت: آره! و سوخویندر گفت: نه. اون مسته!

گایا گفت: من اهمیت نمیدم. هر طور میخواد بشه. مویسون اگه دلش بخواد میتونه منو اخراج کنه. دیگه من احتیاجی ندارم پول پس انداز کنم تا یه بلیط برای رفتن به "هاکنی" بخرم.
آندرو گفت اون هیچوقت تورا اخراج نمیکنه. وبه سراغ بطری ودکا رفت. توسوگلی اونی!
اینطوره! اون پیر بوگندو!
وسه تائی دوباره زدند زیر خنده.

یکدفعه، از لای درب شیشه ئی صدای نق نقوی مورین از پشت میکروفون بلند شد که داشت هوار را دعوت میکرد. بیا جلو هوار! امشب شب تولد تو است. میخواهیم یه تصنیف دوصدا ئی برای تولد تو با هم بخونیم. خانمها! آقایان! این آهنگ مورد علاقه ی هواره!
جوهنا از وحشت نگاهی به هم انداختند. گایا در حالیکه داشت نخودی میخندید چند قدم جلو رفت وبا فشار، در را باز کرد.
اولین کلمات تصنیف معروف " گرین، گرین، گراس اف هوم" خوانده شد و سپس با صدای زمخت هوار و صدای زیر مورین ادامه پیدا کرد:

هنری هنری گل بیا

دو وقتی که من باهوار قمار پانین میکردم...

حاوین آنها تسلّی بود که صدای نخودی خندیدن ونفیر را شنید ولی وقتی که صورتشو برگردوند که ببینه از کجا بود، تنها چیزی که دید درب آشپز خونه بود که داشت رو پاشنه می چرخید.
مایلز ، صحنه را ترک کرده بود تا با "اوبری" و "جولیا فاولی" که دیر به مهمانی رسیده بودند با لبخندی محترمانه خیر مقدم بگه . گاوین بین یه دلواپسی ودلهره گیر کرده بود. نور کم رنگ آزاد شدن از دست "کی"، با احتمال تیره وتار شدن از پرده دری های گایا اگر مادرش داستان را برای او تعریف کرده باشد، واینکه "ماری" قصد رفتن به لیور پول را در سر دارد، بیرنگ شده بود. حالا چه باید بکنه؟

وقتی که توجاده باماری عزیزم قدم میزنم،

باهوای غالی ولسای همچون لباسش

ببیم حی "مطلب اینجا نیست؟

این سامانتا بود که در حالیکه پوز خند میزد اومد کنار میز، پهلوی او ایستاد.
یکدفعه قبلا پرسیدی و من گفتم نه!
همه چی بین شما دوتا خوبه؟ اشکالی در کار نیست؟
این کار هیچ ارتباطی به تو میتونه داشته باشه"
این حرف ، قبل از اونکه بتونه جلوی زبونشو بگیره ، از دهن گاوین بیرون اومده بود. آخه دیگه از دست زخم زبون ها وطعن زدن های سامانتا خسته شده بود.
مایلز، هنوز با "فاولی" بود.

گاوین یکدفعه توی چشمهای سامانتا که نگاه کرد اونها را پر خون دید. صحبت هایی که میکرد انگار از روی تعمد بود.
برای اولین بار، گاوین احساس کرد دیگه از اون زن خوشش نمیاد.

من متلبم فقط میخواستم---

سؤال کنی؟ جوابش بله است.

هوار ، ومورین داشتند با هم تاب میخوردند.

سامانتا گفت من دلم میخواد که شما دوتا باهم ، یه جائی مستقر شوید وخانواده تشکیل دهید. تو و "کی" بنظر میاد که جفت مناسبی برای هم هستید.

آره! درسته. ولی من دوست دارم آزاد باشم. من اون زوج هایی را که خوشحالند هنوز نمیشناسم.

سامانتا آنقدر مشروب خورده بود که نمیتونست معنی گفته ی گاوین را درک کنه.

سامانتا با ملاحظه، گفت: ازدواج، همیشه برای اونها ئی که خارج از گود ایستاده اند جزو اسراره. هیچ کس جز دونفری که در آن درگیر اند اون راز را نمیدوند. بنابراین تو نمیتونی در این باره قضاوت کنی گاوین.

گاوین گفت: خیلی از درون بینی ات متشکرم. لیوان آبجویی که دستش بود روی میز گذاشت و عازم دستشویی شد.

سامانتا، همانطور که راه رفتن گاوین را تماشا میکرد، **درل**، از بهترین جوابی که به او داده بود راضی بود. **ظریفش را** متوجه مادر شوهرش کرد که داشت از لای درز جمعیت، به هوارد و مورین که با هم آواز میخواندند نگاه میکرد. سامانتا نشانه ی نفرت تو چشمهای اونو میتونست درک کنه. از همان اوائل عصر لبخند های سرد او **شروع شده بود**. هوارد و مورین، اولین باری نبود که با هم آواز میخواندند. مدتها قبل مورین در یک دسته موزیک محلی آواز میخواند. وقتی که **آواز خوان** آنها تمام شد، شرلی فقط یکبار دستهاشو بهم زد. سامانتا خنده اش گرفت و دوباره به طرف بار رفت. وقتی که دید اون پسری که با پایپون پشت بار بود اونجا نیست، سخت دلخور شد.

آندرو، گایا، و سوخویندر هنوز تو آشپزخونه **دچار تشنج بودند**. هنوز داشتند به آواز خواندن هوارد و مورین میخندیدند. تقریباً به بطر و دکا را خالی کرده بودند و اونقدر بهم خورنده بودند که دیگه نمیتونستند سر پا بایستند.

پنجره ی آشپز خونه را بطور کامل بسته بودند تا بخار و دود در اون جمع نشه. یه دفعه سروکله ی "فاتز" از توی پنجره پیدا شد و گفت: عصر بخیر! معلوم بود که در پشت پنجره از یه چیزی بالا رفته بود تا بتونه داخل بشه. برای اینکه وقتی که گفت عصر بخیر بلا فاصله سروصدای اشیائی بگوش رسید که پشت سرش دارند بزمین می افتند. **بالاخره خوشو از پنجره** بدخل آشپز خونه کشوند و پخش زمین شد.

سوخویندر تا اونو دید از آشپز خونه بیرون رفت. آندرو بلافاصله بو برد که اون دلش نمیخواد فاتز را اونجا ببینه. فقط گایا بود که از حضور او هیچ نگرانی نداشت. پوز خندی به فاتز زد و گفت این آشپز خونه، یه در هم داره.

فاتز گفت: مزخرف نگو. مشروب کجاست؟

سامانتا در حالیکه بطری و دکارا تو بازوهاش نگه داشته بود گفت: این مال ماهاست. اندی اونو بلند کرده. تو اگه مشروب میخوای باید بری پیدا کنی.

فاتز گفت هیچ اشکالی نداره. درب آشپز خونه را واکرد و به طرف سالون رفت.

گایا گفت: من باید به دستشویی برم.... بطری و دکارا در زیر دستشویی آشپز خونه قایم کرد و از آشپز خونه **رفت** بیرون. آندرو هم دنبال او راه افتاد. سوخویندر به محوطه ی بار برگشته بود، گایا توی توالت غیث زده بود و فاتز، روی میز بزرگ سالون درحالی که یک بطری آبجو در یک دست و ساندویچی در دست دیگر داشت **خم شده بود**.

آندرو به او نزدیک شد و گفت: من اصلاً فکر نمیکردم که تو میخواهی اینجا بیایی.

فاتز گفت: دوست عزیز، من دعوت دارم. توی کارت نوشته شده: تمام افراد خانواده ی "وال". فهمیدی؟

"کابی" (منظور پدرش بود) هم میدونه که تو اینجا ئی؟

من نمیدونم. اون فعلاً مخفی. برای آنکه صندلی باری نصیبش نشده. **حالا قراره** تمام زمین و زمان برای آنکه "کابی" انتخاب نشده بهم بخوره. وحشتناکه. وبا این گفته ساندویچی که تو دهنش بود و داشت میخورد تف کرد. یه سیگار میزنی؟ سالون آنقدر شلوغ و پر سروصدا و مهمان ها آنقدر مشروب خورده بودند که اگه آندرو بیرون میرفت، به اون اهمیت نمیدادند. وقتی که دوتائیشون بیرون اومدند دیدند که "پاتریسیا مولیسون" به تنهایی پهلوی اتوموبیلش ایستاده و در حالیکه داره سیگار میکشه به آسمان صاف و شفاف خیره شده است.

پاکت سیگار شو به آنها نشون داد و گفت اگه دلتون خواست میتونید یکی از اینها را دود کنید.

پس از اونکه سیگار اونها را روشن کرد، در حالیکه یه دستش را در جیبش کرده بود، براحتی اون کنار ایستاد. آندرو، یه چیزی در او دیده بود که یه کمی از اون ترسیده بود. کوشش میکرد به فاتز نگاه نکنه برای آنکه بیم داشت از اونکه او بفهمه یا حدس بزنه چی تو کله ی اون میگذره.

پس از مدتی، "پاتریسیا" گفت اسم من "پته". دختر شرلی و هوارد.

آندرو گفت: های. من آندرو هستم.

فاتز هم گفت: من اسمم استوارته.

بنظر نمیرسید که اون دختر میخواد سخنانی طولانی داشته باشه. کوشش میکرد پس از معرفی بی تفاوت بمونه. سکوتی که بین اونها حاکم شده بود با صدای پا هائی که بگوش میرسید شکسته شد.

چند لحظه ئی که گذشت سر و کله ی گایا در حالیکه داشت سوخویندر را بدنبال میکشید پیدا شد. آندرو میتونست بگه که اثرات و دکا هنوز در درون او فعال است.

گایا یکدفعه به فاتز گفت: چرا اینقدر این دختر را اذیت میکنی؟

سوخویندر که میخواست دستشو از تو دستهای گایا در بیاره داد زد بسه دیگه! گایا گفت: جدی دارم میگم. بگذار ببینم....

ببینم این آشغال ها را تو ی صفحه ی فیس بوک اون دختر میگذاری که چی بشه؟ سوخویندر داد زد بس کن دیگه! خودش از دست گایا رها کرد و دوباره دوید و به جمع مهمان ها پیوست.

گایا گفت تو برای اون دختریه موجود وحشتناکی شده ئی. داشت دستهای خودشو به نرده ها می گذاشت که نیفته. به چه جهت اونو همجنس باز توصیف کرده ئی؟

"پاتریسیا" که با دود کردن اون سیگار چشمهای خودشو نازک کرده بود گفت: چه اشکالی داره که آدم همجنس باز باشه؟ آندرو متوجه شد که فاتر داره چپکی به "پات" نگاه میکنه.

من هیچوقت نگفته ام که اون اشکالی داره. همه اش شوخی بوده.

گایا، لیز خورد و ناگزیر روی اون پیاده روی یخ کرده نشست و سرش را در بین دستهایش قرار داد.

آندرو پرسید تو حالت خوبه؟ واگه فاتر اونجا نبود او هم پهلوش می نشست.

گایا کله اش را تکیه کرد.

پاتریسیا پیشنهاد کرد شاید بهتر باشه انگشتتو تو حلقه کنی داشت در کمال بی حوصلگی به گایا نگاه میکرد.

فاتر نگاهی به بی ام دبلیو انداخت و گفت ماشین قشنگیه.

پاتریسیا گفت آره! هر کاری برادر من هم میکنم. ولی مایلز پسر عیسی مسیح. مایلز ناجی موعده! مایلز، نماینده ی انجمن شهر پاکفورد و مولیسون دومه..... از فاتر پرسید شما پاکفورد را دوست دارید؟ آندرو هم حواسش پیش گایا بود که داشت مشکل نفس میکشید و سرش بین زانوانش بود.

فاتر جواب داد نه! شهر بسیار کثیفیه.

درسته! من شخصا نمیتونم صبر کنم که اونو ترک کنم.... ببینم شما باری فر برادر را میشناسختید؟

فاتر گفت: تا اندازه ئی.

یه چیزی تو صدای فاتر بود که آندرو را نگران کرد.

پاتریسیا که هنوز چشمهایش متوجه آخر خیابون بود گفت: اون، پشتیبان قرائت شعر برای من، در مدرسه ی سنت توماس بود. مردی دوست داشتی بود. دوست داشتم در مراسم ختم اون شرکت میکردم. ولی نشد. من و "ملی" در شهر "زرمات" بودیم. ببینم شما میدونید این چیز ها چیه که مادر من در باره روح باری فر برادر داره بهم میافه؟

آندرو با عجله قبل از آنکه فاتر چیزی بگه، گفت: یه کسی یه اعلامیه ئی تو سایت انجمن شهر گذاشته بوده که همه اش ظاهرا شایعه بوده است.

درسته! مامان من هم همون فکر را داره.

فاتر در حالیکه زیر چشمی به آندرو نگاه میکرد گفت: این روح دیگه چه چیز هائی میگه؟

شاید حالا که انتخابات تموم شده دیگه ساکت شده باشه.

فاتر گفت: او! من نمیدونم چی بگم. شاید هنوز هم چیز هائی باشه که روح از اونها نگرانیه.... میدونست که آندرو مشتاقه که باز هم چیز هائی در این باره بشنوه. دلش میخواست اونو حریص تر کنه. آندرو، این روز ها همه ی وقت خودش را صرف جوش های صورتش میکرد و قریباً نیز دیگه از این شهر میرفت. **فاتر،** هیچ چیز به آندرو پرهکار نبود. اصالت واقعی نمیتونه با **گندل** و تعهد های اخلاقی با یه چوب رانده بشه.

پاتریسیا از گایا پرسید تو اون پائین حالت خوبه؟ و گایا در حالیکه هنوز سرش پائین بود آن را بعلافت مثبت تکلن داد. این چی بود که تو را اینطوری کرد؟ مشروب، یا اون سیگار؟

آندرو، خارج از نکات اخلاقی شروع به خندیدن کرد و در صدد بود که کاری کنه دیگه از روح باری فر برادر صحبتی به میان نیاد.

پاتریسیا گفت: معده ی منو هم، **آواز خواندن** اون مورین پیر، و بابام بهم زد. براستی که **خنه داره**. **اون دوتا**، بازو در بازوی هم آواز بخونند. آخرین پک را به ته سیگار ماری جونا که تو دستش بود زد و اونو روی زمین انداخت و زیر پاش له کرد. وقتی دوازده سالم بود وارد شدم و دیدم اون دوتا باهم اند. بابام یه اسکناس پنج پوندی بمن داد تا چیزی به مادرم **نگم**.

آندرو و فاتر هر دو سر جاشون میخکوب و مبهوت شدند. حتی از اینکه بهم نگاه کنند هراس داشتند. پاتریسیا **صورتشو** با پشت دستش پاک کرد. داشت گریه میکرد.

نیاید من به این جهنم دره می اومدم. میدونستم.

سوار بی ام دبلیو ی خودش شد واون دوپسر بچه را میهوت برجای گذاشت. ماشین را روشن کرد، **عقب عقب رفت تا از** پارکینگ دربیاد، ودر تاریکی های شب از نظر ها ناپدید شد.

فاتر گف: مرگ برمن.

گایا گف: فکر میکنم ممکنه استفراغ کنم.

سوخویندر پیداش شد وگف: آقای مولیسون داره عقب شما ها میگرده....برای سرو مشروب...

پیامش را داد ودوباره غییش زد.

گایا زیر لبی گف: من که نمیتونم.

آندرو اونو همانجا **گذشت** ورفت. وقتی درب سالون را واگرد، سروصدای مردم کلافه اش کرد. دیسکو، در اوج فعالیت بود. باید کناری می ایستاد تا "اوبری" و "جولیا اوبری" **از سالون خارج** می شدند. هر دوی اونها، که پشتشون به طرف سالون بود، بنظر راضی وشاد بودند.

سامانتا مولیسون نمیرقصید ولی در کنار میز مشروبات الکلی که ردیف به ردیف اخیرا آنجا چیده شده بود ایستاده بود. درحالیکه سوخویندر داشت تند تند لیوان ها را جمع میکرد، آندرو هم وارد شد ومشغول باز کردن جعبه های لیوان تازه شد تا آنها را پر کند.

سامانتا به آندرو گفت پایبونت کج شده. از کنار میز رد شد ورفت آنرا صاف کرد. آندرو جدا از کارهای سامانتا در شگفت بود. در اولین فرصت میز را رها کرد وبه آشپزخونه رفت تا لیوان ها را در ماشین ظرفشویی بگذاره. فرصت پیدا کرد یه قلم دیگه از ودکائی را که دزدیده بود بالا بکشه. دلش میخواست مثل گایا از خود بیخود بشه. میخواست به همون حالتی **برگره** که قبل از اومدن فاتر، داشتند. همه با هم میخندیدند ونمیتونستند خودشون را کنترل کنند.

پس از چند دقیقه، میز مشروبات را که چک کرد دید هنوز سامانتا اونجا ایستاده وباز لیوانش پر از مشروب. هوارد **دلش** وسط پیست رقص قلم میخورد وعرق از سروصورتش جاری بود واز بعضی چیز ها ئی که مورین بهش میگفت قهقهه میزد. **پس از مدتی دوباره** آندرو بیرون رفت.

در ابتدا نتونست گایا را سر جاش پیدا کنه ولی یکدفعه متوجه شد که گایا وفاتر در هفت هشت متری **در سالون** به هم قفل شده اند **و دارند** بدنهای خودشونو بهم فشار میدهند.

در این لحظه سوخویندر پشت سرش پیدا شد وگف: من دیگه نمیتونم همه ی کار ها را به تنهایی انجام بدم. **بعد نگاهش** به فاتر وگایا افتاد. صدائی که مثل واق زدن، یا زوزه کشیدن بود از خودش در آورد. آندرو که دیگه قبض روح شده بود به اتفاق سوخویندر به سالون برگشتند. سری به آشپزخونه زد وبقیه ی ودکائی که توی بطری بود تو لیوان ریخت وبه **ضرب بالا رفت**. بقیه لیوانها ئی را که دیگه نمیشد تو ماشین ظرفشویی جاداد، توی ظرفشویی ریخت تا اونجا **نشسته** بشه. برای آندرو، الکل، کار ماده ی مخدر را نمیکرد. احساس میکرد که **دروش** خالیه. ولی در عین حال دلش میخواست یه کسی را کتک بزنه. مثلا فاتر را.

پس از چندی متوجه شد که ساعت پلاستیکی روی دیوار آشپزخونه ساعت یک را نشون میده ومردم هم کم کم دارند خدا حافظی میکنند ومیرند.

فرض این بود که او گت های مردم را پیدا کنه وبه دست آنها بده. برای مدت کمی این کار را کرد ولی دوباره به آشپز خونه رفت وسوخویندر را دست تنها گذاشت.

سامانتا را دید که به تنهایی به یخچال تکیه داده ولیوانی توی دست داره. از گایا خبری نبود. بدون شک با فاتر رفته. **سامانتا** داشت با او صحبت میکرد. **اونهم** مست بود. دیگه آندرو از اون خجالت نمیکشید. مشکوک بود از اینکه ممکنه **استفراغ** کنه.

سامانتا داشت میگفت از این پاکفورد لعنتی بدم میاد.....ولی تو، اونقدر جوون هستی که از اون بتونی بزنی بیرون....

آندرو در حالیکه نمیتونست حتی لبها ی خودشو احساس کنه گف: آره...ولی من میرم....

سامانتا موهایش را از تو پیشونی اش عقب زد وگف: توچقدر شیرینی!

قیافه ی گایا وفاتر که چند لحظه پیش جلوی چشم او بهم آویزون شده بودند، همه چیز را از نظر او محو میکرد. رایحه ی عطر سامانتا را که امواج آن از پوست گرم بدنش داشت به بیرون تراوش میکرد، میتونست احساس کنه.

اشاره ئی به تی شرت سامانتا کرد وگف: اون باند موزیک مزخرفیه. ولی فکر کرد سامانتا نشنید که او چی گف.

لبه اش ترک خورده وداغ بود وسینه های بزرگش به او فشار می آورد.

داستان چیه؟

یکدفعه آندرو بگوشه ئی پرتاب شد و سامانتا هم بوسیله ی یه مرد تنومندی که موهای خاکستری داشت از تو آشپز خونه به بیرون کشونده شد. آندرو پیش خودش گفت باید یه اتفاقی افتاده باشه. ولی حقیقت این بود که باید به سراغ سطل زباله میرفت و استفراغ میکرد. و باز هم استفراغ میکرد.

صدای صحبت سوخویندر را شنید که داشت به یه نفر میگفت تمام ظرفها پشت در جمع شده و آندرو هم به اون گفت: **متلسم** تو نمیتونی داخل بشی! ولی بالاخره داخل شد و دید که آندرو کیسه ی زباله ئی را که توی اون استفراغ کرده **داره گره** میزنه. سوخویندر کمکش کرد تا آشپز خونه را تمیز کردند. **آندرو**، دو بار دیگه ، نیاز به بالا آوردن داشت. ولی هر دو دفعه به حمام رفت و کارش را انجام داد.

ساعت، نزدیک دو صبح بود که هوارد از آنها تشکر کرد و به آنها شب بخیر گفت. کارتون بسیار خوب بود. فردا می بینمتون. بسیار خوب.....بینم دوشیزه "باودن" کجاست؟ آندرو صحنه را به سوخویندر سپرد تا دروغی سر هم ببافه. اون قبلا رفت بیرون. توی خیابونه. آندرو قفل دوچرخه ی سیمون را وا کرد و در تاریکی غییش زد.

ره بازگشت طولانی **وسرد**، به خانه ی بالای تپه، کله ی اورا تمیز کرد. ولی عطش اورا برای تلخکامی و شور بختی که نصیبش شده بود، فرو نداشت. آیا هیچوقت به فاتر گفته بود که از گایا خوشش میاد؟ ممکنه نگفته بوده. ولی فاتر اونو میدونست....آیا اونها حالا با هم اند؟....

همانطور که روی دوچرخه پا میزد داشت فکر میکرد من که دارم میرم. لوریا تون. حرکاتی که نمونانده.

دوباره به فکر فرو رفت....**باید کاری کنم**....نکنه من، مادر "لگسی مولیسون" را بغل کرده باشم. این شوهرش نبود که اومد تو آشپز خونه؟ نکنه جدا من این کار را کرده باشم!

او از مایلز میترسید ولی در ضمن دلش میخواست که فاتر اونو بدونه. وقتی که به خونه رسید، دیگه کله پا بود. صدای سیمون از تو آشپزخونه بگوشش رسید که داشت می پرسید دوچرخه ی منو گذاشتی توی گاراژ؟

سیمون تو آشپز خونه نشسته بود و داشت یه کاسه کورن فلکس میخورد. ساعت نزدیک به دو ونیم صبح بود. سیمون گفت: هر کاری کردم خوابم نبرد. اولین باری بود که عصبانی نبود. **روت اونجا نبود**. بنا براین لزومی نداشت که خودشو بزرگتر یا کوچکتر از پرسر نشون بده. بنظر، فرسوده و کوچولو مینمود.

سیمون گفت: فکر کن ما داریم به "ردینگ" میریم. گفته اش بنظر محبت آمیز بود. در حالیکه کمی میلرزید ، آندرو دلش میخواست برای کارهایی که **پدیش** در باره ی او کرده است از او تشکر کنه. وقت آن رسیده بود که کنورت ها از بین رود و سیمون را، بعنوان یاری برای خود، بپذیرد. آنها اعضای یک فامیل بودند. باید با هم حرکت میکردند. شاید در شهری دیگر، بهتر بتونند با هم کنار بیایند.

به سیمون گفت من یه چیزی برای شما دارم. بیائید اینجا و ببینید چطوری باید از اون در مدرسه استفاده کنید. و سیمون را بطرف کامپیوتر هدایت کرد.

چهارم

آسمان آبی و مه آلودی بر روی پاکفورد مثل یه گنبد بزرگ پر و پخش شده بود. نور خورشید صبحگاهی روی سنگ یاد بودی که توی میدان شهر بود افتاده بود، و ترک خوردگی های اونو نشون میداد. وقتی که "روت پرایس" **رفت سوار** اتوموبیلش بشه و به بیمارستان بره تا نوبتکاری طولانی امروزش را شروع کنه؛ نگاهی به رودخونه انداخت که مثل یه نوار نقره ئی در آن دور دستها درخشش خاصی داشت. پیش خودش گفت این کمال بی انصافی که من این منظره را ول کنم و سر کار برم.

تقریباً به مایل پائین تر ، در ردیف خانه های کلیسا، سامانتا مولیسون ، در اطاق خواب اضافی توی خونه ، در یه خواب سنگین و چه بسا لذت بخش فرو رفته بود. اطاق، قفل وچفت وبست نداشت ولی او یه مبل پشت دسته ی در گذاشته بود. تقریباً ، نیمه عریان بود. شروع یه سردرد بدخیم مزاحم خواب او شده بود ونور تفره فام خورشید که از لای پنجره به اطاق میتابید ،مثل یک اشعه ی لیزر، مستقیماً روی گوشه ی چشم او افتاده بود. با دهن خشکی که داشت، یه غلت زد. نیمه خواب ومشتاق، با رویاهای گناه آلود وعجیب وغریب.

در طبقه پائین ساختمان وسطح تمیز وصیفی آشپز خانه، مایلز در پشت میز نشسته بود. لیوانی پر از چای، دست نخورده در پیش رو ، خیره به یخچال نگاه میکرد. به تلو تلو خوردن همسرش در بازوی یک پسر بچه ی مدرسه ئی شانزده ساله داشت فکر میکرد..

سه خانه پائین تر ،فائز وال، با همان لباسی که در مراسم هوارد مولیسون پوشیده بود بر روی تختخواب خوش دراز کشیده بود وسیگار میکشید. شش میخواست تمام شب را بیدار باشه وهمون کار را هم کرده بود. دهنش از تموم سیگار هائی که کشیده بود کرخت شده بود ومور مور میکرد و خستگی اش بیش از آن بود که تصور میکرد. قادر نبود درست فکر کنه ولی نا شاد بودن ونا راحتیش مثل همیشه ، حاد وگزنده بود.

"کولین وال"، از خواب بیدار شد. بدنش از خوابهای وحشتناکی که سالها بود او را زجر میداد خیس عرق شده بود. همیشه در خوابهای که میدید کار های مخوف میکرد. از نوع کار هائی که در بیداری هم آنها را میکرد. این بار در خواب دیده بود که باری فربرادر را کشته است ومقامات امنیتی، تازه آنرا کشف کرده وبه سراغ او آمده اند که به او اطلاع دهند ما خودمون آنرا میدانیم. نبش قبر کردیم ،جسدش را در آوردیم ومتوجه شدیم که تو به او سم خورانده بودی. به سایه ی چراغ رومیزی که پهلوی تخت بود وبه سقف افتاده بود خیره شد. به فکر فرو رفت که چرا هیچوقت قبلاً به این

فکر نیفتاده بود. ویکدفعه سنوآلی که تو مغزش بود جان گرفت: ازجا معلوم کنواین کار را کرده باشی!

در طبقه ی پائین ،"تسا" داشت آنسولین به شگمش تزریق میکرد. میدونست که فائز به خونه بر گشته. برای آنکه بوی سیگارش را میتونست استشمام کنه. کجا بود؟ چه وقت به خونه بر گشته؟ نمیدونست. وهمین ، به ترس ودلواپسی اش می افزود.

هوارد مولیسون، راحت وآسوده روی تختخواب دوبل خودش خواب بود. پرده ی ضخیم وقیمتی اطاق خوابش مانع از آن بود که نور اضافی به اطاق خواب رخنه واورا بیدار کند. ولی خرنش های وحشتناکش همسرش را از خواب بیدار کرده بود. شرلی، مشغول خوردن نان برشته وقهوه در آشپز خانه بود. هنوز روب دوشامبر پوشیده بود. یه دفعه بیاد دیشب افتاد. مورین را دید که بازو در بازوی کولین انداخته ودر پیست رقص دارند وول میخورند ونفرت همه را بر انگیزخته بودند.

در محله ی "اسمیتی"، چند مایل خارج از پاکفورد،گاوین ، داشت خودش را در زیر آب داغ، صابون میزدوتعجب میکرد که چرا هیچوقت شهادت سایر مرد ها را نداشته ونتونسته که از موقعیت استفاده کنه وبهترین ها را برای خودش انتخاب کنه؟ چرا در تمام عمر اون باید حسرت بخوره؟ چرا اون باید همه اش نگاه کنه؟چرا نباید بچشه؟ با اینوصف باز میترسید. گزینش ها مشکل بود. وقتی که تو انتخاب کردی باید بپیه همه چیز را به تنت بمالی.

در خیابان امید،"کی باودن" بیدار وزهوار دررفته، روی تخت خودش دراز کشیده بود وبه سکوت بامدادی پاگهورد گوش میداد و به گایا که پهلوش روی تختخواب دوبله خوابیده بود نگاه میکرد. قیافه اش در آن صبحگاه، بی رنگ وزه کشی شده بود. دیشب یه سطل، پهلوی تختخوابش روی زمین گذاشته بود تا اگه لازم باشه توی اون بالا بیاره. اوائل صبح اونو از توی حمام ، بعد از اونکه موهایش را از داخل توالت در آورده بود ، بدوش کشیده وروی تخت خوابونده بود. یادش اومد وقتی خم شده بود تا استفراغ کنه پرسیده بود برای چی ما را توی این شهر آوردی؟ بعد حلقومش گرفته بود. ولم کن!ازت متفرم.

"کی" داشت به صورت "گایا" نگاه میکرد ودر عالم خیال ،بیاد کودک زیبائی افتاد که شانزده سال قبل درکنارش بخواب رفته بود. زمانی را بیاد آورد وقتی که رابطه اش با "استیو" ، که هشت سال با هم بودند بهم خورده بود تا چه حد "گایا" اشگ ریخته بود. استیو، عصرها به خونه ی پدر ومادر "گایا" میرفت تا به گایا دوچرخه سواری یاد بده. خطرات خوش

اون تعلیم، جلوی چشماهای "کی" بود. (با باز نگری قهقرائی که به دختر بچه ی چهار ساله چطور می دلش یک لب شاددار میخواست). و باز بیاد میآورد که در نظر داشت با گاوین وصلت کنه و یک خونه ی قشنگ درپاکفورد، و یک نا پدری برای گاوین به ارمغان بیاره. تا چه حد، او، از پایان غم انگیز این کتاب، دلگیر شده بود. بویژه اینکه گایا همواره علاقمند به بازگشت به لندن بود و زندگی در آن روستا را دوست نداشت. دلش میخواست همچون یک شهاب از آن منطقه فرار کند و "کی" در آن اندیشه که اگر او چنین کند برای او یک فاجعه است و به دنیائی که او برای خود ساخته است آسیب میرساند.

دستش را به زیر بالش برد و سر "گایا" را در دست گرفت. احساس گرمی بدن موجودی که او، بر حسب اتفاق به این جهان آورده بود، "کی" را بر آن داشت که بگریزد. آرم. ولی چنان شدید که بالش، به لرزه افتاد.

در انتهای خانه های ردیف کلیسا، پارمیندر جاواندا، کتی بر روی لباسی که پوشیده بود انداخت و با لیوان قهوه ئی که در دستش بود به باغ عقبی خانه رفت. در زیر نور آفتاب و اون هوای خنک، روی صندلی چوبی باغ نشست. بنظر میرسید که باید روز خوبی باشه، با هوایی دلچسب. ولی بنظر میرسید که بین چشمها و قلبش، یک گرفتگی وجود داره. بار سنگینی را که در سینه ی خود احساس میکرد همه چیز را گشته بود.

خبر اشغال صندلی باری در انجمن شهر توسط مایلز، برای او هیجان انگیز نبود. ولی اطلاعاتی ی کوچکی را که شرلی در سایت گذاشته بود او را زیاد تر از آن دیوانگی که در جلسه بخرچ داده بود نا راحت کرده بود.

به دکتر "ویکرام" گفته بود من از نمایندگی انجمن استعفا میدم و دکتر به او گفته بود: ولی تو اونو دوست داری! بله! او آن را دوست میداشت در آن زمان که باری آنجا بود. حالا که هوا صاف و تمیز و همه جا ساکت بود می شد روح اونو احضار کرد. یه مرد کوتاه قد، با ریشهای زنجیلی. باندازه نصف سر، پارمیندر از او بلند تر بود. در هیچ زمین، هیچگونه جذابیت فیزیکی نسبت به او پیدا نکرده بود. و قیقه یه باد ملایمی شاخه های درخت سروی را که در کنارش بود تکان میداد، پارمیندر بفکر فرو رفت. از اینالذ. که متی پر؟ اگه یه نفر جانی در قلب شما پیدا کنه و وقتی بره شما خمیازه می

کشید، به این عشق میگند؟ داشت فکر میکرد من دوست میدارم بخندم. ولی یکدیگ میتوم.

و این، بیاد آوردن خنده ها بود که سر انجام، اشکش را جاری کرد، از کنار بینی اش سرازیر شد، بدرون فنجان قهوه اش افتاد، حبابهایی همچون گلوله ساخت و به آرامی محو شد. گریه میکرد برای آنکه دیگر هیچ نخندیده بود و باز برای آنکه عصر روز قبل، زمانی که به شادی و شغف آدم ها در وسط پیست رقص در سالون کلیسا گوش میداد، "ویکرام" به او گفته بود: چرا امسال ما در تعطیلات تابستون، به "آمریستار" (شهری در پنجاب هندوستان)، نریم؟ گنبد طلائی معبد، ضریح مقدس مذهبی که "ویکرام" اصلا به آن اعتقاد نداشت و برای او بی تفاوت بود. پارمیندر بلافاصله درک کرده بود که "ویکرام" چی تو کله داره و چکار داره میکنه. برای پارمیندر، زمان به کندی پیش میرفت. هیچوقت در عمرش اینطوری نبود. هیچکدوم نمیدونستند کمیته ی مرکزی پزشکی چه تصمیمی در باره ی پارمیندر اتخاذ میکنه. بهر حال، کد های پزشکی را زیر پا گذاشته و پته ی هوارد مولیسون را روی آب انداخته بود.

پارمیندر، بدون آنکه علاقه ئی نشون بده جواب داد: یکی از دوستان میگه که آنجا، یه مرکز توریستی جالبیه. بعد خودش تعجب کرد. پرامن چمن حرمی زوم؟ و گریه اش توی باغچه که نشسته بود حاد تر شد و قهوه ئی که در دستش بود سرد تر. ولی فکر

بمیرد به یاد آید که در این زمان، پارمیندر از گنبد طلائی معبد

مقدس را رد کرده و ابرو پدیدار شده است. پنداشت، که تصویری از گنبد در لابلای اشگهایش شناور است و سایه ی نیلوفر های آبی که بر گنبدش نقش بسته، بر روی آب افتاده است.

مادر!

سوخویندر بود که بدون آنکه مادرش متوجه شود طول چمن باغ را طی کرده و به او نزدیک شده بود. یه شلوار جین، و به پیراهن ورزشی گل و گشاد به تن داشت. پارمیندر با عجله چشمهاشو پاک کرد و یه اخمی به سوخویندر که پشتش به آفتاب بود، کرد.

پارمیندر فوراً و بدون مقدمه، همانطور که پیشنهاد مسافرت به "آمریستار" را رد کرده بود گفت: من امروز سر کار نمیرم!

ولی مادر شما تعهد دارید!

باشه! حالم خوب نیست.

معنی اش اینه که خسته اید؟ شما خودتون این کار را خواسته بودید. و باید به تعهد خودتون عمل کنید.

ولی---،

شما باید به سر کار خودتون برید. نباید به مولیسون فرصت دهید یه شکایت دیگه راه بیندازه.

پس از آنکه سوخویندر توی خونه بر گشت، پارمیندر احساس گناه کرد. تقریباً داشت میرفت دخترش را به عقب بخونه که یکدفعه پادش اومد که باید بنشینه و بدون جر و بحث با اون صحبت های جدی بکنه.

پنجم

کریستال، در حالیکه مشغول خوردن یه موز بود، داشت تو آفتاب صبحگاهی، در جاده ی "فولی" راه میرفت. مزه اش زیاد چنگی بدل نمیزد و معلوم نبود از اون خوشش میاد یا نه! تری و کریستال هیچوقت میوه نمی خریدند.

مادر "نیکی" بدون هیچگونه تشریفاتی اونو از خونه بیرون کرده بود.

کریستال! ما کار هائی داریم که باید انجام بدیم و باید به خونه ی مادر بزرگ "نیکی" برای شام بریم.

بر سبیل خیر خواهی؛ یه دونه موز به "کریستال" داده بود تا جای ناشتائی بخوره و کریستال هم هیچ نوع اعتراضی

نسبت به اقدام او نکرده بود. جا به اندازه ی کافی برای افراد خانواده ی "نیکی" در اطراف میز آشپز خانه نیست.

محیط "فیلدز" با تابش آفتاب عوض نمیشد. گرد و خاک و ویرانی، ترک بر روی آسفالت های خیابون و دیوار ها، پنجره های در بداغون، و آشغال های جمع شده در گوشه و کنار.

هر موقع که خورشید به فلکه در پاکفورد می تابید، بنظر میرسید که تازه رنگ خورده. دوبار، در سال، بچه های

مدرسه ی ابتدائی از وسط شهر برای شرکت در مراسم کلیسا برای کریسمس و عید پاک، عبور میکردند. (هیچکس،

هیچگاه، نخواسته بود که دست کریستال را در دست بگیره. فاتر بهمه گفته بود که اون دختر گک تو بدنش داره. مشکوک

بود از اینکه فاتر این چیزی که درباره ی او گفته بود خوش بتونه بخاطر بیاره). سبد های پر از گل، منگوله های بنفش،

ارغوانی، و سبز، در اطراف میدان آویزان بود و هر وقت کریستال از پهلوی آنها میگذشت، یکی از گلبرگ هارا می کند.

وقتی اون ها را از شاخه میکند سرزنده و براق بودند ولی پس از مدت کوتاهی در دست های او تغییر رنگ میدادند و می

مردند و وقتی که به کلیسا میرسید اونها را زیر نیمکت های کلیسا می انداخت.

خودش را توی خونه انداخت و یک دفعه از لای پنجره که باز بود دید "تری" بر ختخواب نرفته. روی صندلی دسته دار

خودش نشسته. دهنش باز، و چشمهایش بسته است. در را که بست تلقی صدا کرد ولی "تری" هیچ تکان نخورد. چهار تا

شلنگ برداشت و به "تری" رسید. بازوی نازک و فکسنی اونو تکان داد. یه دفعه سر "تری" تو سینه ی چروکیده اش به

پائین افتاد و به خرنش گنده کشید.

کریستال ولش کرد. ناگهان قیافه ی مرد مرده توی وان حمام، در وجدان ناخود آگاهش ظاهر شد.

دختره ی احمق!

از مغز کریستال گذشت که "روبی" آنجا نیست. به دو، از پله ها بالا رفت و داشت اونو صدا میزد. شنید که از پشت

درب بسته ی اطاق خودش صدای اون داره میاد. و قتیکه با شانه اش محکم به در زد که باز بشه، دید "روبی" اونجا

لخت مادر زاد ایستاده و پشت سرش، اوبو، روی تشک او خوابیده و داره سینه اش را میخارونه.

پوزخندی زد و گفت: خیلی خب کریستال.

کریستال "روبی" را بغل کرد و به اطاق خودش برد. دستهای او نقدر میلرزید که مدت ها طول کشید تا به اون لباس

پوشونه.

آهسته تنگ گوشی از اون پرسید کاری با تو نکرد؟

من گرسنمه!

وقتی لباسها شو به او پوشوند، با عجله "روبی" را بر داشت و از پله ها پائین رفت. میتونست بشنوه که روبی داشت

توی اطاقش به اینطرف و آن طرف میرفت.

یه داد سر "تری" که داشت کم کم چشمه‌اش باز میشد زد وگفت اون اینجا چی میکنه؟ برای چی اون با "روبی"؟

"روبی" داشت تقلا میکرد دستشو از تو دست اون در بیاره. داد زن را دهنش ندانست.

یکدفعه کریستال نگاهش به دوتا کیسه‌ی سفری سیاه رنگی افتاد که پشت صندلی "تری" بود. یه داد زد وگفت: اون ها دیگه واسه چیه؟

"تری" یه جواب مبهمی به اون داد.

ولی کریستال ، بلافاصله با زور داشت زیپ یکی از اونها را باز میکرد.

تری گفت "یه چیز هائی توی اونه.

دوتا تکه‌ی گنده‌ی خشیش که مثل آجر بود ، قشنگ توی یه بسته‌ی نایلون پیچیده شده بود. کریستالی که نمیتونست چیزی بخونه، نصف سبزی‌های توی سوپر مارکت را اسماشونو بلد نبود، نمیدونست نخست وزیر مملکت کیه؟، میدونست که اگه محتویات این ساک در این خونه کشف بشه، معنی اون زندانی شدن مادرشه. روی بسته ، عکس یک درشکه، با درشکه‌چی چسبونده شده بود.

کریستال که انگار بارانی از مصیبت بر سرش باریده بود از "تری: پرسید : تو از اینها استفاده میکنی؟ بگو بینم لعنتی! صدای پای "اوبو" را توی پله‌ها شنید. "روبی" را دوباره بغل کرد. شروع به شیون زدن کرد و میخواست خودش را از بغلش بیرون بیندازه. از خشمی که به چهره‌ی خواهرش بود میترسید. ولی دستهای کریستال باز نشدنی بود.

"تری" داد زد : اون بچه را ولش کن لعنتی! کریستال درب خونه را باز کرد و از خونه زد بیرون و شروع به دویدن کرد و "روبی" هم در بغلش فریاد میزد.

ششم

شرلی ، یه دوش گرفت، درب کمد را وا کرد و لباسه‌اشو از اون تو در آورد. هوارد ، با سر و صدا خواب بود. وقتیکه داشت دکمه‌های ژاکت پشمی خودشو می بست ساعت کلیسای سنت میکائیل وبقیه‌ی ساعت ها ده ضربه نواختند. همیشه فکر میکرد شنیدن صدای ساعت برای پارمیندر که درست در برابر کلیسا زندگی میکرد چقدر سخته. امید داشت که ضربه‌های سخت اون ساعت برای او و خانواده‌اش که آشکارا جزئی از آن نبوده اند، اعلام کننده‌ی وفاداری آنان به پاگورد و آداب و رسوم دیرینه‌ی اون باشه.

بطور خود کار، کاری را که همیشه انجام میداد از سرگرفت. از سرسرا گذشت، به طرف اطاق خواب سابق "پاتریسیا" پیچید، و پشت کامپیوتر نشست.

باید "پاتریسیا" ، اینجا، روی اون تختخوابی که شرلی واسه اش درست کرده بود خوابیده باشه. آرامش خاطری برای شرلی بود که در صبح به آن زودی با اون سرو کله نزنه. هوارد که هنوز داشت آهنگ " گرین، گرین، گراس...." را وز وز میکرد وقتیکه در ساعتهای اولیه‌ی صبح به خونه رسیدند متوجه نشده بود که "پاتریسیا" غایبه. تا اون لحظه که شرلی کلید درب خونه را از تو جیبش در آورده و درب خونه را باز کرده بود..

همینطور که سرش را به دیوار سرسرا گذاشته بود، وزوزی کرد و پرسید پس "پات" کجاست؟

شرلی یه آهی کشید وگفت: از اینکه "ملی" نخواست به بیاد نا راحت بود. ظاهرا بگو مگو هم داشته اند....تصور من بر اینه که رفته خونه اش.

هوارد که داشت پیلی پیلی میخورد دستها شو به دیوار گرفت و با احتیاط بطرف اطاق خواب رفت.

شرلی ، با حوصله، پشت کامپیوتر نشست و سایت بهداشت را که مورد علاقه اش بود باز کرد. وقتیکه اولین حرف حالتی را که میخواست در باره اش تحقیق کنه تایپ کرد،سایت، اطلاعات مربوط به آلرژی را در اختیار او گذاشت.

شرلی ، آنها را خواند ولی بلافاصله فکرش عوض شد . فکر کرد شاید در فرصتی دیگر این کار را بکنم وبتونم به اون پسر کمک کنم.

چند لحظه بعد تایپ کرد: "اگزما". و بر خلاف انتظار متوجه شد که این بیماری، عفونی نیست. و بنا براین، نمیتونه به آن علت، " سوخوبیندرجاواندا " را اخراج کند.

دوباره طبق عادت همیشگی اش، رفت توی سایت انجمن شهر پاگورد و تابلوی اعلانات را روی صفحه آورد. با تجربه‌ی ئی که توی این کار داشت ، میتونست با یه نگاه، به حالت و طول کلمه‌ی رمز استفاده کننده ، مثلا، (روح‌باری-

فربرادر-) شخصیت اونو درک کنه. همانطور که یک دلدادۀ ی والۀ وشیدا، میتونه فکر هائی راکه **توسر معشوقش** میگذره، بخونه، یا اینکه بدونه پهنی شانه **لش چقدره**، یا اینکه چطوری راه میره. نگاهی اجمالی به گزیده ی پیام ها کافی بود. هیجانش بجوش آمد. پس هنوز اونو ترک نکرده بود. شرلی میدونست که طغیان، یا برون خیز آن روز دکتر جاواندا بدون تنبیه نمیمونه.

هوارد مورین پاک نموده هوارد

سری، اون اصطلاحیه را خواند ولی بلافاصله، معنی آنرا نفهمید. انتظار داشت نام پارمیندرا توی اون پیام ببینه. دوباره آنرا خواند. حالتی بهش دست داد که انگار میخواد خفه بشه.

هوارد مورین، نموده هوارد مورین پاک نموده هوارد مورین، سالهای سال است که میش از آنچ سرباز کانی یکدیگر باشند، با هم در ارتباط اند. میگوید "مورین" شخص آزادی

چنین دوست خاص و ناب معروف به "سلامی" هوارد است. و نمایی که از این راز بی جبراست، شرلی، همسر هوارد است.

در حالیکه بی حرکت به صندلی خودش میخکوب شده بود، داشت فکر میکرد: این حقیقت نداره. نمیتونه صحیح باشه. آره!..... اون هم یکی دوبار شک کرده بود..... به اشاره ئی به اون کرده بود... خودش اونو به هوارد گفته بود..... نه! نمیتونست اونو باور کنه. غیر ممکنه.

ولی بقیه باور میکنند. اونها به گفته های "روح" عقیده مندند. همه قبول میکنند. دستهاش، مثل یه دستکش خالی **و بدون ست** شده بود. در حد ناتوانی، کور مال کور مال، با یه دنیا اشتباه کاری، کوشید تا اون پیام را از توی سایت پاک کنه. هر ثانیه که اون پیام اونجا باشه یه نفر ممکنه اونو بخونه. باور کنه. بخنده. واونو برای روزنامه ی محلی بفرسته..... هوارد مولیسون و مورین.... هوارد مولیسون و مورین.... پیام پاک شد. شرلی روی صندلی اش نشسته و به مونیاتور، خیره شده بود. افکارش مثل یه موشی که توی یک ظرف شیشه ئی گیر کرده باشه، و میخواد فرار کنه، به اینطرف و آنطرف می دوید. ولی راهی برای خروج نبود. و نیز راهی برای بالا رفتن و بازگشت بحالتی که قبل از ورود به سایت داشت. چه حالت شادی داشت. حالا همه ی دنیا اونو میخوانند.....

هوارد به مورین خندیده بود.

نه! این او بود که به "مورین" خندیده بود.

تا بیاد داشت، همیشه اونها با هم بودند. در تعطیلات، روزها سرکار، تعطیلات آخر هفته و سفر های تفریحی.....

.... نمافردی که مراد در محض است.....

هوارد، و شرلی، دیگه دوران روابط جنسی شون تموم شده. تختخواب مجزا، و تفاهمی ساکت و صامت.....

... کارش اینک سلامی هوارد آپش...

(مادر "شرلی" که هنوز زنده بود و اونوقت توی اطاق پهلوی او نشسته بود شوخی میکرد، طعنه میزد، و شراب میخورد..... شرلی نمیتونست این خنده های نیش دار را تحمل کنه. هیچوقت تو زندگیش بی نزاکتی و شوخی های زننده را دوست نداشته بود).

یکدفعه از سر جاش بلند شد، پاش به پایه صندلی گیر کزد و با عجله به طرف اطاق خواب رفت. هوارد هنوز خواب بود. به پشت خوابیده بود و صدای خرمنشش تا آسمون میرفت.

اونو صلاش زد: هوارد!

یه دقیقه طول کشید تا تونست اونو از خواب بیدار کنه. هوارد که یکدفعه از خواب پریده بود سردر گم بود ولی وقتی شرلی در برابر او ایستاد و به او نگاه کرد، پیش خودش گفت: نه! هنوز بعنوان یک حامی میتونه منو نجات بده. هوارد! روح باری فر برادر یه پیام دیگه توی سایت گذاشته بود.

دمغ، وپکر از این نوع بیدار شدن خودش، هوارد غرولندی توی بالاش کرد.

شرلی گفت: اون پیام در باره ی تو است.

صحبت هانشون همیشه بسیار ساده بود. شرلی و هوارد را میگم. شرلی همیشه این نوع صحبت را دوست میداشت. ولی امروز به عمد، داشت این کار را میکرد.

دو باره تکرار کرد: در باره ی تو و "مورین". میفهمی؟ پیام، میگه شماها با هم رابطه دارید.

دست گنده اش به طرف صورتش رفت و مشغول مالوندن چشمهایش شد. زیاد تر از حد معمول آنها را مالش داد. وقتی که قانع شد دیگه احتیاجی نداره، ول کرد.

هنوز صورتش با دستهای پوشیده بود که پرسید چی گفتی؟

تو و مورین با هم رابطه ی جنسی دارید.

از کجا اونو بهت آورده اند؟

نه انکار، نه خشونت، نه خنده های تلخ. تنها یه کلمه: دانستن منبع خبر.

از آن دقیقه به بعد، شرلی، همواره آن لحظه را بعنوان "لحظه ی مرگ" به یاد خواهد داشت. زندگنی، که بحقیقت مرده بود.

هفتم

کریستال، "روبی" را کشتان کشتان به ایستگاه اتوبوسی که چند خیابان دور تر از خانه اش بود و هیچکدام، "تری"، یا "اوبو" نتوانند اونها را پیدا کنند برد. اطمینان نداشت که باندازه ی کافی پول برای خرید بلیط اتوبوس داشته باشه. ولی هدفش این بود که به پاکفورد برسه. "نانا کات" رفته بود، آقای باری فریرادر رفته بود، ولی "فاتز وال"، هنوز بود. و اون نیاز داشت که یه کودک واسه اش درست کنه.

یه داد برسر "روبی" کشید و گفت: اون مرتیکه چرا توطاط با تو خوابیده بود؟ ولی اون جواب نداد!

چیزی به تموم شدن باتری تلفن موبایل "تری" نمونه بود که کریستال به فاتز زنگ زد ولی یه مرد، جواب اونو داد. توی خونه ی ردیف کلیسا، فاتز، داشت نان برشته میخورد و به حرفهای آشنا و عجیب و غریب پدر و مادرش توی اطاق مطالعه که مقابل سرسرا بود، گوش میداد. برای او، شنیدن صحبت های اونها یه تفریح بود. تلفن موبایل که توی جیبش بود مرتعش شد ولی او جواب نداد. منتظر تلفن کسی نبود و کسی را هم نداشت که به او تلفن بزنه. پس از واقعه ی دیشب، آندرو که نمیتونه باشه.

مادرش داشت میگفت: کولین! تو میدونی چی باید بکنی؟ دیگه از رمق افتاده بود.... لطفا کولین!....

ما، روز شنبه با اونها شام خوردیم. یک شب قبل از آنکه اون بمیره! من غذا را پخته بودم. چی می شد اگه----

بینلین: کسی که تو خیزی توی اون غذا ریخته بودی - ترا خدا، من نباید این کار را بکنم. کولین، تو خوب میدونی که من نباید در این

حر بحالت کنم. این موضوع ارتباط به اختلال حواس خودت داره.

"تسا"، من یکدفعه بفکر رسیدن به یه چیز....

اگه اینطوره پس چرا ما هنوز زنده ایم؟ تو، من، و ماری؟ کولین! اونها یه آزمایش پس از مرگ هم کردند.

هیچ کس نتیجه را بما نگفت. ماری هیچوقت در این باره حرفی نزد. شاید بهمین علت که دیگه نمیخواد با من حرف بزنه. اون حتما مشکوکه.

ترا خدا بس کن کولین---

یکدفعه صدای "تسا" مثل یه نجوایی که فوریت داشته باشه شد. خیلی آهسته که شنیدنش مشکل بود. دوباره موبایل 'فاتز' مرتعش شد. موبایل را از تو جیبش در آورد. کریستال بود. جواب داد.

کریستال گفت: های! صدای مثل بچه ها بود. میخوای همدیگه را ببینیم؟

"فاتز"، خمیازه ئی کشید و گفت: نمیدونم! در نظر داشت به رختخواب بره.

من با اتوبوس دارم به پاکفورد نزدیک میشم. میتونیم قرار بگذاریم.

دیشب "گایا" را به نرده ها فشار داده بود تا اینکه اونو از خودش دفع کرده ، **وبالا آورده بود**. بعد، دوباره شروع به سرزنش کردن او کرده بود. ،"فاتر" هم اونو ول کرده وبه خونه بر گشته بود. من نمیدونم! خسته بود. اخلاق خوبی هم نداشت. کریستال گفت: دیگه چی! بگو. بازم بگو. حرفهای کولین را شنیده بود. اینهایی که تو میگی ممکنه رو بشه؟ اگه من-----، کولین! ما دیگه نباید راجع به اون **موضوع** حرف بزنیم....تو نباید این فکر را جدی بگیری.... چطور میتونی چنین چیزی را بمن بگی؟ **چطور میتونم** اونو جدی بگیرم؟ اگه من مسئول باشم-----، باشه! خب. من تو را ظرف بیست دقیقه توی بار گوشه ی میدون می بینم.

هشتم

سامانتا ، با عجله از توی اون اتاق اضافی که شب تو اون خوابیده بود بیرون زد تا به دستشویی بره. اونقدر از شیر دستشویی **حمل**، آب سرد خورد که دلش بهم خورد و حالت استفراغ بهش دست داد. از توی قفسه ، دوتا قرص "پاراستامول" در آورد و آنها را بلعید. بعد رفت دوش گرفت. بدون آنکه اصلا به خودش نگاهی بیندازه لباسهاشو پوشید. برای تموم کار هائی که کرده بود، گوش به زنگ بود از اینکه سر وصدائی از مایلز بشنوه. ولی مثل آنکه سکوت کامل تو خونه حکمفرما بود. فکر کرد شاید، اون "لکسی" را دور از اون مادر الکلی و شهوتران **خوش**، که دنبال جوونها میگردد، با **خوش** یه جائی برده. (فکر کرد ،اون به کلاس "لکسی" توی مدرسه رفته! وقتی که توی اتاق خواب تنها بودند، مایلز، یه سیلی تو گوشش زده بود. صبر کرده بود تا اون از جلوی در عقب بره. بعد در را باز کرده وبه اتاق خواب اضافی رفته بود). هر از گاهی حالت تهوع بهش دست میداد. آرزو میکرد بتونه داستان دیشب را فراموش کنه ولی هنوز چهره ی اون پسر بچه ئی را که به خودش فشار میداد جلوی چشمهاش بود....میتونست حالت اون پسر را با فشار هائی که به او میداد احساس کنه. اون پسر **لاغر و نوجوون**.... اگر بجای اون پسر، "ویکرام جاواندا" بود میشه گفت یه آدم با شخصیت بود.... باید یه فنجون قهوه دست وپا میکرد. برای همیشه نمیتونست تو حموم بمونه. ولی به محض آنکه در را باز کرد، خودش را توی آینه دید و تمام دل و جراتی که داشت یکدفعه آب شد. صورتش پف کرده وچشمهاش گود افتاده بود. خط های توی صورتش، تحت فشار، بیشتر گود افتاده و مثل این بود که همانجا خشکیده اند.

او خودی من! او باره ی من حالا چه جوری فکر میکنه...؟

ویتی که وارد آشپز خونه شد مایلز اونجا نشسته بود. اصلا به اون نگاه نکرد. یه راست به سراغ فنجان ها و قهوه رفت. قبل از آنکه دسته ی قهوه جوش را بدست بگیره، مایلز گفت: من اینجا قهوه دارم. سامانتا گفت: متشکرم. ولی باز بدون آنکه به مایلز نگاه کنه، شروع به ریختن قهوه در فنجان خودش کرد. مایلز گفت: من "لکسی" را فرستادم پیش مامان و بابا. ما باید با هم صحبت کنیم. سامانتا پشت میز آشپز خونه نشست. بفرمائید ! صحبت کنید! این ، اون چیزیه که میتونی بگی؟ شما هستید که میخواهید صحبت کنید. مایلز گفت: دیشب، در جشن تولد پدر من، من بدنیاال تو میگشتم که دیدم یه پسر شانزده ساله را در آغوش کشیده ئی ---، سامانتا گفت: شانزده ساله. اوه بله! قانونیه. کار خوبیه. مایلز ، نگاهی مملو از انزجار به او انداخت. تو فکر میکنی شوخی میکنم. اگه فکر کردی که من اونقدر مستم که تشخیص نمیدم-----، سامانتا گفت: نخیر من چنین فکری نکردم.

سامانتا دلش نمیخواست مثل شرلی باشه که همه چیز را لاپوشونی بکنه و مودبانه پاسخ بده. میخواست رو راست باشه. میخواست بر روی ، خود رضا مندئی که از طریق اون دیگه نمیتونست مرد جوانی را که قبلا دوست میداشت ، دوست داشته باشه، تاکید بگذاره.

مایلز گفت: شما تشخیص میدهید که----،

و انتظار داشت که سامانتا از کاری که کرده بود خجلت زده باشه ولی اون داشت میخندید.

سامانتا گفت. درسته! من تشخیص دادم که اون پسر را دارم میبوسم.

مایلز نگاهی خیره به اون انداخت . سامانتا دریافت که دیگه جرات و جسارتش تموم شده. برای اینکه میدونست مایلز چی در سرداره، و چی میخواد بگه!

واگه "لکسی" داخل بشه چی؟

سامانتا جوابی برای اون پرسش نداشت. فکر اینکه "لکسی" بدون چیه اتفاقی افتاده، دلش میخواست فرار کنه و دیگه اونجا پیداش نشه---، وای اگه اون پسر بچه داستان را به اون گفته باشه. برای آنکه اونها تو یک مدرسه بودند. اصلا مثل آن بود که فراموش کرده بود پاکفورد چه جور شهری است.....

مایلز پرسید: تو چه مرگته؟

سامانتا گفت: من ناراضیم....خوش نیستم.

واسه چی؟ و بلا فاصله اضافه کرد، برای مغازه است؟

یه کمیش به اون مربوط میشه. ولی من بطور کلی از اینکه تو پاکفورد زندگی کنم نفرت دارم. بالا تر از همه، از پدر و مادرت. و بعضی اوقات، با صدائی ملایم تر گفت، از اینکه پهلوی تو ، از تو رختخواب بلند میشم!

سامانتا فکر کرد از این گفته ناراحت میشه! ولی بجای آن مایلز، خیلی آرام، پرسید: معنی اش اینه که دیگه منو دوست نداری؟

سامانتا گفت: خودم هم نمیدونم!

بنظر میرسید که مایلز توی یقه ی پیراهنی که پوشیده، باریکتر شده. برای اولین بار، پس از لحظه های طولانی، سامانتا

بنظرش رسید کسی را داره نگاه میکنه که بنظرش **آشناست. و اون هنوز مونده بود.** داشت اینجوری فکر میکرد. یه دفعه به فکر

صورت درب و داغون خودش افتاد که اون بالا ، توی آئینه دیده بود.

پیش خودش داشت فکر میکرد : ولی اون شبی که باری فر برادر مرد من خوشحال بودم. برای آنکه تو هنوز زنده بودی. فکر کنم خواب دیدم زنده نبودی. ولی وقتی از خواب بیدار شدم و دیدم داری نفس میکشی مثل آن بود که خدا دنیا را بمن داده باشه.

و اون تنها چیزیه که تو میخوای بمن بگی؟ خوشحالی که من نمرده ام؟

اون اشتباه میکرد که فکر میکرد مایلز عصبانی نیست. اون، هنوز توی شوکی بود که بهش دست داده بود.

اون متناجزی است که توی من میجی؟ تو، جدا از پدر و مادر من میترسی و نفرت داری؟ و برای همین بود که توی جشن پدرم فراری

بودی: "

سامانتا که دیگه عصبانیتش بحد اشباع رسیده بود، داد زد: بهتر نبود که ما اصلا اون **جشن پدر** جنابعالی را نداشتیم؟ این

تنها مشکلی بود که من اونطوری جلوی پدر و مادر شما ظاهر شدم؟

تو، اون پسر شانزده ساله را داشتی می بوسیدی---،

سامانتا در حالیکه از روی صندلی خودش بلند شده بود و فنجان قهوه ئی را که در دست دشت توی ظرفشویی آشپز خونه محکم کوبید، **داد زد :** ممکنه اون اولین از تعداد بیشتری باشه! این چیز ها سرت میشه مایلز؟ من دیگه به اندازه ی کافی زجر کشیده ام. از این زندگی مزخرفی که دارم خسته شده ام. از دست اون والدین تو هم به ستوه اومده ام---،

از نظر تو هزینه ئی که اونها برای تحصیل بچه ها می پردازند هیچ ارزشی **نداره؟**

اصلا از اینکه در برابر پدرت منو نادیده میگیری متنفرم---،

یه حرف صد در صد چرند. تو وقتی از چیزی نا راحتی دوست نداری که من خوش باشم!

و این درست، نقطه ی مقابل اونکه شوهر عزیز من بر اش هیچ اهمیتی نداره که من چی دارم **احساس** میکنم---،

خیلی کار های دیگه هست که تو میتونی بکنی. ولی تو همینجا تو خونه میمونی و اخم هاتو تو هم میکنی! بد خلقی میکنی.

مایلز! من در نظر ندارم دیگه تو خونه بمونم.
وحتما نمیخواهی برای کار هائی هم که با افراد جامعه انجام میدی معذرت خواهی کنی---،

من آنچه باید بگم گفتم. تو نمیتونی جای اونو بگیری. برای اون کار ساخته شدی...

چی گفتی؟ واز روی صندلی خودش با عصبانیت بلند شد و سامانتا هم به طرف درب آشپز خانه رفت. توی رفتن داد زد شنیدی چی گفتم؟ مایلز! تو نمیتونی جای باری فر برادر را بگیری. توی نامه ام گفته ام: اون، یه انسانی صمیمی و دوست داشتنی بود.

نامه ی تو!

نفس عمیقی کشید و در حالیکه دسته ی در را توی دستش می گرفت گفت: آره! من بودم که اون نامه را فرستادم. خب! زیاد مشروب خورده بودم و تو هم همه اش با مادرت تلفنی صحبت میکردی.

در را باز کرد و گفت: من حتی به تو رای هم ندادم.

به چهره ی مایلز که نگاه کرد مرعوب بود.

به سرسرا که رسید پا هاش پیچ خورد ولی قبل از آنکه مایلز به او برسه از درب اصلی خونه بیرون رفته بود.

نهم

مسیری را که کریستال پیمود، اونو به دوران بچگی اش کشوند. اون این مسیر را همه روزه با اتوبوس تا مدرسه ی سنت توماس میرفت. میدونست که کلیسا دقیقا کجاست و وقتی که به آن نزدیک شدند آن را با انگشت به "روبی" نشان داد.

اون قصر خرابه را اونجا می بینی؟

"روبی" گرسنه اش بود ولی این اتوبوس سواری او را هیجان زده کرده بود. کریستال دستهای اونو محکم تو دست خودش گرفته بود. بهش قول داده بود وقتی که از اتوبوس پیاده شدند به اون غذا میده. ولی خودش نمیدونست اون غذا را از کجا باید بدست بیاره. شاید بتونه کمی پول از فاتز قرض کنه تا یه بسته چیپس برای اون بخره. حالا به بلیط باز گشت اتوبوس کاری نداریم! به روبی گفت: من اینجا مدرسه میرفتم. تو هم یه روز همون کار را میکنی.

پیش خودش داشت فکر میکرد روزی که اینجا خونه گرفتند، به این علت که او حامله است اطمینان داشت که یه خونه دیگه از دولت میتونه بگیره. هیچ کس که حاضر نبود برای اونها یه خونه بخره! کریستال، چندان از این موضوع دلگیر نبود. علیرغم اون خونه، یا سرپناهی که نصیبشون می شد، او میتونست هر وقت لازم شد "روبی" و نوزادش را توی انباری کلیسا بگذاره. شاید هم پدر و مادر فاتز بتونند یه مقدار پول به اون بدهند که فاتز برای نوه شون، یه ماشین لباسشویی بخره. حتی ممکنه یه تلویزیون هم برای اونها بخرند.

اتوبوس، دست چپ به طرف پاکفورد پیچید و قبل از آنکه وارد سرازیری بشه، کریستال نگاهی به رود خونه انداخت. یه دفعه از اینکه برای قایقرانی، اونها را به این رودخونه نمی بردند و بجای اون کانال کثیف یارویل را انتخاب کرده بودند، در دل ناراحت شد.

و قتی که اتوبوس به میدان رسید کریستال به "روبی" گفت: دیگه رسیدیم.

فاتز، فراموش کرده بود که ایستادن در برابر اون توپ سیاه توی میدان، معنی اش این بود که درست در برابر اغذیه فروشی مولیسون ها و "کاپر کتل" باید در وعده گاه می ایستاد. فقط یک ساعت به زمان باز شدن درب اون مغازه ها امروز که روز یکشنبه بود مانده بود. ولی فاتز نمیدونست که آندرو چقدر زود تر از ساعت باز شدن مغازه سر کار حاضر میشه! اون هیچ علاقه ئی به اینکه امروز صبح دوست قدیمی خودش را ببینه نداشت. بنا بر این خودش را در پشت دیوار میخانه ئی که توی میدان بود پنهان کرد تا وقتی که اتوبوس از راه میرسه، از مخفیگاه، بیرون بیاد. اتوبوس از راه رسید و کریستال و اون بچه کوچولوی کثیف از اون پیاده شدند. فاتز که با دیدن اونها بسیار جا خورده بود لنگان لنگان به طرف کریستال رفت.

در برابر چیزی که کریستال توی صورت فاتز دیده بود، پر خاشگرانه گفت: این برادر منه!

فاتر، بادیدن اون دوتا، به تعدیل عقلانی کرد و دریافت که سخت زیستن یعنی چی! یادش اومد به دفعه بفکرش رسیده بود برای مبارزه و دهن کجی با "کابی"، کریستال را حامله کنه (وبه کابی نشون بده که چطور به مرد حقیقی بدون اینکه هیچ زحمتی بکشه میتونه به هدفش برسه) ولی پیچیدن اون بچه ی کوچولو به پر و پاچه ی خواهرش حواسش را پرت کرد و از افکار خودش بیرون اومد.

بفکرش رسید که ایکاش نمیگفتم میام می بینمت. بنظرش میرسید کریستال او را مسخره کرده است. به خودش میگفت شاید بهتر آن بود که به خونه ی کثیف و درهم ریخته ی اون میرفتم تا اینکه با اون وعده ی ملاقات بگذارم. یکدفعه کریستال پرسید تو پول با خودت داری؟

فاتر گفت چی گفتی؟ مثل آن بود که دوزاریش نیفتاده بود! بعد از اون همه خستگی ها که شب پیش داشته بود، سیگار هائی که کشیده بود و لب و دهنش را خشکونده بود، شب بیداریش که کشیده بود، حالا این چی داره ازش می پرسه! گفتم پول با خودت داری؟ این گرسنشه! من به پنج پوندی داشتم که اونو ظاهرا گم کرده ام. پیداش نمیکم. دوباره بهت پس میدم.

فاتر دست تو جیب ژاکت خودش برد و به اسکناس را لمس کرد. بنحوی از انحاء نمیخواست دقیقا به خواسته ی اون تن در بده. تو جیب های دیگه اش دنبال سکه میگشت و دست آخر یکی دوتا سکه ی نقره و چند تا هم، مسی پیدا کرد. بطرف دکه ی مطبوعاتی که دو خیابون پائین تر از میدان بود رفتند. فاطر، بیرون از دکه توی پیاده رو قدم میزد و کریستال با "روبی" به درون دکان رفت تا برای اون چپیس و خوراکی بخره. هیچکدوم با هم کلمه ی رد و بدل نکردند. حتی "روبی". بنظر میرسید از فاطر، میترسه. وقتیکه پاکت خوراکی ها را به برادرش داد از فاطر پرسید: حالا کجا میریم؟

فاتر پیش خودش داشت فکر میکرد که حتما منظورش این نیست که بریم دنبال اون کار ها! اون هم با اون بچه! تو فکرش بود که اونو به "سوراخ کابی" که قبلا در باره اش حرف زده ایم ببره. جایی بود خصوصی، وبی حرمتی، وبی احترامی نسبت به دوستی اش با "آندرو". او، دیگه، بهیچ کس چیزی بدهکار نبود. ولی از اینکه در برابر یک کودک سه ساله، عمل جنسی انجام بده مشکوک بود.

کریستال گفت: اون دیگه خوشه! حالا شوکولات هم داره! نه. به کمی دیر تر. این جمله ی آخری را به "روبی" گفت که **دلشت با ولع**، چپیس میخورد.

آهسته آهسته بطرف پل سنگی قدیمی حرکت کردند.

کریستال داشت میگفت: حالا دیگه "روبی" کیفوره که یکدفعه "روبی" گفت: شوکولات! باشه! به دقیقه صبر کن.

کریستال داشت پیش خودش فکر میکرد: مثل اینه که امروز فاطر به کمی زبون بازی احتیاج داره. میدونست که بردن "روبی" با خودش لازمه. چاره یی نداشت. ولی کار را مشکل میکنه. دیشب خوش گذشت؟

منظورت پارتیه؟

آره! کی ها اونجا بودند؟

فاتر به خمیازه ی طولانی کشید و کریستال باید برای جواب منتظر می ماند.

"ارف پرایس"، "سوخویندر جاواندا"، "گایا باودن".

کریستال پرسید مگه گایا تو پاکفورد زندگی میکنه؟

آره! تو خیابون امید.

فاتر، آدرس اونو میدونست برای آنکه یک بار از دهن آندرو دررفته بود. آندرو هیچوقت نگفته بود که از **اون خوش** میاد ولی فاطر متوجه شده بود که اون، تو بعضی از کلاسها که مشترکا شرکت میکردند، دائما دنبال "گایا" است. خود خواهی آندرو در باره ی "گایا" را کاملا درک کرده بود.

کریستال داشت راجع به مادر "گایا" فکر میکرد. تنها کارمند تامین اجتماعی بود که **اون دوستش میدلنت**. تنها کسی که به مادرش می رسید. اون هم، تو خیابون امید زندگی میکرد. همونجا که نانا کات هم بود. احتمالا هنوز هم همانجاست. ولی اگه....

ولی "کی" دیگه به سراغ مادرش نمی اومد و بجای اون، "ماتی"، همان که قبل از "کی" می اومد دوباره مامور رسیدگی به کار **مادرش شده بود**. همینطور که فکر میکرد، اخمهاش تو هم رفت. به جاده ی کنار رودخونه رسیده بودند.

چشمهاش که به رودخونه افتاد، هزاران حباب روی آب را که زیر نور خورشید برق میزدند دید. "کی" هنوز پرونده ی

مادرش را که همه ی قضاوت ها در باره ی مادرش با دیدن او راق توی آن صورت میگرفت، در اختیار داشت. بنظر، همه چیز روبراه و صحیح بود، ولی هیچکدام از راه حل های آنها "کریستال" و "روبی" را به هم نزدیک نمیکرد.... اشاره ئی به چمن های کنار رود خونه کرد و به فاتز پیشنهاد کرد که ما میتونیم بریم روی آنها، نزدیک پل بنشینیم. "روبی" هم اونجا روی نیمکت مینشینه. ومن میتونم از دور مراقب اون باشم و مطمئن باشم کاری غیر قاعده نمیکنه. این افکار در باره ی برادرش البته قبل از اون بود که "تری" به نفر غریبه را اجازه بده که تو خونه شون بیاد. فاتز که کاملاً خسته بود تو دلش آشوب بود. اون نمیتونست اون کاری را که کریستال دنبالش بود توی چمن ها و در برابر چشم اون بچه انجام بده.

فاتز گفت نه! وکوشش کرد با این جواب، بی اعتنا هم باشه. کریستال گفت: جوش نخور. اون شوکولاتشو داره و مشغوله. چیزی از این جور چیز ها سرش نمیشه (و میدونست داره دروغ میگه). "روبی" خیلی چیز ها میدونست. وقتی که توی مهد کودک بود یه روز کودک دیگری را داشت میبوسید که سرپرست ها متوجه آن شده بودند. فاتز، بیاد آورد که مادر کریستال زنی خود فروش بوده. از پیشنهادی که داشت به اون میکرد متنفر بود. آیا پیشنهادش اصالت داشت؟ جعلی نبود؟ کریستال با درستی از او پرسید تو چته امروز؟ هیچی!

اگه "دین تولی" بود این کار را میکرد. "پیکی پریچارد" هم میکرد. ولی "کابی"، برای یه میلیون سال، هرگز. کریستال، "روبی" را بطرف نیمکت برد. فاتز، خم شد تا نگاهی به پشت نیمکت ببندازه. روی زمین پر از علف هرزه و بته های گیاه بود. گواینه که اون پسر ممکن بود اونها را نبینه، ولی اون باید در هر حال، در کارش سرعت بخرج بده. کریستال یه لوله شوکولات را از توی جلد کاغذی اش در آورد و "روبی" با هیجان بالا می پرید تا اونو از دست خواهرش بگیره. اگه قول بدی که اینجا ساکت بشینی، تمام اونو بهت میدم. باشه! من هم اونجا روی چمن ها دراز میکشم. میفهمی چی میگم "روبی"؟ با خوشحالی گفت آره! تمام سر و صورتش از قبل شوکولاتی شده بود. کریستال روی چمن ها دراز کشید و امیدوار بود که فاتز بهانه نگیره که بدون وسیله ی پیشگیری آماده برای کار نیست.

دهم

در آن نور صبحگاهی، گاوین داشت عینک آفتابی اش را به چشمش می گذاشت. ولی این کار، قیافه اش را عوض نمیکرد برای آنکه سامانتا مولیسون، میتونست از شماره ی اتوموبیلش اونو بشناسه. وقتیکه گاوین سامانتا را دید که داره کنار پیاده رو به تنهایی قدم میزنه، دستهاش تو جیبش و سرش پائین، گاوین بلا فاصله یه گردش به چپ به ماشین خودش داد و بجای آنکه بطرف خونه ی "ماری" بره، به طرف پل سنگی رفت و اتوموبیلش را آن طرف پل، در کنار جاده پارک کرد. دلش نمیخواست سامانتا ببینه که اتوموبیلش جلوی خونه ی "ماری" پارک شده باشه. فرقی نمیکرد که در یک روز کاری باشه که لباس مرتب پوشیده و یه کیف سامسونایت تودستش باشه، و اعتراف کنه که احساسش نسبت به "ماری" چیه، ولی حالا، در این لحظه، براش مهم بود و براش فرق میکرد. در هر حال، صبح بسیار زیبایی بود و قدم زدن، میتونست برای اون، زمان بخره.

همینطور که روی پل، پیاده داشت راه میرفت، پیش خودش داشت فکر میکرد که هنوز از یه من سربازی خودش پسر بچه ی

کوچولونی روی یه نیمکت نشسته بود و داشت شوکولات میخورد. ح.ب. من یه پسر نیایم...

ولی کف دستهاش خیس عرق شده بود. فکر اینکه "گایا" به تو قتلو های باری فر برادر بگه که اون، عاشق مادرشونه، خواب شبهای اونو بهم زده بود.

بنظر میرسید که ماری، از اینکه اونو دیده خوشحال بنظر میرسید. ببین! اتوموبیلت کجاست؟ و از بالای شانه اش به اینطرف و آنطرف نگاه میکرد.

گاوین گفت: اونو اون پائین کنار رودخونه پارک کردم. صبح قشنگیه. هوسم گرفت کمی قدم بزنم. بعد یه دفعه به فکرم رسید که امروز چمن های تو را بزنم. البته اگه تو-----،
 او! این نظر لطف تو را می‌رسونه ولی "گراهام" این کار را برام کرده. حالا بیا داخل یه فنجان قهوه بخوریم.
 گاوین داخل شد و با هم به آشپزخونه رفتند. "ماری" یه شلوار جین و یه تی شرت پوشیده بود و نشون میداد که چه اندام باریکی داره. موهایش همانطوری که همیشه گاوین در باره اش فکر میکرد برق میزد. میتونست دوقلو ها را که روی یه پتو، توی چمن دراز کشیده بودند ببینه. هر دو تا شون گوشی به گوششون بود و به آهنگهای توی "آی پد" خودشون گوش میدادند.

در حالیکه ماری در کنار گاوین می‌نشست، از او پرسید حالت چطوره؟
 هیچ فکر نمی‌کرد که ماری با این علاقه احوال اونو بپرسه. بعد بیادش اومد که دیروز باندازه ی کافی وقت داشت که داستان خودش و "کی" را برای او تعریف کنه و به اون بگه که به هم زده اند.
 بد نیستم. متشکرم.
 ماری با لیخند، دستی به بازوی او زد.
 در حالی که دهنش کمی خشک شده بود گفت "دیشب شنیدم که شما قصد دارید از اینجا برید!"
 ماری گفت: خبر ها تو پاکفورد زود پخش میشه. این ، فقط یه فکره!
 "ترزا" دلش می‌خواست که من به لیورپول بر گردم.
 بچه ها نظرشون نسبت به این موضوع چیه؟
 من تصمیم دارم تا ماه ژوئن صبر کنم تا دختر ها و "فرگوس" امتحانشونو بدهند. "دکلان"، چندان مهم نیست. در حقیقت هیچکدوم از ما دلمون نمی‌خواد از اینجا بریم.....
 بعد، یکر فعه زد زیر گریه و گاوین هم فرصت پیدا کرد مچ لطیف اونو تو دستهایش بگیره.
 البته که دلتون نمی‌خواد.....
آخه قبر باری....

گاوین در حالیکه شادیش مثل یه شمع خاموش شد آهی از دل پر دردش بر کشید.
 "ماری"، اشکها شو با پشت دستش پاک کرد. گاوین فکر کرد مثل اینکه یه کمی حالش خوب نیست. توی سرش داشت می‌گذشت که توی خانواده اش مرده ها را می‌سوزانند. شرکت در مراسم تدفین باری، دومین ، در طول مدت عمر او بود.
 از تمام چیز هایی که در آن مراسم دیده بود متنفر بود و بدش می‌اومد. رفته بود جلو و داخل قبری که مرده را در آن می‌گذارند تا بپوسد، از نزدیک دیده بود. با این وصف باز هم مردم با خودشون خرمن ها گل می‌ارند تا نثار اون مرده کنند. انگار دوباره بلند میشه اون گلها را تماشا کنه ، یا اینکه بو کنه! چه افکار چرندی.
 "ماری"، از جاش پا شده بود تا دستمال کاغذی بر داره و دو قلو ها هم هنوز روی چمن دراز کشیده بودند.
 ماری گفت: پس مایلز بالاخره جای باری را تو انجمن شهر رفت! دیشب من صدای مراسم جشن را تا صبح میشنیدم.
 گاوین گفت: درسته..... این مراسم مربوط به هوارد بود.....
 "ماری" گفت : وپاکفورد تقریباً از دست فیلدز، خلاص شد!
 اینطور بنظر میرسه!

و حالا که مایلز توی انجمنه، براحتی میتونند در "بل چاپل" را تخته کنند.
 همیشه گاوین باید به خودش یاد آوری میکرد که این "بل چاپل" که هیچ علاقه ئی به اون نداره دیگه چه صیغه ئی است و چرا اینقدر راجع به اون صحبت میشه؟
 آره! من اینطور فکر میکنم.
 بنا براین کارهایی که باری دلش می‌خواست اونها را انجام بده ریگه تموم شد. فاتحه!
 اشکهای دیگه خشکیده بودولی رنگ غم واندوهی که در دل داشت، روی گونه هاش هنوز سایه افکنده بود.
 میدونم. جدا اسفناکه.

در حالیکه هنوز برافروخته بود گفت: ولی من نمیدونم برای چه پاکفورد باید هزینه های فیلدز را قبول نکنه. باری، همیشه فکر میکرد هر کسی که تو فیلدز زندگی میکنه، مثل اون. ولی من نیستم. من هیچوقت به او نگفتم که آدمهایی که تو فیلدز زندگی میکنند ممکنه همانجائی که هستند خوشحال وراضی باشند.

گاوین، از اینکه میدید "ماری" در این مورد با "باری" هم عقیده نبوده، قند تو دلش آب شد و پنداشت که سایه ی قبر "باری" از بین آنان بر داشته شده است. من می فهمم شما چی میگوید و منظور تون چیه! از تمام اون چیز هائی که من در باره ی کریستال ویدون شنیده ام----

"ماری" گفت: مقداری از وقت باری را اون دختر میگرفت و باری هم ، بیش از دختر های خودش به اون میرسید. یه شاهی اون دختره خرج نکرد که حد اقل یه دسته گل بخره و روی قبر اون بذاره. تمام گروه قایقران ها ، جز کریستال، در مراسم شرکت داشتند. برای خاکسپاری اش هم نیومده بود. با تمام نیکوکاری هائی که برای اون کرده بود. بله دیگه! این نشون میده که....،

"ماری" با حالتی بر آشفته گفت: من نمیتونم راجع به این موضوع فکر نکنم. نمیتونم فکر نکنم که اون هنوز هم میخواد که من نسبت به این " کریستال ویدون " لعنتی نگران باشم. نمیتونم از اون بگذرم. تمام اوقات آخرین روز **عمیش**، با اینکه از سر درد **دلش** رنج میبرد و نمیتونست کار کنه، در باره ی اون لعنتی ، **دلش** مقاله مینوشت. گاوین گفت: آره! میدونم. مایلز، هم همان جوهره. سامانتا دلش نمیخواست که اون کاندیدای اون پُست بشه ولی اون تصمیمش را گرفته بود. میدونی! بعضی از مرد ها هستند که قدرت را دوست دارند----، نه! نه! باری هیچوقت اینطوری نبود. اون فقط برای این----، اون نمیتونست جلوی خودشو بگیره. فکر میکرد همه مثل اونند که اگه دست یاری بهشون بدهید، وضعشون رو به بهبودی میره. بهتر میشه. گاوین گفت: صد در صد درسته. **ولی** نکته اینجاست که افرادی هستند که از اون دستها به نحو دیگری استفاده میکنند – **مخصوصا** آدمهائی که تو خونه اند.....

ماری گفت کاملاً درسته! و دوباره اشکش سر از پر شد. گاوین در حالیکه صندلی خودشو ترک کرد و بطرف ماری میرفت (میرفت که با احتیاط و مخلوطی از ترس و انتظار، روی نخ باریکه، راه بره) . به ماری گفت: نگاه کن...این خیلی زوده....منظورم اینه که زیاد تر از آنچه فکر کنیم زوده...ولی بهتره **شما** با یه نفر دیگه آشنا بشید.

همانطور که داشت حق حق میکرد گفت: در سن چهل سالگی؟ با چهار تا بچه؟ گاوین شروع کرد. از این مرد ها زیادند. ولی مرد مناسب به آنکه شما چهار تا بچه دارید اهمیت نمیده....در هر حال اونها بچه هائی دوست داشتنی هستند....هر کسی خوشحال میشه که اونها را پذیرا بشه. اوه گاوین! تو چقدر شیرینی. **و دوباره** داشت چشمهاشو پاک میکرد. گاوین دستهاشو به دور بدنش حلقه زد و اون هم بخودش تکونی نداد که آنها را کنار بزنه. هر دو، بدون آنکه با هم صحبت کنند سر پا ایستادند. ماری داشت بینی اش را پاک میکرد. گاوین احساس کرد که بغضش داره از بین میره. اونوقت گفت ماری.....

چی؟

من دلم میخواد باهات ازدواج کنم. دوستت دارم. بالاخره کلمه را گفت. از قدرت افرادی که **تولسمون**، آکروبات بازی میکنند و شیرجه میرند آگاه بود. دل به دریا زده بود. ماری، از اش فاصله گرفت. وگفت: گاوین! من-----،

گاوین وقتی حالت چهره و پس رفتن ماری را دید گفت: متاسفم. من خواستم که اونو از زبون خودم بشنوی. من قبلاً به "کی" گفته بودم که برای چه میخوام ارتباطم را با اون قطع کنم. از این میترسیدم که شما اونو از یه فرد دیگه بشنوید. ماههاست که میخوام راز دلم را فاش کنم.(و سال را هم اضافه کرد). و دوباره خنده را بر لبهای شما ببینم. ولی ماری در حالیکه بازوان خودشو بغل زده بود داشت سر خودشو تکون میداد. گاوین! من هرگز...هیچوقت---،

احمقانه گفت: اصلاً هر چه من گفتم فراموش کن. هر دو فراموشش کنیم. ماری گفت: فکر کردم تو فهمیده ئی.

گاوین متوجه شد که باید میدونست اون زن در جوشنی نامرئی ، **پرازغم** و **وانه** محصور شده و نباید این موضوع را پیش میکشید.

من اونو میفهمم. (**دروغ** میگفت). نباید اونو به تو میگفتم.

باری همیشه بمن میگفت: که تو از من خوست میاد.

سر اسیمه گفت: من چیزی به اون نگفته بودم.

گاوین ! من فکر میکنم تو آدم بسیار خوبی هستی. ولی من...منظورم اینه که....حتی اگه...

گاوین که صداشو کمی بلند تر کرده بود گفت نه! نه! من میفهمم تو چی میگی. گوش کن! من اصلا دارم میرم....
لزومی نداره این کارا بکنی....

دیگه گاوین کم کم داشت از اون بدش می اومد. آنچه اون باید بهش میگفت شنیده بود. *حی الرعم از دست داون تو مرده استم، باز هم تورا*

باز دیدش از "ماری" آنقدر زمانش کوتاه بود که وقتی ماری فنجون قهوه را داشت می شست، هنوز داغ بود.

یازدهم

هوارد، قبلا به شرلی گفته بود که حالش خوب نیست و میخواد تو رختخواب بمونه واستراحت کنه. "کاپر کنل" یه روز بعد از ظهر، بدون حضور او هم میتونه کار کنه وبگرده.
من خودم به مورین تلفن میزنم.
شرلی خیلی سفت وسخت گفت لازم نیست! من بهش زنگ میزنم.

پس از اون که دررا بروی او بست فکر کرد که: اون یکدوره از قلب خودش بایر میگذاره.

گفته بود بچه نشو شرلی! واون هم زیاد به اون فشار نیاورده بود. سالها اجتناب آقا منشانه وبزرگوارانه در برابر وقایع وحشناکی که در اطرافش میگذشت (مثلا وقتیکه پاتریسیا بیست وسه ساله بهش گفته بود مامان، من همجنس یازم) یک پوزبند بردهان او زده بود.

زنگ در به صدا در اومد و"لگسی" سروکله اش پیدا شد وگفت بابام گفت بیام اینجا. اون ومامانم باید بعضی کار ها انجام میدادند. پدر بزرگ کجاست؟

شرلی گفت: تورختخوابه. ظاهرا دیشب زیاده روی کرده!

"لگسی" گفت پارتی خیلی خوبی بود. اینطور نیست؟

شرلی با توفانی که تو دلش داشت شکل میگرفت گفت: آره خوب بود.

پس از مدتی غان وغون کردن وکودکانه حرف زدن نوه اش، حوصله ی شرلی سر رفت. به "لگسی" پیشنهاد کرد چطوره بریم ناهار توی کافه بخوریم؟ از پشت در بسته ی اطاق، داد زد: هوارد! من ولگسی داریم میریم ناهار را توی "کاپر کنل" بخوریم.

بنظر میرسید هوارد نگرانی خواهد داشت ولی شرلی خوشحال بود. اون از مورین نمیترسید. اونقدر شهامت داشت که راست راست تو چشمهای اون نگاه کنه....

ولی یکدفعه بفکرش رسید که چه بسا وقتی اونها از خونه خارج شدند هوارد به مورین تلفن کنه. راستی که چه قدر احمق بود...در هر حال بهتر آن دید که زنگی به مورین بزنه وبگه هوارد حالش خوب نیست. یادش رفته بود که خودش مانع از تلفن زدن هوارد شده بود.

اون خیابون قشنگی که همه دوستش میداشتند مثل آن بود که امروز با روزهای دیگه فرق میکنه. بعضی وقتها به کار ها ومشغولیات دردنیای خودش فکر میکرد. همسر ومادر بودن، کار داوطلبانه در بیمارستان، دبیری شورای انجمن شهر، بانوی اول بودن (همسر رئیس انجمن). وبالاخره پاکفورد، آئینه ئی بود که ارزشها ومعیار های او را باز تاب میداد. ولی آن روح لعنتی، بر تمام آنها مهر بطلال زده و آنها را ملوث کرده بود. شوهرش با شریک تجاری اش هم بستر می شد و او نمیدانست....

این، تمام اون چیز هائی بود که هر کس در باره ی او میگفت!

درب کافه را بافشار باز کرد وزنگ در، به صدا در آمد.

مورین قار وقاری کرد وپرسید: هوارد حالش خوبه؟

شرلی که داشت به طرف یکی از میزها میرفت که بنشینه گفت: کمی خسته بنظر میرسید. آنقدر قلبش تند تند میزد که میترسید اون هم سخته کنه.

مورین که به میزاونها نزدیک بود واین پا واون پا میکرد، با ترشروئی گفت به مورین اطلاع بدهید که امروز هیچکدوم از دختر ها پیداشون نشده. جای شکرش باقیه که ما سرمون شلوغ نیست.

"لگسی" بطرف پیشخون رفت تا با "آندرو" که لباس کار تنش بود حرف بزنه. واقف از تنهائی غیر عادی خودش، شرلی، همانطور که پشت میز نشسته بود، بیاد "ماری فر برادر" افتاد که با یه هیکل لاغر ونحیف وچشمهای گود افتاده در مراسم "باری" شرکت کرده بود. با از دست دادن شوهرش، ماری، شایسته ی تقدیس واحترام بود. ولی او، به مردی، با غل وزنجیر بسته شده بود که به او خیانت کرده ومیکرد. تحقیر شده بود، وچه بسا مردم اورا به سُخره میگرفتند.....

(اون قدیم ها توی "یارویل"، مرد ها به سبب معروف بودن مادرش، به او جوک های مستهجن میگفتند. گو اینکه او آنطور که باید پاک باشد، پاک بود).

"لگسی" داشت به آندرو میگفت که پدر بزرگ حالش خوب نیست. ببینم توی اون کیک ها چیه؟ آندرو، بطرف ویتترین خم شد تا صورت قرمز خودشو پنهان کنه.

دوازدهم

اسرو معمولاً از زیر حار در میرفت. از اون می ترسید که هوارد برای آنکه عروزش را بوسیده بود، اونو از کار اخراج کنه ووحشت زده از این بود که ممکنه مایلز مولیسون وارد بشه وسراغ اونو بگیره. از طرفی اونقدر پخمه وساده نبود که بدونه سامانتا، که احتمالاً چهل سال سن داره، آدمی سفله وبی نزاکت نمیتونه باشه. دفاعی که داشت برای کاری که کرده بود ازخودش بکنه این بود: "من اونجا ایستاده بودم که اون یه دفعه پرید ومنو بوسید!"

بفهمی نفهمی، درلابلای خجلت زدگی که داشت، بارقه هائی از غرور را احساس میکرد. خیلی مشتاق بود "گایا" را ببینه. میخواست بهش بگه که یه زن بالغ اونو چنگ زده. امید داشت اونها به این گفته بخندند. همانطور که به مورین میخندیدند. از طرفی ممکنه که باز گو کردن این موضوع محرمانه، اونو تحت تاثیر قرار بده. خاصیت دیگرش آن بود که در ضمن خندیدن، اومیتونست دقیقاً بفهمه که دیشب؛ "گایا" با فاتر چی کرده؟ تا چه حد به اون اجازه داده پیش بره؟ آماده بود که اونو ببخشه. فعلاً که پیداش نیست.

رفت تا مستمل کاغذی برای "لکسی" بیاره که یه دفعه با همسر رئیسش که پشت پیشخون ایستاده بود تصادف کرد. شرلی بهش گفت هوارد از من خواست یه چیزی را با تو چک کنم. درضمن، این قلم هم جاش اینجا نیست. من اونو اون عقب میگذارم.

دوازدهم

به وسط های لوله ی شوکولات رسیده بود که "روبی" تشنه اش شده بود. کریستال نوشابه ئی برای اون خریده بود. از نیمکت، بالا رفت وروی چمن ها دولا شد تا نگاهی باطراف بیندازه. سایه هائی را لای بته ها دید. از نیمکت پائین اومد و با نا راحتی، روی چمن داغ، به آن طرف حرکت کرد. پس از چند لحظه در کنار رودخونه به آنها رسید. من تشنمه!

از اینجا برو "روبی". برو رو نیمکت بشین.

من یه نوشابه میخوام.

برو اونجا رو نیمکت بشین. صبر کن تا من بیام. یه دقیقه فرصت بده. من بهت نوشابه میدم.

در حالیکه گریه میکرد دوباره بطرف نیمکت راه افتاد. از اینکه هر چه میخواد به اون ندهند **عالت دلشت**. همانطور که عادت داشت نا فرمانی کنه. از نقطه نظر او، بزرگتر ها عادت داشتند مقررات خودشونو اجرا کنند. بنا بر این همان لذت نسبه ئی که بعضی اوقات نصیبش میشد او را خوشحال میکرد.

برای آنکه از دست کریستال عصبانی شده بود کمی از نیمکت فرا تررفت ودر نزدیکی های جاده مشغول پلکیدن شد.

مردی با عینک سیاهی که به چشم داشت بطرف او می اومد.

(گاوین وقتیکه از خونه ی ماری بیرون اومد یادش رفته بود ماشینش را کجا پارک کرده بود. توی خیا بونی که داشت

دنبال میاشینش میگشت متوجه شد که داره به خونه ی مایلز وسامانتا نزدیک میشه. بلافاصله دوری زد ودوباره به

طرف پل بره افتاد.

پسر بچه ئی را دید که تمام سر و صورتش شوکولاتی، کثیف و نامرتب، با لباسهای پاره پوره، **داره اونجا** پرسه میزنه. آرزو داشت که اون پسر بتونه به خونه ی "کی" بره، و "کی" هم **اونو** تو گهواره بگذاره و ازش مراقبت کنه..... همیشه وقتی اوقاتش تلخ و حالش فکار بود، "کی"، با او مهربانی میکرد. برای همین مهربانیش بود که او مجذوب او شده بود. جریان آب رود خونه تشنگی "روبی" را دو چندان کرده بود. داشت گریه میکرد و توی این پرسه زدن داشت از پل واونجائی که کریستال مخفی شده بود، دور میشد. راه میرفت و نوشیدنی میخواست. یک دفعه یه سوراخ در کنار سمت چپ جاده دید. وقتی که جلو رفت و با اون هم سطح شد، یه زمین بازی دید.

روبی، بطور مار پیچ از توی سوراخ گذشت و قصد رفتن به اون زمین سبز که در اطراف آن پراز درختهای شاه بلوط و **دروازه** های فوتبال بود، کرد. روبی میدونست اون ها چیه. برای آنکه "دین"، پسر عموش، نشونش داده بود چطوری توپ را باید توی اون دروازه ها شوت کرد. تا بحال آنقدر سبزه ندیده بود.

خانمی داشت اطراف آن میدان قدم میزد. سرش پائین، و دستهایش، توهم، قفل شده بود.

(سامانتا، بعضی اوقات بدون هدف راه میرفت. و باز هم راه میرفت. هر جا میخواست باشه. جز در اطراف خانه های ردیف کلیسا. از خودش سئوالات بسیاری کرده بود و تنها معدودی جواب برای آنها داشت. یکی از پرسش هائی که از خودش کرده بود این بود که آیا وقتی که به مایلز گفته بود نامه کذائی در باره ی هوارد مولیسون را اون نوشته زیاد تند نرفته بود؟ البته اون وقت که پیام را می نوشت و میفرستاد مست بود. ولی حالا که داره این سؤال را از خودش میکنه مست نیست.

سرش را بالا انداخت و "روبی" را دید. معمولا بچه ها در تعطیلات آخر هفته، از اون سوراخ سر میخورند و پائین می اومدند تا تو محوطه، بازی کنند. دخترهای خودش اونوقت که جوان تر بودند این کار را میکردند. به دروازه که رسید از پله ها بالا رفت، از پل دور شد و به طرف میدان براه افتاد. با **تفر از خود**، دست بگریبان بود. فرقی نمیکرد که چگونه باید با آن برخورد کنه.

"**روبی**" دوباره از سوراخ بالا رفت و در کنار شمشاد ها میخواست دنبال اون خانم بره. ولی اون از نظر ناپدید شده بود. باقیمانده ی شوکولات ها که تو دستش بود آب شده بود و دیگه دلش نمیخواست آنها را بخوره. شدیدا تشنه اش بود. ممکنه کریستال کارش تموم شده باشه. **دوباره در طرف** مقابل را در پیش گرفت.

موقعی که به اولین ردیف بته ها در کنار ساحل رسید، متوجه شد که اونها تکون نمیخورند. فکر کرد اگه حالا نزدیک بشه اشکالی نداشته باشه.

صدا زد: کریستال!

زنی اخمو که موهای کوتاه و نقره ئی **دلشت** و در جهت مخالف با اون، راه میرفت یه نگاه چپ به او انداخت. شرلی، "لگسی" را همانجا توی "کاپر کتل" بحال خودش گذاشت که خوش باشه و از کافه بیرون اومد. هنوز چند قدمی نرفته بود که اونطرف میدان، شمائی از سامانتا را دید و اون، آخرین نفری بود که دلش میخواست امروز اونو ببینه. بنا بر این، راه خودش را کج کرد و در جهت مخالف با اون شروع به راه رفتن کرد. همینطور که باعجله داشت قدم بر میداشت، صدای شیون و فریاد بچه ها در پشت سرش بلند بود. **تو بلش آشوب بود**. سرتشو توی جیبش بر روی یک قلم کامپیوتری که توی اون بود، داشت فشار میداد. دلش نمیخواست یه شوخی کثیف قلمداد بشه. میخواست مثل "ماری فر برادر"، پاک و منزله باشه. آنقدر غضبناک بود که نمیتونست درست فکر کنه. دلش میخواست وارد عمل بشه. تنبیه کنه، و کار را به آخر برسونه.

قبل از آنکه به پل سنگی نزدیک بشه، **در طرف چپ اون**، چشمش به ردیف بته های علف که آنجا کاشته شده بود افتاد. خوب که دقت کرد صحنه ئی مشمنز کننده و نکبت بار را دید که او را مجبور کرد هرچه سریعتر از آن دور شود.

سیزدهم

سوخویندر، امروز، خیلی زیاد تر از سامانتا توی پاکفورد گشته بود. پس از آنکه مادرش به او هشدار داده بود که باید سر کار بره، محله ی کلیسای کهنه را بلا فاصله ترک کرده بود. از لحظه ئی که از خونه بیرون اومده بود همینطور بدون هدف، به دور خونه های ردیف کلیسا، خیابان امید، و میدان، پرسه میزد.

حدود پنجاه پوند که دستمزد کارهایش در کافه، و انعام های مجلس جشن هوارد بود، باضافه ی به تیغ ژیلت در جیبش داشت. در نظر داشت که "پروانه ی عبور جمعیت ساختمان سازان" که در کشویی در کتابخانه ی پدرش بود از آنجا بردارد و با خود داشته باشد، ولی در آن ساعت، "ویکرام" در پشت میز تحریرش نشسته بود. مدتی در ایستگاه ایستاده بود تا با اتوبوس به "یار ویل" بره. ولی بمحض آنکه از دور "شرلی" و "لگسی" را دیده بود خوش را از نظر پنهان کرده بود.

خیانت "گایا"، وحشیانه و ددمنشانه بود. کشاندن "فاتز وال" بطرف خودش.....دیگه باید کریستال را رها میکرد و "گایا" را میداشت. همه ی جوون ها حاضر بودند دوست دختر خودشونو فدای "گایا" کنند. و "گایا"، این را میدونست. ولی تحمل اون را نداشت که سر کار بره و یکی از همکارها، به او بگه که فاتز حالش خوبه. تلفن موبایلش به صدا در اومد. گایا تا بحال دوتا "تکمت" برالش فرستاده بود.

دیشب من کدو آوردم. تو امروز سرکار میری؟

هیچ خبر، یا پیامی در باره "فاتز وال" نبود. بوسنده ئی که آزار دهنده ی "سوخویندر" بود. پیام تازه فقط میگفت: توجای؟

سوخویندر، موبایل را دوباره تو جیبش گذاشت. میتونست به طرف "یار ویل" قدم برداره و در بیرون شهر که کسی اونو نمیتونه ببینه، سوار به اتوبوس بشه. پدر و مادرش قبل از ساعت پنج ونیم که باید از کافه بخونه بر گره اونو نخواهند دید. همینطور که داشت راه میرفت طرحی از روی استیصال، در مغزش شکل گرفت. داغ وخسته. آگه بتونه به جایی برای اقامت خودش پیدا کنه که کمتر از پنجاه پوند هزینه در بر داشته باشه.....تنها چیزی که بدنبالش بود جای خلوتی بود که تنها باشه و بتونه از تیغ ژیلت استفاده کنه. توی جاده ی کنار رودخونه در مسیر آب داشت حرکت میکرد. آگه از پل میگذشت، میتونست از خیابان عقبی، مستقیما به سمت گذرگاه بره.

"روبی"، "روبی" کجائی؟

کریستال ویدون بود که دائما توجاده ی کنار رودخونه بالا و پائین میرفت و برادرش را صدا میکرد. فاتز، در حالیکه به دستش توی جیبش بود و دویدن کریستال را تماشا میکرد، داشت سیگار میکشید. سوخویندر، به گردش تند به طرف پل کرد و از این وحشت داشت که یکی از اونها ممکنه اونو دیده باشه. نعره های کریستال و پژواکش، صدای امواج رودخونه را تحت الشعاع قرار داده بود. یکدفعه سوخویندر چشمش متوجه چیزی در زیر پایش در رودخانه شد. فوری رفت در کنار رودخونه ایستاد و فریاد زد

اون تورو حرام کرد! آب زده! اول، پاهاش، وبعد تمام بدن در جریان آب....

چهاردهم

وقتی که شرلی درب اطاق خواب را باز کرد چیزی جز دو تختخواب خالی ندید. حق این بود که هوارد در بسترش استراحت میکرد. هر جا بود باید وادارش میکرد به تختخواب برگرده. صدائی از آشپز خونه، یا جائی دیگه، بگوش نمیرسید. شرلی، از این نگران بود که این گردش کنار رودخانه ئی او باعث شده که اونو از دست بده. باید لباس پوشیده و به سر کار رفته باشه. شاید، همین الساعه با مورین توی اطاق عقبی باشه و دوتائی دارند راجع به او حرف میزنند. شاید هم مشغول طرح ریزی برای طلاق دادن او، و ازدواج با یکدیگر اند. فکر میکرد حالا که دیگه دستها رو شده، لزومی به تظاهر نیست. تقریبا به دو، به طرف اطاق نشیمن رفت تا تلفنی به "کاپر کتل" بزنه، که یکدفعه نگاه کرد و دید هوارد، با پیژاما روی قالی دراز کشیده است.

صورتش بنفش و چشمهایش قرمز شده بود. از لابلای لبهاش صدای خس خس بگوش میرسید. یکی از دستهایش، بی حال، روی سینه اش بود. قسمت بالائی پیژاما از روی شکمش عقب رفته بود. چشمهای هوارد که در حالتی گنگ و زبون درخواست کمک میکرد، در چشمهای شرلی افتاد.

شرلی، وحشت زده نگاهی به او انداخت و سپس به سرعت از اتاق بیرون رفت. اولین کاری که کرد EpiPen را توی جعبه ی بیسکویت قايم کرد. بعد دوباره اونو درآورد و پشت کتاب آشپزی گذاشت. دوباره دوید و به اتاق خواب رفت، تلفن را قاپ زد و شماره ی 999 را گرفت.

الو! اونجا پاگفورده؟ از خانه های بیلاقی "اورابانک" صحبت میکنم. یکی تو راهه داره میاد!

اوه خدارا شکر. متشکرم. داشت میرفت تلفن را سر جاش بگذاره که گفت اوا! نه! میخواست از آنچه گفته بود فریاد بزنه. نه! نه! خانه های بیلاقی که گفتم اشتباهه....

ولی اپراتور دیگه رفته بود و باید دوباره زنگ میزد. اونقدر وحشت کرده بود که گوشی از دستش افتاد روی قالی پهلوی هوارد. خس خس کردن هوارد دیگه بسیار خفیف شده بود.

فریاد زد: خانه بیلاقی نه! شماره 36، هلالی اورت، پاگفورد. شوهر من سخته ی قلبی کرده. لطفا فوراً کمک برسونید.....

پانزدهم

در خانه های ردیف کلیسا، مایلز مولیسون با دمپائی هائی که توی اتاق می پوشید از خونه بیرون اومد و به طرف پیاه روئی که به کلیسای قدیمی و مقابل خونه شون بود منتهی می شد، رفت. با دست چپش محکم شروع به مشت زدن به دری که با چوب بلوط ساخته شده بود، کرد، و با دست راستش مشغول گرفتن شماره ی تلفن همسرش سامانتا بود. پارمیندر در را باز کرد و گفت بله!

نفس عمیقی کشید..... و گفت: پدرم دوباره سخته کرده.... مادرم یه آمبولانس صدا زده.... ممکنه شما تشریف بیارید؟.. خواهش میکنم...

پارمیندر یه عقب گردی توی خونه اش کرد. تو فکرش بود کیف طبابتش را بر داره. ولی درنگ کرد. ببخشید مایلز. من نمیتونم. منو از کار معلق کرده اند.

شوخی میکنی!... لطفا... آمبولانس نمیتونه خودشو فوری اینجا برسونه....

به شما گفتم مایلز! من نمیتونم.

مایلز فوراً رویش را برگرداند و دوید. یکدفعه دید سامانتا داره تو جاده ی باریک باغچه ی خونه شون راه میره. با یه صدای غیر عادی و شکننده، اونو صدا زد که سامانتا تعجب کرد. در ابتدا تصور کرد که وحشت مایلز از دیدن اوست. پدر... کله پا شده.... یه آمبولانس قراره بیاد..... این پارمیندر پدر سوخته گفت نمیآم.....

سامانتا گفت: اوه. خدای من!

هر دو شون به طرف اتوموبیل دویدند تا اونو به خونه ببرند. مایلز، با دم پائی و سامانتا، با کفش چوبی، که پاهایش با این تاول زده بود.

گوش بده مایلز. صدای یه آژیر میاد. مثل اونکه آمبولانس قبلاً اومده. ولی وقتی که اونها به هلالی رسیدند از آمبولانس خبری نبود و صدای آژیر هم قطع شده بود.

یک مایل پائین تر، زیر یک درخت بید، سوخویندر داشت استفراغ میکرد و آبهای رودخونه را از تو شکمش بیرون میداد. خانم پیری، داشت یه پتو بدور بدن او می پیچید. به فاصله ی کمی دورتر، مردی که معمولاً سگ ها را میگردونه و اصلاً اون، کارشه، و سوخویندر را با چنگ زدن موهاش از رودخونه نجات داده بود، روی بدن شل و وارفته ی کودکی دولاشه بود.

سوخویندر احساس کرده بود که "روبی" را که داره توی دستهایش تقلا میکنه میتونه نجاتش بده ولی جریان آب میخواست اونو با خودش ببره. او شناگر قابلی بود ولی بدن اون پسر در اثر امواج تند رود خونه اونو بزیر آب میکشوند. سر پیچ رود خونه که سرش را بالا آورده بود فریادی کشیده بود و مردی را با سگش دیده بود که داره دنبال او کنار رودخونه میدوه....

فایده ئی نداره... مردی که در حدود بیست دقیقه داشت روی "روبی" کار میکرد گفت..... دیگه تمومه....

سوخویندر ناله ئی سرداد و روی زمین نمناک کنار رودخونه دراز کشید و داشت می لرزید. از دور صدای آژیری را می شنید که وقتی به آنها رسید دیگه دیر بود.

در هلالی خونه ی مولیسون ها، بهیار ها، یا پارا پزشکیها مشکل بسیار بزرگی برای قرار دادن مولیسون بر روی برانکار داشتند. مایلز و سامانتا باید کمک میکردند.

ما با اتوموبیل شما را تعقیب میکنیم. شما مادر، برید توی آمبولانس و با پدر باشید. به داد سرشرلی که بهت زده اونجا ایستاده و مایل نبود توی آمبولانس بنشینه زد و گفت: به شما گفتم برید توی آمبولانس! مورین که آخرین مشتری خودش را راه انداخته و سراسیمه خودش را به آنجا رسونده بود، در آستانه ی در ایستاده بود و گوش میداد. همینطور که داشتند کافه را می بستند، به آندرو که دیگه ز هوارش در رفته بود، گفته بود چه خبره اینقدر امروز ماشین ها آژیر میکشند. باید به اتفاق بدی افتاده باشه. نفس عمیقی کشید. توگوئی داشت میرفت که طعم تلخ مصیبت را در اون بعد از ظهر داغ بچشه.

صل سم

ناتوانی بدن های داوطلب

22.33..... اصل عمده ی ناتوانی این نوع بدن ها

اینست که برای به آب انداختن، سفت و سخت اند و مستعد برای از هم پاشیدگی و تجزیه.

چارلز آرنولد بیکر

لی

چه بسیار زمانهایی که "کولین وال" تصور کرده بود پلیس ها پشت در خانه اش اجتماع کرده اند. بالاخره در غروب روز یکشنبه که هوا گرگ و میش بود، یک مرد و یک زن پلیس، نه برای آنکه کولین را دستگیر کنند، بل ، برای آنکه **دنبال پسرش می گشتند** ، پشت در ایستاده بودند.

تصاف مرگباری که استوارت شاهد آن بوده است. اون تو خونه است؟

"تسا" گفت نه! اوه! خدای بزرگ....روبی ویدون.....ولی اون تو فیلدز زندگی میکنه.....اونجا چی میکرده؟.....

پلیس مرد شروع به توضیح دادن کرد و نتیجه ی برداشت خودشون را چنین گفت: " نوجوون ها از اون بچه چشم بر گرفته بودند".

"تسا" فکر کرد همین حالا غش میکنه ومی افته.

شما نمیدونید استوارت کجاست؟

کولین ، با چشمهای گود افتاده ی خودش گفت: نه!

آخرین باری که دیدیش کی بود؟

فکر کنم وقتی همکار من اینجا اومده بود استوارت غییش زد.

"تسا" گفت: اوه خدای من! دوباره!

کولین به آرامی گفت: تلفنش اصلا جواب نمیده. من یکی دوبار زنگ زده ام. فکر کنم باید بریم دنبالش بگردیم.

کولین، در سراسر عمرش با فاجعه روبرو بوده و با آنها جنگیده است. حالا هم آماده بود.
"تسا" گفت: بگذار یه دفعه هم من امتحان کنم و به طرف تلفن رفت تا به آندرو زنگ بزنه.
چون اونها تقریباً دور افتاده تر به شهر بودند، هنوز اخبار فاجعه به بالای تپه نرسیده بود. تلفن آندرو توی آشپزخونه زنگ خورد.

در حالیکه دهنش پرازنون برشته بود گفت: الو
اندی! من "تسا وال" هستم. استوارت پیش تو است؟
نه! متأسفم.

ولی از اینکه فاتر با او نبود اصلاً متلیف نبود.
یه چیزی اتفاق افتاده "اندی". استوارت با کریستال ویدون کنار رودخونه بوده اند و برادر کوچک کریستال هم با اون بوده. اون پسر، توی رودخونه غرق میشه. میتونی فکر کنی که اون، کجا میتونه باشه؟
آندرو بطور خود کار گفت نه! برای آنکه "نه"، رمزی بین آن دونفر بود که هیچ چیز به والدین گفته نشود. با اینحال وحشتی که از شنیدن این خبر به او دست داد، مثل یه قورباغه ی یخ کرده و نا مطلوب از توی سیم تلفن خزید و وارد مغز اون شد. یکدفعه همه چیز نا مطمئن و تاریک شد. "تسا" دیگه داشت گوشی را زمین میگذاشت.
صبر کنید خانم وال. ممکنه من بدونم.... یه جایی در کنار رودخونه هست.....
"تسا" گفت: من فکر نمیکنم حالا دیگه اون کنار رودخونه بره.
ثانیه ها داشت میگذشت و فاتر بیشتر و بیشتر داشت قانع میشد که فاتر ممکنه به "سوراخ کابی" رفته باشه.
اون تنها جاییه که من میتونم به اون فکر کنم.
بهم بگو اینجا که میگی کجاست؟....
من باید اونو به شما نشون بدم.

"تسا" داد زد من ظرف ده دقیقه پیش شما هستم.
کولین از قبل داشت توخیابون های پاکفورد قدم میزد. تسا ماشین نیسان پاترول را راند و به طرف خونه ی آندرو رفت.
آندرو در گوشه ئی منتظر او ایستاده بود. همیشه در این گوشه می ایستاد تا اتوبوس سوار بشه. راهنمایی کرد تا به شهر رسیدند. هوا گرگ و میش و نزدیک غروب بود و چراغهای خیابون روشنایی چندانی نداشت.
نزدیک همون درختی که آندرو همیشه دوچرخه ی سیمون را به اون قفل میکرد ماشین را پارک کردند. تسا از اتوموبیل پیاده شد و بدنبال آندرو جاده ی کنار رودخونه را در پیش گرفت. در شگفت، و ترسان.
تسا گفت: او اینجا نمیتونه باشه.

آندرو گت چرا! و با انگشت خوش به تپه ی سیاه "پارکتر" اشاره کرد که هر چه به طرف آن میرفتند راه هم، باریکتر میشد....

"تسا" پرسید منظورت چیه؟ یعنی میگی اونجلیست؟ وحشت کرده بود.
آندرو از اول میدونست که "تسا" نمیتونه با اون بیاد. یه زن کوتاه و خپله!
اگه شما اینجا صبر کنید من میرم ببینم هست یا نیست!
"تسا" جریان سریع آب رودخونه را که میدید فریاد زد ولی اینجا جای خطرناکیه!
آندرو بدون آنکه به او اهمیت بده به سراغ دستگیره های سنگی آشنا رفت. همانطور که از اون راه باریک داشت جلو میرفت، همون فکر از مغز هر دوی آنها گذشت. فاتر ممکنه افتاده باشه، یا اینکه رودخونه ئی که از کنار پلش داره میگذره ممکنه اونو بلعیده باشه!

"تسا" رفت یه جای نسبتاً مطمئنی کنار رودخونه پیدا کرد و آنجا ایستاد تا اینکه آندرو دیگه از نظرش محو شد. کوشش میکرد اگه استوارت اونجا بود فریاد بزنه. باید آرام و منطقی با او صحبت کنه. برای اولین بار، از مغزش گفت پس کرسیتال کجاست؟ پلیس ها راجع به اون چیزی نگفتند و وحشت برای فاتر، همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود.

خدا ایلاهی لمن تونم استوارت را پیدا کنم. داشت دعا میکرد.

تلفن موبایلشو از جیبش در آورد و شماره ی "کی باودن" را گرفت.
تو اون سر و صدای رودخونه داشت داد میزد: من نمیدونم شما شنیده اید یا نه؟ و شروع کرد به تعریف کردن داستان.
"کی" گفت ولی من دیگه در تامین اجتماعی کار نمیکنم.

بیست متر دور تر، آندرو به "سوراخ کابی" رسیده بود. مثل قیر سیاه و تاریک بود. هیچ وقت به این دیری به غار نرفته بود. خوش را تو غار انداخت.
"فاتر؟"

فقط شنید به چیزی عقب اون غار داره تکون میخوره.

"فاتر"، توانجائی؟

صدائی را که از او پرسید فندک داری؟ نشناخت. من اون قوطی کبریت زهر ماری را انداخته ام. آندرو بفکرش گذشت به داد بزنه و "تسا" را آگاه کنه ولی اون که بلد نبود چطوری باید به غار نزدیک بشه! چزد دقیقه دیگه صبر کنه.

فندک خودش را از جیبش در آورد و بطرف اون دراز کرد. فاتر اونو گرفت تا سیگاراش را روشن کنه. با دیدن دوستش در نور ضعیف فندک متوجه شد قیافه ی اش هم، مثل صداش عوض شده. چشمهایش متورم و صورتش پف کرده بنظر میرسید.

شعله تموم شد. ولی بر افروختگی سیگاراش را میتونست ببینه.

ببینم! اون مرده؟ برادرش را میگم!

آندرو تصور نمیکرد که اون نمیدونه.

آره! وبعد اضافه کرد، فکر میکنم. این، اون چیزیه که من شنیده ام.

چند لحظه سکوت بر قرار شد وبعد صدای نازکی که مثل خرناسه ی به بچه خوک بود از توی تاریکی بگوشش رسید. آندرو تا اونجائی که میتونست کله اش را از سوراخ غار بیرون کرد تا حتی الامکان صدای حق حق گریه ی فاتر را که با صدای رودخونه مخلوط شده بود نشنوه، و بلند فریاد زد: خانم وال! اون اینجاست.

نوم

مرد پلیسی که که توی کلبه ی در هم ریخته ی کنار رودخونه بود خیلی مهربان بود. آب، دیگه تمام سطح اون کلبه را فراگرفته بود و تمام اسباب و اثاثیه، پتو، و صندلی های پارچه ای که در آن بود خیس شده بود. خانم پیری که مالک کلبه بود، به کیسه آب جوش و به فنجون چای برای سوخویندر آورده بود ولی اون نمیتونست اون فنجون را تو دستش بگیره. مثل به مته ی الکتریکی دستهایش می لرزید. هر چه اطلاعات داشت دیگه بیرون داده بود. **لشش، لیم** کریستال، واسم اون پسر کوچولوئی را که مرده بود داشتند جنازه ی اونو توی آمبولانس می گذاشتند. مردی که سگها را می گردوند و سوخویندر را از آب نجات داده بود گوشهایش کر بود. اون، توی به اطاق دیگه مشاهدات خودش را برای پلیس تعریف کرده بود. سوخویندر از صدای اون که مثل صدای گاو بود متفر بود. افسار سگش را به درختی بسته بود و مدام اون سگ داشت پارس میکرد.

پلیس، والدین سوخویندر را احضار کرده بود و آنها آمده بودند. وقتی که پارمیندر وارد اون کلبه شده بود، پارچه ی تمیزی که بر روی شانه داشت به یکی از میزها خورده و یکی از وسائل زینتی اون خانم سالخورده را بر زمین انداخته بود. در حمام کوچکی که در کلبه بود، زخم عمیق و کثیفی که بر روی ران سوخویندر بود کشف شد و در گوشه و کنار آن لکه های سیاه رنگ. وقتی پارمیندر آن زخم را دید نگاهی به ویکرام انداخت که در آن لحظه داشت از تمام افرادی که در **نجات دامن** دخترش سهیم بودند تشکر میکرد و به آنها میگفت باید اورا هر چه زود تر به بیمارستان ببرند. دوباره، توی اتوموبیل که نشستند استقرار کرده بود و مادرش که پهلوی او بود به او اخم کرده بود و در تمام مسیری که می پیمودند، پارمیندر و ویکرام بلند بلند با هم جروبخت داشتند. پدرش پشت سر هم با خودش میگفت اون به به آرمبخش نیاز داره و اون زخم محققا به بخیه زدن. و پارمیندر که در صندلی عقب نشسته و مواظب سوخویندر بود که دائما بالا می آورد، داشت تکرار میکرد: **دختر جون** ممکن بود با این کارِت بمیری! ممکنه مرده بودی!

سوخویندر جائی بود که نمیتونست درست نفس بکشه. انگار هنوز زیر لب بود.

ازلا بلای دندونهایش پرسید کریستال میدونه اون مرده؟ و پارمیندر از اون خواست تا سؤالش را دوسه بار تکرار کنه.

بالاخره پاسخ داد من نمیدونم. ممکن بود تو بمیری شوخ و شنگم!

توی بیمارستان دوباره لباسهای اونو کاندند ولی این بار، مادرش در پشت پاراوان با اون بود و وقتی وحشت را تو صورت پارا مدیک ها دید، تشخیص داد که نباید اونجا بوده باشه.

بازوی سوخویندر را در دستش گرفت و گفت: خدای من! تو با خودت چی کرده ئی دختر؟ سوخویندر جوابی نداشت بده. زد زیر گریه، وبدون آنکه بتونه خودشو کنترل کنه، اشگ میریخت. اینجا بود که ویکرام یه فریاد بلند زد واز همه، منجمله پارمیندر خواست اونو راحت بگذارند. ولش کنند. اون زخم ها احتیاج به تمیز کردن داره. چرا معطلید؟ اون دختر به مُسکن، بخیه زدن زخم ها، وپرتوی ایکس احتیاج داره..... دیر تر، اونو روی یه تخت خواباندند وهر یک از والدین در یک طرف او نشستند و دستهای اونو در دست گرفتند. **سش** گرم ولی کرخت بود. دیگه درانهای پاهاش احساس درد نمیکرد. به آسمان از پشت پنجره که نگاه میکردی، سیاه رنگ بود.

پارمیندر یکدفعه بی مقدمه گفت: هوارد مولیسون، دوباره سکنه کرده است. مایلز اومده بود از من میخواست که سری به **اون بزم**.

ویکرام گفت عجب اعصاب سختی داره! سوخویندر که همانطور چرت میزد پیش خودش گفت مثل اینکه دیگه اینها راجع به هوارد مولیسون نمیخواهند حرف بزنند. همینطور که دستهای مالش میدادند خوابش برد. در آن دور دست های ساختمان، توی یه اتاق آبی رنگ اکبیری، که در گوشه اش یک اکواریوم، وچند تا صندلی پلاستیکی بود، مایلز وسامانتا، در دوطرف شرلی نشسته بودند ومنتظر بودند تا خبرهائی از اتاق عمل بگوششان برسه. مایلز هنوز با دمپائی هاش بود.

من نمیتونم باور کنم که پارمیندر جاواندا بگه من نمیام! این جمله را تا بحال هزاربار گفته بود. صدایش دو رگه شده بود. سامانتا از سر جاش بلند شد، شرلی را دور زد و بطرف مایلز رفت وموهای زبراونو که لابلش موهای سفید هم پیدا میشد، شروع به بوسیدن کرد. بوی آشنای مایلز به مشامش رسید.

شرلی با صدای بلند و خفه ئی **گفت**: تعجب نمیکنم که اون نیومد. اصلا تعجب نمیکنم. صد در صد از کارش منزجرم. تنها چیز هائی که از زندگی گذشته یقین هایش برای او مانده بود این بود که به هدف های آشنا حمله کند. شوک، همه چیز را از اون گرفته بود. دیگه نمیدونست چه چیزی را باید باور کنه. یا اینکه به چه چیز باید امید وار باشه! مردی که در اتاق عمل بود، آن نبود که با او ازدواج کرده بود. چه خوب بود به زمان اطمینان بخشی که قبل از خواندن اون پیام **با آن خوش بود، بر میگشت.....**

شاید بهتر آن میبود که اصولا آن وب سایت را حذف میکرد و تابلوی اعلانا تی نمیداشت. از آن بیم داشت که روح **دوباره بازگردد** و شروع به گفتن موضوع های وحشتناک دیگر کند..... دلش میخواست همین الساعه به خانه بر گردد وفکرش را عملی کند. در ضمن، اون EpiPen را که پنهان کرده بود از بین ببرد.....

اونو دیده است..... من یونمیونم... اونو حمایده است... ولی من بپوفت اون کارا نمردم. اصلا این کارا میلردم... حسابی بوم... بخت این کارا میلردم....

اومدم هوارد، جون ساسم بدر برد و او بین حلماتی که **حفت** ایگن بود: ... و فلئ که سترلی امودید از تو اطاق قرار کرد. بلافاصله آمبولانس را خبر نکرد. یه سوزن گنده دستش گرفته بود.....

شرلی در مقام دفاع از خود گفت: اونوت من یلم منزق میوب شه.

ولی اگه مرد چی؟.....

بجای اون، سامانتا، مایلز را بغل کرده بود. شرلی اون کارا دوست نداشت. فقط اونه که باید کانون توجه باشه نه دیگری. شوهر اوست که اون بالا توی اطاق عمل دراز کشیده و برای زنده ماندن دست و پا میزنه! دلش میخواست مثل ماری فربرادر باشه. در ناز ونعمت ومورد احترام. شیر زنی که **سوگوار بود**. ولی آنطوری که اون تصور میکرد نبود-- شرلی؟

روت پرایس بود که با لباس پرستاری وارد اطاق شده بود. چهره ی نحیفش نومیدی ازش می بارید.

من همین حالا خبر را شنیدم - اومدم که اوه شرلی- چقدر وحشتناکه، من متاسفم.

شرلی گفت: روت، عزیزم. **از سر جاش** بلند شد تا همدیگه را در آغوش بگیرند. خیلی لطف کردی. متشکرم.

شرلی علاقمند بود که دوست بیمارستانی خودشو به مایلز وسامانتا معرفی کنه ودر برابر آنها حرفهای تسلی بخش روت را بشنوه. کم وبیش داشت مزه ی بیوه شدن را احساس میکرد....

ولی روت باید به سر کار خودش بر میگشت. شرلی به صندلی پلاستیکی خودش برگشت و در افکار نا راحت خودش غوطه ور.

سامانتا دلنت تنگ گوش مایلز که سرش را روی شانه اش گذاشته بود زمزمه میکرد که اون حالش خوب میشه. من میدونم که خطر را پشت سر میگذاره. همانطور که دفعه ی قبل گذاشت.

شرلی به ماهی های توی تانک آب که اینطرف و آنطرف میرفتند خیره شده بود. در گذشته فکر میکرد کاش میتونست عوض بشه. آینده ، نا معلوم بود.

مایلز، در حالیکه با یه دستش داشت اشک چشمش را پاک میکرد دست دیگه اش روی پای **سامانتا قفل شده بود**، پرسید کسی به "مُو" (منظور مورین بود) تلفن کرده است؟ مادر! میخواهید من این کار را بکنم؟ شرلی گفت: نه! حالا صبر میکنیم ببینیم چی میشه!

در اطاق عمل، اون بالا، بدن هوارد مولیسون بزرگتر از میز جراحی بود که او را روی اون خوابانده بودند. سینه اش را شکاف داده بودند و کاملاً باز بود و اثرات خرابی های کار دستی ویکرام جاواندا را نشان میداد. نوزده نفر داشتند تقلا میکردند تا آسیب وارده را جبران کنند. ماشینی که به بدن هوارد وصل بود بطور آشتی نا پذیری مشغول کار بود و گواهی میداد که او هنوز زنده است.

و در آن پائین، در اعماق بیمارستان، بدن "روبی ویدون"، سفید و یخ زده، در تابوت غنوده بود. کسی او را تا بیمارستان مشایعت نکرده بود. و باز دیدی هم از جعبه ی فلزی که در آن به ودیعت گذاشته شده بود بعمل نیامده بود.

سوم

"آندرو"، از اینکه **درمراجعت**، در اتوموبیل "تسا" بنشینه و به خونه ی بالا ی تپه بره ، امتناع کرده بود. من نمیخوام خونه برم. بنا بر این "تسا" و "فانتز"، دو نفری سوار ماشین شده بودند.

"تسا"، گفته بود بسیار خوب و حرکت کرده بود. در حالیکه با کولین تلفنی صحبت میکرد داشت میگفت: اونو گیرش آورم..... اندی اونو پیداش کرد. ما ظرف چند دقیقه دیگه به خونه میرسیم.... بعله... آره..... باشه....

فانتز، همینطور داشت گریه میکرد. بدنش داشت بهش خیانت میکرد. درست همان حالتی را پیدا کرده بود که وقتی سیمون پرایس، در بچه گیاهش بهش گفته بود خودش شاش کنه، شلوارش را خیس کرده بود. اشک شور، همینطور روی گونه هاش به پائین، توی سینه اش، میغلطید. انگار بارون می اومد.

مدام به فکر تدفین اون بچه بود. توی یه تابوت کوچولو.

نمیخواست او در این کار شرکت داشته باشه. آخه، پسره، به او نزدیک بود.

آیا میشه سنگینی مرگ اون پسر بچه تا آخر عمر از شونه ی اون بر داشته بشه؟

"تسا" که اشکهای اونو میدید بصدا در اومد و گفت: پس داری فرار میکنی؟

دعا کرده بود اونو زنده پیداش کنه. ولی قوی ترین احساسی که در حال حاضر **دلنت**، **فرت بود**. اشکهایش نمیتونست دل اونو نرم کنه. **اون**، به گریه ی مرد ها عادت داشت. قسمتی از بدنش خجلت زده از این بود که چرا خود را به رودخانه نینداخته است.

کریستال به پلیس گفته بود که تو و اون، توی بته ها بودید. اونو ول کرده بودید که برای خودش بچره و شما سرگرم کار خودتون باشید! اینطوره؟

فانتز زیبوش بند اومده بود. فکر نمیکرد تا این حد قسی القلب وبی رحم باشه. آیا فکر نمیکرد که او با چه فلاکتی روبرو است و چی داره تو دلش میگذره؟

"تسا" گفت: امیدوارم اونو حمله کرده باشی! اونوقت باید یه چیزی به اون بدم تا زندگی کنه.

به هر پیچی که میرسیدند **فانتز** فکر میکرد داره اونو به خونه میبره. بیشتر از "کابی" میترسید. ولی حالا دیگه انتخابی بین والدین خودش نداشت. در صدد بود از ماشین بیرون بزنه و به راهی بره، ولی تسا در هارا قفل کرده بود.

یه دفعه بدون اطلاع، یه ویراژ داد و ماشین را متوقف کرد. فانتز، که دسته ی صندلی خودش تو دستش بود متوجه شد که آنها نزدیک گذرگاه "یارویل" اند. از اون میترسید که به او دستور بده از ماشین خارج بشه. صورتش را به طرف او گردوند.

www.takbook.com

پلیس زن، سه بار تقاضای ورود بخانه را کرد و او سر باز زد. هنوز اصرار میکرد بدونه اونها دنبال چی هستند؟ حتی هنگامی که پلیس به او گفت ملاقات ما در باره ی پسر "روبی" است، "تری" گفته ی او را درک نکرد.

روبی هیچ اشکالی نداشت. کریستال اونو با خودش برده و پیش اونه. بعد یکدفعه چشمش به کریستال افتاد که دیگه از اینکه در ماشین بمونه امتناع کرده بود و در نیمه راه پیاده روی باغچه بود. چشمهای "تری" داشت هیکل کریستال را بر انداز میکرد و بجائی رسید که باید "روبی" به اون آویزون باشه. خبری از "روبی" نبود.

آره دختر هرزه! با "روبی" چه کرده ئی؟
کریستال خودشو از دست محافظین خلاص کرد، پشت در خونه اومد، با شگرد خاصی در را باز کرد، بدرون خانه رفت و در را محکم به هم زد.

پلیسه زیر زبونی گفت: عجب پدر سوخته ئیه!

کیلومتر ها دور تر، در خیابان امید، "کی" و "گایا باودن"، توی دالان تاریک باهم روبرو شدند. هیچکدوم از اونها قدش باندازه ی کافی بلند نبود که لامپ چراغ را که روز ها بود سوخته بود عوض کنه. نردبان هم نداشتند. تمام روز با هم بگو مگو داشتند و روز که تموم شد دوباره از سر گرفتند. سرانجام وقتی که آشتی در یه فاصله ی کمی با اونها قرار گرفته بود، و "کی" نیز اعتراف کرده بود که از پاگفورد بدش میاد، و از اول اومدن ما به اینجا اشتباه بوده، و در صدها که دوباره کاری کنه که هر دو به لندن برگردند، تلفن موبایلش به صدا در اومد.

تلفن با "تسا" را که بر زمین گذاشت، زمزمه کرد: برادر کریستال ویدون غرق شده!
"گایا" گفت او! و میدونست که مادرش باید بنحوی از انحاء مراتب تاسف خودشو به آنها ابلاغ کنه. ولی از آن بیم داشت حالا که بحث رفتن به لندن پیش اومده، و مادرش جدا پای اون ایستاده، با این پیش آمد، این موضوع لوٹ نشه.

کی گفت این موضوع توی پاگفورد اتفاق افتاده. کنار جاده. کریستال هم با پسر "تسا اول" بوده.
از این که گایا اجازه داده بود فاتز اونو ببوسه شرمگین بود. دهنش بوی گند آبجو و سیگار میداد. وتازه میخواست که اون هم با او شریک بشه. ارزش اون خیلی زیاد تر از فاتز بود. اینو میدونست. حتی اگه اندی پرایس بود، اون احساس بهتری داشت. عجیبه! سوخویندر در تمام روز، جواب یکی از تلفن های منو نداده!
کی در حالیکه چشمهایش لوچ شده بود گفت حتما حالا اون درب و داغون شده!
گایا گفت: ولی مامان تو که کاری نمیتونی براش بکنی. میتونی؟
کی، من و منی کرد و گفت خب...

گایا فریاد زد: دوباره! همیشه همانجوره... تودیکه مسئول رسیدگی به کارهای اونها نیستی. و درست مثل اونوقتی که بچه بود پاهاشو به زمین میکوبید.

افسر پلیسی، در جاده ی "فالولی" که خونه ی کریستال اونجا بود، قبلا به کارمند تأمین اجتماعی را فرا خوانده بود. "تری" بیقراری میکرد و فریاد میزد و مدام به درب خونه میکوبید. از پشت در، صدای تق و توق میزد و صدای بگوش میخورد. مثل این بود که اون پشت، دارند سنگر بندی میکنند. همسایه ها همه دم در خونه هاشون جمع شده بودند ببینند چه خبره! تماشاچییانی که به فرو ریزش "تری"، در بهت و حیرت فرو رفته بودند. در هر حال هر کدوم از آنها با دیدن صحنه، برداشت خوش را داشت.

داشتند به هم میگفتند پسر مرده لبت. هیچکدوم از اونها پاشو پیش نمیگذاشت ببینه چه خبره. آخه! "تری" ویدون هیچ دوستی نداشت.

"کی"، به دختر متمرد خودش داشت اصرار میکرد بامن بیا. من میخوام به اون خونه برم ببینم کاری از دستم ساخته است؟ کاری با من ندارند؟ من میونه ام با کریستال بد نیست. آخه اونها هیچ کس را ندارند. "گایا" داد زد من شرط میبندم وقتی که این ماجرا اتفاق افتاده، کریستال با فاتز؛ مشغول بوده اند. ولی این، آخرین اعتراضش بود. و چند دقیقه بعد داشت تو واکسال کهنه ی مادرش سوار میشد، خوشحال از اینکه صرف نظر از تمام چیزها، مادرش از اون خواسته بود با اون باشه.

*

ولی وقتی که اونها به دو راهی رسیده بودند، کریستال آنچه را دنبالش میگشت پیدا کرد. یه بسته ی آکبند هروئین که توی **دلشورد بود**. دومین بسته ئی که او بو در عوض پرداخت پول برای ساعت "تساوال" به "تری" داده بود. اون بسته را بر داشت وبا خودش به حمام برد. تنها محلی که توی اون خونه قفل وچفت وبست داشت.

خاله اش "شریل" باید خبرها را شنیده باشه. برای انکه کریستال میتونست صدای گوشخراش وناهنجار اونو که داخل شیون وضجه ی "تری" شده بود، تشخیص بده. حتی از بین دوتا در!

سلیطه خانم این در را واکن بگذار مادرت ترا ببینه!

کریستال ، تا بحال هروئین نزده بود. فقط چند بار تماشا کرده بود. میدونست که چطوری باید باید قاشق را داغ کرد، **واز سرنگ** وپنبه استفاده کرد وچطوری اونوبه بازو، که بهترین محل برای اینکاره، تزریق کرد. با تمام این اوصاف کریستال نمیخواست **فعلا** از اون استفاده کنه.

"روبی" مرده بود واین تقصیر او بود. درکوششی که برای نجات او بخرج داده بود، اونوکشته بود. تصویر های مختلفی که مدام داشتند تکون میخوردند توی مغزش شکل میگرفت. آقای فربرادر درحالیکه لباس ورزشی خودشو پوشیده بود، داشت در کنار ساحل با تیم ورزشی قایقرانی صحبت میکرد. قیافه ی نانا کات با مهریانی و درد ورنج ظاهر میشد. "روبی" ، که بگونه ئی غیر طبیعی پاک وتمیز بنظر میرسید ، در پشت پنجره ی اطاق منتظر او بود ودائما بالا وپائین میپرید.....

داشت صدای پلیس را که از سوراخ در با او صحبت میکرد ومیگفت احمق نشه میشنوید. همینطور صدای اون دیگری را که کوشش میکرد " تری" و "شری" را ساکت کنند.

سوزن، به آرامی وارد رگ دست کریستال شد. با امید، وبدون تاسف، آنرا سخت بدرون فشرد.

زمانی که "کی" و "گایا" وارد شدند وپلیس با زور آنها را داخل کرد، "کریستال ویدون" به تنها بلندپروازی خود رسیده بود: به برادرش ملحق شود تا کسی نتواند آنها را از هم جدا کند.

صل، مصمم

امداد به فقرا.....

13.5 هدایائی که مستمندان از آن بهرمند شوند.....
خیر خواهانه است حتی اگر بطور اتفاق
ثروتمندی از آن بهره گیرد...

چارلز آرنولد بیکر
مدیر شورای محلی شهر
چاپ هفتم

تقریباً سه هفته پس از آنکه صدای آژیر، در یک روز آفتابی آوریل، پاگفورد خواب آلوده را بیدار کند، "شرلی مولیسون" در **طلق خوابش** تنها، ایستاد و به اندامش در آئینه ی کمد لباس نگرست. مشغول صاف و صوف کردن لباسش قبل از رفتن روزانه اش به "بیمارستان جنوب غربی" بود. دکمه ی کمر بند اتوموبیل باید در یکی از گیره های بالا تر از دو هفته قبل فرو میرفت. موهای نقره ئی اش باید کمی کوتاه تر میشد و ادا اصولی که به صورتش در اثر نور آفتاب میداد **خلق** و خوی امروز او را بسادگی بیان میکرد.

یکسالی می شد که او دائماً از پله های بخش های مختلف بالا وپائین میرفت، چرخ دستی را هل میداد و آنرا به کتابخانه و بخش میبرد، گل توی آن میگذاشت، و هیچگاه به مغزش خطور نکرده بود که روزی ممکن است مثل یکی از اون زنهای دست و پا چلفتی بشه که پهلوی تخت شوهرش نشسته و دارند به وضعیت خود و شوهرشان فکر میکنند. ظرف **هفت سل** گذشته، هوارد، شفای کامل نیافته بود. هنوز به اون دستگاہی که بیب بیب میکرد وصل بود. بعضی اوقات شرلی، و **انمود** به رفتن فوری، به دستشویی میکرد تا نگاه غمزده ی خودشو تسکین بخشد.

وقتی که با مایلز به بیمارستان میرفت اجازه میداد که همه کارها ی هوارد را اون انجام بده و اون هم میکرد. و در ضمن آنها را در جریان اخبار مربوط به پاگفورد قرار میداد. اونوقت بود که کمی حالش بهتر میشد. عادت مایلز این بود که وقتی به بیمارستان میرفت توی کریدور قدم میزدو با نرس ها و کارکنان بیمارستان خوش و بش میکرد. ولی مایلز نمیتونست همه روزه به بیمارستان بره. از اینرو سامانتا جای اونو میگرفت و ناگزیر بود با شرلی به بیمارستان بره که شرلی، این کار را دوست نمیداشت. سامانتا هیچوقت نمیتونست جای مایلز را بگیره و لبخندی بر چهره ی بی فروغ هوارد بنشونه. هیچکس نمیتونست درک کنه که سکوت حاکم بر خونه تا چه حد طاقت فرسا است. وقتی که دکترها به خانواده گفته بودند که بهبودی، ممکن است ماهها بطول انجامد، شرلی امیدوار بود که مایلز از او خواهد خواست تا به یکی از اطاقهای اضافی اون خونه ی بزرگی که در ردیف خانه های کلیسا است نقل مکان کنه، یا اینکه حد اقل، هر از گاهی، با اون توی بنگله بمونه. ولی خبیر! اون تنها مونده بود. کاملاً تنها. جز در یه مدت سه روزه ئی که مهماندار "پات" و "ملی" شده بود و دخترش اومده بود سری به مامانش بزنه.

بطور خود کار، بخودش داشت اطمینان میداد: **من یخوف این کار را می‌کروم. من خط مصالحتی شده بود. من یخوف این کار را می‌کروم.**

EpiPen کدانی را که متعلق به آندرو بود برده بود در زیر میز مرغها توی باغ دفن کرده بود. مثل یه جنازه ی باریک و کوچولو. البته دوست نداشت بدونه یه همچون چیزی اونجاست. بزودی، یه شب، تو تاریکی و سرفرصت، اونو از زیر خاک ها در میاره و تو سطل زباله ی همسایه ها میندازه. هوارد، هیچوقت از اون سوزن، با او، و کس دیگری سخن نگفته بود. از او نپرسیده بود که چرا وقتی اونو دیده بود فرار کرده بود.

شرلی، اینروز ها، کمی از هتاک و هرزه در آئی افراد به خانواده اش خلاصی پیدا کرده بود. بعقیده ی او تمام این مصیبت ها را اون افراد بر سر اعضای خانواده ی او وارد کرده بودند. پارمیندر جاواندا، اولین آنان بود. طبیعتاً برای امتناعش از ملاقات با هوارد. بعد، دونوجوان که با روش خبیثانه شان، آمبولانس را منحرف کرده بودند و گرنه بموقع میرسید و چه بسا هوارد به این روز نمیافتاد.

این بحث آخری، یه کمی ضعیف ولی **لنت بعثش بود**. از این جهت لذت **بعثش بود که استوارت ول**، و کریستال ویدون را روسپاه میکرد. شرلی، در محیط اطرافش شنوندگان بسیاری را در چننه داشت که مشتاق شنیدن داستان آن دو نفر بودند. از این بالا تر، اینکه کاشف بعمل آمد که اون آقا پسر، یعنی فاترزوال، تمام اوقات، همان روح باری فر برادر بوده **لست**. این موضوع را به پدر و مادرش اعتراف کرده و آنها نیز به تمام افرادی که قربانی این کار **زشت بوده اند تلفن زده واز آنان** عذر خواهی کرده اند. هویت روح، کم کم به جامعه ئی گسترده تر نفوذ کرده بود و این کار، توام با علم به این موضوع که وی مشترکاً مسئول غرق آن کودک سه ساله بوده است، دلالت بر سوء استفاده استوارت از نام خانواده ها، و خوشگذرانی **لش با آن دختر بوده لست**.

شرلی، در توضیحاتی که در این باره میداد از هر فرد دیگری آتشی تر بود. در نکوهشی که میکرد یک سببیت خاص مشهود بود. در ضمن، نسبت به آن روح، حالت ستایش را بخود گرفته بود. وانکار اون پیام هراس انگیز آخری، که تا کنون کسی به در یافت آن اعتراف نکرده بود. خانواده ی وال، هنوز به شرلی تلفن زده بودند تا از او عذر خواهی کنند ولی او همواره آماده بود که اگر اون آقا پسر چیزی به پدر و مادرش بگه، یا اینکه فرد دیگری داستان را پیش بکشه، اونوقت دمار از روزگار فاترز در میاره و بلده که چطوری سر زبونها بیندازتش.

نقشه کشیده بود که با یک یزرگ منشی غیر دوستانه، بگه اوه بله! هوارد ومن همه چیز را میدنیم ویاور من بر اینه که همین دانستن بود، که سبب سکنه ی قلبی او شد. در حقیقت یکبار گفتن این جمله را تو آشپز خونه تمرین کرده بود. این حقیقت که آیا استوارت وال، چیزی از روابط بین مورین وشوهرش میدانست چندان فوریت نداشت. برای آنکه هوارد دیگه قادر نبود دوباره در آن باره، به اون خجالت بده. وشاید هیچوقت دیگه! وبنظر نمیرسید که موردی وجود داشته باشه که کسی شایعه پراکنی کنه. واگراون وقتی که دوتائی شون تنها بودند وشرلی به هوارد امر به سکوت داده بود، ته رنگی از شکایت در هر دو طرف، پیدا بشه، اونوقت که او، موضوع ناتوان بودن طولانی خودش را مطرح میکنه وبا یک آرامش بیشتری که دو سه هفته پیش هم در باره ی اون فکر کرده بود، از خونه غیبتش میزنه.

زنگ در خونه به صدا در اومد وشرلی با عجله بطرف در رفت تا اونو باز کنه. مورین بود. شلنگ انداز با کفشهای پاشنه بلند، وجلف وزننده در لباسی سبز ومتمایل به آبی. شرلی گفت: هلو عزیزم! بیا تو. میرم کیفم را بر دارم. بهتر بود که مورین را با خودش به بیمارستان ببره تا اینکه تنها بره. بالال بودن هوارد، مورین نا راحت نمیشد. صدای مزخرفش همینطور ادامه میکرد وشرلی میتونست راحت بشینه ولبخند به لب داشت باشه. بهر حال، چون شرلی سهم شراکت هوارد در کار ها را بعهدہ گرفته بود میتونست هر موقع که صلاح دید با تصمیم های مورین مخالفت کنه.

مورین پرسید تو میدونی اون پائین جاده چه خبره؟ تو کلیسای سنت میکائیل! مراسم حم پرسویدون داست.

شرلی وحشت زده پرسید ایما؟

مورین که مالا مال از شایعه بود گفت: اونها میگویند مرهم اعانه جمع کرده اند تا جنازه ی اونو از بیمارستان بیرون ببرند. عجیب بود که شرلی، با این اومد ورفتهائی که به بیمارستان داشت این خبر را تا بحال نشنیده بود. از من نپرس کی اینها را گفته. ولی ظاهرا اونها نمیخواسته اند این کار را از کنار رودخونه انجام دهند. شما هم اگه بودید همین کار را میکردید. (اون بچه ی کتیف شپشو که جز مادر وخواهرش هیچکس از وجود اون خبر نداشت وتنها اون دو نفر مشتاقش بودند، حالا مردم پاکفورد برای غرق شدنش دارند اعانه جمع میکنند وتشریفات کفن ودفن برایش گذاشته اند و در نظر دارند اونو مثل یک فرشته ی پاک ومعصوم در آغوش بگیرند).

اون سوزن وشعله، بر روی شهرت کریستال ودگر دیسی اش بی تاثیر بوده. ولی این تاثیر را داشته است که بطور دائم، توی کله ی پاکفوردی ها بچپانند که او، مخلوقی بی شوق وذوق بوده وپیگیری های او بوده است که بعقیده پیر وپاتال های

بالفرد، بچه مرل اون اول معصوم شده است.

سری داست خب خوکس را می پوشید.

میدونی؟ در حقیقت من همانروز آنها را دیدم. گونه هاش داشت ارغوانی میشد. پسره داشت پشت یکی از بته ها نعره میکشید وکریستال ویدون وفا تز پشت بته ی دیگر مشغول....

مورین پرسید: اینو توبه چشم خودت دیدی؟ واونها جدا داشتند....

اوه بله! روز آفتابی روشنی بود. در هوای آزاد. ووقتی که من اون پسر بچه را دیدم درست در کنار رودخونه بود. دوسه قدم دیگه برمیداشت،اون تو بود.

در وجنات مورین، مثل آن بود یه چیزی داره اونومیگزه. یا رنج میده.

شرلی، با خشونت داشت میگفت من عجله داشتم. برای اینکه هوارد گفته بود حالش خوب نیست ومن نگران اون بوم. اصلا مایل نبودم بیرون برم ولی مایلز وسامانتا "لگسی" را فرستاده بودند پیش من. فکر میکنم، اگه شما عقیده ی درست منو بخواهید،اونها با هم بگو مگو داشته بودند - وبعد "لگسی" دلش میخواست از کافه دیدن کنه. در آن موقع من جدا

حواسم سر جاش نبود وتنها چیزی که میتونستم بهش فکر کنم، باید بروم پیش هوارد....درحقیقت من عمیقا متوجه نبودم چی دیده

لم تا خیلی دیر تر....ودر حالیکه رنگ چهره اش به بالا ترین حد تغییر خود رسیده بود، اضافه کرد: ووحشتناکتر از همه اینه که کریستال ویدون، کاری نکرده بود که اون پسر بچه، وقتی که اون توی علف ها سرگرم تعیش خودش بود، به اون مصیبت گرفتار نشه.

دیگه دوتائی داشتند به اتوموبیل نزدیک میشدند. مورین حرف اونو قطع کرد وگفت درسته! درسته! البته همه ی این گفته هارا قبلا شنیده بود.

میدونی؟ هنوز من نمیدونم که چرا اونها میخوانند اون مراسم را اینجا توی پاگفورد برگزار کنند.... پیشنهاد کرد حالا که دارند به بیمارستان میرند سر راهشان از جلوی کلیسا رد شوند ببینند اونجا چه خبره؟ دلش غنج میزد از اینکه ببینه خانواده ی ویدون را چه افرادی تشکیل میدهند واون زن منحط و فاسدی که مادر کریستال بوده چه ریختی داره. در تحت هیچ شرایطی حاضر نبود پیشنهادش را پس بگیره. وقتی میخواستند از دو راهی عبور کنند، مورین گفت: میدونی شرلی؟ فقط یه راه برای تسکین دل تو وجود داره. **واون** اینه که فیلدزی ها همشون خوبند. همین اصل ممکنه موجب رضایت خاطر هوارد هم باشه. گو اینکه حالا نمیتونه برای مدتی به انجمن شهر بره.

آندرو پرایس ، در حالیکه آفتاب داغ به پشتش میخورد وباد، موهایش را بر هم میزد، داشت از خانه های بالای تپه ، تو سرازیری پائین می اومد. به معلم ها که در باره ی غیبتش کنجکاو شده بودند، گفته بود که از دوچرخه زمین خورده است وحالش خوب نیست.

تعطیلات عید پاک شروع شده ودیروز "گایا" یه تکست برای او فرستاده وپرسیده بود که فردابه مراسم کریستال میره یا نه؟ واهم بلافاصله یک جواب آری براش فرستاده بود وحالا پس از کنگاش وژرفنگری فراوان ، تمیز ترین شلوار جین،ویه پیراهن خاکستری تیره رنگی را که داشت پوشیده بود تا در مراسم شرکت کنه. کت وشلوار واین جور چیز ها را **ندلنت**.

برای او روشن نبود که "گایا" واسه چی میخواد به اون مراسم بره. مگر اونکه بخواد با سوخویندر جاواندا باشه که اواخر با اون بسیار گرم گرفته بود **مخصوصا** اینکه میخواستند به لندن نقل مکان کنند..

گایا، قبلا به آندرو وسوخویندر وقیتی که سه نفریشون روی دیوار کوتاهی که در نزدیکی دکه ی مطبوعاتی بود نشسته بودند، گفته بود که مامان بهش گفته نباید به پاگفورد میرفت. اون، تازه فهمیده که گاوبین یه کلاشه.

گایا، شماره ی تلفنش را به آندرو داده بود که هر وقت به "ردینگ" رفت که پدرش را ببینه بتونند همدیگه را ببینندو باز همینطور سردستی بهش گفته بود که حاضره آندرو را به لندن بیره وبعضی از جاهای مورد علاقه ی خودشو به **اون** **نشن** به. این گفته ها وقرار ها برای آندرو نوعی دلخوشی به حساب می اومد وحرکت های آینده ی **آندرو** را جهت می بخشید. این خبر که به پدرومادرش پیشنهادی برای کار شده است برای وی مهیج ونوید بخش بود.

اون میتونست جمعیت را توی گورستان ببینه که دارند وول میخورند ودر شگفت بود که مراسم تدفین خودش چه جوری خواهد بود وبرای اولین بار، در آن روز داشت بطورانتزاعی یا معنوی به کریستال ویدون فکر میکرد.

خاطره ئی که از مدتها قبل در مغزش مدفون شده بود، ظاهر شد. درزمین بازی مدرسه ی سنت توماس بودند که فاتر، با بیعلاقگی تمام یه بادام زمینی که توی یک "مارش مالو" (خمیر شیرینی که توی اون شکر ونشاسته وعصاره ذرت وژلاتینه) گذاشته بودند به او داده بود....هنوز میتونست سوختگی گلوش را احساس کنه وسنگدلی اونو در نظر مجسم کنه. یادش می اومد میخواست فریاد بزنه، بچه ها همه دور اون جمع شده بودند وداشتند بطوری عجیب وغریب وباسنگدلی هر چه تمامتر اونو تماشا میکردند . اونوقت بود که کریستال ویدون بطور گوشخراشی فریاد کشیده بود: اندی پرایس نسبت به بادام زمینی حساسیت داره.

وبعد ، با اون پاهای کلفت وکوجولو اش به اطاق معلم ها دویده بود وداستان را برای اونها تعریف کرده بود ومدیر، **آندرو** را به درمانگاه برده بود تا دکتر کرافورد به او آدرنالین تزریق کنه وحالش بهتر بشه. او تنها کسی بود که **سخنان معلم** کلاس را بیاد می آورد که وضعیت حساس وخطرناک آندرو در برابر بادام زمینی را برای کلاس توضیح داده بود تا همه از انواع حساسیت ها ی انسان در برابر خوراکی ها ی مختلف **آگاه گردند**.

کریستال شایستگی در یافت جایزه ی "ستاره طلایی" مدرسه ویا شاید شاگرد شایسته ی هفته را داشت ولی فردای آنروز (آندرو کاملا آنرا مثل کله پا شدن خودش بیاد می آورد) ، کریستال ، چنن با **مثبت** به دهن "الگسی مولیسون" کوبیده بود که دوتا دندونهای اون تو دهنش شکسته بود.

آهسته وآرام دوچرخه ی سیمون را به گاراژ "وال" برد وسپس با بی میلی تمام که هیچگاه در خود سراغ نداشت زنگ **درافشرد**.

"تسا وال" را در بهترین لباس خاکستری رنگی که پوشیده بود در برابر خود دید. **آندرو**، از او رنجیده خاطر بود. بیا داخل اندی. عضلات صورتش کمی تکیده ومنقبض بود. یه دقیقه بیشتر طول نمیکشه.

توی هال منتظر موند وبه باز تاب نور از لابلاي شیشه های رنگی در، که بر روی زمین افتده بود نگاه میکرد. **تسا** به طرف آشپزخونه رفت. **آندرو**، نیم نگاهی به فاتز که روی یکی از صندلی های آشپز خونه فرو رفته بود و یه جامه ی سیاه رنگی به تن داشت انداخت. قیلقه اش عین یه عنکبوتی بود که له ولورده شده باشه.

آندرو به او پشت کرد. از روزی که **آندرو**، **تسا** وال را به سوی "غار کابی" برده بود، اون دو پسر دیگه با هم حرف نزده بودند. فاتز، پانزده روز به مدرسه نرفته بود. **آندرو** چند تا تکست براش فرستاده بود ولی او جواب نداده بود. صفحه فیس بوکش هم از روز پارتی هوارد مولیسون ببعد، بسته بود و کار نمیکرد.

یه هفته قبل، وبدون اطلاع قبلی، **تسا**، به "پرایس" ها تلفن زده وگفته بود که فاتز، اعتراف میکنه که اون بوده که اون پیام هارا تحت نام روح باری فر برادر توی سایت انجمن شهر گذاشته بوده واز پیش آمد هائی که در اثر این کار برای آنان بوجود آمده بوده است، عذر خواهی کرده بود.

سیمون، درحالیکه به **آندرو** نگاه میکرد، داد زده اون از کجا میدونسته که من کامپیوتر دارم؟ از کجا اون پدر سوخته میدونسته که من یه کار توی چاپخونه دارم؟

تنها دلخوشی **آندرو** این بوده که اگر پدر حقیقت را کشف کند، ممکنه "روت" شفاعت کنه. ولی اگر به اعتراض های روت هم وقعی نگذاره، اونوقت اونقدر اونو کتک میزنه که بیهوش بشه.

بچه علت بطور ناگهانی فاتز تصمیم میگیره اذعان کنه که اطلاعاتیه هارا اون توی سایت گذاشته، **آندرو** از آن بی اطلاع بود. شاید عزت نفس اون بوده که باعث شده این کار را بکنه. شاید هم خواسته ادعا کنه که مغرمتفکر و ویرانگر، **اون بوده است**. شاید هم فکر کرده است که افشا کردن راز، کاری بس شرافتمندانه **بوده است**. در هر حال، مثل آن بود که او اصلا تشخیص نداده بود که **آندرو** توی سرسرا ایستاده ومنتظره. چه خوبه که آدم، یه پدری مثل سیمون پرایس داشته باشه، تو اطاق زیر شیروانی زندگی کنه وپدر و مادری متمدن ومنطقی داشته باشه.

آندر میتونست صدای صحبت "وال ها" را از لای در آشپزخونه بشنوه.

تسا داشت میگفت: ما باید همین حالا راه بیافتیم. اون، یه تعهد اخلاقی داره و باید بره.

صدای "کابی" اومد که گفت: اون باندازه ی کافی تنبیه شده دیگه.

من از اون نمیخوام که مثل یک---

کابی فوری گفت مطمئنی؟ ترا بخدا **تسا**. تو فکر میکنی اونها دلشون میخواد اینو اونجا ببینند؟ **توبرو**. **استوارت** اینجا پیش من میمونه.

یه دقیقه بعد، **تسا** از آشپزخونه بیرون اومد و در را پشت سرش بست.

استوارت نمیدانست! خیلی از این بابت متاسفم. واندی میتونست حدس بزنه که **تسا** بسیار خشمگین و بر آشفته است.

اشکالی نداره. ولی درل، **خوشحال** بود. اون میتونست پهلوی گایا بنشینه.

کمی پائین تر، در ردیف کلیسا، سامانتا مولیسون درحالیکه یه فنجان قهوه در دست داشت، پشت پنجره ی اطاق خودش ایستاده بود و عزادارانی را که از جلوی خونه شون رد میشدند وبه طرف کلیسای سنت میکائیل میرفتند تماشا میکرد. وقتیکه **تسا** وال را دید واون دیگری که فکر میکرد فاتز باید باشه، یه آه کوچولوی کشید.

با صدای بلند که هیچکس اونجا نبود تا بشنوه گفت: اوه! خدای من! اون هم داره میره؟

بعد وقتیکه تشخیص داد اون، **آندرو است**، **صورتش گل انداخت** و بلا فاصله از پشت پنجره کنار رفت.

قرار بود سامانتا دیگه از توی خونه کار کنه. لاپ تاپش پشت سرش روی کانا په، باز بود. آنروز صبح یه لباس کهنه ی سیاه پوشیده بود و دودل بود از اینکه به مراسم عزاداری "کریستال وروبی ویدون"، بره یا نه! فقط چند دقیقه ئی وقت **دلش** که تصمیم نهائی خودشو بگیره.

هیچوقت یادش نمی اومد که سخنی مهربانانه در باره ی کریستال گفته باشه. بنا براین شرکت در اون مراسم ریاکارانه بود.

فنجان قهوه ی خودشو زمین گذاشت. بطرف تلفن رفت وبه مایلز توی دفترش زنگ زد.

مایلز گفت: چطوری کوچولوی من؟

(**سامانتا** یادش می اومد مایلز را که در کنار تخت پدرش توی بیمارستان، داشت اشک میریخت و هنوز زنده بود، بغل کرده بود).

های! حالت چطوره؟

بد نیست. روز شلوغیه. خوشحالم صداتو میشنوم. حالت خوبه؟

(شب قبل با هم همیستر شده بودند و سامانتا تصور نکرده بود که او فردی دیگر است). چیزی را که میخواست بگه تقریباً سه هفته ئی بود که به علت وضع جسمی هوارد و بیمارستان، **ویگو مگو** با مایلز، روی **اون سرپوش** گذاشته بود. ولی دیگه نمیتونست اونو **تول خوش** بیش از این نگهداره و باید میگفت.

..... مایلز. من اون پسر بچه را دیدم. روبی ویدون را میگویم. من اونو دیدم. و دستپاچه وار، از خودش داشت دفاع میکرد. و قتیکه من

آرور صبح داشتم قدم میزدم، اون توی زمین ورزشی سنت توماس بود. **دلش** به تنهائی اونجا پرسه میزد. الساعه منظره ی اون پسر بچه جلوی چشمهام. کثیف و عجیب و غریب. پیش خودم فکر میکردم اگه اون کمی تمیز تر بود شاید راغب میشدم با اون حرف بزنم. فکر کردم اونجا اومده تا بازی کنه. ولی کسی با اون نبود. **ریل ویم تا اونجا فاصله داشت**. چرا از اون

نپرسیدم با کی اونجا اومده؟ مایلز از **اون طرف خط** تلفن گفت: هی هی! (درست مثل آنکه یه اسب را میخواد متوقف کنه). و کریستال میتونست حدس بزنه حالا چی میشه. بعد از اون مایلز سخن را بدست گرفت و اشک تو چشمهای سامانتا غلتید. کسی تورا سرزنش نمیکنه. تو اونوقت هیچی نمیدونستی. شاید فکر میکردی مادرش همان دور و ور هاست. (پس از او منتفر نیست. فکر نمیکرد داره شیطونی میکنه. سامانتا بی آلاش شناخته شد. و بعداً با ظرفیتی که مایلز **دلش** شاید بیگناه شناخته بشه).

من نمیدونم مایلز، اگه با اون بچه حرف میزدم چی میشد؟.... وقتی که تو انو دیدی نزدیک رودخونه نبود که حالا نگرانی.

سامانتا فکر کرد: ولی نزدیک جاده ی صلح کد بود.

ظرف سه هفته ی گذشته، آرور ئی که در چیزی بزرگتر از خوش جذب شود، در درون سامانتا در حال شکل گرفتن بود. هر روز که میگذشت در انتظار آن چیز بود تا آروریش فرو کش کند. (این همان چیزی است که مردم دست به این مذهب میزنند). داشت فکر

میکرد بخودش بخنده). ولی اگه موضوع تشدید میشد حتما باید میخندید. بالاخره گفت: مایلز! تواز انجمن خبر داری... از پدرت... و پارمیندر جاوانا که استعفا کرد... همیشه دلت میخواد که با بعضی ها همکاری نزدیک داشته باشی. نمیخوای؟ سامانتا همه ی واژه ها را بلد بود. سالها بود که آنها را شنیده بود. منظورم اینه که تو بعد از این همه **در سر** ها، دنبال انتخاب دیگه ئی که نیستی؟ البته که نه! مرده شور اونو ببره.

بلافاصله گفت: بنا براین، کولین وال میتونه یکی از صندلی ها را اشغال کنه. از طرفی داشتم فکر میکردم که خودم هم حالا که همه چی روبراهه، یک صندلی دیگه را. مایلز با تعجب گفت تو؟

من هم دلم میخواد سری توی سرها داشته باشم و وارد گود بشم. کریستال ویدون شانزده ساله مرده بود و در تابوتی در اون خانه ی کثیف، در جاده ی "فولی" نگهداری میشد... سامانتا ظرف دو هفته ی گذشته حتی یک لیوان شراب ننوشیده بود. فکر میکرد ممکنه دوست داشته باشه بحث هائی که در باره ی کلینیک معتادان "بل چالپ" در انجمن شهر میشه، بشنوه.

تلفن منزل شماره ده در خیابان امید **بصدا** درآمد. "کی" و "گایا"، قبلاً برای شرکت در مراسم کریستال دیر کرده بودند. و قتیکه گایا پرسید کی داره **صحبت** میکنه؟، اون صورت قشنگش درهم رفت. بسیلر پیر تر بنظر میرسید. به مادرش گفت: گاوینه!

مثل دختر بچه ئی که مدرسه میره و عصبانیه، تلفن را از سمت اون گرفت وزیر زبونی گفت: من به اون چیزی نگفته **بونم**.

گاوین گفت: های! حالت چطوره؟

کی درحالیکه چشمهایش روی دخترش قفل شده بود گفت: دارم میرم در یه مراسم ختم شرکت کنم. بچه های ویدون ها. چندان جالب هم نیست.

گاوین گفت: اوه! عیسی مسیح! آره! متاسفم. من نمیدونستم.

اسم اونها را توی سر مقاله ی مجله ی "یارویل وحومه" دیده بود و آخر کار علاقمند شده بود یه نسخه از اون مجله را بخره. بفکرش رسیده بود که اگه فرصت کرد قدم زنان به اونطرف بره. برای اینکه بچه پسر ها و دختر ها ممکنه اونجا جمع شده باشند. ولی دقیقا بیادش نمی اومد که روبی ویدون چه شکلی بود.

گاوین، هفته های بدی را پشت سر گذاشته بود. بد جوری دلش هوای "باری" را کرده بود. راه بحالش نمیبرد. خودش خودشو نمیشناخت. وقتی که با فلاکت توی مرداب "ماری" افتاده بود واون زن اونو جواب کرده بود دلش میخواست با مردی که دلش میخواست زنش را به همسری بگیره یه گوشه ئی بشینه و آبجو بخوره....

(مثل آنکه از تو خونه اش فرار کرده باشه زیر لبی با خودش داشت میگفت: این سزای اون کسی است که میخواد زن بهترین دوست خودش را بدزده).

گاوین گفت: گوش کن! داشتم فکر میکرد که اگه تو علاقه داشته باشی بعد از مراسم لبی با هم تر کنیم. کی تقریبا خنده اش گرفت.

چی شد دعوت منو قبول نکرد؟

کی، گوشه تلفن را به گایا داد تا سرچاش بگذاره.

فوری از خونه بیرون اومد و تقریبا توی خیابون میدویدند تا به میدان رسیدند. هنوز ده تا شلنگ بر نداشته بودند که یکدفعه گایا، دست مادرش را گرفت.

وقتی اونجا رسیدن بودند که تابوت ها به سر جاده رسیده بود و همه باعجله میخواستند وارد گورستان شوند. این درحالی بود که افرادی که تابوت ها را حمل میکردند هنوز توی پیاده رو، جا مانده بودند.

(کولین وال به پسرش دستور داد از کنار پنجره رد بشه. ولی فاتر ، که از این پس باید با سفلگی و ترسوئی خودش زندگی کنه جلو تر رفت تا ثابت کنه دیگه حرف زور نمیشنوه....

تابوت ها ئی که عبور داده می شد از پشت پنجره ی اتوموبیل های سیاه رنگ پیدا بود. اولی ، رنگ ارغوانی روشن داشت. منظره ئی را که میدید نفسش را بند آورد. دومی رنگ سفید براق داشت.

کولین خودش را در جلوی فاتر جا داد تا از اون حمایت کرده باشه. ولی دیگه دیر بود. فاتر خودش پرده را کشید و بطرف اطاق نشیمن رفت.

اطاق نشیمن نیمه تاریک و آشنا. جائیکه فاتر به والدینش اعتراف کرده ، و بیماری پدرش را تا آنجا که میتوانست فکر کنه برای دنیا تشریح کرده بود تا آنها نتیجه گیری کنند که او خُل و دیوانه است، و شاید پدرش او را کتک زند و بلاهائی را که میدانست بر سر او وارد آورد. ولی کولین، دستش را رتوفانه بر پشت پسرش گذاشت و او را بطرف آشپز خانه هدایت کرد).

در بیرون کلیسای سنت میکائیل و قبور سایر مقدسین، افرادی که تابوت ها را حمل میکردند خودشون را آماده میکردند تا وارد درجاده ی کلیسا بشوند. "دین تولی" جزو آن گروه بود. با گوشواره هائی که در گوشش بود و عنکبوت هائی که بر روی گردنش خال کوبی شده بود. پالتوی بسیار ضخیمی نیز به تن داشت.

جاوانداها در زیر سایه ی یک سرخس با "باودن" ها ایستاده بودند. آندرو پرایس نزدیک آنها می پلکید و تسلا وال، در حالیکه رنگ بر چهره نداشت بفاصله ی کمی از آنها ایستاده بود. سایر عزا داران، گروه بهم فشرده ئی را در کنار در کلیسا تشکیل داده بودند. بعضی از آنان جزو کناره گیران و بعضی دیگر شکست خورده بنظر میرسیدند. بعضی هاشون لباسهای تیره رنگ ارزان قیمتی به تن داشتند ولی بیشتر، بشلوار جین و لباس گرم پوشیده بودند. تابوت ها در جاده ی باریک، جلوتر آمد و در زیر اشعه آفتاب برق میزد.

این سوخویندر جاواندا بود که تابوت ارغوانی روشن را برای کریستال برگزیده بود. مطمئن بود که اون هم همان رنگ را می پسندید. سوخویندر همه چیز برنامه را یک تته ترتیب داده بود. انتخاب واجرا. پارمیندر همینطور داشت فعالیت دخترش را تماشا میکرد و دنبال بهانه ئی میگشت که اونو بطریقی لمس کنه. موهاشو از روی چشمهایش عقب بزنه و یقه اش را صاف کنه.

حالا که روبی پاک و منزله از تو رودخونه بیرون کشونده شده و پاگفوردی ها غم از سمت دامن اونو به دل گرفته اند، بنا براین، سوخویندر جاواندا ، که جون خودش را بخطر انداخته بود تا اونو نجات بده، بصورت یک قهرمان در آمده بود. از مقاله ئی که در این باره در مجله ی یارویل وحومه نوشته شده بود، و اعلامی که مورین درباره شجاعت اون دختر بعمل

آورده و درخولست کرده بود تا بهترین مدال پلیس را به اون دختر بدهند، یا سخنانی که مدیر مدرسه در باره ی کار او در پشت تریبون ایراد نموده بود، سوخویندر ، دیگه میدونست که برای اولین بار، سایه گستر **بون**، **برسر برادر** و خواهر، چه معنی میده!

ولی خودش از این موضوع متنفّر بود. شبها که می شد سنگینی نعش اون پسر را بر روی شانه های خودش احساس میکرد که داشت اونو با خودش به اعماق رود خونه می کشید. بیاد وسوسه هائی می افتاد که باید آن نعش را رها کند و خودش را نجات دهد. از خود می پرسید که تا چه زمان باید در این راه مقاومت بخرج دهد؟ اولین روز که به مدرسه برگشت، و هنوز فاتر وال، از مدرسه غایب بود، و همینطور که در کریدور راه میرفت و چشم ها به او خیره بود، شنیده بود که "تری ویدون" بضاعتی برای پرداخت هزینه ی کفن و دفن فرزندانش ندارد. و نمیتواند حتی ارزانترین تابوت و سنگ قبر را تهیه نماید.

مادرش "جولی"، عصر **آنروز** که خانواده دور هم سر میز شام نشسته بودند گفته بود که این بسیار اسفناک است. **صلش** ، مانند صدای پلیسی که به موضوع رسیدگی میکرد آرام و دلسوزانه بود. هیچ غل و غشی در آهنگ صدای پارمیندر هنگامی که با دخترش حرف میزد وجود نداشت.

سوخویندر گفت میخوام کوشش کنم از مردم پول بگیرم. هر دو والدینش در سر میز نگاهی با هم ردو بدل کردند. بطور غریزی با این عقیده مخالف بودند و عقیده داشتند که تقاضای کمک مالی از پاکفوردی ها برای چنین موضوعی بیفایده است ولی سخنی بر لب نیاوردند. ببازوی مجروحش که نگاه میکردند میترسیدند. از آن بیم داشتند که او را عصبانی کنند. سوخویندر با انرژی تبادری مانند خود پارمیندر، به سخن خود ادامه داد و گفت: من فکر میکنم مراسم کفن و دفن در اینجا در "کلیسای سنت میکائیل" بر گذار میشه. درست مثل آقای **فربرادر**. وقتی که ما در "سنت توماس" بودیم، "کرایز" به همه ی این مراسم میرفت. شرط می بندم که اون تو هیچ کلیسای دیگری در سراسر عمرش نرفته است.

پارمیندر داشت فکر میکرد که **نورخاوند از مری و تابش است** و بر خلاف تصور و بگرام، یکدفعه بطور ناگهانی گفت: درسته!

کاملاً صحیحه. باید ببینیم ما چکار میتونیم بکنیم.

هزینه ی عمده ی کفن و دفن بوسیله ی "جاواندا" ها و "وال" ها پرداخت شده بود. ولی "کی باودن"، "سامانتا مولیسون"، و بعضی از مادران دختران مدرسه که در تیم قایقرانی بودند، آنها هم پول نقد پرداخته و کمک نموده بودند. **بعد از اون**، سوخویندر اصرار ورزید تا شخصاً به فیلدز بره تا به "تری" توضیح بده چه کار هائی تا بحال کرده اند، و چرا؟ همه در باره ی تیم قایقرانی بوده. و چرا کریستال و روبی باید مراسمی در کلیسای سنت میکائیل میداشتند. پارمیندر، از اینکه سوخویندر تنها به فیلدز بره، استثنائاً نگرانی داشت. دیگه چه رسد به اون خونه ی کثیف و منافی اخلاق. ولی از نظر سوخویندر این کار بدون اشکال بود. ویدون ها، و "تولی" ها میدونستند که اون، میخواسته جان "روبی" را نجات بده.

"تری" تموم چیز هائی را که سوخویندر پیشنهاد کرده بود پسندیده بود. یه موجود نحیفی شده بود. کثیف، تک هجائی و سراسر پامنفعل و پذیرا. سوخویندر از **اون** ترسیده بود. از چاله چوله های آبله مانند بر روی بازوهاش، و از دندان های از دست داده اش. مثل اون بود که او داره با یک فوج صحبت میکنه!

در درون کلیسا شرکت کنندگان در مراسم، به دودسته تقسیم شدند. افرادی که فیلدزی بودند ردیف های دست چپ را **لشعل** کردند، و آنهای که پاکفوردی بودند، **سمت راست را**.

"شین" و "شریل تولی" باتفاق "تری" قدم زنان به طرف صف های جلو رفتند. "تری" گتی را پوشیده بود که دو سایز بزرگتر از هیکلش بود. بنظر میرسید از جایی که در آن **آمده** بود هراسناک بود.

تابوت ها به ردیف، بر روی سکوی مخصوص، در جلوی کلیسا قرار گرفته بود. یک گل داوودی ساخته شده از برنز بر روی تابوت کریستال، و یک گل داوودی سفید رنگ با یک بچه خرس، بر روی تابوت "روبی" گذاشته شده بود.

"کی باودن" میتونست اطاق خواب "روبی" را بیاد بیاره که چند تا عروسک پلاستیکی کثیف توی اون بود. **از گشتهاش دلش در خوانن** برنامه که در دستش بود میلرزید. این، کاملاً طبیعی بود. برای آنکه قرار بود پرس و جو هائی در باره ی مرگ این دونفر بعمل آید. روزنامه های محلی دنبال کسب اطلاعات بودند و خودشون نیز مقاله ئی در صفحه ی اول روزنامه شون بچاپ رسونده، و طی آن اظهار نظر کرده بودند که اون پسر بچه ی کوچولو را تحت مراقبت افراد بی ارزشی قرار داده بودند و گر نه امکان داشت که بتوان از مرگ او جلوگیری کرد. مشروط بر اینکه تحت مراقبت تامین اجتماعی قرار می گرفت. "**مانی**" بعلت تنشی که نسبت به این پرونده پیدا کرده بود از کار کردن روی این پرونده **لستفا داده**

بود و داشتند موضوع را سبک و سنگین میکردند که دوباره آنرا تحویل "کی" دهند. "کی" داشت فکر میکرد درست گرفتن مجدد این پرونده چه تاثیری میتونه در انتقالش به لندن داشته باشد. از طرف دیگر عکس العمل "گایا" در قبال ادامه ی اقامت در پاکفورد چه خواهد بود.... هنوز با "گایا" در این باره صحبت نکرده بود.

آندرو یک نگاه یک وری به "گایا" انداخت و لبخندی با هم مبادله کردند. روی خونه های بالای تپه، روت، داشت خودش را آماده برای حرکت میکرد. آندرو میتونست بگه که مادرش با حالت خوشبینانه ئی که طی چند سال گذشته داشته است، حالا، با فدا کردن خونه ی قشنگی که دارند، وزیائی های بالای تپه، شایسته ی دریافت جایزه ئی برای بدنیآ آمین مجدد است. به ازدواج درآمدن دائم، با طرز تفکر سیمون، با تمام شیادی، نا درستی و دیوانگی هایش، این امید را در دلش میکاشت که این تغییر ممکن است همه چیز را عوض کند و پشت سر گذاشته شود..... حد اقل آندرو فکر میکرد وقتی به ردینگ نقل مکان میکنند، اون یه قدم به لندن نزدیک تر میشه. گایا، شبی را که خیلی مست بود و با فاتر مشغول بود، مثل آنکه یادش رفته بود. شاید حالا اون، و سوخویندر را دعوت کنه تا پس از مراسم، برای نوشیدن قهوه به خونه اش برنند.... گایا، که تا بحال هیچوقت به سنت میکائیل نرفته بود، داشت به حرفهای کشیش گوش میداد و چشمهایش داشت سقف کلیسا و شیشه های رنگین پنجره هارا بر انداز میکرد. زیبائی هائی در پاکفورد بود که حالا که داشت آنرا ترک میکرد بفکرش افتاده بود و دلش آنها را از دست میداد....

تسا وال، در نظر گرفته بود پشت سر هر کس دیگری در کلیسا بنشیند. و تنها باشد. و درست در محلی قرار گرفته بود که مجسمه ی ابدی سنت میکائیل که در کلیسا نصب شده بود داشت به شیطان، با آن بوق کذائی و دُمش نگاه میکرد. از اون وقتی که چشم تسا، به اون دوتابوت براق افتاده بود اشک تو چشمهایش جمع شده بود و هر چه کوشش کرده بود تا جلوی اشکهایش بگیره بیفایده بود. صدای هق هق اونو اطرافیان میتونستند بشنوند. انتظار داشت که یه کسی از خانواده ی "ویدون" پیدا بشه که اونو بعنوان مادر "فاتر" بشناسه و تشخیص بده، و به اون حمله کنه. ولی چنین اتفاقی نیفتاد.

(زندگی داخلی اش دیگه چنگی به دل نمیزد. کولین از دستش عصبانی بود. تو، اون چی هستی؟)

کولین دلش میخواست معنی یه زندگی حقیقی را بجشه. تسا زده بود زیر گریه. کولین دلش میخواست چیزهای زننه ونا مطلوب را ببینه - تو نمیفهمی اون بیغوله ها و محله ی فقیر نشین چی معنی میده؟ پس تو بهش گفتی که اون نتیجه ی یک زنای با محارمه و من برای اونکه اون به خانواده ی ما وارد شده خواسته ام خودم را بکشم؟

سالهای سال کوشش میکرده که آنها را با هم آشتی بده. حالا که یه پسر بچه ی مرده پیدا شده، کولین، یه مغز پر محتوا پیدا کرده و معنی تقصیر را داره میفهمه. شنیده بود که عصر روز قبل، اون دوتا در اطاق زیر شیروانی دارند با هم صحبت میکنند. کوشیده بود در پائین پله ها استراق سمع کنه.

.... با یه لحنی خشن داشت میگفت تو اون چیز هائی را که مادرت بهت پیشنهاد کرده میتونی از تو کله ات بیرون کنی. تو هیچ نوع حالت غیر عادی فیزیکی و روانی نداری.... داری؟!...اگه اینطوره! دیگه هیچ نوع نگرانی نداشته باش. اندرزگر تو، به تو میگه چی باید بکنی...)

تسا، توی دستمالی که تو دستش بود یه فین گنده کرده بود و داشت فکر میکرد چقدر در گذشته، کم و ناچیز به کریستال، آن دختر مرده بر روی سنگفرش حمام، کمک کرده است.... چه خوب بود که سنت میکائیل از اون بالا پائین می اومد و نسبت به کار های آنها دآوری میکرد. معلوم میکرد که تقصیرات اون، در مرگ اون دختر و پلشونن خانواده چیه؟.... در اطراف محراب کلیسا، "تولی" جوون همینطور داشت وول میخورد و روی نیمکت خودش و رجه و رجه میکرد. یک خانمی که تمام بدنش خالکوبی شده بود دستشو دراز کرد و اونو از روی نیمکت قاپید و دوباره سر جاش نشوند. هق هق گریه ی تسا، یه دفعه غافلگیرانه بند اومد. شک نداشت که اون ساعت خودش، با بند ساعت کلفتش، که داره اونو میبینه.

سوخویندر که صدای گریه ی تسا را می شنید دلش براش میسوخت و تاسف میخورد. ولی جرات آنکه خودشو نشون بده نداشت. پارمیندر نسبت به تسا، خشمگین بود. برای سوخویندر هیچ راهی وجود نداشت که در باره زخم باز ویش توضیح دهد و نامی از فاتر زوال نبرد. به مادرش التماس کرده بود به خانواده ی وال تلفن نزنند. ولی تسا، به پارمیندر زنگ زده و گفته بود که فاتر تمام مسئولیت های مربوط به "روح فربرادر" در وب سایت انجمن شهر را بعهده میگیرد. و پارمیندر آقدر تند و آتشی شده بوده است که از آن پس باهم حرف نزده بوده اند.

سوخویندر داشت فکر میکرد خیلی بعیده که فاتر بیاد و یک چنین کار عجیب و غریبی را انجام بده. از نظر اون دختر، این یه نوع عذر خواهی بود که اونها کرده بودند. همیشه فرض میکرد که فاتر میتونه اونچه تو مغزش میگذره بخونه. آیا میدونست

که اون به مادرش حمله کرده؟ سوخویندر در شگفت بود که آیا میتونه حقیقت را به اندرزگوی خودش که مورد اطمینان پدر و مادرش بود بگوید؟ ونیز، ندامت و پشیمانی اخیر مادرش را.....

کوشش میکرد مراسم گذرادر کلیسا را دنبال کند ولی آنطوری که او امید داشت پیش نمیرفت. **از اون گل** های داوودی و توله خرسی که **مادر** "لورن" درست کرده بود و روی تابوت ها گذاشته بودند خوشش می اومد. خوشحال بود از اینکه "گایا" و "اندی"، دختر های تیم قایقرانی، به مراسم اومده بودند. **آرزو دلش** دختر های دوقلوی فر برادر از اومدن امتناع نمیکردند.

("سیوبهان" به سوخویندر گفته بود میرم که مادرم را عصبانی کنم. اون فکر میکنه که پدر، زیاده از حد به کریستل میرسید.

سوخویندر گفته بود: اوه! من حرفمو پس میگیرم.

"نیا هم"، دختر دیگر فر برادر گفت: و مادر، از این خوشش نمیداد که بعد از این هروقت ما به گورستان میریم تا سری به پدر بزنیم، سری هم به گور کریستل بزنیم. احتمالاً اونها را نزدیک هم دفن میکنند.

سوخویندر داشت فکر میکرد که اعتراضات، خیلی بی اهمیت ولی معنی دار است. گو اینکه نوعی حرمت شکنی به مقدسات بود ولی نمیشد آنرا به خانم پارمیندر چسبوند. دوقلوها همانگونه که رفتارشان بود دست در دست هم انداختند و رفتند و به سوخویندر هیچ اعتنائی نکردند. شاید علتش این بود که با غریبه ها، یعنی گایا باودن، گرم گرفته بود).

سوخویندر صبر کرده بود تا کسی پیدا بشه و اون بتونه **سر پا** بایسته و در باره ی کرسیستال صحبت کنه و به مردم بگه که اون کی بود و چه بود. و چه کار هائی در عمر کوتاهش کرده بود. از همون نوع کارهائی که عموی "« نیا هم " و "سیوبهان" برای فر برادر کرده بود. ولی صرفنظر از شرح مختصری که کشیش در صحبت هاش درباره ی زندگی کوتاه و **جانگداز آن دوفر**، و ریشه ی خانوادگی که در پاکفورد داشتند، از گفتن حقایق احتراز کرده بود.

سوخویندر فکرش را بر روی روزی که مسابقه فینال قایقرانی محلی داشتند متمرکز کرده بود. آقای فر برادر، خودش رانندگی مینی بوس دختر ها را بعهده گرفته بود. کانال، درست از وسط زمین اختصاصی مدرسه ی "سنت آن" میگذاشت. قرار بود **لباسه نشین** را در سالن ورزش مدرسه عوض کنند و لباس ورزشی بپوشند و از آنجا مسابقه را شروع کنند.

قبل از آنکه مسابقه شروع شود آقای فر برادر گفته بود که من میدونم مسابقه در محل خودمون برامون مناسب تر بود ولی اونها قبول نکردند. حالا شما ها نمیخواه شاخ و شونه بکشید. خیلی خب!

پدرک. از نظر من فرقی نداره.

تو چی کریست-...؟

من نمیترسم!

ولی وقتی به زمین بازی رسیده بودند، سوخویندر ترسیده بود. یک زمین بزرگی که چمن هاش مثل یه قالی بود و به ساختمانی که در دیوار و پنجره ها همه متقارن بود و سوخویندر تا بحال چنین چیزی جز در کارت پستال ها ندیده بود. صد ها پنجره و ستون سنگی که وقتی به اونها خیره میشدی، چشم آدم سیاهی میرفت.

"لورن" از اون پشت گفته بود مثل کاخ باکینگهام میمونه و دهان کریستال همانطور باز مانده بود. اون از بچه گی یه دختر بی شیشه پبله و **صادق بود**.

تمام اولیاء شاگرد ها و مادر **مادر** بزرگ کریستال در **محل** خط پایانی مسابقه ایستاده بودند. سوخویندر اطمینان داشت که اون تنها دختری نیست که وقتی وارد اون ساختمان زیبا و بی نظیر شد احساس میکنه قدش کوچکه.

خانمی که لباس آکادمیک به تن داشت جلو اومد تا به آقای فر برادر که یه ژاکت و **شلوار** پوشیده بود خوش آمد بگه.

شما که سرمائی نیستید؟

کریستال که اونو شنید یه دفعه **بلند گهت**: البته که نیست لعنتی.

اونها مطمئن بودند که معلم های "سنت آن" اونو شنیده اند و آقای فر برادر هم بر گشته بود و به کریستال اخم کرده بود. ولی اونها میتونستند بگند که فکر میکردند حرف اون خانم خنده دار بوده. ولی یکدفعه هرهر خنده ی تیم بلند شد. همه منتظر بودند که آقای فر برادر آنها را تا دم در رخت کن مشایعت کنه.

از پشت سر داد زد کشاندن بدن یادتون نره بچه ها!

تیم ورزشی "سنت آن" با سر پرست خودشون داخل **ساختمان** بودند. اعضای دو تیم شروع به نگاه کردن به یکدیگر کردند. سوخویندر محو تماشای موهای تیم مقابل شده بود. موهای همه شون بلند بود. طبیعی بود و برق میزد. بعقیده ی او، همه میتونستند در تبلیغات بازرگانی مربوط به مو، و شامپو، شرکت کنند. توی تیم خودشون، "سیوبان" و "نیا هم" موی کاکلی

داشتند. موی "لورن" کوتاه بود و کریستال عادتش این بود که موهاشو دم اسبی کنه و بالای اونو ببند. موهای سوخویندر زیر وختن و مثل موهای اسب گیسوفش (بلند و پریشتم) بود.

فکر کرد دوتا از دخترهای سنت آن با هم نجوایی کردند و بعد پوزخند زدند. **منتظر بود.** وقتی بود که کریستال سرپا ایستاد، به اونها خیره شد و داد زد فرض کنیم که گه شما بوی عطر مید. اونوقت شما فکر میکنید حقیقت داره؟

سرپرست اونها یه دفعه بر گشت و گفت: معذرت میخوام! چی فرمودید؟

کریستال در حالیکه گرم کن خودشو داشت صاف و صوف میکرد باخنده گفت من فقط یه سؤال کردم.

تمایل شدید به خندیدن اونقدر زیاد بود که نمیشد جلوی اونو گرفت. هر دو تیم زدند زیر خنده و مشغول لباس عوض کردن **خودشون شدند.**

کریستال دست از دلقک بازی بر نمیداشت. و قتیکه تیم سنت آن، همه از توی رخت کن بیرون اومدند، کریستال شورت خودشو پائین کشید و قسمت پائین بدنشو بطرف اونها می چرخوند.

آخرین دختری که داشت بیرون می اومد گفت: جذابه!

کریستال پشت سرش داد زد: خیلی ممنون! اگه بخوای یه دفعه دیگه هم میذارم ببینی.

"هولی" آنقدر خنده اش گرفته بود که کله اش محکم به دولااب آهنی لباس خورد.

کریستال از اینکه توانسته روی همه ی بچه ها تاثیر بگذاره خوشحال بود. شما به اینجور چیزها احتیاج دارید.

و قتیکه دسته جمعی به طرف کانال رفتند، اونوقت بود که سوخویندر متوجه شد برای چی آقای فربرادر خواسته بود محل انجام مسابقه عوض بشه. هیچ کس جز او در شروع مسابقه آنجا نبود که از آنها حمایت، یا آنها را تشویق کنه. در حالیکه همه ی دوستان "سنت آنی" ها اونجا جمع شده بودند، برای اونها کف میزدند، بالا می پریدند، و آنها را تشویق میکردند.

همه شون هم، همون موی بلند و براق راداشتند.

وقتی که گروه داشت رد میشد یکدفعه کریستال داد زد نگاه کن! این همون "لگسی مولیسونه" که من زدم دندوناشو خرد کردم.

سوخویندر دیگه از بس خندیده بود دلش درد گرفته بود. از اینکه داشت در کنار کریستال راه میرفت احساس غرور میکرد.

احساسی که کریستال در مواجهه با دنیا، **دلالت** آنها را از چشم های هیزی که به آنها خیره شده بود، از تاثیر آنها، و یا از اون ساختمان شیکی که در پشت سرشان بود محافظت میکرد.

ولی سوخویندر میتونست بگه که کریستال هم وقتی که همه شون توی قایق رفتند احساس فشار میکرد. کریستال صورت خودش را بطرف سوخویندر که همیشه پشت سرش مینشست گردوند. یه چیزی توی دستش داشت.

بخت یارت باشه! و اونو به سوخویندر نشون داد.

اون، یه قلب پلاستیکی بود که توی یه دسته کلید بود و عکس کوچکی از برادرش به اون آویزان بود.

سوخویندر با یه نوع اعتقادی که همراه با ترس بود گفت: خدا کنه! حتما.

کریستال گفت: بله! **ورفت** اون جلو نشست و دسته کلید را دوباره توی سینه اش هل داد.

کریستال بطوری که همه بشنوند داد زد: گروه خیط کننده! آماده!

سوخویندر صدای طپانچه ی شروع مسابقه، فریاد جمعیت، حتی عضلات بدن خودشو می شنید. **شور و شغف خوشمون،** ریتم، و آهنگ حرکت دستهاشون، وجدی بودنشان پس از آنهمه شوخی و خنده را بیاد می آورد. کریستال، مسابقه را برای آنها برده بود. سوخویندر آرزو داشت که کاش میتونست مثل کریستال باشه. خنده رو و خشن. مرعوب کننده. آماده برای جنگ و دعوا.

از "تری ویدون"، یک چیز درخواست کرده بود و مورد موافقت او قرار گرفته بود. بگذریم از اینکه "تری"، همیشه با هر چیزی موافقت میکرد. مدالی که کریستال در روز مسابقه آنرا برده بود در دور گردنش بخاک سپرده شود. این بار، آنطور که کشیش اعلام کرد، **صحبتش تلم بشه بود.**

"تری ویدون" را اعضای خانواده از روی فرش آبی رنگ بکنار کشیدند و **مرلیم ختم** پایان یافت.

